
رمان خاکستری نگاهت نوشته رز صورتی
کاربر انجمن نودهشتیا
www.donyayroman.rozblog.com
Pavel Krukov

رمان خاکستری نگاهت | رز صورتی ... کاربر انجمن

منبع:www.98ia.com
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

مقدمه:

در گرگ و میش آسمان نگاه تو
جایی
میان سکوت و هیاهو
کنار دلتنگی های مردانه ات
دخترانه
بکر
ناب
نابلد
به بلندای داشتنت می نگرم
یادم می رود کودکم
یادت می ماند بزرگی
نوآموز دلم
در مکتب خانه ی دلت
نه ترکه ی نگاهت را می بیند
نه توبیخ لبانت را
فقط دل می بندد
به
ضریح خاکستری چشمانت
عاشق می شوم
دل می سپرم
دل می بازم
و در کشاشکش این نبایدها
به
باید تو می رسم
در گرگ و میش نگاه تو

رز صورتی ...

آغاز:
دستام رو دور لیوان چینی سرامیک مشکی حلقه می کنم و می ذارم تا گرمای اون، انجماد دستام رو ذوب کنه. مثل تمام این پنج سال چشم می دوزم به اتاق خالی و پر از خیال طبقه ی دوم خونه ی رو به رویی. چشم می دوزم و خیره می شم و سعی می کنم یادم بیاد. سعی می کنم باور کنم از یادش نرفتم هنوز. سعی می کنم به خاطر بیارم که دلم کی و کجا به دام نگاهش افتاد؟ سعی می کنم بفهمم کِی میش نگاهم رو گرگ نگاهش درید و به مسلخ دوست داشتن برد؟ سعی می کنم بفهمم چقدر دوسش داشتم، سعی می کنم یادم بیاد اونم دوسم داشته؟ سعی می کنم و خسته از این همه تلاش باز برمی گردم به جایی که هر روز همسفر لحظه هاش تو خیال و یادآوریش می شدم. می بینم پرده کنار کشیده می شه و مردی با چشایی خاکستری و خندان و دلتنگ داره نگاهم می کنه، نگاهش می کنم و به وزش نسیمی حضور بودنش رو از دست می دم و اعتراف می کنم که بدجوری دلتنگشم. سرم رو بالا می گیرم و به یاد نگاهش مثل تمام این سال ها منتظر طلوع می شینم تا شاید با باز شدن نگاه خاکستری آسمون، دل بی قرارم قرار بگیره، دلی که هر طلوع و غروب کارش نشستن لب ایوان دل و نگاه به آسمونیست که تنها هم اسم و هم جنسِ رنگِ نگاه اونه. اون قدر خیره نگاهش می کنم تا تکلیفش روشن بشه و رنگ بگیره و من سیراب از عطش دلتنگی روزی از نو رو بدون کهنه ی نگاهش شروع کنم.
مثل هر روز صبح این پنج سال، لیوان چای سرد و دست نخوردم رو می ذارم رو میز وسط سالن، لباس می پوشم و از خونه می زنم بیرون، می رم تو کوچه های شهری که یه جایی، تو دلش صاحب اون نگاه، منو نگه داشته. می رم و باز دنبال گمشدم می گردم، گمشده ایی که خودم ازش خواستم گم بشه و چقدر حرف گوشگیر بود، شاید هم طالب. می رم پارک و می شینم رو نیمکت سرد و آهنی و سفید رنگ و آخرین دیدار و نموندن و رفتن رو به یاد می یارم، چشام رو می دوزم به آسمون ابری آذر ماه و برمی گردم به اون روزها، برمی گردم به روزهایی که هنوز رنگ آبی دنیای دخترانم، خاکستری نشده بود. برمی گردم و سعی می کنم این بار آروم آروم و قدم به قدم به خاطرش بیارم.

با کلافگی نگاه به انبوه لباس های رویِ تخت و افتاده رو زمین کردم.
ـ اَه، چی بپوشم؟
آخرین رخت آویزِ آویزون تو کمد رو در آوردم و با حرص پرتش کردم رو صندلی. تولد گلی بود و این اولین بار بود که می خواستم به همچین مهمونی یی برم، دختر چشم و گوش بسته و آفتاب مهتاب ندیده ایی نبودم؛ اما خب، به این جور مهمونی ها هم تا به اون روز پام باز نشده بود، بچه ها خیلی خیلی وصف عشق و حال موجود تو اون نوع مهمونی ها رو می کردن و من مشتاق دیدن بودم. در اتاق رو باز کردم و از مامان خواستم تا بیاد کمکم.
ـ مامان خانم! تو رو خدا یه لحظه بیا.
پیام در اتاقش رو باز کرد و گفت:
ـ باز چی شده؟ نکنه افتادی به درد چی بپوشم؟ چی بپوشم؟ اگه این رو بپوشم، ممکنه همه بپوشن؟
ـ تو رو خدا سر به سرم نذار، حوصله ندارم.
ـ من؟ من که سرم این جاست و تو هم سرت اون جا، کجا سرم رو به سرت گذاشتم آخه؟
با کلافگی گفتم:
ـ داداش؟
دستاش رو آورد بالا و گفت:

ـ تسلیم! چه بد اخلاق! بذار بیام یه نگاه بندازم ببینم، بالاخره اول من باید تاییدش کنم دیگه.
اومد و با انگشت اشاره ی دست راستش آروم و نرم هلم داد عقب و خودش اومد تو اتاق. یه سوت بلند و کش دار زد.
ـ این جا چه خبره غزل؟ نکنه سونامی اومده؟ نکنه جنگ شده؟ من نمی دونم شما دخترا چرا این شکلی هستید آخه؟ بابا یه چی بپوشید بره، واسه یه ساعت مهمونی سه روز فکر می کنید چی بپوشید، دو روز می مونید که کدوم آرایشگاه برید، روز مهمونی هم یه چند ساعت لفت می دید که رنگ رژتون ست لباس و لاکتون باشه.
رو کرد طرف آسمون.
ـ خدا جون ممنونتم که به ما لطف عطا فرمودید و از جنس این مونث های پر درد و دنگ و فنگ ما را نیافریدی.
محکم زدم تو بازوش و گفتم:
ـ تا دلت بخواد، شما خوبید؟ برو هم جنسات رو تو خیابون ببین که دو تا رو می خوان این ور و اون ور شلوارشون رو بگیرن تا از پاشون نیفته. تازشم آرایشگاه هایی که می رن واسه ابرو برداشتن، هزار برابر از آرایشگاه های زنونه بدتر و پر اداترن.
بلند بلند خندید و گفت:
ـ آخه خواهر من اونا که مرد نیستن، اِوا خواهرن. حالا هم بذار شاید من تونستم کمکت کنم.
دونه دونه لباسا رو از رو زمین و تخت و صندلی و... برداشت و نگاهشون کرد و دست آخر رو کرد طرفم.
ـ اینا چین آخه؟ یا آستین ندارن، یا دُم ندارن، یا تورن و اون ورشون معلومه. دختر خوب مثل آدم لباس بخر که بتونی همه جا بپوشیشون.
ـ اصلا نمی خوام، برو بیرون، خودم یه فکری می کنم.
تقه ایی به در خورد و متعاقبش در باز شد.
ـ باز چی می گید شما؟ صدای کل کلتون تا سر کوچه می یاد!
ـ وای سلام سودی؟ این جا چی کار می کنی؟
ـ وا غزل؟! ناراحتی برم؟
ـ نه دیوونه، بیا تو، بیا ببین نمی دونم چی بپوشم.
پیام دستش رو مشت کرد و گرفت جلوی دهنش.
ـ اِهِم.
سودی سرش رو چرخوند طرفش و با برقی که تو چشاش هویدا شد گفت:
ـ سلام، خوبی؟ ببخش پیام جان، مگه این وروره جادو می ذاره؟ شرمنده، چطوری؟
پیام هل شد و این رو می شد از تو حرکاتش فهمید.
ـ سلام خانم، چطوری؟ عمه خوبه؟ چه خبرا؟
ـ ممنون، خوبیم.
رو کرد طرف من.
ـ نگفتی چی شده؟
پیام پیشدستی کرد و با خونسردی که معلوم نبود چطور ناگهانی و دوباره بهش رسید گفت:
ـ هیچی، خانوم می خواد بره جشن تولد، از صبح عزا گرفته و هی غر می زنه.
ـ آره غزل؟ تو که کلی لباس داری!
ـ می دونم سودی؛ ولی پیام می گه همشون لختن و می دونی که خونواده ی گلی آدم های مقیدی نیستن و حتما مختلطن.

ـ یه کاری بکن، برو آماده شو بریم با هم یه لباس مناسب که هم شیک باشه و هم باب طبع تعصب پیام بخریم.
رو کردم طرف پیام و منتظرِ اجازش شدم. خیلی جدی گفت:
ـ خودم می برمتون.
سودی هم با ناز و عشوه ی همیشگیش گفت:
ـ مزاحم نباشیم؟
ـ شما و مزاحمت؟ یه چی می فرمایید بانو.
چه دلی می دادن و قلوه ایی می گرفتن، انگار یادشون رفته بود من اون جام. همه از دلباختگی پیام به دختر چشم آبی عمه زهره خبر داشتن؛ اما عمه برای این که دل مامان رو خون بکنه همش چوب لای چرخِ زنگزده ی این ازدواج می ذاشت. مامان هم افتاده بود سر لج و می گفت: «مگه دختر قحطه؟» و پیام هم هر بار با پیش اومدن بحثش با دلخوری می زد بیرون تا حرمت ها شکسته نشن. برادرم مرد شده بود؛ اما هنوز به خودش اجازه نمی داد رو حرف غیرمنطقی مامان حرف بزنه و تلاش های غزال خواهر بزرگم برای رسوندن این دو مرغ عاشق به هم راه به جایی نمی برد. نمی تونستم درکشون کنم؛ چون تا به اون روز عاشق نشده بودم و حرف دل عاشقشون رو نمی فهمیدم. بعد از فوت بابا پیام نوزده ساله یک شبه مرد شد، مردی که بایستی از دو خواهر نه و پانزده سالش مراقبت کنه و حامی اون دو باشه و مادری که کار قلبش به CCU و باتری و بستری کشید. برادری که تمام هم و غمش رو گذاشت برای مراقبت و پشتیبانی از خونواده ایی که بر اثر بی احتیاطی یه راننده ی ناشی غیر منتظره بی کس و یتیم شدن. برادری که برادریش رو تو این سال ها به اثبات رسونده بود و نشون داده بود که همیشه و همه جا هست و می مونه تا خواهراش راحت باشن. برادری که دلش برای مادر تنهاش به درد می اومد و گاهی یواشکی می دیدم که اشک از چشای سبزش می گیره و مردونه شونه هاش زیر این بار سنگین مسئولیت می لرزن. برادری که برای تشکر از برادریش تا به اون روز پام رو کج نذاشته بودم؛ چون نمی خواستم باری اضافه رو شونه های خستش باشم. اون روز با سودی و پیام رفتیم و کل پاساژ های میرداماد رو زیر و رو کردیم تا بالاخره پیام به خرید اون پیراهن کوتاه حلقه ایِ مشکی و کت طلایی که انتخاب سودی بودن رضایت داد. خریدمون تموم شده بود و وقت رفتن و جداشدنشون بود. عمه از هر ارتباطی بیرون از محیط خونه منعشون کرده و مامان هم تو خونه چهارچشمی مراقبشون بود. دلم می خواست کمکشون کنم.
ـ پیام؟
از تو آیینه نگاهم کرد. احساس کردم دلش گرفته، احساس کردم دودوی چشاش از بغضه.
ـ هوم؟
ـ می گم منو ببر خونه ی ریحانه و بعد شما با هم برید بگردید، بعد بیا دنبالم و منم به مامان نمی گم و می گم با تو بودم.
سرش رو برگردوند عقب و قدرشناسانه نگاهم کرد و به روی صورت بشاشش لبخند زدم. عاشق برادرم بودم و به نظرم بعد از بابا تنها مرد قابل اعتماد دنیام بود، با گذشت هر سال بیشتر شبیه بابا می شد، وقتی می اومد خونه، وقتی بود، وقتی دلم از حضورش گرم می شد، سعی می کردم تو نگاهِ پر از مهرش، مهر از دست داده ی پدری رو به دست بیارم و به خاطر بیارم نگاه بابا هم به این گرمی بوده و لعنت بفرستم به اونی که بی هوا، هوای ریه های بودنمون رو ازمون گرفت و فرار کرد. دلم می خواست شادی برادرم رو ببینم که شادی دل مهربان اون شادی کل دنیای آبی من بود. در کل روز خوبی بود و با ریحان کلی خندیدیم و قرار شد فردا من برم دنبالش تا با هم بریم تولد گلی که ای کاش هیچ وقت نمی رفتم، که البته ای کاش ها رو کی می شه حدس زد و انجام داد

و نداد؟ کاش نمی رفتم که رفتنم رنگ و بوی دنیای آبی دخترانم رو عوض کرد. کاش نمی رفتم و برای سال ها، خاطرات اون رفتن رو با تلخی مزه مزه نمی کردم. ای کاش.

پیراهن کوتاه حلقه ایی کرپ مشکی رو تنم کردم، جوراب شلواری ضخیم مشکی رو هم پوشیدم، به جای شال یه کلاه لبه دار پشمی مشکی با گلای رنگی زدم سرم و پالتوی میدی مشکی رو هم پوشیدم و کت یه دکمه ایی طلایی رو همراه با چوب رختیش به همراه کیفم گرفتم دستم. سوییچ دویست و شش آلبالویی رنگم رو از رو میز توالت برداشتم و گرفتمش تو مشتم و به این فکر کردم که چقدر هجده سالگی خوبه. چقدر احساس خوبی داری وقتی فکر می کنی این قدر بزرگ شدی که دارایِ حق و حقوقی. حتی اگه بدونی حقوق دخترانت کنار حق های مردانه ی دنیا به چشم نمی یان؛ ولیِ باز هم نمی تونه شادی بزرگ شدن رو ازت بگیره. هجده سالگی بود و پر از وسوسه های بزرگ شدن. پر از رسیدن های ابتدایی. دنیام رنگ و بوی دیگه ایی به خودش گرفته بود. رنگ و بویی از جنس بزرگترها. هجده سالگی سن شروع بود، سن پایان، سن بایدها و نبایدها. اما هجده سالگی برای من معناش شد عاشق شدن، اونم یهو. اونم ناگهانی و به قول گلی اونم پابرهنه. کفشای مخمل مشکی پاشنه طلایی رو پام کردم.

ـ غزل؟

ـ بله مامان؟

ـ لج نکن، یه روز دیگه با ماشینت برو، بذار پیام برسوندت.

ـ مامان خانم مهمونی رو زهرم نکن تو رو خدا. به ریحان قول دادم با ماشین خودم برم دنبالش. حواسم هست به خدا.

مکث کرد و با یه نگاه مهربون نگاهم کرد و سر تکون داد.

ـ باشه، برو در پناه خدا.

با عجله از خونه زدم بیرون، قبل از این که دلنگرانی های مادرانش پشیمونش کنن. دکمه ی pآسانسور رو زدم و در بسته شد و ملودی آرومی نواخته شد و بعد یه خانم خوش صدا گفت:

ـ پارکینگ.

منم گفتم:

ـ مخلصتم خانوم، کرایمون چند شد؟

همون طور سرخوش با اون کفشای پاشنه ده سانت و نوک تیزم شیطنت کنان می رفتم طرف دویست و شش اهدایی مامان و پیام که...

ـ سلام غزل خانم، کجا به سلامتی؟

صدای منحوس بهداد بود، پسر واحد رو به روییمون. متنفر بودم ازش و اگه پیام می دید دارم باهاش حرف می زنم، تیکه ی بزرگم می شد گوشم. اونم با همون گوشواره های تک نگین. محلش ندادم و در ماشین رو باز کردم و نشستم که سرمای چرم صندلی نشست تو جونم و لرزم گرفت. دنده عقبی گرفتم و از پارکینگ کرم رنگ و کهنه ی خیابون ابقری زدم بیرون و بهداد ریش بزی رو تو بهت ماشینم جا گذاشتم. پیچیدم تو بلوار بهزاد و دور برگردون اول رو جا گذاشتم و رفتم طرف میدون کاج و بعد بلوار الهام و خیابان فرشته و خونه ی ریحان. همراه هم تو برف و بوران دی ماه رفتیم طرفای گاندی و خونه ی گلی. وقتی پیچیدم تو خیابونشون احساس کردم ماشین کوچولو و نوی من در مقابل انبوه ماشین های مدل بالای خوابیده تو اون کوچه چقدر اسقاطی به نظر می یاد.

ـ ریحان بیا برگردیم.

رو کرد طرف منی که مبهوت کاخ سفید رنگ خونه ی دوستمون شده بودم.

ـ برگردیم؟ مگه زده به سرت؟ بیا بریم تو دختر، مگه گدای دم مسجدیم؟ خیر سرمون ما هم سعادت آباد می شینیم هـــــا!
و همزمان یه دستش رو گذاشت پشت کمرم و هلم داد داخل که نزدیک بود رو زمین لیز و یخ زده با سر برم تو دیوار.
ـ ای درد بگیری! چه خبرته آخه؟ نزدیک بود عین جوراب چپ و رو بشم.
ـ بمیری غزل، یه امشب رو خانم باش و بذار عین دو تا خانم رفتار کنیم.
ـ خانم؟ اونم دو تا؟ نه؟! مگه تغییر جنسیت دادی؟
یکی زد پس کلم.
ـ نه، تو آدم نمی شی، همین باید هی زدت و هی هلت داد.
بی خیالِ خیال های خانومانه ی ریحان شدم و همراهش رفتم. وقتی سنگفرش حیاط رو جا گذاشتیم و رسیدیم به پله های گرانیتی و کوتاه و پر تعداد ساختمون، با ناله گفتم:
ـ ریحان من با این کفشا چطور این همه پله رو برم بالا آخه؟
ـ می خوای بغلت کنم؟
ـ درد گرفته، خوب نگاه کن و ببین کسی نیست؟
سرش رو چرخوند و منم با دقت نگاه کردم.
ـ نه کسی نیست، چرا؟
کفشام رو از پام در آوردم و خم شدم و گرفتمشون دستم و با دو پله ها رو رفتم بالا و ریحان رو با دهن باز و چشای متعجب و لب های به دندون گرفته تنها گذاشتم. با دست راست محکم زد به گونش.
ـ خدا منو از دست خل بازی های تو بکشه غزل. این چه کاری بود کردی؟ اگه یکی دیده باشه چی؟
ـ نترس، کسی ندید.
کفشام رو پوشیدم، کمر راست کردم و کیفم رو دادم دست چپم و با دست راست ریحان عصبانی رو به داخل دعوت کردم. من می خندیدم و اون غر می زد، من نگاش می کردم و اون رو برمی گردوند و من چقدر دوسش داشتم. با تمام تفاوت رفتاری از یه جنس بودیم. سر به راه و اهل. ریحان شیرینی خورده ی آقای مهندس پویانفر بود و قرار بود همین روزا عقد کنن و برای ادامه ی تحصیل همراه با همسر خوشتیپش برن کانادا. نرفته دلتنگ نبودنش بودم. در سالن رو که باز کردم هجوم عطرهای مارک دار و به قول خودم خفن تِراوِلی، بینی های مبارکمون رو مورد حمله قرار دادن. ته تمام اون بوها یه بوی خوش و تلخ و نرم بود. یه آقایی اومد و به طرف اتاقی راهنماییمون کرد.
ـ خانم های جوان بفرمایید این جا برای تعویض لباستون.
ابروهام رو دادم بالا و نگاه به ریحان کردم و با ابرو بهش اشاره دادم که یعنی یعنی! رفتیم تو اتاق و پالتو و کلاهم رو در آوردم، دست کشیدم تو موهام تا مرتبشون کنم و چتریم رو با کیلیپس ریز طلایی بردم بالا و یه شال حریر مشکی ساده انداختم رو موهام.
ـ پیام نذاشت این یه نیم وجب پارچه رو از سرت برداری؟
همون طور که کت لباسم رو مرتب می کردم، از تو آیینه نگاهش کردم.
ـ تو که می دونی پیام هم بذاره من خودم نمی تونم، این طور احساس امنیت بیشتری می کنم.
ریحان زیبا شده بود، یه کت و شلوار خوش دوخت شیری پوشیده و موهای کوتاهش رو فر کرده بود. همراه هم از اتاق خارج شدیم و به کمک همون آقا که انگار منتظر بود تا در رکاب ما باشه به

سالن راهنمایی شدیم. مهمونی مرتبی بود، بدون جلف بازی، بدون چراغ های خاموش و دود و چراغ رنگی و حباب. تو یه کلمه می شه گفت:
ـ به معنای واقعی شیک بود.
گلی اومد استقبالمون.
ـ سلام خوش اومدید.
ـ می بخشید شما؟
ـ زَهَر، باز شروع کردی؟ تو ادم نمی شه نه ؟!
ـ اِوا شما چقدر صداتون شبیه گلی دوست ماست مادر حوا.
گلی و ریحان زدن زیر خنده.
ـ اِ انگاری خودشید که! درد بگیری، این چیه پوشیدی؟ فکر کردم همین الان از بهشت رانده شدی و غیر از برگ درختا پوششی نداشتی که بپوشی! خاک بر سرم، چرا این جات این مدلیه؟ هی وای من چرا دامنت این طوریه؟ هرکی ندونه فکر می کنه سگ گرفتت.
صدای قهقهه ی یکی از پشت سرمون باعث شد با ترس سر برگردونم عقب. دست گذاشت جلوی دهنش و همون طور که سرش رو تکون تکون می داد گفت:
ـ عذر می خوام، فقط شنیدم؛ اما اون قدر بامزه کلمات ساده رو ادا کردید که نتونستم خودم رو کنترل کنم، بازم منو ببخشید.
یه قدم اومد جلو و دستش رو به طرفم دراز کرد.
ـ مهیار هستم، پسر عمه ی گلی، خوش اومدید.
یه قدم آروم و کوتاه رفتم عقب و با لبخند دست گلی رو گرفتم تو دستم.
ـ منم خوشبختم.
آروم دستش رو جمع کرد و با لبخند نگاه به عمق نگاه عسلیم کرد.
ـ اسمتون؟
ـ غزل.
ـ باید تو را همیشه به دقت نگاه کرد
یعنی نه سرسری، سر فرصت نگاه کرد.
خاتون! بگو که حضرت خالق خودش تو را
وقتی که آفرید چه مدت نگاه کرد؟
خجالت کشیدم، می دونستم چشای زیبایی دارم. این رو خیلی ها بهم گفته بودن و پیام هم همیشه می گفت وقتی با منی عینک دودی بزن؛ وگرنه خون به پا می کنم و منم هیچ وقت مستقیم به کسی نگاه نمی کردم. گلی اخلاقم رو می دونست و فهمید که چقدر معذبم. دستم رو کشید.
ـ بیاید بریم تو، مهیار رو بذاری تا خود صبح مشاعره ی یک نفره راه میندازه.
ـ تقصیر منه دختر دایی؟ حریفی نمی بینم.
ایستاد و نگاه به من و خطاب به اون.
ـ شیطونه می گه... لا اله الا ا...، ببخش غزل؛ اما می خوام ازت رویِ این پسرعمه ی پرمدعای ما رو کم کنی.
هاج و واج نگاهش کردم.
ـ می دونید غزل خانم، هنوز کسی پیدا نشده که تو مشاعره بتونه با من برابری کنه.
رو کردم طرف گلی.
ـ گلی جان بهتر نیست بذارید دلخوش به این دلخوشیشون باشن؟
مستقیم نگاهم کرد.

ـ راست میگه دختردایی، طفلک ترسیده و داره فرار می کنه، گناه داره بنده ی خدا.
براق شدم طرفش. نتونستم در مقابل گستاخیش کوتاه بیام.
ـ من گناه دارم ؟ نکنه شما کاتب اعمال منید؟
برق پیروزی و رد خنده رو تو چش و رو لبش دیدم. از کنارش گذشتم که دم آخری گفت:
ـ سعی کن سرت رو بالا نیاری؛ وگرنه تا آخر شب که بخوای بری یه زنده این جا نداریم.
زیر لب بی شعوری نصیبش کردم و رفتم نشستم رو مبل جیر کرم و با بدخلقی تمام با گوشه ی شالم بازی کردم و مطمئن بودم که بالاخره حالش رو می گیرم؛ اما نمی دونستم قراره اون شب حال دل خودم گرفته بشه.

ریحان نشست کنارم و دستش رو گذاشت رو دست سردم.
ـ غزل جان آروم باش، اون که چیزی نگفت.
ـ دیگه چی می خواستی بگه؟
ـ حالا از این که قراره با حریف قدری مشاعره کنی ناراحتی یا از تیکش دلخوری؟
ـ معلومه از تیکش، خودتم می دونی من کم نمی یارم.
ـ خب این که ناراحتی نداره، تو هم تو مشاعره حالش رو بگیر خانم خوشگله.
خندیدم و با بدجنسی گفتم:
ـ اون که بله. دارم براش، از یه جاهایی شعر در بیارم که ندونه از کجاش جوابشون رو بده.
ـ غزل جان از همین الان دلم براش می سوزه.
خندیدم، برعکس شخصیت شیطونم خنده هام آروم و متین بودن، پیام همیشه می گفت:
ـ یه دختر خانم خوب و با فرهنگ نه بلند می خنده، نه با صدای بلند حرف می زنه و نه تو کوچه و خیابون به اطراف و پشت سرش نگاه می کنه.
کم کم بقیه ی بچه ها هم اومدن. ترنم رو بوسیدم و با خواهر دو قلوش تبسم دست دادم، هیچ وقت آب من و اون تو یه جوب نرفت که نرفت. همیشه با هم سر کلاس کل میانداختیم.
ـ به به چه شود؟! مثلث مرگ رو ببین چه کردن.
تو دبیرستان به من و ریحان و گلی می گفتن مثلث مرگ. البته به من بمب انرژی هم می گفتن و به واقع هم همین طور بود. گفتیم و خندیدیم. موزیک شادی گذاشتن، مهرزاد دست بچه ها رو کشید تا برن برقصن.
ـ پاشو غزل.
به صورت عروسکی و سبزه و با نمکش لبخند زدم.
ـ شما برید فدات شم.
گلی اخم کرد.
ـ شما برید یعنی چی؟ مثلا تولدمه هـــــا!
ـ گلی تو که اخلاقش رو می دونی، اصرارش نکن، بیا بریم من می یام باهات.
زیر لب از ریحان تشکر کردم و فنجون چینی سفید حاوی چای سبز رو بردم نزدیک لبم که حس کردم یکی زیادی داره نگاهم می کنه. یکی که تو جمعیت پیداش نمی کردم.
دست گذاشتم رو شالم و کمی کشیدمش جلوتر و پای راستم رو از رو پای چپم برداشتم و کنار هم جفتشون کردم و به نوک تیز کفشم خیره شدم؛ اما اون خیرگی کلافم می کرد، خیرگی که نمی دونستم صاحبش کیه. کم کم نگاهم از جلوی پام سر خورد و رفت و رفت و قد کشید تا رسید به یه جفت کفش مخمل مشکی که یه مربعی فلزی طلایی کنارشون داشت و همون جا ایستاد. آروم و

آهسته نگاهم رو کشیدم بالا و باز کنار انگشت های قلاب شده دور زانوی صاحب کفشا نگهش داشتم و باز نرم نرم و آهسته پلک دادم بالا و از رو کت و پیراهن سیاهش گذشتم، کنار لبای نسبتا درشتش مکث کردم و به لب تر کردنش خیره شدم تا رسیدم به چشاش و نگاهم به نفس نفس افتاد و نفسام به شماره. چه خاکستری نفسگیری. دیدم که داره نگاهم می کنه، نتونستم از نگاهش دل بکنم. سحر جادوی نگاهش شدم و اسیر اون دو گوی بلاتکلیف. پلک زد و انگار با باز و بسته کردن چشاش از بلندای خیرگی، پرت شدم و آخ نگاهم در اومد، پلکام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و وقتی این بار با احتیاط بازشون کردم کسی نبود. کف عرق کرده ی هر دو دستم رو گذاشتم رو زانوهام. سر دادم پایین و به واقعیت اون رویای خاکستری فکر کردم.

ـ نگرانید؟

گوشه ی سمت چپ لبم به پوزخندی برپا داد و نشست.

ـ بابتِ؟

با اجازه ایی گفت و نشست کنارم. خواهش می کنمی گفتم و رفتم اون ورتر تا فاصله رو بیشتر کنم.

ـ مشاعره با من دیگه.

با چشایی نسبتا گشاد شده نگاهش کردم. بعد گونه هام هر دو گوشه ی دامنِ لبم رو گرفتن و آروم کشیدن بالا. کم کم چرخیدن و به خنده ی وسیعی لبام از هم باز شدن.

ـ جالبه! خودتون رو خیلی دست بالا گرفتید حضرت آقا!

ـ برای منم جالبه! یه دختر کوچولو باشی و این قدر اعتماد به نفس؟

بلند شد و رفت و کمی بعد موزیک خاموش شد. کل چراغا روشن شدن و میکروفون به دستش.

ـ می بخشید، اما امشب یه مسابقه ی کوچولو داریم. بین من و...

رو کرد طرفم و با دست چپ منو نشون داد.

ـ این خانم.

هم سن و سالاش خندیدن و بچه تر ها سوت زدن و جیغ کشیدن. ریحان با نگرانی اومد طرفم که با باز و بسته کردن چشام اطمینان خوب بودن و نگران نبودن رو بهش دادم. با یه لبخند از سر تمسخر اومد نشست رو به روم.

ـ با چی شروع کنیم؟

ـ شما بگید.

لم دادم به پشتی مبل و پای چپم رو انداختم رو پای راستم. دامنم رو تا سر زانوم کشیدم جلو. فنجون سرد چای سبز رو گذاشتم رو عسلی کنار دستم و با خونسردی تمام گفتم :

ـ شما حریف می طلبید جناب. پس انتخاب با شما.

به مذاقش خوش نیومد، ابروهای درهمش که این رو می گفتن.

جوون ترها دو گروه شدن و عمدشون ایستادن پشت سر و کنار مهیار و چند نفری هم همراه با دوستام ایستادن پشت سر من و ما رو محاصره کردن.

گلی گفت:

ـ با مشاعره ی موضوعی موافقید؟

هر دو سر تکون دادیم.

ـ خانما مقدم ترن، بفرمایید.

ـ مثل همیشه که حق تقدم ما به اسارت شما مردا در اومد، این بار هم رو بقیه ی بارها.

ـ مشاعره کنیم، یا دوست دارید در مورد برابری و حق زن ها جنگ کنیم؟

ـ فعلا مشاعره کنیم، برد و باخت امشب پایان جنگ نابرابری و حق ما می شه.

ـ تیکه ی ظریف؛ اما درشتی بود. ظاهرا مسابقه حیثیتی شد، نه؟
ـ می تونید هر طور دوست دارید بهش نگاه کنید. شروع کنید لطفاً.
ـ بهر توام کشند و تو آهي نمي كني.
اي سنگدل نه آه، نگاهي نمي كني.
با آه می گم:
ـ بترس از تیر آه من که چون شد گرم نالیدن
دل دیوانه ی من دوست از دشمن نمي داند.
اون گفت و من گفتم. من گفتم و اون جواب داد، کم کم بچه هایی که پشت سرش بودن اومدن ایستادن کنارم؛ اما هنوز تو اون همه چشم احساس می کردم یکی وزنه ی نگاهش رو بدجوری رو من گذاشته. یکی که چند لحظه پیش سنگینیش رو چشیده بودم، تا این که آخرای مشاعره ی سنتی بودیم
که من گفتم:
ـ باز به میدان ما، فوج بلا بسته صف
پای فلک در میان، رسم امان بر طرف
یه لحظه ایستاد، گوشه ی چشاش رو تنگ کرد. پنجه هاش رو تو هم فشرد.
ـ مهیار کم آوردی؟
غرید:
ـ خفه شو علی.
موقع مشاعره شونه و کمرم رو، رو به جلو خم کرده بودم که با کم آوردنش باز لم دادم که...
ـ فریاد که در کنج لب آن خال سیه را
دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است.
نگاه از چهره ی عصبانی مهیار گرفتم و برای صاحب اون صدا گشتم. خودش بود. همون چشم خاکستری مرموز، همون که قد یه پلک زدن دود شد و رفت هوا، همون که هنوز دل بی تجربم نفس نفس زنونِ نفسِ نگاهش بود. همون که تو تمام مدت مشاعره بدون این که ببینمش منو دیده بود. خودش بود و منِ از خود رفتم.

همون طور نگاهش می کردم. مبل رو دور زد و اومد نشست رو به روم. جا به جا شد و لبه ی کتش رو از زیرش کشید بیرون و پا انداخت رو پا و پیپش رو برد نزدیک لبش و یه پُک عمیق زد؛ وقتی از کنارم گذشت و نشست رو به روم، نمی دونم چرا حس کردم اون بوی تلخ و نرمی که بدو ورود به مشامم خورده بود، عطر ادکلن نشسته رو تن این مرد چشم خاکستری بوده؟
ـ جواب نداشت؟
با نیشگونی که ریحان ازم گرفت به خودم اومدم. عصبانی نگاهش کردم؛ اما حیف نمی شد از خجالتش در بیام.
ـ عذر می خوام، حواسم پرت شد.
بعد آروم جوری که هیچ کس غیر از خودم نفهمه گفتم:
ـ همه چی تو این دنیا جواب داره، همه چی.
گلی گفت:
ـ قبول نیست دایی، چند نفر به یک نفر؟
با محبت به گلی نگاه کرد.
ـ ماشاا... این خانمی که من دیدم لشکری رو حریفن.

رو کرد طرف من.
ـ منتظریم خانم.
یکی از اون وسط مسطا گفت:
ـ ت بده.
و همه خندیدن.
ـ بیت شما فریاد داشت و آخرش با حرف ت تموم می شد. منم با همون موضوع و آغازش رو با پایان بیت شما می گم. گوشه ی لباش رو داد پایین و به علامت موافق سر تکون داد. بی اغراق می گم، اسیر چشاش شدم. صیدی که بی فریاد تو دام صیادش به انتظار اسارت نشسته شدم. خواستم با اون بیت حرف دل لرزون دخترانم رو بگم. خواستم به دلم تفاوت های مشهود رو یادآوری کنم و نشون بدم.
ـ تو قوي پنجه شكار افكن و من صيد ضعيف
ترسم از ضعف به گوشت نرسد فريادم.
یه لحظه، گذرا، برای ثانیه ایی برق تحسین رو تو نگاه خوشگلش دیدم. برقی که مثل یه ستاره ی دنباله دار سریع گذشت و خاموش شد.
ـ معلّم گوییا امروز درس عشق مي گويد.
که در فرياد مي بينيم طفلان را به مكتب ها
ابروی راستم رو تیک زدم بالا و در جوابش گفتم:
ـ ای واي بر آن مرغ گرفتار كه از وي
صيّاد شـــود غافل و در دام بميرد.
پیپش رو گذاشت کنار و بلند شد، ایستاد مقابلم. با فاصله؛ اما سینه به سینه، پیکر به پیکر، نگاه به نگاه، گرچه نگاه من مدام از افت فشار هیجانی می افتاد زمین و پلک مهربونِ چشام دستش رو می گرفت و بلندش می کرد و باز از نو. برام دست زد. یه احترامش بلند شدم، دست مهیار عصبانی رو کشید.
ـ آفرین خانم. خیلی زیبا، خیلی مسلط و خیلی خوش سلیقه در انتخاب ابیاتتون، بهتون تبریک می گم.
همه برام دست زدن، گلی پرید و بغلم کرد. تو اون همه دست و جیغ و سوت من از ورای شونه ی گلی به چشای خاکستری نگاه می کردم که انگار گرگ خفته در اون نگاه قصد دریدن میش دلم رو داشت. به نگاهی نگاه کردم که نمی دونم چرا احساس کردم داره تو نگاهم دنبال چیزی می گرده. چیزی که ترسیدم پیداش کنه و قبل از گرفتنش نگاه ازش گرفتم و آروم با خودم گفتن "من چم شده؟" دستم رو از دور گلی جدا کردم و گذاشتم رو قلبم و بهش گفتم: «چته تو؟» نگاهم رو دادم طرف اون مرد چشم خاکستری و گفتم: «چه کردی با دل سر به راه دخترانم؟» مهیار یه قدم اومد جلو و گفت:
ـ حربه های مشاعره رو خوب بلدید.
از بغل گلی جدا شدم.
ـ چطور؟
ـ از ابیاتی استفاده می کردید که با حروف سخت تموم می شدن.
ـ می بخشید که گستاخی می کنم؛ اما شمایی که ادعای مشاعرتون می شه باید بدونید یکی از راه های موفقیت به چالش کشیدن ذهن حریفتونه. باید بلد باشید تو نقطه ی کور بکشیدش و تنهاش بذارید، منم نقض قوانین نکردم آقا.
ـ اما...

ـ مهیار جان! راست می گن خانم، اما و اگر نداره و باید قبول کنی یکی هست که نتونی ازش ببری.
چقدر صداش گیرا بود و من تو این گیرایی رها کردم تمام قید و بندهای نبایدهایی رو که تا دیروز برای خودم وضع کرده بودم. تمام مدت مشاعره اگه نیشگون های ریحان نبود من غرق ملودی صداش می شدم. غرق کلام و با آهنگ صداش چه بسا رقص کنان تا قله ی قاف نگاهشم می رفتم. نمی دونم چه بلایی سر دلم اومد؛ اما هرچی بود من با غزل چند ساعت پیش فرق داشتم؛ حتی با غزل قبل از مشاعره نه، با غزل قبل از دیدن اون دو چشم و شنیدن و لمس نگاهی خاکستری هم فرق داشتم. اصلا من دیگه غزل نبودم که اگه بودم چطور می شد به این روز افتاده باشم؟ آهنگ آروم و مورد علاقه ی من نواخته شد. آهنگMy Heart Will Go On سلن دیون که من عاشقش بودم. نشستم و ناخودآگاه چشام رو بستم و گوش دادم و زمزمه کردم.
- Every night in my dreams
هر شب در رویا هایم
.I see you. I feel you
می بینمت، احساست می کنم.
ـ خیلی این آهنگ رو دوست دارید؟
همون طور با چشای بسته و غرق در آهنگ و مست از عطر تلخ تنش گفتم:
ـ بله، خیلی زیاد.
ـ می تونم بپرسم چرا؟
چشام رو باز کردم و برگشتم طرفش، قاب ابروهام تو هم رفت و سرم رو یه کم کج کردم و پرسشگر نگاهش کردم.
ـ می دونید، با روحیه ی شادی که من از شما دیدم گوش دادن و دوست داشتن این نوع آهنگ ها یه جورایی ناهمخونه و غیرممکنه.
برگشتم به حالت اولم؛ اما راست تر و رسمی تر نشستم.
ـ هیچ چیزی تو این دنیای بزرگ غیرباور و ناممکن نیست.
ـ باورم نمی شه فقط هجده سال داشته باشید. شیطنتتون شبیه دختراهای دبیرستانیه؛ اما...
مکث کرد.
ـ اما چی؟
اونم مثل من تکیش رو داد به پشتی مبل و پا انداخت رو پاش و گفت:
ـ دودش که اذیتتون نمی کنه؟
پیپ خوش تراش و قهوه ایی صیقلی خوشگلی بود، رو بدنش مارک ساوینلی حک شده بود، نگاه از پیپش گرفتم و بدون خیره شدن به چشاش گفتم:
ـ باید یاد بگیریم با همه چیز کنار بیایم؛ وقتی نمی شه جنگید، اذیت هم که بکنه من تحمل کردن رو خوب یاد گرفتم.
سر تکون داد و پیپش رو گذاشت تو پیشدستی کنارش. جای پاهاش رو عوض کرد.
ـ اما... اما نوع رفتارتون، خانومانه بودن حرکاتتون و از همه مهم تر ادبیات کلامتون شبیه سنتون نیست. انگار یکی داره از ورای سنتون حرف می زنه و رفتار می کنه. با گلی که مقایستون کنم، انگار یه دختر خانم سن و سال دار رو تو پوسته ی یه دختر بچه ی دبیرستانی گذاشتن.
ـ شما خیلی از بالای سنتون به سن همسنای من نگاه می کنید. چند پله که بیایید پایین تر می بینید که اونا هم برای خودشون به قد کفایت بزرگن.

باز سر تکون داد و پیپش رو برداشت. دست کرد تو جیب سمت راست کتش و یه پاکت توتون از مارک کپتان بلک (captain black) در آورد، مقداری ریخت تو کاسه ی پیپ و با دست آروم فشارش داد، سه بار این کار رو کرد تا پر شد و بعد با فندک طلایی رنگی، آتیش به توتون داخل کاسه زد. با خودم گفتم: «واو، فندک طلایی زیپو؟ عجب مایه داریه واسه خودش.» چند کام عمیق ازش گرفت و دوباره لم داد. بوی تنباکوش منو یاد پدر انداخت. همیشه این بو رو می داد. کاسه ی چشمم جوشید، نمی تونستم، یاد بابا همیشه شادی و مهرش رو کنار غم نبودنش با هم به دلم می ریخت. ازش رو برگردوندم که مهیار رو متوجه ی خودم دیدم که چشم به من و گوش به علی داشت و یه پوزخند زشت رو لبش بود. خودم رو جمع کردم. جوری نگام می کرد که انگاری لخت بودم. لیوانش رو به نشونه ی سلامتی من برد بالا و جرعه ایی ازش نوشید. همزمان که اومد بیاد طرفم یه چیزی هم به علی گفت که علی با دست راست بازوی چپ مهیار رو گرفت و انگار با تشر یه چیزی بهش توپید که مهیار هم با شدت بازوش رو جدا کرد و اومد طرفم. همون لحظه به صرف شام دعوتمون کردن. هنوز نمی دونستم نسبت علی با گلی چیه؛ اما پسر خوب و باشخصیتی به نظر می اومد. چیزی که تو مهیار به نظرم نبود و پیدا نمی شد. حالم بد بود، حالم خیلی خیلی بد بود و احساس می کردم مهیار برام داره، اونم تو دو نونِ گرم و نرم و داغ!

ـ غزل بیا بریم یه چیزی بخوریم، خشک نشدی رو مبل؟
ـ میل ندارم، برو بخور زود بریم. حالم خوش نیست.
ـ چرا؟ چیزی شده؟
ـ نه، برو دیگه
ریحان که رفت رو کرد طرفم.
ـ من که گفتم اگه دودش اذیتتون می کنه...
نذاشتم ادامه بده. از یه طرف بوی آشنای پیپش، از یه طرف حس غریب تو قلبم و از تمام طرف ها لبخند گاه و بی گاه علی و خشم نگاه مهیار داشتن دیوانم می کردن.
ـ نه، ربطی به دودش نداره. تقصیر بوی آشناشه.
عمیق نگاهم کرد. عمیق و من زیر این عمق به انتهای جایی فرو رفتم که بعدها دلبستگی نام گرفت.
ـ غزل پاشو بیا خودت برای خودت بکش، ما که نمی دونیم چی می خوای بخوری.
یه ببخشید گفتم و بلند شدم و رفتم به طرف میز مستطیل شکل بزرگی که انواع و اقسام غذاها و دسرها رو رویِ خودش جا داده بود. یه بشقاب چینی سفید یک دست رو برداشتم. دو تکه جوجه کباب، به قد یه قاشق سالاد ماکارانی.
ـ غزل؟
همون طور که داشتم به میز نگاه می کردم و دلم برای اون بره ی بزرگ تکه تکه شده ی وسط میز می سوخت دوباره ریحان گفت:
ـ دیدی مهیار چه طور نگاهت می کنه؟ نگرانم.
ـ واسه چی؟
ـ گلی می گفت کاش نمی خواستم غزل باهاش مشاعره کنه، آدم کینه ایه و تا حالا کسی نتونسته ازش ببره و ظاهرا دردش اومده.
برگشتم طرفش.
ـ ایرادی نداره، یه کم لیدوکائین براش تجویز می کنم، بزنه دردش خوب می شه.
ـ غـــــــــزل! بی تربیت.

خندیدم و چرخیدم طرف میز و خواستم از پشت ظرف ژله یه قاشق سس بردارم و اصلا متوجه نبودم که رو به روم ایستاده. با دیدن ژله ی لرزون گفتم:
ـ نترس، نلرز، با تو کاری ندارم، می خوام سسُ بردارم.
ـ ای بمیری غزل، نمی تونی دو دقیقه آروم باشی؟
ـ اِ چرا خب؟
با ابرو به مقابلم اشاره داد. آخ خدای من، درست رو به روم و کنار علی ایستاده بود با یه لبخند بزرگ و یه نگاه پر از چیزی که نمی دونستم چیه. علی قاشقش رو فرو کرد تو دل ژله و گفت:
ـ الان بترس؛ چون من می خوام بخورمت.
هم عصبانی شدم، هم خجالت کشیدم. دوست نداشتم به لودگی محکوم بشم؛ اما شیطنت هامم دست خودم نبود. فی البداهه چیزهایی می پروندم و همین منو از دوستانم متمایز کرده بود و به گفته ی خیلی ها با بودن من غم خجالت می کشید بمونه؛ اما خب این سوتی ها رو هم همیشه همراه شیطنتام داشتم و حسابی آبروم رفته بود. بشقابم رو گذاشتم رو میز و با لبای برچیده برگشتم و نشستم سر جام.
ـ یادتون رفت ببریدش.
و همزمان بشقاب رو گرفت طرفم.
ـ من علی هستم، پسر دایی گلی. می بخشید، قصد ناراحت کردن یا خدای نکرده توهین کردن نداشتم. فقط خوشم اومد از تعبیر و حرفتون و منم اون حرف رو زدم.
لبخند زدم، پسر خوب و آرومی به نظر می اومد، از اون دسته از آدم ها که تکلیفت با نگاه و رفتارشون روشنه، از اونایی که شفافن و غبار ندارن.
ـ ایرادی نداره، منم مقصر بودم. از آشناییتون خوشوقتم، منم غزل هستم و ممنونم بابت غذا؛ اما واقعاً میل ندارم.
ـ دو تیکه جوجه که اشتها نمی خواد. بگیریدش.
تشکر کردم و همین که سر چرخوندم باز تو خاکستری نگاهی گیر کردم. عجیب بود، زل زدناش بهم می گفت دارم تجزیه می شم و تحلیل گرانه داره منو می خونه؛ اما من کتابی نبودم که به هر کسی اجازه بدم ورقم بزنه. پس صفحاتش رو بستم و به دنبال ریحان بلند شدم تا بهش بگم اگه نمی یاد من خودم برم.

ـ ریحان جمع کن بریم، بدو بدو.
که گلی می گه:
ـ چی چی رو بریم؟ الان می خواییم دو نفره برقصیم.
ـ خو برقصید، اصلا صد نفره برقصید، چیش به ما؟
ـ گمشو مامان بزرگ، بمون دیگه.
ـ آخر بمونم یا گمشم؟ یعنی می دونی من تو خونتون برم گمم می شم، در عین حالی که نرفتم و هستم؛ اما گمم شدم. می دونی گم می شم؛ اما پیدا شدمـــــ...
ـ خفه غزل، باز خُل شدی؟ دایِ گلی پشت سرته و معلومه به زور داره خودش رو کنترل می کنه.
آروم و با صدای خفه ایی گفتم:
ـ یعنی شنید؟
ـ والا این طور که این سرخ شده حتما!
رو کردم طرف گلی.

ـ گلی این به گوشاش سنسوری چیزی وصل کرده؟ می دونی من با زیر هرتز شنوایی یه انسان حرف می زنم، اون وقت ایشون می فهمن.
ـ دایی جهان رو می گی؟
پس اسمش جهان بود! نمی دونم شاید اسم چشاش رو بایستی جهان می ذاشتن. یه جهان ناشناخته که تو رنگشون یه دنیا حرف بود و ما بقیش بماند.
ـ دیوونه دایی بخاطر نوع کارش گوشاش خیلی حساسن، می دونی، جراح کلیست.
ـ یعنی چی؟ الام این چه ربطی داشت؟
ـ دیوونه نمی ذاری که. یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا بگم، دایی یوگای پیشرفته هم کار می کنه. می دونی که به کوچکترین صدا حساسن و واکنش نشون می دن.
ـ آهان این شد یه چیزی؛ اما خودمونیم، وقتی گفتی بخاطر نوع کارش با خودم گفتم یعنی وقتی مریضش اومد بهش می گه هیس، بذار ببینم ادرارت چطوری تو مثانت می ره و میزان صداش رو می سنجه.
هر سه تامون با قهقهه ی بلندی از جا پریدیم. چشاش پر اشک بودن و هی سعی می کرد نخنده؛ اما واضح بود نمی تونه خودش رو کنترل کنه.
ـ شما چقدر پر انرژی هستید!
ـ شیطون رو یادت رفت بگی دایی.
ـ اِ گلی؟ من کجام شیطونه؟
مهیار خودش رو میندازه وسط بحث و میگه:
ـ و صد البته حاضرجواب.
با تمسخر نگاهم رو می دم بهش و می گم:
ـ یه چیز یادتون رفت، استاد رو کم کنی.
نمی دونم چرا؛ اما دلم می خواست باهاش کل بندازم، دلم می خواست جوابش رو بدم، دلم می خواست به جنگ زبونش برم، می خواستم از خجالت کلامش در بیام.

موقع رقص دو نفره علی اومد طرفم
_ شما نمی خوایید برقصید؟
آروم بلند شدم و سر انداختم پایین، احساس می کنم همون نگاه بلاتکلیف داره نگاهم می کنه، احساس می کنم سنگینم از وزن نگاهی که افتاده رو تنم ، مودبانه گفتم:
ـ نه
سرش رو آورد بالا و گفت:
ـ چرا؟
سرم رو بیشتر پایین آوردم و گفتم:
ـ کلا اهلش نیستم.
ـ متوجه شدم، منم اهل رقص و شیطونی نیستم و یه نظر خیلی ها من زیادی بداخلاقم ولی خودم قبولش ندارم
_ شما بداخلاقید ؟ به نظر من که بیشتر مودبید تا بداخلاق ، پس بداخلاق ندیدن
_ ممنونم از نظرتون ولی بداخلاق دیدن ، کافی حرف عمو بشه همه ساکت می شن ، ولی باز نظر من یه چیز دیگه است عمو بیشتر جدیِ تا بداخلاق .
نمی خواستم بیشتر باهاش همکلام بشم با اینکه پسر خوبی به نظر می اومد اما پیام گفته بود شیوه ی بعضی از پسرها اینه که اولش با ادب و تواضع خودشون رو به طرفشون نشون می دن و بعد

که اعتمادش رو جلب کردن روی واقعیشون رو نشون می دن ، شاید واسه همه صدق نمی کرد اما بهتر بود به توصیه ی برادرم گوش کنم ، گرچه گاهی البته گاه های زیادی این زبون درازم کار دستم می داد ، به همین خاطر نپرسیدم ازش عمو کیه ؟ هنوط احساس سنگینی می کردم ، سرم رو آوردم بالا و اون سنگینی رو غافلگیر کردم که تند و سریع بارش رو از روم بلند کرد. دوست داشتم و نمی تونستم منکر این حس خوب مورد توجه قرار گرفتن باشم. بهتر بود دیگه اون جا نباشم، بهتر بود کنار این بهترینی که ذهنم ازش ساخته بود نباشم، بهتر بود برم، قبل از این که بیشتر اسیر بشم، اونم این قدر سریع و یک دفعه ایی. رفتم تو اتاق و پالتوم رو پوشیدم و موهام رو جمع کردم و کلاهم رو زدم سرم، کیفم رو گرفتم و اومدم بیرون.

ـ غزل هنوز زوده که می خوای بری، می موندی الان کادوها رو می خواییم باز کنیم.

ـ فدای تو بشم دیر وقته، خوشحال شدم و امیدوارم همیشه خوش باشی.

مادر گلی به همراه داییش اومدن طرفمون. داشتم از مادرش تشکر می کردم که مهیار همراه علی و یه دختر دیگه که آویزون بازوش بود اومد جلو.

ـ دارید تشریف می برید؟

مودبانه گفتم:

ـ بله، با اجازتون.

که باز مهیار می گه :

ـ فدایی هاتون رو جمع نمی کنید؟

همزمان با ابرو به علی اشاره کرد و باعث شد بیچاره سر بندازه پایین و سرخ بشه.

ـ من الان باید برم، شما بشمارید، بعد می یام لیست و آمارشون رو ازتون می گیرم.

حرصی از لای دندوناش غرید:

ـ خیلی زبون درازی.

اما بعدش دست داز کرد طرفم و گفت:

ـ از هم صحبتیتون خوشحال شدیم خانم قصیده و شبتون شیک.

سعی کردم خونسرد باشم، سعی کردم با حرص درار ترین حالت جوابش رو بدم. دست کردم تو کیفم و بعد نگاهم رو دادم به دست دراز شدش و دستم رو با لبخند بردم طرف دستش و با لبخند نگاه کردم به چشای قهوه ایِ بدجنسش و با بدجنسی گذاشتمش کف دستش و همزمان گفتم:

ـ ممنونم، شب شما هم آدامس خرسی.

و عقب گرد کردم و اون رو با چشای گرد شده و خیره به آدامس خرسی کف دستش تنها گذاشتم. هم اون رو و هم جهان روده بر شده از خنده و علی به سکسکه افتاده رو.

با صدایی که انگار منو خطاب قرار داده از گذشته کنده می شم و پرت می شم به حال.

ـ خانم؟ خانم؟ تو رو خدا یه آدامس بخرید.

چشام رو باز کردم و به محض این که سرم رو آوردم پایین جیغ گردن خشک شدم بلند شد. آخ.

دست راستم رو گذاشتم رو مهره های گردنم و با صورتی مچاله شده از درد ماساژش دادم و همزمان نگاهم افتاد به دختر بچه ی هفت، هشت ساله ی ژولیده ی جلوم که با دو چشم درشت مشکی و یه بینی سرخ از سرما منتظر نگاهم می کرد. درد شد یه لبخند و نشست رو لبم. دست کردم تو جیب کاپشن سفیدم و کیف پول کوچیک و تاشوی مشکیم رو در آوردم و بدون این که بدونم چرا، تمام پول های اون تو رو برای خریدن آدامساش بهش دادم. نمی دونم چرا؛ اما دلم واسه لرز تنش سوخت، منی که مدت ها بود ترحم و مهربونی از یادم رفته و به جاش حجم وسیعی از ترس و دلهره و احساس ناامنی و تنفر قرار گرفته بود، فقط می خواستم همشون رو ازش بخرم تا

بره خونه و بشینه کنار بخاری و دستای سیاه و کثیف اما کوچیکش رو با آتیش حتی بخاریِ زغالی خونشون گرم کنه؛ البته اگه خونه ایی داشته باشه و آسمان خدا لحاف سر و زمین سرد تشکش نباشه. چشاش می خندن و لبخند من به وسعت لبخند و شادی کودکانش وسیع تر می شه. پولا رو ازم می گیره و آدامس ها رو تو زمین و هوا ول می کنه و می دوئه طرف جایی که نگاهم تعقیبش می کنه. دستام رو از هم یه کم فاصله می دم تا بتونم آدامس های به هوا رفته رو بگیرم که با دیدن اون مرد و دختر از حرکت می ایستم. طعم شور خون رو تو دهنم حس می کنم. خنده ی کریح و زشت و التماس زنی رو هم. دلم مالش می ره. نمی تونم چشم از اون کثافت بگیرم. دستش رو که می بره بالا یاد بوی تند عرق و الکل می افتم. یاد سردی تیغ موکت بری و برندگی و تیزیش. دستام رو می ذارم رو شکمم و عق می زنم و صدای نحس یه عوضی می پیچه تو سرم. "اَه ، گند زدی به جونم نفس." شکمم رو بیشتر فشار می دم و باز عق می زنم؛ نمی دونم چی رو؛ اما کاش اون خاطرات لعنتی و کابوس های هر شب و روز می ریختن بیرون. چشام می سوزن و می دونم قرمز شدن. باز عق می زنم. سرم رو می گیرم بالا و به طرف سمت چپ می چرخم و با نفرت؛ اما پر از ترس نگاهش می کنم. اشک از گوشه ی چشم سمت راستم می چکه پایین و هنوز دستم برای گرفتنش پیش نرفته که قطره ی دوم و سوم و بارش بی امان اشکی که پنج سال بود همسفر تمام لحظه های تنهاییم بود. منو می بینه، از اون فاصله هم می تونم دندونای نامرتب و زردش رو ببینم و دلم بهم می خوره. دست می برم برای گوشی همراهم که انگار اونم منو می شناسه و دست دختر رو می گیره و پا می ذاره به فرار. دست می ذارم رو پام تا بلند بشم؛ اما نمی تونم. منِ همیشه فراری کاش این بک بار رو می تونستم تعقیب گر باشم. می نالم:

ـ خدایا نذار بتونه این بار هم قسر در بره.

یا علی می گم و رو هر دو پا بلند می شم و راه رفتش رو می دوئم؛ اما نیست، نیست شده و من تو بودن و نبودنش کمرم تا می خوره. کل پارک رو به دنبالش می گردم و کمتر پیدا می کنم. با همه ی ترسم، با همه ی کینم می خوام پیداش کنم و زجر این پنج سال نبودنِ دل و قرار و راحتی و آسایش خیالم رو ازش بگیرم. می خوام دستای لرزونم رو دور گردنش حلقه کنم و مثل اون روز، مثل تو اون اتاق، مثل وقتی که چشام از شدت فشار دستاش از حدقه بیرون پریده بودن و دست و انگشتای خرد شدم دور مچ سیاه دستش حلقه شده بود و تلاش می کرد راهی بین اون پنجه برای نفس کشیدن باز کنه، فشار بدم و دریدگی چشام رو به دریدگی رفتار و بی حیاییش بپاشم و بگم نمی تونی از عدالت خدا فرار کنی؛ اما نبود و من به واقعی بودن یا خیال که نه، به کابوس حضورش شک کردم؛ اما حس می کنم خود خودِ نامردش بود، نه خود حیوان صفت که البته حیف از اسم حیوان که برای این موجود جهنمی بذاری، که کی حیوان این قدر پست و بدون شرف می شه؟ که بوی تعفن وجودش رو تو ذره ذره ی ذرات هوا حس می کردم و مثل مشام تحریک شده ی گرگ به بوی خون تمام تنفر سرکوب شدم به غلیان در اومده بود. به نتیجه ی مشاوره ی چند ساله ی دکتر هدایت پوزخند زدم. با شونه هایی افتاده و قدم های لرزون و کم جون پا می ذارم به اون کوچه ی پر از اقاقی و رازقی، مقابل در سفید خونش پا سست می کنم. با انگشت اشاره ی دست راستم زنگ رو فشار می دم. اونم دو تا تک زنگ پشت سر هم و کوتاه؛ اما مثل تمام این پنج سال هیچ کس نمی پرسه کیه؟ و منم نمی گم که منم، زلزله. هیچ کس نمی گه چند ریشتری؟ منم با خنده نمی گم که باز کن تا بیام رو سرت خراب بشم تا معلوم بشه. هیچ کس نمی یاد بالای پله های ورودی بایسته و قبل از این که لب باز کنه من بگم چطوری پسر آدم؟ اونم بخنده و بگه خوبم دختر حوا و بعد هر دو سیب بخوریم و برای این رانده شدن خوشحالی کنیم، که مگه نه این که بهشت جاییه که با یار باشی و از شراب خوش لحظه ها مست؟ که من مست بودم و سرخوش از این باده

ی بودنش به خماری صبحش فکر نکردم. کف هر دو دستم رو می ذارم رو پهنای سینه ی در و به یاد پهنی سینش سر می ذارم و چشام رو می بندم و ناله وار می پرسم ازش
ـ بس نیست دیگه؟ بگو، یه باز از خودت پرسیدی که تقصیرم چی بوده؟ بگو، تو رو خدا بگو من چی کار کردم که نمی بایست بکنم؟
ازش می پرسم و گونه ی چپم رو می چسبونم به سردی در و سردی نبودنش رو حس می کنم.
ـ مگه من خواستم؟ مگه من کردم؟ چرا؟ فقط بگو چرا؟ نیستی؟ باز هم نیستی و من یه روز دیگه بدون تو رو شروع می کنم که نه، شروع نه، تموم می کنم و می خوام که خودم تموم بشم.
از رو زمین سنگ نوک تیزی برمی دارم و کنار بقیه ی چوب خط ها یکی دیگه اضافه می کنم. سنگ از لای دستم سر می خوره و می افته رو برف پا نخورده ی دم خونش. عقب گرد می کنم و از اون کوچه می گذرم و برمی گردم خونه و کلید میندازم و رخ به رخ بهداد می شم. نگاهم می کنه و چشم ازش می گیرم.
ـ باز غرق خاطراتت شدی؟
از صمیمیتش خوشم نمی یاد، گرچه نشون داده که اونی نیست که من و پیام فکر می کردیم؛ اما خب، نمی تونستم خوبی هاش رو هم بپذیرم؛ چون تمام دلم پر بود از خوب خودم. خوبی که یه شبه بد شد، خوبی که یه روز از روزهایی که بی خیالش بودم و فکر می کردم مثل تمام روزهای دیگه س، آبستن حوادث بودنش رو ندیدم، بخاطر بد بودن آدم هایی دیگه منِ بی گناه رو گذاشت و بد شد و رفت و من هنوز دلخوش به خوب بودنش بودم و منتظر. بی حرف از کنارش می خوام رد بشم که گوشه ی آستینم رو می گیره و وادارم می کنه بمونم.
ـ تمومش کن دیگه، خواهش می کنم، می دونی سختمه هر روز داغون ببینمت و دم نزنم و مجبور باشم با غمت کنار بیام که از این کنار بودن خسته شدم غزل.
با خشم نگاهش می کنم و آستینم رو از بین پنجه هاش می کشم بیرون.
ـ دست از سرم بردار، خوشم نمی یاد ادای برادرهای بزرگ تر رو در بیاری، من خودم برادر دارم و نیازی به حمایت های تو ندارم.
اومدم ازش بگذرم که حرف های سریده از بین لب های به نجوا باز شدش رو شنیدم.
ـ هیچ وقت نمی خواستم جای پیام باشم، کاش یه روز اجازه می دادی من ساکن طبقه ی دوم اون خونه ی ویلایی رو به رو باشم، قول می دم تمام چوب خط هات رو پر کنم و نذارم غم داشته باشی.
شنیدم و اما خواستم باز هم فکر کنم بهداد منو برادرانه دوست داره، که این طور احساس امنیت بیشتری می کردم، که دلم نمی خواست کسی منو بخواد. هیچ کس غیر از همه کَسِ خودم. دلم نمی خواست دلسوزی کنه و مامان هی غر بزنه و از محسنات بهداد همسایه ی واحد رو به رویی بگه و برای از دست دادنش سرزنشم کنه و برای نادیده گرفتنام لب بگزه و ازش عذر خواهی کنه. نمی خواستم و باید به نخواستنم مثل این چند سال احترام بذاره.

دستم رو می ذارم رو زنگ و فشارش می دم و با صدای چه خبرته ی مامان به خودم می یام و می فهمم دستم تو این مدت رو زنگ بوده و من باز تو فکر اون کثافت.
ـ باز تو کلیدات رو نبردی؟
باز بی جواب می ذارمش و می رم طرف اتاقم، طرف اتاقی که بالکنش رو تا بالا عین یه قفس میله زدن و من زندونیِ اون دلخوشی کوچولوی ۱/۵ در ۲ مترم. دستام می لرزن و صورت کثیف

و چشای ریز اما دریدش از جلوی چشام دور نمی شن. گوشی تلفن رو برمی دارم و دونه دونه گلوی شماره ی روی اون رو فشار می دم.
۸۸۵٦...
بوق اول که می خوره پنجم رو مشت می کنم. بوق دوم و صورتم از درد ناشی از اون همه حس بد مچاله می شه. بوق سوم و دستی که آماده ی قطع کردنه و صدای شاد مردی که برام خیلی عزیز بود.
ـ جانم؟
ـ سلام، منم غزل.
ـ سلام، غزل خانم خوبی؟ نگفته می دونم تویی.
لبخند می زنم و می دونم می تونه لبخندم رو از پشت اون همه سیم و فاصله ببینه. یه لحظه می ایستم و یه نفس عمیق می کشم، چشام رو باز می کنم تا باز چهره ی زشتش پشت پلکام مهمون نشه و منِ بیچاره رو بیچاره تر نکنه. یه نفس دیگه و بعد یهویی و بُران می گم:
ـ دیدمش.
ـ دیدیش؟ کی رو غزل جان؟
نمی تونم، بعد از اون همه تمرین و تقلا نمی تونم اسمش رو بیارم. دست می ذارم رو سرم و گوشی از دستم سر می خوره پایین و اشک هام بی امان و گله گله و همراه با کلی صدا می ریزن بیرون. مامان می دوئه تو اتاقم و سودابه بغلم می کنه. دستام رو حلقه می کنم دور کمر باریکش.
ـ سودی می ترسم.
رو می کنم طرف مامان و با جیغ می گم:
ـ مامان می ترسم، نذارید دوباره اذیتم کنه، خواهش می کنم.
مامان رو دو زانو می شینه و منو از بغل سودی جدا می کنه و زیر گوشم حرف می زنه، حرفایی که نمی دونم چین؛ اما حکم یه دیازپام با دوز بالا رو دارن، حرف هایی که با زدن اون و شنیدن من انگار یه متادون قوی بهم تزریق کردن و من رفتم، رفتم و گذاشتم خواب منو ببره که شاید این بار این رفتن، برگشتی نداشته باشه.

ـ غزل جان پاشو، پاشو و بگو چی شده؟
می خوام بیدار شم؛ اما انگار یکی با دو انگشت شصت و سبابه هر دو پلکم رو فشار می ده. یکی به صورتم آب می پاشه و یکی دیگه سعی می کنه بلندم کنه. با تقلا فقط بخاطر این که نذارم بیشتر بزنه تو صورتم لای پلکام رو باز می کنم و آروم با گلویی خشک و صدایی خشدار می گم:

ـ بیدارم.
چشاش رنگ غم و شادی رو با هم می گیرن.
رو می کنه طرف مامان.
ـ خانم شایان من پیشش هستم، شما بفرمایید استراحت کنید.
منتظر نگاهم می کنه، دست می برم بالا و شالم رو، رو سرم مرتب می کنم.
ـ خب؟
می دونم منظورش چیه. باز ترس می شینه تو چشام، دستام رو تو هم قفل می کنم با گریه می گم:
ـ دیدمش علی، خودش بود.
ـ مطمئنی؟

ـ آره، می دونی که هر جا باشه می تونم حسش کنم. من می ترسم، حالا چی کار باید بکنیم؟ می تونی گیرش بندازی؟
متفکر نگاهم کرد. دست گذاشت رو ریش پرفسوریش و چونش رو گرفت تو دستش.
ـ باید برم اداره و با بچه ها حرف بزنم. غزل؟
سرم رو می یارم بالا و زل می زنم به لبای کوچیک و قرمزش و به یاد سر به سر گذاشتن های مهیار و جهان می افتم.
ـ هوم؟
ـ اگه می خوای گیر بیفته و مثل بقیه به سزای عملش برسه باید کمکمون کنی، باشه؟
ترسون نگاهش می کنم.
ـ نمی خوام دیگه ببینمش، مگر این که بالای دار باشه و تقلا کنه برای نفس کشیدن.
و بعد تو دلم می گم: «مثل اون روز من، مثل وقتی که دستاش رو جلوی دهنم گذاشته بود تا جیغ نکشم، تا التماس نکنم، تا نخوام که بهم دست بزنه». باز برگشت اون خاطره ها دیونم کردن، صدای پر از نمی دونم چیش پیچید تو سرم.
" ـ آخ تو چقدر قشنگی دختر، خیلی احمقه که این طور دست نخورده نگهت داشته. "
دست می ذارم رو گوشام تا از حجم صدای پر چیزی که الان می دونم اسمش دریدگیست کم بشه؛ اما هیچ اتفاقی نمی افته، بدتر و بلندتر و پر پژواک تر می پیچه تو سرم. نمی دونم حالتم چطور بود که علی دستش رو گذاشت بین دندونام و همزمان با دست آزادش دستام رو گرفت و بین صدای اون لعنتی، فریاد یکی به دکتر هدایت زنگ بزنش رو شنیدم . بدنم منقبض شد، چشام سیاهی رفتن و دندونام رو نرمی چیزی فشار می آوردن. یکی سعی داشت آرومم کنه؛ اما نمی تونست. احساس می کردم بین اون همه مرد دوباره تنها شدم، بین اون همه مرد مستی که دارن بی حیا نگاه به حیای دخترانم می کنن. حس می کنم اون جام و دارم با انگشت دست راست حلقه ی نشسته تو دست چپم رو می چرخونم که یکی می یاد و بازوم رو می گیره تو دستش و اون یکی شالم رو از سرم می کشه. یکی که تیغ موکت بری رو گذاشته رو شاهرگم رهام می کنه و من می مونم و چند نفر و یه دخترانگی در خطر و یه زنانگی به اجبار.
باز برمی گردم به اون سال و مهمونی خونه ی گلی.

هوای سردِ بیرون، بمحض باز کردن در سالن هجوم می یاره طرفمون. دستام رو می ذارم زیر بغلم.
ـ وای ریحان خیلی سرده به خدا، نگاه چه برفی هم نشسته.
ـ می خوای با آژانس برگردیم؟ بعد به پیام آدرس می دیم بیاد ماشین رو برداره.
برگشتم طرفش. ابروهام رو دادم تو هم.
ـ می ترسی با من بیای؟ می تونی برای خودت آژانس بگیری، مگه من چیم از پیام کمتره که نتونم برگردم خونه؟
ـ هیچی، فقط عقلت.
خندیدم. راست می گفت. چطور فکر کرده بودم هم ترازِ پیامم؟
ـ ریحان کیفم رو یه لحظه نگه می داری ؟
ـ باز می خوای چی کار کنی؟ جون خودت غزل، کفشات رو در آوردی من می دونم و تو.
یه لبخند بدجنس زدم و نشستم لبه ی نرده های یه تیکه مرمرِ پله ها و یهـــــــو رفتم پایین.
نمی دونم چطور خودش رو رسوند پایین و با تشر گفت:
ـ این کارا چیه می کنی؟ کی می خوای بزرگ بشی غزل؟ آه دیگه شورش رو در آوردی.

ـ خب باشه، از شور خوشت نمی یاد؟ می خوای همایونش رو در بیارم یا مثلا دشتی یا اووم بذار فکر کنم، ماهور چی؟ دوست داری؟ می خوای اون رو در بیارم؟
ریحان ریسه می رفت.
ـ بمیری غزل، نمی ذاری یه کم جدی بمونه کسی.
تو خندیدن هامون انگار یه نیرویی وادارم کرد برگردم سمت سالن و بالای پله ها رو نگاه کنم. یه لحظه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، به پشت سری که دنیایی رو در مقابلم باز کرده بود و منِ نابلد ندانسته و خودخواسته می خواستم پا به درونش بذارم، برگشتم و انگار کسی رو اون جا بدرقه کننده ی خودم دیدم. کسی که وقتی میخ تصویر ماتش از پشت شیشه شدم نرفت؛ اما انگار دستش به علامت خدانگهدار رفت بالا و کنار پیشونیش قرار گرفت. برگشتم و آهسته و آروم با شونه هایی سنگین و دلی بی تاب و قلبی ملتهب اون مهمونی سرنوشت ساز رو ترک کردم. در حالی که احساس می کردم یه چیزی سر جاش نیست، یه چیزی که تو هجده سال زندگی به بودنش عادت کرده بودم و امروز با نبودش کلافه بودم.
ـ غزل چیزی شده؟
ـ چطور؟
نمی دونم، احساس کردم خنده ها و سر به سر گذاشتنات یه جورایی دستپاچن. منظورم اینه که انگاری می خواستی به زور غزل همیشه باشی؛ اما نبودی. این رو گلی هم فهمید.
هیچی نگفتم.
ـ غزل بهم بگو، ما که حرف پوشیده ایی از هم نداریم.
ـ گیر نده ریحان، خودمم نمی دونم چم شده به خدا.
بقیه ی راه رو تو سکوت گذروندیم. یه لحظه تصویر اون دو چشم خاکستری از جلوی چشام محو نمی شد. احساس می کردم تو تیرگی اون خاکستری اسیر شدم و روشنی نگاهش هم نمی تونه نجاتم بده. برای خودم هم عجیب بود. همیشه با عشق در یک نگاه مخالف بودم و اصلا باورش نداشتم؛ اما امروز فهمیدم قرار نیست همه یک جور عاشق بشن، گرچه اگه اسم اون دلدادگی من رو عشق می شد گذاشت.
رسیدم خونه. مسیر برفی و طولانی گاندی تا سعادت آباد رو چطور اومدم نمی دونم. تمام مسیر داشتم به جادوی اون دو چشم خاکستری فکر می کردم. به این فکر می کردم که تو نگاه و صورتم دنبال چی یا بهتره بگم کی می گشت؟ دلم رو انگار جا گذاشته برگشته بودم. دست می برم طرف دستگیره تا در رو باز کنم که در پارکینگ باز می شه و بهداد رو می بینم که با دماغی سرخ و صورتی قرمز. انگار ساعت ها انتظار برگشتم رو کشیده. با سر هم بهش سلام می کنم و هم تشکر. ماشین رو می برم پایین و پشت ماشین پیام پارکش می کنم. می خوام پیاده شم که با دست مانع می شه و نمی ذاره. نگاهش می کنم.
ـ چیه؟ چیزی شده؟
ـ این همه خوشتیپ کردی کجا رفتی؟
ابروی چپم رو می دم بالا و بعد با یه بشین پاشو جاش رو می دم به سمت راستی.
ـ آقا کی باشن؟
عصبانی می شه، سرخ می شه، بی خیالش می شم، از کنارش می گذرم.
ـ فرض کن یه آدم نگران، تو فکر کن یه خسته از این همه بی توجهی.
شونه هام رو میندازم بالا.
ـ نه، خیال می کنم یه آدم فضول.

جا می ذارمش. تنهاش می ذارم بدون این که برگردم و ببینم عکس العملش چیه. کلید میندازم و در رو باز می کنم و با خوشرویی پذیرای گرمای استقبال کننده ی خونمون می شم.
ـ من اومدم، کسی خونه نیست؟
مامان با چشای اشکی از اتاق پیام می یاد بیرون. دلم هری می ریزه تو سینم.
ـ چیزی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟ بگو جون به لب شدم.
که یکی با عجله از کنارم رد می شه، کسی که انگار پیامه؛ اما شونه های افتاده و ژولیدگیش هیچ شباهتی به برادرم نداره. می رم دنبالش.
ـ پیام چیزی شده؟
برمی گرده طرفم.
ـ سودی داره از دستم می ره غزل.
ناباور و ترسیده نگاهش می کنم.
ـ چی می گی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده داداش؟
ـ دارن شوهرش می دن. امروز که زنگ زد گفت می خوان شوهرش بدن، مامان رو وادار کردم به عمه زنگ بزنه و عمه هم تاییدش کرد.
نمی دونستم چی کار باید بکنم، دلم برای برادرم کباب شد، صدای جیغ لاستیکای چنگ کشیده رو آسفالت و برف کوچه نشون می داد که اون رفته. اومدم تو اتاقم و زنگ زدم به سودی، اما کسی بر نداشت.
دست می ذارم رو پالتو و دکمه های درشتش رو می کشم و بازشون می کنم. کلاهم رو از سرم در میارم و موهای اسیر تو حصار کش و گیره رو آزاد می کنم، ژل شستشوی صورت رو برمی دارم و می رم تو روشویی و آرایش ملایمم رو پاک می کنم که تو آیینه چشمم می خوره به خال گوشه ی لبم. نمی دونم چرا حس می کنم اون بیت شعر رو برای من و خال لب من خوند. سعی می کنم بیتش یادم بیاد.
"فریاد که در کنج لب آن خال سیه را
دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است."
منظورش چی بود؟ مطمئن بودم هر بیتی که می گفت یه منظور خاصی توش نهفته بود. یاد هیکل ورزشکاری و قد بلندش می افتم، یاد موهای حالت دار و لب های درشتش. سعی می کنم آهنگ صداش رو به خاطر بیارم، سعی می کنم البته اگه صدای بلند قلبم بذاره. می یام بیرون و از پنجره ی اتاقم به بیرون نگاه می کنم، چشم می دوزم به خونه ی رو به رویی و فکر می کنم همسایه های جدیدی که خانم سقایی خبر از اومدنشون می داد چطور آدم هایی می تونن باشن؟ گوشیم رو از تو کیفم در می یارم و چشمم به پنج تماس بی پاسخی می خوره که از یه شماره ی نا آشنا زده شده. همون طور که دارم فکر می کنم کی می تونه باشه گوشی تو دستم می لرزه و همون شماره می افته رو صفحه.
ـ الو؟
ـ سلام خانم برنده.
سعی می کنم یادم بیاد این صدا رو کجا شنیدم.
ـ یادت نیومد؟ من فکر می کردم ضریب هوشی بالایی داشته باشی.
آه از نهادم بلند می شه. این شماره ی منو از کجا پیدا کرده؟ اما خونسرد و خیلی عادی می گم:
ـ سلام مهیار خان، نگید که دلتون یه باخت دیگه می خواد.
ـ باخت که نه؛ اما یه مسابقه دیگه چرا.
خندیدم.

ـ نکنه آدامس خرسی خیلی به دهنتون مزه داده.
انگار عصبانی می شه.
ـ زبونت رو تو مسابقه ی بعدی حتما کوتاه می کنم.
پوزخند صدا داری می زنم و می گم:
ـ پس بمان تا صبح دولتت بدمد؛ البته اگه قرار باشه بعدی هم باشه.
و قطعش می کنم و شماره ی سودی رو می گیرم که با بوق اول بر می داره و می زنه زیر گریه.
ـ غزل...
ـ سودی جان گریه نکن، تو که بچه نیستی، نمی تونن به زور وادارت کنن.
ولی اون تو تمام مدت مکالمه گریه کرد و من شرمنده از غم دوتاشون از غرق شدن تو جهانِ خاکستری چشم های جهان خجالت می کشم. بعد از حرف زدن با سودی گوشی رو قطع می کنم که باز همون شماره رو صفحه ی گوشیم خاموش روشن می شه و من بدون این که جوابش رو بدم می رم پیش مامان. می رم پیشِ مامان و منتظر پیام چشم به در می دوزم و دل نگران برای بار هزارم شمارش رو می گیرم و اون جواب نمی ده.

ساعت از دو گذشته و خبری از پیام نیست، مامان دل نگران به هر جا که به فکرش رسیده بود زنگ زد و من ترسیده از تکرار رفتنِ بی مقدمه و ترسناک بابا، تمام مدت آیة الکرسی می خوندم و فوت می کردم به جایی به اسم شاید. رفتم کنار پنجره و سر چسبوندم به شیشه و گفتم:
ـ خدا؟ خدای خوبم؟ پیام حالش خوبه؟ آره؟ می دونم خوبه؛ چون به مهرت و مهربونیت اعتقاد دارم.
آخرین دونه ی تسبیح گلی و تربت رو انداختم که کلید تو قفل چرخید و در باز شد و برادرم رو دیدم و شنیدم نفسِ آسوده ی مادر نگران و دل لرزونم رو. مامان رفت طرفش و بی حرف یکی خوابوند تو صورتش و از شدت ضربه حس خواهرانم بیدار شد. دردم اومد، دردم گرفت، انگار من خورده بودم، انگار من ضرب دیده بودم. هینی کشیدم و رفتم طرفش و نذاشتم دوباره بزنه برادری رو که هیچ وقت در مقابل مامان سر بالا نگرفت و به جاش مامان از وجود اون سربلند بود و شاد. دویدم تو آشپزخونه، لیوان چینی قرمز ساده رو برداشتم و تا نصفه پرش کردم از چای و یه نبات انداختم توش و تند تند هم زدم، می دونستم سردشه، می دونستم یخ کرده، می دونستم داغونه و طعم دهنش تلخ. نشسته بود رو صندلی کنار تلفن و بی حرف به حرفای مامان گوش می داد. رفتم کنارش و لیوان رو دادم دستش. از تو اتاق یه پتو آوردم و انداختم رو شونه های پهن؛ اما افتادش. دیگه نتونستم، بیشتر از اون نتونستم خوددار باشم، نشستم کنار پاش و هر دو پاش رو بغل کردم و سر گذاشتم روشون و های و های زدم زیر گریه. حالا که بود، حالا که اومده بود می تونستم تو امنیت حضورش حس ناامنی نبودش رو خالی کنم و بریزم دور. دست گذاشت رو موهام و خم شد و سرش رو چسبوند به سرم و آروم و زمزمه وار درست عین بابا، عین وقتایی که می ترسیدم و بابا این مدلی آرومم می کرد مشغول آروم کردنم شد.
ـ غزلی، مهربون داداش، نفسی خانم، گریه؟
ـ دیگه بی خبر نرو، دیگه این طور نرو.
بریده بریده گفتم:
ـ می ترسم مثل بابا بری و من تنها بشم.
مامان تشر زد.

ـ زبونت رو گاز بگیر دختر.
پیام منو از خودش جدا کرد و اومد نشست کنارم و من بی ترس رفتم تو بغلش و ترس رفتنش رو با آغوش گرم برادرانش بغض کردم و باریدم. پیام تکون تکونم داد. درست عین اون روزی که بچه ها دست به دست باباهاشون اومده بودن جشن و من بدون بابا رفته بودم. مثل اون روزی که از حسرت نبود بابا تب کردم و پیام تا خود صبح بغلم کرد و تکونم داد و با بودنش نبود بابا رو پر کرد. چشام رو بستم و یک نفس عطر عرق کرده ی تنش رو بلعیدم و به خواب رفتم. صبح با نوازشی دلچسب چشام رو باز کردم و با دیدن سودی لبخند زدم.
ـ سودی!
ـ سلام تنبل خانم، پاشو، پاشو، بزرگی گفتن، کوچیکی گفتن، چه معنی می ده خواهر شوهر بخوابه و زن برادرش بیدارش کنه؟
چشام چهار تا شدن، دهنم باز موند، هیچ وقت این قدر رک خودش رو با پیام جمع نزده بود. خندید و با دست به چمدون کنار کمدم اشاره کرد.
ـ مهمون نمی خوای؟
گیج و منگ نگاهش کردم که در اتاق باز شد و پیامِ متفاوت با دیشبی اومد تو و یه ضرب از رو تخت بغلم کرد و چرخوندم تو هوا و هی خندید و من هی متعجب تر شدم.
ـ بذارم زمین سرم گیج رفت، وای حالم داره به هم می خوره ، یکی بگه چی شده؟
ـ چی شده؟ هیچی نشده.
منِ گیج رو گیج تر گذاشت زمین و رفت طرف سودی و با لبخند و شیطنت گفت:
ـ نه چک زدیم، نه چونه، عروس اومد تو خونه.
ـ آره سودابه؟ آره؟
ـ آره.
ـ آخه چطوری؟
ـ دیشب بهشون گفتم اگه مجبورم کنن خودم رو می کشم و می دونن که این قدر دیوونه هستم که این کار رو بکنم، مهمونا که اومدن یه آبرو ریزی راه انداختم که نگو و نپرس.
غمگین شد.
ـ سعید رو هم از خونه انداختم بیرون. می دونی، دوست سعید بود و انگار قرار بوده در عوض ازدواج ما برای اون دعوت نامه بفرسته تا بتونه بره سوئد.
پیام زیر لب بی شعور معتادی گفت و با نگاهش یه دنیا عشق پاشید به صورت عروس بی چک و چونش. خوشحال شدم. مهم نبود که قراره چطور به هم برسن. مهم این بود که برادر امروزم هیچ شباهتی به برادر دیشبم نداشت و من از خدای حسین و خدای زینب سپاسگذار بودم. حولم رو برداشتم که برم حموم؛ اما صدای تق و توقی که از تو کوچه می اومد منو کشوند طرف پنجره ی بدون حفاظ اتاق. همسایه ی رو به رویی‌مون انگار داشتن افتخار می دادن و بعد از اون همه مدت تعمیر و سر و صدا و تغییر به خونه باغ رو به رویی تشریف فرما می شدن. همیشه دوست داشتم اون جا رو ببینم؛ اما تنها چیزی که از تو اتاقم معلوم بود یه خونه ی دو طبقه ی ویلایی و انبوهی از درخت های سرو و چنار و کاج و نارون های پیر و خسته ی قد خمیده بود.
گوشیم زنگ می خوره و باز همون شماره ی دیشبی که الان می دونم مال مهیاره نماش داده می شه. جواب نمی دم؛ اما خیلی زود یه پیام دریافت می کنم.
"سلام خانم برنده ی زبون دراز، می خوام ببینمت."
در جوابش می نویسم.

"سلام آقای بازنده ی بی ادب؛ ولی من نمی خوام ببینمت." و دکمه ی ارسال رو می زنم و می رم طرف حموم.

دوش رو باز می کنم و می رم زیرش و تنم رو می سپرم به ضربه های تازیانه ی آب و به مهمونی دیشب و به دل باختگی خودم و دلدادگی عجولانم فکر می کنم. باورم نمی شه این قدر بی مقدمه دل به دل نگاه بلاتکلیفی بدم که تو عسلی نگاهم پاشیده می شه. نمی دونم چرا؛ اما احساس می کنم اونم با نگاه من درگیر بود. این رو کش اومدن نگاهش تو نگاهم و دزدیدن نگاهش از نگاهم می گفت. دوش رو می بندم و حولم رو می پیچونم دورم. کلاه حوله ایی صورتی رو هم می زنم سرم و می یام بیرون. صدای خنده های مستانه ی پیام و دلبری های سودابه کل فضای ساکت خونمون رو پر کرده. لبم به لبخندی از خوشی برادرم باز می شه. یه شلوار کتون سورمه ایی همراه با ژاکت نرم و پنبه ایی زرد می پوشم. موهام رو خشک نکرده می بندم و می رم سراغ کتابا تا به کمک هم بریم به جنگ غول کنکور. خیلی وقت نداشتم؛ اما از اون جایی که رشته ی بالایی هم نمی خواستم راحت و آسوده به حل تمرین و تست زدن مشغول می شم. صفحه ی گوشی کشوییم خاموش روشن می شه. بازم مهیار! چقدر سمجه این پسر. دست می برم و دکمه ی قرمز رو برای چند ثانیه نگه می دارم و خاموشش می کنم؛ ولی فکرم می ره و می ره و می ره تا باز می رسه به اون دو چشم و لبخند و خیرگی نگاه. می ره و می ره و به بن بست این خواستن می رسه. می ره و می ره و می ره و نزدیک مردی می رسه که تنها از جهان اطرافش جهانبخش بودن اسمش رو می دونم.

مامان به احترام سودابه زنگ می زنه خونه ی عمه و اجازه می خواد که برای زدن حرف های نهایی، امشب برن خونشون. سودابه قدرشناسانه نگاه به سرخی روی مامان می کنه و می دونم خجالت زده از حرف های عمه که حتماً جنس و رنگشون رو می دونه انگشت هاش رو تو هم می پیچونه و پاش رو عصبی تکون می ده. پیام یه لیوان آب می ده دستش و یه لبخند اطمینان بخش به صورت رنگ پریده ی عشقش می زنه و یه لبخند کوچولوی ترسیده و شرم زده تحویل می گیره. مامان گوشی رو می ذاره سر جاش و خیره به زمین بی حرف زل می زنه.

ـ مامان چی گفتن؟

مامان تکونی می خوره و سعی می کنه خودش رو عادی نشون بده؛ اما نمی تونه.

ـ زندایی مامانم چیزی گفت که باز ناراحتتون کرد؟

می دونم مامان از ترس دوباره به هم ریختن پیام حرف درشتی به سودابه نمی زنه. به جاش سر تکون می ده و رو به من می گه:

ـ برو بشین سر درست تا بتونی شب همراهمون تو مراسم خواستگاری برادرت شرکت کنی.

پیام می پره هوا و یه لحظه می ره طرف سودی و انگار می خواد بغلش کنه که یک آن به خودش می یاد و می چرخه و منو بغل می کنه و باز دورم می ده و من با جیغ و داد ازش می خوام که بذارم زمین.

ـ ولم کن، دیوونه شدی؟ خو برو زنت رو بچرخون.

می خنده.

ـ اونم به وقتش، نمی چرخونمش، خودم دورش می گردم.

سودی خجالت می کشه.

ـ پیام؟
و می دوئه طرف اتاقم.
ـ جونم؟
منو می ذاره زمین و می ره دنبال سودی و من فکر می کنم یعنی می شه یه روزی منم یکی رو قد و مثل دوست داشتن پیام دوست داشته باشم؟ بعد یاد صاحب اون نگاه می افتم و می گم:
ـ نه! نه! یعنی می شه یکی هم مثل پیام پیدا بشه و منو دوست داشته باشه؟
بی خیال یعنی ها می شم و می رم پیش مامان که داره چادر گل دُرشت قهوه ایی سرمه ایش رو می زنه سرش.
ـ جایی می ری مامان خانم؟
ـ همسایه ی رو به رویی اومده. حتما خستن، برم یه چایی ببرم براشون. تو عالم همسایگی زشته بی خیال باشیم.
هیجان زده می گم:
ـ منم بیام؟
ـ نه، برو بشین درست رو بخون. کلی کار داریم امروز

***
صدای اذون از جایی خیلی دور به دل نزدیکیِ دلم می یاد. وضو می گیرم و در مقابل خالقم قامت می بندم.
"ا... اکبر"
صدای دو زنگی در می یاد.
"ا... اکبر"
یکی آروم و مودبانه می زنه به در.
"ا... اکبر"
و باز دو تک زنگ و یه ضربه ی دیگه.
سرم رو به چپ و راست می چرخونم و کف هر دو دستم رو به هم می چسبونم و سه بار می بوسم و به سرعت می رم طرف در.
ـ کیه؟
ـ می بخشید، لیوانای چای رو آوردم.
چادر از کمر تا شده ی آویزون رو جا رختی تو راهرو رو بر می دارم و در رو بدون این که زنجیرش رو بردارم باز می کنم و چشم تو چشم کسی می شم که مجبورم می کنه با شتاب و تعجب دو قدم برم عقب و دست بذارم رو دهنم و به کوچیکی این دنیای بزرگ اعتراف کنم.

مجبورم می کنه و من چقدر از این اجبار متنفرم. با بهت نگاهش می کنم، با بهتی که پر از ترس و دلهره س. اونم با بهت نگاهم می کنه. با بهتی که پر از وسوسه است و دریدگی نگاهش رو تو پیچیدگی من و چادرم می پاشه.
ـ خودتی؟
کاش خودم نبودم، کاش خودش نبود، کاش اصلا هیچ وقت پشت در خونمون نبود. لبش به لبخند گشادی باز می شه و تو بوی تعفن و گند دهنش دلم بهم می خوره.
ـ به به، چشم عسلی خودم.

نگاهش رو می ده پایین و عین یه ماله از ناخن های لاک زده ی پام می کشه بالا و می رسه به پنجه ایی که لبه های چادر رو سفت به بوسه گاه هم برده و محکوم به هم آغوشیشون می کنه. نمی خوام لرزش دستام رو از این حضور غیر منتظره ببینه. بیشتر می کشه تا می رسه به لب هام و انگار ملاتِ این ماله تمامش کثافت و هیزیه که قلبم به درد می یاد و تیر می کشه و خاطرات اون سال ها جلوی چشام جون می گیره و زنده می شن. برمی گردم به سه سال پیش، موقعی که کلاس اول دبیرستان بودم. همون وقتایی که تو گرمای خرداد ماه لپام گلی و موهام عرق کرده به پیشونیم چسبیده بودن. همون وقتایی که اولین امتحانم بود و من با ترس و نگرانی صفحه های کتابم رو تند تند ورق می زدم که اگه جایی یه چیزی رو از قلم انداختم بخونم و به خاطر بسپارم. همون وقتایی که من دل مشغول کتابم بودم که یکی صدام کرد.

ـ سلام چشم عسلی.

سرم رو از بین صفحات قطور کتاب ادبیاتم بلند می کنم و تو قافیه ی نگاه اون پسر جلف و شرور به بند بند وجودش نگاه می کنم و غزلواره ی ترس رو معنا می کنم.

ـ خانومی چی شده؟ چقدر لپات گلی شدن. افتخار بدید دربست در خدمتتونم.

کوچه خلوته و من نگران این خلوتی. هر چقدر دندنام رو به هم فشار می دم تا این زبون لعنتی و بریده شده به حرکت در نیاد نمی شه.

ـ مگه شما تاکسی دربستی هستید؟ ممنونم، ما فقیر فقرا زورمون به دربستی نمی رسه، همون تاکسی خطی ها هم از سرمون زیادن.

کاش حرف نمی زدم. کاش جریش نمی کردم. کاش سیخونکش نمی دادم تا دلش بخواد عین یه گربه با این موش بازی کنه؛ اما ای کاش ها رو کی کاشتن تا بتونن ازشون بذر بگیرن؟

باز صدای زشت و دورگش منو از اون روزها کشید بیرون.

ـ تو آسمون ها دنبالت می گشتم، رو زمین پیدات کردم چشم عسلی خانوم.

و می خنده و دندونای زرد و نامرتبش رو می بینم و حالم بیشتر به هم می خوره

نگاهش رو داد بالاتر و رسید به چشای درشتم و مردمک لرزونشون. رنگ نگاهش تغییر کرد، درست مثل روزی که گوشه ایی گیرم آورد و می خواست اذیتم کنه.

ـ چرا دیدن این چشا رو ازم دریغ کردی؟ تو که می دونستی تمام دنیام شدن و با رفتنت دنیای عسلیم مزه ی زهر گرفت. چرا رفتی؟ اونم بی خبر؟ اونم یهو؟

اومدم در رو ببندم که پاش رو گذاشت لای در. دست دراز کرد تا از این ور در منو بگیره که جیغ کشیدم.

ـ داداش!

بعد با دست آزادم پر چادرم رو از بین دست بزرگ و سبزش کشیدم بیرون که لیوان ها رو رها کرد و اون دستشم به کمک دست راستش آورد و من با ناخن های بلندم سعی داشتم از تو پنجه های فولادینش فرار کنم. حس یه کبوتری رو داشتم که تو پنجه ی شاهینی اسیر شده. تو پنجه های شاهینی که انگار از تقلا و ترس صیدش لذت می بره. تو پنجه های شاهینی که خبر از عقاب خونمون نداشت. چشای ریز و روباهی مانندش برق زدن که در اتاق پیام باز شد و اونم با دیدن مرد خونمون منو ول کرد و پا گذاشت به فرار و من موندم و مچی سیاه شده و یکی دو ناخن شکسته. سودی بغلم کرد و من تو آغوش زنِ پیام، زنِ داداشم، امنیت حضور خانوادم رو با ولع بلعیدم. صدای داد و دعوا از تو کوچه می اومد. دلم نمی خواست برم ببینم چی شده؟ چون ندید می دونستم سرِ چیه. می دونستم برادرم گلاویزش شده و می دونستم نمی تونه به برادر تنومندم صدمه ایی بزنه. مامان با صورتی برافروخته و عصبانی برگشت خونه و پشت بندش پیام با لباس های

پاره و لبی زخمی در رو هل داد و اومد تو. سودی جیغ خفه ایی کشید و من با چشای اشکی و تنی لرزون رفتم تو آغوش باز شده و منتظر برادرم.
ـ ترسیدی؟ نترس خواهری، نترس خوشگلم، تا من هستم هیچ کس نمی تونه دیگه اذیتت کنه. از فردا هم هرجا خواستی بری یا من می برمت یا با مامان می ری. باید یه فکر اساسی بکنم. نمی شه، این کثافت اومده و درست خونه باغ رو به رویی رو خریده و ساکن شده.
سودی گفت:
ـ همون که رو به روی پنجره ی اتاق غزله؟
احساس کردم می خواد با این حرفش یاد برادرم بندازه که حضور من دیگه تو اون اتاق عقلانی نیست. پیام رفت تو اتاقم و من و سودی هم رفتیم دنبالش. پرده ی حریر لیمویی رو زد کنار و انگار برای بار اول داشت منظره ی مقابل اتاقم رو می دید.
ـ غزل جان الان که حالت خوب نیست. بهتر که شدی با کمک هم اتاقامون رو عوض می کنیم. تو برو اتاق من.
ملتمس و ناراضی نگاهش کردم.
ـ ولی من عاشق اون درختام. مخصوصا وقتی برف می شینه روشون.
ـ می دونم، بیا تا یه چیزی نشونت بدم. منظره ی اتاق من بهتره. دست که دراز کنی حتی می تونی برگ های اون درخت ها رو لمس هم بکنی.
همراهشون رفتم. پرده رو زد کنار و منو کشید تو بغلش. راست می گفت. چرا یادم رفته بود؟ چه چرای مسخره ایی. مامانم قدغن کرده بود تو اتاق پیام برم. می گفت درست نیست برید تو اتاقای همدیگه؛ البته پیام زیاد به این حرف مامان گوش نمی کرد؛ اما من اگه می خواستمم نافرمانی کنم، نمی تونستم؛ چون در نبودش در اتاقش رو قفل می کرد و امروز که عکسای سودی رو به در و دیوار اتاقش دیدم علت رو فهمیدم. دوباره نگاه به مقابلم کردم. یه باغ بزرگ و پر درخت. اونم پر از درخت های افرا و سرو که به فاصله ی دو متری از دیوار خونه ی ما فاصله داشت و لا به لای اون درختا می تونستی یه ویلای آجریِ نما انگلیسی رو پیدا کنی. ویلایی که بعدها تمام رویای من شد. خوشم اومد. در بالکن رو باز کردم و رفتم اون تو و به دونه دونه برگ ها و شاخه های اون درختای پیر سلام کردم.
من ساکن اتاق پیام شدم در حالی که یه ترس بزرگ از حضور اون کثافت تو دلم لونه کرده بود.

می دونستم دلم خیلی خیلی واسه اتاقم تنگ می شه، توش کلی خاطره داشتم. روزهایی که بابا بود و من از حس خوب پدر داشتن با دو بال سفید پرواز می کردم، همین جا، توی همین اتاق به بابا گفتم که دوست دارم همیشه بابام باشه و بهترین بابای عالمه. عالمی که انگار تنها جای بابای منو نداشت. روزهایی که با غزال دعوام می شد و می رفتم تو کمد قایم می شدم و بعد بابا می اومد و با یه مهر پدرانه منو از تو تاریکی کمد می کشید بیرون و تو نور وجودش روشن می کرد. روزهایی که از تو پنجره ی اتاق بیرون رو می پاییدم که نکنه اون عوضی خونمون رو یاد گرفته باشه. روزهایی که همه دیروز شدن و به امروز رسیدن و من باز بعد از کلی تقلا از فراموشی دیروز، امروز تو ترس وجود اون آشغال به نبود بابا فکر کردم و به بودن پیام دلخوش شدم.

می رم حموم و شلوار کتون کرم رنگم رو همراه با یه بلوز مردونه ی شکلاتی تن می کنم. موهام رو محکم می بندم. هی دستم می ره برای رژ گونه و هی عقلم می کشتش عقب. دست آخرم از خیر آرایش کردن می گذرم و به یه برق لب خالی که می کشم رو لب های قلوه ایم و به همون

بسنده می کنم. مامان هم آماده س؛ اما اونم مثل پیام صورتش پر از نگرانیه. می دونم تقصیر منه، می دونم من باعث نگرانیشونم. می رم کنار سودی.
ـ سودی چته؟
ـ غزل می ترسم.
می خندم.
ـ دیوونه. ترس داره؟ می خوایم بریم شوهرت بدیم، نه نه بگیریمت، نه نه، ولش کن اصلا.
می چرخم طرف مامان.
ـ کسی به غزال جریان امشب رو گفته؟
هر سه تاشون به هم نگاه می کنن و می دونم از چی می ترسن.
ـ من بهش یه چیزهایی گفتم؛ اما می دونی که...
و ادامه نمی ده، انگار از سودی شرم داره که بگه یا شایدم دلش نمی خواد اسم سعید رو به زبون بیاره.
ـ مادر ماشین رو ببر بیرون، الان ما هم می یایم.
ـ نـــــــــــه!
همه برمی گردن طرفم.
سرم رو میندازم پایین
ـ من می ترسم.
رنگ چهره ی پیام کبود می شه. دستاش رو مشت می کنه؛ اما به روم می خنده. با این که می دونم لبخندش تصنعیه، با این که می دونم به غیرتش بر خورده، با این که تمام این که ها رو می دونم؛ اما باز دلم گرم می شه. انقباض عضلاتم از ترس ناشی از حضور اون شل می شن.
می خنده و می گه:
ـ من که بهت گفتم نترس. منو دست کم گرفتی غزل؟ ندیدی چطور با دیدن من فرار کرد؟ اما برای این که نترسی و بتونی از امشب لذت ببری، بیا با هم بریم و از تو پارکینگ سوار شو.
می دوئم طرفش. دستش رو حلقه می کنه دور شونم و من عین یه جوجه می رم زیر بالش. بهداد تو حیاطه و پیام با دیدنش رو ترش می کنه و اون متواضعانه می یاد جلو و سلام می کنه. یه علیک زیر لبی می گم که شک دارم حتی شنیده باشه و سریع در عقب رو باز می کنم و خودم رو پرت می کنم تو ماشین. پاهام رو می کشم جلو و تا حد ممکن فرو می رم تو صندلی نرم و راحت تویوتای پیام. پیام که می یاد در رو باز کنه، چشمش می افته به من کز کرده و ترسون که هی از زیر شالی که انداختم تو صورتم یواشکی و دزدکی بیرون رو می پام، سرش رو تکون می ده و پوف می کشه به کسی که که حتما خود اون نامرده یه لعنتی می گه و دو بوق می زنه که یعنی بیاید دیگه، چه می کنید؟
ماشین رو که می بره بیرون. بهداد در رو می بنده و پیام هم یه تک بوق به علامت تشکر براش می زنه و پاش رو می ذاره رو گاز و از اون کوچه ی بن بست رد می شه و دلهره های منو تو اون خونه باغ و پشت حصار ترس، تنها جا می ذاره. چشام رو می بندم و برمی گردم به سه سال پیش. به همون روزهایی که اون تو راه مدرسه مزاحمم می شد و هر چقدر کمتر محلش می ذاشتم بیشتر اذیتم می کرد.
"ـ هی چشم عسلی، با توام.
و من هی این تو رو نشنیده می گرفتم و به سرعت عرض خیابون رو رد می کردم و می رفتم تو مدرسه و چقدر دلهره داشتم وقتی امتحانم تموم می شد و چقدر سخت خودم رو بین جمعیت قایم می کردم تا اون منو نبینه. امتحانام که تموم شد خیال منم از نبودش راحت شد؛ تا این که آخرای

تابستون من و گلی و ریحان قرار گذاشتیم با هم بریم هم پول کتابا رو بدیم و هم همراه هم به نوشت افزاری آقای سعادت سری بزنیم و مثل این مدت و چند سال یک شکل و یک رنگ وسایلمون رو انتخاب کنیم
هیچ وقت اون روز یادم نمی ره، یه مانتو شلوار ساده ی مشکی پوشیدم، همراه با یه کفش اسپرت پومای قرمز رنگ و شال و کیفم رو هم قرمز انتخاب کردم. چتریم رو بردم بالا و چند تار هم ریختم کناره های صورتم، از در که اومدم بیرون بهداد باز مثل همیشه جلوم سبز شد.
ـ کجا به سلامتی؟
از پایین به بالا نگاهش کردم و گفتم:
ـ شما آژانید؟
دندوناش رو، رو هم فشار داد و گفت:
ـ تو این طور فکر کن.
ـ نه جونم، من فکرام رو قبلا کردم. الان می خوام بی فکری طی کنم. در ضمن بار آخرت باشه تو کار من دخالت می کنی. می دونی که پیام هیچ خوشش نمی یاد من و تو با هم حرف بزنیم.
ـ چرا؟ چون موهام رو سیخ می کنم؟ چون امروزیم؟
ـ نه، فکر کنم چون می ترسه هر آن تنبونت از پات بیفته.
پشت می کنم بهش و از در می یام بیرون.
تو مدرسه با بچه ها کلی می خندیم و بعد از اتمام کارهامون همراه هم میریم به لوازم تحریری سعادت. یادش بخیر چقدر خندیدیم و چقدر سر خریدن تراش سر به سر هم گذاشتیم.
ـ دلم برات تنگ شده بود چشم عسلی.
یک لحظه بی حرکت می مونم. تراش از لای انگشتام لیز می خوره و می افته زمین. برنمی گردم ببینم کیه؛ چون می دونستم. منتظر نمی مونه تا نگاهش کنم که انگار اونم می دونست، از سمت راستم منو دور می زنه و می یاد می ایسته رو به روم. چشمای ترسون عسلیم رو بدون این که بخوام می دوزم به لبخند گشاد و دندون های زردش و لرزم می گیره. دستش رو می یاره بالا و می ذاره زیر چونم. سرم رو می کشم عقب؛ اما از رو نمی ره. می دونم رنگ به رو ندارم. گلی و ریحان هم بدتر از من. باز دستش رو می یاره که یکی که صداش خیلی خیلی شبیه صدای پسر مو سیخ سیخوی همسایمونه فریاد می زنه و دستش نزدیک چونه ی گردم بی حرکت می مونه.
ـ چه غلطی داری می کنی؟
سرش رو به طرف چپ مایل می کنه و از ورای من نگاه می کنه به اون پسر لاغر اندام و قد بلندی که یه ذره ریش هم زیر چونه و لبش داره. پوزخند می زنه و از جلوم می ره کنار و می ایسته پشت سرم. رو پاشنه ی پای راستم با کلی ترس می چرخم و سر می گردونم تا ببینم آقای سعادت کجاست؛ اما انگار رفته از تو انبار برای ما سه تا دفتر یک شکل بیاره.
ـ به به، جوجه فکلی، داداششی؟
بهداد بدون این که ذره ایی بترسه، می گه:
ـ فکر کن آره. تو چی؟
ـ تو هم فکر کن...
بعد مکث کرد و نیمرخش رو داد طرف من و باز روش رو کرد طرف بهداد و ادامه داد:
ـ عاشقش، هلاکش، دیونش.
انگار غیرتی می شه.
ـ خفه شو کثافت، ببند دهن کثیفتو.

و یورش می یاره طرف اون پسر هیکل دار و درشت شرور. دعوا می شه و من ترسیده می چسبم به ویترین پشت سرم و هی می گم:
ـ تو رو خدا تمومش کنید.
هی اشکام می یاد پایین و با هر مشتی که بهداد می خوره بی اراده می گم:
ـ نزنش نامرد.
هی خون رو لباس بهداد رو می بینم و دلم مالش می ره. هی می گم:
ـ برو بهداد. الان می کشتت.
هی بهداد با هر بهداد گفتن من بیشتر جون می گیره و بیشتر کتک می خوره. گلی می یاد طرفم و ریحان می دوئه طرف بیرون و انگار می خواد درخواست کمک کنه. مغازه ی آقای سعادت رو به هم ریختن؛ اما بالاخره از هم جداشون می کنن. می ترسم نگاه بهداد کنم. ندید می دونم چه به روزش اومده. مامان رو می بینم که چادرش رو میندازه رو صورتم و منو بغل می کنه و من های های تو بغلش گریه می کنم و ازش می خوام منو از اون جا ببره. سرسری برای پیام مزاحمتش رو تعریف می کنم؛ چون می ترسم اگه بگم چند ماهه که داره اذیتم می کنه آزادی هام رو ازم بگیره و امروز می فهمم چقدر احمق بودم که از ترس شایدها یک عمر ترسون از بایدها باید روزگار بگذرونم.
مدرسه ها باز شدن و این بار مزاحمت هاش به خشونت کشیدن. گاهی با موتور ویراژ می داد جلوم. گاهی با یه بوق بلند از جا می پروندم و گاه های زیادی تیکه های بدی بارم می کرد. کم کم از حضور مستمر و همیشگیش یه حس بد ناامنی شد شریک لحظه هام. مجبور شدم به پیام بگم و پیام هم قول داد ردش رو بگیره. یکی دو روز با سعید منتظر نشستن؛ اما نیومد؛ تا این که وسطای سال، نیمه های آذر ماه وقتی از کلاس تقویتی برمی گشتم و تو بارون سیل آسای دم غروب تمام تنم خیس و لباسا به هم چسبیده بود یکی زد تخت سینم و محکم خوردم به دیوار. یکی که در مقابل قد بلند و هیکل درشتش من هیچی به حساب نمی اومدم. یکی که گفته بود بالاخره منو مال خودش می کنه. یکی که هنوز ازش می ترسم.

مثل یه حیون وحشی محکم تر به عقب هلم می ده و صورتش رو بیشتر نزدیکم می یاره و نفسای داغ و نامنظمش می خورن به صورت سردم و سرم درد می گیره. آرنج دستش رو می ذاره زیر گلوم و وزنش رو بیشتر و بیشتر میندازه رو ظرافت هیکلم. دستام می لرزن، پاهام هم. دست می ذارم رو دستای بزرگش و سعی می کنم راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم. می خوام با زانو بزنم بین پاهاش. همون طور که تو کلاسای دفاع شخصی یادمون داده بودن؛ اما یه کم خودش رو می کشه عقب و هر دو پاش رو می ذاره رو پنجه های پام، هر دو دستم رو می گیره و با دست چپش لبه ی تیز چاقوش رو می کشه به پوست گونم. هی چشمام رو جمع تر می کنم، هی تقلا می کنم، هی می خوام فریاد بزنم که نمی شه. صورتش رو می یاره نزدیک صورتم و انگاری ترس ساطع شده از بند بند وجودم رو می فهمه که سرش رو می ده عقب تر و به چشمایی نگاه می کنه که لبریز اشکن. به چشمایی که اون لحظه بی شک هیچ شباهتی به چشای شیطون و عسلی رنگ غزل همیشه خندون و حاضر جواب نداره. به چشای عسلی رنگی که انگار تو غلظت رنگشون این موجود شرور گیر کرده و عین یه زنبور بال بال می زنه. گوشه ی چشای ریزش چین می خوره.
ـ نترس چشم عسلی خودم. تا وقتی که دختر خوبی باشی کارت ندارم.
یه کم دیگه می ره عقب؛ اما هنوز دستام تو دستش گرفتارن و چاقوش کنار صورتم بالا و پایین می ره. دستش می یاد بالا. خودم رو جمع تر می کنم و با لرزشی که هم از ترسه و هم از سرما می گم:

_ به مـــــن... دست... نزن.
دستش می یاد نزدیک تر.
ـ گفتم به من دســـــت نزن.
از شدت سرما و ترس، دندونام بی امان رو هم می شینن و عین پژواک صدا تو دل کوه ها دوباره برمی گردن. دستش رو می ذاره رو موهای خیس چسبیده به پیشونی بلندم و با کمک چهارانگشت بلند و قطورش هلشون می ده زیر مقنعه ی سورمه ایم. انگار مهربون می شه، انگار می ره تو حالی که من نمی تونم پذیراش باشم.
ـ این قدر بدم می یاد اینا رو می ریزی تو صورتت.
جرات پیدا می کنم.
ـ گفتم به من دست نزن کثافت، به من دست نزن بی شعور.
ـ ایش، نداشتیم، تو که این قدر بی ادب نبودی؟ بودی؟
بعد زل می زنه تو چشمای پر از ترسم، زل می زنم تو چشمای پر از همه چیزش.
دستام رو ول می کنه و با خونسردی تمام دست می بره سمت کتم.
جیغ می کشم.
ـ می خوای چی کار کنی؟ تو رو خدا اذیتم نکن.
انگشتش رو می ذاره رو لبم.
ـ آروم باش، نمی خوام اذیتت کنم، این قدر هم نامرد نیستم، تا وقتی مال خودم نشدی، قول می دم دست هم بهت نزنم.
بعد یه لبخند زشت و دندون نما می زنه و انگار این لبخندش شلاق می شه رو تن من.
ـ گفتم تا وقتی که مال من نشدی، خدا اون روز رو نیاره بیفتم رو دنده ی لج، می دونی، تو قاموسِ من دیگی که برای من نمی جوشه، سر سگ باید توش بجوشه.
از تهدیدش بوی خون می یاد، بوی خشونت، بوی بی همه چیزی.
به یکباره آروم شد و برای چند ثانیه ایی خیره می شه تو چشام.
ـ عاشقت شدم چشم عسلی، اون روز که تو راه دبیرستان دیدمت...
مکث کرد.
ـ می دونی با کدوم روزم؟
جواب نمی دم. با خشونت تکونم می ده.
ـ با توام، نکنه زبون سه متریت رو گربه خورده؟ پوست گربه رو می کنم بخواد بیاد طرفت.
حرفاش همه بیمارگونه بودن شخصیتش رو نشون می داد.
ـ یادت نیست؟ بذار خودم بگم. همون روز که داشتی عرض خیابون رو می گذروندی و حواست به ماشینی که با سرعت می اومد طرفت نبود، همون وقتی که گوشه ی مانتوت رو گرفتم و کشیدمت عقب، همون روزی که خوردی زمین و با ترس به ماشین و من و خودت نگاه کردی، همون روزی که من تو رنگ نگاهت گیر کردم و تو با ترس و چونه ی لرزون نمی دونستی چی کار کنی؟ همون روزی که لرزش چونت شبیه الان بود، گرفتارت شدم. اومدم خونه؛ اما نتونستم از فکرت بیام بیرون. از فرداش هر روز اومدم دم دبیرستانت؛ اما همه منو دیدن به جز تو، همه چراغ سبز نشون دادن به جز تو، همه خواستن نگاهشون کنم و من خواستم تو نگاهم کنی؛ اما نکردی.
با چشای گشاد شده نگاهش می کردم، آره؛ خودش بود. همونی که منو از خطر حتمی مردن نجات داد؛ ولی چرا الان داشت منو تهدید می کرد و تا سر حد مرگ می ترسوندم؟

ـ می خوام بیام برات، می دونم هنوز کوچیکی؛ فقط خیالم راحت باشه مال منی، اون قدری هم دارم که بدنت بهم.
دوباره دستام رو می گیره تو دستاش که انگاری یخی دستام لرز رو مهمون تن و جون اون هم می کنه، کاپشن چرم تیرش رو در می یاره و میندازه رو شونه هام و دستم رو می کشه طرف جایی که مقاومت می کنم.
ـ ولم کن، تو رو خدا ولم کن.
پاهام رو محکم تر می چسبونم به زمین.
ـ دست از سرم بردار، چی از جونم می خوای آخه؟
دوباره چاقوش رو می ذاره رو صورتم.
ـ اگه بفهمم هرز پریدی؛ یا سرت گرم جایی شده رو صورت عروسکیت خط میندازم.
انگشت سبابه ی دست راستش رو می ذاره زیر لب، جایی بین لب پایینی و چونه ی مربعی و بزرگش که مثلا داره فکر می کنه.
ـ اووم... اسید چطوره؟ دیگه هیچ کس رغبت نمی کنه نگاهتم بکنه.
بعد انگار که داشت با خودش حرف می زد گفت:
ـ اگه مال کس دیگه ایی بشی، می کشمتون. جفتتون رو می کشم.
مردمک چشمام رو به چپ و راست می دم؛ خدایا چرا هیچکی تو این کوچه ی لعنتی نیست؟ چرا هیچ در و پنجره ایی این جا باز نمی شه . انگار یادم می ره که تو تمام لحظه ها و جاها خدا هست؛ فقط کافیه از ته دلت صداش کنی.
"خدایا به دادم برس، من می ترسم، بخاطر مامان که الان از نگرانی سکته کرده، بخاطر پیام، نه اصلا بخاطر من که اگه بنده ی خوبی نبودم سعی کردم بد هم نباشم."
انعکاس نوری رو تو تیغه ی چاقوش که می خوره به چشم هام می بینم و وقتی هنوز داره با خودش حرف می زنه، هر دوتا دستم رو می ذارم رو سینش و هلش می دم عقب. اون سکندری می خوره و من تمام توانم رو تو پاهام جمع می کنم و می دوئم، می یاد دنبالم؛ اما من نمی خوام ترس ناشی از اومدنش توانم رو تحلیل بده. آره، درست دیدم، اون نور مال چراغای ماشینی بودن، می پرم جلوی ماشین و اون مجبور می شه ترمز کنه، یه روحانی بود که همراه همسر و دو فرزندش به من خیس از بارون و اون پسر چاقو به دست نگاه می کردن. در رو باز کردم و خودم رو انداختم تو ماشین و اونم بدون این که فرصتی به اون کثافت بده پاش رو می ذاره رو گاز و تو لحظه های آخر شاید بدنام شدن نجاتم می ده. نمی دونم چطور و چرا به اون غریبه اعتماد کردم، اما تو اون لحظه مطمئن بودم که خدا صدام رو شنیده و اون رو برای نجاتم فرستاده، مهم معمم (روحانی) بودنش نبود، نه، مهم این بود که به من کمک کرد. با جون کندن آدرس خونمون رو بهش دادم و با ترس دونه دونه خیابون های آشنایی رو که طی می کرد رو می شمردم و خیالم راحت تر می شد. می پیچه تو کوچه ی بن بست خونمون و مامان نگران رو دم در می بینم که خانم صدرا مادر بهداد کنارش ایستاده و معلومه داره دلداریش می ده. ترمز که می کنه در رو باز می کنم و با صدای بلند می زنم زیر گریه و می پرم تو بغل مامان و هی می شنوم که می گه خدایا شکرت و هی بیشتر شاکر خدا می شم.
هی می گه:
ـ کجا بودی مادر؟
هی بیشتر از خدا ممنون می شم. چطور اونا رفتن و چطور اومدم تو رخت خوابم و کِی و چه کسی لباسام رو عوض کرد رو نمی دونم؛ فقط می دونم داغ می شدم و انگار تو اون التهاب و تنور تنم یکی چاقوش رو گذاشته رو صورتم و می گه:

ـ چشم عسلی دوستت دارم.
انگار یکی از جایی خیلی دور صدام می کنه. انگار یکی نگرانیش می شه فریاد. انگار یه نفر خواهش می کنه چشام رو باز کنم. انگار با درد چشام رو باز می کنم و می گم:
ـ می ترسم.
انگار به زور لبام رو به حرکت در می یارم و می گم اون روز دم غروبی تو اون کوچه چی شده و چطور تهدید شدم. انگار یه نفر زنگ می زنه به پلیس و سابقه ی مزاحمتش رو می ده. انگار هیچ اتفاقی نمی افته؛ چون باز هم انگار یه قطره آب شده و رفته تو زمین.
حالم بهتر می شه. پیام تصمیم می گیره بفرستتم اهواز، خونه ی عمو ناصر. مامان می گه:
ـ زحمتشون می شه، غزال هم اون جاست.
پیام می گه:
ـ بذار بره اون جا تا کارای ثبت نامش تو دبیرستان جدید رو انجام می دن می گردم یه خونه نزدیکشون برای جفتشون پیدا می کنم؛ البته بهتره شما هم برید تا دیپلم بگیره اون جا باشید. می ترسم دیونه بازی های این پسره کار دستمون بده، منم این ور دنبالشم."
با ترمز و پشت بندش صدای مهربون سودی چشام رو باز می کنم.
ـ غزل جان رسیدیم.
تمام مدت و تو طول راه من داشتم به تبعید اجباریم به اهواز فکر می کردم. خدا لعنتت کنه لعنتی که باز اومدی تو دنیام طوفان به پا کردی. شالم رو مرتب می کنم و کنار این خاطره های هجوم آورده به ذهنم باید سعید رو هم تحمل کنم. سعیدی که باعث شد غزال اون روز تو شادی برادرش نباشه. چقدر دنیای ما دخترها شکننده و آسیب پذیره. چقدر خدایا!

آیینه ی قلبی شکل قرمزم رو از تو کیفم در می یارم و به رنگ پریده و لب های سفید شده از یادآوری اون خاطره ی ترسناک نگاه می کنم؛ اما کنار پیام و مامان تمام ترس هام رو می ذارم کنار و پا می ذارم به خونه ایی که هزار بلا ازش بلند شد. هزار فتنه. هزار حرف و حدیث.
به عمه خیلی سرد سلام می کنم و عین بوران جوابم رو می ده ، پیام با عمه دست می ده و مامان هم با سر سلام می کنه و با سر پاسخ می گیره. دمپایی های رو فرشی رو می پوشیم. عمه خیلی خیلی وسواسی بود و هرکسی می رفت خونش با خودش عهد می کرد دیگه پاش رو اون جا نذاره. تمام مدت نگرانی نکنه کاری کنی که به مذاق بهداشتی عمه خوش نیاد. کفش ها رو می ذارم تو جا کفشی و می رم تو روشویی تا دست هام رو بشورم که یکی بدون اجازه در رو باز می کنه. یکه می خورم، اخم می کنم.
ـ به نظرتون بهتر نبود اول در بزنید؟
ـ اگه ضروری بود می زدم؛ اما نبود.
بدم می یاد ازش، خیلی خیلی زیاد، سعی می کنم این بد اومدن تو تک تک اجزای صورتم مشخص باشه. اما انگار خوندنش رو بلد نیست. شاید هم از عمد نمی خواد بلد باشه. حوله رو می ده دستم.
ـ افتخار نداد؟
می دونم با کیه.
ـ کی؟
نگاه عاقل اندر سفیهی بهم می کنه که همون خودتی خودمون باشه.
ـ همونی که بخاطرش دارم از ایران می رم، همونی که کسر شانش بود زن آدمی مثل من باشه، همون بی وفایی که نموند تا به بودنش دل خوش کنم و آدم بشم.

ـ تقصیر خودت بود، بد کردی باهاش.
ـ می دونم بچگی کردم، قدرش رو ندونستم؛ اما تو که شاهد بودی، چقدر التماسش کردم، چقدر به پاش افتادم، چی کار کرد؟ به جای این که کمکم کنه، فرار کرد ازم، حتی حاضر نشد برای بار آخر بذاره ببینمش. از همتون بدم می یاد، از پیام، از مامانت، از غزال، حتی از دایی ناصر، رفتم اهواز، رفتم دم در خونشون، نذاشت برم داخل، بهش گفتم لامصب اگه اون دختر برادرته، منم پسر خواهرتم. می دونی چی گفت؟
آروم سرم رو تکون دادم.
ـ گفت تو دیگه هیچ کس من نیستی، گفت دیگه نمی شناسمت، گفت سعیدی رو که می شناختم معتاد نبود، بدبخت نبود، گفت دیگه نمی خوام ببینمت. گفت فقط بشنوم اسم غزال رو آوردی، چه برسه بخوای مزاحمش بشی، می دم بلایی سرت بیارن که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن.
صورتش رو جمع کرد، احساس کردم چقدر درد داره. حس کردم چقدر بده یکی این قدر کسی رو دوست داشته باشه، وقتی اون یکی دوسش نداره. فکر کردم نکنه محبت جدید لونه کرده تو قلبم یه روزی از من سعیدی بسازه که مقابل یه دختر بچه ایستاده و داره درد و دل می کنه. ترسیدم، چشام رو بستم؛ اما خاکستری اون نگاه به دادم رسید و نذاشت از این دوست داشتن نو و جدید پا پس بکشم.
ـ غزل یه خواهش ازت بکنم روم رو زمین نمیندازی؟
ـ تا چی باشه؟
ـ زنگ بزن به غزال؛ فقط می خوام صداش رو بشنوم، دلم بدجور برای سین و شین کلماتش تنگ شده. خواهش می کنم غزل.
دلم براش سوخت.
شماره ی غزل رو می گیرم که با اولین بوق برمی داره.
ـ سلام غزال.
ـ سلام خواهر دومـــــاد!
ـ خب تو هم خواهر دومادی.
ـ خواهر دومادی که تو دومادی برادرش نیست
ـ می دونم، می دونم، گریه نکن تو رو خدا.
سعید عصبانی می شه ، گوشی رو ازم می گیره.
ـ گریه نکن غزال، گریه نکن، می دونم دوست داشتی این جا باشی و بخاطر من نیومدی.
ساکت می شه و انگار تمام تنش می شه گوش. من صدای توهین ها و فریادهای غزال رو می شنوم؛ اما تمامیت سعید یه لبخند شده که نشسته رو لبش. چشماش رو می بنده و یه نفس عمیق می کشه، نگرانش می شم و صداش می کنم؛ اما اون تو خلصه ی ملودی صدای عشقش حل شده. پیام صدام می کنه و به اجبار در حالی که نگران اون حالتشم می رم طرف سالن. دارن بحث می کنن و عمه سعی داره با نیش کنایه هاش یاد مامان بندازه که چه ها بهشون گذشته، مامان خیلی خودش رو کنترل می کنه چیزی جوابش نده؛ اما مگه عمه می ذاره؟
ـ بسه مامان.
صورتم رو می چرخونم طرف سودی عصبانی و ازش یک عالمه جرات وام می گیرم.
ـ می بخشید عمه؛ اما انگار یادتون رفته تقصیر کی بوده؟ انگار یادتون رفته بخاطر کاری که سعید کرد شناسنامه ی غزال مهر خورد.
مکث می کنم، یه نفس عمیق می کشم و ادامه می دم:
ـ عمه شما که فراموشکار نبودید.

پیام گوشه ی مانتوم رو می کشه و می شینم کنارش؛ اما با لبخند سودی دوباره جون می گیرم.
ـ ببینید عمه، من از همه کوچیک ترم؛ اما می خوام بگم رابطه و اتفاق های بین سعید و غزال هیچ ربطی به سودی و پیام نداره. خودتون هم می دونید پیام می تونه سودی رو خوشبخت کنه.
که یک مرتبه یکی با صدایی خسته و پر از بعض گفت:
ـ کاری که من نتونستم. من نتونستم غزال رو خوشبخت کنم.
سودی می ره طرفش و دست های لرزون سعید رو می گیره تو دستش
پیام می ره کنارش و دست می ذاره رو شونه های خمیدش.
ـ حالا که گذشته. به جای فرار کردن بمون و خودت رو بساز.
سعید دست می ذاره رو دست پیام که رو شونش قرار گرفته، فشارش می ده و بلند می شه و می ره. اشک تو چشای هممون می شینه، بخاطر عشق داغی که اون طور به سردی رسید. حرف ها زده می شن؛ اما سعید نمی یاد، قرارها گذاشته می شن؛ باز هم از سعید خبری نمی شه.
از خونه ی عمه با دلی شاد برمی گردیم، با دلی که یه جاییش هی می خواد بگه من هنوز ناراحت اون دو تام ، همون دوتایی که امشب با شنیدن صدای هم حتما حالشون خراب شده و هی ما دست می ذاریم رو سرش و فشارش می دیم تهِ خوشی ها و حلش می کنیم تو شادی اون شبمون.

از خونه ی عمه برمی گردیم؛ اما بدون سودی. چون مامان نمی خواست عروسش بی عزت بشه، چون مامان می خواست واسه یه دونه پسرش، پسری که فوق العاده شبیه همسرش بود، بهترین عروسی رو بگیره، چون مامان هم مثل همه ی زن ها عاشق تجملات و چشم و هم چشمی بود. پیام دلتنگ رو از عروسش جدا می کنیم و برمی گردیم به خونه ایی که اون آرامش و امنیت سابق رو نداره، حداقل برای من دیگه نداره. می رم تو اتاق پیام؛ اما به شدت احساس غریبگی می کنم، از پیام می خوام تو جا به جایی وسایل سنگین کمکم کنه. تخت و کتاب خونه رو با هم و کمک هم کشون کشون می یاریم تو اون اتاق دوازده متری بنفش رنگ که گوشیش زنگ می خوره و گل از گلش می شکفه. گوشیش رو می یاره بالا و تکون تکونش می ده، لبخند می زنم و با خنده و آروم می گم:
ـ برو، ممنونم، بقیش رو خودم می تونم.
خوشحالم که برادرم خوشحاله. با دلتنگی و دلخوری از حضور بی موقع اون روانی که همسایمون شده وسایلم رو جمع می کنم و می یارمشون تو اتاق پیام و به یاد بغض و بارون غزال می افتم. روزی که رفتم کمکش هیچ وقت یادم نمی ره با دستایی لرزون و اشک هایی که دونه دونه نبودن؛ بلکه سیل بودن و از چشای خوشگلش، چشایی که فوق العاده شبیه من بودن می باریدن. یادمه دست گذاشتم رو شونش با همون سن کمی که داشتم با همون چهارده سالگی که ممکن بود خیلی ها بچه فرضم کنن، فهمیدمش و کنارش موندم. بهش گفتم:
ـ غزال آروم باش.
با همون سن کمی که داشت، همون بیست سالگی و اوج طراوتش دست گذاشت رو دست من چهارده ساله و گفت:
ـ نمی دونی غزل، نمی دونی و امیدوارم هیچ وقت ندونی چقدر سخته وسایلت رو از خونه ایی که فکر می کردی تمام دنیاته جمع کنی اونم با دلی شکسته. اونم با چشایی پر از اشک، اونم با این همه دلتنگی. نمی دونی غزل چقدر درد داره از مردی جدا بشی که از بچگی دوستش داشتی، از بچگی تو گوشت حرف های عاشقونه زده و حالا به جای اون حرف ها به خاطر یه تیغ تریاک زیر مشت و لگدش هی سعی می کنی صدات نره بیرون، هی سعی می کنی خودت رو جمع کنی تا

نطفه ی تازه شکل گرفته ی درونت آسیب نبینه و حیف که زور و قدرت نگهداریت از زور و ضرب اون مشتا کمتره و از دستش می دی.
می شینم کنارش و سعی می کنم تن ظریف بیست سالش رو تو تن لرزون چهارده سالم بگیرم و عجیب آغوشم به قد آغوشش جا داره. سرم رو تکون می دم و خاطره های بد رو کنار می زنم. ساعت حول و حوش یک و نیم بامداده و تقریبا اتاقم مرتب شده که ویبره ی گوشیم توجهم رو جلب می کنه، می ترسم تو این سکوت غلیظ صداش بره بیرون. می گیرمش و سعی می کنم با فشار دادن دستم رو اسپیکراش خفش کنم.
ـ اَه، باز که این دیونه س.
جواب نمی دم. انگار از رو نمی ره که سریع یه پیام می فرسته.
"سلام خانم برنده. بی خوابی زده بود سرم، گفتم یه کم با هم بحرفیم. خواب که نیستی؟"
براش می نویسم.
"سلام، اگه اجازه بدید، به امید و مدد و یاری حق تعالی خواب تشریف داشتم. شب خوش آقای بازنده."
و دکمه ی ارسال رو زدم. خیلی سریع جوابش اومد.
"شب خوش برنده خانمِ زبون دراز، راستی امیدوارم تا خود صبح خواب منو ببینی؛ البته در حال مشاعره. مدیونی جور دیگه خواب ببینی."
لبم به لبخندی باز می شه و هی می خوام جمعش کنم؛ اما از رو داری و پروییش نمی تونم. زیر لب یه دیوونه بهش می گم و آخرین دسته ی کتاب رو هم تو کتاب خونه می ذارم و خیالم از نظم اتاق جدیدم راحت می شه. با تمام ناآشنا بودنش به نظرم اتاق قشنگی شده. اتاقی که بعدها روزهای قشنگ تری رو به چشم می بینه. بدجوری هوس چای و بیسکوییت کشمشی های مامان رو کردم. پاورچین پاورچین می رم طرف آشپزخونه. کتری جوش رو می زنم و یه چای کیسه ایی میندازم تو لیوان و یه چای فوری درست می کنم، شال سه گوش بافتنیم رو میندازم رو شونم و کلاه پشمی رو هم می زنم سرم و می رم تو بالکن مجزا و کوچیک جلوی اتاقم
می شینم رو صندلی پاندولی و همون طور که دستام رو دور لیوان حلقه کردم به صدای سکوت و فریاد تنهایی شب و سیاهی آسمون گوش می دم که یه صدای ضعیف، یه آهنگ کم جون، یه ملودی لطیف؛ اما پر از دلتنگی پرده ی نازک گوشم رو با لطافت می لرزونه. چشمام رو می بندم و همراه آرشه ی کشیده شده رو تن ویولنِ، خالقِ اون ملودی، منم انگشتام رو تو خیال رو کلاویه های سیاه و سفید می ذارم و لمسشون می کنم و زیر لب زمزمه می کنم.
"عاشقم من
عاشقی بی قرارم."
چشمام رو باز می کنم و سعی می کنم تو قرار اون بی قراری ته نشین نشم؛ اما مگه می شد؟ دلم سخت به نگاهی تپیده بود و رعشه ی سیم و تار دلم رو هنوز حس می کردم. من به نگاه خاکستری مردی دل داده بودم که حسم می گفت نگاه من براش آشنا اومده بود. یه نیروی عجیب نگاهم رو می کشه طرف اون ویلای آجری و چراغ روشن اون اتاقی که به احتمال زیاد آهنگ مال اون جا بود. سایه ای نزدیک می شه و پرده کنار می ره و انگار یک نفر ایستاده و بیرون رو نگاه می کنه. دست میبرم بالا و لامپ بالا سرم رو خاموش می کنم؛ اما حس می کنم هنوز نگاهی رو من و شنل بافتنی سفید و کلاه پشمیم نشسته و خیال بلند شدن نداره. دستام رو می ذارم رو دسته های صندلی و خودم رو می کشم جلو و بلند می شم و در حالی که هنوز چشمم به اون خونه و اون پنجره و اون پرده ی کشیده شده س، پنجره رو بیشتر باز می کنه و انگار می خواد تو مهتاب اون شب سرد و زمستونی شبح ایستاده تو بالکن رو ببینه. می چرخم و آهسته همون طور که اومده

بودم اون و کنجکاوی ها و شاید ترس و شَک هاش رو تو همون طبقه و پنجره جا می ذارم. می رم مثل تمام این نُه سالی که بابا نیست صد تا صلواتی رو که برای پیدا شدن ضاربش کردم رو ادا می کنم و تسبیح دُر نجفم رو که از یه زن کوفی که بساطش رو رو به روی حرم حضرت مولا پهن کرده بود و به زبان پیغمبرم ازم می خواست یکی ازشون بخرم و منم خریده بودم و چقدر تسبیحم رو دوست داشتم رو رویِ پاتختی کنار تخت می ذارم و به یاد همه ی چیزهای خوب، من جمله همون دو چشم افسونگر چشم رو هم می ذارم و به استقبال خواب می رم.

دلم میخواد هنوز بخوابم ولی تق و توقی که از تو سالن میياد مگه میذاره ، باز مامان هوس خونه تکونی کرده ، من نمیدونم چه جونی داره این بشر

_ غزل پاشو کلی کار داریم

با سختی چشامو باز میکنم اما از حجوم نور وارده از پنجره ی بدون پرده ی اتاقم مجبور میشم سریع ببندمشون و برم زیر پتو

_ جان من مامان ، بذار بخوابم تا خود صبح داشتم جمع و جور میکردم

_ پاشو دختر از صبح تا الان گلی ده باری زنگ زده ، ریحان هم کارت داشت

صدای تلفن با غر غرای مامان تو هم میپیچه

پتو رو از روم کشید و با تشر گفت:

_ دِ پاشو دیگه حتما گلیِ

_ اَه ول نمیکنی که مامان خانم

با تنبلی پامو از تخت میذارم پایین و میرم طرف سالن

_ مامان کوش پس این تلفن ؟

گیج و ویج دور میخورم دور خودم که تلفن قطع میشه و دوباره از نو زنگ میخوره ، رو کانتر اشپزخونه پیداش میکنم ، مامان درست میگفت گلی بود ، تک سرفه ایی میکنم تا صدای گرفته و خواب آلودم باز بشه

_ سلام گُلی ، گِلی

_ زهر مار بی تربیت چندبار بگم اینو نگو؟ چقدر میخوابی تو دختر؟

_ تو بگو کیه که گوش کنه ؟ دیشب تا نزدیکای صبح داشتم اتاقمو مرتب میکردم

_ راست میگی والا تو که هیچی نمیفهمی و حیف که دلم واسه اون حیون زبون بسته ی بی شاخ میسوزه وگرنه میگفتم کیه ؟

_ خیله خوب بگو ببینم چته ؟

_ ای خدا اصلا یکی نیست به من بگه به تو چه که باید این وسط بشی رابط این دوتا

گفت و گفت و من هیچی از حرفاش سر در نیاوردم

_ صبر کن ببینم سیم رابط چی داری میگی ؟ رابط کدوم دوتا ؟

_ اَه غزل یک ساعته دارم برات روضه میخونم پس چی دارم میگم ؟ با مهیارم دیگه ،گفت زنگ بزنم و برای فردا صبح به صرف صبحانه اونم بالای کوه دعوتت کنم

مکث میکنم

_ مهیار غلط کرده و تو که رابطش شدی ، خیلی خوشم میاد ازش حالا بیام صبحونه رو هم باهاش بخورم ، مگه خلم روزم رو با دیدن اون شروع کنم ... بذار ببینم تو شماره ی منو به اون احمق دادی

_ غزل باز که زدی اون کانال دختر مودب باش ، من ندادم ، مگه بهت زنگ زده ؟

_ مهم نیست از طرف من بهش بگو من حال و حوصله ی کوه رفتن رو ندارم و ممنون از دعوتش اما از این ولخرجی ها دیگه نکنه
_ لوس نشو بیا دیگه همه هستن
شاخکام تکون خوردن ، انگار یکی تو سرم مدام میگفت ، همه یعنی اون ، همه یعنی دو چشم خاکستری،همه یعنی جهان؟
_ میای دیگه ؟
_ راستش چی بگم ؟ به پیام میگم اگه اجازه داد یه اس برات میدم
_ حتما میده ، اجازه رو میگم منحرف ، میبوسمت ، فدای تو ، بای
میرم پشت در اتاق پیام:_ داداش میتونم بیام تو ؟
_ بیا تو
عجیب بود، نمیتونستم پا بذارم به اتاق سابقم احساس غریبگی میکردم، به اتاقی که خاطره ی تشنج ها و گریه هامو تو وجب به وجبش چال کرده بودم ، همون اتاقی که وقتی شب و نصفه شب یاد اونروز می افتادم ، روزی که با بابا رفته بودم تا برام خرید کنه ، یاد روزی که من از شیشه ی عقب داشتم با ولع به بستنی قیفی که دست بابا بود نگاه میکردم و بابا ، با دست آزادش برام دست تکون میداد و یک مرتبه همه چیز سیاه شد ، نه قرمز شد ، بابا رو ندیدم فقط خیره به بستنی قیفی له شده ی کف اسفالت هی میخواستم بفهمم چرا اونجاست و چی شد که رنگش قرمز شد؟
در رو باز کردمو دوییدم بیرون و وای خدای من چی دیدم ؟
اون بابای من بود ؟ بابای قشنگ و قد بلند و مهربونم ؟ بابایی که قهرمان کودکی هام بود ؟ بابایی که همیشه فکر میکردم مثل قصه هایی که برام میگفت رویین تنه و هیچی نمیتونه از پا درش بیاره ؟ حالا چی ؟ چشممو از جسم خونیش گرفتم و با چشای پر ابی که هر بار پلک زدن هم از حجم اشکاش کم نمیکرد زل زدم به اون مرد ، به اون مردی که از پشت عینک دودی خیرم شده بود ، دست برد و عینکشو آورد پایین و من بیشتر و توپنده تر نگاهش کردم ، دستشو که به طرفم دراز کرد ، دست گذاشتم رو گوشامو جیغ کشیدم و اون سوار شد و عقبی گرفت و در رفت ... به همین سادگی بابا رو ازم گرفت ، بابای خوبی رو که با بودنش دلم قرص بود و پشتم گرم و با تمام کودکیم میدونستم تا هست در امانم
اره اتاقی که توش تب کردم ، لرز کردمو چشمم به در خشک شد و هی از خودم پرسیدم چرا بابا نمی یاد تا لوسم کنه ؟
چرا نمییاد تا بگه این ته تغاری ما چطوره ؟
این چراها پیچیدن تو سرم که در اتاق باز شد
_ چرا نمییایی تو ؟
_ نمیتونم
_ یعنی چی؟ یک عمر اینجا اتاق تو بوده
_ بوده ، پیام دلم برای اتاقم تنگ شده اما احساس میکنم دیگه با من غریبست
_ خدا لعنت کنه مسببش رو ... خوب چی کارم داشتی؟
دستشو میگیرم و میبرمش تو سالن و جریان کوه رفتنو بهش میگم ، اما نه همشو ، نه کامل ، میگم میخوام با گلی و خونوادش برم ، اما نمیگم خونوادش کین ، میپرسه و میگم دقیق نمیدونم
مامان راضی نیست اما پیام معتقده باید بذاره بزرگ بشم ، میگه باید ازادی های سالم بهم بدن تا دلم هوای آزادی های یواشکی رو نکنه
صد دفعه کولمو چک میکنم ، بار اولِ که میخوام تو زمستون برم کوه ، قبلش با پیام رفته بودم البته تو ایستگاه دوم از نفس می افتادم

موقع شام مامان میگه چندتا چسب زخم و باند هم با خودم ببرم و من با خودم فکر میکنم یعنی همه ی مامانا اینقدر نگران بچه هاشونن؟
بعد از جمع کردن سفره ، میرم تو اتاقم تا زنگ بزنم به گلی و ساعت رفتنو باهاش هماهنگ کنم که میبینم دوتا تماس بدون پاسخ و یک sms دارم
_ سلام خانم برنده ی زبوندراز ، ساعت چهار میام دنبالت ، خوشحال نشو تنها نیستم گلی باهامه براش مینویسم
_ سلام آقای بازنده ی پرو ... من کی گفتم میام که شما بریدید و دوختید ؟ در ضمن ممنونم خودم میام و اونجا میبینمتون
دکمه ی ارسالو میزنم و هنوز به دقیقه نکشیده زنگ میزنه اما جواب نمیدم ، تا همینجا هم که جواب پیامهاشو میدادم کار اشتباهی بود ، نمیخواستم بیشتر ادامه پیدا کنه ، میترسیدم
قطع که کرد چند دقیقه ی بعد گلی زنگ زد
_ سلام گلی ، گل منگلی ، تو مونگلی؟
_ تا جایی که میدونم مونگول نیستم البته تا شما چی امر کنید
_ اقا مهیار؟

ـ چاکر شما، در خدمتم، جواب ندادی؟
با عصبانیتی که سعی می کردم کاملا تو لحن و صدام مشخص باشه می گم :
ـ امری داشتید؟
انگار می فهمه، عوض شدن لحنش که این رو می گه.
ـ ساعت چهار همراه گلی می یام دنبالت.
ـ گفتم خودم می یام.
ـ راستش من اصراری ندارم؛ چون خوشم نمی یاد نقش راننده ی کسی رو بازی کنم؛ اما عمو این طور می خواد، می گه ساعت مناسبی برای تنها بیرون اومدن یه خانم نیست؛ البته اونم از نوع زبون درازش.
بهم بر می خوره. چه معنی داره یه غریبه برام تعیین تکلیف کنه؟ خوشم نمی یاد. تصمیم می گیرم همراهشون نرم.
ـ پس بهتره من نیام؛ چون منم خوشم نمی یاد کسی بهم زور بگه.
ـ من نمی دونم، بذار گوشی رو بدم به گلی.
می شنوم داره برای کسی می گه که خیلی سرتقه، می گه نمی یام.
ـ الو غزل، مهیار چی می گه؟ درد و نمی یام، من بخاطر تو آتوسا رو هم گفتم بیاد.
آتوسا دختر خاله ی گلی بود و دختر فوق العاده مهربان و خونگرم که انگار هرچی ژن جنوبی بودن بود رو از پدرش کش رفته و هیچی به خواهر و برادرش نداده بود.
ـ همین که گفتم، حالا این خان عموی متعصب کی هست؟ کدوم عموته؟
ـ با دایی جهانه.
آوردن اسم جهان کافی بود تا پای حرفم سست بشه، کافی بود تا گوشام دیگه هیچ جمله ایی بعد از اسم اون رو نشنون، کافی بود تا کر و لال بشم.
ـ الو غزل؟ مُردی؟
با صدایی که می لرزید پرسیدم:
ـ مگه دایی تو عموی اون می شه؟

ـ یادت رفته مامان بابای من پسرعمو دخترعمو هستن؟ خب دایی جهان می شه پسرعموی مادر مهیار؛ یعنی عمه ی من. واسه همین اونم بهش می گه عمو. حالا تو چی کار نسبت فامیلی اینا داری؟ می گم باید بیای، بگو چشم.
خودم رو از تک و تا نمیندازم؛ ولی حریف گلی هم نمی شم و قرار می شه فردا ساعت چهار صبح بیان دنبالم.
یه حس خوب دارم، یه حس تازه، یه حس قابل لمس؛ اما دور از دسترس. می رم تو رخت خوابم؛ ولی اون شب انگار خواب، خیال اومدن نداشت. فکرم مشغول بود و تمام ذهنم پر بود از جمله ی عمو جهان نمی ذاره؛ با دلخوشی محض می خواستم به خودم بقبولونم که براش مهمم، که دوست نداشته تنها بیام و با دلخوری تمام هی به خودم گفتم پس چرا خودش نیومد دنبالم؟
هجده سالگی بود و هزار دلخوشی کودکانه ایی که انگار نمی تونستم پشت دیوار کودکی جا بذارمشون.
ساعت کنار تختم ساعت دو رو نشون می داد؛ اما عجیب اون شب صدای ساز اون غریبه ی خوش آهنگ نیومد، انگار برعکس من اون شب خوابش گرفته بود، رفتم پشت پنجره و زل زدم به چراغ خاموش اتاقش و سعی کردم با آموزش هایی که از کتاب ذهن من و تو گرفته بودم تلپاتی صداش کنم؛ اما هرکاری کردم هیچ اتفاقی نیفتاد. چشام درد می کردن؛ اما فکر اون دو چشم خاکستری نمی ذاشت پلک رو هم بذارم و خلاصه با سر درد بدی پا شدم و آبی به سر و صورتم زدم، حالا رسیدیم به سخت ترین مرحله ی آماده شدن، یعنی "من چی بپوشم؟"
مانتوهام رو دونه دونه امتحان کردم؛ اما احساس می کردم هیچ کدومشون بهم نمی یان که یه پیام از طرف گلی اومد برام.
ـ سلام، گفتم حالا موندی چی بپوشی، جان من اون مانتو سبز ارتشیت رو بپوش، باشه؟
نوشتم براش.
ـ سلام، ممنونم، نجاتم دادی، باشه حتما.
همون مانتو رو با یه شلوار قهوه ایی سیر و یه شال و کلاه قهوه ایی ست کردم، ایستادم جلوی آیینه، مداد رو برداشتم و یه دور چرخوندم تو چشمم و یه ریمل که تقه ایی به در خورد.
ـ غزل بیدار شدی؟
در رو باز کردم و دست بردم طرف موهای به هم ریختش و همون طور که با انگشتام براش شونشون می کردم گفتم:
ـ قربون داداشم برم، چرا بیدار شدی؟
ـ اول برو چشات رو پاک کن تا برزخی نشدم، صد دفعه گفتم به اندازه ی کافی خودشون قشنگ هستن، دیگه نیازی نیست قشنگ ترشون کنی.
لبخند می زنم، نرم و قشنگ، از اون لبخندایی که از ته مهر خواهرانت می یان، از اون لبخندایی که با دیدن تعصب برادرت باعث قنج رفتن دلت می شه، از اون لبخندایی که دلت می خواد پشت بندش بپری و صورت برادرت رو ببوسی، چقدر دوسش داشتم رو فقط خدا می دونست و فقط اون می دونست هر روز به نیت سلامتیش آیة الکرسی می خونم و صدقه می ذارم کنار. به احترام حرف و غیرتش می رم یه پنبه برمی دارم ، شیر پاک کن می ریزم روش و چشام رو پاک می کنم. گوشیم یه تک می خوره. گلی بود، پس پایین منتظرم بودن.
پیام کاپشنش رو پوشید و همراهم اومد پایین، مهیار از ماشین پیاده شد و خیلی مودبانه با پیام دست داد؛ اما هرچی چشم گردوندم ندیدمش، نبود. خلقم گرفت. با سر سلام کردم و بداخلاق نشستم تو ماشین. از پیام خداحافظی کردیم و راه افتادیم، از تو آیینه نگام کرد.
ـ خانم برنده چی شده؟ نکنه هنوز خوابت می یاد؟ زبونت رو گربه خورده؟

صورتم رو چرخوندم طرفش، انگار می خواستم نبودن اون رو سر این بنده ی خدا خالی کنم.
ـ گربه غلط کرده، همون که ادب شما رو خورده بسشه.
ـ خدا رو شکر، نگران بودم که نکنه سرت خورده به جایی، یا نکنه یه غزل دیگه رو بهمون غالب کردن، نه، خودتی.
حوصله ی کل انداختن باهاش رو نداشتم. مثل چی از اومدنم پشیمون بودم و نگاه های حرص درار مهیار از آیینه هم بیشتر عصبیم می کرد. تمام طول راه با انگشتام ور رفتم و و پوست لبم رو با دندون کندم و یک کلام هم حرف نزدم. وقتی رسیدیم گلی با هیجان گفت:
ـ اوناهاشن، همه هستن، چقدر زود رسیدن.
با گفتن همه سر می چرخونم، می بینمش، یه کاپشن مشکی و آبی پوشیده و تکیه داده به ماشین شاسی بلند سفیدی و به جایی توی خیال خیره شده. ضربان قلبم می ره بالا و دستام شروع می کنن به لرزیدن. احساس می کنم تو اون همه پاکی هوا و اکسیژن ناب، نفس کم آوردم.

همراه گلی و مهیار می رم پیششون، سلام می کنم، یکه ایی می خوره و مردمک خوشرنگ چشاش رو می چرخونه طرفم، از ماشین جدا می شه و صاف می ایسته و با لبخند و خوشرویی جواب سلامم رو می ده. می خوام نگاهش نکنم، می ترسم چشمام راز دلم رو لو بدن، می ترسم نگاه دویده در پی نگاهش نفس کم بیاره، می ترسم خدام بشه و قصه ی نانوشته ی دلم رو بخونه.
ـ سلام غزل خانم، صبحتون بخیر.
با سختی از چشمای قشنگش دل می کنم و می چرخم طرف علی.
ـ سلام علی آقا، همچنین.
اما یه حسی بهم می گه هنوز نگاهش رو منه، هنوز داره دنبالم می کنه، هنوز داره من فراری رو تعقیب می کنه، باید آروم باشم، آروم
یه نفس عمیق می کشم و سرمای هوا رو همراه با گرمای اون نگاه می بلعم. با اتوسا روبوسی می کنم و گلی منو به بقیه ی فامیلش معرفی می کنه؛ اما من به جز اسم اون انگار ذهنم جای هیچ اسم دیگه و ظرفیت یادگیری دیگه ایی رو نداره. هنوز تو سنگینی جهانِ اون آدمم که یکی بغل گوشم می گه :
ـ کجا سیر می کنی خانمِ زبون دراز؟
یه قدم به جلو برمی دارم و می چرخم طرفش، دستام رو چلیپای سینم می کنم. نگاه می کنم به خنده ی پر تمسخرش؛ اما آرامشم رو از دست نمی دم.
ـ دارم تو دفتر بدا ضربدرهای جلوی اسمتون رو می شمارم بی ادب آقا.
گلی می خنده و یکی می زنه تو کمر مهیار.
ـ گفتم سر به سرش نذار، حریف زبون غزل نمی شی.
علی دست می ذاره رو شونش و می گه:
ـ چقدر ضایعت کنه، بست نیست؟
خشمگین نگام می کنه، محل نمی دم.
نمی خوام فکر کنن واقعا زبون درازم، نمی خوام بیشتر از این دهن به دهنش بشم، نمی خوام جلوی جهان خودم رو این طور معرفی کنم. همه با هم راه می افتیم طرف بالا، خیلی وقت بود فعالیتی نداشتم، اون موقع ها که اهواز بودم گاهی با غزال می رفتیم کنار کارون و قدم می زدیم و اون از عشق و دلتنگی هاش می گفت و من از ترس هام. اون از فرداهای بدون سعید می گفت و من از فرداهای مبهمی که توشون پر بود از حضور بدرنگ و زشت سیاوش. سیاوشی که مثل

بخش اول اسمش دو سال از زندگیم رو سیاه و تیره کرد و مجبور شدم به خاطرش به اهواز کوچ کنم و چقدر دوری از گلی و ریحان برام سخت بود.
باز داشتم غرق اون روزهای پر از دلتنگی و ترس می شدم، روزهایی که پیام هنوز نتونسته بود نشونی ازش پیدا کنه، روزهایی که ازم می خواست خوب فکر کنم، شاید چیزی یادم بیاد و اطلاعات بیشتری بهش بدم؛ ولی من غیر از اسمش هیچی ازش نمی دونستم. سرم رو تکون می دم تا هم حضور دوباره و ترسناک و هم خاطره های تلخش رو از ذهنم دور کنم. رسیدیم ایستگاه اول و مهیار از تو کولش ساندویچ های پنیر گردو رو درآورد و یکی یکی داد دستمون. عادت نداشتم اون موقع صبح چیزی بخورم؛ واسه همین وقتی امیر حسین پسر خاله ی گلی از مهیار خواست یه ساندویچ دیگه بهش بده، من بهش گفتم:
ـ بفرمایید، من الان میل ندارم.
تا اون موقع جهان یک کلام هم باهام حرف نزده بود؛ فقط گاهی برمی گشت و یه نگاه جستجوگر بهم می انداخت و دیگه هیچ.
ـ خانم تا برسیم بالا و یه صبحانه ی درست و حسابی بخوریم؛ خیلی طول می کشه، به زور هم که شده بخوریدش.
ـ ممنونم آقای...
خدای من فامیلش چی بود؟ به گلی نگاه می کنم تا شاید کمکم کنه.
ـ غزل جان تو هم مثل ما بهش بگو دایی.
دوست نداشتم. دوست نداشتم داییم باشه، دوست نداشتم حتی به یه اسم، به وسیله ی یک عنوان از عشقم بودن جدا بشه، دوست نداشتم لفظی هم جزء محارمم بشه. نمی خواستم. من این فاصله و دوری و غریبگی رو دوست داشتم، دوست داشتم فقط دایی گلی باشه، فقط دایی گلی و شاید هم عموی مهیار.
ـ فامیلشون چیه گلی جان؟
سرش رو می ذاره دم گوشم.
ـ خاک بر سر الاغت بکنن، خوب دیوونه فامیلیش با من یکیه دیگه.
آخ راست می گفت. مثلا پسر عموی بابای گلی هم می شد.
خجالت زده نگاهش می کنم.
ـ می بخشید منو، اصلا حواسم نبود، آقای محب واقعا نمی تونم بخورم. مهیار سوءاستفاده می کنه و می گه:
ـ من موندم چطور تونستی اون همه شعر و بیت رو یاد بگیری؟
حرصی می شم، از اول صبح داشت رو اعصابم پاتیناژ می رفت.
ـ نمیخواد شما بمونید، همین طور حرکت می کنید هنوز عقبید، وای به وقتی که بخواید بمونید.
همه می زنن زیر خنده و اونم عصبانی جمع رو ترک می کنه و می ره بالا.
ـ غزل کمتر باهاش بگومگو کن، تا حالا کسی جرات نکرده این طور بهش بگه.
ـ گلی جان خودش آروم نمی شینه؛ وگرنه من چی کارش دارم؟
کم کم مهیار فراموشمون می شه و من و گلی و آتوسا و مهگل خواهر مهیار همپای هم می ریم بالا. آروم می زنم به گلی.
ـ گلی اون جا رو، به نظرت اون پسره رفت پشت اون سنگ بزرگه چی کار کنه؟
مهگل می گه:
ـ به نظرت رفته چی کار؟
می خندم.

ـ خب معلومه، رفته قضای حاجت.
و همون موقع دست به کمربند از پشت سنگ بیرون می یاد که هر چهارتامون می زنیم زیر خنده، من دست می ذارم جلوی دهنم؛ اما گلی مثل همیشه شلیکی می خنده و صداش می پیچه تو سکوت کوه و پژواکش برمی گرده. جهان رو می بینم که می ایسته و با یه حرکت سریع برمی گرده و به ما نگاه می کنه و خیره می شه به من و دستم که جلوی دهنمه. انگار رد یه لبخند تو اون همه عصبانیت از چهرش می گذره. بعد خشم و توبیخ نگاهش رو می پاشه رو گلی و مهگل و چند لحظه خیره نگاهشون می کنه. انگار سرب به پاهامون بستن، نمی دونم چرا تو اون لحظه دوست داشتم منو هم اون طور خیره و حتی سرشار از توبیخ نگاه کنه، سرش رو تکون می ده به معنی این که "براتون متاسفم" و بعد دوباره به راهش ادامه می ده.

_ خاک به سرم، الان پوستمون رو درسته می کنه.
مهگل بازوم رو چنگ می زنه و می گه:
ـ غزل جون از پیشم جم نخوریا! باشه؟ وگرنه می یاد منو می خوره.
ـ یعنی این قدر ترسناکه؟
گلی یه سوت آروم می زنه و می گه:
ـ چه جورم، خیلی تعصبیه؛ وقتی باهامون می یاد بیرون، کوفتمون می کنه و نمی ذاره نفس بکشیم.
تو ذهنم یه امتیاز دیگه هم کنار امتیازهای دیگش می ذارم و با خودم می گم: "من عاشق مردهای تعصبیم." بعد با خودم زمزمه می کنم: "عاشق؟ این قدر سریع؟ این قدر بی برنامه؟ این قدر یک دفعه ایی؟ که بشه عشقم و من بشم عاشق؟" ماهیچه های ساق پام گرفته و دیگه نمی تونم یک قدم هم بردارم، نفسم بالا نمی یاد، با هر نفسی که می کشم حس می کنم ریه و شش هام یخ می زنن. می ایستم و خم می شم و کف هر دو تا دستم رو می ذارم رو زانوهام.
ـ خسته شدید؟
حتی نمی تونم از نزدیکی حضور و گرمای بودنش راست بایستم، توانم تموم می شه و همون جا رو زمین چمپاته می زنم. تعارفی که با خودم ندارم؛ دیگه نمی کشم و بریدم.
ـ راستش آره.
لبخند می زنه و من دندون های ردیف و سفیدش رو تو سایه روشن هوا می بینم.
ـ سردتونه.
دستام رو می ذارم زیر بغلم و بینیم رو بیشتر تو شالم پنهون می کنم.
ـ زیاد.
باز هم می خنده.
ـ خوشم می یاد. از رک بودن و بدون افاده بودنتون خوشم می یاد.
سرم رو می اندازم پایین. داره ازم تعریف می کنه. خون با فشار می دوئه تو رگ هام و قلبم با تلاطم به بقیه ی اعضا پمپاژش می کنه. گونه هام گرم می شن. با خودم زمزمه می کنم: "خوشش می یاد؟ از من خوشش می یاد؟" صدایی می پیچه تو سرم و ذهنم که می گه: "دیوونه از تو خوشش نمی یاد، گفت از رک بودنت خوشش می یاد." یکی از تو قلبم دست می ذاره جلوی دهنش و می گه: "ساکت؛ وقتی از اخلاقم خوشش بیاد، یعنی از منم خوشش می یاد." تو جدال عقل و قلب می مونم که احساس می کنم گرمم شده. احساس می کنم رو شونه هام به اندازه ی جهانی از ناشناخته ها سنگین شده، که احساس می کنم مست شدم، که احساس می کنم هیچی غیر از اون بوی تلخ و نرم رو نمی فهمم، که احساس می کنم یکی می گه:

ـ بهتره از وسط راه بلند بشید و برید رو اون تخته سنگ بشینید.
که انگار پاهام از من فرمان نمی گیرن و به طرف جایی که اون می گه می رم و می شینم. می ترسم خواب باشم. می ترسم تو بیداری خواب دیده باشم. دستام رو از زیر بغلم در می یارم و دو طرف کاپشنی رو که رو دوشم گذاشته می گیرم و بیشتر فرو می رم توش و یک نفس هوای نفس هاش رو فرو می دم و ای کاش دم هامون باز دم نداشت که مجبور نمی شدم پسش بدم. من به هوا هم حسادت می کردم که پر بود از عطر نفس های اون غریبه ی آشنای دوست داشتنی. فرو می رم تو کاپشنی که هنوز لبریز از گرمای تن و بدن اونه و باورش می کنم. پس خواب نیستم؛ اما اون لحظه ی رویایی تو حقیقت دنیای بدون عشق پیش از اون چه می کرد؟
ـ این رو بخور، گرم می شی. ببین چطور داری می لرزی!
چشمام رو باز می کنم و گیر می افتم تو رنگ چشمای خمار و کشیدش. چشمایی که اون لحظه آیینه ی تمام نمای من بود و من تو اون دو چشم، دو چشم عسلی با مرمک های گریزون و لرزون می دیدم. رو هر دو پاش درست مقابل من، رخ به رخ من، هم قد من نشسته بود و لیوان استیل سفری رو که بخار ازش بلند می شد رو گرفته بود طرفم. انگشتام تکون نمی خوردن و احساس می کردم دارم تو اون همه گرمای نزدیکی بودنش یخ می زنم، بی حس شده بودم که لیوان رو خودش آورد نزدیک لبم و وادارم کرد یه قلپ بخورم.

سردی لبه ی لیوان همراه می شه با داغی چایی که تو اون سرمای هوا و گرمای عشق ساطع شده از وجود این مرد چشم خاکستری، مردی که حالا از نزدیک لا به لای موهای مجعد و حالت دارش رد پایی از گرد آتش زمونه رو می شه دید. مردی که نزدیک نزدیکم نشسته؛ اما قدر یک دنیا ازم دوره. مردی که می خوام مثل اسمش جهانبخشم باشه، جهانبخش و جهانی از محبت رو ببخشه به من. به منی که تمام مدت سعی کردم دختر اهل و سر به راهی باشم، به منی که چشم از چشم های دنبالم گرفتم و به رو به روم نگاه کردم؛ ولی چه می دونستم که رو به روم دو چشم خاکستری انتظارم رو می کشن.
ـ لیوان رو بگیر، منم برات یه لقمه نون پنیر گردو آماده می کنم.
به خودم می یام و می بینم تمام مدت زل زدم بهش. زل زدم بهش، اما ندیدمش، زل زدم بهش و چه بسا حرف هاش رو هم نشنیدم. خجالت می کشم و دست های خشک شده و انگشتای سردم رو می یارم بالا و درست می ذارم جایی که قبلا دست اون بوده و لیوان رو جوری می گیرم که انگار پنجش رو پنجه کردم میون دستام. لقمه رو به طرفم می گیره، بازم نگاهش می کنم و نمی دونم چرا وقتی خیرش می شم، دنیام ساکت می شه، تو جهان نگاهش، جهانی خاموش می شه و جهانی دیگر روشن، یکی گم می شه و یکی پیدا.
ـ می خوای لقمه رو هم من بذارم دهنت؟
چشام رو از چشاش سر می دم رو لبایی که با یه لبخند کوچولو زینت داده شدن.
ـ باور کنید میل ندارم.
ـ باور می کنم؛ ولی مجبوری. باید بخوریش، انرژی بدنت کم شده و ضعف کردی.
دستم رو می یارم بالا که ازش بگیرمش؛ ولی لقمه رو خودش به لبم فشار می ده و مجبورم می کنه دهنم رو باز کنم. سرم رو می دم عقب و می گم:
ـ خودم می خورم.
و از دستش می گیرمش، کف هر دو دستش رو می ذاره رو زانوهاش و با یه حرکت بلند می شه. نگاهم رو می دم به پشت سرش و پسری رو می بینم که با چشم و ابرو بهم اشاره می ده. چشم می دزدم؛ اما از کجا و چطور اون پسر رو می بینه نمی دونم، برمی گرده و طولانی و با اخمی که

نشسته و گیر افتاده بین پیوند ابروهاش نگاهش می کنه، بعد برمی گرده طرف من. دست می یاره جلو و کلاهم رو بیشتر می ده پایین، جوری که احساس می کنم موقع پلک زدن، مژه هام می خورن به لبه ی کلاه.
ـ وقتی می خوایی بیای همچین جایی و نیازه که کلاه بزنی، اول یه شال بزن سرت، بعد کلاهت رو بکش روش.
ـ ولی من جاییم معلوم نیست.
ـ می دونم؛ ولی اون طور بهتره.
انگار می خواد حرف رو عوض کنه، شایدم قیافه ی دمغم وادارش می کنه.
ـ بهتر شدی؟
ـ بهترم.
ـ واقعاً؟
ـ بله؛ ولی فکر کنم خیلی عقب افتادیم.
ـ مهم نیست، قرار نیست که قله رو فتح کنیم، همین که ریه هامون پر بشه از هوای سالم کافیه.
می خوام بلند شم که یک مرتبه آخ می گم و دست می ذارم رو پهلوی سمت راستم.
ـ چی شد؟
ـ چیز مهمی نیست.
ـ شما بگید، مهم و غیر مهمش با من.
ـ مدتیه درد پهلوم اذیتم می کنه و جا به جا که می شم، یا سردم که می شه تیر می کشه و درد می گیره.
ـ دوباره بشین لطفاً.
می شینم، می ره پشت سرم.
ـ هر جا درد داشت بگو.
یه دستش رو می ذاره رو کمرم و با دست دیگش ضربه می زنه روش و احساس می کنم دردم صد برابر شده.
ـ آقای محب درد داره.
ـ عکس و سونوگرافی از کلیت دادی؟
ـ نه.
ـ فردا بیا مطبم، باید عکس بگیری.
ـ چرا ؟
می یاد و می ایسته مقابلم و دیگه اشعه های بازیگوش؛ اما کم جون خورشید نمی تونن اذیتم کنن.
ـ عادت داری واسه هر چیزی یه سوال بسازی؟
بهم بر می خوره، نمی خوام به قد یه چرا هم ازش تندی بشنوم، نمی خوام بازخواستم کنه، نمی خواستم، ازش رو برمی گردونم و می خوام بلند شم که با چوبی که دستشه مانعم می شه.
ـ از همون اولین باری که دیدمت عجیب فکرم مشغول شده.
یه لحظه خوشحال می شم، فکر می کنم یعنی اونم مثل من عاشق شده که ادامه می ده:
ـ من قبلا یه جا دیدمت؛ ولی کجا رو نمی دونم.
انگار یه سطل آب سرد نه، نه، انگار منو داخل یه چاله پر از یخ می ذارن که وا می رم و به خوش خیالی خودم پوزخند می زنم. مهیار رو می بینم که دوون دوون می یاد سمتمون.
ـ کجایید شما؟ گلی خیلی ترسیده، فکر کرد غزل گم شده.
اومدم جوابش رو بدم که جهان پیشدستی کرد.

ـ بیخود ترسیده، مگه غزل خانوم...
خانومش رو محکم گفت، انگار می خواست بهش بگه پسوند خانوم بعد از غزل اجباریه و ادامه داد:
ـ بچه س که گم بشه؟ نشستیم نفسی تازه کنیم.
ـ عمو جمع نبند، بگید نشست نفسی تازه کنه؛ چون همه می دونیم الان بایستی ایستگاه آخر باشی.
بعد منو مخاطب قرار داد:
ـ می تونی ادامه بدی؟
با سر گفتم آره، برگشتم که کولم رو بردارم؛ اما نبود، خواستم بگم نیست که دیدم کوله ی صورتی سورمه ایم با اون زرافه ی گردن دراز خال خالیش کنار کوله ی جهان رو شونشه و داره می ره بالا. منو جا گذاشته بود، منو با مهیار جا گذاشت و رفت.
ـ بریم ؟
نمی تونستم چشم از اون مرد قد بلند و چهارشونه ی بدون کاپشن بردارم، مردی که کولم رو در ازای کاپشنش برداشته بود، مردی که رفت؛ اما عطر تنش رو روی شونم جا گذاشت، مردی که با همه ی بزرگیش به فکر من کوچک بود. در مقابل پرسش مهیار می گم:
ـ بریم.
ـ دختر مهره ی مار داری.
پرسشگر نگاهش می کنم.
ـ یادم نمی یاد هیچ وقت اجازه داده باشه کسی دست به وسایلش بزنه، حتی خودکارش، اون وقت کاپشنش رو انداخته رو شونت.
بیشتر دور خودم می پیچونمش و می خوام فکر کنم تو حصار بازوهاشم. وای خدای من، چقدر بی پروا شده بودم.

با سختی خودم رو می رسونم به بقیه ی بچه ها و ازشون بابت تاخیرم عذرخواهی می کنم.
ـ همه ی ما بار اول همین جوری بودیم، خودتون رو اذیت نکنید.
ـ علی راست می گه، غزل جان همه ی ما بار اولمون بدتر از تو بودیم و نمی تونستیم یک قدم هم برداریم، بیا بگیر کولت رو.
ـ ممنونم علی آقا، مرسی گلی جان.
یه لحظه نگاهم رو دور می چرخونم، نیستش، کولم رو داده به گلی و خودش رفته، اما کجا؟ مهگل می یاد کنارم و صورتم رو می بوسه و می گه:
ـ غزل نیومدی، فکر کردم عمو دعوات کرده و تو ناراحت شدی و برگشتی، به مهیار که گفتم، گفت مگه با شما نیست؟ گفتم نه؛ نمی دونی چه جوری اومد دنبالت.
دست می ذارم رو گونه ی سرخ و سردش و به صورت مهربون و ملوسش لبخند می زنم. با بچه ها می ریم طرف کافه ایی که اون جاست. می خوان بشینن رو تخت های بیرون از کافه و تو هوای آزاد، با این که خیلی سردم بود،؛ اما نمی شد مخالف تصمیم اکثریت باشم. شیرکاکائوی داغ سفارش می دن و منم کیک گردویی رو که خودم پخته بودم رو از تو کولم در می یارم و می دم آتوسا تا قسمتش کنه؛ اما می گه مسئول تدارکات مهیاره.
ـ برای آقای محب هم نگه دارید.
نمی دونم چرا این رو می گم، یعنی می دونم؛ ولی چرا اون موقع و بلند گفتم رو نمی دونم؛ می دونم چون دلم می خواست بدونه پخت کیک و شیرینی رو بلدم و نمی دونم چون من اهل این کارا نبودم. یه تیکه ی بزرگ رو برمی گردونه سرجاش و می گه:

ـ اینم سهم عمو.
رو می کنه طرفم و با نگاهی که انگار کمی دلگیر به نظر می یاد بهم می گه:
ـ خوبه غزل خانم؟ به نظرتون کافیه؟
لب می گزم و سرم رو می اندازم پایین، انگار گلی یه چیزهایی حس می کنه که حرف رو عوض می کنه و بعد از چند لحظه بحث می رسه به حرف های معمولی. به نظرم نبودنش زیاد طول کشید، به نظرم خیلی وقته رفته و هیچ کس هم سراغش رو نمی گیره و نمی گه کجاست؟ آتوسا می گه:
ـ بچه ها با مشاعره ی دست جمعی موافقید؟
همه قبول می کنن که علی اولین بیت رو می گه.
ـ شبي پروانه اي ديدم ميان شعله ی شمعي
حسد بردم بر احوالش که خوش مستانه مي سوزد.
طرز نشستنم روی تخت جوری بود که پشت به جمعیت در حال رفت و آمد داشتم، عادت کرده بودم، پیام خوشش نمی اومد رو به جمعیت بشینیم، مخصوصا موقع غذا خوردن. مهیار ادامه می ده:
ـ دهان غنچه خوش باشد سحرگه چون شود خندان
ولي ذوقي دگر دارد لبت هنگام خنديدن
گلی می گه:
ـ نمي دانم چرا گردون به کام من نمي گردد
اگر عیبم پریشاني است زلف یارهم دارد
در جواب بیتی که گلی گفته می گم:
ـ در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل به درد خو کن و نام دوا مپرس
که می شنوم یکی از پشت سرم، نه درست کنارم، همون طور که داره کولش رو می ذاره رو تخت، همون طور که دارم نگاهش می کنم و زیر چشمی نگاهم می کنه، همون طور که فلاسک چای رو برداشته و داره برای خودش چای می ریزه می گه:
ـ سر به زیر و ساکت و بی دست و پا می رفت دل
یک نظر روی تو را دید و حواسش پرت شد
یک لحظه می بینم که نگاهش تو نگاهم گره می خوره، یک لحظه می بینم که نگاهش دنیایی حرف و فریاد خاموش داره. یک لحظه و دیگه هیچ از اون لحظه نمی مونه. همه جا سکوت شد، کلمه به کلمه ی شعرش دست هم رو گرفتن و هو کنان منو جا گذاشتن. دست می ذارم رو قلبم، رو قلبی که یک لحظه ایستاد، دست چپم رو می ذارم رو سرم، رو سری که یک لحظه هنگ کرد و قفل شد و تو معانی یی که شنیده بود و دست و پا می زد؛ اما نمی تونست هجیشون کنه، چه برسه به این که بخواد بفهمدشون. می خوام به خودم مسلط بشم؛ اما واقعا سخت بود، زیر نگاه سنگینی که انداخته بودش ته نگاهم و انگار می خواست چیزی رو اون تو جا به جا کنه، چیزی رو که چند روزی بود سر جای خودش نبود. احساس می کنم گرمم شده، کاپشنش رو از تنم در می یارم و می ذارم رو پام که آروم برمی گرده طرفم، بدون حرف زل می زنه بهم و می ترسم انقلاب درونم رو ببینه، سرم رو می اندازم پایین که یکی با لودگی، که یکی نگاهش به من و حرفش به اون که یکی انگار عصبیه، می گه:
ـ ای بابا عمو، انگاری واقعا حواست پرت شده، چرا چایی رو ریختی رو خودت؟

دستش رو می یاره بالا و تازه یادش می یاد لیوانش سر ریز شده و چای داغ ریخته رو انگشتش. سرش رو تکون می ده و آروم جوری که فقط خودش بشنوه می گه:
ـ سرت به کار خودت باشه.
که در جواب می شنوه.
ـ سر من به کار خودمه؛ ولی شما حواستون به حواس یکی دیگه س.
کولش رو برمی داره و راه اومده رو برمی گرده. با خودم می گم: "چرا این جوری کرد؟" مهگل می دوئه دنبالش، گلی می گه:
ـ باز مهیار یه بامبولی در آورد و کوفتمون کرد.
آتوسا می گه:
چش شد؟
که جهان جواب همشون رو با خونسردی می ده.
ـ توهم زده.
آتوسا می ره کنار جهان و خیلی آروم یه چیزی بهش می گه که انگار خوشش نمی یاد، عصبانی چنگ می کشه تو موهاش، نمی دونم عصبانیتش مال نیش کلامِ مهیاره، یا بخاطر حرفی که آتوسا بهش زد؟ زیپ کولم رو می کشم و بازش می کنم و ژل لیدوکائین رو در می یارم و به طرفش می گیرم، بدون حرف که روی حرف زدن ندارم، که حس می کنم عسل چشام حرف های نگفته ی دلم رو به خاکستری نگاش لو داده. گلی ژل رو می گیره، گوشیش زنگ می خوره.
ـ جانم؟
ـ ...
ـ الان تو چه وضعیتیه؟
ـ ...
ـ سریع خودم رو می رسونم.
کولش رو از رو تخت چنگ می زنه و می گه که باید برم، می گه یه مریض اورژانسی دارم، می گه منو ببخشید که نمی تونم همراهیتون کنم. بلند می شم و کاپشنش رو به طرفش می گیرم و می گم اگه اجازه بدید ببرم خونه و بشورمش.
ـ بذارید تنتون باشه، سرما می خورید، بعد ازتون می گیرمش؛ البته لطف کنید نشوریدش.
یه خداحافظی سریع می کنه و می دوئه طرف پایین؛ اون می ره و نگاه من بدرقه کننده ی راه رفتش می شه که یک لحظه می ایسته و روش رو می کنه طرفم.
ـ فردا تو مطب منتظرتونم.
بعد یه لبخند چاشنی حرفش می کنه و دست راستش رو به علامت خداحافظی می ذاره کنار ابروش، بی حس می شم، کاپشنش رو بیشتر به خودم فشار می دم. موقع برگشت آتوسا و گلی زودتر پیاده می شن، هرچی می گم علی آقا منم همراه گلی می رم و یا زنگ می زنم پیام بیاد یا با آژانس می رم قبول نمی کنه و می گه امانتید شما، مهمان ما بودید و باید خودمون صحیح و سالم برتون گردونیم خونه، از بعد از مشاعره حس می کنم لحن علی رسمی شده، نه این که بی ادبی کرده باشه، نه، ولی حس می کنم جدی شده.
ـ می بخشید علی آقا، می شه بپرسم مهیار خان چشون شد یک مرتبه؟
دنده رو عوض می کنه و می گه:
ـ فکرتون رو مشغلوش نکنید، مهم نیست، تنها چیز مهم برای شما باید کنکورتون باشه.
سرم رو به علامت قبوله تکون می دم و دیگه حرفی نمی زنم تا این که می رسیم دم خونه و به محض باز کردن در، در خونه باغ رو به رویی هم باز می شه و ترسی زشت همراه با هراسی

زشت تر می شینه تو تنم، دستام شروع می کنن به لرزیدن. بدون این که چشم ازش بردارم هی سعی می کنم آب نداشته ی دهنم رو قورت بدم؛ اما حضور سیاه و کثیفش چنگ می کشه به حنجرم. علی امتداد نگاهم رو می گیره و می رسه بهش. به اونی که یه لبخند گشاد تمام صورت سیاهش رو پوشونده.
ـ چی شد؟ چرا می لرزید؟
ـ می شه بمونید تا من برم تو؟
از ماشین پیاده می شه و می ایسته مقابلش. درست تو زاویه ی دیدش. درست جوری که من پشت هیکل ورزیدش قایم می شم، دست کردم و کلیدام رو در آوردم؛ اما لرزش دستام اون قدر بود که نمی تونستم در رو باز کنم. علی کلیدا رو ازم می گیره و خودش در رو باز می کنه و می گه برم داخل و خیالم راحت باشه، می گه می مونم تا از تو اف اف بگی خونم و اون وقت می رم، با قدرشناسی نگاهش می کنم و با باز و بستن چشاش خیالم رو راحت می کنه. می رم بالا، کسی خونه نیست، از تو اف اف ازش تشکر می کنم و می گم که می تونه بره و بابت لطفش ممنونم. مامان یه یادداشت گذاشته که شام خونه ی خاله زهرا دعوتیم، حوصله ی پسرهای شیطون خاله رو ندارم، احساس خستگی شدیدی می کنم و دلم می خواد بگیرم بخوابم؛ ولی خوب مامان امر کرده و نمی شه نرم. یه دوش می گیرم و سریع آماده می شم زنگ می زنم به پیام و می گم:
ـ بیا دنبالم.
می گه:
ـ فرودگاهم و منتظر غزال، پروازش تاخیر داشته. می خوای منتظرم بمون، می خوای هم زنگ بزن آژانس.
می گم:
ـ با آژانس می رم.
می گه:
ـ آماده باش. خودم زنگ می زنم، این طور خیالم راحت تره.
می رم تو حیاط و منتظر ماشین می مونم، سردم می شه، زیادی لفتش داد، واسه همین در رو باز می کنم، می خوام ببینم نیومده که...

یه لحظه جا می خورم
ـ بازم سلام، می بخشید، این رو تو ماشین جا گذاشتید.
نفس آسوده ایی می کشم و خجالت زده یه لبخند می زنم و می گم :
ـ خیلی هم مهم نبود، می بخشید افتادید تو زحمت.
محجوبانه سرش رو می اندازه پایین و می گه:
ـ زحمتی نیست، جایی می خواستید برید؟
ـ بله، زنگ زدم آژانس، می خوام برم خونه ی خالم، شام دعوتیم؛ اما خب دیر کرده.
ـ من می رسونمتون.
ـ نه ممنونم، مزاحم نمی شم، الان می یاد دیگه.
ـ گفتم که می رسونمتون.
ـ آخـــــ...
نذاشت ادامه بدم، در رو باز کرد و منتظر شد تا بشینم؛ ولی بازم از شانس کج من در خونه رو به رویی باز شد و اون اومد بیرون و عصبانی زل زد به من. اون قدر عصبانی که حس کردم عین این کارتون ها از تو گوشش دود داره می یاد بیرون. سریع سوار شدم و بی خیال نگاه عصبانیش

اون و کوچه و خونه رو جا گذاشتم. گوشیم زنگ خورد، پیام بود و می خواست ببینه چه کردم. مختصر براش گفتم که چی شده و الان با علی هستم، اولش عصبانی شد؛ ولی وقتی بهش گفتم که اون پسر دم در بوده، آروم گرفت و خواست که گوشی رو بدم به علی. از خواهش می کنم و اختیار دارید گفتناش معلوم بود پیام داره ازش تشکر می کنه. تو افکار خودم غوطه ور بودم که شنیدم گفت:

ـ عمو جهان این جا کار می کنه؟

سرم رو بلند کردم و به اسم بیمارستان قائم رو سر در بزرگ و آهنی جایی که علی اشاره می کرد نگاه کردم. احساس کردم از حرفش منظور خاصی داره؛ وگرنه چه ربطی به من داشت؟ بدون حرف سرم رو تکون دادم و دوباره سر انداختم پایین و حل شدم تو اسم جهان که گوشیم لرزید، از تو جیب پالتوم درش آوردم، مهیار بود.

ـ بله؟

ـ چه عجب! انگار دل کندی و برگشتی.

ـ اولا سلام، دوما بله، برگشتم، کاری داشتید؟

ـ آفرین خانم برنده، من نمی دونم چرا تمام مشاعره های ما به عمو ختم می شه؟

ـ فکر کنم دو بار بیشتر نبوده ها.

ـ با من بحث نکن، حالم خرابه غزل.

ـ منو ببخشید؛ اما اشتباه زنگ زدید. من دکتر نیستم، بهتره برید بیمارستان و حال خرابتون رو اون جا علاج کنید.

دکمه ی قطع رو زدم و سایلنتش کردم و گذاشتمش تو جیبم؛ اما ول کن نبود و صدای وز وز ویبرش پخش می شد تو ماشین.

ـ نمی خواید جوابش بدید؟

سوالش رو بدون جواب گذاشتم که پرسید:

ـ مهیاربود؟ جواب بدید، فکر می کنم می خواد...

نذاشتم ادامه بده.

دستام رو مشت کردم و با لحنی که سعی داشتم عصبانیتم رو نفهمه گفتم:

ـ بهتره در موردش حرف نزنیم؛ خوشم نمی یاد.

دستاش رو به علامت تسلیم آورد بالا و دیگه تو طول مسیر هیچی نگفت و هیچی نگفتم و به آهنگ آروم و صدای خوش خوانندش گوش دادم.

ـ این جاست؟

نگاه کردم.

ـ بله همین جاست، می بخشید مزاحمتون شدم.

ـ اختیار دارید، وظیفه بود.

دعوتش کردم بیاد داخل که گفت:

ـ باید برم، شب کیشیک دارم.

نپرسیدم کیشیک چی؟ با خودم گفتم: "اینا که همشون دکترن؛ احتمالا اینم دکتره دیگه." به جاش ازش تشکر کردم و زنگ رو زدم و رفتم خونه ی خاله. در رو که باز کردم غزال رو دیدم که با لبخند برام آغوش باز کرده که با گریه و اشک رفتم تو بغلش، بوسیدمش و گفتم که چقدر دلم براش تنگ شده. اون قدر گریه کردم تا همه رو به گریه انداختم؛ وقتی خالم گفت بسه خاله، نشد بهش بگم نمی دونی من و خواهرم چه لحظه هایی رو کنار هم گذروندیم، لحظه هایی رو که خواهرم تو آغوش من از دلتنگی هاش می گفت و من برای آروم کردنش مجبور بودم لبخند بزنم.

شب خوبی بود و کلی خوش گذشت. البته اگه سی و پنج تماس بدون پاسخ مهیار و پیامک های بدون جوابش رو فاکتور می گرفتم. تو راه برگشت به خونه سرم رو گذاشتم رو شونه های غزال و آروم شدم، آروم شدم تو حس قشنگ بودنش که می دونستم وقتی هست می تونم دلخوشی هام رو باهاش در میون بذارم و خوشحالش کنم. چه شور و هیجانی داشت خونمون، پیام می خندید و با مهربونی لُپ من و پیشونی غزال رو می بوسید و منم عین یه بچه کوچولو محکم بغلش می کردم و خودم رو براش لوس می کردم. دست می انداخت دور شونم و فشارم می داد و رو به آسمون می کرد و می گفت:

ـ خدایا شکرت، راضیم به رضای تو، خدایا این با هم بودن و خوشبختی رو ازمون نگیر.

مامان دست بالا می کرد و می گفت:

ـ آمین.

و منم با شیطنت در حالی که دستش رو از رو شونم برمی داشتم و آماده ی فرار کردن بودم می گفتم:

ـ و صد البته سودی جون رو هم بهش برسون و به ما اضافه کن.

می دویید دنبالم و من در می رفتم و مامان با لحنی نیمه عصبانی و نیمه خندون می گفت:

ـ دختر یواش، نصفه شبی ندو، پایینی ها چی می گن؟

غزال خندون می اومد مامان رو می بوسید و می گفت:

ـ حرص نخور مامان، تو که این آتیش پاره رو می شناسی، نمی تونه آروم بگیره.

چه شب خوبی بود، اصلا بهتره بگم چه روزهای خوبی بودن، روزهایی که خیلی ساده مثل بقیه ی روزها ازشون گذشتم و نمی دونستم روزهایی می یان که هیچ رقمه نمی گذرن و اگه هم بگذرن شبیه دیروز و امروزشونن، از غزال خواستم بیاد و شب رو پیش من بخوابه، تا نزدیکی های صبح با هم حرف زدیم، نمازمون رو خوندیم و خوابیدیم.

ـ پاشو تنبل خانم، پاشو دیگه، مگه تو امسال کنکور نداری؟

ـ خستم غزال، بذار بخوابم، قول می دم از فردا شروع کنم.

ـ امکان نداره، پاشو.

با تنبلی بلند شدم و صورتم رو شستم. یه لیوان شیر سرد و یه دونه خرما گرفتم دستم و بردم تو اتاقم که رو صندلی چشمم افتاد به کاپشنش. دوباره تمام تنم از گرمای اون کاپشن و صاحب اون نگاه گرم شد، لیوان رو چسبوندم به صورتم شاید صورت داغم رو خنک کنه، این طور نمی شد. می دونستم تا تو اتاقه نمی تونم درس بخونم، برش می دارم و می ذارمش تو کمد.

می رم می شینم رو تخت و کتاب زبانم رو باز می کنم؛ ولی مگه زبان عقلم آروم می گیره که بتونم چیزی بخونم؟ مدام چشمم می دوئه و می خوره به در کمد و پشت در بَستَش بست می شینه و هی منو تشویق می کنه که بلند بشم و بازش کنم و بذارم دوباره و ده باره ببیندش. عقل می گه: "بشین و بخون و دل نده، همون طور که تا به حال ندادی." اما دل می گه: "کاری بهش نداشته باش و بیا." کتاب رو می بندم و می رم کنار کمد. صدای غزال می یاد، می ترسم بیاد تو اتاق و غافلگیرم کنه. پس می رم و در رو قفل می کنم و برمی گردم، دستم می ره و نزدیک در می مونه، قلبم تاپ تاپ می کنه، انگار خودشم اون جاست و منتظره تا من در رو باز کنم تا با اون دو چشم خوش رنگ خاکستریش نگاهم کنه، سرم رو به شدت تکون می دم و دستم رو پس می گیرم و بی خیال اون و کاپشنش و حضور پر از روياش کتاب به دست می رم تو بالکن و با گرمی بیش از حد تنم سرمای اون روز سرد زمستونی رو فراموش می کنم. غرق تو دنیای ingها و notو فعل ها می شم.

با صدای ماشینی سرم رو بلند می کنم و از لای نرده های سفید بالکن به بیرون نگاه می کنم. یه ماشین سفید شاسی بلند که می ره تو خونه باغ رو به رویی. با خودم می گم ممکنه همونی باشه که هر شب با صدای سازش با غم ها و بی خوابی هام، سازش می کنم و آروم و بی قرار از عشق تازم به یه قرار دیگه تو خلوت سیاهی آسمون و سپیدی رویا به خواب می رم؟ دست می ذارم رو زانوم و بلند می شم و می رم تو اتاق و چشمم می افته به صندلی میز تحریر و کولم که تو ماشین علی جا گذاشته بودمش و علی زحمت آوردنش رو برام کشیده بود. چقدر این روزها بی حواس شده بودم.

مامان صدام می کنه تا برم نهار بخورم، همراه غزال میز رو می چینم. مامان ازم می خواد که برم پیام رو صدا کنم، از آشپزخونه که می یام بیرون تلفن زنگ می خوره. گوشی رو برمی دارم.

ـ بله؟

صدایی نمی یاد.

ـ الو؟ بله؟

یکی فوت می کنه و ارتباط قطع می شه، احساس می کنم اون فوت یه باد داغ و جهنمی و بد بوست، نمی دونم چرا حس می کنم تو بوی گند هرم نفس کسی که به قد مرگ می ترسم ازش گیر کردم. حس می کنم دارم از اون فوت و نفس و بو بالا می یارم که یکی دست می ذاره رو شونم، یکی که آرامش بودنش، ناآرامی درونم رو آروم می کنه، یکی که می دونم هنوز دلش با سعیدشه و هنوز هر شب با یاد و فکر و خاطرش اشک می ریزه و دلتنگی هاش رو برای خودش نگه می داره.

ـ چیزی شده غزل؟ کی بود؟

برمی گردم طرفش.

ـ نمی دونم، حرف نزد.

دستش رو می ذاره زیر چونم و سرم رو می یاره بالا و مستقیم نگاه می کنم تو چشمایی که تو آرامش عسلی نگاهش طعم ذهنم شیرین می شه. چرا ترسیدم برای خواهرم بگم رو نمی دونم؟ چرا یه پیام نگفتم؟ چرا خریت کردم؟

همراه پیام و غزال می رم تو آشپزخونه؛ اما هر کاری می کنم نمی تونم اون نفس رو فراموش کنم، همون نفسی که مطمئنم خیلی قبل یه روزی، یه جایی، زیر بارون، تو یه کوچه ی تاریک و خلوت به گونم خورده و صاف نشسته رو ترس و لرزم.

ـ چرا غذات رو نمی خوری؟

ـ میل ندارم مامان، گشنم نیست.

ـ یعنی چی گشنت نیست؟ از صبح تا الان داری درس می خونی، چیزی شده غزل؟

برمی گردم طرف پیام.

ـ نه داداش، چیزی نیست، اگه اجازه بدید برم تو اتاقم استراحت کنم.

پیام موشکافانه نگاهم می کنه.

ـ بازم مزاحمت شده؟

دستام رو تو هم قلاب می کنم و سرم رو به چپ و راست تکون تکون می دم و می گم:

ـ نه.

می ترسم بگم آره، می ترسم بگم سایه به سایم می یاد، می ترسم چون می دونم هر کاری ازش برمی یاد، چون نامش و تو حیاط دیدم که نوشته بود بی برادری طعم تلخی داره، چون نمی خوام پیام رو از دست بدم. آره نامش، دو روز پیش، وقتی خواستم همراه ریحان برم کتابخونه، وقتی در رو باز کردم، دیدمش که تکیه داده بود به در خونشون و زنجیرش رو می چرخوند، دیدم که با

دیدن ما از در کنده شد و اومد جلو، دید که یه قدم بزرگ برداشتم به عقب و خوردم به در بسته، شنیدم که گفت:
ـ نامَت رو خوندی؟
اما نشنید چی گفتم، چون لال شده بودم.
ـ برو برش دار، احتمالا هنوز تو حیاط باشه.
دیدمش که یه چشمک بهم زد و رفت طرف ماشینش و سوارش شد و گاز داد و رفت. آب دهنم رو قورت می دم، دست راستم رو مشت می کنم و با دست چپم می گیرمش و ها می کنم؛ ولی بیشتر لرزم می گیره. برمی گردم و می رم تو حیاط و یه پاکت نامه ی زرد رنگ می بینم. می شینم رو هر دو پام و زل می زنم به قلب قرمز رو پاکت، ریحان می یاد کنارم.
ـ چرا برش نمی داری غزل؟
آروم می گم می ترسم، آروم می گم که حس بدی بهش دارم، ترسون می گم می ترسم سحر باشه و جادوم کنه. خم می شه و برش می داره، دست می ذاره زیر بغلم و می کشتم بالا، چسبش رو می کشه و نامه رو از تو پاکت در می یاره، خیره می شم به صورتش، می بینم چشاش تنگ می شن، می بینم گوشه ی چشاش چین می خوره، می بینم که نامه رو بین دستاش مچاله می کنه، می گم:
ـ چی توش نوشته؟
می گه:
ـ مهم نیست، یه مشت چرت و پرت.
می گم:
ـ می خوام ببینم.
می گه:
ـ لازم نکرده، فکرت رو با این اراجیف خراب نکن، نزدیک کنکوره و احتیاج به آرامش داری.
از بین انگشتاش می کشمش و چروکاش رو صاف می کنم و نگاه می کنم به خط سیاه و کاف و گاف بچگانه ی نوشتاریش. یه بار می خونم نمی فهمم. بار دوم کلمه ی پیام برام پررنگ می شه، بار سوم می بینم که قراره یکی کشته بشه، دست می ذارم هر دو طرفش و می خوام پارش کنم که ریحان نمی ذاره و می گه:
ـ نه، بذار من خودم می اندازمش، بدش به من.
چشام رو می بندم و جمله ایی که حس می کردم هر چند بار هم که بخونمش نمی فهممش جلوی چشام و تو ذهنم هوار می کشه.
" چشم عسلی خانم، به دستت می یارم، اگه شده با زور، اگه شده با جبر، اگه شده با... بهتره مراقب داداشت باشی، بی برادری خیلی تلخه، من چشیدم، نمی خوام تو هم بچشی، دختر خوبی بودی که هیچ؛ امـــــــا اگه بخوای داداشت رو موی دماغم کنی، به خداوندی خدا، به عزیزی خودت قسم می کشمش. "

ترس برم می داره، می ترسم برادرم رو ازم بگیره، می ترسم و امروز می فهمم چقدر بی خودی ترسیدم از ترسی که اون روزها به نظرم بزرگ می اومد. کاش یکی بود بهم می گفت، کاش یکی بود که قبل از قصه ی تلخ و خونده شده ی من، جایی قصه ی خونده شده ی یکی دیگه رو می نوشت، تا منِ اون روز به منِ امروز تبدیل نمی شدم، کاش یکی بود بگه نترس که ترس، برادرِ مرگه و من از ترس اون لعنتی، مرگ روزهای خوش نوجوانی و جوانیم رو به سوگ نشستم.
ـ کجایی غزل؟

چشام رو باز می کنم و می بینم که تو حصار امن خونمون کنار برادرم و رو به روی مادر و خواهر مهربونم نشستم و در امانم، نفسم رو با آسودگی می دم بیرون و از پشت میز بلند می شم که آخم می ره هوا. دست می ذارم رو پهلوی راستم و فشار می دم، چشام رو جمع می کنم و بینیم چین می افته؛ اما از حجم دردم کم نمی کنه.
ـ چی شدی مادر، باز پهلوت گرفت؟
غزال می ره پشت کمرم و با دست پهلو و بین دو کتفم رو می ماله، پیام دست می ذاره زیر هر دو پام و بلندم می کنه و به بغل می کشدم.
ـ پیام بیار بذارش این جا.
با احتیاط و آروم می ذارتم رو تخت و مامان پتوی نرم و سبز پسته ایی رنگ رو می کشه روم. غزال می شینه کنارم.
ـ غزل جان هنوز این درد باهاته؟
با درد می گم:
ـ مهم نیست، الان خوب می شم.
مامان می گه:
ـ امروز باید ببرمت دکتر، یعنی چی هر بار می گم بیا بریم، عین بچه کوچولو ها لج می کنی و می ترسی و نمی یای؟ اگه شده با کتک ببرمت می برمت.
پیام می گه:
ـ بذارید استراحت کنه، از صبح قوز کرده داشته تست می زده.
می رن بیرون و در رو پشت سرشون می بندن و من بخاطر مُسکنی که غزال بهم داده چشام گرم خواب می شن و می خوابم.

***

با تکون دستی چشام رو باز می کنم و گیج و منگ به اطراف نگاه می کنم
ـ پاشو مادر، خواب جا می کنی؟ ماشاا... چقدر هم خوابت سنگینه، بهتری؟
نیم خیز می شم و می گم:
ـ خوبم.
ـ آماده شو بریم دکتر.
ـ وای نه، به خدا خوبم.
هر کاری می کنه قبول نمی کنم برم و دست آخر هم می گه:
ـ اصلا به درک، نمی فهمی دیگه، چی کارت کنم؟
مامان می ره بیرون و من با خودم می گم: "یه حموم آب داغ، حتما حالم رو سر جاش می یاره." از تو کشو بلوز و شلوار آبی نفتی رو برمی دارم، چشم می چرخونم رو میز که برس رو هم ببرم، می بینم نیست که یادم می یاد گذاشتمش تو کولم، کوله رو از رو صندلی برمی دارم و می شینم رو تخت، زیپش رو باز می کنم؛ اما اون جا هم نیست، یعنی چی؟ دیروز خودم گذاشتمش توش.
سر و تهش می کنم و هر چی هست و نیست داخلش می ریزه بیرون؛ به جز بُرسم، با نوک انگشتام وسایل رو این ور اون ور می کنم که چشمم می خوره به یه کارت مشکی که با طلایی روش چیزهایی نوشته شده. برش می دارم و نگاهش می کنم و رو اسم طلاییِ حک شده رو اون کارت سیاه که مثل یه خورشید تو دل سیاهی شب می درخشه می ایستم، می خونمش، باورم نمی شه، دست می کشم رو الفبای اسمش و عین یه نابینا انگار می خوام با حس لامسم لمسش کنم که به چشم هام اعتماد ندارم.

"جهانبخش مُحِب، اورولوژیست و جراح و فوق تخصص مجاری اداری."
یه لحظه گرمی دستش رو انگار تو کمرم حس می کنم، انگار می شنوم که می گه فردا منتظرتم. انگار پشت سرم ایستاده و کاپشنش رو انداخته رو شونم، انگار داره می گه بمونه پیشتون، سرما می خورید؛ اما نشوریدش لطفاً. انگار دارم از رویای حضورش مسخ می شم. کارت رو می اندازم زمین و دستم رو می مالم به پایین لباسم. نمی دونم چرا ازش می ترسم. شایدم فکر می کنم ممکنه مثل غول چراغ جادو یهو حاضر بشه، می دوئم و می رم رو به روی آیینه و به موهای به هم ریخته و چشمای سرخ و پف دار و لباس چروکم نگاه می کنم و یک لحظه از کاری که کردم خندم می گیره. سرم رو تکون می دم و می گم:
ـ از دست رفتی غزل خانم.
می رم طرف کمد و می خوام تن پوشم رو از توش در بیارم. همین که درش رو باز می کنم، یه بوی خوش، یه بوی نرم و تلخ حجوم می یاره طرفم و مستقیم می شینه رو صورت و بینی و شاید هم تمام تنم. یک نفس هوا و عطر تنش رو می بلعم، یه چیزی تو دلم تکون می خوره و وادارم می کنه دست دراز کنم و برش دارم، محکم به خودم فشارش می دم و انگار اون مرد بزرگ و قد بلند و قوی هیکل رو تو آغوشم گرفتم، از حس بغل کردنش شرمم می یاد و به خودم تشر می زنم: "خجالت بکش، مامان تو رو این جوری بار نیاورده." آروم از خودم جداش می کنم و به نرمی برش می گردونم سر جاش. تن پوشم رو برمی دارم و می رم طرف حموم؛ اما قبلش به مامان می گم که تو حمومم و کاری بهم نداشته باشه. رفتنم با خودم بود و در اومدنم با خدا و این مامان رو عصبانی می کرد و می گفت حمام کردن طولانی خوب نیست؛ اما کی که گوش کنه؟ داغی آب منو یاد آغوش نصفه و نیمه ی کسی می اندازه، کسی که دلم نمی خواد بهش فکر کنم، دراز می کشم و می ذارم تمام تنم به مهمانی و بوسه گاه آب بره، خوش تو آرامش و سکوت باز هم ذهنم پر می کشه به دلخوشی جا مونده در اتاقم.

***

مامان می یاد و می زنه به در و با تشر می گه:
ـ بیا بیرون دیگه؟
جواب نمی دم، نمی خوام حال خوشم خراب بشه. می گه:
ـ گلی پنج بار زنگ زده.
باز دلم نمی یاد از اون آب داغ و فضای بخار کرده ی حموم دل بکنم ، می گه:
ـ پیام اومد، اومدی یا بهش بگم؟
و من سریع از وان می یام بیرون و می گم:
ـ دارم آبکشی می کنم، الان می یام.
می دونم اگه لفتش بدم؛ وقتی از حموم اومدم بیرون، پیام با یه پارچ آب یخ یا آب داغ منتظرمه. می یام تو اتاقم، گوشیم رو برمی دارم تا ببینم گلی برام پیام گذاشته یا نه که باز شماره ی مهیار رو می بینم و دو شماره ی ناشناس دیگه و سه تماس از گلی. صندوق دریافتم رو که باز می کنم، اول می رم سراغ اون شماره ی ناشناس که ببینم چی نوشته که ببینم.

"سلام، فکر نمی کردم قرار امروزمون یادت بره."
قرار؟ من با کی قرار داشتم خدا؟ حتما اشتباه شده،sms گلی رو باز می کنم.

"خدا بکشدت غزل، دایی از معطل شدن و بدقولی متنفره. بدو خودت رو برسون دختر، یه بهونه هم واسه دیر کردنت جور کن؛ فقط نگی یادت رفت که کفری می شه."
یه لحظه انگار برق سه فاز گرفتم و از تنم گذشت و رو چشام ایستاد، برمی گردم و پیام قبلی رو دوباره می خونم، آره، من باهاش قرار داشتم. قراری که اون خودش گذاشته بود و من چقدر خوش بودم تو حس نگرانی اون لحظه و توجهش به خودم. با عجله لباسام رو عوض می کنم و زنگ می زنم به گلی که با اولین بوق برمی داره.
ـ ای بمیری تو؛ ای درد بگیری. چطور تونستی بکاریش؟
ـ هـــــــوی چته تو؟ خب یادم رفت، حالا چیزی هم داده؟
ـ چی داده؟
ـ مگه نمی گی کاشتمش، می خوام ببینم کود و خاکش چطور بوده؟ میوه داده یا گل؟ اصلا می شه قلمَش بزنم یا نه؟ شَته که نذاشته بهش؟ اصلا ببینم پژمرده که نشده؟
ـ زهرمار، دیوونه، همه چیز رو به مسخره بگیر، من دارم می گم دایی ناراحت شده.
ـ خب بشه، آسمون که به زمین نیومده.
ـ اومده دیوونه، اومده، خبر نداری.
ـ چطور؟
ـ خیلی عصبانی بود، گفت زنگ بزن به دوست محترمت و بگو اگه نمی خواد بیاد، منم برم به کارام برسم، آخه دایی شنبه ها مطب نمی ره، مگه اورژانسی باشه، حتی عمل هاش رو هم روزهای شنبه نمی ذاره.
ـ بیخود، اولا اون گفت بیا، من که نگفتم باشه. در ضمن من چه بدونم چه ساعتی بایستی برم؟
ـ یعنی بهت نگفت؟ امکان نداره، دایی آدم دقیقیه.
یاد کارتش می افتم، از رو میز برش می دارم و براندازش می کنم، آخ، آره. کاش به جای کور شدن تو برق طلای اسمش کل کارت رو می دیدم. نوشته بود "شنبه ساعت هفده منتظرتونم." ساعت بغل پاتختی رو می چرخونم طرف خودم، ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه س بجنبم نیم ساعت دیگه می رسم بهش. بدون خداحافظی قطع می کنم و تند تند لباس می پوشم و همون طور با صدای بلند مامان رو صدا می کنم.
ـ مامان خانم آماده شو بریم دکتر.
مامان با عجله می یاد تو اتاق.
ـ چی شده؟ باز گرفت؟ اذیتی؟ خوبی؟
ـ نگران نباش، مگه نگفتی بریم دکتر؟ حالا من آمادم، شما هم عجله کن.
گوشیم رو برمی دارم و زنگ می زنم به شماره ی ناشناسی که دیگه ناشناس نبود، شناسه ترین شناسِ دلم بود. کسی که بی خبر اومد تو دلم و عشق رو با تمام گنگ و عجیب بودنش بهم نشون داد. صدای بوق اول و دوم و سوم می یاد و می ره و دست به دست هم بوق بوق کنان رد می شن ولی کسی پاسخ نمی ده. دوباره زنگ می زنم و باز هم هیچ. دکمه ی تکرار رو می زنم و این قدر زنگ می خوره تا قطع می شه و اتوماتیک از نو شماره می گیره. تا این که بالاخره یا اون از رو می ره یا گوشی من موفق می شه، تا این که یکی از اون ور خط با عصبانیت و خشونتی بارز می گه:
ـ بله؟
جا می خورم؛ اما جا نمی زنم.
ـ سلام؛ من غزل هستم.
ـ من غزل می شناسم؟

چطور می تونست به فاصله ی یک روز منو یادش بره؟ یخ می کنم؛ اما نمی ذارم بفهمه سردم شده.
ـ نمی دونم می شناسید یا نه؟ اما من غزل شایان، دوست گلی، خواهرزادتون هستم، همون که امروز تو مطبتون منتظرش بودید.
حرفم رو قطع کرد.
ـ بله، همونی که نه به من احترام گذاشت، نه به سلامتی خودش، همونی که درد می کشه؛ اما نمی خواد پیگیر دردش باشه، خب حالا امرتون؟
بهم بر خورد؛ اما باز هم نخواستم متوجه ی این برخورد موشکی کلامش و فرو ریختن من بشه.
ـ می خواستم بگم که با مادرم تا یک ربع دیگه اون جا هستیم.
ـ زحمت نکشید خانم، من مطب نیستم؛ اما می تونم از دوستم که پزشک حاذقی هم هستن برای آخر وقت براتون نوبت بگیرم، آدرسش رو می دم به گلی، ازش بگیریدش، با اجازتون، روز خوش.
قطع می کنه، بدون هیچ حرف اضافه ایی. دلم پر از غم می شه. غمی که علتش می شه اون، مسببش می شه خودم. مامان می گه:
ـ آمادم.
و من بهش می گم:
ـ پشیمون شدم.
عصبانی بهم می توپه. در رو با شدت می بندم و قفلش می کنم و می شینم تو سه کنج دیوار و اشکام دونه دونه می ریزن پایین و تبدیل به سیل می شن. هق هقم بلند می شه و مشتم می شینه رو سینه ی فرش، انتظار نداشتم، انتظار این برخورد رو نداشتم، نمی تونستم هضمش کنم، برام سخت بود ازش درشت بشنوم. منی که تو این یک هفته ده روز به جز شعر و یه دل نگرانی نسیم وار و نوازشگر ازش چیزی ندیده بودم. یکی که بخاطرش یک ساعتی می شد گریه می کردم و اشکم بند نمی اومد. مامان می زنه به در و می گه:
ـ گلی کارت داره.
انگار یکی ضامنم رو می کشه، در رو باز می کنم و گوشی رو از دست مامان می قاپم و با بدترین و عصبانی ترین لحن، بدون این که حتی به سلامش پاسخ بدم یا حتی بهش اجازه بدم بگه سلام، رگباری شروع می کنم به حرف زدن.
ـ ببین چی می گم، می ری زنگ می زنی به اون دایی احمق و از خود راضی و از دماغ فیل افتادت و می گی غزل گفته تور که بندازی تو حوض خونمون، کلی دکتر کلیه از توش جمع می کنیم. مگه خودم چلاغم یا کَس و کار ندارم که منتظر باشم شما... نه، حیف شما، بهتره بگم تو، برای من دنبال نوبت گرفتن از دکتر باشی؟ برو بهش بگو ممنون آقا؛ ولی بهتره قبل از این که من برم پیش دکتر، یه نوبت از یه روانشناس برات بگیرم که شدید بهش احتیاج داری، بهش بگو...
ـ نیازی نیست اون بگه، خودم دارم می شنوم.
جا خوردم، هنگ کردم، شوکه شدم، وا رفتم و عین چی رو زمین پهن شدم، تلفن از دستم افتاد و دستام رفتن و نشستن رو سرم و صدای وای بر منم رفت هوا. حالا به چه رویی تو روش نگاه کنم؟ آخه مگه گلی نبود؟ خدای من چرا من این قدر سه میکنم؟ ای خدا به دادم برس. غزال می یاد کنارم و ازم می خواد آروم باشم، دست می ذاره زیر بغلم و کمک می کنه تا بلند بشم و تا توی اتاقم همراهیم می کنه، می شونم رو تخت و خودش می شینه رو صندلی و می گه:
ـ خب؟
نگاهم رو می دم بالا و می گم:

ـ نپرس.
نگاهش رو می دوزه تو چشام و می گه:
ـ تو نپرسیده جواب بده.
نگاهم رو می دم پایین و می گم:
ـ درس این امتحان رو قبلا از بر نکردم و بلدش نیستم.
بلند می شه و می ره کنار پنجره و با دست راستش پرده رو می زنه کنار و دست چپش رو می ذاره رو گردنبندش و آویز برجسته ی قلبی شکلش رو تو مشت می گیره و می گه:
ـ منم بلد نبودم؛ اما کم کم معلمم همه چیز رو یادم داد جز فوتش رو. خودشم بلد نبود یا نخواست یادم بده رو نمی دونم؛ اما من این جام که اون فوت رو یادت بدم، به شرطی که بخوای غزل، می خوای؟
دستام رو می ذارم رو صورتم و می زنم زیر گریه و تو گریه هام ازش می خوام بره بیرون و تنهام بذاره و اونم می ره و من تو تنهایی هام، تو توبیخ و لحن صدا و رنگ چشاش غرق می شم.

غزال که در رو پشت سرش می بنده، بلند می شم و می رم طرف کمد و درش رو باز می کنم، دست می برم برای منبع اون عطر خوش و مست کننده. می کشمش بیرون و می پوشمش. شال پشمی رو هم برمی دارم و می رم طرف بالکن، از بین شاخ و برگ های لخت و برفی نارون، خونه باغ رو به رویی چقدر سرد و ساکت به نظر می یاد. تکیه می دم به دیوار و سر می خورم پایین، نمی دونم چرا؛ اما نمی تونم چشم از اون پنجره ی مربعی شکل بردارم. نمی دونم چرا حس می کنم تمام آرامش من اون جاست؟ نمی دونم چرا حس می کنم وقتی من غم دارم اونم غم داره؟ با صدای موزیک راک نسبتا بلندی، سرم رو بالا می یارم. هوا تاریک شده و می بینم که من تو این مدت تو بوی جا مونده از عطر تنش تا این موقع سرمای هوا رو با گرمای خاطرش دووم آوردم. نرده های رو به رو، رو می گیرم و خودم رو می کشم جلو. می بینم یه زن از ماشین پیاده می شه. می بینم که زنگ می زنه. می بینم که کسی نیست تا در رو براش باز کنه. می بینم گوشیش رو در می یاره و با داد می گه:
ـ معلوم هست کجایی؟
می بینم که انگار طرف اون ور خط درشت گفته که این، این ور خط عین پاپ کورن افتاده تو روغن و بالا پایین می کنه و فریاد می زنه:
ـ آره، اون وقت که داشتی می مردی و تنها بودی، مثل سگ التماسم می کردی، حالا چی شده؟
ـ ...
نمی خوام مودب باشم، ببین چی می گم، بالاخره که می فهمم جریان چیه؟ فقط وای به حالت اگه پای یه زن در میون باشه! الو؟ الو؟ کثافت. می کشمت!
می بینم که با لگد می زنه به در باغ و می ره طرف ماشینش و سوار می شه و گاز می ده و می ره. برمی گردم سر جام و با خودم می گم: "چقدر بی ادب! یعنی با کی بود؟ این حرفا رو به کی می گفت؟" خیلی دلم می خواست از کارشون سر در بیارم؛ ولی جالب این جا بود که خودم تو کار خودم مونده بودم.
اون شب با تمام حس های بد و نادیده گرفتن هاش می گذره، اون شب می گذره و فردا می یاد و به فردایی دیگر می رسه، اون شب می گذره و می ره و می ره تا ازش یک هفته می گذره. تو این مدت سعی کرده بودم خودم رو تو فرمول ها و اعداد و بایدها و نبایدهای گرامری غرق کنم تا شاید یادم بره یه تخته پاره ی شناور تو ذهن پر از موج اونم. اون روزها، حال و هوای خونمون بهاریِ بهاری بود. هم منتظر نو شدن سال و دیدن لباس های سبز بر تن درختان بودیم، هم منتظر به هم

رسیدن دو مرغ عاشق خونمون. سودی ازمون می خواست که تو خرید کمکشون کنیم؛ اما مامان می گفت بهتره تنها برن و هر چیزی که می دونن لازمشونه رو بخرن. می دونستم و اونا هم می دونستن دوست نداره غزال یاد خرید دسته جمعی روز عروسیش بیفته. همه می دونستیم حال این روزهای غزال چقدر خرابه؛ اما مثل همیشه تو دار بود و هیچی نمی گفت؛ ولی من می دونستم. می دونستم و خواهرم رو تو اون مدتی که رفته بودم اهواز و کنارش بودم، خوب شناختم؛ که خواهر دوست داشتنی من هیچ وقت نمی خواد با غمش کسی غمگین بشه. می دونستم هنوز منتظر سعیده. می دونستم هنوز دوسش داره، من دو سال پیشش بودم و تو این دو سال صبوری رو از خواهرم یاد گرفتم

صبح زود با خنده ها و سر به سر گذاشتنای پیام بیدار می شم، می خندم و از همون تو تخت می گم:

ـ چیه داداش؟ کبکت خروس می خونه که این خروس خون هممون رو بیدار کردی؟

سرش رو از لای در می یاره تو و با خنده می گه:

ـ جون آبجی بار اولمون دوماد می شیم، ایشاا... بارهای بعد دم ظهر بیدارتون می کنم.

می بینم دستی یقش رو می کشه و کشون کشون می بردش بیرون و اونم هی می گه:

ـ غلط کردم به خدا، سرورم عفو بفرما.

مامان می خنده و می گه:

ـ حقته. بذار لباس دومادیت رو تنت کنی، بعد دنبال یه دست دیگه باش.

خلاصه اون روز و با خنده و شوخی و شیطنت شروع می کنیم. غزال می یاد تو اتاقم و می گه:

ـ غزل؟ بریم میلاد نور کفش بخریم؟

ـ آره، راستی گلستان هم بریم، من لباسم رو باید پرو کنم.

ـ با ماشین تو بریم، مامان ماشینش تعمیره.

ـ ولی خودم می شینم، گفته باشم. من رخشم رو دست رستم هم نمی دم.

ـ باشه خسیس، پس زودی آماده شو تا به شلوغی نخوردیم.

نمی خوام عجله کنم، حال اون روزم خیلی خیلی خوش بود، دلم می خواست قشنگ بشم. مانتوی سبز روشنم رو با شلوار قهوه ایی ست می کنم. چتری موهام رو می برم بالا و یه کیلیپس گنده هم می زنم سرم و یه شال تو مایه رنگ های مانتو شلوارم سر می کنم. ریمل رو برمی دارم و مژه هام رو می دم بالا. رژ گونه می زنم و یه برق لب صورتی کمرنگ هم می مالم به لبم. قبل از این که پیام ببینتم، بدو بدو می رم بیرون و می گم:

ـ غزال من رفتم، تو هم زود بیا.

در آپارتمان رو که باز می کنم همزمان می شه با بیرون اومدن بهداد. سلام می کنه و من بدون این که سرم رو بالا بیارم جوابش رو می دم. همیشه همین طور بود. وقتی کاری رو که می دونستم نباید بکنم انجام می دادم، اون قدر عذاب می کشیدم که با خودم می گفتم: "پشت دستم داغ اگه دفعه ی دیگه انجامش بدم." حالا شده بود قضیه ی ریمل زدنم، می ترسیدم سرم رو هم بالا بیارم.

غزال که سوار شد، یه سوت بلند زد و گفت:

ـ اُ لَ لَم چه کردی دختر؟ پیام که ندیدت؟

با لبخند و بعد با قهقهه سرم رو تکون می دم و می گم:

ـ آخه آی کیو، اگه می دید من الان این جا بودم؟

ـ راست می گی؟

ـ ولی کاش نمی زدم؛ نمی دونم چرا دارم خفه می شم.

ـ من می دونم، چون دوست نداری گولش بزنی. حالا هم چیزی نشده، کاری نکردی که؟ نه غلیظه، نه جلف.
با هم می ریم طرف میلاد نور و بعد از بالا و پایین کردن اون همه طبقه کفشمون رو میخریم.
ـ غزل، ذرت بخوریم؟
ـ آره، چرا که نه؟ من می رم ماشین رو از پارکینگ بیارم تو هم زودی بخر.
ـ گِناس (خسیس)! باشه من حسابش می کنم؛ ولی تا پولش رو بهم ندی نمی ذارم بخوریش.
چقدر خواهر داشتن خوبه، چقدر خواهری مثل غزال داشتن خوبه. چقدر خونواده ایی مثل خونواده ی خودم داشتن خوبه و من غافل از اون خوب بودن ها امروز چه جای بدی نشستم.
همراه هم می ریم گلستان. شهرک غرب رو دوست داشتم؛ به نظرم تمیز و مرتب و شیک بود. از طبقه ی پایین مرکز خرید، چند تا کیلیپس و گیره ی نقره ایی می گیرم؛ ولی غزال گیر کرده و نمی تونه از اون همه بدلیجات دل بکنه.
ـ غزال دیرم می شه، الان خانم فرهادی می ره.
بدون این که نگام کنه، سرش رو بیشتر تو سینی انگشترهای مقابلش فرو می کنه و می گه:
ـ خودت تنها برو، کارم که تموم شد، زنگ می زنم ببینم کجایی.
عصبی می شم. اون همه معطلش شده بودم که بعدش بگه تنها برو؟ با عجله پله ها رو می یام بالا و می رسم به طبقه ی دوم. باز بوی خوش کاکائو و شکلات از خود بیخودم می کنه. می رم تو مزون و لباسم رو پرو می کنم. کارم خیلی طول نمی کشه. خداییش کار خانم فرهادی نیاز به پرو هم نداشت؛ فقط ازش می خوام از چاک دامن لباسم بدوزه که می گه:
ـ زشت می شه.
می گم:
ـ زشت بشه بهتره از اینه که بدون صاحب بشه.
خانم فرهادی دوست مامان بود و می دونست که پیام اجازه ی پوشیدن این جور لباس ها رو بهمون نمی ده.
ـ شما که قاطی نیستید دختر خوب؟ باشه، حالا برو یه کاریش می کنم.
گوشیم زنگ می خوره. همین طور که از مزون می یام بیرون و سرم تو کیفمه و دارم سعی می کنم تو اون همه جیب پیداش کنم، یکی می گه:
ـ عسلی خانم خیلی تند می رونی.
دستم از حرکت می ایسته. قلبمم شاید. دستم می یاد بالا و می شینه رو گلوم. فشارش می دم، آب نداشته ی دهنم رو قورت می دم و انگار شیرینی بیش از حد عسلی خانم گفتنش چنگ می شه و به گلوم کشیده می شه. سرم رو می یارم بالا و می بینمش. پای راستش رو تکیه داده به دیوار و سنگینیش رو انداخته رو پای چپش، گوشیش تو دستشه و با یه لبخند زشت داره نگاهم می کنه. انگار بوی تعفن حضورش تمام اون طبقه رو تحت تاثیر قرار داده که هر چی نفس عمیق می کشم و عمیق تر بو می کنم، بوی شکلات و قهوه رو حس نمی کنم. از دیوار کنده می شه و یه قدم می یاد جلو. از جام کنده می شم و یه قدم می رم عقب، لبخند می زنه و می یاد جلو. اشک تو چشمم می دوئه و می رم عقب. دستش می یاد بالا که احساس می کنم دارم می یارم بالا. ضعف می کنم. هی می خوام جیغ بکشم؛ ولی تارهای صوتیم قفل کردن. شایدم تو اون زمستونی سردشون شده، نه حتما گرمشون شده که دیگه نمی لرزن. می چرخم و می خوام فرار کنم، می خوام جاش بذارم، می خوام در برم که بند کیفم رو می گیره. با صدایی که انگار برگشته؛ اما خسته س می گم:
ـ ولم کن، چی از جونم می خوای؟ دست از سرم بردار. ولم کن، تو رو خدا ولم کن.

بند کیفم رو ول می کنم و، بسته ی خریدهام رو هم رها می کنم و می خوام فرار کنم که یکی محکم نگهم می داره. یکی که برام آشناست، یکی که با همه ی ترسم، با همه ی دلهرم، با همه ی وحشتم، تو بغلش آروم می شم. بدون این که بخوام؛ حتی بدون این که چشمام رو باز کنم، دست می ذارم دور کمرش و سرم رو تو پهنای سینه ی ممنوعش قایم می کنم و به هق هق می افتم.

تو آغوش اونی که وقتی با نگرانی می پرسه:
ـ چی شده؟
بدون دلهره از حضور سیاهِ سیاوش به آرومی می گم:
ـ همه جا هست، سایه به سایم، قدم به قدمم حضور داره.
تو آغوش اونی که محکم دستام رو حلقه کردم دورش و بی پناه تو پناه حضورش، لرزون و ترسون، امنیت بودنش رو نفس می کشم و گناه آغوشش رو به خودم تذکر می دم. تو آغوش اونی که صداش زمزمه می شه و قلموی نفسش رنگ به صورت بی رنگم می زنه. اونی که آروم می گه:
ـ نترس، من این جام.
اونی که دست می ذاره رو بازوهام و می خواد از خودش جدام کنه و منی که نمی خواستم از پناهگاهم بیام بیرون، چون می ترسیدم.
ـ غزل! حالت خوب نیست؟
و همین کافی بود تا تمام دلخوری اون یک هفته ی اخیر دود بشه و بره هوا. همین کافی بود تا یادم بره از ترس کی و چی به آغوشش پناه بردم. همین کافی بود تا یادم بیاره من تو بغل یه مرد نامحرم رفتم و یادم رفته این طور بار نیومدم. به تندی ازش جدا می شم، خجالت زده و سر به زیر ازش فاصله می گیرم.
ـ معذرت می خوام.
و بعد اشکم سر می خوره و کشیده می شه رو گونه ی رنگ گرفتم و می شینه رو گره ی شالم. دستمالی به طرفم می گیره و می گه:
ـ بیا بریم یه کم بشین، تمام تنت داره می لرزه.
بعد با دست به مغازه ی خوشبویی اشاره می کنه که تمام ذوق و شوق من از اومدن به اون پاساژ، رفتن و خرید کردن از اون مغازه س. با تمام میلی که برای رفتن و همراهی با این مرد داشتم، با تمام نیازی که داشتم، یکپارچه انکار شدم.
ـ ممنون، خوبم، باید برگردم.
ـ من نپرسیدم خوبی یا بد؟ گفتم بیا بریم تو اون مغازه، نترس، بلیط شما رو مجانی حساب می کنیم.
چین انداختم به پیشونیم و سوالی نگاهش کردم که گفت:
ـ این طوری نگام نکن، بیا دیگه.
خم شد و کیسه ی ولو شده ی خریدم رو از رو زمین برداشت و جلوتر از من راه افتاد. مردد بودم، شماره ی غزال رو گرفتم؛ ولی گوشیش خاموش بود. یه نگاه به این ور و اون ورم کردم و از ترس این که نکنه اون دیوونه پشت ستونی، چیزی قایم شده باشه بدو رفتم دنبالش. قبل از این که برم تو، مقابل ویترین کوتاه و آجری و تیره ی مغازه ایستادم و با ولع به کاکائوهای تلخ و قهوه های خام و سابیده نشده نگاه کردم که شنیدم.
ـ عین این بچه شکموها زل نزن بهشون، زشته. بیا تو، برات می خرم.

با اینکه نمی خواستم، اما لبم به لبخندی بزرگ باز شد و هر کاری می کردم جمعش کنم با پررویی و شطینت تموم پهن تر می شد و بیشتر کش می اومد تا این که بیشتر نتونستم و به خنده ی صدا داری تبدیل شد و باعث شد اونم بخنده و سرش رو به چپ و راست تکون بده و بگه:
ـ شیطون خانم بیا تو.
آروم می رم تو، با چشم دنبال فروشنده می گردم؛ ولی نیستش.
ـ بشین.
و با دست به صندلی پایه بلند و قرمزی اشاره کرد.
ـ ممنونم، راحتم.
بدون حرف نگاهم می کنه و من بدون این که حرفی بزنم می شینم رو صندلی و یک ضرب لیوان آبی رو که بهم داده سر می کشم. گوشیش زنگ می خوره همون طور که گوشی رو از تو جیبش در می یاره با دست دیگش ظرف کریستال لبریز از شکلات و کاکائوهای تلخ و شیرین رو به طرفم هل می ده و با ابرو می گه بخور.
ـ چی شد؟ گرفتیش؟
ـ ...
ـ یعنی چی در رفت؟
ـ ...
ـ باشه، بیا بالا، خودم یه فکری می کنم.
انگشت اشارم رو بالای ظرف می چرخونم و هر بار که یکی انتخاب می کنم و می خوام برش دارم، یه دونه دیگه از اون زیر میرا بهم چشمک می زنه و پشیمونم می کنه و باز مردد به بقیه ی طعم ها و رنگ ها نگاه می کنم.
ـ همشون رو امتحان کن، تو که خیلی دوست داری.
پرسشگر نگاهش می کنم. بدون این که نگاهم کنه داشت شماره می گرفت.
ـ از اون تلخ تلخاشم برات می ذارم کنار ببر، از همونایی که همیشه می خوری. ابروهام رو تو هم گره می دم، امکان نداره گلی بهش گفته باشه، آخه چه دلیلی داشت؟
ـ شما از کجا می دونیـــ...
دستش رو آورد بالا و نذاشت ادامه بدم.
ـ سلام، کجایی؟
ـ ...
ـ گلستانم، خودت رو سریع برسون، کار واجب دارم.
ـ ...
ـ خیر که فکر نکنم باشه، بیا بهت می گم، می بینمت.
گوشیش رو گذاشت تو جیبش و اومد کنارم، از تو ظرف یه شکلات آبی رنگ برداشت و به طرفم گرفت.
ـ نه تلخه، نه شیرین، حتما خوشت می یاد.
دست بردم بگیرمش که مشتش رو بست.
ـ اون پسر کی بود؟
دستم رو پس گرفتم و گذاشتمش رو پام.
شکلات رو گذاشت جلوم و همون طور که تکیش رو می داد به پیشخون، دست هاش رو تو هم قلاب کرد و دوباره پرسید:
ـ خب؟ منتظرم.

ـ یه مزاحم.
ـ ولی مشخص بود مزاحمتش مال امروز و دیروز نیست، دیدم چقدر ازش ترسیدی، شنیدم بهش گفتی دست از سرت برداره.
ـ مهم نیست، خودم حلش می کنم.
ـ مهمه، نیازی هم نیست تو حلش کنی، مگه بزرگتر نداری؟
ـ چرا دارم؛ اما می ترسم باز تبعیدم کنن.
ـ چطور؟
همون موقع فروشنده ی مغازه اومد داخل که جهان رو کرد طرفش.
ـ می تونی بری، من هستم.
ـ چشم دکتر، فقط سوییچ و کتم رو بردارم.
جهان همون طور دست به سینه منتظر رفتنش بود.
ـ خوشحال شدم از دیدنتون خانم، راستی سفارش پیام خان رو هم گذاشتم کنار، خواستید تشریف ببرید تو اون نایلکس مشکیه، همراهتون ببریدش.
ـ ممنونم، چقدر باید تقدیم کنم؟
ـ با خودش حساب می کنم، سلام برسونید، روز خوش.
ـ ممد در رو هم ببند.
ـ چشم دکتر، خدانگهدار.
بعد از رفتنش، جهان نایلکس مشکی رو برداشت و یه نگاهی به داخلش انداخت و گذاشتش کنار خریدام.
ـ خب؟ می گفتی.
ـ اول دبیرستان بودم که مزاحمتاش شروع شد، اوایل بی خیالش بودم؛ اما کم کم جدی شد، تا این که یه موضوعی پیش اومد و مجبور شدم به پیام، برادرم رو می گم، بگم. به جای راه حل، صورت مسئله رو پاک کردن و به مدت دو سال تبعید شدم اهواز.
ـ اهواز؟ تنها؟
ـ تنها که نه؛ خوانواده ی پدریم ساکن اون جا هستن، البته خواهرم دانشگاه چمران اهواز درس می خوند و به همین خاطر خیالشون از تنها نبودنم راحت بود؛ ولی نمی دونید چقدر برام سخت گذشت، من و گلی و ریحان سال ها هم کلاس بودیم و یک باره بریدن از تمام دلخوشی ها و تعلقات و از همه مهم تر خانواده داغونم کرد؛ فقط چون اون آشغال مزاحمم می شد و تهدیدم کرده بود اگه باهاش ازدواج نکنم اسید می پاشه تو صورتم.
ـ شکایت نکردید؟
ـ به جز اسمش هیچ رد و نشونی ازش نداشتیم، قرار شد وقتی دوباره اومد معطلش کنم تا پیام و پسرعمم بگیرنش؛ ولی عجیب از اون روز به بعد دیگه پیداش نشد تا این که یه عصر بارونی تو یه کوچه ی خلوت تیغ گذاشت زیر گلوم و اگه خدا به دادم نمی رسید معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد. حالا هم اومده و ساکن خونه باغ روبروی خونمون شده، پیام می دونه؛ اما مدرکی بر علیه اون نداریم.
ـ اشکات رو پاک کن.
دست کشیدم رو گونم، کی ریخته بودن؟ رفت ته مغازه، جایی که تاریک بود و چیزی دیده نمی شد، چند دقیقه بعد با دو فنجون قهوه اومد.
ـ شیرین یا تلخ؟
ـ تلخ.

همون طور که فنجون رو می ذاشت جلوم گفت:
ـ بهت نمی یاد اهل تلخی باشی؟
ـ نیستم؛ ولی زیادی شیرین بودن هم گاهی دل رو می زنه و با تلخی ذائقه سعی باید کرد تعادل بر قرار بشه.
چند ضربه به در می خوره، بلند می شه و می ره طرف در.
ـ به به جناب سروان، دیر کردی.
ـ سلام، معذرت می خوام، معطل شدی.
از صدای آشناش سرم رو بلند می کنم و بهت زده به مرد پوشیده در اون لباس نظامی و سبز رنگ خیره می شم. همونی که یه کلاه لبه دار سبز تیره با یه ستاره رو دوشش و پوتین های مشکی و بلندش مقابلم ایستاده و خندون به تعجب من نگاه می کنه.

یکی که لب های سرخ و کوچولویی داشت، یکی که یک درصد هم فکر نمی کردم شغلش این باشه، یکی که خیره نگاهش می کردم و جواب اون همه تعجبم رو با یه لبخند آروم و زیبا داد، اون علی بود. چقدر تو اون لباس های سبز تیره ی نظامی، پر ابهت و پر جذبه به نظر می اومد.
ـ سلام.
ـ شما پلیسید؟ می بخشید، سلام.
لبخند می زنه.
ـ این طور می گن، بهم نمی یاد؟ خدا ببخشه.
ـ راستش تصورم نسبت به این قشر از جامعه یه چیز دیگه بود.
ـ چه جورن؟
ـ آدم های خشک مذهب و عبوس و بداخلاق.
ـ و حالا؟
ـ ظاهرا باید تو عقیده و تصوراتم تجدید نظر کنم.
ـ پس باید خدا رو شکر کنم.
رو می کنه طرف جهان.
ـ سلام، چی شده؟
با سر جواب سلام علی رو می ده و جریان رو براش تعریف می کنه. چیزهایی می گه که من اصلا ندیدم، چیزهایی که اصلا نشنیدم، چیزهایی که بدون یک کلمه پس و پیش کردن از زبون من به علی منتقل می کنه. تو فاصله ایی که اون حرف می زنه گوشیم رو از تو کیفم در می یارم و به غزال زنگ می زنم؛ ولی باز هم می گه دستگاه تلفن مورد نظر خاموش می باشد. از خودم می پرسم یعنی کجاست؟ اون که دوست نداشت بره و تو شهر بگرده. غزال بعد از جدایی از سعید دیگه نتونست تهران بمونه و می گفت وجب به وجبش اون رو یاد سعید می اندازه. برای همین انتقالی گرفت و رفت اهواز. این روزها حال اون روزهای خواهرم رو می فهمم، گرچه دیر، گرچه متفاوت؛ اما الان می تونستم دلیل جمع شدن اشک تو چشم هاش رو وقتی کسی یا چیزی اون رو یاد عشقش می انداخت رو بفهمم.
ـ غزل خانم؟
جهان یه قدم به طرفم برمی داره و من نگاهم رو ازش می گیرم و به علی نگاه می کنم.
ـ بله؟ منو صدا کردید؟

ـ انگار حواستون نبود، پرسیدم مزاحمتاش در چه حدَن؟ یعنی فقط سر راهتون قرار می گیره یا تهدیدتون می کنه؟
پایین شالم رو تو دست می گیرم و مچالش می کنم.
ـ چند باری سر راهم رو گرفته، چند روز پیش هم یه نامه انداخت تو خونمون و تهدیدم کرد که اگه به پیام چیزی بگم، می کشش.
ـ نامه رو دارید؟
ـ نه، فکر نکنم؛ یعنی می خواستم پارش کنم؛ ولی ریحان گفت خودش این کار رو می کنه.
ـ حیف شد، مدرک خوبی بود؛ ولی خب نگران نباش، از این به بعد بسپارش دست من، قول می دم دیگه مزاحمت نشه.
زنگ اس ام اس گوشیم بلند می شه. یه خروس بود و با قوقولی قوقول دریافت پیامک رو خبر می داد. دستپاچه و خجالت زده سعی می کردم خفش کنم؛ ولی لامصب تند تند و پشت سر هم اس ام اس جدید می اومد و اونم می خوند و باعث شد، علی بچرخه طرف دیوار و جهان دست بذاره جلوی صورتش و خندش رو پشت دست های بزرگش قایم کنه. بالاخره ساکت می شه و من صندوق دریافتم رو باز می کنم و با چهار اس ام اس از یه شماره ی ناشناس، اولی رو اوکی می کنم و می خونم و رنگ از صورتم می پره.
"سایه به سایت می یام، هر جا که باشی، هر جا که بری، توی خواب هم کنارتم، درست کنار تخت و خیره به تو و بالشتت."
دستام شروع می کنن به لرزیدن، چشای ترسیدم رو می دوزم به جهان و گوشی از لای انگشت هام سر می خوره و می افته زمین و در و باتریش ازش جدا می شن. جهان می یاد طرفم و رو هر دو پا می شینه مقابلم و انگار داره چیزی می گه! سرم رو به سمت چپ می چرخونم و علی رو می بینم که داره سعی می کنه گوشیم رو سر هم کنه، دوباره برمی گردم طرف جهان، می خوام تو جهانگیری پیامک اون مزاحم، جهان بخشم، یه دم هوا بهم ببخشه، عین ماهی بیرون افتاده از آب، دهنم رو باز و بسته می کنم و باز انگار هیچی نیست. هیچ هوایی، هیچ اکسیژنی و هیچ صدایی، دنیا تو سکوتی محض فرو می ره تا این که یک نفر می زنه تو گوشم. دردم نمی یاد؛ اما انگار از بهت و ترس و اون شوک بزرگ پرتم می کنه پایین که ترسون دست راستم رو می ذارم رو گونم و می گم:
ـ من می ترسم.
علی می دوئه بیرون و همزمان با بیسیمش با صدای بلند و شاید هم عصبی با کسی حرف می زنه. جهان کیفم رو از رو زمین برمی داره و ازم می خواد بلند بشم و همراهش برم، بدون حرف. سست و بدون سوال پشت سرش راه می افتم. در مغازه رو قفل می کنه و با دست راست به رفتن دعوتم می کنه؛ اما من عین یه کودک، لجبازانه شاید هم عاجزانه ازش می خوام شونه به شونه حرکت کنیم. سرش رو تکون می ده، نگاهش رو دور تا دور می چرخونه و راه می افته و من کنارش، نه، تو پناهش راه می افتم
وقتی می خوایم از پاساژ بیاییم بیرون صدام می کنه.
ـ غزل؟!
می ایستم، می یاد رو به روم و شالم رو دور گردنم می پیچونه و لبش رو می کشه بالا و می ذارتش رو دهن و دماغم.
ـ هوا سوز داره، سرما می خوری.
دستش رو به طرفم دراز می کنه.

ـ دستت رو بده و مراقب باش لیز نخوری، زمین یخ زده، ماشین رو اون طرف خیابون پارک کردم.
ـ با ماشین خودم اومدم.
گوشیش رو در می یاره و زنگ می زنه به علی.
ـ کجایی؟
ـ ...
ـ می خوام غزل رو برسونم خونشون، حالش مساعد نیست، می تونی ماشینش رو بیاری؟
ـ ...
ـ باشه، پس با ماشین خودش می رم و سوییچ ماشینم رو می دم رحمتی. ازش بگیر و برام بیارش.
ـ ...
ـ آره، همون گلفروشی همکف رو می گم، در پناه خدا.
ـ ماشینت رو کجا پارک کردی؟
با دست به سمتی که ماشین رو پارک کردم اشاره می کنم.
ـ حالا دستت رو بده تا زودتر برسونمت خونه.
می رم پشت سرش و از پشت پالتوش رو می گیرم، صورتش رو به عقب برمی گردونه و با یه لبخند قشنگ و نرم نگاهم می کنه.
ـ نجابت و خانومیت رو دوست دارم، موندم تو و گلی با این همه تفاوت چطوری این قدر با هم صمیمی هستید؟
همون طور که قدم هام رو روی برف کوبیده شده ی زیر قدم های محکمش می ذارم می گم:
ـ گلی دختر خوبیه.
ـ نگفتم بده؛ ولی چیزهایی رو که تو رعایت می کنی و پایبندشونی، اون نیست.
ـ همین تفاوت هاست که آدم ها رو به هم نزدیک می کنه.
ـ و باز هم یک حرف بزرگ تر از سنت و یه وجه متفاوت از تصور من نسبت به یک دختر هجده ساله.
می رسیم به ماشین و از تو کیفم سوییچ رو در می یارم و به سمتش می گیرم. به محض نشستن، تمام سرمای لونه کرده ی تو ماشین منتقل می شه به بدنم، لرزم می گیره و دندونام به هم می خورن.
ـ سردت شده؟
با سر می گم آره. پیاده می شه و ماشین رو دور می زنه و در طرف من رو باز می کنه، پالتوش رو در می یاره و می کشش روم و تا نزدیکی های گردنم می یارش بالا.
ـ پس خودتون چی؟
ـ من سردم نیست، راحت باش.
در رو می بنده و تو فاصله ی سوار شدنش، یه نفس عمیق می کشم و ریه هام پر می شه از عطر خوش و آشنای تنش. همون طور که پالتو رومه، همون طور که مست بوی خوش تن و گرمای توجهشم، دستام رو می کنم تو آستیناش و بعد جمعشون می کنم تو سینم. می شینه، صندلی رو می کشه عقب و کمربندش رو می بنده، سرم رو به طرفش می چرخونم و گونم رو می چسبونم به پشتی صندلی. چقدر نزدیکم بود، چقدر حضورش واقعی بود، چقدر رویایی بود و می دونستم از اون به بعد هر وقت سوار ماشینم بشم یادش می افتم. ترافیک بدی بود.
ـ انگار تصادف شده.
بدون این که نگاهم رو از صورتش بر دارم می گم:

ـ شاید.
برمی گرده طرفم، برای چند ثانیه خیره می شه به عسلی چشام و تو خاکستری چشاش غرق می شم. نمی دونم چی می بینه و چی می شه که دستش رو می کنه تو موهاش و می دشون عقب و می گه:
ـ این طور نگاهم نکن دختر.
و روش رو می کنه طرف پنجره، شیشه رو می کشه پایین و صورتش رو می بره بیرون و حس می کنم یه نفس عمیق می کشه. مگه من چطور نگاهش کردم؟ نمی فهمم، شونه بالا می اندازم؛ اما نگاه از شونه و موهای مجعدش نمی گیرم. سردم می شه، دستام رو تو هم قلاب می کنم، چقدر می گذره نمی دونم؛ اما حس می کنم پلک هام سنگین شدن. هیاهو و صدای بوق ماشین ها ساکت می شن.

***

با صدای زنگ موبایلم سراسیمه چشام رو باز می کنم؛ ولی قبل از این که کاملا هوشیار بشم قطع می کنه. چشم می چرخونم و می بینم دم در خونمونم؛ ولی از جهان خبری نیست. گوشیم دوباره زنگ می خوره، مامانه و می خواد ببینه چرا دیر کردیم. پس غزال هنوز برنگشته ، می گم که پایینم و الان می یام بالا. به ساعت مچیم نگاه می کنم. چیزی حول و حوش یک ساعت و نیم خوابیده بودم در رو باز می کنم، پالتو رو از تنم در می یارم و می ذارم رو صندلی عقب و همین که پیاده می شم چشمم می خوره به هیوندای شاسی بلند سفیدی که اون طرف کوچه پارک شده. شیشه رو می کشه پایین و می گه:
ـ خیلی خوش خوابی خانوم خانوما، مراقب خودت باش و نترس، علی ترتیب کارها رو می ده.
یه تک بوق می زنه و گاز می ده و می ره. با نگاهم بدرقش می کنم. یعنی تمام مدتی که خواب بودم اون اون جا بوده و مراقبم؟ یه شادی قشنگ، یه حس خوب، یه تمنای ملموس می دوئه زیر پوستم و تمام تنم پر می شه از نیاز بودن و خواستنش.
در گرگ و میشِ نگاهِ تو | رز صورتی ... کاربر انجمن | معرفی و نقد کتاب

اون قدر سست و بی حالم که نمی تونم ماشین رو ببرم تو پارکینگ. مامان درِ پایین رو باز کرده. در رو که هل می دم، یه پاکت نامه ی قرمز از لای در سر می خوره و می افته رو زمین و انگار دل منم باهاش می خوره زمین. دل پیچه می گیرم. تمام تنم پر می شه از ترس، پر می شه از دلهره، پر می شه از نگرانی های خواهرانه. دستام می لرزن و نمی تونم کنترلشون کنم. می خوام برش دارم؛ اما مغزم فرمان نمی ده و تقلای من هم بی نتیجه س.
ـ خانم خانوما شما که هنوز نرفتید داخل، گوشیم تو جیب پالتوم جا مونده، گفتم تا اینم مثل کاپشنم از دستم نرفته بیام بگیرمش.
اون قدر اطرافم صدا هست که نمی تونم واقعی بودن یا خیالی بودن صدای جهان رو تشخیص بدم. زانو می زنم و خم می شم رو خودم. می دونم نامه ی کیه، می دونم از طرف کیه، می دونم چی توش نوشته، می دونم نباید بازش کنم، می دونم و انگار هیچی نمی دونم. یه دست می شینه رو شونم. یه نفر می یاد می ایسته جلوم و رو هر دو پاش می شینه و صورت به صورتم می شه. یه صدای خوش آهنگ اسمم رو صدا می کنه. یه تبسم می شینه رو لبم، یه نگرانی می شینه تو چشاش.
ـ غزل چی شده؟ تو این فاصله ایی که من رفتم پیداش شد؟ آخه نمی تونه دیگه مزاحمت بشه.

با انگشت اشاره ی دست چپم اون قرمزی پر از زشتی رو نشونش می دم. سرش رو به طرف جایی که نشون می دم برمی گردونه و به شتاب دست می بره و برش می داره. بلند می شه و بازش می کنه. سرم رو می یارم بالا و نگاهش می کنم. می شنوم می گه:
ـ لعنتی.
می شنوم می گه:
ـ گیرت می یارم.
اما نمی پرسم چی توش نوشته؟ نمی پرسم و نمی خوام جواب بگیرم.
ـ غزل گوشیت رو بده.
کیفم رو به طرفش می گیرم و می گم:
ـ تو جیب بغله.
تند تند شماره می گیره.
ـ الو علی، یه نامه انداخته تو خونشون.
ـ ...
ـ نه تایپی نوشته شده.
ـ ...
ـ باشه، کجا ببینمت؟
ـ ...
ـ پس تا بعد.
هنوز دارم نگاهش می کنم، با چشایی که پر شدن از اشک، پر شدن از ترس، پر شدن از حس امنیتِ بودنِ کسی که دوسش دارم. دستش رو به طرفم دراز می کنه. بدون این که نگاه از انگشت حلقه دارش بگیرم، بدون این که بتونم چشم از حلقه ی زرد رنگ ساده و رینگی انگشنت دوم دست چپش بگیرم، بدون این که دیگه بتونم آرامش رو ازش وام بگیرم، کور می شم تو برق حلقه ایی که طناب می شه و انگار دور گردنم گذاشته شده و داره خفم می کنه. دست می ذارم دور گلوم و چشام رو می بندم و یه نفس عمیق می کشم؛ اما بدون سود، یه نفس دیگه و بی نتیجه تر از قبل.
ـ غزل جان چت شد؟ غـــــــزل؟ نترسونم خانومی، جان من این طور نلرز، غزل جان؟
دوست ندارم بهم دست بزنه، نه بخاطر اون حلقه، بخاطر گناهش. دوست ندارم اسمم رو صدا کنه، نه بخاطر گناهش، فقط بخاطر اون حلقه. چطور قبلا ندیده بودمش؟ چطور متوجهش نشده بودم؟ چطور تونستم برقِ اون حلقه رو از پشت عینک دودی رویای دخترانم نبینم؟
ـ خوبم، می تونید برید، اُه، راستی صبر کنید پالتوتون رو بهتون بدم و اگه عجله ایی ندارید منتظر باشید کاپشنتون رو هم می یارم.
بلند می شم ، کیفم رو ازش می گیرم. با عصبانیت زیپ وسطش رو باز می کنم و سوییچ رو در می یارم و می رم طرف ماشین. زیر چشمی نگاهش می کنم، با تعجب به حرکات پر از عصبانیت و بغضم نگاه می کنه، اهمیت نمی دم. در عقب رو باز می کنم. پالتوی قهوه ایی رنگش رو برمی دارم و بدون این که ببینه آخرین بو از عطر خوش تنش رو برای یادگاری به ریه می کشم. کاسه ی چشام دوباره می جوشه؛ اما این بار نه از سر ترس؛ بلکه از دلتنگی. برمی گردم تا بهش بدمش که می بینم پشت سرم ایستاده و هنوز نگاهم می کنه ، نگاه من و حرکاتم. می ایستم مقابلش، سعی می کنم قوی باشم و وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده. می بایست افتادن و شکستگی بال و پر خیالم رو از بام اتفاق رو پنهون کنم و به روم نیارم، می بایست نذارم چین خوردن گوشه ی چشم هام رو از اون همه درد ببینه.
ـ این از پالتو، بمونید الان اون یکی امانتیتون رو هم می یارم، همون طور که گفتید نَشُستمش.

از کنارش رد می شم که آستین پالتوم رو می گیره.
ـ صبر کن ببینم، یه دفعه چت شد؟ چی شد که این قدر زود غریبه شدم؟ چی شد که این طور شدی؟
نگاهم رو از دستی که رو آستین و دستم بود گرفتم و دادم به انگشت طلاییش. به نظرم اون حلقه ی زرد نشسته درست عین اسمش رو اون کارت مشکی رنگ بود. حالا می فهمم رنگ کارت رویای اشتباهیِ من و اسم طلاییش، همون حلقه ی جا خوش کرده رو انگشتش بوده.
ـ لطفا دستتون رو بردارید، می ترسم کسی ببینه و به گوش پیام برسونه. اگه دیرتون شده برید می دمش به گلی.
ـ مگه من به گلی دادم بهت بده که می خوای به اون پسش بدی؟
ـ نه؛ ولی ظاهرا عجله دارید.
ـ عجلم بخاطر رسوندن این نامه...
پاکت نامه رو با دست راست تکون تکون داد.
ـ به علیه، در ضمن هر وقت دیدمت ازت می گیرمش. حالا هم سوییچ رو بده ماشینت رو بیارم تو. خودتم نمون دم در. نمی خوام بترسونمت؛ اما بهتره بیشتر حواست رو جمع کنی، اون دیونه س.
ـ ممنونم؛ اما نامه رو بدید می دم به پیام، خودش می دونه چی کار باید بکنه.
بعد با اشاره به انگشت انگشتر نشانش، با زهرخندی که نشسته گوشه ی لبم، با چشایی که بین اون چشا و اون حلقه در رفت و آمدن، با بغضی که هر لحظه بزرگتر می شه و بیشتر صدام رو به لرزش وا می داره می گم:
ـ شما هم بهتره به جای درگیر کردن خودتون و ذهنتون برای یه دختربچه...
در حالی که با ابرو به دست تاهل نشانش اشاره می کنم.
ـ به خونوادتون برسید.
گره ابروش رو به چین ابروم گره می زنه و با صدایی که به زور داره پایین نگهش می داره، با صدایی که تو اون همه عصبانیت باز قشنگ به نظر می یاد می گه:
ـ برو تو تا...
دست می کشه تو موهاش یه لااله الا ا... می گه. هلم می ده طرف در حیاط و می گه:
ـ برو تو، ماشینتم بگو برادرت برات بیاره داخل.
برمی گردم که جوابش رو بدم؛ اما دستش رو می یاره بالا و می گه تمومش کنم. حوصله نداره، می گه دیرش شده، می گه این جا می مونه تا برم داخل که این طور خیالش راحت تره. می گم:
ـ فقط بگید چی توش نوشته بود که ترسیدید؟
می گه:
ـ بهتره ندونی.
می گم:
ـ حقم نیست بدونم.
می گه:
ـ موقع دونستنش نیست. سعی کن از خونه نیایی بیرون، مگه این که مجبور باشی. شیشه ها رو نیار پایین و در رو از داخل قفل کن. مراقب خودت باش و با غریبه ها حرف نزن.
می گم:
ـ منو نترسونید.
می گه:

ـ نمی ذارم خیلی طول بکشه، بهت قول می دم.
می یام تو حیاط و در رو می بندم و منتظر رفتنش می شم؛ اما نمی ره. از بین شبکه های در، بیرون رو نگاه می کنم که می بینم پالتوش رو گذاشته جلوی صورتش. یاد حرف گلی می افتم که می گفت: "دایی آدم وسواسیه" و با خودم می گم: "حتما می خواسته ببینه بوی عرق می ده یا نه؟" می یام بالا، در می زنم و مامان در رو باز می کنه و به جای دادن جواب سلامم می توپه:
ـ کجا بودی؟ مگه نگفتی پایینم؟ خواهرت کجاست؟ مگه با هم نبودید؟
ـ مامان خانم، دونه دونه بپرسید تا جواب بدم؛ مگه غزال برنگشته خونه؟ من که رفتم برای پرو لباسم، از هم جدا شدیم و بعدشم هر چی که زنگ زدم گوشیش خاموش بود.
ـ یعنی کجا رفته؟
نگرانش می شم. گوشیم و در می یارم زنگ بزنم بهش که کلید تو قفل می چرخه و خواهرم با چشایی قرمز و پف دار می یاد داخل و خودش رو پرت می کنه تو بغلم. بدون حرف دست می ذارم رو کمرش و آروم آروم نوازشش می کنم. می دونم یاد سعید افتاده، می دونم خاطراتش هجوم آوردن و ضربه فنیش کردن. می دونم غم دل خواهرم بیشتر از غم دل خودمه. می دونم باید بذارم خودش رو خالی کنه و من پر بشم از قصه ی ناتموم خوشبختیش.

مامان با نگرانی می پرسه:
ـ چی شده؟
بهش می گم:
ـ نگران نباش مامان، باز یاد قدیم ها افتاده.
مامان عصبی و بدخلق می ره براش دمنوش درست کنه تا شاید آروم بشه. آروم آروم با کف دست راستم می زنم بین دو شونش و می گم:
ـ آروم باش، می دونم، می فهمت، کنارتم غزال.
بریده بریده می گه:
ـ غزل دیدمش و فهمیدم بی خودی دارم خودم رو گول می زنم، من بدون سعید نمی تونم ادامه بدم، می میرم.
مکث کرد، چند سانتی ازم فاصله گرفت و خیره شد تو چشم هام.
ـ تا حالا به بودنش زیر آسمونی دلخوش بودم که ادامش می رسید به من؛ اما الان چی؟ داره می ره، جایی که از هر طرف که نگاه کنم نمی بینمش. من نمی تونم دوریش رو دووم بیارم، یه کاری بکن.
دستش رو می کشم و می برمش تو اتاقش، بهش می گم:
ـ بیا بریم، مامان بشنوه چی می گی قیامت می کنه.
از این حرفم آتیش می گیره. دستش رو از تو دستم می کشه و با فریاد می گه:
ـ خب بشنوه، همین مامانی که می گی، منو بدبخت کرد، چقدر گفتم مامان اون الان به من احتیاج داره، چقدر گفتم گناه داره تو این شرایط تنهاش بذارم، چقدر گفتم من که تنها تو شادی ها و خوشی ها همسرش نیستم، چی کار کرد؟ یادته غزل؟
دستاش رو گذاشت دور شونه هام و محکم تکونم داد.
ـ یادته؟ اون موقع هم قیامت کرد، دست گذاشت رو قلبش و گفت داره می میره و تو گفتی غزال بیشتر فکر کن. نذار مامان هم بره پیش بابا، یادته؟ هیچ کس به این فکر نکرد من بدون سعید چی

می کشم؟ اصلا چی قراره بکشم؟ آره می زد، خماری که می کشید از وسایل خونه می برد و می فروخت، می دونم همه ی این ها رو می دونم و می دونستم؛ اما باز هم من می خواستمش.
نشست زمین و زار زد.
ـ هنوز هم می خوامش.
رفتم کنارش و زانو زدم و سعی کردم بغلش کنم که مانع شد.
ـ یادته باعث شد بچت رو از دست بدی؟
این رو بهش گفتم و تنهاش گذاشتم. مامان نشسته بود رو مبل و گریه می کرد. رفتم پیشش و نشستم کنار پاش و سرم رو گذاشتم روی زانوش.
ـ مامان؟ عاشق شدن خیلی سخته؟
ـ عاشق موندن از اون سخت تره.
با دست سرم رو از رو پاش بلند کرد و بلند شد و رفت. موندم تو حرف مامان، موندم تو بار سنگین معناش. موقع بلند شدن باز درد پیچید تو پهلوم، دست گذاشتم روش و فشارش دادم، چشم هام رو بستم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق ریلکس کنم تا شاید اگه ماهیچه ایی گرفته باز بشه. نگاهم رو تو سرتاسر خونه چرخوندم و خیره موندم به بخار غلیظ کتری و رفتم به روزهایی که تبعید شدم اهواز.
"مهر اومد و دست به دست آبان داد تا رسید به آذر و پیوندش زد با زمستون و زمستون هم کم کم در مقابل جادوی سبز بهار داشت جون می داد و به بهار جون می بخشید. هیچ سرنخی از سیاوش پیدا نکرده بودن ، مثل یه قطره آب فرورفته بود تو زمین. گلی خبرها و اتفاقات رو بهم اطلاع می داد، می گفت یکی، دو بار دیده یه موتوری دور و اطراف مدرسه می چرخه؛ ولی چون کلاه کاسکت داشته نتونسته بفهمه که کیه؟ می گفت جات سر کلاس و صندلی های تک نفره خیلی خالیه. می گفت از وقتی رفتی، روح هم از مدرسه رفته و هیچ کدوم از بچه ها حال و حوصله ندارن، می گفت انگار تبسم هم دلتنگت شده و شمارت رو می خواسته. گفتم تبسم؟ با من چی کار داره؟ اون که سایه ی من رو با تیر می زد؟ گفت نمی دونم، می گه کارم خیلی واجبه. گفتم بگو ازش خبر ندارم. گفتم گلی یه وقت شمارم رو بهش ندی، تو که می دونی چقدر بدم می یاد ازش. دو سالی رو که اهواز بودم خیلی سخت گذشت. تمام مدت غزال گریه می کرد و منم از دوری پیام و مامان و ریحان و گلی زجر می کشیدم
مامان می خواست بیاد پیشمون؛ اما عمو گفت پیام رو تنها نذاره، گفت خودش مراقب دخترا هست، گفت در نبود اون ها هادی عین یه برادر به کارهاشون می رسه. وقتی گفت هادی، من همش نگران سعید بودم، تو دوئل احساسی اون دو تا، غزال گفته بود که از بچگی عاشق سعید بوده و این طور شد که هادی دلشکسته و بدون حرف، درست عین یک مرد کشید کنار و از اون روز غزال شد، آبجی غزال و نگاهش از یک پسرعمو به یک برادر و حامی تغییر رنگ داد. حتی وقتی غزال از سعید جدا شد، غزال همون آبجی موند تا به امروز و نشون داد که الحق یک مرد جنوبی و غیرتی و تعصبیه."
نگاه از بخار کتری گرفتم، گشنم نبود، رو کاغذهای چسبیده به در یخچال خطاب به مامان نوشتم که بیدارم نکنه، که سیرم، که نهار نمی خوام. در واقع سیر بودم از همه چیز، به قد تمام عمرم غصه خورده بودم. رفتم تو اتاقم، دست گذاشتم و دکمه های پالتوم رو باز کردم، رفتم طرف کمد که انگار دستی مانع شد. پالتو رو انداختم رو صندلی. از تو کشو ژاکتم رو برداشتم و تن کردم، قفسه ی کتاب هام رو ریختم و دوباره جمع کردم، کشوها رو ریختم و از نو چیدم؛ ولی برق اون حلقه از جلوی چشم هام کنار نمی رفت، کور شده بودم و بینای این حقیقت که زن داره. دلم داشت می ترکید، قلبم درد می کرد و با خودم می گفتم، عاشق نشدی، نشدی، حالا که شدی عاشق کسی

شدی که زن داره؟ چقدر گفتی من مراقبم؟ چقدر به عاشق شدن دوستات خندیدی؟ حالا یه نگاه به خودت بنداز؟ داغونی، دلشکسته ایی. صورتم رو از آیینه برگردوندم، نمی خواستم به توبیخ های عقلم گوش کنم و تصویر خودِ دلشکستم رو نگاه کنم. دلم می خواست منم مثل غزال فریاد بزنم؛ اما نمی شد. همه می دونستیم درد غزال چیه؛ اما من چی می گفتم؟ اصلا گیرم که چیزی هم داشته باشم برای گفتن، روم می شد در موردش حرف بزنم؟ تو چاهی افتاده بودم و منتظر کاروانی تا یوسف وار نجاتم بده، حتی اگه عزیز شدنی در انتظارم نباشه. اشکم بند نمی اومد، رفتم طرف کمد و درش رو باز کردم و خیره شدم به خط آبی سرشونه ی کاپشنش. تو که زن داشتی، پس دلیل خیره شدن هات چی بود؟ چرا محبتم کردی؟ چرا جستجوم کردی؟ چرا نگرانم شدی؟ چرا وابستم کردی؟ دست گذاشتم رو یقش و کشیدمش و نشستم و فشردمش تو بغلی که انگار برای داشتن و بغل کردنش زیادی کوچیک بود. بغلش کردم و چرا و چراها رو باز پرسیدم و جواب نگرفتم، غرق تو چراهای خودم بودم که با بوق ممتد و بلند ماشینی که از بیرون می اومد از جا پریدم. رفتم پشت پنجره و بیرون رو نگاه کردم. یه زانتیای مشکی دم خونه باغ ایستاده بود و پیوسته و یک ضرب بوق می زد. شالم رو از رو تخت برداشتم و سر کردم، در کشویی بالکن رو باز کردم و رفتم طرف نرده ها و دست گذاشتم روشون و بالا تنم رو به طرف پایین خم کردم. چشام رو ریز کردم و از انعکاس تصویرش تو شیشه ی بغل فهمیدم که یک زنه و بعد خیلی سریع نتیجه گرفتم که همون زن عصبانی و بی ادب چند شبِ پیشه. در رو با عصبانیت باز کرد و از ماشین پیاده شد. چه تیپی داشت، با اون چکمه های پاشنه بلند باز هم می شد تشخیص داد که قد بلندی داره. کشیده و خوش هیکل، موهای بلند و چتری کوتاهش ریخته بود تو صورتش، پالتوی کوتاه و قرمز رنگی تنش بود، رفت طرف در خونه باغ ودستش رو برد بالا. حتما داره زنگ رو فشار می ده؛ ولی کسی جواب نداد؛ چون برگشت طرف ماشینش، خم شد وقتی کمر راست کرد، قفل فرمون رو دیدم که دو دستی نگهش داشته بود. دوباره رفت طرف در و با شدت می زد به شیشه های کنار در و بد صدایی راه انداخته بود ، صدای چه خبرته ی همسایه ها رو می شنیدم. برگشت طرف صداها و با جیغ گفت:

ـ به کسی ربطی نداره.

همونطور که داشت فریاد می زد یک لحظه نگاهش تو نگاهم قفل شد. صورت قشنگی داشت که زیر کلی رنگ و لعاب پوشیده شده بود. احساس کردم صورتش رو جمع کرد و چشاش رو ریز. منم بدون این که بخوام خیره شده بودم تو چشم های روشنش. دیدم یک قدم اومد جلو و عمیق تر نگاهم کرد. کمر راست کردم و بدون این که بخوام نگاه ازش نمی گرفتم. انگار یه مار بود که منو محسور نگاهش کرده بود. یک مرتبه برگشت عقب و رفت طرف ماشینش و دنده عقبی گرفت و با سرعت رفت. با رفتنش کوچه باغ ساکت شد. کلا کوچه ی ساکتی بود. غیر از دو تا باغ در هیچ آپارتمان و خونه ایی دیگه توش باز نمی شد و پنجره های اتاق های پشتی آپارتمان ما و برج کناریمون به اون کوچه باز می شد؛ اما ترددی داخلش صورت نمی گرفت؛ چون باغ ته کوچه ظاهرا متروکه بود و می موند خونه باغ روبرویی که اونم تو این مدت متوجه شده بودم رفت و آمد زیادی ندارن؛ مگه شب به شب صدای باز و بسته شدن در می اومد و دیگه هیچ. فکرم درگیر اون زن چشم آبی بود، چرا ماتم شد؟ چرا ترسید؟ چرا عصبانی بود؟ چرا با دیدن من به یکباره خالی شد؟

امروز چقدر چرای بی پاسخ تو ذهنمه؟ اون زن کی بود؟ اون حلقه ی نشسته تو انگشت دوم جهان مال کی بود؟ این همه بغض و این همه چرا برای چیه؟ دلم داشت می ترکید، طاقت این همه بی جوابی رو نداشتم، بلند می شم و زنگ می زنم به ریحان.

ـ سلام ریحان.
ـ سلام عزیزم، چرا صدات این قدر گرفته س؟
ـ چیزی نیست، بریم بیرون؟
ـ کجا؟ راستش قراره مهرانا بیاد با هم بریم بیرون.
ـ به به، با خواهر شوهر می خوای بری بگردی؟ برو فدات شم، خوش باشید.
گوشی رو می ذارم سر جاش و با خودم فکر می کنم زنگ بزنم به گلی و خیلی زود به خودم یه نه بزرگ می گم و می دونم نمی تونم خوددار باشم و سوال پیچش می کنم. صدای خنده می پیچه تو خونه، سودی و پیام برگشتن، با عجله می رم بیرون و با خنده می گم:
ـ سلام عروس خانم.
ـ سلام خوار شوهر.
ـ هی وای من، یعنی من الان خوارِ پیامم؟ یعنی پیام گُله و من تیغشم؟ الان گل چی هست؟
سودی می خندید و پیام سرش رو تکون می داد که دوباره ادامه دادم.
ـ باز خوبه خوار شوهرم؛ البته گفتاری نه، نوشتاری هـــــــا، خدا رحم کرده خواهر نداری؛ وگرنه اونم صندلی مادرزن می شد.
رو کردم طرف پیام و گفتم:
ـ نه پیام؟
پیام اومد و گوشم رو گرفت تو دستش و آروم پیچوندش و همون طور خندون گفت:
ـ این زبون رو کجا نگه می داری؟ نه جان من بگو، نمیری دختر که ده دقیقه که بری تو اتاقت نبودت حس می شه.
بعد سرم رو بوسید و منو کشید تو بغلش، دست گذاشتم دور کمرش و رو به سودی ابرو انداختم بالا که انگار پیام از تو آیینه ی راهرو منو دید؛ چون با شوخی هلم داد و رفت طرف سودی و گرفتش تو بغلش و گفت:
ـ بیا این جا عروسکم.
ـ خوب شد سعید تعصبش گل کرد و وادارتون کرد صیغه ی محرمیت بخونید؛ وگرنه چطور می خواستی لج غزل رو در بیاری؟
آوردن اسم سعید کافی بود تا هممون مثل برق گرفته ها به طرف صدا برگردیم. من خیره به لبخند غزال نگاه می کردم و مامان با عصبانیت و پیام سوالی که مامان زودتر به خودش اومد و با لحن خیلی بدی که تقریبا ازش بعید بود گفت:
ـ مگه نگفتم دلم نمی خواد اسم اون معتاد رو حتی به زبونت هم بیاری؟
هینی کشیدم و گفتم:
ـ مامان؟!
مامان ـ چیه؟ مگه دروغ می گم؟ مگه همینی که این قدر راحت اسمش رو می یاره نبود که دو روز رو تخت بیمارستان خوابوندش؟ مگه همینی نبود که سیاه و کبودش می کرد و جهازیش رو دونه دونه خرج دود و شیره کشیدنش می کرد؟ مگه همینی نبود که اونقدر زدش تا بچش سقط شد؟
یواشکی به سودی نگاه کردم که آروم آروم داشت اشک می ریخت؛ اما یک کلمه هم حرف نمی زد. چقدر این دختر خانم بود خدا! مامان ادامه داد:
ـ چطور می تونی دوباره اسمش رو بیاری؟ چطور می تونی با آوردن اسمش لبخند بزنی؟ می دونستم، می دونستم اومدن این بارت با همیشه فرق می کنه، می دونستم دوباره اومدی تا خونه خرابمون کنی.

انگشتش رو به علامت تهدید آورد بالا و همون طور که به طرفش می رفت، آروم آروم تکونش داد.
ـ اگه بخوای برگردی، یا بخوای بهش فکر بکنی، به جان خودت، به جان پیام، اسمت رو دیگه نمی یارم و باید فکر کنی که خونواده ایی نداری.
پیام گفت:
ـ مامان راست می گه؟
غزال خیلی آروم و ریلکس، جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، رفت طرف اف اف و گوشیش رو برداشت و گفت:
ـ بیا بالا.
بعد رو کرد طرف من و گفت:
ـ حجاب بگیر.
و خودش رفت و در آپارتمان رو باز کرد. گفتم:
ـ برای تو هم چادری، چیزی بیارم؟
برگشت و نگاهم کرد و با لبخندی که خیلی وقت بود نبودش گفت:
ـ نه نیازی نیست، فقط تو باید خودت رو بپوشونی.
چادر مامان رو برداشتم و سر کردم، که یکی یا ا... گفت و اومد داخل، یکی که غزال شونه به شونش ایستاده بود و اونم با لبخند نگاهش می کرد، یکی که باعث شد سودی با صدای بلند بزنه زیر گریه و مامان با عصبانیت یورش ببره سمتش و ازش بخواد از خونش بره بیرون، یکی که دست گذاشت دور شونه های خواهرم و گفت که بدون زنش نمی ره.مامان جیغ کشید:
ـ دیگه نمی خوام ببینمتون، دیگه دختر این خونه نیستی، دیگه حق نداری پات رو این جا بذاری، از این ساعت به بعد نه خواهری داری، نه برادری، نه مادری.
که پیام اومد طرف مامان و نشوندش رو صندلیِ کنار تلفن و ازم خواست یه لیوان آب قند براش بیارم. رفتم تو آشپزخونه و عین گیجا دور خودم می چرخیدم. سودی اومد و گفت:
ـ برو، من می یارم.
با یه لبخند ازش تشکر کردم و رفتم کنار جاکفشی و به اشک های مامان و خونسردی غزال نگاه کردم. سودی نشست کنار مامان و لیوان رو به لبش نزدیک کرد که مامان با عصبانیت زد زیر لیوان و توپید بهش
ـ چی از جونمون می خواید؟
رو کرد طرف پیام.
ـ گفتم دل بکن، گفتم بذار این موضوع همین جا تموم بشه، گفتم تازه از شر این پسره راحت شدیم، دوباره ما رو باهاشون درگیر نکن، نگفتم؟ حالا بیا و تحویل بگیر، هر چی این همه سال بدبختی کشیدیم، دوریش رو تحمل کردم انگار بی فایده بوده، خانم دوباره برگشته سر خونه ی اولش، پیام تو بهش بگو، بهش بگو اگه باهاش رفت باید برای همیشه بره و دور ماها رو خط بکشه.
پیام دست غزال رو کشید و آوردش کنار خودش و خیلی آروم، خیلی راحت، جوری که انگار اصلا جا نخورده گفت:
ـ من نمی تونم نظر مامان رو عوض کنم؛ اما از طرف خودم بهت می گم، تو همیشه و همیشه خواهرم هستی و با خوشحالی تو خوشحالم.
بعد پیشونیش رو بوسید و گفت:
ـ خوشبخت باشی که لیاقتش رو داری.

مامان با بهت و چشایی که از زور ناباوری پریده بودن بیرون به پیام نگاه می کرد. دست گذاشت رو دسته های صندلی که بلند بشه؛ اما یهو نقش زمین شد، جیغ کشیدم:
ـ مـــامـــان!
دستش رو گذاشت رو قلبش و یک لحظه چشم هاش رو باز کرد و دوباره بست. غزال اومد بالا سرش و با گریه گفت:
ـ مامان خواهش می کنم نترسونمون، مامان؟
سودی دویید طرف تلفن؛ ولی من همون جا کنار جا کفشی زانوهام خم شدن و نشستم.

دست گذاشتم رو چشم هام تا فشاری رو که پیام با هر دو دستش رو سینه ی مامان می داد رو نبینم، دست گذاشتم رو چشم هام تا تقلای سودی برای تنفس مصنوعی رو نبینم، دست گذاشتم رو چشم هام تا غزال و سعید رو نبینم. اصلا دست گذاشتم رو چشم هام تا بار دیگه شاهد رفتنی دیگه نباشم، رفتنی که هیچ برگشتی نداشت، رفتنی که اومدنش تنها تو خواب بود و گاهی رویا.

ـ خانم؟ خانم؟ حالتون خوب نیست؟
حس کردم یکی می خواد دست هام رو از رو چشام برداره؛ اما من محکم تر فشارشون دادم و همزمان گفتم:
ـ نمی خوام ببینم، نمی خوام رفتن مامانم رو ببینم.
که همون صدا گفت:
ـ دستات رو بردار، بذار فشارت رو بگیرم.
سرم رو تکون دادم و ملتمسانه گفتم که به مامانم کمک کنن، که نمی خوام مامانم رو هم مثل بابام از دست بدم، که همون صدا، خیلی آروم، خیلی لطیف گفت:
ـ نترس، مامانت قرار نیست هیچ جا بره، یه حمله ی عصبی بوده و شکر خدا الان خوبه، داریم می بریمش بیمارستان؛ اما جای نگرانی نیست.
لبخند نشست رو لبم و غم از رو چهرم بلند شد، دست هام رو از رو چشم هام برداشتم و به ماکس اکسیژنی که رو دهن مامان گذاشته بودن نگاه کردم و مامان و برانکارد و دو پرستار رو بدرقه کردم. غزال مانتو پوشید و همراهشون رفت؛ اما من نتونستم جم بخورم، همیشه همین طور بودم، وقتی می ترسیدم، یا زیادی هیجان زده می شدم، قدرت حرکت از دست و پاهام می رفت و یه جورایی فلج می شدم. سعید اومد همراهشون بره که سودی گفت بهتره نیاد، بهش گفت بهتره به زن دایی زمان بدید، بهش گفت کار خوبی نکردید که این طور یهویی بهش گفتید، بهش گفت شما که می دونستید نظر زندایی چیه، چرا شوکش کردید؟ سعید سرش رو انداخت پایین و گفت که چون می دونستن نظرش چیه، خواستن تو عمل انجام شده قرارش بدن؛ ولی فکرش رو هم نمی کردن این طور واکنش نشون بده. سودی با دلخوری نگاهش کرد و بهش گفت بعد در موردش حرف می زنیم، گرچه دیگه فایده ایی نداره.
چه روز بدی بود. گاهی اوقات بعضی از روزها، لحظه لحظشون عذابه، ثانیه به ثانیشون آبستن اتفاقات ناگواره و اون روز یکی از اون بعضی روزها بود. اتفاقی که برای مامان افتاد و آوار فروریخته از ازدواج جهان تمام روحم رو خرد کرد. تمام تنم درد می کرد و حس می کردم ریز ریزای قلبِ شکستم تو چشم عاشقم فرو رفتن. وضو گرفتم و رفتم تو اتاق مامان و نشستم رو سجاده ی همیشه پهن قرمز رنگش و به عکس بابا رو دیوار رو به رو و به چشم های پر از خنده ی مامان که دست گذاشته بود دور گردن مردش و به لنز دوربین نگاه می کرد، زل زدم. صورت

خونی بابا یادم اومد وقتی که کنار بستنی له شده ی کف آسفالت دستش رو دراز کرد طرفم و من یه قدم برداشتم عقب و تو چشم های قایم شده ی پشت عینک دودی اون مرد ضارب نگاه کردم. اشک سر خورد و کشیده شد زیر چونم. دست گذاشتم رو زانوهام و بلند شدم و قامت بستم رو سجاده ایی که بوی مادر رو می داد، بوی مادری که خدا اجازه داد پیشم بمونه، مادری که با تمام دستورها و تعصبات و مادری های بی حد و حسابش، عاشقانه دوسش داشتم چون مامان خانم من بود. نمی دونم چقدر نماز خوندم، نمی دونم چقدر از خدا خواستم که دیگه شاهد مرگ عزیزی نباشم، نمی دونم چقدر بهش گفتم خدا نذار قاتل بابام راست راست بچرخه و من این جا هر سال روز پدر برای نداشتنش گریه کنم و تنها هدیم به اون دو شاخه گل سرخی باشه که زینت مزارش می شن؛ فقط می دونم پیام زنگ زد و گفت مامان بهوش اومده، گفت حالش خوبه، گفت فردا مرخصش می کنن و من هم همون جا سجده ی شکر به جا آوردم و با خنده رو کردم طرف آسمون و گفتم:
ـ عاشقتم اوس کریم خودم.

اون روز گذشت و اون قدر سرگرم نگهداری از مامان و پذیرایی از عیادت کننده هاش بودم که تقریبا جهان و حلقش و درد کلیم یادم رفته بود. مشغول شستن ظرف های شام بودم که یک مرتبه دردی نفس گیر پیچید تو پهلوم و تا زیر شکمم تیر کشید. دست کفیم رو گذاشتم و پهلوی راستم رو مشت کردم؛ اما بهتر نشدم. رو هر دو پام نشستم و با هر دو دستم شکمم رو فشار دادم. حالت تهوع بهم دست داده بود. سعی کردم صدام نره بیرون، نمی خواستم مامان رو ناراحت کنم، پیام بیرون بود و غزال هم که از ترس دوباره بد شدن حال مامان از همون شب خونه نیومد و رفته بود خونه ی عمه. یه ده دقیقه ایی طول کشید تا کم کم دردش فرو کش کرد. اون قدر لبم رو با دندون فشار داده بودم که حس می کردم ورم کرده و شاید هم زخم؛ اما مهم نبود. مهم مامان بود که اگه می فهمید دوباره نگران می شد و ممکن بود حالش بد بشه. یاد جهان افتادم و دوباره برق اون حلقه چشام رو زد و مجبورم کرد ببندمشون. این بار نه از درد پهلوم، از درد حقیقتی که داشت دیونم می کرد و فهمیدم تو این مدت خودم رو گول زده بودم و با سرگرم کردن جسمم به کار و رسیدگی به مامان، ذهنم رو از فکر جهان دور می کردم؛ اما زهی خیال باطل که غصه ی تاهلش تو فکر که سهل بود، تو تمام تنم ریشه دووندە بود؛ اما این قدر قوی نبود که ریشه ی دوست داشتنش رو بخشکونه.

***
از گلی و ریحان خیلی خبر نداشتم و می دونستم سخت مشغول درس خوندنن؛ اما من عین احمق ها گوشه ایی می نشستم و زانوی غم بغل می کردم و تو غم نداشتنش، بودن خونوادم رو از دست می دادم. مامان با دلخوری پذیرای غزال و سعید شد. غزال با ذوق و شور و خوشحالی واسه خونه ی جدیدش وسایل نو می خرید و پیام هم با رضایت کامل چک می کشید. هر چی سعید گفت وظیفه ی اونه که وسایل رو تهیه کنه، پیام قبول نکرد و مامان هم با طعنه بهش گفت:
ـ اون یکی ها رو که یا شکوندی یا فروختی، این بار خدا کنه قدر بدونی و سر به راه بشی.
سنگینی حرفش اخم رو به چهره ی سعید و اشک رو به چشم های غزال آورد، اما مامان روش رو برگردوند و مشغول این رو اون رو کردن کتلت های توی تابه شد.

بوی بهار می اومد، بوی بهاری که زمستون رو داشت فراری می داد، بوی بهاری که نوید سالی نو و خوشی هایی نو رو همراه داشت، بوی بهاری که باعث شده بود گل کاغذی های خونه باغ رو به رویی با رنگ صورتی و نارنجیشون من رو از خود بیخود کنن. خانم فرهادی زنگ زد و گفت

لباسم آماده س؛ اما می ترسیدم برم اون جا، می ترسیدم دوباره منتظرم باشه، می ترسیدم چشمم به مغازه ی شکلات فروشی بیفته و باز یاد جهان، دیوونم کنه.
آخرای اسفند ماه بود که گلی اومد پیشم و نایلکس مشکی بهم داد و گفت:
ـ دایی گفته بدمش به تو، گفت تو مغازه جاش گذاشتی.
روم نمی شد ازش سوال کنم، سوالم تا پشت دندون هام می اومد و دوباره قورتش می دادم که انگار خود گلی فهمید.
گلی ـ چیزی می خوای بپرسی؟
ـ راستش آره؛ اما نمی دونم چه جوری بگم.
ـ تو و خجالت؟ بگو ببینم این چه سوالیه که باعث شده توی زبون دراز برای گفتنش مِن مِن کنی.
ـ مغازه ی شکلات فروشیِ تو گلستان هست، همونی که همیشه ازش کاکائو و شکلات می گیریم.
ـ خب؟
ـ می دونی گلی، داییت اون جا بود و اگه نمی دونستم پزشکه، می گفتم حتما مغازه مال اونه.
ـ مگه هر کی تو هر مغازه ایی باشه، مغازه مالش می شه؟
ـ نه؛ اما رفتارش با فروشنده ی اون جا و نوع برخوردش یه جورایی شبیه این بود که صاحب مغازه س.
گلی خیلی عادی گفت:
ـ خب صاحب مغازه س دیگه.
با تعجب گفتم:
ـ چی ؟ مگه می شه؟
ـ آره، بهت گفته بودم شنبه ها نمی ره مطب، مغازه رو داده دست محمد پسرِ خاله ی بزرگشون و خودش هم شنبه ها می ره اون جا، یه جورایی پاتوقش محسوب می شه. دایی عاشق شکلاته، واسه همین هر وقت عصبی می شه یا می خواد خستگی در کنه، اگه نشد بره ویلاش که تو سلمان شهره، می ره اون جا.
رو کرد طرفم و گفت:
ـ راستی غزل ته مغازه رو دیدی؟
ـ نه.
ـ اِ چطور ندیدی؟ سمت راست مغازه، همون که همیشه تاریکه و تو می گفتی شبیه تاریک خونه های عکاسیه، یادت اومد؟
ـ آره؛ اما چیز خاصی ندیدم توش جز تاریکی مطلق.
ـ خب پس واجب شد این بار که رفتیم، حتما ببرمت ببینیش، این قده خوشگله، البته اگه دایی بفهمه منو می کشه.
ـ تو هم با دایی بداخلاقت، من موندم چطوری زنش تحملش می کنه.
این طوری می خواستم ببینم زن داره یا نه که گلی گفت:
ـ تا دلش هم بخواد، داییم به این خوبی، بده سنگینه و بلد نیست جلف بازی در بیاره؟
احساس کردم یه وزنه ی هزار تنی گذاشتن رو قلبم، پس زن داشت، پس اون حلقه واقعیتی از تاهل و تعهد جهان بخش من بود، دیگه چیزی از حرف های گلی نفهمیدم و مدام دلش بخوادش پیچید تو سرم و گیج و گیج ترم کرد.

***

گلی که رفت، نشستم رو تختم و سرم رو گذاشتم رو زانوهام و زار زدم. دست گذاشتم روی روتختی و مشتش کردم تو دستام و کشیدمش بالا. خودم رو انداختم رو بالشت و صورتم رو فرو کردم توش تا صدای هق هق پر از دردم نره بیرون. مشت کوبوندم رو بالشت و دلم آخ گفت، صورتم رو بلند کردم و پشت سر هم فرودش آوردم رو بالشت و دلم ضجه زد. دردمندانه درد نداشتنش رو فریاد زدم؛ اما خاموش، اما بی صدا. بلند شدم و رفتم طرف کمد و کاپشنش رو در آوردم، پوشیدمش و رفتم طرف بالکن، با دست راست کلاهش رو زدم سر و همزمان با دست چپ در رو باز کردم. صدای سازی که از خونه باغ رو به رویی می اومد بلندتر شد و تو الهه ی ناز برخاسته از اون خونه نشستم و باز اشک ریختم و اشک ریختم و اشک ریختم. یکی زد به شیشه ی در. سرم رو از رو زانوم برداشتم و نگاهش کردم. پیام بود که موبایلم رو بالا گرفته بود و نشونم می دادش. بلند شدم و در رو باز کردم. سرم رو بلند نکردم، نمی خواستم بفهمه گریه کردم؛ اما دست گذاشت زیر چونم و گفت:

ـ کی جرات کرده اشک عزیز داداش رو در بیاره؟

یه لبخند نرم نشست رو لبم و رفتم تو بغلش و دست گذاشتم دور کمرش و سرم رو چسبوندم به سینش. محکم بغلم کرد. چقدر خوب بود که داشتمش، چقدر خوب بود که کنارم بود، چقدر خوش موقع خدا فرستاده بودش پیشم، قبل از این که تو غم نداشتن و از دست دادن جهان غرق بشم، تو غم و بیچارگی، سرم رو بیشتر تو سینش فشار دادم، سرش رو گذاشت رو سرم، بعد یهو من رو از خودش جدا کرد و گفت:

ـ ببینم از کی تا حالا عطر مردونه می زنی؟ اونم از این عطر گرونا؟

خاک بر سرم شد، حالا بیا و درستش کن. با من و من گفتم:

ـ می دونی، راستش، چیزه... آهان رفته بودم خونه ی غزال، از بوش خوشم اومد، ازش زدم. نمی دونستم مردونه س، خوب شد گفتی، یه وقت بد جا ضایع نشم.

چقدر ناراحت بودم از این که داشتم بهش دروغ می گفتم؛ اما چی بهش می گفتم؟ بهش می گفتم این کاپشن کیه و من به عشق عطر تن کی می پوشمش؟ همون بهتر که ندونه و نفهمه خواهر سر به راهش بی راه رفته و عاشق یه مرد زن دار شده. آره این بهتر بود.

ـ حالا اینو ول کن، بیا زنگی به محبوبه دوستت بزن، بنده ی خدا ده باری زنگ زده، دیدم جواب ندادی؛ گفتم بیام ببینم کجایی که دیدم بله، خانم خلوتکده ی بنده رو تصاحب کردن و دارن حالش رو می برن.

ـ محبوبه؟

اما من دوستی به اسم محبوبه نداشتم که. لبام رو جمع کردم و چشام رو بستم و فکر کردم که گوشیم زنگ خورد و پیام گفت:

ـ بفرما، این قدر زنگ نزدی تا خودش زنگ زد.

و بدون این که منتظر من بمونه دکمه ی اتصال رو زد و گوشی رو چسبوند به گوشم و منتظر نگاهم کرد.

ـ الو؟

ـ سلام غزل خانم، بالاخره افتخار دادید و جواب بنده رو دادید.

یخ کردم، وا رفتم، چقدر من خنگ بودم، اگه پیام بفهمه من چی کار کنم؟ اگه بفهمه و فکرهای ناجور کنه یا بدتر فکر کنه من بهش دروغ گفتم چه خاکی به سرم کنم و اون وقت هرچی براش توضیح بدم که به خدا این طور نیست، مطمئنم باور نمی کنه. پس سعی کردم خونسردیم رو به دست بیارم، برای همین یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

ـ سلام محبوبه جان، چطوری؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

ـ کسی پیشته؟ محبوبه؟ این قدر دوستم داری که اسمم رو محبوبه گذاشتی؟ ای جونم؛ ولی من نامزد دارم، خودت رو بهم نچسبون.
حیف نمی شد جوابش رو بدم، حیف که دستم بسته بود و پیام مونده بود و موشکافانه نگاهم می کرد، گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم تا صداش به گوش پیام نرسه.
ـ خدا رو شکر، خوشحالم که خوبی؟ بله ببخش چند بار زنگ زدی جواب ندادم، الان هم داداشم گوشی رو برام آورد.
ـ پس داداشت پیشته، بهش سلام برسون و از قول من بهش بگو خواهرت خیلی زبون درازه و باید کوتاهش بکنی.
حرصم گرفته بود، دلم می خواست عین یه گنجشک سرش رو بکنم، دلم می خواست زبونش رو ببرم، دلم می خواست یکی دو تا درشت بارش کنم؛ اما حیف که نمی شد، برای همین با لبخند گفتم:
ـ چشم بهش می گم، امری باشه؟ خوشحال شدم زنگ زدی، شب خوش.
و به الو الو گفتن هاش و یه دقیقه صبر کن غزل گوش ندادم و قطعش کردم که پیام پرسید:
ـ کی بود؟ چقدر رسمی باهاش حرف زدی، مگه دوستت نیست؟
ـ دوست که نه، تو کتابخونه باهاش آشنا شدم، می خواست کتاب تستی ازم قرض بگیره.
ـ باشه؛ ولی از این به بعد شمارت رو به هر کسی نده، می ترسم برات مزاحمت ایجاد کنن.
دست راستم رو گذاشتم رو چشمم و گفتم:
ـ رو جفت تخم چشمام.
پیشونیم رو بوسید و گفت:
ـ چشمات روشن، بیا تو، هنوز هوا این قدر سرد هست که بتونه مریضت کنه.
ـ باشه، برو، منم می یام.
هنوز حرفم تموم نشده بود که زنگ پیامکم، اسم محبوبه رو، رو صفحه ی گوشیم انداخت. به پیام نگاه کردم، بدون حرف از اتاق رفت بیرون. سریع بازش کردم.
"کارت دارم، تنها که شدی بهم زنگ بزن خانم برنده."

دو سه تا حرف خوشگل و چسبناک؛ اما زیر لبی بار مهیار کردم، گوشی رو گذاشتم رو پاتختی و نشستم رو تخت و به جزوه های روی میز نگاه کردم و با خودم فکر کردم چند روزه طرفشون نرفتم؟ دمپایی هام رو در آوردم و پاهام رو آوردم بالا و جمع کردم تو شکمم و دوباره از خودم پرسییدم: "یعنی جهان ارزش این رو داره که من به خاطرش آیندم رو تباه کنم؟ اونم بخاطر کسی که مطمئنم نمی دونه دوسش دارم و حتما من براش فقط دوست شیطون خواهر زادش هستم."
چرخیدم و سرم رو گذاشتم رو بالشت و پاهام رو همون طور قائم نگه داشتم و زل زدم به سقف و با خودم فکر کردم که چرا تا به حال گلی نگفته بود مغازه مال داییشه؟ که چرا من این قدر کم در مورد گلی و خونوادش می دونم؟ غرق تو فکر و خیال و چراهای خودم بودم که باز گوشیم زنگ خورد. "اَه، بازم جناب سیریشه." با اکراه جوابش رو دادم:
ـ بله؟
ـ بله و بلا، من که هنوز نگفتم وکیلم که تو هول شدی و بله رو گفتی.
با بی حوصلگی و لحنی که به خوبی خشونت و عصبانیتم رو نشون می داد گفتم:
ـ بفرمایید! امرتون؟
ـ چه لفظ قلم، آفرین، خوشم اومد، پس به جز شیطنت و حرف های نیش دار چیزهای دیگه هم بلدی.

سرم رو از رو بالشت بلند کردم و نیم خیز شدم.
ـ ببین اگه زنگ زدی چرت و پرت تحویلم بدی، باید بگم اصلا حالم خوب نیست و زمان خوبی رو انتخاب نکردی. اگه کاری نداری می خوام قطع کنم.
ـ کاری ندارم؟ پس حتما شکمم درد می کنه که از بعد از ظهر تا الان معطل یه بله ی توأم و خودم رو مَچَلِت کردم؟
ـ جداً شکمت درد می کنه؟ این که کاری نداره، می تونستی از پرستارت هم بپرسی، چارش دو سه قاشق شربت گرمیچرِ (شربتی ضد نفخ که معمولا برای نوزادان استفاده می شه) می دونی که چیه؟
ـ خیلی زبون درازی غزل، مگه نشنیدی از قدیم گفتن "زبان سرخ سر سبز می دهد به باد؟"
آروم گفتم:
ـ بذار بده، کاش به باد بده و عین یه پر کاه برم و برم و برم تا شاید رها بشم.
ـ چی داری می گی؟ صبر کن، من که نمی فهمم.
ـ مهم نیست، چون خودمم نمی فهمم چی دارم می گم.
اونم با لحنی که به یکباره خلع سلاح شد، با آرامش و نگرانی که لحن و گفتارش نشون می داد گفت:
ـ چی شده؟ نبینم غمگین باشی، اتفاقی افتاده؟
بغض نشست تو گلوم و انگار منتظر یه محبت یا شاید یه دلواپسی باشه شکست. صداش رو شنیدم که گفت:
ـ چی شده؟ دِ حرف بزن ببینم اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟ مامانت خوبه؟ غزل نگرانم کردی.
همون طور که سعی می کردم گریه و غمم رو قایم کنم گفتم:
ـ نه، نگران نباش، چیزی نیست، یاد بابام افتادم، چند روز دیگه سالگردشه.
در واقع دروغ هم نگفته بودم و اون روز یاد بابا و آغوش بابا بدجوری به باریدن وسوسم می کرد.
ـ غصه نخور، نمی تونم بگم می فهمت؛ اما درکت می کنم؛ ولی باید تحمل کنی.
ـ دلتنگشم مهیار، دلتنگِ دلتنگ.
ـ گریه نکن غزل، من تو رو دختر قوی ای می دیدم.
ـ دلِ تنگ قوی بودن و ضعیف شدن سرش نمی شه، امروز دلم بدجور بهانه ی بابام رو گرفته.
نتونستم بیشتر ادامه بدم، نمی خواستم مهیار سست و شکننده بودنم رو بفهمه، نمی خواستم بدونه کنار دلتنگی بابا، دلتنگ مردی شدم که دلشکستم کرده، دکمه ی قرمز گوشیم رو زدم تماس رو قطع کردم و دوباره دراز کشیدم و چشم هام رو بستم و اجازه دادم اشک از گوشه ی چشم هام بیرون بیاد و سر بخوره و بریزه رو، رو بالشتی سبز رنگم، طولی نکشید که پیامکی برام اومد. چشم هام گرد شدن. چرا برام پیام داده بود؟ قبل از اینکه بازش کنم زل زدم به اسم دکتر محب و محبتش دوباره از عقلم سر خورد و افتاد تو دلم. با دستایی لرزون بازش کردم که دیدم این طور برام نوشته:
"ای زندگی بردار دست از امتحانم
چیزی نه می دانم نه می خواهم بدانم
دلسنگ یا دلتنگ، چون کوهی زمینگیر
از آسمان دلخوش به یک رنگین کمانم"
براش نوشتم:

"چه فایده ایی داره وقتی دلخوشیت رنگین کمانی باشه که فقط بعضی روزها بعد از سبکی آسمون می یاد و سرکی می کشه و می ره؟"
و ارسالش کردم. چند دقیقه بعد باز پیامکی رسید.
"بگذار بریزند، بگذار بشویند، بگذار تمام گذاشتنی ها را جا بگذارند و بروند و بروند و بروند به فردا که دیروز یادگاری از امروز ماست، به فردایت نسپارش، فردا باید برای امروزمان فردا بماند."
چقدر قشنگ بود. چقدر زیبا ازم خواسته بود غمم رو تو گذشته ها جا بذارم و به فرداهام انتقالش ندم. براش نوشتم:
"امروزمان را فردا نمی سازد، فردای ما دیروزِ روز دیگریست، روزهایمان دست به دست هم عمرمان را می سازند."
و ارسالش کردم که اونم در جوابم نوشت:
"دخترک عاشق، چقدر ساده لوح است که فکر می کند پسرک چشم انتظار دلتنگیش را به اشتباه می فهمد. شب خوش."
ترس برم داشت ، منظورش چی بود؟ خدای من نکنه راز نگاهم رو فهمیده و دلتنگیم رو حس کرده؟ براش نوشتم.
"پسرکان عاشق همیشه در اشتباهند که دخترکان عشق هایشان نه در نگاه که در دلشان خانه دارند. شب شما هم خوش."
بعد از ارسالش گوشیم رو خاموش کردم. می ترسیدم پرده از راز دل و نگاهم برداره، می ترسیدم فهمیده باشه دوسش دارم. ادامه ی دو بیتی رو که برام نوشته بود رو زمزمه کردم:
"دلبسته ی افلاکم و پابسته ی خاک
"فواره ای بین زمین و آسمانم
آن روز اگر خود بال خود را می شکستم
اکنون نمی گفتم بمانم یا نمانم
قفل قفس باز و قناری ها هراسان
دل کندن آسان نیست! آیا می توانم؟"

می تونستم؟ حتما می تونستم؛ اما مطمئن بودم که سخته، پر از درد، پر از رنج و شاید هم مرگ.
تقه ایی به در خورد و پیام بدون این که منتظر اجازه ی من باشه، سرش رو آورد داخل و گفت:
ـ این دوستای تو ما رو کشتن، بیا ببین چی کارت دارن؟ خبر مرگمون مثلا می خواییم دو کلوم با نومزدمون اختلاط کنیم، نمی ذارن که!
خندون از رو تخت بلند شدم و رفتم طرفش.
ـ اولا یا در نزن یا بمون تا بهت اجازه بدم بیایی تو، شاید لباسم مناسب نباشه. بعدشم شما که ماشاا... اون قدر با نومزدتون هم کلوم می شید که باید یه فک زاپاس براتون سفارش بدیم.
ـ بیخود، بیخود، خیلی بیجا می کنی با لباس نامناسب راست راست بگردی. در ضمن در نزنم که می شم بی ادب. آهان راستی فک هم واسه خودت سفارش بده که از بیست و چهار ساعت روز، بیست و هشت ساعتش رو با دوستات فک می زنی.
ـ آقای با ادب، ادب حکم می کنه منتظر بمونی تا بهت بگن بیا تو، بعدشم در مورد من و دوستام درست حرف بزن.

ـ من و انتظار؟ محاله جونه آبجی. در ضمن بیخود بیخود، از کی تا حالا واسه رفتن به اتاق خودم باید اجازه بگیرم؟ حالا هم برو کنار می خوام یه سر و گوشی آب بدم بینم همه چیز آرومه یا نه؟ سوسکا و مارمولکای بالکن حالشون خوبه؟
حس کردم رو بالکن رفتن من حساس شده؛ چون هر وقت می اومد تو اتاقم می دید من اون جام. یه چرخی تو اتاق زد و رفت تو بالکن و چند دقیقه ایی موند.رفتم پیشش و گفتم :
ـ دنبال چیزی یا کسی می گردی؟
ـ نه، مثلا چی یا کی؟
ـ نمی دونم، آخه مشکوک می زنی.
ـ حرف تو دهن من نذار، من کسیم که اجازه بدم به چیزی شک کنم؟ جا در جا می زنم و دخلش رو می یارم.
لبخند زدم و تو دلم گفتم: "آره جون خودت، پس واسه همینه این سیاوش احمق عین جن هر جا که می رم سر راهم سبز می شه؟" و بعد خودم جواب خودم رو دادم: "که اگه راست می گی بهش بگو، اون وقت ببین باز هم پیداش می شه؟ پس چرا ازش قایم می کنی و بهش نمی گی؟" اما به جاش با لبخند نگاهش کردم و بهش گفتم:
ـ قربونت برم.
اونم گفت:
ـ خدا نکنه آتیش پاره، حالا هم بدو بریم شام بخوریم که دارم از گشنگی می میرم.

تازه از حموم اومده بودم و داشتم با حوله ی سه گوش بنفش رنگم آب اضافی موهام رو می گرفتم که صدای زنگ موبایلم بلند شد، رفتم کنار تخت و با دست چپم لباس های روی اون رو زیر و رو کردم تا ببینم گوشیم کجاست و همزمان با دست راستم سعی می کردم نم موهام رو بگیرم. عصبی شدم. "اَه... پس کجاست؟" بالشت رو بلند کردم، ابروهام رو انداختم بالا و چشام رو گرد کردم و خطاب به گوشیم گفتم:" اینجا بودی؟" سریع برش داشتم و تا اومدم دکمه ی اتصالش رو بزنم قطع شد؛ اما اسم محبوبه رو صفحش افتاده بود، با خودم گفتم: "چی کارم می تونه داشته باشه؟" بعد از اون روزی که بهش گفته بودم حالم خوب نیست، دیگه نه زنگ زده بود و نه پیام داده بود و منم ازش بی خبر بودم تا این که گوشیم دوباره تو دستم لرزید.
ـ بله؟
ـ چه عجب! می گم این همه دیر جواب می دی، دلیل خاصی داره؟ یا مثلا فکر می کنی اگه دیر جواب بدی کلاس داره؟
ـ عجب به جمالتون، می گم شما همیشه مکالمتون رو بدون سلام شروع می کنید دلیل خاصی داره؟ یا می خوایید بگید بی ادبی کلاس داره؟
ـ نه خانوم، می خوام بگم و نشون بدم که زبونت چقدر درازه.
ـ اون که گفتن نداره، می دونی چرا؟ چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟ واسه بیان این مهمِ آشکار قبض موبایلتون رو زیاد نکنید، حالا چی کارم داری؟
پوفی کشید، معلوم بود کم آورده. ادامه داد:
ـ این قدر حرف می زنی که ادم یادش می ره چی می خواسته بگه، ببین چی می گم، جمعه ی آخر سال رو قرار گذاشتیم بریم جاده چالوس، خواستم خودم رسما دعوتت کنم؛ چون همه مهمون من هستید.
ـ ممنونم، خوش باشید؛ اما فکر نکنم بتونم بیام.
مهیار نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت:

ـ اون وقت چرا؟
_ برای این که زیرا.
ـ ببین غزل، حوصله ی ناز کشیدن ندارم، کلی کار ریخته رو سرم، به جای این که بیایی کمک، داری ادا در می یاری و اذیت می کنی؟
ـ یه جوری می گی کمک هر کی ندونه فکر می کنه چی کار داری؟ چهار دونه ظرف یک بار مصرف و دو تا دونه چیپس مگه کاری داره؟
ـ نه عزیزم، مسئله دو دونه بشقاب نیست، سفارش کیک و شیرینی برای این همه آدم می دونی یعنی چی؟
کیک و شیرینی ؟
ـ خبریه؟ الان تو من رو واسه تولد دعوت کردی؟
ـ آره دیگه، یعنی اگه به من بود، عمرا دعوتت می کردم؛ اما چه کنیم گلی گفته باید غزل هم باشه؛ وگرنه همه چیز رو به عمو لو می ده.
ـ عمو؟
ـ تولد عمو جهانه، هر چهار سال یک بار تولدشه، بس که عتیقه س، تولدشم به آدمیزاد نرفته، واسه همین خواستیم براش جشن بگیریم، البته اگه بفهمه عصبانی می شه؛ اما از اون جایی که ما بچه های خوبی هستیم، به روی مبارکمون نمی یاریم و کار خودمان را می کنیم.
تولد جهان بود، تولد جهان من، تولد جهانی که حس قشنگ دوست داشتنش مال من بود و اون مال دیگری، چی کار می بایست بکنم؟ اگه تولدشه پس حتما خانمشم هست، یعنی می تونم برم و ببینمشون؟ تو فکرهای خودم غوطه ور بودم که مهیار با لحن خیلی مظلومی گفت:
ـ می یایی دیگه نه؟
خندیدم، می دونستم خودش می خواد من هم باشم.
ـ اول باید به پیام بگم، بعد بهت خبر می دم.
ـ تو با این سن و سال و قد و قواره که ماشاا... از شتر چیزی کم نداری، هنوز از داداشت اجازه می گیری؟
با تندی از رو تخت بلند شدم و بهش گفتم:
ـ بله دیگه، شتر که خوبه، قد توی شترمرغ هم که بشم، باز از داداشم اجازه می گیرم، فهمیدی دراکولا؟
خندید، بلند و پر صدا، از اون خنده هایی که به لب تو هم منتقل می شه و تو رو هم، هم صداش می کنه، خندون می گم:
ـ چی شد؟
بریده بریده می گه:
ـ خوشم می یاد کم نمی یاری.
بعد یهو آروم شد و با یه مهربونی که تو صداش موج می زد گفت:
ـ خوشحالم که این قدر مقیدی و این قدر برای بزرگترت احترام قایلی. بهش حق می دم.
و قبل از این که بهم فرصت سوال کردن در مورد این که به کی حق می ده رو بده، قطع می کنه.
گوشیم رو گرفتم بین هر دو دستم و نشستم رو زمین و به حرفی که مهیار زد فکر کردم که پیامکی برام اومد. وقتی بازش کردم دیدم نوشته:
"خیلی فکر نکن، فکری می شی"
اما من به دنیای بدون جهان فکر می کردم، به دنیایی که چند روز دیگه سالروز زمینی شدنش بود و من نمی دونستم می تونم کنار یکی دیگه ببینمش یا نه؟ قطعا نمی تونستم.

از وقتی فهمیدم جهان زن داره ، یه جورایی می ترسم برم سراغ کمدم ، یه جورایی حس می کنم دیدن و به آغوش گرفتن کاپشنش نامردی در حق هم جنسمه ، هم جنسی که نمی دونم چه شکلیه اما هستش و حضور داره .
صدای مامان می یاد:
_ غزل؟
همونطور حوله به تن در رو باز می کنم و می گم:
_ جانم مامانی؟
سینی رو از رو کانتر بر می داره و می ره طرف بالکن
_ کیک دارچین پختم ، خودت رو خوب بپوشون بیا بریم عصرونه بخوریم
بعد مکث کرد و دوباره حرفش رو ادامه داد : " دو نفری "
دست راستم رو گذاشتم رو چشمم و گفتم
_ ای به چشم مامان خانم
_ بدو بیا چایی نمی ریزم تا بیایی من رو نکاری اونجا
بر می گردم تو اتاقم و به این فکر می کنم که مامان همیشه محبتش رو با رفتارش نشون داده و هیچ وقت نتونستم باهاش دوست بشم ، وقتی بعضی از دوستام رو می دیدم که با مادراشون می رفتن تفریح و گردش و سینما و غیره با خودم می گفتم چرا مامان من اینطور نیست ؟
و حالا این حسرت به دلم مونده که اگه مامان نرم تر رفتار می کرد و برخورد هاش با تندی نبودن حتما می تونستم مشکلات و ترسهام رو بهش بگم ، من اونقدر با مامان رودربایسی داشتم که وقتی اولین بار عادت ماهیانه شدم شرم داشتم بهش بگم واسه همین زنگ زدم به غزال و با کلی خجالت به اون گفتم و اونم به مامان گفت. کاش مامانم فقط مامانم نبود ، کاش من فقط دخترش نبودم .
صدای مامان بلند می شه که " غزل اگه نمیای تنهایی شروع کنم "
بدو بدو لباس می پوشم و یه کلاه هم می زنم سرم چون موهام هنوز نم دارن و می ترسم بد موقع سرما بخورم و کل عید رو دستمال به دست باشم و کناره های بینیم سرخ و پوست پوست بشن .
از تو کشو شال سه گوش رو بر می دارم و می ندازم رو شونم و می رم تو سالن ، پرده رو می زنم کنار و می رم تو بالکن ، صندلی چوبی تیره رنگ رو می کشم عقب و سعی می کنم جوری بشینم که چشمم به خونه باغ روبرویی نیفته ، همونجایی که سیاوش بود و من از ترسش خواب ارامی نداشتم.
فنجون چایی رو می ذاره جلوم و من خیره به بخار سربه هوای اون به دود شدن و به هوا رفتن ارزوهام فکر می کنم که دستم گرم شد ، چشمم رو از بخار چای گرفتم و سر دادم رو دستم که دست مامان گرمش می کرد ، نگاهم رو دادم به چشمهاش و دیدم موشکافانه نگاهم می کنه
_ چی شده غزل ؟ این روزها غزل همیشه نیستی ... (مکث کرد و دقیق تر به چشمهام چشم دوخت و ادامه داد) اگه مشکلی داری بگو
کافی بود بهش بگم تا از تمام چیزهای خوب دنیا محرومم کنه ، کافی بود تا بهش بگم بازم مزاحمم شده اونوقت دوباره تبعیدم می کرد . نمی خواستم دوباره تنها بشم ،یکبار گفتم و نتیجه اش شد دو سال دوری از شهر و خانوادم ، چقدر گفتم مامان مدرسم رو عوض کن ، چقدر گفتم مامان خونه رو عوض کنیم ،چی گفت ؟ به جز یه نهٔ بلند چی شنیدم ؟ می گفت اینجا بوی بابا رو میده و حاضر نیست این خونه رو از دست بده و هیچ وقت فکر نکرد ممکنه یه روزی دخترش ، ته تغاری همون مردی که اینطور با یادش تو خونه قدم می زنه تمام ارزوهاش رو از دست می بده و بی اعتماد و

همراه با کلی نامردی یه روزی قراره تو این خونه حبس بشه و زجر بکشه ، ای کاش می شد خواب اتفاقهای بد رو دید و خود را برای وقوعشون اماده کرد و شاید هم می شد جلوی افتادنشون رو گرفت که اونطور نه اتفاق زخمی می شد و دست و دل ما رو می برید نه ما گرفتار می شدیم .
_ غزل با تواَم کجایی؟
به خودم میام و فنجون چای رو می برم نزدیک لبم و یه قلوپ می خورم " اَه... اینکه سرده "
چای سرد رو از جلوم بر می داره و میریزتش تو گلدون کنار میز و دوبازه فنجونم رو پر می کنه و همزمان با گذاشتنش جلوم می گه :
_ منتظرم ، می شنومم
و می بینم اینجا هم داره بازخواستم می کنه ، اگه لحنش یه کم مهربون تر بود یا حداقل استنطاقم نمی کرد حتما بهش می گفتم ، چه بسا جریان جهان رو هم براش تعریف می کرد اما افسوس که مامان از مادری فقط و فقط کنترل و دستورش رو بلد بود ،که ناگهان با حرفی که می زنه سیلی از نگرانی به قلبم هجوم می یاره
_ این پسره کیه ؟ چطور درگیرش شدی؟
چایی می پره تو گلوم و به سرفه می افتم و با چشایی که از شدت سرفه کردن اشکی شدن با سراسیمگی نگاهش می کنم اما مامان، دست هاش رو روی سینش جمع می کنه و به پشتی صندلی تکیه میده و منتظر نگاهم می کنه
_ کدوم پسر؟
همونطور خونسرد اما مصمم می گه :
_ همونی که به خاطرش اینطور از اب و غذا افتادی
تقلا می کردم خودم رو از زیر سنگینی نگاه مامان نجات بدم ، مسالمت جویانه می گم :
_ اشتباه می کنی مامان ، نگران کنکورم
می خنده یه خنده ی عصبی
_ هر کی ندونه من که می دونم تو از اولشم خیلی درس خون نبودی و کنکور هم برای رفع تکلیف می خوای بدی ، حالا بگو اون پسر کیه ، اگه خودم بفهمم که بلاخره می فهمم اونوقت من می دونم و تو و عموت
چرا مامان اینطور می کرد؟ چرا داشت من رو می ترسوند ؟ چرا نمی ذاشت و نمی خواست باهاش دوست بمونم
فنجون رو می کوبم تو زیر استکان و بلند می شم و می گم :
_ بسه مامان ، این چه حرفیه که می زنی ؟ من کجا می رم که بخوام با پسری دوست بشم ؟ مادرای مردم اگه دخترشون خطا بکنن براشون لاپوشونی می کنن اونوقت شما من رو محکوم به کاری که نکردم می کنید؟
همونطور که یه تیکه کیک می ذاره تو دهنش می گه :
_ باشه ، پس نمی خوای بگی ؟ خودم پیداش می کنم و اونوقت می دونی کجا باید بری؟ البته از همین الان وسایلت رو جمع کن ، لباس گرم نبری ، اهواز زمستون خیلی سردی نداره قبلا که اونجا بودی؟
یخ می کنم، وا می رم ، چه بلایی سر مامان اومده بود ؟ اونقدر از کاری که غزال کرده بود بهت زده شده بود که به خیال خودش داشت از وقوع اتفاقی دیگه پیشگیری می کرد اما من بزرگ شده بودم و دیگه اجازه نمی دادم برام تصمیم بگیرن
کف هر دو دستم رو گذاشتم رو میز و خم شدم جلو و مستقیم نگاه کردم تو چشمهای مامان و گفتم :

_ زحمت نکش ، من هیچ جایی نمی رم ، نه چون کاری نکردم ، چون خیالم راحته و به قول معروف آنکه پاک است از محاسبه چه باک است ؟
کمرم رو صاف کردم و فنجونم رو برداشتم و همونطور که جرعه ی اخر چایِ ته فنجون رو می خوردم گفتم:
_ چون دیگه هجده سالم تموم شده و خودم برای خودم تصمیم می گیرم
چشمهای مامان گرد شدن ، با عصبانیت فنجونش رو کوبید رو میز و فریاد گونه گفت که غلط می کنی ، که سر خود شدی ، که تقصیره پیام ،زیادی ازادت گذاشته ، اما به قول غزال اینا همه فیلم مامان بودن ، پس بی توجه به فریادهاش یه برش بزرگ کیک بر داشتم و عقب گرد کردم واومدم تو سالن ، رفتم طرف اشپزخونه یه لیوان چای ریختم و برگشتم به اتاقم ، صندلی میز تحریر رو چرخودم طرف کمد ، در کمد رو باز کردم و نشستم روبروش و خیره شدم به کاپشن و همونطور که چایم رو مزه مزه می کردم به شایدهای کم جون ذهنم فکر کردم و جونشون دادم

باید در مورد رفتار اخیر مامان با پیام حرف بزنم اما اونقدر درگیر کارهای جشن عقدشه که گاهی شب هم خونه نمی یاد.
سه روز از اون روز می گذره و من و مامان با هم قهریم ، نه اون با من حرف می زنه و نه من تلاشی برای حرف زدن باهاش می کنم ، دو روز بیشتر به تولد جهان نمونده و من تصمیم گرفتم که نرم ، نزدیکای غروب گلی زنگ زد ، مدتها بود باهاش حرف نزده بودم و اونم خیلی ناراحت بود که اگه خودش زنگ نزنه من حالی هم ازش نمی پرسم و منم بهش می گم که واقعا متاسفم و گیر درس و خونه تکونی و جشن پیام هستم ، بعد از کلی حرف زدن می گه
_ میایی بریم بیرون؟ برای دایی کادو نخریدم و می خوام کمکم کنی
می گم :
_ من نمی دونم دایبت چی نیاز داره
_ حالا تو بیا ، بلاخره فکرامون رو می ذاریم رو هم و یه چیزی می خریم دیگه ، ریحان هم میاد ، خوش می گذره
_ ساعت چند می رید؟
_ حول و حوش پنج . خوبه ؟
_ باشه بذار به پیام بگم ، اگه شد بیام خبرت می کنم
_ باشه ، اما سعی کن حتما بیایی
بعد از قطع کردن گلی زنگ می زنم به پیام, نمی خوام از مامان اجازه بگیرم چون می دونم به خاطر بحث چند روز پیشمون اجازه نمی ده برم ، بعد از دو بوق پیام جواب می ده به پیام هم نمی گم با مامان مشکل دارم وگرنه می گه باید اون اجازه بده
_ الو جانم ؟
_ سلام شادوماد ، می گم اگه دل شما تنگ نشده دل ما حسابی تنگیده هـــــــــــا!!!
می خنده و می گه
_ سلام به روی ماهت وروجک خانم ، بخدا درگیرم ، دست تنهام ، از اینور حساب کتاب اخر سال و از اینور هم کارهای مربوط به جشن و از همه بدتر خرید که کف پاهام تاول زده بس این پاساژها رو سر و ته کردم ، من موندم چطور شما خانوما هر روز هر روز می یاد خیابون ؟ نفستون تو این شلوغی نمی گیره ؟
_ هنوز مونده تا ما ها رو بشناسی، هر وقت تونستی رو یه میخ ده سانتی راه بری و برقصی اونوقت جواب چراهات رو می گیری

می خنده و می گه:
_ راستی هم ، همون بهتر که نشناسمتون و جز ناشناخته ها باقی بمونید . کاری داشتی؟
_ نه ، راستش آره ، می خواستم با گلی و ریحان برم بیرون ، می خواد برای تولد داییش خرید کنه خواسته منم همراهشون برم
_ واسه یه کادو لشکر کشی می کنید؟
_ یه کادو که نیست ، ماها هم دعوتیم
_ خودش دعوتتون کرده ؟
موندم چی بگم :
_ نه راستش خودش خبر نداره ، از طرف گلی دعوت شدیم ، می خوان سوپرایزش کنن
_ حالا چند سالش می شه ؟
جهان چند سالش بود ؟ نه واقعا چند سالش بود ؟ چطور ادعا می کردم دوسش دارم وقتی هیچی در موردش نمی دونستم ؟ جواب خودم رو می دم ، از کی باید می پرسیدم ؟
_ الو هستی ؟
_ اره داداش ، بلاخره چیکار کنم ؟ برم یا نه ؟
_ خیابونا خیلی شلوغن ، ماشین نبر ، زود هم بیا ، برو به سلامت
_ عاشقتم و دوستت دارم قد یه دنیا ، تو هم مراقب خودت باش ، بای
با پیامک به گلی اطلاع می دم که میام ، اما با آژانس نمی رم و می خوام ماشین خودم رو ببرم . مامان ظهرها می خوابه و برای همین بی صدا تو اتاقم می مونم و خودم رو با کتابام مشغول می کنم ، نزدیک چهار و نیم اماده می شم که برم اما هرچی دنبال سوئیچ می گردم نیستش ، یادمه آخرین بار تو کشو گذاشتمش و الان نبودش ، همین طور که مشغول زیر و رو کردن کشو هستم چشمم می خوره به کاغذ صورتی رنگی که مخصوص یاداشتهای مامان بود ، تاش رو باز می کنم و می بینم نوشته
" دنبالش نگرد ، پیش منه "
خونم به جوش اومد ، می خواستم برم سراغ مامان اما پشیمون می شم ، همینکه بیدار بشه و ببینه من نیستم خودش تلافی خوبیه
چقدر بچگانه عمل کردم ، کاش همون موقع به جای ترسیدن از مامان و حاشا حرفهام رو بهش می زدم حتی اگه به جایی دور تز از اهواز می فرستادم اما مطئنن امروز اینقدر تنها و سرخورده و دلگرفته نبودم
آروم و بی سر و صدا از خونه می زنم بیرون و ا زهمونجا پشت در زنگ می زنم آژانس و تو حیاط منتظرش می مونم ، چند دقیقه بعد صدای دو بوق پشت سر هم میاد و از لای شبکه های در نگاه می کنم و وقتی مطمئن می شم خودشه ، می رم و ادرس بازار نصر رو می دم
پیام راست می گفت ، خیابونها غلغله بودن و باورم نمی شد این شهر گنجایش این همه ادم رو داشته باشه. وقتی میرسم گلی و ریحان رو منتظر خودم می بینم ، خیلی وقت بود ندیده بودمشون و دلم براشون تنگ شده بود ، با هم از پله ها بالا رفتیم و همونطور که دنبال یه چیز مناسب برای جهان می گشتیم سر به سر هم می ذاشتیم و می خندیدیم ، گلی گفت به نظرم بهتره من براش یه ادکلن بخرم ، ریحان هم گفت منم براشون یه ست اصلاح می خرم ، بعد پرسید تو چی غزل ؟
گفتم : من نمیام
گلی گفت : غلط می کنی نیایی
ریحان خندید و گفت : به گلی رحم کن نیایی مهیار می کشتش
زیر لب می گم : مهیار غلط کرده

سرمو می چرخونم طرف گلی و می پرسم :
_ حالا چرا مهیار ؟
ریحان رو کرد طرف گلی و گفت : لو بدم ؟
_ بده به جهنم ، بلاخره مهیار از غزل که عزیز تر نیست
ریحان گفت : می دونی چیه ، رفته یک عالمه کتاب شعر گرفته و شعر حفظ کرده ، انگاری می خواد این دفعه برنده بشه
می خندم ، بهش بگو به همین خیال باش یه قرون بده آش
گلی: حالا جدای از شوخی چرا نمیایی؟
_ روم نمیشه ، جمعتون خونوادگی ، به نظرم درست نیست من بیام
_ چرت نگو ، ریحان هم میاد حالا هم بیا خریدامون رو بکینم و بریم پایین یه چیزی بخوریم
تو مغازه ی ادکلن فروشی خیلی معطل می کنن ، حوصلم سر میره ، برعکس هم جنسام از پاساژ گردی و خرید خیلی خوشم نمی اومد واسه همین به ریحان گفتم من می رم ببینم چی گیرم میاد ، شما هم زود بیایید
نمی دونم چی براش بخرم ، همونطور که دونه دونه مغازه ها رو نگاه می کنم می رسم به مغازه ی عتیقه فروشی ، البته عتیقه فروشی که نه ، چیزاش رنگ و لعاب داشتن اما مشخص بود عتیقه نیستن فقط لوکسن ، می رم داخل ، فروشندش یه پسر جوان و بسیار مودبه که به محض وارد شدن سلام می کنه و می گه " می تونم کمکتون کنم ؟" می گم
_ یه چیز قشنگ و مناسب برای هدیه ی تولد می خوام
_ خانومن یا اقا ؟
_ اقا
از پشت ویترین میاد بیرون و همونطور که داره می ره طرف یکی از طبقه ها دوباره می پرسه :
_ چند سالشونه ؟
این دومین باری بود که تو یه روز یه سوال ارم می پرسیدن و من جوابش رو نمی دونستم ، بر می گرده طرفم و منتظر نگاهم می کنه ، سریع می گم
_ پزشکن
می خنده و سرش رو تکون میده بعد جلوی یکی از طبقه های چوبی تو مغازش مکث می کنه
_ تو چه رنجه قیمتی باشه ؟
_ خیلی مهم نیست البته اگه قیمتش معقول باشه مهم نیست
_ پس با خانم حسابگری طرفم
سکوت می کنم ، دلم نمی خواد جوابش رو بدم ، پیام می گه این خود شخصه که با رفتارش به طرف مقابل فرصت بی احترامی یا زیاده رویی کردن رو میده ، به همین دلیل نمی خوام بیشتر از یه فروشنده حرف بزنه ، سکوتم رو که می بینه اونم دیگه ادامه نمی ده و به جاش زیر لب می گه :" حسابگر و بداخلاق" و من زیر لبی می خندم چون این صفت رو دوست دارم
بعد دست می بره طرف یه جعبه و می کشتش بیرون و میاد طرفم
_ فکر کنم این هدیه ی مناسبی باشه ، از چوب بلوط ساخته شده
جعبه رو میذاره رو میز و می چرخونتش طرفم و درش رو باز می کنه ، خیلی قشنگه ، یه گرامافون چوبی مستطیلی شکل قهوه ایی تیره که رو بدنه اش منبت کاری شده ، خیلی خیلی قشنگه ، دلم می خواد بخرمش ، دلم می خواد این مال جهان باشه ، جهانی که دیگه مال من نیست و مدام تو دلم می گم حتما اشتباه می کنم
_ اگه صفحه بخوایید دارم ، می دونید از چه خواننده ایی خوشش می یاد؟

تو دلم به خودم و حرفش می خندم ، اما یادمه بابا عاشق ترانه های فریدون فرخزاد و فرهاد و عقیلی بود به خاطر همین ازش می خوام اگه از این سه تا داره بهم بده ، می گه فرخزاد رو نداره اما اون دوتای دیگه موجودن
صفحه ها رو می ذاره تو یه جعبه ی کارتونی گردِ قرمز رنگ و گرامافون رو هم می ذاره تو جعبه اش و کادوش می کنه ، قیمتش بالاست و تقریبا پول تو جیبی سه ماهم رو براش می دم اما مهم نیست ، اصلا مهم نیست ، حالا که نمی تونم به داشتنش دل خوش باشم می خوام یه هدیه بهش بدم که با هر بار دیدنش به یاد من بی افته حتی اگه این یاد آوری دوست خواهر زاده اش رو به خاطرش بیاره

گوشیم زنگ می خوره ،
_ جانم ریحان؟
_ کجایی؟
_ ته پاساژ یه عتیقه فروشیه ، من اونجام شما کجایید؟
_ اومدیم پایین یه چیزی بخوریم
صدای گلی می اومد که همش می گفت " بهش بگو برای تو هم سفارش بدیم یا بمونیم خودت بیایی؟"
_ بهش بگو هرچی سفارش می دی تند باشه
_ بهش می گم ، الان میام پیشت
_ باشه ، منتظرم
قطع می کنم و یه چرخی تو مغازه می زنم ، دلم می خواد برای پیام هم یه چیزی بخرم ، چشم می گردونم و یه ساعت شماته دار چوبی نظرم رو جلب می کنه ، قیمتش رو سوال می کنم و وقتی قیمت رو می گه ، می گم " چقدر گرون ، یه ریزه ساعته هـــــا " لبخند می زنه و می گه" بله اما همین یه ریزه کلی روش کار شده ، هرچیزی قیمت خودش رو داره خانم "
ازش می خوام ساعت رو هم برام بیاره اما تخفیف بده ، می گه" قابلتون رو نداره ، یه هدیه از طرف من قبولش کنید" چین می ندازم تو ابروهام و می گم: "هدیه دادن باید مناسبت داشته باشه آقا " پولش رو حساب می کنم و هرچی میگه" این مقدار رو که من تخفیف دادم، شما چرا کامل پول رو دادید؟" محل نمی دم و می گم ، "با دوتا هزاری کم و زیاد شدن نه من گدا می شم نه شما قارون " ریحان دیر کرده بود و جایز نبود بیشتر بمونم
می خوام جعبه ها رو بردارم که فروشنده می پرسه ماشین همراهتونه یا نه ؟ سوالی نگاهش می کنم و می گم " چطور؟"
می گه :
_ سنگین هستن و اگه اجازه بدید من براتون تا پای ماشین میارمشون
با تمسخر و طعنه نگاهش می کنم و می گم:
_ شما خریدای همه ی مشتری هاتون رو تا پای ماشیناشون می برید؟
نگاهش رو می دوزه بهم و می گه : :
_ بلـــــــه !! چون خیلی از چیزهای اینجا از چوب ساخته شدند سنگینن و این وظیفه ی ما هستش ، شاگردم نیست و به همین دلیل گاهی من این کار رو می کنم

خجالت می کشم ، انتظار داشتم بگه :" نه همه " و منم بزنم تو برجکش اما اون با ادب و حرفش برج من رو منفجر کرد ، پس لحنم رو. عوض می کنم و می گم :
_ ممنونم آقا ، لطف می کنید ، اما خودم از پسش بر میام
دست می برم که جعبه ها رو بر دارم که خودش می ذارتشون تو بغلم و می گه :
_ خواهش می کنم خانم
راست می گفت ، واقعا سنگین بودن و چقدر خوب بود کفشای کتونیم رو پوشیده بودم و اینم باید ممنون مامان می بودم ، که از ترس بیدار شدنش برای اینکه بتونم بی صدا فرار کنم از خیر پاشنه بلند پوشیدن گذشته بودم.
همین که می خوام از مغازه بیام بیرون ، یکی دم گوشم می گه :" حسابی حالت رو گرفت ، نه ؟"
_تو کجا بودی؟ دبر کردی. گلی کجاست؟
_درست پشت سرت، پایین منتظرمونه
و بعد می زنه زیر خنده
_ رو آب بخندی یخمک ، بیا یکی رو ازم بگیر دستم افتاد
_ ما کادوهامون رو گذاشتیم تو ماشین گلی ، بیا این سوییچ تو هم بذار اون جا. حالا چی خریدی؟
_ به وقتش خودتون می فهمید
_ ای بدجنس
از پله های بازار میاییم پایین میرم طرف ماشین و هدیه ها رو می ذارم تو ماشین کنار هدیه های بچه ها و می رم پیششون
روز خوبی رو کنار هم سپری کردیم ، روزی از روزهای بی خیالی که خیالِ هیچ چیز جز عشق در سرمون نبود ، روزی از روزهایی که خیلی ساده از کنارشون گذشتم و به روزی رسیدم که امروز حسرتشون رو با ذره ذره ی وجودم می کشم
حدودای ساعت هشت بود که رسیدم خونه ، به محض باز کردن در مامان رو می بینم که رو مبل روبروی در نشسته و با اخم نگاهم می کنه ، یه سلام زیر لبی می کنم ، خم میشم تا کفشهام رو بذارم تو جا کفشی که میگه :
_ تا حالا کجا بودی؟
همونطور که دارم کفشام رو می ذارم سر جاشون میگم:
_ با بچه ها رفته بودم خرید
_ با اجازه ی کی ؟
جعبه ها رو از رو زمین بر می دارم و در حالی که می رم طرف اتاقم می گم
_ با اجازه ی پیام
تلفن رو از رو عسلی بر می داره و شماره می گیره، نمی مونم ، دوست ندارم بیشتر بمونم و سوالم کنه که با سوال حرف مامان در نیمه بسته رو باز می کنم و خیره می شم به مامان
_ پیام تو اجازه دادی غزل بره بیرون؟
...
_ مگه این خونه بزرگتر نداره ؟
...
_ حرف نزن ، فکر کردی داری زن می گیری می تونی امور خونه رو بگیری دستت؟ منبعد ، فقط می تونی برای خودت و زنت تصمیم بگیری ، فهمیدی؟
باورم نمی شد ، این مامان بود که داشت اینطور سر پیام فریاد می کشید؟ قبل از اینکه من رو ببینه می رم تو و در رو می بندم ،کادوها رو می ذارم تو کمد نمی خوام مامان ببینتشون ، چادر

مشکیم رو از تو کشو در میارم و می ندازم رو جعبه ها تا مشخص نباشن که یک مرتبه مامان بدون اینکه در بزنه میاد داخل
_ بار اخرت باشه بدون خبر میری بیرون
_ من جای بدی نرفتم ، همیشه با بچه ها رفتم خرید و شما مانع نشدید و اینکه قبلا به پیام گفته بودم
_ آره اما اون موقع ها فرق می کرد .از این به بعد فقط به من می گی
می خواد بره بیرون که بهش می گم
_ صبر کنید
می رم روبروش می ایستم و می گم
_ به روح بابا من با هیچ پسری دوست نیستم مامان ، واقعا هنوز منو نشناختی؟ دخترت رو نشناختی مامان ؟
هیچی نمی گه ، به جاش زل می زنه تو چشام
_ بیا شام بخور
_ گشنه نیستم ، با بچه ها بیرون یه چیزی خوردم
_ پس بیا چای درست کن ، سرم داره از درد می ترکه
دلم براش می سوزه ، این تنهایی حق مامان نیست ، حق مامان زیبا و خوش چهرم نیست ، حق مامانی که نبودِ بابا بدجوری لابلای موهاش لونه کرده نیست
اون شب یه حال عجیبی داشتم ، با فکری مشوش و خیالی نا آروم به خواب رفتم و خواب بابا رو دیدم ، تو خواب دیدم بابا روی یه بلندی ایستاده و پشت به من داره ، هرچی صداش می کردم نگاهم نمی کرد ، فقط شنیدم که گفت " بیشتر مراقب مادرتون باشید " وقتی از خواب پریدم تمام تنم عرق کرده بود ، لرز کردم ، از تخت اومدم پایین و رفتم طرف اتاق مامان، تو خواب هم یه اخم بین ابروهاش بود ، یه اخم که من رو مطمئن می کرد داشته برای بابا گله می کرده ، یه زجر تو صورتش بود ، که بی شک به خاطر تنهایی هاش بود، پتو رو زدم کنار و آروم خزیدم زیرش ، دستش رو گرفتم بین دستام و با خیالی راحت از بودنش چشمهام رو بستم .

بلاخره جمعه از راه رسید ، دل تو دلم نبود ، از یه طرف می ترسیدم برم و ببینمش کنار یکی دیگه و از یه طرف دیگه شدیدا دلتنگش بودم ، تلفن رو بر می دارم و زنگ می زنم به گلی با اولین بوق بر می داره
_ چقدر حلال زاده ایی تو دختر
_ شما خونوادگی سلام کردن بلد نیستید هـــــا
پر صدا می خنده و می گه
_ جرات داری این حرف رو جلوی دایی بگو ، اونقدر رو خونواده حساسه
_ جلوی از دایی گنده ترت هم می گم
_ نه بابا ؟ شجاع شدی ، پس هنوز پرش به پرت نخورده ، البته دعا می کنم هیچ وقت نخوره وگرنه اونوقت جونت رو می دی تا بتونی سوراخ موشی پیدا کنی
موقع خوبی بود ، حالا که حرف جهان شده بود بایستی ازش اطلاعات می گرفتم
_ وای نگو ترسیدم . گلی؟
_ هوم
_ زندابیت هم میاد
سکوت می کنه ، فکر می کنم قطع شده

_ الو؟... الو؟
_ بله هستم
_ فکر کردم قطع شد
_ تو زندایی رو از کجا می شناسی؟
پس درست بود ، زن داشت ،
_ میاد یا نه ؟
_ می شه دایی باشه و اون نباشه ؟ دایی بدون زندایی هیچ جا نمیره
نفس کم میارم ، دستم شروع به لرزیدن می کنه ، الو الو گفتنهای گلی رو نمی شنوم ، نه می شنوم اما نمی تونم واکنش نشون بدم ، بدون اینکه گوشی رو قطع کنم می ذارمش رو میز و دمر می افتم رو تخت و زل می زنم به پنجره ی باز اتاق و رقص پرده که انگار اخرین فرصتش برای خودنمایی ست و داره خودش رو یاد پنجره و باد و آفتاب می ندازه
گوشیم زنگ می خوره اما صداش تو هیاهوی ذهنم ، محو می شه ، کمرنگ می شه ، گم می شه
احساس می کنم یکی تکون تکونم میده ، سرم رو از رو بالشت بلند می کنم و می رم تو بغلش
_ مامان ؟
_ جانم ؟
_ سردمه
آغوشش رو تنگ تر می کنه و گونه ی خیس از اشکم رو به بوسه ایی نرم مهمان می کنه
_ مامان می خوام برم تولد
می خنده
_ واسه یه تولد اینطور اشک می ریزی؟ مامان گلی زنگ زد و اجازت رو گرفت و منم گفتم مشکلی نداره ، حتما میری
می تونستم برم؟ اینکه زندایی گلی هم بود بهترین دلیل برای نبودن من نبود؟ زندایی گلی، اصلا دوست نداشتم بگم زن جهان ، اما باید می رفتم ، باید می رفتم تا به چشم خودم ببینم و باور کنم ، باید می رفتم تا گره های کور این پیوند یک طرفه رو پاره کنم
سرم گیج میره و به محض بلند شدن سکندری می خورم و دوباره می شینم ، مامان قرص سفید رنگی رو می ذاره تو دهنم و لیوان آب رو هم میده دستم
_ بخور، حالت رو بهتر می کنه
.
.
چشمم رو که باز می کنم نگاهم می افته به دیوار روبروی تخت که ساعت دو رو نشون می داد ، به سرعت از رو تخت بلند می شم و در همون حال می گم " خدای من دیر شد "
در کمد رو باز می کنم ، چی بپوشم ؟ دلم می خواد به چشم بیام ، دلم می خواد آراسته باشم ،سعی می کنم چشمم به گوشه ی سمت راست کمد ، جایی که کاپشنش هست نیفته ، می ترسم طلسمِ بو و خاطرش ، اسیرم کنه و پای رفتنم رو سست کنه ، اما بلاخره که چی ؟ کاپشن رو در می یارم و می ذارمش تو کوله ام ، باید به صاحبش برگردونمش و بابت لطفش تشکر کنم ، بر می گردم و به مانتوهام نگاه می کنم ، دست می برم طرف مانتوی سبزم و می کشمش بیرون همینکه می خوام بپوشمش به خودم میام ، چرا؟ چرا باید این کار رو بکنم ؟ به کجا رسیده بودم ؟ منی که نیم نگاهی هم به پسرها نمی کردم الان چطور داشتم خودم رو برای یه مرد زن دار به نمایش در می اوردم ؟ مانتو رو بر می گردونم تو کمد و بادیه خاکستری رنگم رو همراه با شلوار قرمزش که کنارش خطهای خاکستری داره رو می پوشم ، می رم جلوی آیینه ی میز توالتم ، رژ صورتی ماتم رو بر

می دارم و می زنم به لبهای قلوه ایم و یه خط می کشم تو چشام با برس ریمل ، مژه های بلندم رو شونه می کنم ، قشنگ شدم ، همین برای من کافی بود ، همینکه قشنگ بشم ، کادو ها رو از تو کمد بر می دارم ، گوشیم رو از رو پاتختی بلند می کنم که می بینم ۱۱ تماس بی پاسخ داشتم ، شش تاشون گلی بوده و پنج تای دیگشون از طرف محبوبه یا همون مهیار ، چنان از قرصی که مامان بهم داده بود گیج بودم که متوجه ی صدای زنگش نشدم البته اگه گیج هم نبودم مطمئنن جواب پنج تماس مهیار رو نمی دادم چون دوست نداشتم از اعتماد پیام سوءاستفاده کنم و تا اینجا هم خیلی پیش رفته بودم ، شال قرمزم رو سر می کنم و از اتاق میام بیرون

_ من دارم میرم مامان ، کارای باهام نداری؟

خم میشه و دستهاش رو می ذاره رو کانتر اشپزخونه و میگه :

_ زنگ زدی به آژانس؟

_ با ماشین خودم میرم

_ نمی شه ، تا یک سال قانونن حق رانندگی تو جاده رو نداری

میرم طرفش و می گم

_ جان من اذیت نکن ، مگه چقدر راهه ؟

_ قانون قانونه ، حالا هم تا دیر نشده زنگ بزن و بیشتر معطل نکن

حریف تحکمِ مامان نمی شم ، زنگ می زنم آژانس ، کفشهای آدیداس سفیدم رو پام می کنم و میرم تو پارکینگ و با خودم فکر می کنم چقدر خوبه مدتهاست از سیاوش خبری نیست و بعد یاد حرف جهان می افتم که گفت دیگه نمی تونه اذیتت کنه و این طرفها افتابی هم نمی شه ، چه برسه بخواد مزاحمتت بشه ، آوردن اسم جهان غم و لبخند رو با هم به قلبم میاره ، دلم نمی خواد فکر کنم تنها نیست ، دلم نمی خواست فکر کنم همراهی داره ، هنوز هم دل خودم رو به اما و شاید ها و اگرهایی خوش می کردم که خیلی به بودنشون اطمینان نداشتم ،، دلم می خواست هنوز فکر کنم ،یک نفره وَلو اینکه برای من یک نفر بود و اون یک نفر هم همه ی دنیام .

آژانس که اومد ، آدرس رو دادم و نشستم عقب و چشمهام رو بستم ، نمی دونم خوابم می یومد یا نه ، اما این رو می دونستم که نمی خوام راه رو ببینم و به این فکر کنم که تا چند دقیقه ی دیگه واقعیتی پیش روم می شینه که داغونم می کنه .

_ رسیدیم خانم

چشمهام رو باز کردم و سرمو بردم نزدیک شیشه ،" باغ بهار " دست می کنم تو کیفم و کرایه اش رو حساب می کنم ، از ماشین پیدا می شم ، نگاهی می ندازم به ساعتم ، ساعت ۴۵/۳ رو نشون می داد

پله ها رو آروم اروم اومدم پایین ، از اون بالا چشم گردوندم تا ببینم کجا نشستن ، اما پیداشون نکردم ، رفتم طرف دفتر باغ

- سلام

- سلام خانم

_ می بخشید شما می دونید خانواده ی محب کجا هستند؟

رو کرد طرف یکی از کارگرهاش و گفت :

_ رضا ، خانم رو راهنمایی کن، بسته هاشون رو هم براشون ببر

جعبه ها رو ازم گرفت ، بهش گفتم ،" لطفا مراقب باشید "، چشمی گفت و افتاد جلو و منم پشت سرش راه افتادم ، چند پله رفت پایین و با دست به چند تختِ کنار رودخونه اشاره کرد و گفت :

_ اونجا هستن خانم

دست کردم تو کیفم و انعامی بهش دادم ، هدیه ها رو ازش گرفتم ، گفت تا اونجا براتون می برمشون ، گفتم ممنونم ، بقیش رو خودم می تونم
به طرف جایی که گفته بود رفتم و چشمم جهانی رو دید که نشسته بود رو زیر انداز ، دستاشو حلقه کرده دور زانوهاش و در حالی که پاهاشو کمی کشیده جلو سرش رو خم کرده بود پایین ، ایستادم و فقط چشم شدم ، ایستادم و فقط نگاهش کردم ، ایستادم و به قد این مدت ندیدنش رفع دلتنگی کردم ، وقتی اون زن اومد طرفش و دستش رو کشید و اونم با خنده گفت " جون جهان بذار دو دقیقه بشینم" وقتی شنیدم در جوابش گفت :" نداشتیم ، پاشو جهان ، نگو پیر شدی که باورم می شه " به یکباره دنیا تاریک شد و سکوت مطلقش من رو ترسوند

نگاهم دوید و دوید تا رسید بهشون و رو پیوند دستهاشون نفس نفس زنون ایستاد ، چشمهام رو از دستهاشون گرفتم و آوردم بالا و رسوندمش به لب خندون اون زن و عقلم با بی رحمی تمام گفت :" چقدر خوشگله " و قلبم با استیصال و ناباوری گفت:" همه چی که خوشگلی نیست " می خواستم راه اومده رو بر گردم که گلی من رو دید و صدام کرد
_ غزل ! بلاخره اومدی ؟ چقدر دیر کردی
ماسک خونسردی رو به چهره زدم و پله های باقی مونده رو رفتم پایین و رسیدم بهشون ، هدیه ها رو می ذارم رو تخت و می رم پیششون ، به مامانِ گلی سلام می کنم و گلی خاله و دخترای فامیلشون رو بهم معرفی می کنه، اتوسا اومد کنارم و صورتم رو بوسید و گفت :
_ غزل جان روز به روز خوشگل تر می شی
مهگل همونطور که با ذوق صورتم رو می بوسید خطاب به اتوسا گفت:
_ اتوسا جون مگه بار چندمه که غزل جون رو می بینی ؟
_ بار سومه عزیزم و تو این سه بار هر بار قشنگ تر از بار قبلش شده
مادر گلی گفت :
_ ماشاالله ، غزل جون عین پنجه ی افتاب می مونه
زیر چشمی به جهان نگاه کردم که حس می کنم داره با لذت به تعریفها گوش میده ، رد یه لبخند رو لبش مشخص بود که صدای مهیار رو نزدیک گوشم شنیدم :
تمام راه به تو فکر کرده ام
تو غزال گریز پای کدام غزلی ؟
که از صدای قدمهای اهسته ی تو
قلب من بی امان به سینه می کوبد
بگو
به من بگو
تو را در واقعیت می بینم یا در خواب؟

بعد خندون گفت :
_ " ب " بده غزل خانم
سرمو تکون میدم و می گم :
_ باز که سلامتون یادتون رفت ، مهیار خان ؟
سرش رو تکون داد و آروم زد به پیشونیش و با ابرو بهم اشاره کرد و گفت:
_ طفره نرو ، " ب " بده ، نکنه کم آوردی؟
منم سرم رو تکون دادم و جوری که فقط خودش بشنوه گفتم :

_ برنده ها هیچ وقت کم نمیارن
جوری که فقط من بشنوم می گه :
_ ای مار بزنه زبون آدم زبون دراز رو
خندم وسیع می شه و می گم
_ پس سریع دهنت رو ببند ، شنیدم اینجا کلی مار داره
رو از مهیار می گیرم و نگاهم رو می دم به جهان ، به جهانی که حالا دست به سینه ایستاده و منتظر ، من رو نگاه می کنه ، آروم آروم میرم طرفش و این دو بیتی رو در جواب مهیار می خونم ، دو بیتی که جواب شعر اون اما حرف حالِ دلم بود:

بر مستی من,حد سزاوار زدند
با شك و یقین تهمت بسیار زدند
حلاج شدم ولی به کفرم سوگند
دلتنگ تو بودم که مرا دار زدند.

من به خاطر دیدن جهان ، با واقعیت موجود ، داشتم احساسم رو دار می زدم ، احساسی که یک مرتبه به وجود اومده بود و به یکباره شکل گرفت ، احساسی که من رو عاشق مردی کرده بود که زن داشت ، عاشق مردی که برق طلایی حلقه ی ساده اش چشمم رو زد اما بینا کرد گرچه سرسختانه می خواستم کور باشم و نبینم .
_ وای مهیار بذار برسه ، باز شروع کردی؟
_ جوش دوستت رو نزن امروز قراره ببازه
_ کی غزل ببازه ؟ خواب دیدی خیره
به کل کل گلی و مهیار گوش نمی دم و می رم طرفش و می ایستم روبروش و می گم :
_ سلام ، تولدتون مبارک ، صد ساله بشید
گوشه ی سمت راست لبش رو می ده بالا و دندون های سفید و مرتبش معلوم می شه
_ سلام ، نفرین می کنی؟
_ وای نه
_ خوش آمدی
بر می گردم طرف صدای آروم و لطیف اون زن ، زنی که دورم می زنه و میاد شونه به شونه ی جهان می ایسته و جهان بخشی جهانش رو به رخم می کشه
گلی میاد کنارم و می گه :
_ غزل جان ، زندایی لیلا ، می شناسیش که ؟
سوالی نگاه گلی کردم
_ من ؟ از کجا باید بشناسمشون ؟
_ اِ ! مگه امروز سراغش رو نگرفتی ؟
نگاهی به جهان کردم که با خنده نگاهمون می کرد و وقتی چشمش افتاد به من با همون لبخند سرش رو تکون داد و دست گذاشت رو شونه ی زنش
دیدم گلی داره خراب می کنه ، دستش رو کشیدم و رو به اونا گفتم :
_ از اشناییتون خوشحال شدم
چرخیدم طرف گلی و با چشایی که خط و نشون می کشیدن براش ، از لای دندونام غریدم:
_ بریم پیش ریحان ، اومده ؟

_ درست عین تعریفهایی که ازتون شنیده بودم ، زیبا هستید ، البته بهتره بگم زیبا تر از شنیده هام هستید
در مورد من شنیده ؟ یعنی کی بهش گفته ؟ خوش به حالش چقدر راحت می تونست در مورد زیبایی یکی دیگه حرف بزنه ، چقدر راحت بود وقتی کنار مردش جایگاه محکمی داشت چرا باید فکر کنه یه دختر بچه براش خطر آفرینه ؟
سرمو انداختم پایین و گفتم :
_ ممنونم به پای زیبایی شما که نمی رسه
_ تعارف می کنید ؟ من دیگه پیر شدم عزیزم
خوشحال شدم ، دوست داشتم بیشتر ازم تعریف کنه و بگه و خودش به معایب خودش اعتراف کنه در صورتی اگه می خواستم کمی مهربون تر قضاوت کنم ، می گفتم که زیبایی و لحن حرف زدنش ، حرف نداشت اما خوب من اون لحظه عین یه جلاد ، تیغ به دست راه بر حقیقت بسته بودم که حرف جهان احساسم رو به وسیله ی همون تیغ توی دستم نشونه گرفت
_ تو همیشه و همیشه زیبایی خانم
دست گذاشت پشت کمر لیلا و در حالی که تو عمق نگاهم نگاه می کرد گفت:
_ با اومدنت خوشحالم کردی .
نگاه از من گرفت و رو به زنش گفت : "بریم یکم قدم بزنیم لیلا جان؟"
لیلا جانش رو حرصی گفت ، مهم نبود چطور می گه ، مهم اون جانی بود که جونم رو گرفت ، مهم اون جانی بود که به اون بخشیدش ، مهم این حال الان من بود، مهم اون دو تایی بودن که قدم زنون از کنارم گذشتن و من رو کنار رفتنشون جا گذاشتن

همراه گلی رفتم پیش ریحان و دخترخاله ها و عموهای گلی، مهیار توپ رو برداشت و زدش زمین و دوباره گرفتش و رو به جمع گفت:
ـ کی می یاد والیبال؟
دخترا جیغ کشیدن و یه هورا گفتن و دوییدن طرف تور. رو کردم طرف گلی و گفتم:
ـ علی آقا رو نمی بینم.
ـ قرار بود بیاد؛ اما ظاهرا ماموریتی خورده بهش و نتونسته بیاد.
بعد ادامه داد:
ـ کاش بودی و دایی رو می دیدی، وقتی فهمید تولد براش گرفتیم، می خواست پوست هممون رو غلفتی بکنه، شانس آوردیم زن دایی لیلا بودش؛ وگرنه معلوم نبود چند نفرمون رو کشته بود.
سعی می کنم بغضم معلوم نشه. سعی می کنم که نبینه غمی رو که با هر بار آوردن اسم لیلا به دلم می شینه.
ـ چرا از تولد گرفتن بدش می یاد؟ بهش نمی یاد آدم خشک و عبوسی باشه.
هاله ایی از غم صورت گلی رو پوشوند.
ـ نه، نیست. دایی جهان و دایی بزرگ مهر دوقلو بودن. باورت نمی شه عین یک روح در دو بدن. هیچ وقت بدون هم بیرون نمی رفتن تا این که دایی بزرگ تخصص قبول شد و چون بورسه ی آلمان بود مجبور شد بره. دست زنش رو گرفت و رفت بماند دایی جهان چقدر اذیت شد؛ اما همیشه می گفت چند ساله دیگه دست پر برمی گرده؛ اما هیچ وقت برنگشت. عزیز جون از غم مرگ دایی سکته کرد و ویلچرنشین شد. هممون داغون شدیم؛ اما دایی جهان شد یه مرده ی

متحرک. باور کن اگه کمک ها و روحیه دهی های زن دایی نبود، چه بسا دایی جهان هم الان نبود.
نمی دونستم باید ممنون اون زن باشم که باعث شد جهان بمونه، یا متنفر باشم که اولین عشق منو صاحب شده بود. نمی دونستم؛ فقط این رو اون روز فهمیدم که هیچ زنی دوست نداره عشقش رو یکی دیگه دوست داشته باشه؛ پس منم حق دوست داشتنش رو نداشتم، حتی اگه قبلش ندونسته عاشقش شده باشم. تو فکرای خودم غرق بودم که یک مرتبه یه چیز خورد تو کمرم. آخم رفت هوا و برگشتم ببینم کدوم دیونه ایی بوده که مهیار رو می بینم دست به کمر ایستاده و می گه:
ـ چقدر حرف می زنید، بیاید دیگه.
توپ رو از رو زمین برمی دارم و می خوام پرتش کنم تو صورتش که یاد قول و قرارم با خودم می افتم. این که دوباره بشم همون غزلی که بودم. همون غزلی که با پسرها هم کلام نمی شد و سر به سرشون نمی ذاشت. توپ رو می دم به گلی و می گم:
ـ بیا بریم تا به جای توپ تیر بارونمون نکرده.
می رم تو تیم مقابل مهیار. تعیین می زنن و توپ می افته دست اونا. مهیار رفت عقب و صفر رو زد و بازی شروع شد. آتوسا آبشارهای قشنگی می زد. بازی جالبی بود. توپ افتاد تو زمین اونا و مهیار با یه پنجه ی بلند انداختش طرف ما و تو همون حین گفت:
ـ ای که دَمَت زنده کند مرده را
شـاد نما این دل افسـرده را
چون دل منصور به دستان توست
زجر چرا این دل غم خورده را؟
جواب ضربه اش رو با ساعد دادم و گفتم:
ـ از دوست ضربه خوردم و باور نداشتم
این هم توقعي که ز کافر نداشتم
از پشت دشنه خوردم و از رو به رو فریب
دست از تب رفاقتمان برنداشتم
هر ضربه ایی که مهیار می زد یه بیت شعر می خوند و هر ضربه ایی می زدم جوابش رو می دادم. مهیار زد زیر توپ و پاسش داد به ریحان و خوند:
ـ اتفاقِ جالب این روزهـــــــــای ساکتـــی
کاش دیگر از لجاجت دســـت برداری غزل
پریدم بالا تا از نشستن توپ تو زمین جلوگیری کنم که یک مرتبه پهلوم گرفت. با درد افتادم زمین و دست گذاشتم رو پهلوم و چشمام رو جمع کردم و فقط گفتم:
ـ آخ.
مهیار خیلی سریع تور رو زد بالا و سرش رو خم کرد و از زیرش رد شد و اومد طرفم.
ـ چی شد؟ پات پیچ خورد؟
سرم رو به علامت نه به چپ و راست تکون دادم که صداش رو شنیدم.
ـ مهیار بلند می شی؟
اومد کنارم. زانو زد و رو پنجه های پاش نشست و ازم خواست دراز بکشم و در همون حال شنیدم گفت:
ـ یه لیوان اب براش بیارید.
چشم هام رو محکم به هم فشار دادم. نه از درد؛ بلکه از حس نگرانی که الان می دونستم جنسش فقط از نوع پزشک و بیمار هستش. دلم با مهربونی به فشارهایی که به پهلوم می داد می لرزید و

عقلم با بدجنسی می گفت: "داره معاینت می کنه، شغلشه، وظیفشه." دلم اشک می ریخت و عقلم به برد خود و باخت اون می خندید.
ـ غزل؟! هنوز پیگیرش نشدی؟
سرم رو تکون می دم و اشک بی اجازه از گوشه ی چشمم سر می خوره و تو شالم قایم می شه و از همون جا دزدکی به چشم های نگران و خاکستری اون مرد نگاه می کنه.
ـ جهان حالش خوبه؟
چشمام رو باز می کنم و به لبخند جهان که رو صورت عروسکی لیلا پاشیده شده خیره می شم.
ـ آره عزیزم، خوبه. برو بشین، الان من هم می یام.
دستش رو با آرنجم از رو پهلوم می زنم کنار. کف هر دو دستم رو می ذارم رو زمین و می خوام نیم خیز بشم؛ اما باز پهلوم می گیره و این بار کمی بلندتر آخ می گم و بیشتر لبم رو به دندون می گیرم که با تندی می گه:
ـ گلی، آتوسا، بیاید کمکش کنید و ببریدش رو تخت، باید دراز بکشه.

خودش هم با یه حرکت سریع بلند می شه، گلی کمکم می کنه بلند بشم و آتوسا دستم رو می گیره و مهگل با چشم های اشکی دنبالمون راه می افته. کمکم می کنن بشینم رو تخت. با کمک پنجه ی پا کفشام رو از پام در می یارم. ریحان زیر شونه هام رو می گیره و می کشم عقب تر. به جمعشون نگاه می کنم و می گم:
ـ می بخشید؛ بازیتون رو خراب کردم.
یکی از دخترای فامیل گلی که اسمش یادم نبود و نمی دونستم دقیقا نسبتش چی هست با یه لحن خیلی بد و گستاخیِ خیلی مشهودی می گه:
ـ نه، خراب نشده. یه یار کمتر خیلی هم فرق نمی کنه. عوضش می ریم به جای مشاعره بازی می کنیم. می دونی که شعر و شاعری واسه آدم نون و آب نمی شه.
گلی خجالت زده نگاهم کرد که با حرکت سر بهش گفتم: "مهم نیست." همون طور که دستم رو پهلوم بود و سعی داشتم خودم رو یه کم بکشم بالاتر تا بتونم به حفاظ تخت تکیه بدم و از این طرف با ابرو بهش اشاره کردم و گفتم:
ـ خب خدا رو شکر، بالاخره یه کم بالا و پایین پریدن برات خوبه. از چربی های دور قلبت و دمبه های دور شکمت کم می کنه.
مهیار رو دیدم که دست گذاشت جلوی دهنش تا صدای خندش شنیده نشه. گلی از پشت سر نیشگونم گرفت و روش رو کرد اون طرف. مهگل با دهنی باز نگاهم می کرد و ریحان که ازمون فاصله گرفت و من می دونستم نمونده تا خندش رو کسی نبینه, اما اون دختر فربه چاقالو خم شد و صورتش رو آورد تو صورتم و گفت:
ـ به موقع جوابت رو می دم.
با دو انگشتم دماغم رو گرفتم و گفتم:
ـ فعلا یه آدامس بنداز دهنت و اگه اسپری نداری بهت بدم. بعد برو فکر کن تا ببینی چی باید جوابم رو بدی.
مهیار بیشتر نتونست خودش رو کنترل کنه و بلند بلند زد زیر خنده. اون دختر هم با خشم برگشت عقب و بعد در حالی که با چشماش برام خط و نشون می کشید گفت:

ـ ببین چی بهت می گم. هر کی بهت گفته خوشگلی، حالش خوب نبوده.
بعد انگشت اشارش رو جلوم تکون تکون داد و ادامه داد:
ـ دور مهیار رو خط می کشی. فکر نکن با این کارا و اداهات می تونی از راه به درش کنی. مهیار مال منه و ما می خوایم با هم ازدواج کنیم.
چشماش رو گرد کرد و ادامه داد:
ـ فهمیدی؟
ـ پقی زدم زیر خنده و همون طور که با دست راست انگشت اشاره ی دست چپش رو پایین می آوردم گفتم:
ـ برو خانم، برو حالم خوب نیست. توصیه می کنم اگه رودل کردی یه ترشی چیزی بخوری روش. وضع معده ی به هم ریختت رو بهتر می کنه.
بعد دستش رو رها کردم و تکیه دادم به نرده های چوبی و ادامه دادم:
ـ مبارکت باشه؛ البته به جای شوهر باید بگم خلال دندون خوبی برات می شه.
چشمام رو بستم و لبم رو به دندون گرفتم. درد امونم رو بریده بود.
ـ به جای این همه زبون درازی ها، بیا این مسکن رو بخور. مگه نگفتم باید دراز بکشی؟
لبخند زدم؛ پس سایه ی افتاده رو پلکام سایه ی جهان بود که سایه سارم شده بود. چشم چپم رو باز کردم و لبام رو جمع کردم و آروم آروم لیز خوردم پایین.
ـ حالا چرا عین باقر یه چشم نگاهم می کنی؟
تو دلم می گم: "ای بابا، اینم که خل از آب در اومد." بعد دوباره جدی شد و گفت:
ـ چرا به فکر خودت نیستی دختر؟ پیش من نمی خوای بیای ایرادی نداره؛ اما حتما دنبالش رو بگیر. این دردا الکی نیستن. حالا هم چشات رو ببند و سعی کن یه کم بخوابی.
دلم قنج می ره. هی می خوام بهش بگم دیوونه ی محبتش عین یه دکتر شاید هم یه دوست، شاید هم یه دایی؛ اما دل بهونه گیرم این حرف ها سرش نمی شه و برای خودش بی حواس و بی هوا به آهنگ خوش آهنگ دلنگرانی های آدمش می چرخه و می رقصه و پایکوبی راه انداخته و من نگرانشم که نکنه زیر پا بمونه و دست و پا بزنه و له بشه. مهیار اومد کنارم.
ـ پاشو، پاشو دختره ی لوس.
رو کرد طرف مهگل و گفت:
ـ تو چرا گریه می کنی؟ اینا همه فیلمشن. کم آورده بود و نمی تونست جواب بده خودش رو به غشی زد.
بعد رو کرد طرفم و من نگرانی رو تو عمق چشم های قهوه ایش دیدم. نگرانی ای که از جنس نگرانی جهان نبود. نگرانی ای که شبیه بهداد هم نبود، نگرانی ای که منو یاد پیام می انداخت. شایدم نه، نگرانی ای که وادارم می کرد به مهیار نسبتش بدم. همون طور که داشت نگاهم می کرد و من هم دنبال ردپایی از عبور برادرانه ی دلواپسیش یا گذر یه حس تاره و جنس تازه می گشتم به طرف جایی که صداش کرده بودن برگشت و زیر لبی گف:
ـ ای جونت دراد خیکی خانم، آقا ما نمی خوایم شما رو بستونیم کی رو باید ببینیم؟
بعد دست گذاشت رو زانوش و بلند شد. ریحان نشست کنارم و دستم رو گرفت تو دستش و پرسید:
ـ خوبی؟
ـ خوبم.
ـ چرا اخمات تو همه؟
ـ همش تقصیر دایی گلیه. عین میرغضب ایستاده بود بالا سرم و مجبورم کرد دراز بکشم. دوست ندارم بخوابم خب!

ـ حالا میرغضب هم شدیم آره؟
با چشمایی که پریده بودن بیرون، به ریحان غش کرده از خنده نگاه کردم و دستم رو بردم جلوی دهنم و با دندون گرفتمش و آروم گفتم:
ـ این دیگه کجا بود؟ مگه با لیلا خانمش نرفته بود؟
سرش رو آورد نزدیک گوشم و با یه لحن کشدار و لج درار گفت:
ـ نه، با لیلا خانومم نرفته بودم.
سیخ نشستم و سرم رو کشیدم عقب و فاصله رو بیشتر کردم و گفتم:
ـ دکتر جون استراق سمع کار خیلی بدیه.
دست به سینه ایستاد و خیلی خونسرد گفت:
ـ می دونم.
یه ابروم رو دادم بالا و کمی صورتم رو مایل کردم و گفتم:
ـ می دونید؟
ـ آره.
می چرخم و پاهام رو از تخت آویزون می کنم. خم می شم تا کفشام رو بپوشم؛ اما یه لنگش رفته زیر تخت و دستم نمی رسه و همون طور که برای بیرون آوردنش تقلا می کنم ادامه می دم:
ـ جالبه.
ـ چی جالبه؟
ـ این که می دونید و باز انجامش می دید.
رو هر دو پاش می شینه و با دست راستش کفشم رو از اون زیر در می یاره. با دست چپش یه طرف بندش رو می کشه و بازش می کنه و می ذارش جلوی پام و می گه:
ـ این همه غم توی صورتت از چیه؟
پنجه ی پام رو که نزدیک کفش برده بودم رو همون جا نگه می دارم و سوالی نگاش می کنم.
ـ نگو که چیزی نیست. امروز غزل همیشه نیستی. حرفات، نگاهات، حتی نفس کشیدنات تمامشون فریاد می زنه من غمگینم.
کفش رو می یاره بالا و خمش می کنه و می ذارش رو پنجم و فشارش می ده. آب دهنم رو قورت می دم و می گم:
ـ خوبم.
دو سرِ بند کفشم رو می کشه و گره می زنه و همون طور که سرش پایینه می گه:
ـ نه نیستی، خوب نیستی غزل.
اون یکی کفشم رو هم بر می داره که از دستش می گیرمش و می ذارمش زمین و پام رو می کنم توش.
ـ من خوبم. خیلی خیلی خوب. نه ناراحتم و نه غم دارم. می بخشید روزتون رو خراب کردم؛ اما جدی می گم، خوبم.
احساس می کنم عصبی شده، احساس می کنم دلش می خواد بزنه لهم کنه، احساس می کنم و با خودم می گم: "چه جلافتا ، مگه کیه؟" با صدای دست و جیغ و هورا هر دوتامون سرمون رو بلند می کنیم که بچه ها رو کیک به دست با کلی فش فشه و بادکنک می بینیم. لبخند می زنه و سرش رو تکون می ده و رو به من می گه:
ـ دیدی تو رو خدا، با اون کلاه بوقیاشون انگار واسه بچه ی یک ساله جشن گرفتن.
بلند می شم و می گم:
ـ یک ساله که خوبه، شما الان یه روزتونه.

بلند می زنه زیر خنده و تو همون حال می گه:
ـ دست شما درد نکنه، الان من بچه شدم دیگه؟
می خوام جوابش رو بدم که لیلا می یاد طرفمون و همون طور که کنارم می ایسته می گه:
ـ چی دارید بیخ گوش هم پچ پچ می کنید که یه ساعته تموم نشده؟
جهان با کف دست آروم می زنه رو کمرش و می گه:
ـ هیچی حسود خانوم.
بازم قلبم سنگین می شه. نگاهم رو می دم بالا تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم. فکرش رو نمی کردم دیدنشون کنار هم این قدر برام سخت و سنگین باشه. مهیار کیک رو گذاشت رو تخت و رو به جهان گفت:
ـ باور کن می خواستیم از این شمع کوچیکای رنگی بذاریم؛ اما بعد دیدیم یا باید یکی از این کیکای تو کتاب گینس رو سفارش بدیم تا بتونیم صد تا شمع رو بچینیم روش و تازشم تا برای روشن کردنشون به آخری برسیم هشتاد تای اولی آب شدن و برای خاموش کردنشون هم بایستی آتش نشانی خبر کنیم. زن عمو پیشنهاد داد دو تا شمع سه بذاریم. تولدت مبارک عمو.
با انگشت اشکی رو که بر اثر خنده از چشمم راه افتاده بود گرفتم و سریع حساب کردم پانزده سال تفاوت سنی؟ خدای من چقدر زیاد.
ـ چی رو می شمری غزل؟
ـ ریحان بهش نمی یاد سی و سه سالش باشه.
ـ مگه یادت نیست گلی گفت ورزشکاره؟
به لیلا نگاه می کنم. گوشه ایی ایستاده و به من نگاه می کنه که با نگاه کردن من مسیر نگاهش رو عوض می کنه؛ اما من چشم ازش برنمی دارم و چشمام رو می یارم پایین و می رسم به حلقه ی درشت و نگین برجسته ی نشسته رو انگشت کشیده و ظریفش.

می رم طرف رودخونه. دلم می خواد خودم رو به خنکای آب بسپرم. کفشام رو در می یارم و پای راستم رو می ذارم تو آب که از سرما و تیغ مانند بودنش تکونی می خورم. پای چپم رو هم می ذارم کنار اون یکی و اجازه می دم سرماش تو داغی تنم رسوخ کنه. چشمام رو می بندم و به صدای خروش رود و زخم تنش از لبه های تیز سنگ گوش می کنم و تو دلم می گم: "تو هم زخم داری؟ تو هم درد داری؟ خیلی بده، خیلی بد." که با صدای عصبی و داد مانندی چشام رو باز می کنم:
ـ دیوونه شدی؟
می چرخم طرفش و بغض و دردم رو می ریزم تو چشمام، چی کارم داره؟ چرا داره باهام این طور می کنه؟ چرا می خواد احساس دخترانم رو به بازی بگیره؟ بازوم رو می کشه و مجبورم می کنه از آب بیام بیرون. ترسناک شده. چشای خاکستریش پر شدن از مویرگ های قرمز. بازوم رو از دستش می کشم بیرون و با صدایی که از عصبانیت می لرزه، جوری که دارم سعی می کنم بلند نباشه می گم:
ـ چی از جونم می خوای؟ چرا می خوای اذیتم کنی؟ چرا می خوای وابستم کنی؟ آخه چرا؟ چرا دلنگرانم می شی؟ چرا کاری می کنی فکر کنم ترسم برات مهمه؟ در صورتی که نیست. چرا دنبالمی؟ چرا تعقیبم می کنی؟
با کف دستم اشک راه گرفته روی گونم رو پاک می کنم و دوباره ادامه می دم؛ اما این بار بلندتر.
ـ دست از سرم بردار، بذار راحت باشم. نمی خوام نگرانم باشی، نمی خوام دلواپسم باشی، نمی خوام بیشتر از این آزارم بدی، نمی خوام ببینمتون، نمی تونم ببینمتون.

ـ چی داری می گی غزل؟
براق شدم تو صورتش.
ـ نمی دونی؟ واقعا نمی دونی؟ اگه نمی دونی پس چطور درد تو صورتم و غمِ تو نفسام رو دیدی؟ اما ندیدی با رو به رو شدن با حقیقت ممکنه، نه! ممکن نه، حتما می شکنم.
بعد آروم، خیلی آروم گفتم:
ـ چطور می تونی وقتی یکی مثل لیلا کنارت داری باز هم با نگاه و توجهات سر به سر دل من بذاری؟
بغضم ترکید و شروع کردم به دویدن. دیگه نمی تونستم بیشتر بمونم و شاهد جانم و عزیزم گفتناشون باشم. بَسم بود، باید می رفتم. مخصوصا الان که خودم و احساس خودم رو لو داده بودم. شنیدم که گفت صبر کن؛ شنیدم که گفت غزل.
پله ها رو دو تا یکی دوییدم بالا و از باغ خارج شدم کنار حاشیه ی جاده بی هدف تنها به هدف فرار از اون و نگاهش و وابستگی هاش می دویدم که یکی دستم رو کشید و متوقفم کرد. یکی که دستش رو برده بود بالا و انگار می خواست بزنه، یکی که درست عین من نفس نفس می زد، یکی که دستم رو کشید و غرید:
ـ چه غلطی داری می کنی؟ کجا می خواستی بری؟
داد زدم:
ـ دستم رو ول کن. به تو ربطی نداره. برای تو چه اهمیتی داره که کجا می خوام برم؟ تو برو کنار خانومت، حتما الان منتظرته.
دستش رو دراز کرد؛ اما من جیغ کشیدم.
ـ به من دست نزن.
دستاش رو به علامت تسلیم برد عقب و گفت:
ـ آروم باش، شالت افتاده. می خواستم سرت کنم.
یه ور شال رو آزاد کردم و کشیدمش جلو.
ـ بیا بریم غزل. مردم دارن نگاهمون می کنن.
گردنش رو کج کرد و آروم پرسید:
ـ بریم؟
ـ می خوام برگردم خونمون، حالم خوب نیست. می خوام تنها باشم، خواهش می کنم بذارید برم.
سردم شده بود. دندونام رو هم می خوردن. دست کردم تو جیب گرمکنم و شونه هام رو دادم جلو.
ـ آخر اسفند ماه و غروب و با پاچه های خیس بایدم لرزت بگیره. بیا بریم و لجبازی هم نکن لطفا.
دستش رو به طرفم دراز کرد. آستین گرمکنم رو دادم پایین تر و دستم رو کشیدم عقب و آستین رو دادم دستش. برگشت و نگاه به کش بافت دمِ آستینم کرد و محکم گرفتش و منو دنبال خودش کشوند. چقدر دویده بودم. چقدر دور شده بودم. کنار هیوندای سفید رنگ شاسی بلندی ایستاد و دزدگیرش رو زد. در سمت کمک راننده رو باز کرد:
ـ بشین، می رم خداحافظی کنم، الان می یام.
سرم رو تکون دادم و نشستم. زیپ بادیش رو کشید پایین و درش آوردم و انداختش رو شونم و تو همون حال که خم بود و داشت رو شونه هام مرتبش می کرد گفت:
ـ اون یکی رو که بردی و بهم ندادیش؛ اما جان جهان این یکی رو پسم بده.
عطر کاپشنش رو به یاد آوردم. عجیب اون قدر خوشبو بود. هیچی نگفتم و خیره به داشبورت کرم رنگ ماشینش نگاه می کردم.
ـ ساکت نمون غزل، تو که ساکت باشی دنیا هم حرفی واسه زدن نداره.

دستام رو مشت کردم جوری که ناخون هام تو کف دستم فرو رفتن؛ اما مهم نبود. داشتم سعی می کردم در مقابل محبت کلامش قوی باشم، می خواستم نذارم تن و دلم با موسیقی صداش به رقص در بیان. در رو بست و ماشین رو دور زد. در سمت راننده رو باز کرد. ماشین رو روشن کرد و بخاریش رو زد و گفت:

ـ در رو قفل کن تا برگردم.

وقتی پیاده شد. بادیش رو به خودم فشار دادم و از حسادت نداشتنش بغضم بیشتر شد. در رو قفل کردم و دو طرفش رو بیشتر کشیدم و خودم رو تو آغوش عاریه ایش پنهان کردم. چند دقیقه بعد با خوردن چند ضربه به شیشه سرم رو چرخوندم. با اشاره گفت در رو باز کنم. دست گذاشتم رو دکمه و قفل رو باز کردم. در طرف منو باز کرد و کولم و کفشام رو تو دستش دیدم و سرم رو خم کردم تا ببینم چرا کفشام دست اونن که بله. من موقعی که دویده بودم یادم رفته بود کفشام رو پام کنم و تمام اون مسافت رو با جوراب های خیس دویده بودم؛ پس برای همین سردم بود و کف پاهام درد می کرد.

ـ بچرخ و پاهات رو آویزون کن.

همون کاری رو که گفت کردم. دست گذاشت پشت جوراب مچیم و کشیدش بیرون. نوک انگشت های پام صورتی شده بود و کنار ناخن های لاک زدم چین برداشته بود. اون یکی جورابم رو هم در آورد و گذاشتشون تو هم. کفشم رو آورد بالا. دستم رو بردم جلو و گفتم:

ـ بدید خودم می پوشم. شما زحمت نکشید.

بدون این که سرش رو بیاره بالا. ابروهاش رو داد بالا و از زیر ابروهاش نگاهم کرد و گفت:

ـ هیس!

و بدونه این که دستش بهم بخوره کفشام رو پوشید و پاپیون های منظم و خوشگلی هم روی بندهاشون زد. پاهام رو آوردم داخل و در رو بست و خودش هم بعد از چند ثانیه اومد نشست. کمربندش رو بست و انداخت تو دنده. راهنما زد و دستی رو کشید و با احتیاط وارد لاین مخالف جاده شد.

ـ جورابات رو انداختم. فکر نمی کنم دلت بر می داشت دوباره استفادشون کنی.

تو دلم برای جورابای سفید خال خالی قرمزم دلتنگی کردم.

ـ کمربندت رو هم ببند خانم تا جریمه نشدیم.

جریمه شدن چقدر بده. یعنی منم جریمه شده بودم؟ جریمه ی سنگینی بود دیدن مردی که دوسش داری؛ اما مال تو نیست. بدون حرف بستمش و روم رو کردم طرف جاده و به صخره های سنگی کنار جاده که با تندی از کنارمون می گذشتن نگاه کردم که شنیدم گفت:

ـ گرچه گاهی حال من مانند گیسوهای توست

چشمه ی آرامشم پایین ابروهای توست

خنده کن تا جای خون در من عسل جاری کنی

بهترین محصول ها مخصوص کندوهای توست

و بلافاصله گفت:

ـ لیلا عزیز ترین کسم توی این دنیاست، کسی که دوست داشتن در مقابل حسی که من بهش دارم یه حرف بی معناست. من با لیلا نفس می کشم؛ اما ...

روم رو کردم طرفش.

ـ اما چی دکتر؟!

ـ نگاه از جاده گرفت و تو چشام نگاه کرد و گفت:

ـ شاید یه روزی بقیه ی امای امروز رو بهت گفتم.

و دوباره زل زد به جاده و گفت:
ـ لیلا زن برادرمه و خواهر رضاعیم.
زن برادرش بود؟ خواهرش بود؟ پس واسه همین دست می ذاشت رو شونه هاش و اون طور به روش می خندید؟ خدای من جهان من زن نداشت. جهان من هنوز مال من بود، جهان بخش من جهانش رو از من نگرفته بود، پس اون حلقه ی نشسته تو دستش چیه؟ با صدایی که می لرزید گفتم:
ـ پس خانومتون کجاست؟
ـ کی گفته من زن دارم؟
با سر به حلقش اشاره کردم که خودش فهمید. دستش رو گذاشت رو حلقش و تو انگشتش چرخوندش و گفت:
ـ این رو می گی؟ ماجرا داره.
خدایا واقعا زن نداشت. تنها بود. تنها بودم و دلم می خواست تنهاییم رو با تنهایی هاش پر کنم. چی بگم از هجده سالگی؟ چی بگم از بزرگ شدن جسم و دویدن عقل؟ چی بگم از حس اون روز و اون لحظم؟ من عاشقانه اون مرد بدون تعهد و تاهل رو دوست داشتم و چقدر دلم می خواست زیر حصار نگاهش تو گرگ و میش چشاش، گم بشم. یه لبخند بزرگ اومد رو لبم که هر چی شالم رو تو مشتم محکم می فشردم و لبم رو به دندون می گرفتم نمی تونستم مهارش کنم. لامذهب اون قدر رو لبم کش اومده بود که هیچ رقمه جمع نمی شد. خنده ی پر از شادیم از دید جهان پنهون نموند. صورتم رو چرخوندم طرف پنجره و شیشه رو کشیدم پایین و سرم رو بردم بیرون و چشمام رو بستم و باد سرد اون غروب زمستونی رو به ریه کشیدم. پشت بادیم رو گرفت و کشیدم تو و گفت:
ـ حالت خوب نیست انگار. زده به سرت؟ می خوای سرما بخوری؟
بعد بدجنس نگاهم کرد و گفت:
ـ انگاری خیلی خوشحالی که می خندی؟ تعریف کن ما هم بخندیم.
خودم رو سریع جمع و جور کردم و گفتم:
ـ چیزی نیست.
ضبط رو روشن کرد و گفت:
ـ باشه قبول، تو راست می گی.

تو مسیر برگشت هر دو سکوت می کنیم. من از لذت با اون بودن، اونم شاید از شوک حرف های من. هر چی بود با چشم های بسته به موزیک آرومی که از ضبط ماشین پخش می شد گوش می دادم. یه چیزی تو ذهنم سر دلم داد می کشید. یه چیزی که خیلی خیلی شبیه صدای عقلم بود. یه چیزی که مدام می گفت: "چطور روت می شه بشینی کنارش وقتی فهمیده دوسش داری؟" دلم کز کرده بود و از توبیخ های عقلم. به هراس افتاده بود. به خودم اومده بودم. من چی کار کردم خدا؟ چطور نتونستم خوددار باشم؟ الان با خودش چی می گه؟ نمی گه چطور در عرض سه ماه بهم علاقه پیدا کرد؟ دستام رو گذاشتم جلوی صورتم و با ناله گفتم:
ـ وای خدای من.
ـ چی شد؟ باز درد گرفت؟
سرم رو به تایید حرفش تکون دادم.
ـ کلیت دوباره گرفته؟

ـ نه! اون نه.
بعد با انگشت اشاره ی دست چپم به قلبم اشاره کردم و گفتم:
ـ این گرفت، این درد می کنه.
یه لحظه ی گذرا صورتش رو چرخوند طرفم و دوباره به جلو نگاه کرد.
ـ هنوز کوچیکی، هنوز سنی نداری، کم کم این دلگرفتن ها برات عادی می شه و قد من که شدی به نظرت مسخره هم می یان و چقدر یه روزی به حال امروزت می خندی.
اون داشت مسخرم می کرد؟ دوست داشتنم به نظرش مسخره و خنده دار می اومد؟ دیگه به بقیه ی حرفاش گوش ندادم. باقی راه رو چطور کنارش گذروندم رو نمی دونم؛ فقط می دونم با ضربه ایی که به شونم خورد به خودم اومدم و فهمیدم تمام طول راه رو تو حالت سکون و بی حسی گذروندم و هیچی نفهمیدم. شایدم اونم سکوت کرده بوده و چیزی نگفته.
ـ غزل، حرفای امروزت رو همون جا کنار جاده جا گذاشتم. نه تو دیگه بگو، نه من فکر می کنم چیزی شنیدم. بهتره هیچ وقت در مورد محالات فکر نکنی و حرف هم نزنی. به واقعیت ها بچسب، به چیزهای خوبی که انتظارت رو می کشن. تو هنوز خیلی جوونی و کلی برای عاشق شدن وقت داری.

مکث کرد و یه کم به طرفم چرخید. جوری که تکیش رو داد به در ماشین و دستش رو گذاشت رو فرمون و آوردش بالا کنار گوشش.
ـ این چند ماه باقی مونده رو حسابی درس بخون. این طور که گلی می گفت دل به درس نمی دی و این اصلا خوب نیست. عقلانی فکر کن و با دلت تصمیم نگیر.
ـ اما دلم به حرف عقلم گوش نمی ده. دست خودم نبود.
ـ اینا یه مشت شعرن، بخوای می تونی دلت رو رام عقلت کنی؛ اما باید بخوای.
ـ دل شما به حرف عقلتون گوش می کنه؟
دستش رو برداشت و صاف نشست و برای چند دقیقه ایی هیچ نگفت و بعد هر دو دستش رو گذاشت رو فرمون. نفسش رو پر صدا داد بیرون و گفت:
ـ خیلی وقته تو سینم دلی نمونده که مجبور بشم و بخوام رامش کنم.
چرخیدم طرفش و نگاهش کردم. عمیق و بدون پلک و تو پستوی نگاهش عشقی رو دیدم که وحشت به دست نیاوردنش پشتم رو می لرزوند.
ـ دروغ می گی. می دونم این حرفا رو می زنی که منو پشیمون کنی.
سرم رو انداختم پایین و به گره ای که به کفشم زده بود نگاه کردم و تو دلم گفتم: "گره ی این بند که مثل دوست داشتن من کور نیست، هست؟" بعد خنده ی توآم با بغض کوتاهی کردم که از صد تا گریه دردناک تر بود. دستام رو تو هم قلاب کردم و فشارشون دادم. پاهام رو عصبی تکون تکون دادم و جوری که زانوهام با شدت به هم برخورد می کردن. نفس عمیقی کشید، اما من دیگه قدرت نفس کشیدن نداشتم.
ـ تو که واقعا ...
دوباره مکث کرد. انگار تو گفتنش مردد بود. ادامه داد:
ـ دلت رو به من نباختی؟
دیگه نمی شد چیزی رو حاشا کرد. دیگه نمی شد بگم نه، دیگه نمی شد بگم مگه ایرادی داره؟ چرا این قدر جون به لبم می کرد؟ کسی تو سرم نجوا کرد: "نمی خوای گریه کنی؟" منم با لجاجت سر تکون دادم وبهش گفتم: "نه" الان وقت لرزیدن چونه و چوشیدن اشک نیست.

ـ برد و باختش رو نمی دونم؛ اما منم مثل شما می دونم تو سینم دلی نمونده که بخوام فکری به حالش کنم و بسپرمش به دست عقل.
ـ تو تازه هجده سالته، بهترین موقع برای شادی و خوشحالی هات. منم می تونم همیشه به عنوان یه دوست بزرگ تر یا اگه دلت بخواد مثل یه دایی کنارت بمونم. می تونی هر وقت عاقلانه عاشق شدی بیای و بهم بگی و ازم بخوای برای رسیدن بهش کمکت کنم.
دستم رو به نشانه ی تمومش کن آوردم بالا. بادیش رو از رو پام برداشتم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و گذاشتمش رو صندلی. صورتم رو به طرفش چرخوندم:
ـ قول می دید کمکم کنید؟
چقدر سوال تو چشم و سخنش بود؛ اما نپرسید به جاش گفت:
ـ قول می دم، یه قول مردونه.
زل زدم به چشمایی که حرفشون یه چیز دیگه بود. چشمایی که می تونستم واماندگی و این پا و اون پا کردنشون رو ببینم. دستم رو گذاشتم رو ستون در و کمی به جلو خم شدم و با جدیت به چشمای خاکستری لرزونش نگاه کردم که چیزی درون دلم شروع به لرزیدن کرد.
ـ من عاشق مردی شدم که پانزده سال ازم بزرگ تره. مهم نیست چرا و چطور؛ اما شد. می خوام کمکم کنید تا بهش بگم. هیچ وقت دل به حرف عقل گوش نداده و منم نمی تونم گوشش رو بپیچونم؛ چون دست گذاشته رو گوشاش و نمی خواد بشنوه. گرچه چیزی هم برای شنیدن وجود نداره.
کمرم رو راست کردم.
ـ یادتون نره، قول مردونه دادید. هر وقت دیدینش بهش بگید؛ اما خواهش می کنم سعی نکنید برای ندیدنش چشاتون رو ببندید و از آیینه ها حذر کنید. خدا نگهدار.
بهش لبخند زدم در حالی که تمام وجودم از انکارش های های می گریست، در ماشین رو بستم و به طرف خونه به راه افتادم. وقتی رسیدم خونه، مامان رو ندیدم و یکی از اون کاغذ صورتی های مخصوصش رو چسبونده بود به آیینه ی جا کفشی و نوشته بود: "برای شام غزال و سودابه دعوتن." ازم خواسته بود سالاد رو آماده کنم. یاداشت رو از آیینه جدا کردم و بهش لبخند زدم. به دلخوشی خواهر و برادرم لبخند زدم و به دل خونی خودم گریه کردم. حتی نمی تونستم دوش بگیرم. با همون شلوار کثیف و پاهای خاکی خزیدم تو رختخوابم و سعی کردم هیچی رو به یاد نیارم؛ اما مگه می شد؟ من دلباخته بودم و اون خریدار دلم نبود. دلم می خواست یکی مرحم زخمم بشه و و اون لحظه چقدر محتاج دلداری و التیام یکی بودم. خواستم به مهیار زنگ بزنم؛ اما سریع پشیمون شدم. من اهل این کارا نبودم و بهتر بود هیچ وقت خلاف قانون های تربیتیم عمل نکنم.
صدای دریافت پیامکم بلند می شه؛ با بی میلی گوشیم رو از تو جیبم در می یارم و بازش می کنم.
"سعی کن هیچ وقت، هیچ وقت با اون چشای عسلی و اشکیت به هیچ کس، هیچ کس این طور مظلومانه نگاه نکنی. حتم دارم آه ِنگاهت دامنگیر دنیای سیاه و سرد و ساکتش می شه."
گوشی رو به سینم چسبوندم و اجازه دادم اشکم داغ این پس زدگی رو تر کنه. دو تا از مسکنایی رو که از تو یخچال آورده بودم خوردم و چشام رو بستم و گذاشتم ذهنم تو هیاهوی پر صدای معانی اون همه حرف و تضاد گم بشه.

پلکهام رو با سختی و سنگینی باز کردم ، از بیرون اتاق صدای خنده می اومد ، تو جام غلتی زدم و با خودم فکر کردم " خوش به حالشون چقدر بی خیالن بد به حالم چقدر پر خیالم " و باز تو خیال خودم غرق شدم.

تقه ایی به در خورد و مامان اومد داخل و در رو پشت سرش بست ، چراغ رو روشن کرد ، دستم رو گرفتم جلوی چشمهام تا نور کمتر اذیتم کنه ، مامان به در تکیه داد و از همونجا دقیق نگاهم کرد ، سرم رو انداختم پایین و پاهام رو از تخت آویزون کردم.
_ هیچ وقت عادت نداشتی با لباسهای بیرونت بری تو رخت خواب ، چی باعث شده دختر شاد و سرزنده ی من اینطور پژمرده بشه ؟
سرم رو به علامت هیچی تکون دادم
_ با من حرف بزن غزل ، هر لحظه بدتر از قبل می شی ، ساکت تر ، گوشه گیر تر ، دل من به صدای خنده های تو خوش بود ، وقتی از ته دل می خندی من رو یاد پدرت می ندازی که انگشت می کرد تو چال گونه هات و از خنده هات دلش شاد می شد و از شادیتون دل من ضعف می رفت ، یادته غزل ؟
یاد بابا آتیش به جونم زد ، یاد چالهِ گونه های بابا افتادم ، یاد چشمهای سبز و قد متوسطش، یاد ته ریش بورش که وقتی می خواست ببوستم فرار می کردم و می گفتم " نه بابا ، سیخ سیخم می شه " و بابا دست می کشید رو صورتش و رو به چشم های قهوه ایی مامان می گفت " مامانت اجازه بده می زنمش " و مامان با خنده منی رو که پشت دامنش سنگر گرفته بودم رو کتف بسته تحویل بابا می داد و می گفت " همینطوری خوبه ، هر کی دوست نداره می تونه نگات نکنه " بابا هم پر صدا می خندید و همینجور که رو زانوهاش نشسته بود و از لپهای تپل و گردم ماچ های آب دار می برد ، سرش رو بلند می کرد و رو به آسمون مثل همیشه ایی که دیده بودم و شنیده بودم می گفت " خدایا ، این خوشبختی رو از من نگیر " و سالها بعد همیشه با خودم فکر می کردم چی می شد بابا جای اون من یه ما می ذاشت که اگه بود چقدر خوشبخت تر بودیم ، چقدر بی حسرت بودم ، چقدر تنها نبودم .
_ با من حرف بزن غزل !
رنگ و جنس حرفهای مامان با تمام مهر مادرانش یه تحکم پر قدرت داشت ، یه چیزی که من رو وادار به سکوت می کرد یه چیزی که مطمئنم می کرد نباید حرف بزنم .
از رو تخت بلند شدم و همونطور که به طرفش می رفتم گفتم:
_ فقط خستم مامان ، خسته
دستم رو گرفت تو دستش و من رو همراه خودش برد بیرون ، سوری اومد طرفم اما نمی دونم چی تو صورتم دید که همونجا سر جاش موند و به من و مامان زل زد ، غزال دویید طرفم و مقابلم ایستاد و گفت :
_ چه بلایی سر خودت آوردی ؟ چرا چشات اینجوری شدن ؟
دست کشیدم روشون ، پلکهام دردناک و خشک بودن ، دهنم تلخ بود واحساس منگی و گیجی می کردم .
پیام سودی رو صدا کرد :
_ سودی لطفاً یه لیوان چای پر رنگ برام بریز.
پیام حتی نگاهمم نکرد ، چرا ؟
_ غزال برو برا خواهرت وان رو پر کن.
بعد رو کرد طرف سودی
_ سودی جان لطفا از قفسه ی بالای گاز گل گاو زبون ها رو بردار و یه دمنوش درست کن .
بعد دستم رو کشید و بردم تو حموم وکمکم کرد تا بادگیر و بادیم رو در بیارم ،می خواست بولیزم رو هم در بیاره که مانعش شدم
_ نه مامان

_ تو هنوز از مادرت خجالت می کشی ؟ هر چی غزال راحته تو با حیا و خجالتی
_ اینطور راحت ترم
_ هر جور میلته ، فقط مراقب باش سرت گیج نره و بیفتی ، بشین تو وان و بعد لباست رو در بیار . خیلی لفتش نده .
رفتم تو وان ، خسته بودم ، تمام بدنم درد می کرد ، من زیر آوار خواستن جهان و نخواستن اون زنده به گور شده بودم ، من جهانی رو می خواستم که انگار برای من خیلی خیلی بزرگ بود اما من این بزرگی رو می خواستم و کاری به هیچ کس و هیچ چیز هم نداشتم ، دلم پر بود ، جکوزی رو روشن کردم تا صدای اون مانع از بیرون رفتن هق هق پر دردم بشه ، با مشت زدم رو آب و جوییده جوییده گفتم " چی رو می خوای ثابت کنی ؟ این که خیلی بزرگی ؟ اینکه خیلی حالیته ؟ خب باش ، خب حالیت باشه ، برام مهم نیست ، مهم اینه که دل من این حرفها حالیش نیست و تو رو می خواد ، تنهای تنها تو رو " گفتم و اشک ریختم و عصبی رو آب مشت می کوبوندم .
_ غزل بیا بیرون دیگه ، لباسات رو گذاشتم تو رخت کن با حوله نیایی بیرون ، سعید اومده .
غیض مامان نشون می داد خیلی وقته تو حمومم و مامان از این رفتار من متنفر بود اما من عادت کرده بودم با تمام بله و چشم هایی که بهش می گفتم خیلی وقتها کار خودم رو انجام بدم و امروز می فهمم چقدر احمق بودم .
لباس پوشیدم و کلاه حوله ایی رو هم گذاشتم رو سرم و موهام رو زیرش پنهون کردم ، شالم رو هم انداختم رو حوله تا گردنم مشخص نباشه و گرنه با پیام طرف بودم .
_ سلام
سعید جلوی پام بلند شد و جواب سلامم رو داد اما پیام بدون اینکه نگاهم کنه گفت :
_ چه عجب از اب بازی دل کندی بانو ! مردیم از گشنگی ، تو که مامانت رو می شناسی تا همه نباشن نمی ذاره کسی غذا بخوره
راست می گفت ، مامان متنفر بود از اینکه اعضای خانواده اش جدا جدا غذا بخورن و اون موقع ها هم که بابا بود گاهی مجبور بودیم تا دیر وقت منتظر بابا بمونیم تا به خواست مامان شام رو با هم بخوریم و برای همین بابا همیشه سعی می کرد به موقع حتی زودتر خونه باشه تا ما گشنگی نکشیم، اون روز عجیب دلم هوای بابا رو کرده بود ، هوای بابایی رو که با تمام بچگیم قدر بودنش رو می دونستم و عاشقش بودم .
_ ممنون ، شما بخورید ، من سیرم .
پیام سرش رو آورد بالا و با خشمی که تو نگاش برق می زد و تو صداش به خوبی مشهود بود با طعنه ایی که از اولین کلمه ی جملش به مذاقم تلخ اومد گفت:
_ اِ.... جداً؟ نمی دونستم شما سیرید تا حالا فکرمی کردم پیازید از اونایی که اشک ادم رو در میارن ،
بعد با عصبانیتی که باعث شد بلند بشه وچند قدم بیاد طرفم ادامه داد:
_ حتما منم سیب زمینیم
(مکث کرد بعد با همون پوزخند گوشه ی لبش ادامه داد)
_ اونم چه سیب زمینی از اون بی رگهاش (خیره شد به چشمام) ... آره خواهر کوچیکه ؟
متوجه شدم عصبیه ،حرفش تیکه داشت ؛ اما چرا و در چه مورد بود رو نمی دونستم و نمی فهمیدم اومد دوباره حرف بزنه که سعید مانعش شد و گفت " بهتره فعلا تمومش کنی " در جواب سعید گفت " باور کن نمی تونم ، تو یکی من رو بفهم " سعید دست گذاشت رو شونه اش و فشارش داد " می فهممت اما این راهش نیست ، اصلا موقع خوبی هم نیست "

نگاهم بین اون دو تا در رفت و آمد بود که مامان همه رو برای خوردن شام دعوت کرد ، چه تدارکی هم دیده بود اگه هر روز غیر از امروز بود از هیچ کدومشون نمی گذشتم اما اون لحظه هم از جهان دلگیر بودم ، هم از پیام ، متعجب.
سودی دستم رو کشید و برد طرف میز ، صندلی مقابل پیام رو کشید عقب و با فشار خفیفی که به دستم داد وادارم کرد بشینم . زیر نگاهای پیام که همشون با حرص بودن معذب بودم ، حس می کردم دلش می خواد یه دل سیر کتکم بزنه .
از طعم و مزه ی غذا هیچی نفهمیدم و بعد از شام اجازه گرفتم برم تو اتاقم که پیام با اشاره ی دست این اجازه رو بهم داد ، بهم برخورد حق نداشت اونطور باهام رفتار کنه ، مگه من چیکار کرده بودم ؟
رفتم تو اتاقم و همینکه اومدم در رو ببندم چیزی مانع شد ، برگشتم ببینم چیه که پیام رو دیدم از جلوش کنار رفتم و نشستم رو تخت و منتظر نگاهش کردم ، اومد تو و در رو پشت سرش بست و عصبانی نگاهم کرد .
_ چیزی شده داداش؟
پوزخندی زد و با خودش تکرار کرد " داداش" یک دفعه به طرفم اومد و بازوم رو گرفت و از رو تخت بلندم کرد ، با تعجب به خشونت بی سابقه ی رفتارش نگاه کردم و گفتم :
_ چی شده ؟ چرا اینطور می کنی ؟
_ خفه شو ، باور نمی کنم غزل ، مگه من چیکار کردم که من رو غریبه دونستی ؟
بازوم رو ول کرد و دست کشید تو موهاش و روش رو ازم برگردوند و بعد از مکثی به تندی برگشت طرفم و اومد سمتم ، یه قدم برداشتم عقب که اومد رخ به رخم ایستاد و من سرم رو پایین گرفتم
_ همیشه سعی کردم اول دوستت باشم بعد برادرت اما چی شد ؟ باید یه غریبه بهم بگه اره ؟ باید از زبون یکی دیگه بفهمم خواهرم تو خطره ؟
_ داداش...
_ لال ! نمی خوام هیچی بشنوم ، قضیه ی تهدیدای این پسره چیه ؟ مگه من خودم عرضه ندارم که دایی دوستت باید شر این مزاحم رو از سرت کم کنه ؟
حس کردم بیشترین عصبانیتش لطمه ایبه که به غرورش خورده
فریاد کشید
_ با توأم ! تو پاشاژ جلوت رو گرفته ، تو خونه نامه ی تهدید می ندازه برات اونوقت من رو قد ترب هم حساب نکردی که بیایی و بهم بگی ؟

بعد انگار با خودش حرف می زد " من رو چی فرض کردی ؟ یه پسر بچه ؟ یه پسر بچه ایی که نمی تونه از خودش و خانواده اش حمایت کنه ؟"
رو کرد طرفم و ادامه داد:
_ من باید از یه غریبه بفهمم چه بلایی داره سرت میاد ؟ مگه تو خودت بزرگتر نداری ؟ مگه بی کسی که باید یکی دیگه بیفته دنبال کارات ؟
_ داداش...
ضرب سیلیش نذاشت حرفم رو ادامه بدم ، انگار خودش هم فهمید تند رفته ، دست کشید تو موهاش و منم همونجور که دست راستم رو گونه ام بود با بهت نگاه برادری می کردم که همیشه دوسش داشتم و اگه امروز بهش چیزی نگفته بودم از ترس فرداهایی بود که می ترسیدم مثل تمام

دیروزهام بشه و من تنها بشم و این رو نمی خواستم . اون روزها سیاووش رو خیلی خیلی بزرگ می دیدم ولو اینکه کوچک هم نبود و این بزرگ بودن رو بعدها ثابت کرد.
پیام رفت بیرون و بدو رفتم پشت سرش و در رو قفل کردم و همونجا رو زمین ، پشت به در نشستم.
مامان می زد تو در و صدا می کرد ، غزال خواهش می کرد و سودی من رو به جون پیام قسم می داد که در رو باز کنم ، دست گذاشتم رو گوشهام و خودم رو تکون تکون دادم ، صدای سعید می اومد انگار یه چیزی می گفت ، پیام هم همینطور ، با اینکه می شنیدم اما قوه ی تشخیصم رو انگار از دست داده بودم ، رفتم طرف کوله ام ، کاپشن رو در اوردم و بوش کردم ، پوشیدمش و دو طرفش رو محکم دور خودم پیچوندم و رفتم طرف بالکن، اسمون بدون ستاره ی ساکتی رو دیدم که هیچ نقطه ی روشنی نداشت و تنها روشنایی اونجا ، چراغ روشن اتاق خونه باغ روبرویی بود که تنها روزنه ی روشن دنیای اطرافم بود . اتاقی که صدای سازش با چشمهام سازش کرد و اونها رو به مهمانی اشک و بغض و بارون برد.

همونطور که که رو موزاییک های سردِ کف بالکن نشسته بودم فکرم پر کشید طرف اون غریبه ایی که پیام می گفت، غریبه ایی که بوی آشنایی می داد، غریبه ایی که اصلا دلم نمی خواست همون کسی باشه که برای من آشنای اشنا بود.
یعنی اون رفته و به پیام گفته ؟ آره دیگه ، پیام گفت دایی دوستت. خشم جای غم رو می گیره و من رو مانند یه دیگ بخار اماده ی انفجار می کنه ،به سرعت میام تو اتاقم تا بهش زنگ بزنم که میبینم گوشیم داره زنگ می خوره و اسم مهیار رو صفحه ی نمایشگرش خاموش و روشن می شه ، نه! بهترین کار این بود که از همشون فاصله بگیرم ، دست گذاشتم رو دکمه ی قطع و چند ثانیه نگهش داشتم و گوشی خاموش رو انداختم ته کشوی میز تحریرم کاپشنش رو از تنم در اوردم و نفسم رو حبس کردم تا یه وقت بوی خوش عطرش دوباره دیونم نکنه، دوباره جادوم نکنه، گذاشتمش تو پاکتی که اون روز کاکائو ها روتوش گذاشته و بهم داده بود و پرتش کردم طبقه ی بالای کمد تا دیگه چشمم بهش نیفته و تو اولین فرصت به صاحبش برگردونمش . صاحبی که دلم رو صاحب خونه شده بود اما دلش رو به رهن دلم در نیاورده بود و یک لحظه احساس کردم پرم از یک عالمه حس ، پرم از یک عالمه تناقض ، عشق ، خشم ، مهر و تنفر، و من بین این همه تضاد دست و پا می زدم .
تمام اون شب رو تا خود صبح کابوس دیدم ، تو تمام کابوسهام سیاوشی رو می دیدم که خنجر به دست بالای سر پیام ایستاده بود و جهان سعی می کرد برادرم رو نجات بده اما نمی تونست ، تو کابوسم زنی بود ، با اینکه صورتش مشخص نبود اما حس می کردم می شناسمش و تو بیداری ازش بدم می اومده . زنی که صدای خندیدن وقیحانش من رو می ترسوند و انگار چیزی تو خنده هاش بود که وادارم می کرد فراموشش نکنم و منتظرش بمونم.
***
اون شب هم مثل تمام شب و روزهای خوب و بد گذشت و صبحی دیگه شروع شد ، صبحی که اخرین شنبه ی اون سال بود و تق و توق مامان نشون می داد که دیگه چیزی به پایان سال نمونده ، دستم رو می کشم و از رو پاتختی شلوغ و پلوغم ساعت مچیم رو بر می دارم ، ۱۵/۱۱ دقیقه ، مامان عادت به این ناپرهیزیا نداشت ، چطور گذاشته بود من تا این ساعت بخوابم ؟
بی حوصله و کسل از اتاق اومدم بیرون و مامان رو دیدم که چهار پایه رو نگه داشته و پیام داره شعله های لوست رو تمیز می کنه ، بی توجه به پیام به مامان سلام کردم

_ علیک سلام
معلوم بود مامان از روی دنده ی چپ بلند شده بود
چقدر می خوابی ، فردا عیده و تو هنوز دستی به اتاقت نکشیدی ،بچه که نیستی ، هجده سالت شده هنوز منتظری من بیام اتاقت رو برات جمع کنم ؟
حوصله نداشتم فقط زیر لب غریدم " بس کن دیگه " اما پیام شنید ، از رو چهار پایه اومد پایین و دستم رو کشید و برد طرف مامان
_ معذرت خواهی کن
سرم رو اوردم بالا به چشمهاش نگاه کردم ،به چشمهایی که همرنگ چشمهای بابا بودن ،چشمهایی که وقتی دلتنگ بابا می شدم می اومدم و زیارتشون می کردم ودلم روبه ضریح هزار گوشه ی نگاهش گره می زدم و سر می ساییدم و بابا رو به خاطر می آوردم .
_ کر هم که شدی
نمی فهمیدمش ،نمی فهمیدم ، چطور نمی تونست بفهمه که اگه بهش نگفتم حتما برای خودم یه دلیل محکم داشتم .
_ من کاری نکردم که بابتش معذرت خواهی کنم
بازوم رو بیشتر فشار داد و گفت "بگو"
می دونستم می خواد غرورم رو خورد کنه ، می دونستم می خواد بهم بفهمونه این اعتماد به نفسی رو که دارم از صدقه سر حضور اونه و می تونه با یه تی پا بهمش بریزه .
رو کردم طرف مامان که با تعجب به رفتار پیام نگاه می کرد،
_ پیام ولش کن ، چیزی که نگفت مادر
_ خودش می دونه چی گفت ، یا می گه معذرت می خوام یا یه استخون سالم تو تنش نمی ذارم این همه خشونت ؟ این همه تغییر رفتار صد و هشتاد درجه ایی در عرض یک روز ؟ این همه تنفر نسبت به جهان در من و من میون یک عالمه ناباوری، اونم تنها ؟
_ به خاطر چیزی که نمی دونم چیه ، یا حرفی که نمی دونم چی بوده ، معذرت می خوام مامان
بعد رو کردم طرف پیام
_ راستی داداش پریروز که رفتم موئسسه بیتا رو دیدم ، حالت رو پرسید بهش گفتم که عید جشن عقدته ، سلام رسوند و گفت حتما برای عرض تبریک خدمت می رسه ، گفت میخواد بیاد ببینه این عروس خوشبخت چه شکلیه؟
رنگ صورت پیام به یکباره پرید ، بازوم رو ول کرد و لبش به حرفی جنبید که نیشخندی نشست رو لبم و با بدجنسی به چشمهایی سبزی که تو اون لحظه اصلا شبیه چشای بابا نبودن نگاه کردم و تو دلم گفتم " حقته " اما خوب می دونستم حقش نیست ، خوب می دونستم حق من بوده که ازش پنهون کردم ولی حق من و خودش بود که من از ترسم بگم و اون از ترسم مطلع بشه.
بیتا دوست دخترسابق پیام بود ، وقتی عمه پیغام داد که جنازه ی سودی رو، رو دوش پیام هم نمی ذاره ، همون وقتایی که غزال و سعید از هم جدا شده بودن و سودی مجبور بود برای دانشگاه رفتن هم با پسر عموش بره و بیاد،همون وقتایی که پیام داغون شد و از غم نداشتن سودی به بیتا پناه برده بود و نفهمیده بود بیتا پناهگاه خوبی نیست و وقتی متوجه شد که، فهمید بیتا یه سر داره و هزار سودا ، دیر شده بود و تقریبا چند ماهی از دوستیشون گذشته بود و بیتا وقتی فهمید پیام هیچ علاقه ایی بهش نداره گفت که حاملست و خدا برای دشمن هیچ کسی هم اون روزها رو نخواد ، چه بلوایی شد ، عمو از اهواز اومد و چنان محکم پشت پیام ایستاد که بیتا که سهله گنده تر از بیتا هم نتونست حرفی بزنه و دست آخر عمو به بیتا گفت" اگه یه بار دیگه دور و بر پیام ببینتش یا از هزار کیلومتریش هم رد بشه بلایی سرش میاره که مرغهای آسمون به حالش گریه کنن، بهش گفت

می تونه به خاطر اتهام دروغ و بازی با اعتبار و آبروی یه خانواده ازش شکایت کنه و یه چند وقتی بفرستتش آب خنک بخوره" انگاربیتا فهمیده بود حاج محمود شایان ، قاضی پر جذبه ی روبروش کم کسی نیست و خیلی داره نرمش نشون میده و بزرگی می کنه که رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد.

•

یادمه عصر چهار شنبه ایی بود، حال خوشی نداشتم و از پیام خواستم بعد از کلاس بیاد دنبالم ، سر ساعت از موئسسه بیرون اومدم و وقتی سوار ماشین شدم که پیام خیلی بی مقدمه پرسید :

_ اون دختره تو موئسسه ی شماست ؟

رد انگشتش رو بردم تا رسیدم به دختر قد بلند و لاغر اندامی که داشت سوار پرشیای نقره ایی رنگی می شد ، شونه هام رو به علامت نمی دونم دادم بالا وگفتم " چطور؟ می شناسیش؟" سرش رو به چپ و راست تکون داد و زیر لبی گفت " نه " اما من دفعه ی بعد که رفتم امارش رو در اوردم و فهمیدم این همون بیتای معروفیه که خانواده ام فکر می کردن من هیچی در موردش نمی دونم و مثلا به خیال خودشون موضوع رو از من پنهان کرده بودن و منم اصلا به روی خودم نیاوردم که می دونم .

از لحاظ اخلاقی کار درستی نمی کردم اما تو اون لحظه در مقابل رفتار زشت پیام این تنها راهی بود که به نظرم اومد ، بعد همونطور که با بدجنسی اما پر از پشیمونی به ترس مامان و پیام نگاه می کردم برگشتم تو اتاقم.

کتابام رو گذاشتم جلوم اما مغزم رو همه چیز تمرکز داشت جز رو اون چهار گزینه ی زیر سوالات .

چند باری مامان صدام کرد و گفت بیام که گلی پای تلفنه ومی گه باهام کار واجب داره و منم هربار بهش گفتم بهش بگه زنگ می زنم و زنگ نزدم ، می خواستم به یکباره تمام راه هایی رو که به جهان و عشق جهان ختم می شد رو ببندم ، این خواستن می تونست مثل همیشه با توانستن باشه ؟

غزال سال تحویل اون سال خونه ی خودش بود و پیام هم خونه ی عمه و من و مامان و عکس بابا، با هم سال رو تحویل کردیم، من چشمام رو بستم و سعی کردم صدای رسای بابام رو به یاد بیارم وقتی با عشق یا مقلب القلوب می خوند و ته قلب هممون یه حس شیرین جا می ذاشت ، سال تحویل شد و اون سال هم مثل تمام اون ۹ سال گذشته بدون بابا گذشت ولی اینبار ما پیام رو هم کنار خودمون نداشتیم و من حس می کردم داره فراموشمون می کنه ، انگار مامان هم داشت به بابا فکر می کرد ، چون دستش رو روی حلقه اش گذاشته بود و از گوشه ی چشمش یه قطره اشک لجبازانه بیرون اومد و سر خورد رو گونه ی برجستش و افتاد رو دامنش ، از روی شیشه ی قاب صورت خندون بابا رو بوسیدم و به چشمهای غمگین مامان لبخند زدم .

سال نو شد ، سالی نو با کهنه عشقی تازه ، ریحان زنگ زد خونمون و سال رو بهم تبریک گفت اما تلفنهای گلی رو جواب نمی دادم و تو جواب پرسش ریحان که پرسید چرا گوشیم خاموشه ؟ گفتم می خوام با آرامش درس بخونم و گفت گلی ناراحت شده و تو دلم گفتم منم از دوریش ناراحتم و دلتنگشم اما مجبورم .

پیام باهام حرف نمی زد و من مترسد فرصتی بودم تا براش توضیح بدم اما همیشه سودی بود و نمی خواستم مزاحمشون بشم . نا خواسته کینه ی سودی رو به دل گرفته بودم، تمام مدت با پیام بود

و پیام هیچ جای خالی برای ما نداشت و من دلم برای سربه سر گذاشتنهاش قد یه دنیا تنگ شده بود .
تو اون مدت دید بازدیدهامون رو رفته بودیم و در تدارک جشن پیام حسابی خونمون شلوغ بود و من دلگیر از نادیده گرفتن پیام یه گوشه کز می کردم و گوشه ی ناخنهام رو می جوییدم .
دو روز به جشن مونده بود ، سعید شام رو از بیرون گرفت اما من اصلا میل نداشتم و سر درد رو بهونه کردم و برگشتم به اتاقم و رفتم تو بالکن و به چراغ خاموش اتاق اون خونه باغ نگاه کردم و گفتم :" تو دیگه کجا رفتی؟ نمی دونی چقدر دلتنگ و دلگیرم ، کاش بودی تو می نواختی و من می باریدم "
_ کجایی تو دختر؟ گلوم پاره شد بس صدات کنم
بدون اینکه برگردم طرفش گفتم:
_ دیدی که اینجام ، حالا باهام کاری داشتی ؟
برگشتم طرفش و دق دلیم از پیام رو تو صدام ریختم و رو سر سودی هوارش کردم
_ انگار از آق داداش ما دل کندی
_ چه خصمانه ! چیزی شده ؟
صورتم رو کردم طرف خونه باغ و تو همون موقع چراغ اتاق روشن شد و من لبخند زدم
_ مهم نیست ، حالا چیکارم داشتی ؟
_ آخ دیدی چی شد ؟ بیا با تو کار دارن
_ کی هست ؟
گوشی رو ازش گرفتم و گفتم :
_ بله !
_ بله و بلا ، بله و زهر و حناق ، چت شد تو ؟ چرا گوشیت خاموشه ؟ چرا جواب تلفنهام رو نمی دی ؟ الانم از زن داداشت خواستم بهت نگه که منم ، اون روز چت بود ؟ چرا یه مرتبه مثل دیونه ها پا گذاشتی به فرار ؟ آبروم جلوی اون دختره ی از دماغ فیل افتاده رفت بخدا ، واسه چی رفتی و گوشیتم جواب نمی دادی؟
_ اول سلام ، دوم یکی بپرس که جواب بدم و وسطاش یه نفسی هم بکش نمیری، سوم همه ی اینایی که گفتی برای خودت ، چهارم اصلا حالم خوب نیست گلی بذار واسه یه وقت دیگه .
آروم شد و با نگرانی پرسید:
_ چیزی شده ؟ خوبی؟ اونروز داییم چیزی بهت گفت که دلخور شدی؟ تو رو خدا حرف بزن
زدم زیر گریه و بی توجه به الو الو گفتنهای گلی گوشی رو قطع کردم ، خودم رو انداختم رو تخت و زار زدم ، نمی تونستم باور کنم ، نمی تونستم باور کنم جهان پیام رو در خطر انداخته باشه ، نمی تونستم تحمل کنم و با این نگرانی که هر ان ممکنه اون دیونه بلایی سر برادرم بیاره زندگی کنم . نمی تونستم باور کنم دلیل این همه بداخلاقی پیام دخالت بی جا و خبرچینی جهان باشه .
صدای پی در پی زنگ تلفن رو اعصابم پاتیناژ می رفت و بیشتر عصبیم می کرد، بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم :
_ بله ! بله ؟ چرا گیر می دی گلی ؟ وقتی می گم حال ندارم یعنی خواهش می کنم من رو به حال خودم بذار ، بابا جون وقتی جواب نمیدم یعنی نمی تونم جواب بدم اصلا نمی خوام جواب بدم ، تو مشکلی داری ؟
_ من نه ، اما این داداش ما بد جوری مشکل داره
سیخ ایستادم و گفتم:
_ شما ؟

_ لیلا هستم
_ لیلا؟
_ زن دایی گلی
کف دست راستم رو گذاشتم رو سرم " وای "
_ الو غزل جان قطع کردی؟
هول و دست پاچه ، سلام کردم و خیلی با مهربونی جواب سلامم رو داد
_ عزیزم حالت خوبه ؟
_ ممنونم ، شما خوبید ؟
_ راستش همه خوبیم بجز یه آقا پسری که این چند روز دمار از روزگار هممون در آورد ، شما هم که افتخار نمی دادید و هیچ جوری نمی تونستیم حالتون رو جویا بشیم
صدای اشنایی از اون ور خط می اومد که می گفت
_لیلا ، خواهش می کنم ، این قرارمون نبود
_بیخود، بود و نبودش رو من کاری ندارم ، گفتی زنگ بزنم منم زدم بیا بگیر خودت حرف بزن
_ نه من بهش چی بگم ؟
صدای خش و خش و تق و توق نشون میداد که دارنم با هم کلنجار میرن ، می دونستم باید قطع کنم ، اما دلم می خواست صداش رو بشنوه
_ عزیزم من گوشی رو می دم به خودش
_ نه خواهش می کنم، من باهاشون حرفیـــــــ...
_ الو ؟

قلبم ریخت ، از اون ریختن هایی که انگار زیر دلتون خالی می شه ، از اونایی که خوشتون میاد و دلتون می خواد دوباره و هزار باره تجربه اش کنید ،از اونایی که یک لحظه نفستون حبس می شه و بعد با لبخند خالیش می کنید ، منم با لبخند نفسم رو دادم بیرون اما از اون لبخندایی که کنار تمام دلتنگی هاش یه حس بد و موذی به اسم دلخوری و شاید هم تنفری کمرنگ جا خوش کرده و انگار با همون نفس عمیقِ که زهرخندی رو همراهش داره، تیکه هاش رو رو هم کردم و وادارش کردم بتپه.
_ قهری خانومی؟
دلم مالش رفت ، این چه کاری بود ؟ چرا می خواست اذیتم کنه ، چرا این دل لعنتی اینطور می کرد؟
_ نمی خوای باهام حرف بزنی ؟ .... باشه نزن پس من می گم و تو گوش کن
عقب عقب رفتم و نشستم رو صندلی پاندولی و چشم هام رو بستم و گوش سپردم به صداش ، که صدای دو رگه ی مردونه اش حالتی مثل دلجویی به گفته هاش می داد ، اما من دلم رو گم نکرده بودم که کسی در صَدَدِ پیدا کردنش باشه ، من دلم رو سپرده بودم به کسی که انگار دل سپردگی رو قبول نداشت.
_ چشمهای اشکیت از جلوی چشام دور نمی شن غزل ، با یادآوری ثانیه به ثانیه ی بغضت حالم بد می شه ، هیچ وقت گریه نکن ، هیچ وقت اونطور بغض نکن ،هیچ وقت اونطور بهم نگاه نکن ، به هیچ کس نگاه نکن
بعد انگار با خودش زمزمه کنه گفت:" طاقتش رو ندارم "
_ بهم قول میدی غزل؟

اونور خط التماس بود و خواهش ، اینور خط سکوت بود و سکوت . یه جور خاص ، مثل سمفونی آرومی از پنجمین نت بتهون قلبم رو با سرانگشت خیال و احساس با خوش اهنگ ترین ملودی می نواخت ، دلم به رقص برخواست و لبم به زمزمه جنبید و من تو زمزم این طواف ، حاجی شده ی صدا و نگاه و قراری شدم .
_ خوابیدی ؟ خواهش می کنم یه چیزی بگو ... حرف نزنی فکر می کنم قطع کردی
چشام رو باز کردم و چشم دوختم به پرده ی کنار زده ی خونه باغ روبرویی ، کمرم رو به جلو خم کردم و چشمهام رو ریز کردم اما جز یه سایه ی کشیده شده روی دیوار هیچی معلوم نبود.
_ نه قطع نکردم ، هستم
_ می خوام همیشه باشی ، غزل تو آدم سکوت و سکون نیستی ، پاشو دختر ، پاشو حرکت کن
_ نبودم ، اما پر هام رو چیدن ، پاهام رو بستن ، دلم رو شکستن .
حرف رو عوض کرد ، می دونستم می ترسه دوباره اون بحث پیش بیاد
_ چرا گوشیت رو خاموش کردی؟ خیلی نگرانت شدیم ، بیچاره مهیار مثل مرغ سر کنده خودش رو به در و دیوار می زد ، گلی رو هم که نگم بهتره.
چند ثانیه ای مکث کرد و پرسید:
_ چرا جواب گلی رو نمی دادی؟
یه نفس عمیق کشید و ادامه داد
_ نکنه به خاطر حرفای اون روزمون دیگه نمی خواستی با ما ارتباط داشته باشی؟
_ کدوم روز؟ من که چیزی یادم نیست دکتر محب
_ اینطور صدام نکن
_ پس چطوری صداتون کنم ؟ بگم داداش؟ خب من که خودم داداش دارم ، بگم عمو ؟ عمو هم دارم ، نکنه دوست دارید عین گلی بهتون بگم دایی؟ باید بگم شرمندتون شدم من از همه ی این نسبها و عنواین یکی دو جین دارم .
با کلافگی گفت:
_ هر چی می خوای بگی بگو فقط دکتر محب نگو
_ اکی ، اقای محب خوبه ؟ البته چرا باید دنبال عنوان بگردم ، قرار نیست که دیگه همدیگه رو ببینیم ، پس بهتره خودمون رو اذیت و خسته نکنیم .
انگار نفسش رو پر صدا داد بیرون و گفت:
_ خواهش می کنم بس کن
_ باشه بس می کنم ،پس دیگه حرفی نمی زنم . شبتون خوش دایی گلی
قطعش کردم و بغضم شکست. صدای های هایم سکوت کوچه رو بهم زد، دستم رو گرفتم جلوی دهنم و زار زدم ، بخدا سخت بود ، ادای نخواستن رو در آوردن سخت بود ، با تمام دلخوریهایی که تو بند بند وجودم رسوخ کرده بود باز هم می خواستمش و عاشقانه ، عاشقش بودم.
***
صبح با سر درد خیلی بدی از خواب بیدار شدم ، رفتم تو روشویی اما از دیدن صورت و چشمهای پف کردم وحشت کردم و یاد شب قبل افتادم ، فکر جهان و کاری که باهام کرده بود و باعث این همه تنهاییم شده بود تا نزدیکی های سحر دست از سرم بر نداشته بود و چقدر گریه کرده بودم .
دوشی گرفتم و همونطور که حوله ام تنم بود اومدم بیرون صدای زنگ در می اومد ، مامان رو صدا کردم ، انگار خونه نبود، بند حوله ام رو محکمتر گره زدم و چادر مامان رو از رو رخت آویز برداشتم و رفتم پشت در، از تو چشمی که نگاه کردم کسی رو ندیدم

_ کیه ؟
کسی جواب نداد ،چادر رو زدم سرم و زنجیر پشت در رو انداختم و در رو باز کردم که یه پاکتِ زرد رنگ نسبتا بزرگ از لای در افتاد رو پادری، ترس برم داشت و تمام تنم شروع به لرزیدن کرد ، خم شدم که برش دارم اما زنجیر مانع بیشتر باز شدن در می شد ، زنجیر رو که برداشتم ، صدای تق تق کفش زنانه ایی به گوشم خورد ، تق تقی که معلوم بود به شتاب داره پله ها رو پایین می ره . با دستای لرزون و دلی نگران پاکت رو برداشتم، سنگین بود ، دست که کردم توش به مشت عکس اومد تو دستم و با دیدن اولیشون ، زانو هام خم شدن ، با دیدن پیام و سودی که دست تو دست هم بودن و دور گردن پیام با ماژیک قرمز طناب داری کشیده بود و زیرش نوشته بود " گفتم کسی مزاحمم بشه داداش جونت در خطر می افته " عکسهای بعدی مربوط به غزال و مامان و در اخر خودم بودن ، معلوم بود هرجا رفتیم بوده ، هرجا رفتیم سایمون شده و دنبالمون اومده ، رو عکس خودم نوشته بود " داغت رو به دل اقای دکتر می ذارم" با دو زانو افتادم رو پادری و عکسها از دستم پخش شدن رو زمین و صدای اون کفشها دور و دور تر شد ، در واحد روبرویی باز شد و بهداد اومد بیرون و وقتی من رو تو اون حالت دید اومد کنارم و صدام کرد ، فقط تونستم بگم :" نذار فرار کنه " بعد جیغ کشیدم و گفتم نذار فرار کنه ، آقای کاووسی ، همسایه ی واحد کناریمون هم در رو باز کرد و اومد بیرون ، گفتم " تو رو خدا نذارید فرار کنه ، می خواد هممون رو بکشه " دستی اومد و چادرم رو کشید رو سرم و گفت : نمی ذارم در بره و دویید پایین ، دستم رفت بالا و دست گذاشت رو جای غیرت پسر همسایمون و بیشتر کشیدش جلو و بعد با صدای بلند زدم زیر گریه و پیام رو صدا کردم ، بقیش یادم نیست ، فقط یادمه یکی گفت ، دست نزنید الان مامانم رو صدا می کنم ، شنیدم یکی اسمم رو صدا می کرد ، شنیدم یکی گفت می کشمش ، شنیدم یکی که خیلی صداش شبیه یک نفر بود گفت : ترسیده ، شوکه شده ، نگرانش نباشید خیلی زود خوب می شه می شنیدم و بعد از مدتی دنیام تو سکوتی مطلق فرو رفت ، سکوتی که تنها گاهی صدای نفسهای گرگ مانند یکی معصومیت بره وار اون سکوت و ترس رو از هم می درید.

تو سرم پر از صداست ، پر از تصاویر و عکس و یه دار که یه مرد تقلا می کنه تا نفس بکشه ، می رم جلوتر و سرم رو بالا می گیرم و به اون مرد نگاه می کنم ، چقدر شبیه پیام بود ، با چشمهایی از حدقه بیرون زده و دهنی کف کرده ، جیغ می کشم
_ نه!!! پیام ... تو رو خدا ، یکی به دادم برسه
_ نترس مادر ، نترس عزیزم ، نترس من پیشتم
دستهای مامان رو می گیرم تو دستم و با چشایی اشکی و هراسون می گم :
_ مامان ، پیام کجاست ؟ مامان تو رو خدا ، بگو پیام کجاست ؟ می خواد بکشتش ، می خواد پیام رو ازمون بگیره ، مامان نمی خوام به خاطر من بلایی سرش بیاد ، مامان می خواد همتون رو بکشه ، من می ترسم
مامان سعی می کرد ارومم کنه اما نمی تونست؛ نگران بودم نه بهتره بگم تا سر حد مرگ ترسیده بودم ، نه از حضور دوباره ی سیاوش ، نه ! از نبود پیام می ترسیدم ، از اینکه بره و من بمونم و خاطره ایی و غمی و باز کابوسی دیگه . در اتاقم باز شد و قد و بالای رشید مرد خونمون تو چهارچوب در نمایان شد ، دستام رو به طرفش دراز کردم و نالیدم :
_ داداش ، من می ترسم ، تو رو خدا نرو بیرون ، تو رو خدا نرو ، نمی خوام تو هم مثل بابا بری و من رو تنها بذاری.
اومد کنارم ، دستای لرزونم رو گرفت تو دستش و نشست لبه ی تخت و زل زد به صورتم و لبش رو به دندون گرفت و غرید

_ با خودت چی فکر کردی غزل؟
یه مرتبه صداش رو برد بالا و ادامه داد :
_ تو فکر کردی من نمی تونم از خانوادم مراقبت کنم ؟ تو فکر کردی هر کی از راه رسید می تونه برای من و ناموسم دردسر درست کنه ؟ همش تقصیره توِا ... اگه از همون بار اول می گفتی اینطور نمی شد ، من فکر کردم بعد از اونباری که اومد دم در خونمون و باهاش گلاویز شدم آدم شده و دیگه مزاحمتی برات نداره ، نگو خانم تمام این مدت ازش ترسیده و آزار دیده و دم نزده
_ پیام جان آروم تر؛ غزل رو می ترسونی
_ خواهش می کنم تو دخالت نکن سودی ، ببین چه به روزمون آورده ، ببین ، مامان رو نگاه کن ، غزال رو دیدی؟ اصلا هممون به جهنم ، خودش رو ببین ، می ترسم باز اون حالتهای عصبی بیان سراغش ، هیچکی ندونه تو که می دونی چه به روزمون اومد تا دوباره سرپا شد
لب برچیدم ، بغضی که تو گلو بود اشک شد و رو گونم دویید و اشک بعدی و اشک بعدی ، نالیدم
_ داداش ؟!
نمی دونم لحن گفتاریم بود یا حالت چهرم که باعث شد با درد برگرده طرفم و نگاهم کنه :
_ دعوام نکن
همین ، همین یک جمله رو با جون کندن گفتم و دست گذاشتم جلوی صورتم و های و های زدم زیر گریه ، یه بغل امن و آشنا ، یه بوی فراموش شده ، یه غیرت ملس و قشنگ ، تمامشون داده های پیام تو اون لحظه بود ، با تمام وجودم عطر خوش برادرم رو به ریه کشیدم ، عطر خوشی که همیشه من رو یاد عطر تن بابا می نداخت ، باز دمم رو قورت دادم تا یه ذره از هوای بودنش رو از دست ندم .
با صدای غزال پیام حلقه ی دستهاش رو شل کرد.
_ پیام ؟ مهمان داری
پیام سریع بلند شد ، و رفت طرف در اتاق، قبل از اینکه کامل بره بیرون خطاب به مامان گفت
_ مامان ، یه لباس پوشیده بده بپوشه ... سودی خودت هم برو یه چیزی بنداز سرت ، می خواد بیاد داخل با غزل کار داره
با کمک مامان لباس عوض کردم و شال مشکیم رو هم بی حوصله سر کردم و مامان رو سرم مرتبش کرد ، که با صدای یا الله ی کسی که داشت می اومد تو اتاق نیم خیز شدم که تو همون حالت موندم ، دست گذاشتم رو سرم و گفتم:" امکان نداره " با چشمهای نگران و سرخ و خسته ایی نگاهم کرد و سرش رو تکون داد وبا اجازه ایی گفت و اومد تو اتاق ، با دهنی باز برگشتم طرف پیام و سوالی نگاهش کردم ، پیام دستش رو کشید به طرف مامان و غزال و سودی و معرفیشون کرد و بعد گفت ،
_ ایشون جناب سرگرد علی محب و ایشون هم دوست خوبم دکتر محب هستن . مامان می شناسینش که ؟
_ مامان لبخند زد و یه قدم برداشت جلو و با خوشرویی گفت :
_ خوش آمدید دکتر
بعد رو کرد طرف پیام
_ به چهره نمی شناختمشون
دوباره برگشت طرف جهان وعلی و ادامه داد:
_ خوش امدید ، بفرمایید ، می بخشید اینجا اینقدر نامرتبه ، این چند روز غزل حال خوشی نداشته و از عصر جمعه ی هفته ی گذشته به اینور بچم اشکش بند نیومده

مامان با حرفهاش مثلا می خواست نامرتبی اتاقم رو توجیه کنه اما نمی دونست داره من رو لو میده.
با حرف مامان سرش رو بلند کرد و خیره شد بهم و حس کردم با نگاهش می خواد بهم بگه : " آره غزل ؟ تو بعد از اون روز هنوز حالت بده ؟ " منم ادامه ی نگاهش رو گرفتم و برگشتش دادم به چشم خونه ی نگاهش و با همون زبون نگاه گفتم : " آره ! هنوز سرپا نشدم دکتر محب "
شاید اگه بفرمایید بشینید پیام نبود ، نگاهمون حرفهای دلمون رو می گفتن اما خب نشد و نمی شد .
_ سلام غزل خانم ، بهترید ؟
_ سلام علی اقا ، خوبم ممنونم
سرم رو انداختم پایین و گفتم :
_ سلام دکتر ، خوش آمدید ، افتادید تو زحمت
و بعد دوباره نگاهش کردم
ابروهاش رو بهم گره داد ، نفسش رو داد بیرون و گفت :
_ خواهش می کنم ، چه زحمتی ؟ شما هم مثل گلی .
مثل گلیش رو خیره تو چشمهام گفت وقتی که چشمهای خاکستریش خلاف اون مثل رو فریاد می زدن ، مثل گلیش رو غلیظ گفت اما نمی تونست من رو فریب بده چون من نرمی و رقیقی احساسش رو درک کرده بودم ، مثل گلیش رو در حالی گفت که خودش هیچ اعتقادی بهش نداشت ، لااقل من اونطور فکر می کردم و شاید هم دلم می خواست اونطور فکر کنم .
_ ترسوندی ما رو دختر خوب ، اینقدر ها هم ترسناک نبود ، گرفتیمش و دیگه نمی خواد نگران چیزی باشی
با خوشحالی به علی نگاه کردم و باز اشکم جوشید
_ داداش ؟!
پیام اومد کنارم و سرم رو گرفت تو بغلش وپیشونیم رو به یه بوسه مهمون کرد

با تعارف مامان ،علی نشست رو صندلی میز تحریرم و جهان هم رو نیمکت میز آرایشم ، خجالت کشیدم ، رو آیینه با رنگهای مختلف رژ ، بوسه کاشته بودم و یه عکس هم با تاپ و دامن سرخابی در حالی که رو تختم به دمر خوابیده و پاهام رو گرفته بودم بالا و دستام زیر چونم بودن انداخته بودم که چسبونده بودمش به لبه ی پایینی ایینه ، دیدم که با یه لبخند محو به لبهای رنگی ایینه نگاه می کنه و بعد با یه اخم کوچولو برگشت طرف جمع و وقتی دید حواس همه به علیِ ، دست برد عکس رو در اورد و بر عکسش کرد و گذاشتش رو میز.
چقدر برام شیرین اومد ، پس به راستی من مثل گلی نبودم ، چون گلی با ازادی و راحتی جلوی همه لباس می پوشید و اون اعتراض نمی کرد اما برای من غیرت به خرج داده بودم و از ترس اینکه علی عکس رو ببینه برش داشته بود .
با حرفهایی که علی می زد و سوالهایی که می کرد فهمیدم ، پیام ازش شکایت کرده اما مدرک زیادی ندارن چون بجز پیام که خودش شاکی بود و جهان شاهد دیگه ایی نداشتیم و نوشته های زیر عکسها با دست خط اون یکی نبودن و این کار رو مشکل می کرد اما علی می گفت می ذاره گوش مالی خوبی بهش بدن که تا هفت پشتش دیگه جرات نکنن واسه کسی مزاحمت ایجاد کنن ، فهمیدم خونه مال خودش نیست و اونجا مهمانه اما چطور و چگونش رو نفهمیدم .
فهمیدم جهان و پیام یه دوستی قدیمی دارن اما از کجا و چطورش رو باز هم نفهمیدم و تصمیم گرفتم سر فرصت ته توی قضیه رو در بیارم و بهترین گزینه برای رفع فضولی و کنجکاویم غزال بود چون مامان زیاد اهل حرف زدن نبود.

جهان و علی که رفتن نتونستم از اتاقم بیام بیرون، فکر اینکه تا چند لحظه ی پیش جهان اونجا روی صندلی میز ارایشم نشسته بوده و من هیچ چیزی از حرفهای علی و پیام نشنیدم بجز خوبیِ آروم و زیر لبی که جهان بهم گفت و نوچ آرومتری که از من شنید.
تمام اتاقم پر شده بود از عطر مردی که دوستش داشتم و انگار دوستم نداشت .
بلند شدم رفتم طرف میز و نشستم رو صندلی و با خودم گفتم" فکرش رو می کردی یه روزی برسه که مهمان اتاقت بشه؟"چرخیدم طرف آیینه و با دیدن صورت رنگ پریده و زیر چشم های کبودم آه از نهادم بلند شد ، " آه... این چه قیافه ی ؟" یه آن دلم برای خونه باغ روبرویی پر کشید ،دلم می خواست اون غریبه بود و خوشی این لحظه ام رو با سازش خوشتر می کرد.
یه حس خوب با یه لبخند بزرگ نشست رو لبم " ممنونم خدا ، ممنونم که نذاشتی خونوادم رو اذیت کنه ، ممنونم خدا "
_ غزل؟ بیا تلفن با تو کار داره
از اتاق میرم بیرون و گوشی رو از مامان می گیرم ، دستم رو می ذارم رو دهنه ی گوشی و می پرسم "کیه مامان؟" که مامان می گه :" گفت دوستشم "
_ بله؟
_ سلام غزل خوبی؟
نمی شناسمش ، با اینکه صداش آشناست اما هرچی فکر می کنم نمی تونم به یاد بیارم که این صدای گرفته متعلق به کیه ؟
_ شما ؟
_ نشناختی؟ حق داری نشناسی ، هیچ وقت من رو ادم حساب نکردی و باهام حرف نزدی ، چطور انتظار داشته باشم من رو بشناسی؟
_ تبسم؟
_ شناختی پس، اینقدر ها هم فراموشکار نیستی انگار
متنفر بودم ازش ، بارها باعث آزارم شده بود ، یادم میاد یه سوپر مارکت بزرگ نزدیک دبیرستانمون بود که صاحبش یه مرد سن و سال دار اما فوق العاده بد چشم بود ،
کلاس جبرانی داشتیم و فوق العاده گشنم بود به همین خاطر مجبور شدم برم ازش خرید کنم ، در رو که باز کردم ، سرش رو چرخوند طرفم و یه لبخند زشت و گشاد اومد رو لبهای کلفتش و گفت :
_ به به منور کردید خانم
اخم کردم اما مودبانه جواب سلامش رو دادم ، تو قفسه ها دنبال لواشک می گشتم تا برای ریحان بخرم که احساس کردم یه چیزی رو سرم کشیده شد ، خودم رو عقب کشیدم که دیدم با همون لبخند زشتش کنارم ایستاده و یه عنکبوت رو دستشه
_ ترسوندمتون ؟ این رو مقنعه ات بود گفتم نیاد رو صورت خوشگلت بترسی
حالم بد شد ، کیک و آب میوه هایی رو که دستم بود رو انداختم جلوی پاش و با تشر گفتم:
_ شما بیخود فکر کردید
و از سوپر زدم بیرون و وقتی برگشتم دبیرستان اونقدر قیافم تابلو بود که نتونستم از گلی و ریحان قایم کنم و براشون تعریف کردم و انگار تبسم شنیده بود و با بدجنسی تمام ، آمار و اسم من رو به اون مرد داده بود و چندین هفته باعث عذابم شد و من مجبور شدم با یک دنیا خجالت به مدیر مدرسمون جریان رو بگم و اونم با یک دنیا مهربونی کمکم کرد و کاری کرد اون مرد مغازه اش رو جمع کنه و بره . هیچ وقت نتونستم ثابت کنم زیر سر تبسم بوده اما هم من و هم خودش می

دونستیم که حقیقت چیه ، وقتی با اشک برای بچه ها مزاحمت تازه اش رو تعریف می کردم با لبخند نگاهم می کرد و فرداش اون مرتیکه جزء به جزء حالتهام رو می گفت و من رو بیشتر مطمئن می کرد که کار از کی و کجا خرابه

_ الو؛ غزل؟

به خودم اومدم و با بدخلقی گفتم :

_ بفرما ، کاری باهام داشتی؟

_ راستش کار که نه می خواستم برای تولدم دعوتت کنم

تعجب کردم ، برای تولدش من رو دعوت کنه ؟ همه می دونستن و من با اون بدم و فقط به خاطر ترنمه که گاهی تو جمع ها وجودش رو تحمل می کنم

_ ممنونم بابت دعوتت ، اما من نمی تونم بیام ، تولدت هم مبارک

_ چرا نمی تونی بیای؟ می خوام همه ی بچه های کلاس رو دعوت کنم و به یاد گذشته دور هم باشیم

یه پوزخند صدا دار زدم و گفتم :

_ همه ی بچه های کلاس می دونن من و تو هیچ وقت نمی تونیم با هم باشیم ، خوش باشید و اگه کاری نداری من باید برم ، کلی کار دارم

انگار خیلی عصبی شده بود چون با صدایی که گرفتگیش بیشتر بود و انگاز از ته چاه کینه در می اومد گفت:

_ خیلی مغروری، رفتار امروزت برات گرون تموم می شه

بعد بدون گفتن هیچ حرف اضافی دیگه گوشی رو محکم کوبوند سر جاش و منم قطعش کردم و به مامان گفتم :

_ مامان ، از این به بعد هر وقت این دختره زنگ زد بگید من نیستم ، اسمش تبسمِ، باشه ؟

مامان برگشت طرفم

_ این همون نیست که یکی دوبار تو دبیرستان کارتون به زد و خورد کشید ؟

با یاد آوری اون روز خنده نشست رو لبم ، خداییش چقدر زدمش، سرم رو به علامت اره تکون دادم

- _ باشه ، حالا هم اگه بهت بر نمی خوره برو یکم درس بخون ، دو روز دیگه هم که جشنه وبه کل کتابا و درس خوندن رو تعطیل کردی

- دستم رو گذاشتم رو چشمم و گفتم :

- _ به روی جفت تخم چشمهام مامانی

- _ چشمهات سلامت باشن

•

فردا جشن عقد پیام بود و عجیب کنار خوشحالیم ، یه غم بزرگ رو دلم بود ، یه غمی که مدام می خواستم نادیده بگیرمش اما نمی شد ، پیام رسما داشت متاهل و متعهد می شد.

حوصله ی درس و کتاب و خوندن رو به هیچ عنوان نداشتم ، ریحانه می گفت یا باید درس بخونی بری دانشگاه یا باید شوهر کنی و من بهش می گفتم یعنی هرکی دانشگاه نرفت باید بره خونه ی شوهر؟ اونم خیلی جدی می گفت " صد درصد " منم با لودگی می گفتم " ذلیل شوهر "

برام مهم نبود برم دانشگاه یا نه ، خیلی بچه ی درس خون و زرنگی نبودم ، خیلی هم اهل اینده نگری و شاید ها هم نبودم برای همین کتاب شعرم رو باز کردم و هی خوندم و به خاطر سپردم تا اینکه خوابم برد و شب دوون دوون رسید به صبح و روز عقد پیام.

همراه غزال و ریحان و گلی رفتیم آرایشگاه ، مامان زنگ زده بود و رسما خانواده ی گلی و ریحانه رو دعوت کرده بود ، مامان گلی عذر خواهی کرد و گفت که قبلا شام خونه ی یکی از اقوام دعوت شدن و نمی شه برنامه رو کنسل کنن اما مامان ریحانه قول داد که بیان و از همه قشنگ تر که باعث لبخند زدن و برق زدن چشمهای ریحان می شد اومدن مهندس بود که ریحان خانوما می خواست با اون لباس خوشکل و آرایش خوشگلتری که رو صورتش نشسته بود دلش رو بیشتر ببره . یادش بخیر چقدر سر به سرش گذاشتیم و به دستپاچگی اش خندیدیم .

به مهری جون گفتم نمی خوام موهام رو جمع کنم ، گفتم آرایشم خیلی ملایم و مات باشه ، اینقدر گفتم گفتم تا اونم عصبانی شد و گفت :" اینطور که شما می گید پس بهتره ارایش نکنید ، موهاتونم که خودش مدلشون خوبه می خوای برو خودت یه کرم بزن به صورتت و یه ریمل بکش به چشمات "

مسئول ارایشگاه دوست مامان گلی بود و به قول خودش با بدبختی برامون وقت گرفته بود، گلی وقتی دید مهری جون اینطور می گه اومد یه چشم غره بهم رفت و رو کرد بهش و با لبخند گفت " مهری جون ولش کنید شما هر جوری که می دونید بهش میاد و خوشگلش می کنه درستش کنید " بعد دوباره یه چشم غره به معنی بتمرگ و خفه شو بذار کارش رو بکنه تحویلم داد و گفت " محلشم ندید خواست حرف بزنه من هستم " مهری جون هم با هزار تا ناز و ادا پد خیس رو برداشت و موهام رو داد بالا و کشید به صورتم و کارش رو شروع کرد

چقدر یک جا نشستن و جم نخوردن سخت بود . وای مرگم بود وقتی گفت چشمات رو باز کنم تا خط توی چشمت رو بکشم ، فرچه رو که نزدیک چشمم می اورد چشام بسته می شدن و می تونستم عصبانیت رو تو صورت آرایش کرده اش ببینم وملچ مولوچ حرص خوردنش رو بشنوم .

_ می شه خواهش کنم چشمات رو نبندی؟

_ والا منم نمی خوام ببندم خودشون بسته می شن

با خشم سرشو تکون داد و دوباره مشغول شد وقتی گفت پاشو تموم شد ، انگار از قفس آزاد شده بودم ، سیخ نشستم رو صندلی و گفتم

_ به حول و قوه ی الهی و یاری پروردگار با من که دیگه کاری ندارید ؟... آخ ... چیکار میکنی ؟

دختره هم با مو پیچ بزرگی که دستش بود دوباره یه قسمت دیگه از موهام رو گرفت و کشید ،" می خوام خوشگلت کنم "

منم دست گذاشتم رو ریشه ی موهای کشیده شدم و گفتم

_ من به لباس گلدار عمم خندیدم که بخوام خوشگل بشم ... آخ ... یواشتر اسیر که نگرفتی

کلی طول کشید تا موهام رو سشوار کشید ، سرم درد می کرد و حس می کردم ریشه های موهام سست شدن و هر آنِ که بکنن. با سوتی که گلی زد و با چه خوشگل شدی که غزال گفت رفتم طرف ایینه و به خودم نگاه کردم ، راست می گفتن ، چشمهای عسلیم تو اون سایه ی مسی و خط نسبتا ضخیمی که پشت چشمم کشیده بود درشت تر و مخمور تر به نظر می اومدن ، برگشتم طرف ریحان

_ ریحان رژم خیلی پر رنگ نیست؟

بهم لبخند زد و به علامت نه سرش رو تکون داد و گفت :

_ همه چیزش اندازه است ، چون تا حالا ارایشات کمرنگ بودن به نظرت غلیظ میاد .

غزال هم خیلی خوشگل شده بود ، موهاش رو جمع کرده بود یه طرفش و بقیشون رو از کنار گوشش فر کرده بود و ریخته بود رو شونش. ریحان هم چون موهاش کوتاه بودن سشوار مدل داری کشیدشون اما گلی اگه غیر از این مدلی که شبیه خروس شده بود موهاش رو آرایش می کرد

من به گلی بودنش شک می کردم . غزال زنگ زد سعید و ازش خواست بیاد دنبالمون ، گلی و ریحان هم با داداش ریحانه رفتن و قبل از رفتنشون ازشون خواستم دیر نکنن و زود بیان تالار .
با غزال رفتیم خونه تا لباس عوض کنیم ، سعید با لذت به غزال نگاه می کرد و من با شیطنت تو دلدادگی نگاهشون پارازیت می نداختم و هی می گفتم :" آی آی آی من ارزو دارم ، من رو برسونید خونه و اونوقت تا خود صبح بهم نگاه کنید ، سعید خان داداش خیابون جلوته هـــــــــــــا ! داداش من بپا رفتیم تو جوف ، وای رفتیم تو دیفال " اونقدر گفتم و به صورت خجالت زده ی سعید خندیدم و به چشم غره های غزال چشم غره رفتم که حد نداشت . پیام داشت دوماد می شد و من نمی خواستم به دونفر شدنشون فکر کنم و هی به خودم می قبولوندم هیچ فرقی با قبل نمی کنه و پیام همون پیام سابق می مونه .
وقتی رسیدیم خونه سعید گفت دیگه بالا نمی یاد و همونجا تو ماشین منتظرمون می مونه و خواست معطلش نکنیم ، رفتیم تو اسانسور ، برگشتم طرف ایینه ی اون تو ، به نظرم ارایشم سنگین می اومد اما غزال هم معتقد بود کمرنگ و دخترونست . رفتیم تو خونه و با عجله لباس پوشیدیم ، لباس غزال یه پیراهن دکلته ی ابی بود که یه کت حریر کوتاه می خورد روش ، من تو جمع های زنونه هم اینطوری لباس نمی پوشیدم چه برسه به اونجا که هر ان ممکن بود یه مرد بیاد داخل. من و غزال خیلی خیلی با هم متفاوت بودیم ، من همیشه سعی می کردم پیام رو راضی نگه دارم و همین همیشه باعث شد کم کم به واقع رو حجابم حساس بشم و برام مهم باشه اما غزال نه ، خیلی هم به حرف پیام حرف شنویی نداشت و الان هم که ازدواج کرده بود و سعید نازک تر از گل بهش نمی گفت .
پیراهنم عنابی رنگ بود که قدش تا نزدیک زانوم می رسید ، از رو قوس کمر یه کمربند ورنی مشکی می خورد و استین های سه ربعی داشت که دور یقه ی هفتش با سنگ های ریز و براقی به همون رنگ کار شده بود ، نگاه کردم به چاکش و دیدم خانم فرهادی دست بهش نزده ولی خب خیلی هم مهم نبود جوراب شلواری ضخیم مشکی رو هم پوشیدم و کفشهای پاشنه بلندم رو هم پام کرد ، غزال می گفت لباست زیادی پوشیده و اسپرتِ اما من عادت به بیرون انداختم تن و بدنم نداشتم و همین باعث می شد کسایی که من رو می شناختن تو تضاد اخلاق شوخ و عقیده ی جدیم بلاتکلیف بمونن.
مانتوی میدی سورمه ایم رو پوشیدم و شال سورمه ایی براقم رو هم زدم سرم و همراه غزال از خونه اومدیم بیرون و دم در بهداد رو دیدم که کنار سعید ایستاده بود و اونقدر تابلو خیره ام شد که سعید در عقب رو باز کرد و ازم خواست سریع سوار بشم و تو طول راه هی غر زد و هی گفت چقدر از این پسره بدم میاد و اگه به خاطر کمک اون روزش که دم در خونتون بهت کرد نبود چشاش رو کور می کردم.
جشن عقد رو تو یکی از تالارهای بیرون شهر گرفتن که در اصل یه باغچه ی بزرگ بود . سعید ماشین رو تا نزدیکی محوطه ایی که مخصوص خانم ها بود برد و کمک کرد تا غزال پیاده بشه و دم گوشش چیزی گفت و باعث شد غزال اخم کنه ، تنهاشون گذاشتم و رفتم طرف تالار ، راه رفتن با اون کفشها چقدر سخت بود ، صدای موزیک و دست و جیغ می اومد که با باز کردن در صداها بیشتر شد و صد البته کر کننده تر ، مامان اومد طرفم و منقل کوچک طلایی رنگ رو چرخوند دور سرم " مامان الان بوی دود می گیرم " " فدات شم بهتره تا چشم بخوری " صورت مامان رو بوسیدم و غم نگاهش رو که می دونستم از نبود باباست رو نادیده گرفتم چون نمی خواستم اون روزم با غم نبودن بابا خراب بشه و باز حس انتقام از ضاربش بپیچه تو سرم و دیونم کنه .
مانتوم رو در آوردم و رفتم کنار مامان و به میهمانها خوش آمد گفتم و نگاه های خریداری رو که بهم می شد رو تحمل می کردم .

_ سلام
برگشتم تا جواب سلامش رو بدم که چشمم افتاد به لیلا ، با تعجب جواب سلامش رو دادم و به مامان ریحان و ریحان و گلی خوش آمد گفتم و به طرف میز و صندلی هایی که نزدیک جایگاه عروس و داماد بودن راهنماییشون کردم . گلی اومد کنارم و اروم گفت :" بخدا نمی خواستم بیارمش خونمون بود و وقتی فهمید جشن برادرته گفت که می خواد بیاد و تو رو دربایسی نتونستم بگم نه " به صورتش لبخند زدم و گفتم :" کار خوبی کردی همراهت آوردیش ، زن دوست داشتنیه" و بعد صندلی رو کشیدم عقب و به لیلا تعارف کردم که بشینه ، تشکر کرد و با محبت نگاهم کرد و نشست.
دخترای فامیل سودی همه وسط بودن و می رقصیدن ، ارکستر ورود عروس دوماد رو اعلام کرد ، شالم رو انداختم رو موهام و رفتم به استقبالشون ، بغض نشست تو گلوم ، چقدر شبیه بابا شده بود ، چقدر شاد بود ، چقدر تو اون کت و شلوار دومادی زیبا و برازنده شده بود و کنار عروسش خوشبخت قدم بر یم داشت ، مامان رفت طرفش و پیشونیش رو بوسید و شونه هاش لرزیدن ، پیام خم شد و مامان رو به آغوش کشید و دستش رو به طرف من و غزال دراز کرد ، خزیدم تو آغوشش و دم گوشش گفتم " داداش ، مبارکت باشه " موهام رو بوسید و تو بغلش فشارم داد.
وقتی رو صندلی نشستن ، عاقد اومد و رو صندلی کنار پیام نشست ، پارچه ی ساتن سفید مهره دوزی شده رو که یک سرش رو من گرفته بودم و یک سرش رو سمیرا خواهر سودی گرفته بود و غزال با سوزن و نخ سبز خوشبختی رو براشون می دوخت و آرزو می کرد که صدای پر از بله گفتن سودی و بله ی محکم پیام تو دست و کل کشیدنها گم شد و چشمم تر شد .
رفتم طرف لیلا و برای رقص تعارفش کردم که گفت اهل رقصیدن نیست ، زیادی نگاهم می کرد و هر وقت بر می گشتم و نگاهش می کردم می دیدم که داره نگاهم می کنه

مامان مدام برام آیته الکرسی می خوند و به طرفم فوت می کرد و من تو نسیم بهشتی نفسش دل داغ از اعتمادم رو به خنکای وجود پر از عطر رازقی و یاس نفسهاش می دادم .
_ غزل بیا با هم عکس بندازیم
دست گذاشتم دور کمر ظریف گلی و سرم رو چسبوندم به سرش و تو لنز دوربینی که دست لیلا بود لبخند زدم . با ریحان و لیلا هم عکس انداختم ، مامان صدام کرد ، می خواستم برم پیشش که لیلا گفت :
_ غزل جان عزیزم حیف نیست این همه خوشگل شدی اونوقت چند تا عکس تکی نندازی؟
_ لطف داری ، ولی من زیاد اهل عکس انداختن نیستم
_ من عکاسی خونم بذار یکی دو تا ازت عکس بگیرم شاید بدت نیومد، اصلا ببین مدرکم رو اشتباه بهم ندادن
چهره ی دلنشین و مهربونی داشت اما فکر نمی کردم اهل شوخی کردن باشه ، به شوخیش لبخند زدم و گفتم:
_ مطمئنن درست دادن ، پس بذارید دوربین خودم رو بیارم تا شما زحمتش رو بکشید
هل شد و با عجله گفت:
_ نه ! نه !
بعد انگاری خودش فهمید تقریبا فریاد زده ، آروم و با شرمندگی گفت:
_ ببخش عزیزم ...می دونی دوربین من حرفه ایی و یه جورایی فقط با همین بلدم عکس بندازم. بعد می دم گلی برات بیارتشون ... خوبه ؟

_ اکی ... کجا بایستم خوبه ؟
سرش رو به اطراف چرخوند و یکم فکر کرد و گفت :
_ به نظرم کنار اون پرده بایست
_ پرده ی ورودی؟ می ترسم در رو باز کنن و من از بیرون معلوم بشم
_ نه بابا از کجا می خوای معلوم بشی ؟ بیا خودم حواسم هست
گوشیش زنگ خورد؛ دو قدم به عقب برداشتم تا راحت بتونه صحبت کنه ، گرچه تو اون همه شلوغی اگه می خواستم گوش بدم هم نمی شنیدم
مکالمه اش که تموم شد ، با لبخند اومد طرفم و با ملایمت دست گذاشت پشت کمرم و من رو به طرف پرده ی ابی نفتی کنار در هل داد و ازم خواست پشت به دوربین بایستم و بعد سرم رو به عقب بر گردونم و از ورای شونه ام به دوربین لبخند بزنم ، عکس اول و دوم رو گرفت و اومد کنارم تا به دست و صورتم حالتی رو که می خواست بده که باز گوشیش زنگ خورد
_ دیگه چیه ؟
...
_ چی؟
...
_ اونطور که قشنگ نمی شه
...
_ باشه ... می گم باشه ... تا بعد
گوشی رو با اندک حرص قطع کرد و سرش رو اورد بالا و دستش رو کشید به موهام و زیر لب گفت " حیف شد "
_ غزل جان ، عزیزم می شه خواهش کنم یکی دو تا هم با شال ازت عکس بگیرم ؟
چشام رو ریز کردم و بینیم رو چین دادم و سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:
_ چطور؟ به غیر از خودمون که قرار نیست کسی ببینه ؟
به تته پته افتاد و در اخرم هم با مهارت و ریلکسی ناگهانی گفت:
_ معلومه که قرار نیست ببینه اما گفتم شاید خوشت اومد خواستی قاب کنی اونوقت خیالت از بابت حجابت راحته
راست می گفت ، فکر بدی نبود ، حالا که قرار بود زحمتشون رو بکشه چه ایرادی داشت با شال هم عکس بندازم
شالم رو سر کردم و ازم خواست پر شالم رو روی دماغ و دهنم بگیرم جوری که فقط چشمهام معلوم بشن و بعد دوباره ازم خواست به جلو خم بشم و دست راستم رو بذارم تو کف دست چپم و بهشون فوت کنم
_ لیلا جون به چی فوت کنم ، اخه مگه شمع تولد که من باید فوت کنم ؟
_ نگاهی بهم کرد و جواب لبخندم رو با لبخند پر از شیطنتی داد و گفت :
_ حالا شما بزن
شونه بالا انداختم و تو دلم گفتم " چقدر بی مزه "
شکر خدا بعد کلی ادا و اصول و ژست ، عکس گرفتنش تموم شد
_ مرسی عزیزم ، اذیت شدی
_ وای نه ، من مرسی و شرمنده تو زحمت افتادید
مکث کردم و با خجالت گفتم:
_ حالا کی میدینشون به گلی ؟

_ چی رو؟
_ اِ .... عکسا رو می گم دیگه
همونطور که نگاهش به در بود با حواس پرتی گفت:
_ می دم ، به محض آماده شدن می دم گلی برات بیارتشون
دوباره سرش رو کرد تو گوشیش و شروع کرد پیامک دادن و گرفتن
_ لیلا جان من برم الان صدای مامانم در میاد
زیر لب گفت" بی عرضه ی ترسو "
تحجب کردم ، لیلایی که من تو این مدت شناختم اهل این نوع حرف زدن نبود
_ با من بودید؟
سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد
_ چی رو با تو بودم؟
_ همون که زیر لب گفتید
یه جوری شده بود ، نگاهم کرد و دوباره چیزی نوشت و ارسال کرد ، احساس می کردم برای انجام کاری مردد مونده ، گوشیش رو گذاشت تو جیبش و باز شنیدم که گفت "بزدل ، خودم باید کاری کنم " اومد طرفم دستم رو گرفت و پرده رو کنار کشید و در رو باز کرد و دستم رو هل داد به جلو و خودش رفت عقب
جاخوردم ،خودش بود ، با کت و شلوار دودی رنگ و پیراهن طوسی که بد جوری با رنگ چشمهای خمارش همخونی داشت ،همونی که با تمام دلخوری هام باز دلتنگش شده بودم ، همونی که تو این مدت هی عقلم گفت:" دیدی از اعتمادت سوء استفاده کرد، دیدی همه چیز و رفت به پیام گفت؟" دل هم با خجالت سر به زیر انداخت و گفت " می دونم اما چیکار کنم دست خودم نیست بدجوری تو رگ و ریشه و بافتم فرو رفته و جزئی از من شده و نمی تونم جداش کنم " خودش بود ، خود خود جهانی که وقتی تو آرایشگاه به خودم نگاه کردم یه چیزی با صدای ضعیفی جوری که انگار می ترسید عقل بفهمه زمزمه کرد " کاش جهان می تونست این شکلی من رو ببینه و سریع سکوت کرد و خاموش شد " و من تو اون لحظه فهمیدم که مرغ امین کنارم بوده که ارزو و دعای دلم رو شنیده و امین گویان از کنارم پر زده و رفته .
دست راستش تو جیب شلوارش بود و با دست چپش داشت اس ام اس می نوشت ، انگار سنگینی افتاده رو قد و موهای خوش فرمش رو حس کرد که آروم و شاید هم با ترس سرش رو اورد بالا و یکه خورد ، چشمهاش رو بیشتر باز کرد و خیره شد ، از اون خیره شدنهایی که پلک نمی زنی چون می ترسی تصویر روبروت مثل یه حباب بترکه یا شاید می ترسی به قد یه پلک بر هم زدن هم فرصت بیشتر دیدنش رو از دست بدی شاید هم از اون خیره شدنهایی که لبریزن از ناباوری ، هرچی بود اون مات من شده بود و من خوشحال از این بردن
رو کرد طرف لیلا و گفت
_ چرا لیلا؟ چرا؟
لیلا هم اومد کنارش و دست گذاشت رو شونونه اش و گفت:
_ چون تو جراتش رو نداشتی ... چون
نذاشت ادامه بده و حرفش رو با گفتن " کارت خیلی بد و بچه گانه بود " قطع کرد و لیلا هم با همون لحن بهش گفت:" کار من بچه گانه است یا ترسه تو ؟"
از حرفهاشون سر در نمی آوردم ، سردم شد ، بادی که می وزید باعث می شد شالم از رو موهام سر بخوره و بره عقب و من مجبور بشم دوباره بکشمش جلو ، همونطور که مشغول درست کردن شال و ادامه دادن نگاهم به جهان بودم با صدای هادی نگاه ازش گرفتم و به پسر عموم نگاه کردم

_ غزل چرا بیرونی ؟
به چهره ی نجیب و زیباش لبخند می زنم و از خدا می خوام خوشبخت بشه که واقعا لیاقتش رو داره ، بیشتر از پیام دوشتش نداشته باشم کمترش هم نداشتم ، واقعا مرد بود که وقتی فهمید غزال هم دلش با سعیدِ به دل نگرفت و یکبار هم نگفت چرا نگفتی تا من بهت دل نبندم ؟به جاش تو مشکلات غزال برادرانه کنارش موند و اجازه نداد غزال در مورد سعید فکرهای بد و بدتری بکنه
_ الان می رم تو ، کاری داشتی ؟
_ به پیام بگو دست از سر دختر عمه جان بر داره و بیاد بیرون محمد می خواد بره
- _ محمد رو ول کن ، خودت تا کی هستی ؟
- _ تا هر وقت که شما امر کنید
- حالت متفکری به خودم گرفتم و مثلا دارم فکر می کنم چشمهام رو تو کاسه گردوندم که رو صورت سرخ و نگاه عصبانی جهان ثابت موندن ، دستم رو از زیر چونم در اوردم و نگاهم رو سر دادم به لبهایی که به دندون گرفته بود و بعد به دستی که مشت شده بود ، به دست مشت شده ایی که اومد بالا و نشست رو سرش و باز شد و با اشاره خواست شالم رو درست کنم اما قبل از اینکه من دست ببرم دستی نشست رو شالم و کشیدش جلوتر و نگاه دلخور جهان و شرم من از چیزی که نمی دونستم چیه و شکستن اون سکوت به وسیله ی سوال هادی:
_ راستی غزل مشکلت با تست های ریاضی حل شد؟
_ والا من باهاشون مشکلی ندارم اونا با من مشکل دارن و نمی سازن
زد زیر خنده و گفت " امان از دست تو ، بیچاره از من قراره چی بکشم با تو "
دوباره نگاهم رو دادم به جهان و اونم نگاه رنجیده اش رو داد به عسلی چشمهام و من تو طوسی نگاهش رگه های سرخی رو دیدم که نمی تونستم معناش کنم
تو نگاهی که به لیلا دوخته شد و لیلایی که سر پایین انداخت و دست جهان رو گرفت

تو نگاهی که قد تمام دنیا دلخوری داشت و شاید هم قد تمام هستی سوال،که نپرسیده ازم جواب می خواست .
نمی خواستم تو اون حالت بمونه ، نمی خواستم رنجی رو که من کشیدم اونم بکشه ، لب باز کردم تا براش بگم ، لب باز کردم تا توضیح بدم هادی برای من درست عین پیام می مونه و من برای اون فقط یه دختر عموی کوچولویی که پدر نداره و عموش رو گاهی تو دلتنگی هاش بابا صدا می کنه ، لب باز کردم که با بستن چشمهاش و بیرون دادن نفس پر حرصش باز نکرده به هم دوختشون و دستش رو از دست لیلا بیرون کشید و عقب گرد کرد و رفت .
لیلا به من نگاه می کرد و من به جای خالی جهان و جهان به آسمون بی ستاره ی اون شب. شالم رو کشیدم جلوتر و دست گذاشتم رو دامنی لباسم تا از بالا رفتنش به وسیله ی باد سرد بهاری جلوگیری کنم
_ بذار به حال خودش باشه
از گوشه ی چشم نگاهش کردم
_ نمی تونم لیلا جان، نمی تونم ، باید براش توضیح بدم
لیلا اومد و ایستاد روبروم
_ الان موقع خوبی نیست ، وقتی تو این حالته هیچ کس نباید بره طرفش ، بذار آروم که شد براش بگو ... غزل اون داره با خودش و احساسش می جنگه ، بهش فرصت بده ، تو بد بلاتکلیفی گیر کرده

چشمهای پر اشکم رو از جهان گرفتم و دادم با لیلا
_ نمی تونم تو این حالت ببینمش
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
_ خودش می گه من براش مثل گلی ام ، می گه می خواد داییم باشه ، می گه می خواد یه دوست باشه.... اما من ... اما من ... نمی خوام برام هیچ کسی بجز جهانبخش محب باشه
دست گذاشت رو شونم :
_ داره فرار می کنه ،داره از خودش و این حس و حال نو فرار می کنه و بهت قول می دم یه جایی بلاخره از نفس می افته و مجبور می شه بایسته و نفسی تازه کنه ، یه جایی مجبور می شه بایسته و برگرده به عقبش نگاه کنه و اونوقته که پشت سرش باز هم چیزی رو می بینه که این همه مدت ازش فرار کرده ، نمونش همین امشب ، با دیدن تو و اون پسر کم آورد ، من می شناسمش ، آدم مغروریه اما تا کی می خواد غرور لعنتیش رو نگه داره نمی دونم .
شرمنده به لیلا نگاه کردم
_ از کی فهمیدید؟
لبخند زیبایی تحویلم داد و برگشت و به پشت سرش نگاه کرد ، دست نگاهش رو گرفتم و همراهش شدم تا رسیدم به جهانی که پک های محکمی به سیگارش می زد و با شدت دود غلیظش رو به بیرون فوت می کرد
لیلا:
_ از وقتی که سیگار رو دوباره لای انگشتهاش دیدم ، از وقتی که به حرکات گلی دقیق شده بود و مدام گوشزدش می کرد ، از وقتی که اسم تو رو از لابلای حرفهای گلی و مهیار بیرون می کشید و چشاش برق می زدن
_ مطمئنم اشتباه می کنید
_ نه ، من جهان رو بهتر از هر کس دیگه ایی می شناسم ، تو خیلی چیزها رو نمی دونی، چیزهایی رو که فقط خودش باید بهت بگه ... غزل؟
_ بله ؟
_ به من اعتماد کن باشه ؟
اومدم جوابش رو بدم که با صدای کسی که مخاطب قرارم داده بود سکوت کردم و با خوشرویی جواب سلامش رو دادم
_ خوب هستید ؟
_ ممنونم خوبم ، خانم صدرا خوب هستن ؟
صدای دریافت پیامک گوشی لیلا بلند شد ، همونطور که مشغول حال و احوال کردن با بهداد بودم احساس کردم چیزی رو شونه هام قرار گرفت ، برگشتم و به لیلا نگاه کردم که داشت مانتوم رو رو شونه هام مرتب می کرد و بعد سرش رو آورد دم گوشم و گفت:
_ دیدی گفتم داره از این حس فرار می کنه؟ وگرنه چه لزومی داره از من بخواد برات یه چیزی بیارم بندازم رو شونت ؟ ببین اون نمی خواد کسی تو رو با این سر و تیپ ببینه
لبخندی به بزرگی تمام خوشی ها اومد رو لبم ، نگاهم رو از بهداد گرفتم ، حالا که اون سختشه بهتره منم رعایت کنم ، به بهدادی که بعد از جریان عکسها کمی فقط کمی باهاش مهربون شده بودم رو کردم و با رسمی ترین حالت ممکن بابت اومدنش تشکر کردم و به نگاه منتظر جهان با بی قراری نگاهم پاسخ دادم

همراه لیلا برگشتم تو سالن ، اما حال خودم نبودم و انگار کنار دلم حال و حوصله ام رو تو توبیخ نگاه و بغض چشم هایی جا گذاشته بودم که پشت این در و دیوارها با دلخوری تمام نگاهم کردن و تنهام گذاشتن.
_ غزل چیزی شده ؟ چرا نمی یایی برقصی؟
در جواب پرسش گلی سرم رو به علامت نه تکون دادم و چشمهام رو بستم
_ پاشو ، خجالت بکش دختره ی لوس ، تا الان که خوب بودی و قر می دادی ، چی شدی یهو ؟
_ جان گلی خستم ، حوصله ندارم
_ غزل جان اخر مراسمه ، بلند شد که فردا پشیمون نشی و به خودت بگی حیف گذاشتم خستگی بهم چیره بشه و نذاشت از جشن برادرم لذت ببرم
متوجه ی منظور لیلا که تو لفافه گفته بود ، شدم ، با بی حالی همراه گلی رفتم تا اینکه شکر خدا جشن تموم شد و مهمانها یکی یکی مشغول خداحافظی کردن بودن
_ خب... ما هم کم کم بریم ... اَه غزل ... باز که تو رژت رو قورت دادی
_ ول کن گلی ، کشتی ما رو تو، فکر کنم از اول مراسم تا الان یه جین رژ لب خرج این لبهای من کردی ، جشن تموم شد دیگه خو
_ زهر مار ، من رو ببین که مدام تو فکر خانمم و نمی خوام رو دست مادرت بمونی ، بدو ببینم ، لبات رو از هم باز کن می خوام رژ بمالم
_ والا اینطور که تو می گی من می گم می خوای لقمه بذاری دهنم
_ نه می خوام مثل لقمه واسه یه بنده ی خدای دیگه بپیچونمت
زدم زیر دستش و گفتم
_ تو غلط کردی ؟
_ مرگ چته یهو وحشی می شی ؟ خانم غلط گیر ، حالا هم یه دو دقیقه حرف نزن تا خوشگلت کنم
_ باز پر رنگ نمالی
_ نه اروم می مالم ، خوبه ؟ حالا کجات خستست ؟ کجات احتیاج بهـــــــ ...
_ زهر مار ، بی ادب زود باش زشته ، مردم دارن می رن اونوقت ما اینجا ایستادیم و داریم بتونه مالی می کنیم
_ غزل ؟ بیا خانم صدرا می خوان تشریف ببرن
رفتم کنار مامان و بابت اومدنشون ازشون تشکر کردم ، تشکر و خداحافظی کردن قد تمام اون جشن و رقصیدن و سرپا بودن خسته ام کرد ، مخصوصا وقتی خانم عاملی نگاه خریدانه ایی بهم کرد و رو به مامان با عشوه و نازی که کاملا مغایر با سن و سالش بود و تابی که به گردن گوشتی و پر گردنبندش داد و دستهای تا آرنج پوشیده از النگوش رو تو هوا تکون داد و با حالتی که انگار ما پاشنه سابیدیم زمین تا پسر فرنگ رفته ی بانو بیاد و بی چک و چونه دخترمون رو بگیره گفت :"خانم شایان ، مراقب عروسم باش ، هفته ی دیگه دکتر بر می گرده و به امید خدا می خوام دست غزل جون رو تو دست فرهادم بذارم " مامان با لبخند نگاهش کرد و گفت : " هرچی خدا بخواد " اونم تابی به تن و بدن چاقش داد و گفت : " خدا که می خواد حاج خانم ، ما هم که می خواییم ، پس می مونه حرفها که اونم هر چی شما گفتید قبول ، هر چی باشه ما یک عمر نون و نمک هم دیگه رو خوردیم و هم رو خوب می شناسیم ، خدا رحمت کنه حاجی رو ، اون روزها که بود چقدر خونه ی هم دیگه رفت و آمد داشتیم ، قسمت نشد غزال جون عروس مهردادم بشه اما اینبار حواسم هست که غزل جون رو از دستم در نیارن"

جلوی لیلا و گلی از خجالت آب شدم ، می دونستم مو به موی این حرفها کف دست جهان و مهیار و اصلا کل خاندان محب هستن ، این عادت گلی بود که ریز به ریز مسائلی رو که به هیچ کس ربط نداشت برای خانواده اش می گفت اما هیچ وقت حتی یک کلمه از خانواده اش حرف نمی زد و من تازه گی ها فهمیده بودم این یه قانون تو کل خانواده اشون هست و هر کی خلافش رو انجام بده از خانواده طرد می شه درست مثل پسر خاله ی گلی که با غیر از فامیل ازدواج کرده و از ارث و باقی چیزها محروم شده بود و کلا خانواده ترکش کرده بودن و من هر کاری کردم بیشتر بدونم گلی نم پس نداد و خواست دیگه در موردش حرف نزنیم .
بلاخره خانم عاملی دل کند و رفت ، همراه گلی و خانواده اش برای بدرقشون تا نزدیک ماشینشون رفتم ، جهان پشت فرمون نشسته بود و به روبروش نگاه می کرد ، دستهام رو تو هم فشردم تا از لرز تنم که نمی خواستم قبول کنم از سرما نیست بلکه از هیجانه دیدن دوباره ی اونه جلوگیری کنم
ریحان و گلی داشتن با هم پچ پچ می کردن و لیلا هم مشغول حرف زدن و تشکر کردن از مامان بود ، ماشین رو دور زدم و رفتم کنارش ، باد اذیت می کرد و موهام رو رو پیشونیم می ریخت و من نمی دونستم مراقب بالا نرفتن مانتوم باشم یا مراقب نیفتادن شالم
_ هادی پسر عموی بزرگمه ، قبلا خاستگار غزال بود و برای من همیشه یه برادر که قد پیام دوسش دارم و تو دو سال تبعیدم به اهواز همیشه مراقبم بود ، الانم اینجاست چون مامان ازش خواسته تو ریاضی کمکم کنه
بدون اینکه نگاه از جلو بگیره گفت :
_ خب ؟ چرا این چیزها رو به من می گی؟
بدجوری بهم بر خورد ، با عصبانیت موهای ریخته شده تو صورتم رو زیر شال هل دادم و گفتم :
_ نمی دونم ، فکر کردم باید بگم تا شب راحت بخوابید
_ من راحتم دختر جون ، دلیلی هم برای نخوابیدن و بد خواب شدن ندارم
_ جداً؟ باشه خوشحالم ، اما من امشب کلی فکر واسه نخوابیدن دارم، می دونید که دخترها تو سن و سال من بعد هر عروسی چقدر سر ذهنشون شلوغه ؟
لبه های مانتوم ور به هم چفت کردم تا برگردم پیش دخترها که دستمال گلداری رو به طرفم گرفت و در حالی که هنوز به روبروش نگاه می کرد گفت:
_ بگیر پاکشون کن ، در ضمن به جای شلوغ شدن ذهنت به فکر درسهات باش تا یه بنده ی خدایی رو مجبور نکنی از اهواز بکوبه بیاد و بست بشین پات .
با تعجب دست بردم دستمال رو ازش بگیرم که یکم کشیدش عقب و صورتش رو به طرفم چرخوند :
_ نیازی به این همه رنگ و لعاب نداری ، مخصوصا اون مدادی که تو چشمهات می کشی و این چیزی که رو لبت مالیدی ، همیشه هم یه کشی ، کیلیپسی چیزی با خودت داشته باشی بد نیست ، تو همچین مواقعی که باد هم خودت رو کلافه کرده هم موهات رو پریشون می تونی به راحتی مهارشون کنی .
خدای من این جهان بود ؟ لب باز کردم و پرسیدم:
_ اینی که الان رو بروی منه و این حرف ها رو بهم می زنه دکتر محب ؟یا دایی گلی دوستم ؟ یا ...
نتونستم ادامه ی سوالم رو بپرسم ، خجالت کشیدم ؛ تو کشیدگی حرفم زمزمه کرد :

_زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر سرمکش تا نکشد سربه فلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربند م طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یا رو ادامه بده و برس به اخر سوالات گرچه هنوز خودمم نمی دونم منه الان کدوم یک از یاهای توام .
دو قدم رفتم عقب ، دست گذاشتم جلوی دهنم ، با پشت دستم رژم رو پاک کردم ، اشکی که دونه دونه می یومد پایین خودش مداد چشمم رو پاک می کرد ،چهره ی مردونه اش پشت زلالی اشکهام پنهون شد ، دستی نشست رو شونم " کار خوبی کردی بهش گفتی" و بعد دور شدن ماشینش .
هرچی مامان گفت چته به دروغ گفتم دلم برای پیام تنگ می شه ، هرچی پیام گفت من که جایی نمی رم و تا وقتی عروسی بکنم وردلتون هستم باز نتونستم گریه ام رو کنترل کنم
از سعید خواستم زودتر من رو برسونه خونه ، می خواستم تا قبل از اینکه گلی براش بگه پیامک بدم و بخوام در مورد موضوع خاستگاری چیزی به کسی نگه مخصوصا جهان اما وقتی رسیدم خونه با پیامی که رو گوشیم بود فهمیدم اگه خدا زبون این بشر رو به حلقش چفت نکرده بود حتما اون رو هم نمی تونست نگه داره وتا حالا قورتش داده بود
دوباره و صد باره خوندمش ، حافظ رو واسطه قرار داده بود و من رو به شاخه نباتش قسم
" یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم ... غم اغیار نخور تا نکنی نا شادام "
هنوز تو طعم و مزه ی حرفش بودم که گوشی تو دستم لرزید و قلبم همراهیش کرد :
"می خورد خون دلم مردمک دیده سزاست ... که چرا دل به جگر گوشه ی مردم دادم ؟"
باورم نمی شد ، این همه اتفاق خوب و حرفهای شیرین اونم از جهان ؟ از جهانی که عشق من رو اون روز تو حاشیه ی جاده چالوس ، کنار سرعت ماشینهای رنگ و وارنگ جا گذاشت و ازم خواست دیگه در موردش حرف نزنم ، یعنی جهان این لحظه جهان دیروز و پریروز بود؟
در جواب شعرهاش دو بیت از یک غزل رو نوشتم و ارسالش کردم:

تو آن بُتی که پرستیدنت خطایی نیست
و گر خطاست مرا از خطا ابایی نیست
بیا که در شب گرداب زلف موّاجت
به غیر گوشه ی چشم تو ناخدایی نیست

رفتم تو بالکن و به صدای سازی گوش دادم که الهه ی ناز خونان به میهمانی من و دل من اومده بود ، به صدای سازی که همنوای شوق و شورش چشم بسته سر تکون دادم و زمزمه کردم، به صدای سازی که من رو مست خودش و حس و حالش کرد و تو سوز اون شب، سرمای هوا یادم رفت و با گرمای جریان یافته تو رگ و پیم ساعتها بیرون موندم تا شب جاش رو به رنگ پریدگی سحر داد . تا وقتی که عطسه های بی امان اشک رو به چشمم اورد و درد استخون و پهلوم کلافم کرد .

برگشتم تو اتاق ، لباسمهام رو عوض کردم و خودم رو انداختم رو تخت و نمی دونم کی خوابم برد که از تماس یه چیز سرد با صورتم چشمهام رو به سختی باز کردم ، همه جا تاریک بود ، یعنی چی ؟ موقعی که من خوابیدم هوا روشن شده بود پس چرا اینجا شبه ؟

_ می ترسم غزال، می ترسم به خاطر عقد پیام تب کرده باشه و دوباره اون حالتها بیان سراغش
_ نه مادر من ، عرق کرده و اومده بیرون سرما خورده ، چقدر شما نگرانید
_ چیکار کنم مادر ، می ترسم ، تو که می دونی بابات چقدر رو این ته تغاریش حساس بود ، همتون رو دوست داشت اما غزل براش یه چیز دیگه بود
_ یادش بخیر بابا با غزل درست عین یه شیشه ی نازک و یه شیئ شکستنی و قیمتی رفتار می کرد ، دلم برای بابا تنگ شده
با صدایی که انگار از ته چاه در اومده بود ، با دردی که به گلوم چنگ می کشید گفتم:
_ منم دلم برای بابا تنگ شده ، مخصوصا حالا که پیام هم داره می ره سر خونه زندگیش و من و مامان تنها تر از همیشه می شیم.
_ بهتری عزیزم؟
_ تمام تنم درد می کنه مامان ، پهلوم خیلی خیلی درد داره ، حس می کنم دارن یه عالمه سوزن فرو می کنن تو مثانه ام
یک مرتبه دلم بهم خورد ، دست گذاشتم جلوی دهنم که مامان لگنی از کنار دستش بر داشت و گرفت جلوم و تو همون حالت به غزال گفت
_ تا من لباس تنش می کنم تو هم بدو ماشین رو در بیار ، از صبح تا حالا جون به تنش نمونده ، چیزی هم تو معده اش نیست
با کمک مامان پانچوی بافتم رو رو بولیز و شلوار سرخابی خرس خرسیم انداختم ، سرم گیج می رفت ، پهلوم تیر می کشید و دردش تا مچ پام کشیده می شد ، کمرم درد می کرد ، مامان زیر بغلم رو گرفت
_ غزل یه دقیقه بشین اینجا تا برم کلید رو بدم خانم صدرا غذا رو گازه نسوزه
نشستم رو صندلی کنار تلفن اما یهو یه درد خیلی بد پیچید تو سرم و کمی بعد صدای وای خدای من و جیغ مامان و یا الله ی کسی.
فقط می دونم حس کردم انگار بین زمین و هوا معلقم ، فقط اینقدر می دونم که وقتی به آرومی لای پلکم رو باز کردم تونستم صورت آقای کاووسی رو تشخیص بدم که با اخم و نگرانی من رو به اغوش کشیده بود و انگار چیزی می گفت که من هیچ کدومشون رو نمی شنیدم
خجالت کشیدم ، اما کاری هم از دستم بر نمی اومد ، پاهام باهام یاری نمی کردن و سر گیجه ایی که باعث می شد دنیا دور سرم بچرخه مجبورم کرده بود تو اون وضعیت و حال قرار بگیرم .
_ غزل خانم، دستتون رو بذارید رو شونه ی من و آروم رو صندلی ماشین بشینید ، من حواسم بهتون هست که نیفتید
کاری که گفته بود رو انجام دادم اما پاهام تا خوردن که سریع زیر بغلم رو گرفت و به کمک مامان که داشت زار می زد من رو رو صندلی عقب خوابوندن ، سرم رو پای غزال بود ، با چشمهای نیمه بازم به صورت خیس از اشکش نگاه کردم اما نمی تونستم دستم رو بالا بیارم، انگار لمس شده بودم
ماما با گریه داشت به کسی توضیح می داد و مدام می گفت ، " تند نیای ، ما پیششیم ، اقای کاووسی هم هستن ، ... مادر تند نیای "
چشمهام رو بستم و با خودم گفتم " خاک بر سرت ببین چطور همه رو نگران کردی؟"دیگه چیزی نفهمیدم ، که با سوزش و درد چشم هام رو باز کردم ، یه نگاه به اطرافم کردم ، مامان سرش رو گذاشته بود رو دسته ی مبل و چشمهاش رو بسته بود و پیام هم پشت به من به بیرون نگاه می کرد
_ داداش ؟
برگشت طرفم

_ خوبی؟
چشمهام رو باز و بسته کردم اما اشکی که از درد مثانه ام می پیچید تو تنم غلط خورد و اومد پایین و گم شد تو موهای کنار شقیقه ام
تقه ایی به در خورد و گلی اومد تو
_ بمیرم برات چی شدی ؟ ... می بخشید سلام اقای شایان ، سلام خاله ...
_ سلام بفرمایید داخل ، چرا زحمت کشیدید؟
داییم همراهم اومده اگه اجازه بدید بیاد داخل _
مامان روسریم رو از میز کنارم برداشت و سرم کرد ، پتو رو بالاتر کشید و رو به گلی با لبخندی که درد توش بیداد می کرد گفت:
_ خوش اومدی عزیزم راضی به زحمت نبودیم ، بگید بیان تو
گلی سرش رو از اتاق کرد بیرون و یکم بعد چند ضربه به در خورد ، پیام خودش در رو باز کرد و من صورتش رو کنار دست گل رزهای صورتی دیدم ، صورتی که با تمام جدیتی که همیشه همراهش بود نتونسته بود نگرانی و غم رو توش قایم کنه
با پیام دست داد و با مامان حال و احوال کرد
ملحفه ی زیر پام رو تو مشتم گرفتم و نگاه از چشمهای خوشرنگش گرفتم و اروم جواب سلامش رو دادم ، اومد کنار تخت و شرح حال نوشته تو اون پوشه ی فلزی رو از لبه ی تخت بر داشت و نگاهش کرد که یک مرتبه چین نشست به ابروهای پر پشتش ، پیام اومد کنارش و خطاب به اون گفت :
_ چیزی شده ؟
اما جهان جواب نداد و به جاش اومد و ایستاد کنارم
_ می تونی بشینید ؟
_ خیلی درد دارم اما فکر کنم بتونم
رو کرد به گلی
_ گلی جان ، لطفا کمکش کن بشینه ... خوبه ، یه کم به جلو خم بشید و هر جا حس کردید درد داره بگید
ضربه می زد تو کمرم که نالیدم
_ نکنید ؛ همه جاش درد می کنه و اینطور بدترش می کنید
_ تو رو خدا بگید ، چیزیشه ؟
_ نه خانم شایان ، نگران نباشید اما اگه اجازه بدید ببریمش بیمارستانی که خودم هستم ، اونجا مراقبت و رسیدگیش بهتره
پیام گفت
_ هر طور صلاح می دونید ؛ الان می رم و کارهای لازم رو می کنم
جهان هم با جایی تماس گرفت که معلوم بود همون بیمارستانیه که می گفت چون خطاب به کسی گفت " یه اتاق خصوصی می خوام و بعد هم خواست زنگ بزنن به دکتر کیانی و بگن سریع خودش رو برسونه" پیام بعد از چند دقیه ایی اومد داخل و رو به جهان گفت که می گن مسئولیت داره ، می گن نمی شه جابه جاش کرد ، جهان هم گفت بریم ، من با مسئولیت خودم می برمش ، شما که حرفی ندارید ؟ مامان هم با گریه گفت ، " نه هر کاری می دونید لازمه انجام بدید "
از حس نگرانی و تلاطمی که تو تک تک رفتار و اجزاش بود لذت بردم عقلم می گفت دختر خوب نگران خودت باش و دلم می گفت مهم نیست اگه این حال من باعث شده اون اینجا باشه پس من به همین حال پر درد و عذاب اور راضیم ...

با آمبولانس به بیمارستانی که جهان خواسته بود منتقل شدم ، سریع بردنم برای عکس برداری و سونوگرافی ، یه خانمی که لباس کرم رنگی تنش بود اومد کنارم و گفت که برای اسکن نیازه بهم آمپول بزنن ، رنگ از روم رفت ، به قد مرگ از امپول می ترسیدم ، گفتم "نه " ، خندید و گفت ، "ماشاالله به این بزرگی نگو از امپول می ترسی ؟ "، با وحشت گفتم "من کوچیک شما هم هستم اما بکشیمم آمپول نمی زنم ، بعد با بغض گفتم ، تو رو خدا اذیتم نکن حالم خوب نیست ." از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد همراه با جهان که روپوش سفیدی تنش بود برگشت.

_ دکتر نمی ذاره امپول ها رو بهش تزریق کنم

با لبخند رو کرد طرفم ، سرش رو تکون داد و سرنگ رو از اون خانم گرفت

_ اگه همون روزی که بهت گفتم بیا مطب می اومدی شاید حالا لازم نبود این امپولها رو نوش جان کنی

_ باشه ، میام ، اما آمپولم نزن

سرش رو آورد نزدیکم

_ الان که دیگه دیر شده ، ولی درسی می شه واسه دفعه ی بعدت ، حالا هم آروم باش ، خودم می زنمشون ، قول می دم دردت نکنه ... بزنم ؟

با باز و بسته کردن چشمهام بهش گفتم آره ، با باز و بستن چشمهاش گفت آفرین ، یکم درد داشت اما از همه بدتر عبور اون مایع تو رگهام بود ، تزریقش وریدی بود و با سانت به سانت گذرش تنم داغ می شد ، خارش افتاد به جونم ، حس کردم نفسم بالا نمیاد ، جهان ازم خواست نفسهای عمیق بکشم اما فایده ایی نمی کرد ، ماسک رو گذاشت رو دهنم و گفت ، خیلی عادی تنفس کنم ، طول کشید اما کم کم آروم شدم

بعد از گرفتن اسکن که چیزی حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید و سونوگرافی بردنم به اتاق تک تخته ایی که دیوارهاش رنگ صورتی ملایمی داشت

_ گفتم یه اتاق دخترونه برات آماده کنن

_ چقدر با دیروز و پریروزتون فرق دارید

یه ابروش رو داد بالا و گفت :

_ چطور؟

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم :

_ همینطور ... مهربون ، شوخ ، نگران

ابروش رو داد پایین و گفت:

_ من با همه ی مریض هام اینطور رفتار می کنم

اخم رو مهمون پیشونیم کردم و گفتم :

_ پس بهتر نبود می رفتید به همون مریض هاتون می رسیدید و خودتون رو معطل من نمی کردید؟

با پرونده ایی که دستش بود سرم رو به پایین فشار داد و گفت

_ این فضولی ها به تو نیومده ، حالا هم دراز بکش تا پیام بیاد ، مامانت هم رفته نماز خونه ، تا چشمهات رو ببندی و یکم استراحت کنی اومدن

_ پیام رو از کجا می شناسید؟

_ بخواب

_ خواهش می کنم ، از کجا می شناسیدش ؟ چرا رفتید و موضوع رو بهش گفتید ؟ چطور تونستید از اعتماد من سوء استفاده کنید؟

با عصبانیت گفت:

_ من از اعتمادت سوء استفاده نکردم
_ اگه نکردید پس چرا رفتید همه چیز رو گذاشتید کف دست پیام ؟ مگه نگفتم خطرناکه ؟ اگه اون دیونه بلایی سر داداشم می اورد چی؟
_ حالا که نیاورد، تو خیلی ازش ترسیدی وگرنه عددی نبود ، حالا هم استراحت کن که بهش احتیاج داری
نیم خیز شدم
_ من به هیچی احتیاج ندارم ، من به هیچی بجز یه دلیل قانع کننده برای این کارتون و یه جواب درست برای سوالم احتیاج ندارم ، منـــ ...
سرم گیج رفت و دوباره حالم بهم خورد ، سریع اومد کنارم ، پرستار رو صدا کرد و سرم رو روی ظرفی که دستش بود خم کرد و تو همون حین با فریاد گفت
_ زنگ بزن پایین بگو پس جواب عکسا چی شد ؟
از زور فشار و درد چشمهام پر از اشک شده بودن ، با دستمال صورتم رو پاک کرد و با غیظ گفت:
_ ببین با خودت چیکار می کنی ؟ برای رضای خدا هم که شده حرفم رو گوش کن، دراز بکش و چشمهات رو ببند تا دوباره سرت گیج نرفته
انگار ارام بخش بهم تزریق کرده بودن چون چشم هام سنگین شدن و وقتی چشم باز کردم لباسِ ابی، تن خودم دیدم و پرستاری که داشت موهام رو تو کلاهی جمع می کرد ، سر چرخوندم مامان داشت تو بغل غزال گریه می کرد و سودی هم شونه هاش رو می مالید
_ مامان ؟
اومد پیشم و دستم رو که آنژیکت بهش وصل بود رو گرفت تو دستش و بردش کنار صورتش
_ عزیزم ، مادرت بمیره و تو رو تو این وضع نبینه ، چی شد دسته گلم ؟ چشمت کردن بخدا ، الهی چشماشون بترکه که به این وضع انداختنت ، چیزیت نبود که
_ زندایی خواهش می کنم ، اینطور نکنید ، می ترسونیدش
_ حاضره ؟
به دنبال صداش سرم رو چرخوندم که همزمان تو نگاه هم قفل شدیم ، من به صورت آشناش نگاه می کردم اونب به عسلی چشمهای من ...

چشمهاش رو تا بیشترین حد ممکن گرد کرد ، یه قدم اومد جلو ، به قدم به یافته هام نزدیک تر شدم ، یه قدم دیگه برداشت و من فهمیدم این همون زن خوش پوش و عصبانی و صد البته بی ادبیه که اونروز با قفل فرمون افتاده بود به جون در خونه باغ روبرویی و فریاد می زد ، مطمئن بودم اونم من رو شناخته اما بیشتر از این مطمئن بودم که من رو قبلا جایی دیده یا من اون رو به یاد کسی می اندازم و گرنه یه دیدار کوتاه یا شاید تلاقی نگاه اینقدر نمی تونه کسی رو بهم بریزه که اون رو بهم ریخته بود .
_ خانم شهباز ؟
نمی شنید ، نمی شنید و خشم نگاهش لحظه به لحظه پر رنگ تر می شد و ترس من از نگاه ترسناکش بیشتر ، دو تا مرد اومدن و من رو گذاشتن رو برانکارد
_ خانم شهباز مریض رو تحویل نمی گیرید؟
ولی اون هنوز ساکت و صامت ایستاده بود سر جاش و هیچ نمی گفت
_ نترسی مادر ... هممون همینجا منتظرتیم تا برگردی عزیزم

_ مامان؟
بغض مامان شکست ، پیام اومد کنارم و دست سرد و لروزنم رو بین دستش گرفت ، بین دستی که سرد بود ، بین دستی که نگرانی از بند بندش می بارید ، بین دستی که خودش نیاز به یه دست گرم برای گرم شدن داشت که سودی این وظیفه رو به عهده گرفت ، دست گذاشت رو دستش و با لبخند برادرم رو دلداری داد .
_ غزل منتظرتیم ، خوب شو و بیا
دست سودی رو از رو دست پیام پس زدم ، دلم نمی خواست مزاحم حرف من و برادرم بشه ، دلم نمی خواست اونجا باشه ، نمی دونم چم شده بود اما دلم نمی خواست پیام دوسش داشته باشه ، دستش رو برداشتم و دست دیگه ام رو گذاشتم رو دستش و دستش رو بوسیدم ، پیشونیم رو بوسید و باز من رو به یاد بابا انداخت و یاد بابا شعله ی انتقام رو در من شعله ور تر کرد
برانکارد رو هل دادن و خانواده ام رو پشت در سبز رنگ و بزرگی جا گذاشتم و وارد اتاق عمل شدم ، اتاق بزرگی با کاشی های سفید و یک عالمه دستگاه و چند پرسنل که با خوشرویی بهم سلام کردن ، دو تا مرد که می خواستن بغلم کنن و بذارنم رو تخت وسط اتاق ، همونی که زیر کلی چراغ بود و کنارش یه میز پر از تیغ و چاقو و قیچی .
ترسیدم ، مطمئن بودم رنگ از روم رفته چون یکی از خانم های اونجا با نگرانی اومد طرفم و ازم خواست اروم باشم اما من با وحشت به تیغ های کوچیک و بزرگی نگاه می کردم که منتظر سلاخی من بودن
شنیدم یکی گفت دراز بکش ، شنیدم یکی با فریاد گفت ، " مگه نگفتم مراقبش باشید ، کی سِت جراحی رو باز کرده ؟ مگه تاکید نکردم تا قبل از بیهوشی چیزی رو میز نذارید ؟" شنیدم اما حتی صدای اشناش هم نتونست نگاهم رو از اونها بگیره . یکی اومد روبروم و دست گذاشت رو بازوهام و اروم تکونم داد و صدام کرد ، محکمتر تکون داد و بلندتر اسمم رو گفت اما من هنوز سرسختانه اما بدون اراده به جای خالی تیغ و مته و قیچی ها نگاه می کردم . یکی دستهای داغش رو گذاشت دو طرف صورتم و صورتم رو چرخوند طرف خودش و نگاه ترسیده ام رو تو سِحر نگاه طوسی رنگش جادو کرد ، نمی دونم تو رنگ خوشرنگ نگاهش چی بود که یخ چشم هام رو ذوب کرد و نگاهم تو نگاهش آب انداخت ، جوری که کلافه شد و سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت :
" تو که فراموشکار نبودی غزل ... مگه نگفتم هیچ وقت ، هیچ وقت با این نگاه به کسی زل نزن که دنیاش رو زیر و رو می کنی چه برسه به دلش ؟"
حل شدم تو مردمک لرزون چشمهاش ، اما لجوجانه به عمقشون نگاه می کردم به عمق نگاهی که نمی تونست حال اون لحظه اش رو پنهون کنه ، به عمق نگاهی که مثل یه فصل نخونده و بکر اما قدیمی جلوم باز شده بود و من تند تند و با عجله ورق می زدم و می خوندم و به ذهن می سپردم
_ غزل آماده ایی؟
نمی فهمیدم از کجا و چطور ، اما با تک تک حرفهاش اصلا با وزن کلامش آروم می شدم و حجم وسیعی از اعتماد به طرفم حجوم می اورد و مطمئن بودم با نگاهش که هیچ با کلامش هم می تونه صد در صد و تمام و کمال من رو مطیع خودش کنه .
_ غزل اروم باش ، بهم اطمینان کن ، پیشت می مونم تا بهوش بیایی ... خوبه ؟
و من هنوز تو پریدگی پلکش و شتاب کلامتش دست و پا می زدم
_ اگه دلدادگیتون تموم شد بگم دکتر بیان و بیهوشی رو تزریق کنن
_ دوباره شروع نکن
_ چرا ؟ جالب شد برام تو این همه حرف عاشقانه بلدی و به من که می رسیـــــــــــ...

_ برو بیرون ،غلط کردی گوش وایسادی ، اصلا لازم نیست تو تیم پزشکی امروز باشی ، به حضورت نیازی نیست
_ ولی من جزء دستیارهای دکتر کیان هستم ، نمی تونی بیرونم کنی
جهان عصبانی کلاه سبز رنگش رو از سرش در اوردو با دو گام بلند خودش رو بهش رسوند و انگشتش رو به علامت تهدید گرفت جلوی بینیش و از لای دندونهای مرتبش غرید
_ ببین چی می گم ، دست ... از ... سَ .. رم ... بر ... دار ... حالا هم برو گانت رو در بیار چون من اجازه ی همراهی تو این عمل رو بهت نمی دم.
_ برات متاسفم ، این که خیلی بچه است ... فکر کنم به زور به بیست سال برسه ، زدی تو کار دختر بچه ها ؟
_ خجالت بکش ، گمشو برو ، ببین دارن چطور نگاهمون می کنن ، برو اعصابم رو بهم نریز
_ دکتر محب اتفاقی افتاده ؟ میترا چیکار داری می کنی؟
_ بله خانم ، بله ، لطفا خانم شهباز رو به بیرون از اتاق راهنمایی کنید و از محمدی بخوایید بیان جاشون ... چرا دکتر کیان نیومدن ؟
_ اومدن دکتر ، دارن اماده می شن
_ برات متاسفم دکتر ... دختر کوچولو تو ریکاوری منتظرتم یه چیزایی هست بدونی بد نیست .
_ برید بیرون خانم شهباز ... لطفا ببرینش بیرون من عمل سختی در پیش دارم بودن این خانم اعصابم رو بهم می ریزه .
بعد از رفتن اون زن که حالا می دونستم اسمش میتراست جهان با تبسمی که به زور سعی در نگه داشتنش داشت اومد کنارم و همونطور که نگاهش به من بود خطاب به مردی که کنار دیوار ایستاده بود و در سکوت شاهد جر و بحثشون بود گفت :
_ دکتر موحد شروع کنید اما مراقب باشید که ...
بعد با مهربونی نگاهش رو سر داد تو چشمهام ، نگاهش پر شد از چیزی به اسم... به اسم چی ؟ نمی دونستم اما هرچی بود حتی بی اسم می دونم خیلی خیلی شیرین بود برام و حرفش رو ادامه داد
_ که خیلی خیلی برام عزیزه .
نفسش رو داد بیرون ، نفسش رو از تو هوا قاپیدم و بلعیدم ، ماسک رو گذاشت رو دهنم و خواست اروم اروم نفس بکشم ، سست شدم اما نه اونقدر که برخورد داغ نفسش رو با لاله ی گوشم درک نکنم که دم گوشم با صدایی که از نمی دونم چی می لرزید ، با صدایی که به گوشم خوش تر از هزاران آوا بود نشنوم که می گه : " دوستت دارم ، دوستت دارم دختر کوچولوی چشم عسلی "

دیگه از دنیای آدم بزرگهای اطرافم چی می خواستم ؟ دیگه چی می تونستم بخوام وقتی شنیده بودم و چشمهای نگرانش رو دیده بودم ؟ چی می خواستم وقتی اعتراف کرده بود؟
_ غزل ؟... صدام رو می شنوی ؟
می شنیدم اما قادر به جواب دادن یا عکس العمل نبودم ، درست مثل موقعی که یه خواب بد می بینی و هی می خوای چشمهات رو باز کنی و انگار یکی با زور نگهشون داشته و نمی تونی پلک بزنی ، دقیقا اونطور شده بودم
_ غزل جان زبونت رو بیار بیرون ... غزل من رو می شنوی؟
بعد انگار به صورتم ضربه می زد ، سردم بود ، سرم سنگین بود و گوشهام کیپ شده بودن
_ غزل چشمهات رو باز کن

نور چشمم رو زد و دوباره بستمشون ، فکر کنم گفتم سردمه چون یه چیز ضخیم انداختن روم اما من هنوز سردم بود و دوباره هیچ نفهمیدم
آروم آروم پلکهام رو باز کردم و اولین چیزی که فهمیدم این بود که چقدر درد دارم ، پاهام رو تو سطحی بالاتر از بدنم قرار داده بودن ، دستم می سوخت و گردنم خشک شده بود . نالیدم:
_ آخ... تشنمه
_ خدا رو شکر ... خوبی عزیزم ؟ درد نداری مادر؟
درد داشتم اما دلم نیومد مامان رو اذیت کنم ، دلم نیومد نگرانش کنم ، حلقه ی کبود دور چشم و پلک های متورمش نشونی از گریه های زیاد و دلهره های بسیار بود ، می ترسیدم قلبش اذیتش کنه، می خواستم لبخند بزنم اما لبهای خشک و ترک خورده ام از هم باز نمی شدن
_ مامان تشنمه
_ نمی شه آب بخوری؟ سِرم بهت دادن ، تا فردا صبح نه می تونی چیزی بخوری نه راه بری ... حالا حال مریض ما چطوره ؟
مامان به احترام جهان از رو صندلی بلند شد ، صورتم رو چرخوندم طرفش که تو اون لباس سفید دکمه دار بلند و موهایی که پریشون رو پیشونیش ریخته بودن خواستنی تر از همیشه شده بود ، لبم رو به دندون گرفتم و اروم سلام کردم ، جواب سلامم رو با خوشرویی داد ، گفتم خیلی تشنه ام ، گفت الان می گم یه گاز رو خیس کنن و بکشن به لبهات ، بذار معاینه ات کنم الان می گم برات بیارن
مامان گفت:
_ من میرم براش میارم
مامان که رفت بیرون اومد نزدیک تر و زل زد بهم و اروم گفت :
_ خوبی؟
آروم گفتم:
_ خوب می شم
با لبخند گفت:
_ تنها آرزومه
با بغضی که نمی دونم کی و چطور اومد خیمه زد تو چشمهام گفتم :
_ درد دارم
صورتش غمگین شد ، کنار چشمهاش چین خورد ، لبخندش محزون شد و گفت :
_ تو دختر قوی هستی
دست راستش رو گذاشت زیر کمرم و خواست یکم به پهلو بچرخم ، می خواستم همین کار رو بکنم اما ناله ام بلند شد
_ به خودت فشار نیار ، آروم اینکار رو انجام بده ، عجله نکن ، عملت خیلی سنگین بود و این درد ها طبیعین
همونطور که مشغول باز کردن چسبها بود گفت:
_ گلی دیوونم کرد ، اونقدر زنگ زده که حد نداره ، دو بار هم لیلا اومد اما خواب بودی ، گلی رو هم نذاشتم بیاد می دونی که اخلاقش چجوریه ، خودش دو نفر رو می خواد جمعش کنن ، راستی مهیار همـــ ...
_ سلام ... مهیار چی ؟ عمو باز داشتی زبر آب زنی می کردی ؟ ای دختره ی حقه باز حالا چرا خودت رو به موش مردگی زدی ؟ نترس بابا کاریت ندارم ف اصلا دیگه باهات مشاعره نمی کنم خوبه ؟

_ یه لحظه برو بیرون منتظر باش صدات می کنم
نگاهم رو دادم به جهانی که دستش رو به علامت استپ جلوش گرفته بود و سعی داشت من رو پشت تنه ی خودش قایم کنه
_ اکی ... شرمنده
چشمهاش رو تنگ کرد و چشم به چشم جهان شد و گفت:
_ فکر نمی کردم اینجا باشی عمو ... اخه یادمه می گفتی دوستات و آشناهات رو جراحی نمی کنی ، یادمه می گفتی دلت نمیاد ... یادمه می گفتیــ
جهان نذاشت ادامه بده
_ خوشحالم که حافظه ی خوبی داری ، یه دقیقه بیرون باش می گم بیایی تو
مهیار که رفت چرخید طرفم ، دستاش رو گذاشت لبه های کلاهی که موقع رفتن به اتاق عمل سرم بود و کشیدش پایین و با نوک انگشتهاش موهام رو فرستاد زیرش و بعد پتوی سبز رنگ رو کشید بالاتر و نزدیک گردنم نگهش داشت ، بعد رفت طرف در که قبل از جهان مامان در رو باز کرد و با یه ظرف و یه گاز اومد طرفم و در همون حال هم از مهیار بابت زحمتش تشکر می کرد و ازش می خواست دست گل زنبق بنفش رو بذاره رو میز ، مهیار بدون اینکه به من نگاه کنه سلام و کرد و جوری که نگاهش به جهان بود ، گفت :
_ فکر کردم از زنبق خوشت بیاد ، می دونی تقریبا همه ی خانومها عاشق این گلن
عضلات صورت جهان منقبض شد ، مشتش رو جمع کرد و زیر لب چیزی گفت ، جو متشنجی بود ، جواب سلام مهیار رو دادم و بابت اوردن گلها تشکر کردم و گفتم ممنونم اما من از زنبق خوشم نمی یاد ، نمی دونم چرا دروغ گفتم اما این رو می دونم از گفتن اون حرفش منظور داشت و حس کردم با این حرفش جهان رو می خواسته عذاب بده حالا چرا ؟ خدا داند
_ جداً؟ می خوایید برم عوضشون کنم ؟ نه بذارید می رم یکی دیگه براتون می خرم
_ نه ممنونم ، می دم مامان ببره بده به ایستگاه پرستاری
اومد نزدیکم ، پاش خورد به چیزی ، سرش رو اورد پایین و کنار تخت رو نگاه کرد ، محزون شد ، غمگین شد ، نگاهش رو از اون پایین پایین ها گرفت و اورد و به منی رسید که صورتم از درد مچاله شده بود و با کلی مهربونی گفت:
_ خوبی؟
اشکام سر خوردن پایین و گفتم : " نه "
دستش رو گذاشت رو چشمهاش و کشید به پلکها و مژه های مرطوبش و گفت:
_ زودی خوب شو ، من حریف مریض نمی خوام
_ بفرمایید میل کنید مهیار خان
_ ممنونم میل ندارم ، اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص بشم
چشم هام رو بسته بودم و سعی می کردم با به دندون گرفتن لبم دردم رو مهار کنم که صداش رو شنیدم
_ دوست نداشتم تو این حال و روز ببینمت غزل
بدون اینکه چشم هام رو باز کنم سرم رو تکون دادم و چند ثانیه بعد یه سوزش نشست تو تنم و کم کم چشم هام سنگین شدن و اون شب پر از درد و حالت تهوع و خفگی تموم شد
صبح با صدای پرستار چشم باز کردم و به چشم های خسته ی مامان سلام کردم ، پرستار گفت بعد از کشیدن سوند (در واقع لولههاي پلاستيكي بسيار نرم و انعطافپذيري هستند كه در داخل آن مجرايي براي عبور مايعات، و به طور مثال ادرار، وجود دارد)
باید سعی کنم بلند بشم و راه برم ، اما مراقب باشم دِرَنی که به پهلوم وصله کشیده نشه ، پرسیدم

_ دِرَن؟
گفت:
_ آره عزیزم ، لوله ایی تو پهلوت اطراف منطقه ی عملت گذاشته شده که کیسه ایی بهش وصله و خون آبه های اون جا رو تخلیه می کنه با یکی دو تا بخیه به پوستت وصل شده پس دلیل محزون شدن مهیار دیدن اون کیسه بود
ضعف کردم ، از تصورش سرم گیج رفت و هنوز ننشسته ولو شدم ، پرستار از مامان خواست به زور هم که شده آب میوه رو به خوردم بده
_ چی شده ؟
_ سلام دکتر ، چیزیش نیست نازش زیاده ، یکم سرش گیج رفت
با تحکمی که با چشمهای بسته هم حسش می کردم گفت:
_ نازش زیاد نیست خانم دردش زیاده ، حالا هم بگید بیان کمکش کنن تا بتونه بلند بشه ، مراقب باشید نیفته
مامان بابت رسیدگی هاش ازش تشکر کرد و من بابت دلنگرانی هاش عاشق تر شدم و گرفتار تر ....

شب پر دردی بود ، اما کنار مسکن وجودی جهان که از هزاران مرفین هم قوی تر بود بلاخره گذروندمش که اگه به من بود حاضر بودم صد برابر پر درد تر و طولانی تر باشه اما ماشین زمان ، من و دل بیقرار و پر از خوشحالی که از حضور مداوم جهان بود رو همونجا ، تو همون بخش جراحی زنان جا بذاره و من بمونم و جهانی پر از مهر و لطف و مهربانی ، جهانی که از توجهش مامان لب به چرا باز کرد ، کنار جهانی که کنار تختم تا سپیده ی صبح بیدار موند و اجازه داد همزمان هم خاکستری نگاه اون رو ببینم هم رنگ عوض کردن آسمان شب رو.
کنار جهانی که جهانی رو بهم بخشیده بود ، کنار جهانی که وقتی پرستار ازم خواست دوباره بلند بشم و راه برم ، از مامان اجازه گرفت تا کمکم کنه
کنار همون جهانی که وقتی سرم گیج رفت دستپاچه شد و مامان رو یادش رفت و بازوهاش رو حائل من و موزاییک های کف کرد و من تو بی خبری یواشکی خبری از دلم گرفتم و دیدمش که دست گذاشته جلوی دهن عقل و با لذت چشمهاش رو بسته و هوای توجه عشقش رو نفس می کشه .
مثل تمام لحظه های خوب و بد دیگه اون شب هم گذشت ، گذشت و رسید به صبح ، به صبحی که با صدای گریه ی آرومی چشمهام رو باز کردم و آغازش کردم
_ بمیرم الهی برات ، گلیت بمیره و اینطوری نبینتت ، چرا وقتی این همه درد داشتی نادیده گرفتیش و گذاشتی به اینجا برسه ؟ نترسیدی کلیه ات از کار بیفته ؟
_ گلی آروم باش
_ چطور اروم باشم مهیار؟ نشنیدی دایی چی داشت به داداشش می گفت؟ نشنیدی گفت خدایی بوده ایست کلیوی نکرده ؟ نشنید گفت مجبور شدن برای رسیدن به کلیه اش یکی از دنده هاش رو بردارن ؟
بعد دوباره رو کرد به من ، به منی که با تبسم به نگرانی های خواهرانش نگاه می کردم و به این فکر می کردم چقدر صورتش بدون ارایش قشنگه ؟ چقدر دوسش دارم ، چقدر کم ازش می دونم
_ زهرمار ، چرا اینطوری نگاهم می کنی
دستم رو گذاشتم رو سرم تا مطمئن بشم چیزی رو سرم هست
_ نترس عمو حسابی پوشوندتت بعد اجازه داده بیاییم تو

این رو گفت و پشت کرد بهم و رفت طرف پنجره ، حس کردم دلخوره ، حس کردم از چیزی ناراحته
_ مهیار خان؟ چیزی شده ؟ من کاری کردم که شما اینقدر ناراحت شدید؟
_ چرا فکر می کنی تو کاری کردی ؟
برگشت طرفم و ادامه داد
_ مگه اینکه واقعا کاری کردی که خودتم به بد بودنش واقفی
سوالی به سوال و تعجب چشمهای گلی نگاه کردم
_ چی می گی مهیار؟ حالت خوبه ؟ غزل چه کاری می تونه کرده باشه که تو بابتش دلخور بشی؟ اصلا مگه تو روی هم رفته چندبار دیدیش ؟
_ فکر کنه خودش می فهمه ... من بیرون منتظرتم گلی ، کارت تموم شد بیا که بریم ، عجله هم نکن ، تو بخشم اومدی بیا اونجا
بعد بدون اینکه نگاهم کنه ، با همون دلخوری که تو تک تک اجزاء صورتش موج می زد ، همون طور که در حال خارج شدن از اتاق بود گفت:
_ امیدوارم زودتر خوب بشی غزل ، سعی کن بیشتر به فکر خودت باشی ، هم روحی ، هم جسمی
حس کردم جمله اش بیشتر یه اخطاره تا یه ارزوی خوب و سلامتی ، حس کردم بیشتر داره به من هشدار میده ، حس کردم ، حسم رو فهمیده و داره گوشزدم می کنه اما به چی و چراش رو مثل همیشه نفهمیدم
گلی موند پیشم و از هر دری حرف زد ، از تبسم و ترنم گفت که به جشن تولدشون دعوت شده ؛ از ریحان گفت که خیلی دوست داشته بیاد عیادتم اما برای مادر بزرگش مشکلی پیش اومده و مجبور شده بره شیراز پیشش ، از لیلا گفت که قراره به همین زودی ها برگرده کانادا ، ، از مادر بزرگی گفت که ویلچر نشین شده و غمگینه ، از همه گفت بجز جهانی که همه تن گوش شده بودم تا ازش بشنوم اما افسوس که هیچ کس هیچی از مرد محبوب من نمی گفت
_ گلی جان ، مهیار بیرون منتظرته
_ تو فکرش نباش رفته به کارهاش برسه
_ کارهاش؟ اما گفت می ره تو بخش
_ اره خب ... مهیار رزیدنت کاردیوی قلبِ ، امروز کشیک داره می گفت حال موندن ندارم می رم ببینم می تونم یکی رو جایگزین کنم یا نه
_ مگه مهیار دکتره ؟
_ اره.. نمی دونستی ؟
_ من ؟ مگه تو چیزی هم می گی ؟ من هیچی در مورد تو و خانوادت نمی دونم
بلند شد و پیشونیم رو بوسید
_ تو خانواده ی ما غیر از دکتر ببینی تعجبت باید بشه ، تنها کسی که زیر بار پزشکی خوندن نرفت ، علی بود ، که خانوم جون هرکاری کرد ، حتی قسم خورد از ارث محرومش می کنه باز هم قبول نکرد، نمی دونی غزل با چه مکافاتی دوباره به جمع برگشت که البته خانوم جون هنوز هم باهاش سرسنگینه و اگه قضیه ی نامزدیش با دختر خاله مهوش نبود هنوز اجازه ی ورود به جمع فامیل رو نداشت
با تعجب گفتم:
_ علی نامزد داره ؟

_ اره ، اما تو نشنیده بگیر چون هیچ کدومشون راضی نیستن و این یه توافق بین بزرگترهاست ، می دونی تو خونواده ی ما چه پسرهاش چه دخترها نه اجازه دارن با غیر فامیل ازدواج کنن نه اجازه دارن غیر از پزشکی چیز دیگه ایی بخونن ، سرهنگ ، پدر بزرگم رو می گم ، خیلی رو این چیزها حساس بود ، اینطور که مامان می گه خوده پدر بزرگم هم تو خانواده ی نظامی بزرگ شده و پزشک ارتش بوده ، اجازه هم نداریم حرفی یا اطلاعاتی از خانواده رو به بیرون ببریم ، با دیگران هم نباید رفت و امد کنیم
مکث کرد ، دستم رو گرفت تو دستش
_ گاهی به تو و ریحان حسادت می کنم , اینکه چقدر راحت می تونید با دوستاتون برید بیرون ، خیلی راحت می تونید مهمونی برید و دوستاتون رو به خونتون دعوت کنید ، همین جشن تولدم ، بخدا کم مونده بود گریه کنم تا خانم جون اجازه داد دوستام رو دعوت کنم
خدای من ، یعنی جهان برای من همیشه یه آرزوی بزرگ و دست نیافتنی می مونه ؟ اما نه اونم می تونه مثل علی یه نه ی بزرگ بگه و برای داشتن من تلاش کنه ، می خواستم بیشتر بدونم، با اینکه با جون کندن حرف می زدم اما حالا که موقعیتش پیش اومده بود بهتر بود تحمل کنم و بپرسم و جواب بگیرم پس گفتم:
_ آخه چرا ؟
همین که اومد حرف بزنه در باز شد و جهان اومد داخل و با دیدن گلی گفت:
_ به به گلی خانم ، اینجا چیکار می کنی ؟ مگه نگفتم نباید بیایی؟
_ سلام دایی، تنها نیومدم بخدا ، با مهیار اومدم
_ با مهیار؟ من بهش گفته بودم این استرس و دلنگرانی ها برات خوب نیست ، من نمی فهمم این پسر با کی داره لج می کنه ؟
رو کرد طرف من
_ حال مریض ما چطوره ؟
_ خوبه دایی، مهیار بی خودی کلی ترسوندم ، این که حالش از منم بهتره
جهان با مهربونی نگاهم کرد
_ شکر خدا حالش که خوبه اما با زور مسکن ، حرف زدن براش خوب نیست ... حالا هم برو خونه و استراحت کن تو که نمی خوای باز...
گلی نذاشت جهان حرفش رو کامل بزنه ، من رو بوسید و یه خداحافظی عجله ایی کرد و رفت
_ گلی مشکلی داره ؟
_ تو فعلا به مشکل خودت برس ، مشکل گلی هم حل می شه
_ می خوام بدونم، خیلی چیزها هست که باید بدونم ، می خوام بدونم گلی چشه ؟ می خوام بدونم از کجا پیام رو می شناسید؟ می خوام بدونم چرا رفتید و همه چیز رو به پیام گفتید ؟ می خوام بدونم چطوری سیاوش رو گرفتید ؟
_ جریان آشنایی من و پیام مفصله اما ترجیح می دم به وقتش خود پیام برات بگه ، چرا بهش گفتمم که اصلا وقت خوبی رو برای دونستنش انتخاب نکردی ، در ضمن بار آخرت باشه اسم اون اشغال رو به زبون میاری
صورتش رو اورد نزدیک صورتم و زل زد به چشمهام ، دستاش رو آورد بالا و همونطور که پتو رو بالاتر می کشید گفت :
_ " واسه سوال کردن و جواب گرفتن هم یک عمر وقت داریم ، همه چیز رو برات می گم ، بهت قول می دم ، اونم یه قول مردونه "

دیگه بیشتر از این چی می خواستم ؛ یه تضمین مردونه از جهان بخشی که مرد رویاهایی بود که داشتن به حقیقت و واقعیت تبدیل می شدن .
سودی همراه پیام اومد و غزال کمک کرد تا آماده بشم ، درد داشتم ، قوز کرده بودم و دست پیام رو با هر قدمی که بر می داشتم محکم فشار می دادم و لبم رو گاز می گرفتم تا صدای اخ و نالم رو کسی نشنوه ، سعی می کردم چشمم به درنی که لوله ی پر از خونابه اش دستم بود نیفته ، دست خودم نبودم ، با دیدن خون و زخم و هرچیزی که به جراحت ربط داشته باشه حالم بد می شد ، سودی ویلچر رو اورد و نشستم روش و آخم رفت هوا که پرستار با تشر گفت :
_ آروم خانم ، لوله ی درن با یکی دو تا بخیه بهتون وصل شده درسته خیلی ازش تو شکمتونه اما اگه بخیه اش باز بشه چی؟
وای خدای من باز هم حالم بد شد ، سرم گیج رفت ، حالت تهوع بهم دست داد ، منی که اگه انگشتم رو می بریدم تحمل نداشتم خودم یه چسب زخم بذارم روش حالا اونطور اش و لاش شده بودم و از همه بدتر اون کیسه ی پر از خونابه ی زشتی بود که بایستی چند روز تحملش می کردم ، موقع بیرون اومدن از بیمارستان خیلی دلم میخواست باز جهان رو ببینم اما ظاهرا اون روز عمل داشته و نتونسته بود بیاد ، اما به جاش لیلا اومده بود و با هر چینی که کنار چشمم می افتاد یه قطره اشک می ریخت و قربون صدقه ام میرفت ، جوری که مامان با شک بهش نگاه می کرد و به غزال یه چیزهایی می گفت که اگه حالم اونطور نبود حتما ازشون می پرسیدم که چی دارن بهم می گن؟
موقعی که رسیدیم خونه دم در آقای کاووسی رو دیدم که کنار یه مرد ایستاده بود ، که به محض دیدن ما دم گوشش چیزی گفت و اون مرد هم گوسفند سفید مشکی بیچاره رو بلند کرد و خوابوند رو زمین ، صلواتی فرستاد و یکم آب ریخت حلقش ، چشم هام رو بستم و سرم رو تو بغل پیام قایم کردم
_ تموم شد عزیزم ، چشمهات رو باز کن
چشم هام رو که باز کردم اولین چیز جون کندن گوسفند و رد غلیظ خونی رو دیدن و بعد آقای کاووسی نگرانی رو که با غم نگاهم می کرد و چسبیده به پاهای بلندش مینو کوچولوی دوست داشتنی رو که با وحشت یه نگاه به گوسفند و یه نگاه به درن در دستم می کرد ، سعی کردم کیسه رو زیر پانچوم قایم کنم تا نبینتش ، چون می دونستم چقدر دوستم داره ، چون می دونستم مینوی سه ساله تحمل ناراحتی من رو نداره ، با درد بهش لبخند زدم که از پای پدرش جدا شده و اومد طرفم و همین که خواست بپره بغلم اقای کاووسی با فریاد گفت
_ نه مینو ، خاله غزل نمی تونه بغلت کنه
و اونم لب برچید و بغض کرد و با گریه گفت
_ چرا؟
با محبتی آمیخته به دردی که از سرپا موندن تو تمام چهره ام نشسته بود گفتم ،
_ یکم مریضم فدات شم ، خوب که شدم یه عالمه بغلت می کنم با شه ؟
اونم با پشت دست اشکش رو پاک کرد و گفت :
_ پس من امشب رو پیش کی بخوابم؟
غزال بغلش کرد و دست کشید رو موهای خرگوشیش و یه بوسه از چال گونه ها و لپهای گرد و تپلش برد و گفت :
_ پیش من عزیزم ، هر دوتامون می خوابیم تو اتاق خاله غزل و امشب من براتون قصه می گم خوبه ؟

اونم با خنده نگاهش کرد و سر تکون داد و رفت تو آغوشی که پدرش براش باز کرده بود و سر گذاشت رو شونه های پهنش و باز کاری کرد که من غصه ی نداشتن و نبودن شونه های پدرم رو بخورم و بیشتر یادم بمونه جلوی این دختر بچه ی دوست داشتنی سر روی پای مادرم نذارم تا نکنه یه وقت دلش اغوش مادری رو بخواد که درست یک هفته بعد از به دنیا آوردن فرزندش چشم هاش رو برای همیشه بسته و رفته بود .
مامان از آقای کاووسی تشکر کرد و اونم گفت که کاری نکرده و برای سلامتی من قربونی داده و منم به ته ریش چند روزه اش و چشم های سرخ از بی خوابیش نگاه کردم و بی حرف از کنارش گذشتم
مامان اصرار داشت برم تو اتاق اون ، می گفت می خواد بیشتر حواسش بهم باشه اما من قبول نکردم و گفتم تو اتاق خودم راحت ترم، اتاقم بوی جهان رو میداد و من هنوز حضورش رو و بودنش رو تو اتاقم حس می کردم و از همه مهمتر از تو اتاق مامان دیگه نمی تونستم صدای ساز همسایه ام رو بشنوم ، سودی خواست تو عوض کردن لباس کمکم کنه که بهش اجازه ندادم و گفتم خودم می تونم ، مامان هم عصبانی شد و گفت :
_ یعنی چی؟ این همه رو گرفتن از خانواده ات معنی نمی ده ، تو الان تو شرایطی نیستی که بتونی خودت کارهای شخصیت رو انجام بدی
اما من با سرسختی رو حرفم موندم و گفتم نمی خوام و خواستم که برن بیرون ، مامان راست می گفت کار سختی بود اما به هر جون کندنی بود لباسم رو عوض کردم و دراز کشیدم
اصلا حوصله ی عیادت کننده هایی رو که برای دیدنم می اومدن رو نداشتم ، همه یک طرف اومدن خانم عاملی یک طرف ، صدای جیرینگ جیرینگ النگوهاش رو اعصابم پاتیناژ می رفت و دستهای نرم و کپلی که به صورتم می کشید و وای من گوشی موبایلی که گرفت کنار گوشم و ازم خواست بگم الو و منم با تعجب نگاهش کردم که گفت
_ فرهاد عزیزم، وقتی گفتم چی شده خیلی نگرانت شد ، ازم قول گرفت به محض دیدنت بهش زنگ بزنم می گفت می خوام خودم صداش رو بشنوم تا خیالم راحت بشه
فرهاد؟ مگه چندبار صدای من رو شنیده بود که حالا می خواست با دوباره شنیدنش خیالش راحت بشه ؟ با نوک انگشتهای دست چپم گوشی رو هل دادم عقب و گفتم :
_ خانم عاملی نمی تونم صحبت کنم ، حالم مساعد نیست
دوباره گوشی رو اورد نزدیکم و چسبوندش به گوشم و گفت:
_ فقط یه الو بگو
مامان با چشم غره ایی که بهم رفت مجبورم کرد یه الوی اروم بگم و به سلام ارومتر بشنوم ، جواب سلامش رو دادم و ساکت موندم که خودش به حرف اومد:
_ خوبید؟ می دونم وقت خوبی برای حال و احوال کردن نیست اونم بعد از عمل سختی که داشتید ولی مامانه دیگه حتما تا حالا با اخلاقش آشنا شدید، بیشتر مزاحمتون نمی شم شما هم خوب استراحت کنید، شب خوش
_ ممنون از تماستون ، شب شما هم خوش
داد می زد که مجبورش کردن ، سردی کلام و خشک حرف زدن و بدون احساس بیان کردن کلماتش همین رو می گفت .
سرم رو کشیدم عقب که گوشی رو از کنار گوشم برداشت و خم شد و پیشونیم رو بوسید و رو به مامان گفت
_ عروس خوشگلم رو چشم کردن خانم شایان
مامان هم سر تکون داد و اشک از چشمش گرفت و با بغض گفت

_ طاقت درد این ته تغاری رو ندارم ، مرتضی عاشقش بود و همیشه می گفت :" غزل باعث برکت خونمه، از غمش دلم سنگین می شه " حتی نمی ذاشت اشک به چشمش بیاد ، خودم رو برای این سهل انگاری هیچ وقت نمی بخشم ، دردش رو نادیده گرفتم
و بعد زد زیر گریه و های و های اشک ریخت ، هول شدم ، اومدم نیم خیز شم که درد پیچید تو پهلو و شکمم و سودی مانع بلند شدنم شد و سریع یه لیوان آب داد دست مامان و ازش خواست آروم باشه ، گفتم مامان من خوبم ، اومد کنارم و دستم رو گرفت تو دستش و رو به عکس بابا که کنار تختم بود و بهمون لبخند می زد با گریه گفت:
_ ببخش مرتضی
دستش رو فشار دادم و گفتم
_ شما مقصر نیستید مامان ، بخدا خوبم
در اتاق باز شد و غزال و مینو اومدن داخل ، از بوی زخمی که پیچید تو اتاق حالم بد شد ، حس کردم بوی خون میاد ، وقتی غزال سینی رو گذاشت رو پاتختی کنار تخت و مینو هم با دستهای کوچولوی تپلش مجبورم کرد لقمه ی توی دستش رو گاز بزنم ، حالم بدتر شد ، مامان پرسید این چیه و مینو با لحن بچگانه و خوشگلش گفت
_ بابا جیگر درست کرده و گفته حتما خاله غزل بخوره براش خوبه
رو کرد طرفم و نشست کنارم رو تخت و همونطور که سرش رو کنار سرم رو بالش می ذاشت ادامه داد:
_ گفت بگم اگه نخوری باید امپول بزنی
و من چقدر خجالت کشیدم که ترس از امپولم به گوش مرد همسایمون هم رسیده ، دماغم رو تو موهای طلایی و نرمش فرو کردم و یه نفس بوی خوش شامپوش رو به ریه کشیدم و بیه بوسه نشوندم رو سرش و گفتم
_ اما نمی تونم بخورم عزیزم
با زور و تشر مامان دو لقمه خوردم و همون دو لقمه رو هم بالا اوردم و از سودی خواستم مینو رو ببره بیرون، نمی خواستم دل کوچیکش از درد و اشک من بگیره ، دلم می خواست از مامان بخوام خانم عاملی رو هم ببره بیرون اما روم نمی شد و اونم مدام قربون صدقه ام میرفت و حالم رو بدتر می کرد که یک مرتبه تو هیاهوی اتاقم صدای ویولن خسته ایی پیچید و ملودی اروم و نازکی که رو تارهای دلم کشیده می شد و ارومم می کرد ، از غزال خواستم پنجره رو باز کنه که مامان مانع شد و گفت هوای بیرون سرده و برام خوب نیست اما اون چه می دونست مسکن درد من تو نت به نت اون ساز جریان داره ، اون چه می دونست اون ساز و آهنگش به من ارامشی می ده که سالهاست منتظرشم ، اما مامان مثل همیشه تحکم حرفش رو بهم غالب کرد و من از پشت غبار و شیشه و صدا ، همه تن گوش شدم و چشمهام رو بستم و گوش دادم و گوش دادم و گوش دادم تا خوابم برد .

تو طول شب چندباری از خواب پریدم و اشک ریختم و با بدبختی نیم خیز شدم تا سرفه های خشکی که می گفتن اثرات داروی بیهوشی کمتر اذیتم کنه و به بخیه هام فشار بیاره ؛ نمی دونم چرا هرچی درده می ذاره و شب میاد سراغ آدم ، نفسم بالا نمی یومد ، دست راستم رو نمی تونستم تکون بدم و قفسه ی سینه ام درد می کرد ، پهلوم رو هم نگم بهتره ، با هر تکونی حس می کردم چاقوی جراحی رو گذاشتن روش و دارن برشش میدن ، آخ که مردم تا خورشید در اومد و شب جون داد و روز جون گرفت ، مامان با زور و کتک وادارم می کرد مایعات شیرین بخورم ، می

گفت دکترت گفته برای رفع سر گیجه و کم خونی خوبه و من تو دلم قربون صدقه ی دکترم می رفتم و می گفتم " آق دکتر چرا خودت بهم نگفتی ؟ من چیز شیرین نمی خوام وقتی حضور تو از هر شهدی شیرین تره " اما خب مثل همیشه این حرف دل بود و ساکت باش توبیخ عقل. نگاه نگران مامان باعث می شد نتونم به راحتی در مقابل درد کشنده ی پهلوم واکنش نشون بدم و این خیلی بد بود، اینکه درد داشته باشی و مدام بگی خوبم خیلی بده و باعث عصبی شدنم می شد ، اما چشم های سرخ مامان وادار به نقش بازی کردنم می کرد ، تا اینکه گوشیم زنگ خورد و از سودی خواستم جواب بده که لحن جدی و ادبی و کلمات مودبانه اش نشون می داد غریبه است یا حداقل سودی نمی شناسدش ، بعد از یه خواهش می کنم و چند لحظه لطفا ،دست گذاشت رو دهنه ی گوشی و رو به من گفت:

_ غزل، می گه لیلاست ، اگه نمی تونی حرف بزنی بگم بعد زنگ بزنه

لیلا بود ؟

می خواستم باهاش حرف بزنم ، حتی با اون صدایی که انگار از ته چاه در می اومد و خش خشش شبیه شیمیایی ها بود باز هم دلم می خواست باهاش حرف بزنم ، با سر اشاره کردم که گوشی رو بهم بده ، گوشی رو که بهم داد ، از اتاق رفت بیرون و قبل از رفتن گفت که اگه کاری داشتم یه تک بزنم به گوشیش ، گفت بلند نشم و صدا نکنم که برام خوب نیست و من یک لحظه شرمنده ی مهربونیش شدم

منتظر موندم تا سودی در رو ببنده , نمی دونم چرا مثل دفعه ی قبل انتظار داشتم جهان باشه ، یه حسی بهم می گفت جهان پشت خط منتظرمه ، با صدایی که می لرزید و دستی که انگار از هیجان رو ویبره افتاده بود ، گوشی رو چسبوندم به گوشم و گفتم :

_ بله

_ سلام غزل جان ، خوبی ؟

چه حس مسخره ایی ، کی گفته همیشه حس ها حرف درست رو می زنند ؟ مثل یه بادکنک بادم خالی شد و با بی حالی گفتم :

_ سلام لیلا جون ، بد نیستم ... شما خوبید ؟

_ خوبم ، الان چطوری ؟ درد داری؟

خب معلوم بود درد دارم ، خیر سرم عملی به اون بزرگی کرده بودم ، عملی که می گفتم هم پای عمل قلبه ، عملی که باعث شده بود یه دنده ام رو بردارن و کلیه ام رو کامل باز کنن وحالبش رو دوباره شکل بدن و برای اینکه میزنایم دوباره بسته نشه یه سوند دبل جی (jj) گذاشته بودن توش که یکی دوماه دیگه باید می رفتم و درش می اوردن ،پس قاعدتا درد داشتم اونم در حد تیم ملی ، ولی به جای گفتن اینها گفتم ،

_ خوبم

اونم گفت :

_ خوشحالم که خوبی ... مزاحمت نمی شم عزیزم ، می دونم حرف زدن برات سخته ، بهتر که شدی بهت زنگ می زنم ، البته حتما تا قبل از رفتنم میام پیشت ،راستی غزل جان الان کسی پیشته ؟

'با خودم گفتم ، آخ جون می خواد گوشی رو بده جهان پس خیلی زود گفتم :

_ نه لیلا جون ، تنهام ، چطور؟

_ هیچی عزیزم ، همینجوری گفتم ، آخه بهتره همیشه یکی پیشت باشه ، حداقل تا دو سه روزی از عملت بگذره ... مزاحمت نشم عزیزم می بوسمت ... بای

بعد از خداحافظی ، گوشی رو گذاشتم رو سینم و چشم هام رو بستم ، نمی دونم چرا انتظار داشتم گوشی رو جهان بگیره و حالم رو بپرسه ، نمی دونم چرا دوست داشتم بهم زنگ بزنه نه چرا دروغ می دونستم و خودم رو به ندونستن می زدم که گوشیم لرزید و رو نمایشگرش شماره ی لیلا افتاده بود ، با بی حالی دکمه ی اتصالش رو زدم و گفتم :

_ جانم لیلا جان ؟

_ جونت بی بلا خانم

مطمئن بودم قیافه ام دیدنی شده ، چشمهام رو با تعجب گرد کردم و هیجانی ملموس تمام تنم رو و صدام رو فرا گرفت ، دست گذاشتم رو قلبم و سعی کردم تو مشتم نگهش دارم تا کمتر بالا پایین بکنه و من رو لو بده اما مگه می تونستم؟ خیلی نرم ، عین یه مخمل سبز و قشنگ ، درست مثله یه خنکای ابی گوارا تو عطش کویر پرسید:

_ خوبی؟

خیلی آروم ، درست مثل کسی که اخرین لیس از بستنی قیفیه وانیلی شیرینی رو زده و داره مزه مزه اش می کنه گفتم :

_درد دارم اما تحملش می کنم

نفسش آروم شد ، درست مثل کسی که بعد از یه بی هوایی طولانی ، یه نفس عمیق می کشه و باز دمش رو بعد از کمی مکث می ده بیرون ، باز دمی که برای من یه دم مسیحایی بود

_ می دونم می تونی تحملش کنی ، غزلی که من می شناسم قوی تر از این حرفهاست و این دردها نمی تونن از پا درش بیارن .... درست نمی گم؟

هیچی نگفتم ، دلم می خواست با همون صدای دو رگه و خش دارش ، با همون صدایی که شبیه زمزمه ی جویبار تو گوش دشت بود ، با همون صدایی که لبریز بود از یه حس خوشایند و ناب ، با همون صدایی که دلم می خواست دنیا سکوت کنه و تنها صدای موجود توش همین صدا باشه و همین صاحب صدا تنها برای من باشه ، با همون صدایی که نجواگونه ، مثل جریان سیال یه حس داغ که می شینه رو گونه ات و تو از تجسمش تبسم می کنی ، با همون صدایی که آروم و به ارومی یه خواب کودکانه و سرخوشانه باهاش اروم می شی ،گفت:

_ غــزل؟

و تو چشمهات رو می بندی و نسیم خوش این وزش رو با جون و دل پذیرا می شی و تو خش خش خوش صدای لحظه های بودنش ، یه نفس عمیق می کشی ، یه نفس عمیق بدون درد و بدون آخ و از ته تهای دلت با حظی وافر ، یه نفس عمیقی که باهاش می خوای به هیجانت غالب بشی اما به جاش به سکسکه می ندازدت و بدتر لوت می ده ، یه نفس عمیقی که ریه هات رو پر می کنه از اونی که اونور خط منتظر گوش به اوای تو داده و شنیدنت رو تمنا می کنه و با غلیظ ترین لحن ممکن از خواستن ، با خوش رنگ ترین رنگ از رنگین کمون این عشق می گی:

_ جانـــــــم؟

و این جانم تهنشین می شه تو قلب ادم اونور خط و آدم اینور خط خالی از گفتنها سکوت می کنه و به صدای ترق ترق خورد شدن بلور کشیده شده دور غرور و ترس مردانه ی اون ادم گوش می سپاره و هی می شماره و هی تند تند نفس می کشه و هی بی قرار تر می شه برای شنیدن تا اینکه آدم اونور خط می شکنه اون جدال رو و با قشنگ ترین و شفاف ترین کلمه ها به حرف میاد و دل از دخترک منتظر اینور خط می بره و می گه :

_ چیکار کردی تو با من ؟ داشتم زندگیم رو می کردم ، از کجا پیدات شد ، از کجا اومدی و تو ، دختر کوچولوی چشم عسلی چطور تونستی اینقدر بی قرارم کنی ؟ این قرار از کجا شد دلیل بی قراری های من ؟
و تو چشم هات رو محکمتر می بندی و هی می ترسی بازشون کنی و ببینی خواب بودی ، اونم یه خواب شیرین و دوست داشتنی ، هی دستت رو بیشتر و محکمتر مشت می کنی ، انگار می ترسی قلبت از تو مشتت پر بزنه و بره و بره و بره و برسه به جایی که دلت همیشه و همیشه اونجا رو می خواسته ، هی لبت رو به دندون میگیری تا یه وقت بهش نگی دوسش داری و آخر سر تحملت نمی شه و حیای دخترانه ات با گفتن یه جمله ی ساده ولی کلیدی آب می شه ، آب می شه و تو جریان یافته تو این رود می گی و فرار می کنی
_ دوستت دارم جهان
و همین یک جمله کافیه تا جهانت رو بی تاب کنی و تو گوشی رو بذاری و به چهره ی مردانه ی نقش گرفته در پس خیالت لبخند بزنی و با عشقش دل خوش کنی به فردا
به فردایی که حتم داری خیلی زود از راه می رسه به فردایی که تو خبر از کوله بار پر و پیمونش نداری ، به فردایی که یک روز دیروزی می شوند پر از حسرت و پر از دلتنگی و پر از نبودن کسی که بودنش تنها خواسته و آرزوته .
دلم نمی یومد گوشی رو از خودم جدا کنم ، اونقدر محکم گرفته بودمش که انگارر دست جهان رو تو دستام داشتم ،با خجالت اما پر از نیاز لبهام رو چسبوندم به گوشی و یک بوسه و یک قطره اشک و یک دنیا دلتنگی شد پایان اون لحظه های خوش
تقه ایی به در خورد
_ می تونم بیام تو ؟
سرم رو به طرف در چرخوندم
_ بیا تو داداش
در رو باز کرد و داداشم با کاسه ایی که تو دستش بود اومد داخل و با لبخندی که اصلا به صورت خسته اش نمی اومد نگاهم کرد و اومد و نشست کنارم ، دستم رو گذاشتم رو دستش و اروم و با کمی ناله خودم رو کشیدم بالا
_ کمپوت آناناس ، واسه زخمت خوبه ، زودی بسته می شه ، می تونی یا خودم بهت بدم بخوری ؟
_ میل ندارم
سودی در رو باز کرد و رو به پیام گفت:
_ پیام جان ، دکتر محب اومدن
پیام کاسه رو گذاشت رو پاتختیه پر از دارو و سریع بلند شد و رفت بیرون ،
جهان بود ، جهان من ، یک لحظه از اینکه باهاش رو در رو بشم خجالت کشیدم ، انگار ما ادمها تا وقتی طرفمون رو نمی بینیم می تونیم حرف دلمون رو بزنیم ، همینکه اومد و نشست روبرومون لال می شیم و انگار هیچ حرف و جمله ایی رو تا به اون روز یاد نگرفته اییم
_ غزل ، آقای دکتر می خواد بیاد معاینه ات کنه ، شال هات رو کجا می ذاری ؟
با دست به کشوی میز اشاره کردم و سودی هم یه شال از توش در اورد و کمک کرد تا بزنمش سرم و بعد یه نگاه به پیراهن آستین سه ربعم کرد و پتوم رو کشید رو پاهام و در رو باز کرد و جهان رو به داخل دعوت کرد
_ یا الله ...
با دیدنش قلبم تو سینه ایستاد ، با دیدن جهان بخش محب ، با دیدن دایی گلی ، اصلا چرا بایستی خودم رو با گفتن عناوین دور و دراز اذیت می کردم ؟ ، با دیدن جهان بخشم نفسم به شماره افتاد ،

با دیدن جهان بخشی که یه بولیز بهاره ی آستین بلند سفید ، همراه با یه شلوار جین دودی رنگ پوشیده بود و موهاش رو به طرز خوشگلی به طرفین شونه کرده بود و یه کیف مشکی مستطیلی شکل هم دستش بود و با لبخندی محجوب اجازه ی ورود می خواست و من دخترکی که تو هجده سالگی عاشق مردی شده بود که بی نهایت اون رو یاد کسی می انداخت ، کسی که نمی دونست کی و کجا دیدتش ، دخترکی که با یه پیراهن عنابی رنگ و یه شال مشکی با بی نهایتی باور نکردنی از یک التماس ، با غلظتی از یک حضور غیره منتظره با ناباوری نگاه جهانش می کرد ، دختری که با" غزل جان آقای دکتر اجازه خواستن بیان تو" یِ مادرش از دنیای جهانش به بیرون پرت شد و افتاد تو تختی که تن رنجور و مریضش رو در خود گرفته بود

به خودم اومدم ، فکر کنم جلوی مامان ضایع بازی در اورده بودم چون خیلی بد نگاهم می کرد ، خواستم یکم خودم رو بالا بکشم و و در حین انجام دادنش با سری که از خجالت اون اعتراف پایین بود و دلی که از عاشق شدن به این مرد سر بالا کرده بود گفتم:

_ سلام ، بفرمایید خواهش می کنم ... آخ

_ به خودتون فشار نیارید ، راحت باشید

زیر چشمی نگاهش می کردم که توی تمام خونسردی که به خودش گرفته بود هیجانش بی داد می کرد ، با تمام جدیت و خشکی که تو صورتش بود، من می تونستم جهان عاشقی رو ببینم که دل به یه دختر بچه ی بازیگوش داده جهانی که معلوم بود هنوز با خودش درگیره و من نمی خواستم بهش فکر کنم ، زیر چشمی نگاهش می کردم و می دیدم یواشکی داره نگاهم می کنه ، در حالی که به سوالات مامان جواب میده اما تمام فکر و ذکرش به دخترکیه که تمام دنیاش رو ، دو چشم خاکستریِ براق تشکیل می ده ، دو چشمی که یه روز ناغافل همه ی دنیای اون شد و قرار نبود اینطور واله و شیداش کنه ، به دخترکی که دلش تنهای تنها اون مرد رو می خواست ، به دختری که نا وارد ، واردِ این وادی شد و چه زیبا و عاشقانه عاشقی می کرد .

_ نگران نباشید خانم شایان ، من به پیام هم گفتم ، الان غزل خانم هیچ مشکلی نداره و خدا رو شکر کلیه اش به راحتی و درستی کار می کنه ، اینطور که شما نگرانید هم برای خودتون ضرر داره و هم برای غزل خانم این ترسها خوب نیست

رو کرد طرفم و با لبخندی که فقط من منظورش رو درک می کردم گفت:

_ الان!!! حالتون چطوره ؟

نمی فهمیدم ، دلیل لحن گاهی کتابی شدن و گاهی خودمونیش رو نمی فهمیدم ، نمی فهمیدم چرا می خواد وانمود کنه هیچ اتفاقی نیفتاده ؟ نمی فهمیدم

_ خیلی بهترم

اومد کنارم و برای معاینه کردنم از پیام اجازه خواست ، پیام با خوشرویی بابت زحمتش تشکر کرد و گفت که اجازه ی اونها هم دست اونه و جهان همونطور که خم شده بود و داشت پانسمان روی پهلوم رو باز می کرد آروم جوری که فقط من بشنوم گفت:

" پس واسه داشتنت دیگه اجازه نمی خوام ، می خوام ؟ "

داغ شدم ، خون با فشار از تو رگهام عبور کرد و رسید به مغزم و سرم پر شد از پچ پچ رگ و پی و بی تابی دل و بی قراری عقل . پتو رو چنگ گرفتم ، چشم هام رو محکم بهم فشار دادم ، پتو رو کشیدم بالاتر و آروم به ارومی حرفی که زده بود جواب دادم :

" خیلی وقته بی اجازه اومدی "

سکوت شد ، جوری که صدای نفس کشیدنش هم نیومد ، فکر کردم رفته ، فکر کردم ناراحت شده ، سرم رو به عقب دادم که دیدمش ، چشم هاش رو بسته بود و دستش رو پانسمانم خشک شده بود ، لبش رو به دندون گرفت و چشم هاش رو باز کرد و تو چشم هام قفل شد
_ با من اینطور نکن دختر
و بعد سرش رو داد پایین، نفسش رو داد بیرون و بعد از مامان خواست بیاد تا نشونش بده چطور باید پانسمانم رو عوض کنه ، مامان گفت دلش رو نداره ، غزال هم بدتر از مامان که سودی گفت

هادی جز امداد هلال احمر هستش می تونیم از اون بخواییم پانسمان غزل رو عوض کنه_
جهان به شدت سرش رو داد طرف سودی و با اخمی که نشسته بود تو تمام صورتش گفت :
_ لازم نیست خانم ، خودم هر روز میام و پانسمانش رو عوض می کنم
_ نه دکتر ، راضی به زحمت نیستیم ، سودی راست می گه ، هادی هست ، می تونه اینکار رو بکنه ، قرار بود تو درس ریاضی به غزل کمک کنه که به خاطر مشکل پیش اومده چند روزی رفته خونه ی خاله اش ازش می خوام بیاد و کمکمون کنه
_ زحمتی نیست خانم شایان ، هر جور خودتون مایلید ، اما درمان در منزل هم خوبه ، می تونید تماس بگیرید و بخوایید که بیان و پانسمان رو عوض کنن
پیام گفت:
_ نمی شه می دونی که به خاطر شغلم نمی شه غریبه بیاریم تو خونمون ... در هر صورت ممنونم ، واقعا زحمت کشیدی ، می گفتی کی بیارمش ، می اوردمش مطبت
_ این حرفا چیه که می زنی ، کاری نکردم، مطبم پله داره و ممکن بود بالا اومدن براش از اون همه پله سخت باشه
_ سودابه خانم ، شما چی ؟ کار خاصی نمی خوایید بکنید فقط با بتادین شستشوش بدید و بعد از این پماد بمالید و ببندینش ، سخت و ترسناک نیست
_ وای نه آقای دکتر من نمی تونم
_ پس اجازه بدید خودم بیام و عوضش کنم ، هم مسیریم به جایی هم بر نمی خوره
_ خدا خیرتون بده ، بخدا نمی دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم ، لطف شما همیشه شامل حالمون بوده ، از روتون خجالت می کشم اون دفعه که اگه کمک شما نبود معلوم نبود چه به روز ما می اومد اینبار هم که سلامتی غزل رو اول به خدا بعد به شما مدیونم ، به کاریش می کنیم ، اگه یک نفر شجاع تو این خانواده پیدا نشد از هادی کمک می گیریم
نارضایتی از چهره اش می بارید، تقلا می کرد همه رو راضی کنه که یا خودش یا درمان در منزل این کار رو انجام بدن

_ اینطور نگید خانم شایان ، من هیچ کاری نکردم و هر کاری هم که بود مطمئن باشید وظیفه ام بوده ... باشه هرجور راحتید اما باور کنید زحمتی نبود
مامان با کدوم دفعه بود ؟ منظورش جریان سیاوش بود ؟ با حرفی که پیام زد هزار علامت سوال کنار اون یکی ها تو ذهنم نقش بست ، حرفی که باعث شد جهان ترسیده نگاهم کنه و سر و ته قضیه رو هم بیاره و شروع کنه به دادن توصیه های بعد از عمل که همه رو اون روز تو بیمارستان گفته بود

گیتی جونم ممنونم از گوشزدت نسبت به کمرنگ شده که نه ناپدید شدن هادی ، ببین خوب شده عزیزم ؟ یا باید بیشتر بگم ....

_ و کنار همه ی اینها ، لطف بزرگت بعد از مرگ بابا ، دکتر، همه جوره مدیونم بهت
_ نگو پیام ، می دونی دوست ندارم در موردش حرف بزنیم چون هیچ کاری نکردم
چقدر من نمی دونستم ، چقدر هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم ، چقدر بد بود که هرچی تلاش می کردم سر در نمی آوردم
_ دکتر بفرمایید تو سالن ، یه فنجون چای با هم بخوریم
کنار نفهمیدن هام فهمیدم مامان نمی خواد من چیزی بدونم ، مامان نمی خواد من چیزی بفهمم.
_ بله حتما ، شما بفرمایید من دِرَن رو هم چک کنم خدمت می رسم
مامان و پیام رفتن بیرون ، غزال هم که دست گذاشت جلوی دهنش و حالش بد شد و سودی رفت دنبالش و باز من موندم و اون و یک دنیا دلدادگی پنهان
_ پیام با کدوم لطف بود ؟ بعد مرگ بابام شما چیکار کردید ؟ اصلا مگه شما بابای من رو می شناختید ؟
یهو یه چیزی مثل برق از ذهنم گذشت ، دست گذاشتم لبه ی تخت و کمی خودم رو کشیدم بالا ، چشمهام رو ریز کردم و به صورتش خیره شدم ، به صورتی که انگار ترسیده بود ، به صورتی که داد می زد و التماس می کرد ، نپرس غزل.
_ نکنه شما اون نامردی رو که به بابام زد و فرار کرد می شناسید، آره می شناسید؟ همونی که جلوی چشم من بابام رو تو خون خودش تنها گذاشت و رفت ، همونی که باعث شد تو تمام این سالها از هرچی بستنی قیفیه متنفر بشم ، همونی که باعث شده نه سال شب و روزم بشه فکر کردن به اینکه چطور پیداش کنم تا انتقامم رو ازش بگیرم ، انتقام دختری رو که تمام کودکیش با ترس و کابوس تصادف و خون و مرگ باباش و یه بستنی قیفیه آب شده گذشت ، تو رو خدا بگید ، بهم بگید می دونید اون کیه ؟
دستهای مشت شده ام رو گرفت و آروم به پایین کشیدم و خوابوندم ، نشست لبه ی تخت و زل زد به اشک هایی که سیل آسا از چشم هام می ریختن و من قادر به کنترل کردنشون نبودم ، یک لحظه خم شد ، ترسیدم ،
_ الان بر می گردم
رفت طرف در از اونجا خطاب به پیام گفت:
_ پیام جان من باید یه چیزی رو برای غزل خانم توضیح بدم ، چند دقیقه ی دیگه میام
در رو پشت سرش جفت کرد و برگشت و دوباره نشست لبه ی تخت ، با نوک انگشتش اشک رو از کنار چشمم گرفت که سرم رو کشیدم عقب ، با تمام عشقی که نسبت بهش داشتم دوست نداشتم دستش بهم بخوره
_ عذر می خوام حواسم نبود
مکث کرد ، یه نفس عمیق کشید و گفت:
_ من پدرت رو نمی شناختم ، بعد از فوتشون پیام می خواست کارخونه رو بفروشه ، ظاهرا شریک پدرت می خواسته سهامش رو بفروشه و کسی که می خواسته بخرتش گفته کل کارخونه رو می خواد، من از طریق برادرم بزرگمهر با پیام آشنا شدم ، اون موقع ها یه مقدار پول داشتم و می خواستم جایی سرمایه گذاری کنم و این شد باعث آشناییمون و اون مغازه ی توی گلستان ، یادته که؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و بینیم رو کشیدم بالا

_ اون هم مال پدرت بد ، پیام اون رو هم مجبور بود بفروشه
_ که جهان با لطف بزرگ و مردونگشیش خریدش و نداشت به خاطر بدهی های بابا مفت از چنگم درش بیارن تو مزایده بود که خریدش ، الان هم این سوالا چین که می کنی ؟ به چه دردت می خورن ؟ می خوای باز حالت بد بشه ؟مگه دکتر هدایت نگفت یاد آوری اون خاطرات یعنی برگشت حالتهای عصبیت ؟
_ اما من حقمه که بدونم ، باید بدونم پیام ، باید بدونم تا شاید بفهم کی به بابا زد و در رفت
_ برای چی ؟ برای اینکه دوباره اونطور هممون رو دیونه کنی ؟ برای اینکه دوباره مامان رو یاد مرگ بابا بندازی؟ اون در رفت غزل ، این رو بفهم ، هیچ وقت هم نمی تونیم گیرش بیاریم
_ می تونیم ، تو نرفتی دنبالش ، تقصیر مامان بود که هی گفت سپردمش به خدا ، خودش می دونه کی و کجا گیرش بیاره ، ولی من می خوام خودم پیداش کنم و کاری کنم تمام زجر و غمی رو که تو این چند سال کشیدم رو بکشه ، اینکه همیشه با حسرت نگاه بچه هایی کردم که بابا دارن و با لذت صداشون می کنن ، زجر اینکه اگه بابا بود سیاوش جرات ازارم رو پیدا نمی کرد
زدم زیر گریه و با هق هق گفتم :
_ من بابا رو می خوام ، من بابای خودم رو می خوام ، من هنوز منتظرم برام بستنی بخره و بیاد بهم بده و با خنده نگاهم کنه و بگه " باز که دماغت رفت تو بستنی ، عجب دماغ بزرگی داری تو " من دلم می خواد اون بگه و من بلند و بدون غم بخندم
پیام سرم رو گرفت تو بغلش و هی خواست آروم باشم اما نمی تونستم ، درست مثل اون وقتا عصبی شده بودم و با تمام دردی که داشتم نمی تونستم آروم بگیرم ، پیام از جهان خواست یه کاری بکنه و جهان هم یه آمپول بهم زد و از پیام خواست کمکم کنه تا دراز بکشم
کم کم آروم شدم ، کم کم لرزش بدنم بهتر شد ، جهان از پیام خواست یه لیوان آب برام بیاره و با چشم رفتن اون رو دنبال کرد و بعد از رفتنش رو کرد طرفم و گفت :
_ یه روز باید مفصل در موردش حرف بزنیم ، یه روز بارونی ، که تو هم دلت ابریه قول می دم کنارت بمونم تا بباری و سبک بشی ، اما غزل اونی هم که به پدرت زد و در رفت حتما برای خودش دلایلی داشته
می خواستم بگم ، چه دلایلی ؟ چه دلیلی بالاتر از جون یک انسان برای موندن ؟ اما زبونم سنگین شده بود ، که کمی خودش رو بیشتر کشید طرفم و همونطور که نگاهش رو می چرخوند رو اعضای صورتم گفت :
_ راستی تا باز غش نکردی این رو بهت بگم ، نه ببینم و نه بشنوم که هادی خان پانسمانت رو عوض کرده
چشمهام داشتن بسته می شدن ، کرخت شده بودم ، آروم تکونم داد و گفت :
_ شنیدی ؟ دستش بهت نباید بخوره ، برام مهم نیست که مثله برادرته ، یا چه می دونم هرچیزی که تو می گی ، من نمی خوام حتی پیام بهت دست بزنه بقیه ی مردها که جای خود دارن .... شنیدی غزلم؟
غزلم ؟ اون به من گفت غزلم و اون میم مالکیت دوست داشتنی رو چسبوند به اسمم ؟ شنیدم، نمی دونم چرا هروقت به قول خودش در حال غش کردنم اعتراف می کرد ؟ حتما یه بار باید بهش بگم باید ... دیگه واقعا هیچی نفهمیدم و به خواب رفتم

به قول گلی از غشی که در اومدم صدای شاد مامان رو شنیدم ، شادی که تو اون موقع یکم زیادی عجیب بود ، صدای خوش پیام که نمی دونستم به کی آق دایی می گفت و قربون صدقه ی کی می

رفت ، خواستم از رو تخت بلند بشم، می خواستم ببینم چرا شادن و تو شادیشون سهیم باشم که تقه ایی به در خورد و سودی خوشحال و پر از لبخند سرش رو آورد تو و با لحن بچه گانه ایی گفت:

_ خاله خانم تنبل چقدر می خوابی؟

لبخند زدم به روی پر از خنده اش ، گفتم :

_ کی اومده که باعث شده همتون اینقدر خوشحال بشید ؟

_ هنوز که کسی نیومده اما ... بگم ؟

_ اذیت نکن سودی حال ندارم بخدا

_ باشه می گم اما قبلش باید مشتلوق بدی، اگه بدونی چی می خوام بهت بگم حاضری خودت رو هم لو بدی ؟

_ خودم رو لو بدم ؟ در مورد چی حرف می زنی ؟

کاملا اومد تو اتاق و در رو پشت سرش بست

_ غزل من خودم تمام این راهی رو که تو تازه اولشی چند سال پیش رفتم و برگشتم ، با هر پیچ و خمش اشنام، می دونم وقتی یکی نگاهش رو از چشم های منتظری می دزده یعنی چی ، می دونم دلت رو به مردی دادی که خودت هم می دونی اشتباهه اما نمی تونی ازش دست بکشی ، غزل جان ؟

سرم رو انداختم پایین و دامنی لباسم رو کشیدم پایین ، دستام رو تو هم قلاب کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ چی داری می گی ؟ کی دلش رو باخته ؟ تو که من رو خوب می شناسی و می دونی دلم اهل این حرفها نیست .

اومد کنارم نشست و دستش رو گذاشت رو دستهای گره کرده ام

_ چون خوب می شناسمت دارم این حرفا رو می زنم ، این رو هم می دونم اون مرد همین اقای دکتر محب هستش که بی قراری از تمام تنش می بارید ، که با هر اخم تو از درد اون آخ می گفت و با هر بار ناله ات اون زیر لب جانم می گفت ، غزل جان من همه ی اینها رو شنیدم و می خوام بهت بگم می تونی رو من حساب کنی ، می تونی عزیزم من رو خواهرت بدونی نه کسی که اومده و داره برادرت رو ازت دور می کنه ، من می دونم وقتی کنار پیامم تو غمت می شه ، اما من برای جدا کردن شما از پیام نیومدم من فقط برای وصل شدن به پیام اومدم بدون اینکه بخوام جایی یا کسی رو قطع کنم ، فقط ازت می خوام بهم اعتماد کنی

سکوت کردم ، نمی خواستم هیچ بگم ، نمی خواستم اعتراف کنم ، سکوت کردم تا سودی مثل همه سکوتم رو به علامت رضا بگیره ، اونقدر خانم بود که در مقابل سکوت من هیچ نگه ، اونقدر خانم بود که دستاش رو محکم به هم کوبید و از رو تخت بلند شد و با خنده و خوشی گفت :

_ داری خاله می شی غزل ، داری خاله می شی خاله خانم

خندیدم ، یه خنده ی بزرگ و از ته دل ، یه خنده ایی که درد پیچید تو پهلوم اما نادیده گرفتمش و دست گذاشتم رو پانسمانی که هنوز گرمی دستهای جهان روش جا خوش کرده بود و عطرش هنوز تو سر و بینیم مونده بود ، دست گذاشتم رو اون درن لعنتی و بلندش کردم و با قدمهای اهسته ایی که برای برداشتنشون شتاب داشتم رفتم طرف در و با وسعتی به قد تمام خوشی ها آغوشم رو برای سودی باز کردم و گذاشتم اشک بجوشه تو چشم هام و از تصور اضافه شدن یه موجود کوچولو و یه عضوه تازه به خانواده مون رو گونه ام بچکه ، قشنگ ترین خبری بود که تو اون روزها می تونستم بشنوم ، خبری که من رو از چراهای بابا و جهان و پیام دور کرد ، خبری که با شنیدنش یادم رفت حالم بده

اون شب شب خوبی بود، مخصوصا وقتی غزال با خجالت سر به زیر انداخته بود و سعید قربون صدقه اش می رفت و پیام و سودی هم تو گوش هم پچ پچ می کردن ، مامان رفت تو اتاق خوابش و در رو بست ، می دونستم و همه می دونستیم رفته تا با قاب عکس بابا حرف بزنه و بهش بگه که داره پدر بزرگ می شه ، برگشتم تو اتاقم ، منم دلم می خواست با کسی حرف بزنم ، منم دلم می خواست این خوشحالی رو با یکی سهیم بشم بشم ، بدون فکر گوشیم رو برداشتم و رو آشناترین اسم ایستادم و دکمه ی اتصال رو زدم ، تمام تنم رو دلهره ایی شیرین از شنیدن صداش پر کرده

بود ، بوق اول و دوم و سوم نشون می داد نیستش ، دست بردم تا قطعش کنم که صدای خواب الودی پیچید تو گوشم

_ جانم ؟

_ خواب بودی ؟

چند لحظه مکث کرد

_ تویی غزل ؟

_ می بخشید این قدر خوشحال بودم که نگاه به ساعت نکردم ، مزاحم خوابت شدم ، شب خوش

_ صبر کن کجا ؟ نیومده می خوای بری؟ تو الان تو خواب من بودی چطوری یهو پریدی بیرون ؟

ریز خندیدم

_ اره بخند ، حال من خنده هم داره خانوم ... حالا شیطون خانم این چیه که باعث شده غزل خانوم ما اینقدر خوشحال باشه که این موقع زنگ زده تا خوشحالیش رو با من شریک بشه ؟

حرفهاش از شهد شیرین تر بودن ، برای منی که هیچ وقت نشنیده بودم ، برای منی که به خاطر راضی نگه داشتن پیام همیشه دست گذاشتم رو گوشهام و چشم هام رو بستم، شنیدن این حرفها خیلی خیلی به مذاقم خوش می اومدن

_ خوابیدی؟

حرفی نزدم و نفسم رو تو سینه ام حبس کردم

_ غزلم ؟ خانوم کوچولوم ، چرا حرف نمی زنی ؟ اومدی و خواستی کاری کنی تا خود صبح با خیالت بیدار بمونم ؟ غزل جان سکوت نکن ، تمام زندگی من پر از سکوته من صدای خوش و جریان حضورت رو می خوام

_ جهان ؟

_ جان جهان ؟ چقدر اینطور جهان گفتنت رو دوست دارم ، چقدر قشنگ اسمم رو می گی غزل.

جهان اونشب هیچ شباهتی به دکتر جهانبخش محب نداشت ، به دکتر محبی که جدیت و اخمش جرات نگاه کردن بهت نمی داد ، اونشب شبیه پسر بیست ساله ایی شده بود که بی تاب و بیقرار به عشقش اعتراف می کرد ، شبیه پسرهایی که تند تند حرفهاشون رو می زنن تا نکنه طرف گوشی رو بذاره و نشنوه ، اونم تند تند می گفت و من تند تند حفظشون می کردم ، اون درس می داد و من نت بر می داشتم و جزو های سفیده دلم از درسهای عاشقانه اش پر می شد و پر می شد و پر می شد .

_ دارم خاله می شم

خندید

_ خوشحالم غزل ، بهتون تبریک می گم ، یه عضو جدید خیلی خیلی حال و هواتون رو عوض می کنه

_ من خیلی وقته حال و هوام عوض شده

نفسم رو دادم بیرون ، نفسش گرفت ، این رو از نفس های پشت سر هم و تند تندی که می کشید فهمیدم

_ داری باهام چیکار می کنی دختر ؟ من یک عمر خواب بودم و اومدی بیدارم کردی و می ترسم غزل ، می ترسم منه بیدار رو بی ، دار بذاری و بری و هیچی نباشه تا برای نداشتنت باهاش خودم و احساسم رو خفه کنم

_ من برای تو دار نمی شم برای خفگی ، دارت می شم تا روی من و احساسم قالی دوست داشتنت رو رج بزنی و نقش بدی

_ غزل ؟ ...

باز هم سکوت کردم ، می خواستم تمکام حرفهای ناگفته ی اون شب رو بشنوم

_ غزل جان باز که سکوت کردی

_ هستم ، می شنوم ، می خوام تو سکوتی که می کنم صدای قلبت رو بشنوم

_ صدای قلب من؟ نشنوی بهتره غزل ، می ترسم بیتابت کنه ، می ترسم از اینی که هستی بدترت کنه

_ بیتاب تر از اینی که هستم ؟ مگه می شه ؟ من تمام تاب و توانم تو رو فریاد می زنه جهان ، نمی دونم شاید زدن این حرفها برای سن و سالم زیادی بزرگ باشن ، شاید با خودت بگی چقدر گستاخ ، اما من می خوام بگم ، نمی خوام شرمنده ی قلب و احساسم بشم و برای یک جراتی که برای گفتنش خرج نکردم یک عمر حسرت بکشم

_ خودت هم می دونی این نشده ، خودت هم می دونی من چقدر از تو بزرگترم و نمی تونم اینقدر خودخواه باشم که کنار خودم نگهت دارم و بخوام از بهار وجودت ، پاییز وجودم رو سبز کنی ، نمی تونم حرومت کنم

_ وقتی این خواسته ی دلمه تو نمی تونی مقابلش بایستی ، جهان من عاقلانه با قلبم عاشقت شدم

_ ولی تو فقط هجده سالته ، با ارفاق و تقلب هم که بخواییم بهش نگاه کنیم چهارده ، پونزده سالی ازم کوچکتری ، اصلا قبول ، من و تو هم رو بخواییم ، تو فکر کردی واکنش پیام با شنیدنش چیه ؟ ... دارم دیونه می شم غزل ، از روزی که تو مهمونی دیدمت حس کردم سالهاست با چشمهات آشنام ، غزل جان این یه نشده تلخه ، نمی خوام آسیب ببینی

_ نکنه ...
_ نکنه چی ؟ حرفت رو کامل بزن ، متنفرم از حرفهای نصفه و نیمه ایی که رها می شن و به شنونده اجازه می دن خودشون باقیش رو کامل کنن اونم به دلبخواه خودشون

_ نکنه تو من رو دوست نداری

_ مگه می شه ؟ مگه می شه مثل تویی رو دید و دوست نداشت ؟ نه خانم، دوستت دارم ، با تمام تقلایی که می کنم می بینم نمی تونم دوستت نداشته باشم ، مخصوصا اون عسلی چشمهات رو که معصومیتشون تا مرز جنونم می کشن

دوستم داشت ، چقدر برای شنیدنش از خدام خواهش کردم ، چقدر دلم شنیدن این اعتراف رو می خواست ، چقدر با شنیدنش پر شدم از حس قشنگ یکی رو داشتن ، یکی رو خواستن ، یکی رو عاشق بودن .

_ غزل ؟

_ هوم ؟

_ هوم نه خانوم ، هوم مال دختر کوچولوهاست ، باید بگی بله ، باید بگی جانم تا مطمئن بشم بزرگ شدی

_ بله ؟

_ آفرین دختر خوب ، ولی همون هومت قشنگتره ، با شنیدنش صورت قشنگ و شیطنته چشمهات یادم میاد ، خانوم کوچولو

_ اِ جهان ؟ چرا اذیت می کنی ؟

_ جهان قربون این حرص و جوش خوردنت بشه ، باشه ببخش... غزل ؟ هنوز درد داری ؟

سست شده بودم ، حس می کردم تمام تنم پر شده از نبض ، حس می کردم قلبم رو از تو سینه ام در اوردن و گذاشتن تو سرم که تو سرم پر بود از تالاپ تولوپ قلبی که با حرفهای جهان قد تمام دنیا بزرگ شده بود ، شاید هم قد تمام جهانی که هم اندازه ی اسم جهانم بود

_ با بودنت تمام دردها از یادم می ره جهان , وقتی هستی جهانی رو بهم می بخشی که یک عمر نبود جهانبخش

_ امشب که به کل خواب رو از چشم هام گرفتی شیطون خانم ، از الان برای دیدنت دلتنگم ، هادی رو چیکارش کردی ؟ قرار که نیست اون پانسمانت رو عوض کنه ؟

_ قرار که هست اما من نمی ذارم چون اقامون دلش نمی خواد

خندید ، بلند بلند خندید و بین خنده هاش شنیدم که گفت

" آقاتون فدای خانوم کوچولوش بشه "

شنیدم و بال در اوردم و سرگردون موندم که کجاست خونه اش تا پر بزنم و برم پیشش و هم آشیونِ ، اشیونه اش بشم

_ مزاحمت نمی شم ، برو بخواب ، منم برم الان مامان میاد تا داروهام رو بهم بده

_ مزاحم کدومه خانوم ؟ مراحمی، که برای زخم های نشسته بر تنم از تنهایی ،مرحمی . مراقب خودت باش و کاری کن تا بتونم خودم پانسمانت رو عوض کنم ، حواست به درنت هم باشه هر وقت لوله اش خالی بود یا خونابه های توش تیکه تیکه شدن بگو که بیام بکِشَمش

_ چشم آقاهه ، حتما

_ برو بخواب خانومه ، راستی شیطون خانم موقع خواب پاهات رو بالاتر از بدنت نگه دار .... شبت پر از ستاره غزلم

تماس رو قطع کردم ، دست گذاشتم رو پیشونیِ خیس از هیجانم و پتو رو کشیدم روم ، تنم گر گرفته بود اما لرز هم گرفته بودم ، چه تناقضی ، خواستم دراز بکشم که صدای ساز همسایه که انگار تلپاتی با قلبم و ذهنم داشت وادارم کرد برم طرف پنجره و بازش کنم و بذارم بدون مانع موانع رو برداره و به منه عاشق و پر از خوشحالی برسه . به منی که جهانش ، جهان بخشی کرده بود و تمام دنیا رو بهش بخشیده بود

شب رو با رویاهای شیرینی به صبح رسوندم ، که صبحش با اومدن خانم عاملی کامم تلخ شد.
خانم عاملی باز هم اومد و باز هم فرهاد بیچاره رو مجبور کرد حالم رو بپرسه و من عصبانی و با تشر نگاهش می کردم و تو دلم براش خط و نشون می کشیدم ، حسابی بهمم ریخته بود ، وقتی ازم خواست با اون حال بدم و درد زیادی که داشتم بلند بشم و پیراهنی رو که برام اورده بود و می گفت فرهاد فرستاده و گفته فقط برای غزلِ بپوشم ، وقتی گفتم الان نه ، وقتی مامان با ذوق گفت ، بپوش مادر و خانم عاملی چاقالوی زورگو می خواست دکمه های بولیزم رو باز کنه وقتی خواستم دستش رو بزنم کنار و چقدر بهش برخورد و با ناراحتی رو به مامان گفت، که انتظار این برخورد رو از عروسم نداشتم و تو دلم گفتم به درک ، نکنه انتظار داشتی بذارم جونم رو ببینی ؟ مامان هم در صدد دلجویی بر اومد و گفت که غزل به منم که مادرشم اجازه نمی ده جاییش رو ببینم و اونم اصلا ملاحظه ی سن و سالم رو نکرد و خیلی بی حیا گفت:
_ پس خدا به داد فرهادم برسه ، تا روی عروسش بهش باز بشه چی باید بکشه؟
مامان لب گزید و من اخم کردم و گفتم می خوام استراحت کنم و سودی ازشون دعوت کرد تو سالن تا کیکی رو که پخته بود با قهوه ی ترکی که خانم عاملی هلاکش بود میل کنن که باز تو دلم گفتم ای الهی درد بشه به جونت که زبون نمی فهمی گرچه انگار مامان بدش نمی یومد باهاشون فامیل بشه . اون روز با همه ی حرص و جوشی که از دست کارهای خانم عاملی می خوردم تموم شد .
درن بدجوری اذیتم میکرد ، مخصوصا موقع نشستن و برخواستن ، مدام بایستی با یه دست نگهش می داشتم تا کشیده نشه ، مامان کیسه اش رو تو یه نایلون تیره گذاشته بود که هم چشمم بهش نخوره و هم چون وسواس بود می گفت از تو بیمارستانه دلم بر نمی داره بذاریش رو فرش ، شکر خدا تو لوله ای درن خونابه ها لخته شده بودن و نشون می داد دیگه چیزی برای خارج شدن نیست و بایستی درش می آوردم و این یعنی دوباره دیدن جهان ، اما مامان عجیب سر لج افتاده بود و می گفت می ریم اورژانس درش بیاره ، از وقتی که گفتم نمی خوام هادی پانسمانم رو عوض کنه مامان هم اینطوری شده بود
فردای روزی که با جهان تلفنی حرف زدم هادی اومد خونمون ، مامان ازش خواست پانسمان رو عوض کنه ، گفتم مامان هادی نامحرمه ، گفت ایرادی نداره اطراف برش رو می پوشونیم ، گفتم نه! نمی خوام یا شما باید عوضش کنید یا زنگ بزنید خود دکتر بیاد ، مامان هم چشم هاش رو ریز کرد گفت :

_ اونوقت چرا ؟

دستپاچه شدم ، این اون وقت چرای مامان خیلی معنی داشت ، اما من خودم رو نباختم و گفتم:

_ چون دلم نمی خواد هادی عوضش کنه

_ چه فرقی می کنه ؟

_ هادی نامحرمه

_ اونوقت دکتر چی ؟ اونم نامحرمه که

_ آره اما اون دکتره و کارش همینه

خلاصه به هر جون کندنی بود نذاشتم هادی به پانسمانم دست بزنه و سودی با بدبختی و وای من وای من اینکار رو می کرد اما خب مامان هم اجازه نمی داد دکتر بیاد و درن رو در بیاره ، هادی برگشت اهواز چون دوران نقاهت من طولانی شده بود و اونم کلی کار داشت، گفت هر وقت بهتر شدی میام و باهات ریاضی کار می کنم اما من خوب می دونستم کنکور دادنم بیخوده چون هیچی نخونده بودم

_ غزل آماده شو ببرمت درن رو در بیارن

_ کجا ؟

سودی اومد داخل و اروم گفت:

_ مامان می گه باید ببرمت اورژانس ما هم مثلا می ریم اونجا اما در اصل می ریم پیش اقای دکتر

با قدرشناسی به سودی نگاه کردم ، چطور تونستم فکر کنم داره پیام رو ازم می گیره ؟ چطور تونستم فکر کنم بده ؟ با ذوق گفتم :

_ ممنونم سودی ، پس کمکم کن اماده بشم

_ تحمل یه نخود درد کشیدن رو داری ؟

_ چطور؟

_ صورتت خیلی خسته است گفتم یکم از این پشمات کم کنم ، آقای دکتر ببینه چی می گه ؟ نمی گه این که داداشه پیام نه خواهرش؟ واه واه چه سیبیلایی هم داری جون اجی یه تابی بهشون بده دلم غش بره

قهقه زدم ، اونقدر قشنگ کلمات رو ادا می کرد که حد نداشت ، همچین چشم ها رو تو کاسه چرخوند و گفت:

_ بله بله ؟ تا دو دقیقه پیش که اخ و اوخت هوا بود حالا تا اسم اقا اومد خوب شدی ؟

خجالت کشیدم ، لب گزیدم

_ خوبه خوبه ، واسه ما از این اداها در نیار ما خودمون ختم روزگاریم جون اجی ، حالا بشین تا خوشگلت کنم، می خوام ببرمت دل از اون بدبخت ببری

با خودم گفتم " کجای کاری دلی برای اون بدبخت نمونده تا بخوام ببرمش ، دلش همینجا بس نشسته کنج دلم "

تحمل موچین رو نداشتم ، سودی ابروهام رو با تیغ تمیز کرد و با هزار بدبختی به قول خودش سیبیلام رو برداشت ، ایینه رو که داد دستم اه از نهادم بلند شد

_ سودی چرا دم ابروهام رو برداشتی اخه ؟

_ می خواستم تغییر کنی ، ببین چه صورتت باز شده ، حالا هم جای غر زدن زودتر پاشو آماده شو تا غزال نرفته ما بریم وگرنه زندایی میاد باهامون و بدبخت می شیم ، پاشو ببینم

مانتوی صورتی بهاره ی خنکم رو پوشیدم ، شال سفید رو هم سرم کردم ، سودی گفت یکم از چتریم رو بریزم تو صورتم اما من می دونستم نه پیام دوست داره نه جهان واسه همین با یه کیلیپس کوچیک مهارشون کردم و اماده ی رفتن شدم

از مامان و غزال خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون که آقای کاووسی رو دیدم

_ سلام غزل خان ، حالتون چطوره ؟ بهترید انشاالله ؟

_ سلام ، ممنونم خوبم ، مینو جون چطوره ؟ چرا چند روزیه نیستش ؟

_ خدا رو شکر ، چند روزی فرستادمش خونه ی خواهرم ، ترسیدم تو نبود من اذیتتون کنه ، گرچه خواهرم می گفت پوستشون رو کنده و مدام بهونه ی شما رو می گیره

_ خواهش می کنم امروز برید بیارینش ، دل هممنون برای خودش و شیرین زبونی هاش تنگ شده

_ چشم ، جایی می خواستید برید ؟ سرپا نگهتون داشتم ، عذر می خوام

با چشم به درن اشاره کردم و گفتم دارم میرم از شرش خلاص بشم ، لبخند محجوبی زد و گفت امیدوارم دیگه هیچ وقت تو این حال و روز نبینمتون ، من می دونم چقدر درد داره و چقدر اذیتی همراهش هست ، اگه کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم

_ ممنونم ، فقط مینو رو بیارید ، با اجازه ی شما ، خدا نگهدار

_ در پناه حق ، خدانگهدارتون

سوار ماشین خودم شدیم و سودی نشست پشت فرمون اما قبلش صندلی طرف راننده رو خوابوند تا روش لم بدم و اذیت نشم ، اروم می رفت و با احتیاط سرعت گیر ها رو رد می کرد و مدام می گفت

_ اَه ... یعنی چی ؟ چقدر مانع گذاشتن ، ادم یاد پیست اسب سواری می افته ، اینجا چرا اینقدر چاله چوله داره ، چرا اینقدر ترافیک سنگینه

_ سودی جان ؟ آروم باش ، امروز شنبست و جهان مریض نداره، وای سودی امروز که مطبش تعطیله

_ تا من رو داری غم نداری

بعد یه چشمک خوشگل بهم زد از اونایی که هر وقت می زد پیام لبش رو گاز می گرفت و می گرفت و آروم می گفت " سودی نکن " سودی هم آروم دست می ذاشت رو چشمش و می گفت " چشم "

_ اینجانب سودابه خانم از قبل با خباثت تمام نقشه ی فرار شما و رسوندنتون دست اق دکتر رو کشیدم ، هماهنگی های لازم انجام شده بانو

خندیدم و دستم رو گذاشتم رو پهلوم

_ نمیری تو دختر ، اگه پیام بفهمه

_ پیام که می دونه ، البته نمی دونه قراره جمع عاشقانه ایی داشته باشید اینقدر گفتم و گفتم که اگه پیش غیر از دکتر بره ممکنه دردسر ساز بشه تا پیام جونم اجازه داد که یواشکی عملیات رو انجام بدیم اونم به صورت کاملا مخفیانه

_ چشم مامانم روشن ، سر مادر شوهرت کلاه می ذاری دیگه ؟

سرش رو بالا و پایین کرد و یه اوهووم تحویلم داد و با دست به جایی اشاره کرد

_ بفرما رسیدیم رئیس

ضربان قلبم بالا رفت ، نفسم به شماره افتاد ، نمی تونستم چشم تو چشمش بشم ، نمی تونستم بعد از اون همه دلدادگی باهاش روبرو بشم ، سودی در سمت من رو باز کرد و کمک کرد پیاده بشم و دست گذاشت زیر بغلم و اروم اروم از پله ها بردم بالا ، یه شش تایی پله داشت ، پله هایی پهن و مشکی رنگ ، دیوارهاش هم با سنگ گرانیت سفید که رگه های سبز داشت پوشیده شده بود ، در مطبش چوب تیره بود و رو یه صفحه ی فلزی طلایی که رو دیوار کنار نصب شده بود نوشته بود دکتر جهانبخش محب فوق تخصص اورولوژی و متخصص مجاری ادار و نازایی .درمان ناتوانی جنسی در مردان
سودی زنگ رو فشار داد و یکی که قدمهاش شتابش رو نشون میداد رسید پشت در ، مکثش بهم می گفت داره نفس عمیق می کشه و در رو پاشنه چرخید و من جهانم رو دیدم ، جهانی که لبخند به لب داشت و دلتنگی لونه کرده بود تو چشماش

تو چشایی که چسبیدن به صورتم ، به صورتی که از داغی نگاهش سرخ شده بود ، چشم هام رو دوختم به زمین ، همونجایی که کفشهای مخمل مشکیش بودن ، دست هام رو تو هم گره کردم ، دستی نشست پشت کمرم

_ سلام دکتر ، اینم امانتیتون ، صحیح و سالم

_ سلام سودابه خانم ، ممنونم ، واقعا لطف کردید

رو کرد طرفم

_ غزل جان من همین اطراف کلی کار دارم ، تا هر وقت معاینه ات طول کشید نگران نباش ، عجله ایی ندارم

سرش رو گذاشت دم گوشم و گفت

_ هرچی تو به من و پیام کمک کردی حالا نوبت منه ، من به مامان می گم با همیم و اوردمت یه دوری تو خیابونها بزنیم .... آقای دکتر ، با اجازه ی شما ، تا غزل رو معاینه می کنید من برم به کارهای عقب افتاده ام برسم

_ خواهش می کنم ، بفرمایید.

صورت سودی رو بوسیدم و به رفتنش نگاه کردم که با صدای جهان به خود اومدم

دیدمت چشم تو جا در چشم های من گرفت

آتشی یک لحظه آمد در دلم دامن گرفت

آنقدر بی اختیار این اتفاق افتاد که

این گناه تازه ی من را خدا گردن گرفت

مکث کرد ، سرش رو خم کرده بود رو شونه اش و بهم نگاه می کرد ، یادش رفته بود من نمی تونم با اون حالم بیشتر سر پا بمونم ؟ یادش رفته بود برای چی اومدم ؟ یادش رفته بود که یه مرد بزرگه ؟ آره یادش رفته بود و من چقدر از این یاد رفتنها خوشم می اومد ، تقلا می کردم درد نشسته تو پیشونیم رو قایم کنم ، به بهونه ی مرتب کردن چتریم اروم کلیپسشون رو در اوردم و

گذاشتم موهام بریزن تو صورتم تا خطهایی رو که با گذشت هر ثانیه عمیق تر می شدن رو نبینه و ادامه بده و بیشتر بگه و بیشتر افشا بشه .

در دلم چیزی فرو می ریزد آیا عشق نیست

این که در اندام من امروز باریدن گرفت؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

_ خانوم خانوما افتخار نمی دن ؟

به جمله ی پر از لطافتش لبخند زدم ، لبخندی که زیر دندونهای نشسته رو لبم گرفتار شده بود ، لبخندی که از دلم بلند شده بود و عقل فرمان آزادیش رو صادر نمی کرد .

دستم رو گذاشتم لبه ی در و رفتم داخل ، یه سالن نسبتا بزرگ با صندلی های بهم متصله زرشکی ، یه میز هم کنار یه در سفید رنگ بود ، حدس زدم باید میز منشیش باشه و بعد یه آن با خودم گفتم نکنه زن باشه ؟ خوب سالن رو از نظر گذروندم که همون در سفید رنگ رو باز کرد و من رو به داخل دعوت کرد ، وارد که شدم اولین چیزی که به چشمم خورد یه درخت موی بزرگ گوشه ی اتاق بود و بعد یه میز مستطیلی شکل مشکی و یه فرش قرمز و مشکی وسط اتاق و کلی تابلو از اندام های داخلی انسان به دیوار و در آخر نگاهم ثابت موند رو دستگاهی که موزیک ملایمی ازش پخش می شد

_ چی شده ؟ خوشت اومده ازش ؟ منم خیلی دوسش دارم ، این رو یکی بهم داده که اندازه ی دنیایی برام ارزش داره ، فقط موندم اون از کجا می دونست من عاشق گرامافونم ؟

خوشحال شدم ، از اینکه خوشش اومده بود خوشحال شدم و یادم اومد هنوز ساعت رو به پیام ندادم ،

_ باید خیلی خوش سلیقه باشه ؟

_ منم فکر می کردم خیلی خوش سلیقه است ، اما بعدش فهمیدم من سلیقه ام ازش بهتره ؟

براق شدم طرفش :

_ چطور؟

_ حالا ، خودت بعدا می فهمی

_ حالا بریم این درن رو در بیاریم که من جای تو خسته شدم ازش.

_ اما من دوسش دارم

_ چرا ؟

_ چون چ، چسبیده به را

خندید ، موقع خندیدن سرش رو به عقب پرت می کرد و آروم تکون تکونش می داد .

_ پس یکی طلبت خانوم

_ نخیر ، الان پِر به پِر شدیم آقا

با راهنماییش وارد اتاق کوچکتری شدم که یه جورایی شبیه اتاق عمل بود اما در ابعاد کوچکتر و یکم ملایمتر ، ازم خواست مانتوم رو در بیارم و رو تخت دراز بکشم

_ اگه اجازه بدی مانتوم تنم بمونه ؟

_ چرا ؟ من دکترتم غزل

_ می دونم اما لباسم مناسب نیست

_ باشه ، هر جور راحتی فقط نمی خواستم کثیف بشه ، رو تخت دراز بکش و از هیچی هم نترس

دراز کشیدم ، یه پارچه ی سبز رنگ انداخت رو پام و مانتوم رو زد بالا ، بولیزم رو هم جمع کرد و اروم آروم چسبهای روی برش رو برداشت

_ فقط به من نگاه کن ، به هیچی هم غیر از من فکر نکن ، قول می دم دردت نیاد باشه ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم باشه

_ افرین دختر خوب ، هر وقت گفتم نفس عمیق بکش ، حالا بگو ببینم کی این بلا رو سر صورتت اورده ؟

دست کشیدم به صورتم ، بلا ؟ منظورش چی بود ؟

_ با ابروهاتم ، خوشم نمی یاد این شکلیشون کنی ... یه نفس عمیق بکش ... همونجوری مثل قبلشون قشنگ تر بودن ... بخیه اش رو کشیدم دردت اومد؟

سرم رو تکون دادم

_ این یعنی اره یا نه ؟

_ یعنی نه ... آخ

-اهان ، بخیه ی پهلوت رو هم کشیدم ، افرین دختر شجاع ... حالا یه نفس عمیق و بلند بکش ، آهان ... بلندتر

-حس می کردم داره دل و روده ام رو می کشه بیرون ، درد داشت ، دلم بهم خورد ، نالیدم درد داره

-_ یه نفس عمیق دیگه ، تموم شد ... حالا هم دستم رو ول کن که باور کن تَرکی ، مویی ، چیزی برداشته

-نگاهم رو دادم به دستم که با تمام قدرت دستش رو گرفته بودم و فشار می دادم ، آروم انگشتهام رو باز کردم و خواستم دستم رو بردارم که مچ دستم رو تو زمین و هوا گرفت

-_ دستات خیلی داغن غزل ، می دونم خودت پایبندی ، می دونم خودت مقید به این چیزهایی اما می خوام منم بگم ، می خوام بدونم بهت گفتم و تو هم به خاطر من و خدای من کنار خودت و خدای خودت گوش می کنی که هیچ وقت دست هیچ مردی رو نمی گیری ... باشه غزلم ؟

-_ دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و چسبوندم به صورتم ، دستش رو اورد جلو و با نوک انگشتش اشکم رو پاک کرد و گفت :

-_ قول بده دیگه گریه نکنی ، اخه لامصب خیلی باید خوددار بود که جلوی .... گریه نکن خانوم کوچولو , گریه نکن نذار دلم بیشتر ریش بشه

-چشم هام رو بستم و خودم باقی اون حرف خورده شده اش روبرای خودم گفتم و لذت بردم و راست می گفت چقدر بده آدمها حرفهاشون رو نصفه و نیمه بزنن و بذارن طرف مقابل خودشون جای نقطه چین های چیده شده جلوی حرفشونر و پر کنن.

- گذاشتم بعد از پانسمان ، دست بذاره زیر کمرم و کمک کنه تا بلند بشم ، بعد یه لیوان آب میوه برام آود و ظرفی پر از شکلات های رنگی ، می دونم از این مزه اش بیشتر از بقیه خوشت میاد

-_ از کجا ؟

-_ کجاش بماند ، حتی می دونم تو عادت داری قبل از خواب یه فنجون شکلات داغ بخوری اونم از نوع فرانسویش

-_ اینا رو از کجا می دونی ؟ باز گلی دهن لقی کرده ؟

-_ گلی ؟ نه .. اون نگفته خودم بارها دیدم از اینا می خری و یه بار هم که محمد نداشت با بدخلقی گفتی حالا چطوری شب بخوابی

-_ ولی من هیچ وقت شما رو اونجا ندیده بودم

-_ ندیده بودی چون نمی تونستی ببینی ، یه روز نشونت می دم من چطوری و از کجا دیدمت

-بعد سکوت کرد و خیره شد تو نگاهم ، سرم رو گرفتم پایین ، تاب نگاه کردن به اتیش نگاهش رو نداشتم که با خودکاری که دستش بود سرم رو آورد بالا و همزمان صدام کرد :

_ غزل؟
تهنشین شدم تو آهنگ کلامش ، غزل غزل ، غزلواره ی این عشق شدم و زمزمه کردم :
محبوب من جهان ، غزلی عاشقانه است ...
_این بهترین تصور من از زمانه است ! _ ...

سرم رو تکون می دم و چتریم می رقصه رو پیشونیم ، با همون خودکاری که دستشه و سرم رو آورده بالا و نگاه منم گیر کرده به دکمه ی سر جیب پیراهنش و نگاهم بین اون دکمه و سیب گلوش در چرخشه، کنار شاهرگش همون که انگار با هر ضربش عطر خوش تنش رو پخش می کنه و ضربان قلبم رو بالا می بره ، بالا و بالاتر تا جایی که وقتی خودکارش رو می ذاره زیر چتریم و موهام رو می زنه کنار و با ارامشی پر از وسوسه دوباره صدام میکنه ، غزل ؟و با ترسی ناشی از ندونستن اسم اون حالت و حس ، دست می ذارم رو قلبم و چشم هام رو می بندم و می ذارم خودکارش کشیده بشه رو طرح چهرم و خطوط چهره ام حک بشه تو ذهنش
_ وقتی چشمات ، کبوتر وحشی نگاهم رو به مثل یه صیاد به دام انداخت ، جلدت شدم غزل ، دل کندن از این دو جام عسل برام درست مثل جون کندنه ... دارم دیونه می شم غزل ، از وقتی دیدمت اومدی نشستی کنج دلم و کم کم پاهات رو کشیدی و لم دادی و شدی صاحبخونه ، گفتم ایرادی نداره ، این رو فقط من می دونم و خدام اما وقتی دیدم تو هم با خدای خودت رازها داری و هم راز منی ارامشم بهم خورد ، عقل و دلم در جنگن و من این وسط طرفدار دل و حقدار عقلم ، می دونم سهمم نیستی، می دونم نمی شه و این بزرگتریم نامردی در حقه تو محسوب می شه اما چیکار کنم دلم بهونه می گیره ، وقتی با توئم یادم می ره چند سالمه ، وقتی می بینمت درست عین پسر بچه های دبیرستانی هول می شم و کنترل رفتارم برام سخت می شه ، تو با من چیکار کردی غزل ؟ ... باز هم سکوت ؟ اومدی اینجا که سکوت کنی و من باز هم دلم برای صدات تنگ و تنگ تر بشه ؟

_ شاعر شدی؟
دوباره خودکارش رو گذاشت زیر چونم و بدون اینکه سرم رو بگیره بالا کشیدش به چونم و گفت:
_ شاعر ؟؟؟
نمی دونم ، اما بدون شک عاشق شدم اونم عاشق یه دختر کوچولوی شیطون که داره از خود بیخودم می کنه
غم که میآید در و دیوار، شاعر میشود
در تو زندانیترین رفتار، شاعر میشود
باز میپرسی: چهطور اینگونه شاعر شد دلت؟
تو دلت را جای من بگذار! شاعر میشود
گرچه میدانم نمیدانی چه دارم میکشم
از تو میگوید دلم هر بار شاعر میشود
زل زدم تو چشم هاش و آروم پلک زدم و جارو کردم غبار تردید رو اما خودکارش رو پرت کرد رو تخت و بلند شد و رفت طرف پنجره و پرده رو زد کنار ، آرنجهاش رو چسبوند به اونو سرش رو گذاشت بین دستاش و پیشونیش رو تکیه داد به شیشه و گفت:
_ باهام اینطور نکن غزل ، من جایی برای دوباره شکستن ندارم
_ من نمی خوام بشکونمت ، نه نمی خوام ، فقط می خوام خودم رو ترمیم کنم ، می خوام احساس دست نخورده ایی رو که این روزها بهم ریخته رو با حضور تو مرتب کنم
_ چرا من ؟ تو شانس های قشنگ تر و بهتری داری، یه روز بزرگ می شی و به امروزت می خندی ، یه روز که عقلت بزرگتر شده و می فهمی مردی به این سن و سال شاید پیر نباشه اما برای تو خیلی زیاده ، ده ساله دیگه که اوج جوونیته چطور می خوای با مردی باشی که میانساله ، تو اوج سرزندگی و شادابیته و اون به سکوت و آرامش فکر می کنه غزل منطقی باش ، با عقلت تصمیم بگیر ، حرف دلت رو بذار موقعی بشنو که وقتشه
_ این حرفها چین که می زنی ؟ چرا هی با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی؟ چرا هر بار تو قشنگترین لحظه ی شکفتن تو تبر می شی و قطع می کنی این پیچک نو رسته رو ؟ چرا ؟ کی وقتشه ؟ از نظر تو وقت شنیدن من کی هستش؟
_ واسه اینکه نمی خوام اشتباه کنی ، واسه اینکه نمی خوام شکست بخوری ، واسه اینکه نمی خوام از دستت بدم ، نمی دونم کی وقتشه، نه می دونم و نه می خوام به وقتش فکر کنم
_ چطور از دستم بدی ؟ تو که الان خودت داری پسم می زنی ، خودت داری میگی برو
_ آره من دارم میگم ، اونطور خیالم راحته که تو قلبمی ، تو قلبتم اما عقل نداشته مال من باشی ، اونطور می گم الان خوشبخته و من از خوشبختیش خوشبخت
_ جالبه
از تخت اومدم پایین ، دستم رو گذاشتم رو پهلوم و اومدم ایستادم روبروش ، چرخید و رخ به رخم شد
_ پس عقلت می گه من رو پس بزنی ؟ عقلت می گه می تونه بدون تو خوشبخت زندگی کنه؟ عقل بهت نگفت ایا دلت می تونه اون رو کنار یکی دیگه ، دست تو دست و به ضم تو خوشبخت ببینه ؟ پس اونوقت وقتشه ؟
دستش رو مشت کرد و نزدیک فکم نگهش داشت
_ دیگه نگی ، دیگه هیچ وقت این حرف رو جلوی من نزنی ، دیگه نشنوم حتی تو خیالت ، حتی تو سبک سنگینی عقلت بشینی کنار یکی دیگه و دست به دستش بدی ، فهمیدی ؟

فهمیده بودم ، خیلی وقت بود فهمیده بودم جهان بر عکس چیزی که نشون می ده فوق العاده تعصبیه، خیلی وقت بود فهمیده بودم باید جهان ، جهان بخش من باشه
_ من می فهمم جهان اما تو چی ؟ خودت می فهمی چی داری می گی ؟ من نمی تونم ، من بدون تو نمی تونم و تو که راضی به شکستنم نیستی؟ هستی ؟
_ خیلی وقته هیچی نمی فهمم ، تو خودم و رفتارم و عقلم و دلم موندم ، موندم با تو و چشمهان چه کنم ؟ موندم چطور از تو و شیطنت هات دست بکشم ؟ موندم چطور بدون یاداوری صورت قشنگت بدون عذاب وجدان به خواب برم و شب رو به روز و روزم رو شب کنم ؟اما می دونم تو می تونی ، تو راحت تر می تونی با این مسئله کنار بیایی ، الان بشکنی بهتر از اینه که بعدها که شدی همه کَسَم و پی ببری چه اشتباه بزرگی کردی ترکم کنی ،اون موقع مردونگی امروز رو بی شک ندارم که بذارم از دستم بری ، الان که هیچ وابستگی بجز احساسی بِهِم نداری ، امروز که دلم هنوز پرده رویِ عقلم نکشیده و غیرت مردانه ام با وجود پیام اجازه ی رخ نمایی نداره بهتره بگم بری و تو هم بری ، تو بری و فراموش کنی دل به جهانی دادی که بدون تو هیچه و هیچ می شه ، غزل تو معنای شور و زندگی برای من اما من چی ؟ من نمی تونم جهان بخشی کنم که اگه ببخشمم مطمئنن دنیایی از سکوت و سکون رو بهت میدم که این اصلا با تو جور نیست
اشکم جوشید ، یه قدم بهش نزدیک شدم و اشکم سر خورد و افتاد ، یه قدم رفت عقب و گفت گریه نکن ، یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم و یه قطره ی دیگه که افتاد رو زمین ، یه قدم دیگه برداشت عقب و نگاهش رو از نگاهم گرفت و داد جایی که اشکم افتاده بود و زمزمه کرد ، گفتم گریه نکن ، طاقتش رو ندارم ،همونطور که نگاهش می کردم ، همونطور که اشکم دونه دونه می چکید، همونطور که عقلم فریاد می زد پس کو اون همه غرورت و دلم نعره می زد ، خفه شو الان چه وقته غروره ؟ الانی که که دارم جهانم رو از دست میدم می تونم ساکت بشینم و نگم ؟
_ جهان خواهش می کنم ، خواهش می کنم دلشکسته ام نکن ، خواهش می کنم از طرف من حکم نده، از طرف من حرف نزن ، از طرف من تصمیم نگیر
_ منم خواهش می کنم اشک نریز ، خواهش می کنم اینطور دلم رو نلرزون ، خواهش می کنم غزل
با کف دست اشک هام رو پاک کردم و هی ریختن ، هی سرم رو بالا گرفتم تا شاید نیان و نریزن هی بیشتر اومدن و از کنار چشمم سر خوردن تو موهای بالای گوشم و شقیقه ام ، هی گفتم نریز دیگه و هی نافرمانی کردن ، کاری کردن که هق هق کنم و بگم بند نمیاد ، کاری کردن تا جهان دو گام عقب رفته رو یک گام کنه و دستهاش رو باز کنه و بخواد بغلم کنه ، کاری کردن تا یه قدم برم عقب و بگم نه ، یه قدم بره عقب و بگه فقط می خواستم آرومت کنم ، لبم رو گاز بگیرم و بگم ، من با تو آرومم و اونم نگاهش رو بده بیرون و بگه اما من با تو نا آرومم، طوفانیم و پر از شور و هیجان ،کاری کردن تا بگم
_ جهان ؟
کاری کردن تا بگه :
_ جان جهان ؟
_ بگم دیگه از رفتن نگو
بگه :
_ من عین یه مردابم ، تو مثل یه سنگ که می خوره به سکونم تمام دنیام رو به رعشه در میاری و بهمم می ریزی ، بهمم می ریزی و تمام معادله هام بهم می خورن و من می مونم تو حل جواب مسئله ی دوست داشتنت ، غزل من می ترسم ، از داشتنت می ترسم ، از ، از دست دادنت بیشتر ، غزل خوب فکر کن ، تو کنار من مثل یه قاصدکی می شی که تو مشتی اسیر شده ، فشرده شده ،

نمی تونی بپری ، نمی تونی بری و بری ، باید همینجا تو دست من و کنار من پیغام رسان خوشبختی فقط به من باشی ، می تونی ؟
می تونستم ، چشم بسته گفتم می تونم و با چشم های باز تمام نگاه بسته ام رو نگاه کرد و لبش به لبخندی غمگین باز شد ، لبم به لبخندی پر از شادی بسته شد
صدای زنگ در مطب از اون حال و هوا خارجمون کرد ، جهان هر دو دستش رو گذاشت رو صورتش و محکم کشید پایین و با دست راست موه های خوش حالتش رو داد عقب ، دکمه ی بالایی پیراهنش رو باز کرد
_ اگه برای من شدی باید بدونی همیشه باید باشی ، همیشه باید بمونی و فکر رفتن برای ثانیه ایی رو هم از ذهنت بکنی بیرون ، بایـــــــ...
زنگ دوباره ی در نذاشت ادامه بده و رفت بیرون و منم یه نفس راحت کشیدم و با خودم فکر کردم چه انگشت تهدید کشیده ایی ؟
صدای سلام و احوال پرسیش از بیرون می اومد، صدای شاد سودی که با تبریک جهان برای عمه شدنش پر شده بود از خنده و منی که تازه یادم اومد سودی کنار زندایی شدن اول عمه شده و من چقدر خنگ بودم که بهش تبریک نگفتم
_ خوبی غزل ؟
از حال و هوام اومدم بیرون
_ چرا گریه کردی ؟ خیلی درد داشت ؟ ... قربونت برم بیا بشین برات اب انبه گرفتم ، یکم بخور ، زندایی زنگ زد و گفت آقای کاووسی گفته آب انبه برات خوبه و گفت حتماً بخرم و بدم بخوری
از روی شونه ی سودی به جهان نگاه کردم ، به اخم تو پیشونی و ابروهای گره کرده اش ، به لبی که می جویید و دستی که محکم تو جیب روپوشش مشت کرده بود....

به نا آرومی که تمام چهره اش رو در بر گرفته بود ، به صدایی که سعی می کرد نلرزه اما نمی تونست و سعیش بی فایده بود
_ بهتره آناناس بخوره ، زخماش زودتر جوش می خورن
_ شما بهتر می دونید دکتر اما انبه هم برای کم خونیش خوبه ، غزل خیلی با آناناس میونه اش خوب نیست
_ من میونه ام خوبه ، اون همش می خواد با من نسازه
سودی خندید ، جهان سر تکون داد ، سودابه با لبخند در حالی که دستم رو گرفته بود و تو قدم بر داشتن کمکم می کرد خطاب به جهان گفت:
_ دیدید دکتر ؟ تو این حالم دست از شیطنت بر نمی داره کاش جای بر داشتن دنده اش زبونش رو بر می داشتید
جهان روپوشش رو در اورد و با دست ما رو به نشستن رو صندلی های چرم قهوه ایی اتاقش دعوت کرد و برای سودی یه فنجون قهوه اورد و گفت:
_ غزل خانم با همین زبونشه که غزل خانمه
سودی رو کرد طرف من و ابروهاش رو بالا پایین کرد یعنی اینه دیگه نه ؟گرفتیش ؟ منم لبم رو به دندون گرفتم یعنی : بسه خجالت می کشم ، لب زد گمشو ، لب زدم سودی ؟ موقع نشستن روی مبل یه آخ بلند گفتم ، آخی که ناشی از یه درد بد تو پهلوم بود ، اخی که باعث شد سودی دستپاچه بپرسه چی شد؟ جهان با نگرانی بگه : خوبی؟ و همون خوبی کافی بود تا مثل یه مخدر آرومم کنه و اروم بگیرم

اون روز تو مطب جهان خیلی حرفها زده شد ، خیلی حرفها گفته شد ، خیلی حرفها هم شنیده نشد اما یکی از به یاد ماندنی ترین روزهای عمرم شد و برای باقی نداشتنهاش همراهم موند

از تو مطب دکتر پرت می شم تو اتاقم ، تو اتاقی که پنج ساله شاهده دلتنگی ها و بی قراری های منه ، تو اتاقی که هر کاری پیام و مامان کردن حاضر نشدم عوضش کنم تو اتاقی که تنها نقطه ی امن دنیای زنانه ام بود، دنیای زنانه ایی که دخترانه هایم را خیلی زود پشت سر گذاشت ، دنیای زنانه ایی که مادرانه های خاص خودش رو داشت .
چشم می گردونم و علی رو می بینم که پشت به من دست گذاشته رو قاب پنجره و به بیرون نگاه می کنه ، همون دستی که برای به حلقه انداختن انگشتریش چقدر بحث کرد و جنگ به راه انداخت ، همون دستی که دست آخر لرزون دست به دست عشقش شد ، همون دستی که دلگرم به حضور جهان حلقه اش رو دست به دست کرد و به دست عشقش داد .
_ علی ؟
برگشت طرفم ، چشم هاش قرمز بودن و لبهای کوچیک و سرخش می لرزیدن
_ اون نامرد چه کرد با تو غزل؟ چطور دلش اومد ؟ چند ساله آرامش رو ازم گرفته و تا گیرش نیارم و خودم با دستهای خودم طناب دار رو به گردنش نندازم آروم نمی شم ، می خوام خودم اون چهارپایه ی لعنتی رو از زیر پاش بکشم و به تقلا کردنش برای زنده بودن و زنده موندن نگاه کنم . گیرش می یارم غزل .
همه چیز من رو به یاد جهان می نداخت اینطور حرف زدنها ، اینطور دلنگرانی ها ، اینطور اسمم رو چسبوندن به آخر جملات ، اینطور دو دو زدن چشم و دلخستگی ها ، اینطور تعصبی شدنها .
_ باید کمکمون کنی .
کمک ؟ تمام تنم رو وحشتی مشهود فرا گرفت ، دوباره شروع کردم به لرزیدن ، دوباره انگشت شصتم رو گذاشتم تو دهنم و شروع کردم به جوییدن ناخنی که اصلا نبود و با دندون افتادم به جون زخمهای کنار انگشتم ، دوباره پاهام رو جمع کردم تو بغلم و اشک ریختم و گفتم : نمی تونم ، اشک ریختم و گفتم می ترسم ، اشک ریختم و گفتم ازم نخوایید . پیام در رو باز کرد و خطاب به علی گفت:
_ دست از سرش بردارید ، چی از جونش می خوایید ؟ کم کشیده ؟ این همه زجر براش زیاده ، به حضرت عباس زیاده ، تو دیگه یادش نانداز ، تو دیگه بهش فشار نیار
علی عصبانی اومد و روبروی پیام ایستاد ، پیامی که درست مثل بابا من رو بغل گرفته بود و پیشونیش رو چسبونده بود به پیشونیم و ازم می خواست نفس عمیق بکشم ، ازم می خواست که نترسم ، ازم می خواست به بودنش و موندنش اعتماد کنم . پیامی که اون لحظه شده بود خود بابا ، با همون دستهای حمایتگر ، با همون نگاه های پر از بودن ، آخ بابا ... اخ ...
_ چی می گی پیام ؟ می خوای بذاری بعد از اون بلایی که سرش اورده اجازه بدیم راست راست بگرده و بچرخه و هزارتا دیگه مثل خواهرت رو بدبخت کنه ؟ تو هم اگه بخوای من نمی ذارم ، باید گیرش بیارم باید به سزای کارش برسونمش .
_ اگه تا حالا گیرش نیاوردید این از بی عرضگیتونه ، اینکه نمی تونید امنیت رو برقرار کنید ، اینکه پنج ساله غزل و هزارتا مثل غزل دارن می لرزن و هرشب کابوس دوباره اومدنشون رو می بینن .
_ چیکار بایست بکنیم که نکردیم ؟ مگه تمام اونا رو نگرفتیم و به سزای عملشون نرسوندیم ، مگه خودت نیومدی و شاهد اعدامشون نبودی ؟ اون نامرد هم نبود ، انگار یه قطره شده بود و رفته بود

تو زمین اما حالا که هستش باید کمکمون کنه ، من قسم خوردم ، من به عمو قول دادم که سرش رو بالای دار ببرم .
جیغ کشیدم ، پیام رو پس زدم و دست گذاشتم رو گوشام ، شنیدن اسمش هم دیونه ام می کرد ، شنیدنش هم دلتنگی هام رو بیشتر می کرد ، که با شنیدن اسمش هم از زبان دیگری ، دلتنگی مثل یه آتش زیر خاکستر که فکر می کنی اینقدر ازش دلخوری و نیستش می زنه بیرون و تمامت رو اتش می زنه . که وقتی دلت تنگ می شه یه ادم دیگه می شی ، پر از خشم ، پر از حرص ، پر از فریاد و پر از بی منطقی ، پر از حرف که همه رو نگه داشتی تا یه روزی به خودش بگی و تمام بغض و بارونت رو سر اون یک نفر خالی کنی .
_ برید بیرون ، گمشید بیرون
مامان میاد کنارم و پیام بلند می شه ، آغوش مامان امنیتش رو بهم می ده ، اغوش پیام بوی بابا رو میده و من رو یاد نبودنش می ندازه ، سودی اشک میریزه و دختر کوچولوی قشنگش پشت پاهاش قایم شده و به من نگاه می کنه ، به عمه ایی که از روزی که چشم هاش رو باز کرده همینطور دیونه دیدتش و شناختتش.

دستهام رو دور کمر مامان حلقه می کنم ، سرم رو تو سینه اش میذارم و نفسش می کشم ، نفسش می کشم تا شاید بوی الکل و تعفنی که پیچیده تو بینیم از بین بره اما نمی شه ، اما نمیره . مامان کنار گوشم می گه
_آروم باش ته تغاریم ، آروم باش عزیز دل مرتضی ، آروم باش دختر کوچولوم .
و باز من رو یاد جهان می ندازه ، یاد جهانی که مدتها بود به حضورش احتیاج داشتم ، به موندنش ، به بودنش ، به بودنی که خودم خواستم نباشه ، به موندنی که خودم خواستم نمونه .
_ مامان ؟من بابا رو می خوام ، مامان اگه بابا بود این بلا سرم نمی اومد... آره ؟
پیام زانو زد کنار تخت و سرش رو گذاشت رو پام و شونه هاش لرزیدن ، هق هق برادرم بلند شد و دختر کوچولوش رو به گریه انداخت ، مامان از سودی خواست پونه رو ببره بیرون ، مامان دست گذاشت بین موهای روشن پیام و همنوای گریه اش شده
_ غزل منو ببخش ، از روی بابا شرمنده ام که نتونستم مراقبت باشم ، که نتونستم از خانواده ایی که سپرده بود دستم حمایت کنم ، که نتونستم مثل خودش مانع نشستن گرد به دلتون باشم
علی دست گذاشت زیر بغلش تا بلندش کنه
_ هی پسر ، این حرفها چین که می زنی ؟ تو کم نذاشتی ، اتفاق بود ، ممکن بود برای هر کسی بیفته.
اما پیام مقاومت کرد و دستهاش رو گذاشت رو پاهام و از سنگینی بار روی دوشش تمام تنم له شد
_ آره علی آره ، ممکن بود برای هر کسی اتفاق بیفته ، اما من اینقدر سر گرم خودم بودم که افتادنش رو ندیدم ، نبودم تا مانع افتادنش بشم ، افتاد و غزل رو شکوند ، افتاد و خواهر کوچولوی من رو خُرد کرد ، افتاد و تمام غرور مردونم رو ازم گرفت
_ داداش من هیچ گله ایی از تو ندارم ، خودم نتونستم مراقب خودم باشم ، تقصیر خودم بود که بهتون نگفتم ، تقصیر خودم بود که به بد کسی اعتماد کردم . داداش گریه نکن
پیام من رو کشید تو بغلش و سرم رو به سینه اش چسبوند ، به سینه ایی که کمتر از من غم نداشت ، به سینه ایی که قلب چاک چاکش از زخم های مردانگی هاش زیر گوشم دست و پا می زد . سینه ایی که روزی که با تن و بدنی زخم برگشتم خونه اونقدر مشت کوبوند بهش که با خودم می گفتم الاناست که قفسه ی سینه اش بشکنه ، سینه ایی که تا مدتها قلبی توش نتپید و اگه سودی نبود چه بسا خیلی وقت پیش مثل قلب بابا از تپیدن دست می کشید . سودی بود و بودن پیام رو مدیونش

بودیم . سودی بود و تمام مدت سعی می کرد این خانواده ی از هم پاشیده رو جمع کنه ، سودی بود تمام بدخلقی های من رو وقتی مامان می برید و غزال قهر می کرد تحمل می کرد و چه خوب بود که سودی بود و هست و امیدوارم همیشه باشه .
بعد از رفتن علی ، سوپی رو که مامان درست کرده ، مینو که دیگه بزرگ شده و شده یه دختر ناز و خوشگل ده ساله ، قاشق قاشق میذاره دهنم ، می ذاره دهنم و ازم می خواد دیگه اشک نریزم ، می ذاره دهنم و می گه امشب می خوام کتابی رو که بابا داده تا برات بخونم رو بخونم ، می ذاره دهنم و می زنم زیر دستش و با تندی می گم بره بیرون ، قاشق رو می کنه تو ظرف و دوباره پرش می کنه و میارتش نزدیک دهنم و می گه :
_ غزل جون بخور، قول می دم دیگه هیچی نگم
_ مینو برو بیرون ، حوصله ندارم ، سرم درد می کنه ، می خوام قرصام رو بخورم و بخوابم
_ چقدر قرص می خوری ؟ بابام می گه نباید دیگه قرص بخوری ، بابام چند شبه پیش به دایی می گفت باید قرصات رو کم کنه ، بابام می گفت ...
_ بیخود کرد به اون دایی هیچ ندونت گفت ، اصلا بیخود که همتون برای من و از طرف تصمیم می گیرید ، ولم کنید دست از سرم بدارید
سینی محتوی لیوان آب و کاسه ی سوپ رو برداشتم و محکم زدم زمین ، مینو ترسیده بود و با دهنی باز و هاج و واج به من نگاه می کرد ، پیام اومد تو و از سودی خواست مینو رو ببره بیرون و خودش هم دستام رو گرفت و مانع از کندن مشت مشت موهام شد
_ مامان امپولش رو بیار
شال رو از کنارم بر داشت و مچاله اش کرد و گذاشتش تو دهنم تا دهنم قفل نشه
_ سودی بدو ، بیا دستاش رو نگه دار ، خدا لعنت کنه مسببش رو ، ای خدا کجایی پس؟

خدای من کجا بود ؟ همین جا ؟ تو همین حوالی ؟ تو قلب شکسته ام ؟ کجا بود پس؟ پیام راست می گفت چرا نبودش ؟ اما یکی اون جا ، یکی که صداش خیلی خیلی شبیه صدای وجدانم بود گفت :
نمی دونی کجاست ؟ اونجایی که می خواستن بکشنت یادت نیست ؟ همونجایی که اون پسر قد بلند و هیکلیه مو مشکی همون که با درد نگاهت کرد و گفت می خواد تو اتاق ، تو همون اتاق تاریک و نمور باهات تنها باشه ، همونی که وقتی بهش گفتن می خوای تک خوری کنی ؟ اونم مشتش رو گره کرد طرفش و گفت وقتی تو پر خوری کردی کسی حرفی زد ؟ همونی که در رو بست و کمربندش رو باز کرد و کشید و حلقه های اهنی در رو بهم قفل کرد ، همونی که تو از هیبتش ترسیدی و کز کردی تو کنج دیوار و با لبهای زخم و کبودت گفتی ، تو رو خدا بهم دست نزن ، همونی که آروم آروم اومد طرفت و دست گذاشت زیر پاهات و بلندت کرد و از تو پنجره ی بدون حفاظ اما بلند اون اتاق اوردت بیرون و تو رو محکم گرفت تو بغلش تا صدمه ی بیشتری نبینی ، همونی که خوابوندت رو صندلی عقب ماشین گرون قیمت و خوش بوش و گفت هر اتفاقی افتاد سرت رو بلند نمی کنی و تو هم تو اون همه ترس یه جور خاص و پر از ارامش بهش اعتماد کردی و گذاشتی از اون نقطه ی تاریک و پر از درد و ترس و عذاب دنیا بیارتت بیرون ، همونی که وقتی بهش گفتی چرا نجاتم دادی ؟ همونی که گفت تو من رو یاد خواهرم می ندازی که یه روز رفت و دیگه بر نگشت ، همونی که وقتی تو آگاهی چشمت بهش خورد گفتی این توشون نبود و اونم با لبخندی غمگین نگاهت کرد و اونا هم ازادش کردن و گذاشتن بره ، خدای تو کجا بود ؟ معلومه کجا بود غزل ، خدای تو دست گذاشته بود رو شونه ی اون پسر و ازش خواسته بود رسول آزادی تو بشه ، بی انصاف نباش دختر ، خدات بود و تو همیشه نادیده گرفتیش حتی وقتی سر سجاده ی ساتنت می نشستی باز هم نمی دیدیش .

راست می گفت ، خدای من بود و من نبودم کنار خدام که چقدر بده فقط بنده باشی و فرمانبردار بدون اینکه به عمق فرمانهاش فکر کنی .
با سوزنی که مدتها بود بوسه می زد به تن پر از چرکم ، پر از دردم ، پر از زخمم چشم هام رو بستم و مثل این پنج سال گم شدم تو کابوسهایی که همه یه خواب ارام می دونستنش ، خوابی که لحظه لحظه ی اون سه روز پر از ترس و عذاب رو جلوی چشم های بسته ام می اورد و مثل یه فیلم به نمایش می ذاشت .
سه روز که جهان رو دیونه کرد ، پیام رو اواره ی کوچه به کوچه ی این شهر پر ازدحام کرد و مامان رو به مرز جنون کشوند . سه روزی که بهداد و آقای کاووسی ثانیه به ثانیه اش ، خونه به خونه دنبال نشونی از من گشتن و کمتر پیدا کردن ، سه روزی که گلیِ بیمار رو روانه ی اتاق عمل کرد و مهیار رو نزدیک بود به خاک سیاه بشونه.
سه روزی که باعث این همه دوریه من از جهانم شد ، جهانی که شونه هاش زیر این بار مصیبت خم شده بود و کمرش تا خورده بود، جهانی که یه روز ناغافل صداش رو شنیدم و ترکش کردم ، روزی که با رفتن من اونم رفت و هیچ وقت تو این پنج سال برنگشت.
یه روز دیگه هم گذشت و رفت و شد دیروز ، دیروزی که یک روز فردایی بود پر از شاید اومد و پر از دلخوشی های الکی .
صبح شده ، لباس می پوشم و مثل همه ی این روزها ، که برام فرقی نمی کنه هوا گرم باشه یا سرد ، کاپشن مشکی و آبی رو می ندازم رو مانتوم و اماده می شم تا برم پارک و رو نیمکت همیشگی بشینم و هی فکر کنم و هی یادم بیاد که چقدر ازم دوره و چقدر دلم تنگشه ، آماده می شم و همینکه می خوام کفشام رو بپوشم مامان در اتاقش رو باز می کنه و می گه :
_ کجا؟
همونطور که دارم بندهای کفشم رو گره می دم و یادم میاد جهان چه پاپیونهای خوشگلی می زد روشون ، همونطور که دولا دولا دارم تند تند گره می زنم و هی خراب می شن و من می فهمم چقدر جهان بد عادتم کرده می گم :
_ کجا رو دارم برم ؟ دارم میرم پارک ، مثل هر روز.
_ امروز نمیری
همونطور که گره ی نا منظم کفشهام بهم دهن کجی می کنن، کمرم رو صاف می کنم و میگم چرا ؟
_ اولا چون حالت خوب نیست و دوما چون جناب سرهنگ قراره بیاد و سومم چون من می گم .
چقدر مامان می گفت ، چقدر مامان زورگو بود ، چقدر همین رفتارش باعث شد ازش خیلی چیزها رو قایم کنم که امروز نمایان شدن و باعث شدن خودم از نگاه خیلی ها قایم بشم.

_ علی که همیشه میاد و به نبودن من و رفتنم عادت داره ، در ضمن من حالم خوبه و برای سومَنِتونم هم هرچی فکر می کنم دلیلی برای نرفتنم نمی بینم
_ تو هیچی رو نمی بینی ، تو هیچ وقت چشم هات رو باز نکردی که ببنی که اگه می دیدی این حال و روز امروزمون نبود
دست می ذارم رو گوشهام و می گم تمومش کنید ، خسته نشدید بس گفتید و سرکوفت زدید؟ بسه مامان ، یا بسش کن یا من از این خونه میرم
مامان رفت تو اتاقش و در رو محکم بهم کوبوند ، همینکه خواستم در ورودی رو باز کنم سودی صدام کرد
_ غزل ؟

_ سودی، جانِ پونه تو دیگه ولم کن .
_ باشه کاریت ندارم ، اول بیا با هم یه لیوان چای بخوریم بعد هرجا خواستی برو
با پنجه ی پام کفشام رو در آوردم ، کاری که جهان عاشقش بود و میگفت همین کارت به هرکی که نشناستت نشون میده چقدر شیطون و بیقراری . باز هم جهان ، جهانی که تو تمام دم و باز دمم بود اما نمی تونستم ببینمش و بشنومش . باز دمی که هر ثانیه بیشر باعث خفگی و بی هواییم می شد.
ماگ سفید رو پر کرد از چای و برای خودش یه فنجون قهوه ریخت و اومد نشست روبروم و زل زد بهم ، به منی که داشتم ناخونهام رو می جوییدم و عصبی پای راستم رو تکون می دادم.
_ آروم باش ، بخدا هیچ کس نمی خواد اذیتت کنه ، تمام تلاش ما ایجاد آرامش برای توئه ، چرا با خودت اینطور می کنی ؟ چرا نمی خوای باورمون کنی ؟ میدونی دیشب چقدر مینو رو رنجوندی ؟ آقای کاووسی می گفت خیلی سخت تونسته آرومش کنه ، تو که میدونی نفس اون دختر به نفس تو بنده .
_ می دونم سودی ، بخدا می دونم؛ اما دست خودم نیست ، از همه می ترسم حتی از سایه ی خودم ، وقتی آقای کاووسی بهم محبت می کنه دلم می خواد برم و چشم هاش رو در بیارم .
_ چرا ؟ اون که تا حالا به تو بی ادبی نکرده ، چرا با همه تهاجمی رفتار می کنی ؟ حالا هم بمون و نرو ، اینقدر مامانت رو ازار نده تو که خودت از وضعیت قلبش خبر داری ، خودت که دیدی چقدر پیر شده ، بیا و بیشتر مراعاتش رو کن .
سرم رو تکون می دم و میگم باشه ، ولی فقط این یکبار ، دیگه حق نداره تو کارام دخالت کنه و بهم زور بگه
همونطور که قهوه اش رو مزه مزه می کرد گفت:
_ کی بهت زور گفته؟ قبول دارم حرفاش تحکیمین اما زور نیستن ، غزل جان ،زندایی هیچ تقصیری تو اون اتفاق نداشت ، چرا نمی خوای باور کنی ؟ چرا می خوای رفتن جهان رو گردن خانواده ات بندازی؟ جهان رفته و از هر بعدی که بهش نگاه کنیم حتی خصمانه و پر از غرض می بینیم حقش بوده که بره ، از دید من و تو که زنیم شاید هیچ حقی وجود نداشته باشه ، اما از نظر و دید عرف ، از نظر و دیدگاه همه ، اون حق داشته، خواهش می کنم تو هم بهش حق بده .
چقدر بیرحم بود که رفتن و نموندن جهان رو تو صورتم می کوبوند . آخ خدایا ؟ چقدر من درد دارم ، چقدر این درد نگفتنیه، چقدر سخته تنهایی این بار رو کشیدن ، باری که هیچ مقصدی نداره ، اونا چی می دونن از غصه های من ؟ از بیقراری های من ؟ از دلتنگی های من ؟ اونا چی می فهمن و هیچ وقت هم نمی فهمن که خودم بهش گفتم بره ، که خودم خواستم بره گمشه ، که خودم خواستم بره به جهنم ، همون وقتی که زانو زده بود جلوم و دست هام رو گرفته بود تو دستش و التماس می کرد و آخر هر التماسش اسمم رو می چسبوند و می گفت ، بذار بمونم غزل ، بذار کنارت بمونم و این درد رو باهات بکشیم . چقدر سخته تو چشم های عشقت نگاه کنی ، همون چشم هایی که خودشون باعث عاشقانه های تو شده اند زل بزنی و بگی ، برو بیرون ، برو که دیگه نمی تونم با دروغ هات زندگی کنم ، که نمی خوام به تلافی دروغ ها و خیانت هات من رو تحمل کنی ، که نمی خوام هر روز مست کنی و شبها از درد تعصبت نعره بزنی و خونه رو روی سرت خراب کنی ، برو و من رو با تمام دروغهات تنها بذار .
خدایا خیلی سخته ، به خداوندی خودت خیلی سخته کسی رو که تا دیروز با خودت جمعش می زدی امروز بخوای کسرش کنی و چقدر درد داره و چه زخم بزرگی بر جا می ذاره ، خدایا بچگی هام رو ببخش ، بزرگی هات رو هم به من عطا کن.
_ چاییت یخ کرد، بده عوضش کنم
دست دراز کرد تا برش داره اما دستم رو کشیدم عقب و گفتم:

_ میل ندارم
_ با خودت اینطور نکن ، پنج سال از اون اتفاق گذشته
و من فکر کردم ، پنج سال!؟ جهنمی که با گذشت هر لحظه اش انگار یه هیزم جدید به آتش لهیبش اضافه می شد و من رو بیشتر می سوزوند.چقدر سخته تنهایی ، تنهایی هات رو تحمل کنی و چقدر سخت تره کسی نفهمه و درکت نکنه که تمام تنهایی هات از رفتن کسیه که حقش رفتن بود اما نرفت ولی دیگران به رفتنش حق دادن. خیلی سخته خودت بهش بگی برو و تنهام بذار و اونم سهم موندنش رو بر داره و اونوقت بفهمی که تمام بودنت از سهم بودنش بوده و چقدر تنها می شی و این تنهایی چقدر وزن داره و شونه ات توان کشیدن این وزن رو نداره .

_ غزل ، داری با این انزوا و حرف نزدنهات هممنون رو از بین می بری ، اصلا یه نگاه تو ایینه به خودت کردی ؟ تو همون غزلی هستی که زمین و زمان از دست شیطنت هاش آسایش نداشتن ؟ تو همون غزلی هستی که مینو کارهات رو تقلید می کرد و صدای آقای کاووسی در می اورد ؟ تو همون غزلی هستی که جهان عاشقش شد ؟
_ سودی تو دیگه چرا ؟ تو دیگه چرا این حرف ها رو می زنی ؟ تو دیگه چرا داری می گی همون غزل دیروز باشم در صورتی که بعد از اون دیروز کلی فرداهای زشت اومد ؟
_چرا هممون رو داری به جهان می فروشی؟ اصلا من به درک ، پیام رو بی خیال باشه ؟ ولی زندایی چی ؟ تو که رنج کشیدنش رو میبینی که با هر رنج تو اون فرو می پاشه ، تو اصلا می دونی چقدر در به در دنبال نشونی از جهان گشت ؟ می دونی چی می گفت ؟ می دونی می خواست رو پاهاش بیفته و ازش بخواد کنارت بمونه ؟
بلند می شم و همونطور که ماگ پر از چای رو می زنم رو میز و رو میزیه سفید و گلدار لک می شه از چای ، همونطور که دستم رو محکم می کوبونم رو میز و میز تکون می خوره ، همونطور که با فریادم سودی از جاش می پره ، همونطور که تمام تنم می لرزه می گم:
_ مامان ؟ مامان داره با من از بین می ره ؟ چطور؟ چه شکلی ؟ مگه همین مامان نبود که چه به روزگارم آورد ؟ مگه همین مامان نبود که جلوی جهان ایستاد و گفت : دست از سر دخترم بردار ؟ همین مامانی که داری می گی من رو تو اتاق حبس نکرد تا دیگه نتونم ببینمش ؟ گوشیم رو نگرفت تا حتی صداش رو هم نتونم بشنوم ؟ همین مامان نبود که پیام رو انداخت به جونم و پیام هم نه حرمت خواهر برادری رو نگه داشت نه حرمت نون و نمکی رو که با جهان خورده بود ؟
سعی می کردم صدام بلند نشه ، سعی می کردم فریاد نزنم ، نمی خواستم پونه کوچولو رو بیشتر بترسونم ، نمی خواستم باز هم شاهد دیوانگی های عمه اش باشه ،تو این نخواستن ها در اتاق مامان باز شد و مامان خشمگین و عصبی اومد بیرون، اومد بیرون و خودش رو رسوند به من و ایستاد روبروم ، سودی راست می گفت ، مامان خیلی شکسته شده بود
_ آره من گفتم ، من گفتم و پشیمون هم نیستم ، ولی تو چی؟ تو کی به حرف من گوش کردی ؟ کی به من اعتماد کردی ؟ که اگه یکبار ، فقط یکبار من رو دوست خودت می دونستی این حال امروزت نبود ، امروزی که از هر روز گذشته ات دیونه تر و پرخاشگرتر می شی .
خنده ام می گیره ، از اون خنده های یکهویی، یه خنده ی عصبی اما بلند ، یه خنده ایی که دست می ذارم رو دلم و می گم :
_ مامان ؟ مامان خانم ؟ من رو نخندون لطفاً
از اون خنده هایی که یکهو هم ساکت می شی ، چشم هام رو تنگ کردم و به چروکهای کنار چشمش زل زدم و گفتم :

_ من شما رو دوست خودم ندونستم ؟ من اگه می گفتم این حال امروزم نبود؟ حرفا می زنی ... می گفتم که باز تبعیدم کنی اهواز؟ می گفتم تا بفرستیم جایی دور و از دیدن پیام و خودتون محرومم کنی ؟ می گفتم که چی بشه ؟ چند بار گفتم مامان " به جای اینکه بیایی و بخوای مچم رو بگیری ، دستم رو بگیر ؟" گفتم یا نگفتم ؟
صدام رو بردم بالا و دوباره گفتم:
_ بگو مامان ، گفتم یا نگفتم ؟ نگفتم بیا کنار مادرانه هات ، به دخترانه هام اجازه ی قد علم کردن بده؟ گفتم یا نگفتم ؟ نگفتم مامان ، بذار داغ نبود بابا با بودن شما سرد بشه ؟ گفتم یا نگفتم ؟ شما چی گفتید هـــــــان ؟ بگید ، جلوی عروستون بگید چی گفتید ؟ باشه نمی گید؟ من می گم
رو کردم طرف سودی
_ گفت : هر وقت مچت رو گرفتم دستت هم تو دستم میاد ، گفت اگه می فرستمت اهواز می خوام خبطی نکنی ، گفت : من پیش در و همسایه آبرو دارم؛ نمی گن دختر هجده سالشون چیکار کرد که دادنش به یکی که پانزده سال ازش بزرگتره ؟
چرخیدم طرف مامان
_ مگه شما اینا رو نگفتید؟ مگه نگفتید خود آقای کاووسی چی فکر می کنه ؟ مگه نگفتی خانم صدرا نمی گه خوب شد بهداد من گولش رو نخورد ؟ مگه خودتون هنوز هم نمی گید ببین بهداد هنوز چشمش دنبال توئه ؟
از اشپزخونه اومدم بیرون و از پشت کانتر رو به هردوشون گفتم
_ فقط یکبار دیگه ، به پرو پام بپیچید می ذارم می رم ، من که آب از سرم گذشته ، پس یه وجب و یه متر و ده مترش برام فرقی نمی کنه
گفتم و هر دوشون رو جا گذاشتم ، گفتم و حتی نیم نگاهی به پیام ایستاده در استانه ی در هم نکردم ، گفتم و رفتم تو اتاقم و در رو بستم ، گفتم و رفتم روبروی اینه و سعی کردم خودم رو ببینم ، خودم بودم ، همون خودی که تقریبا بیست و پنج سال از خود بودنش می گذشت ، خودی که این روزها و سالها خُرد شده بود،همون خودی که منتظر یه تلنگر بود تا متلاشی بشه و چقدر بده که با رفتن کسی از خود بی خود بشی ، کسی که برای تو و قلب عاشقت همه کس بود ، گفتم و کاپشن رو بیشتر به خودم فشار دادم، گفتم و رفتم تو بالکن و سر گذاشتم رو میله های بلند و قفس مانندی که پنج سال بود اونجا لونه کرده بودن ، سر گذاشتم روشون و همونطور که به برف نشسته رو درختهای خشک و بی برگ خونه باغ روبرویی خیره شده بودم زمزمه کردم :
_ کجایی جهان ؟ تو رفتی و من از پا افتادم ، من موندم و تو از دست رفتی جهان .بیا جهان ، بیا ، بیا اینجا کلی الفبا داریم می تونی بگردی و بینشون چیزهای قشنگی پیدا کنی . جهان بخشم ، بدون تو جهانی از داشته ها رو از دست دادم ، بیا جهان ، بیا و بشین روبروم ، غلیظ و محکم تو به سیگارت پک بزن و من ضجه بزنم ، بیا و بشین رو نیمکت توی پارک همون نیمکتی که پنج ساله سندش به نام من خورده ، بیا و بشین تو سیگار بکش و من درد مردونگی هات رو ، تو به دخترانگیه دریده شده ی من فکر کن و من به غیرت لگدمال شده ی تو، بیا جهان ، بیا و باز هم بگو غزل ما به درد هم نمی خوریم ، منم با چشایی اشکی نگاهت کنم و بگم ، جهان من درد نمی خوام ، همدردی می خوام . کجا رفتی جهان ؟ کجایی که هر جا می گردم نیستی ؟ کجایی؟ اینجا همه چی تلخه ، این همه دلتنگی و دوری و نبودنت برای قلب کوچولو و شکسته ی من خیلی حرفه جهان ، بخدا خیلی حرفه.
زانوهام تا می خورن و سر می خورم رو زمین و همونطور که سرم چسبیده به میله ها ، همونطور که هنوز چشم به پنجره ی اتاق طبقه دوم خونه باغ دارم ، همونطور که می خوام تو سرمای هوای اون روز ، گرمای جهانم رو لمس کنم برمی گردم به گذشته ، بر می گردم به

روزهایی که با کمک سودی گاهی بیرون از خونه جهانم رو می دیدم و خوشحال و سرمست به خونه بر می گشتم ، به روزهایی که مامان رو می پیچوندم و دل به دل جهان دلدادگی می کردم

برگشتم به روزهایی که جهان داشت ، غزل سرمست از زندگی داشت و انگار سیاووشی نداشت . به روزهایی که پر بود از عطر اقاقی ها و رازقی ، به روزهایی که تمامیتش دخترانگی های من بود و مردانگی های اون و کنار تمام اینها نامردی نشسته در کمینم.
بعد از خداحافظی از جهان همراه سودی برگشتیم خونه ، و تمام طول راه ساکت موندم و آخرین حرف جهان رو که مثال زمزمه ی آب ، به لطافت گلبرگ یک گل ، به معطری اطلسی های لب طاقچه و به زیبایی عشق ،به شیرینی دوست داشتن بود رو مزه مزه کردم .
_ چرا ساکتی ؟ درد داری ؟
به علامت نفی سرم رو تکون می دم.
_ ای شیطون ، نکنه تو فکر اقای دکتری
قلبم به یادش چراغونی می شه ، دست می ذارم روشو برای بار هزارم تو اون روز تو مشتم میگیرمش.
_ بذارش راحت بتپه ، بذار بتپه و حرف بزنه قبل از اینکه عقلت دوباره به صدا در بیاد .
_ عقل تو هم باهات حرف می زد؟
لبخند نشست رو لبش ، دست راستش رو از رو دنده برداشت و گذاشت رو حلقه ی دست چپش و انگار با اون کارش گرمای دست پیام رو زیر دست داشت .
_ زیاد ، اما من آدم گوش دادن به حرف عقل نبودم ، گرچه پیام هیچ مشکلی نداشت ، حرف عقل من کینه ی مامان و دلخوری زندایی بود .
_ از وقتی یادم میاد مامان و عمه با هم کنتاک داشتن ، چرا ؟
_ مامان من و زندایی دوستهای دوران دبیرستان بودن ، اینطور که شنیدم دوستهایی که جونشون تو یه شیشه بوده ، تا اینکه مامان من عاشق می شه ، عاشق پسری که عاشق مادرت بوده ، زندایی از عشق هیچ کدومشون خبر نداشته و اونها هم از عشق زندایی به برادر مادر من یعنی دایی مرتضی . مامانم وقتی می فهمه اون پسر دلش با مادر تو هستش کاری می کنه تا دایی بیاد خاستگاری مادر تو و اینطور می شه که زندایی به عشقش می رسه و مادر منم خوشحال از اینکه مانع بزرگی رو از سر راه عشق خودش به اون پسر برداشته و غافل از اینکه پسره وقتی می فهمه عشقش شده زن برادر مامانم ، می ذاره و میره و وقتی مادرم میره دنبالش اون بهش می گه من عاشقش بودم و اگه بخوام هم نمی تونم با تو ازدواج کنم چون تحمل دیدن اون رو کنار یه مرد دیگه ندارم و اینطور می شه که مامانم کینه ی مامانت رو به دل می گیره و یک عمر می شه دشمن مامانت ، خداییش زندایی خیلی سعی کرد دوستی برقرار کنه اما مامان من خیلی کینه ایبه ، وای غزل وقتی سعید گفت غزال رو می خوام و غزال هم من رو می خواد مامان قیامت کرد ولی خب نتونست حریفه سعید بشه و برای همین برای من و پیام اینقدر سخت گیری نشون داد
_ وای خدای من ، چقدر سخته سودی ، بیچاره از عمه چقدر عذاب کشیده و دست آخر هم هر دو تا بچه هاش عاشق بچه های رقیب عشقیش شدن
_ مامان همیشه می گه خوب شد یه پسر دیگه ندارم وگرنه اونم می رفت غزل رو می گرفت
از تجسم حالت عمه وقتی اون حرف رو زده بود زدم زیر خنده
_ فکر کن سودی ، تو یه داداش دیگه داشتی و اونم عاشق من می شد و منم عاشق اون و اونوقت عمه حتما ترورمون می کرد.
سودی هم خندید و بعد یهو گفت:

_ اگه من یه داداش دیگه داشتم اونوقت تکلیف دکتر چی بود؟
لبخند رو لبم موند ، پاک نشد جا خوش کرد همونجا و به جاش چشم هام رو بستم و بهش فکر کردم ، نه به تکلیفش ، به سرمشقش از این عشق فکر کردم و به خط خوشم از نوشتن املاء اسمش نمره ی بیست دادم .
گوشیم تو جیبم لرزید ، همزمان با لرزش گوشی دلمم لرزید، اسم جهان نقش بسته بود رو مانیتورش و من نقش می زدم به گلهای باز شده ی این عشق.
_ جهانه ؟
چشم هام رو بستم و ته دلم ریسه رفت. گوشی رو محکمتر تو دستم گرفتم و گفتم آره
_ غزل نمی خوام دخالت کنم ، نمی خوام نصیحتت کنم چون می دونم الان تو این حس و حالی که تو داری هیچ چیزی و هیچ حرفی روت تاثیر نداره اما به عنوان یه خواهر یه دوست یا چه می دونم همون یه دختر عمه بهت می خوام بگم ، مراقب باش ، بیشتر فکر کن ، اون خیلی از تو بزرگتره و مطمئنن تو این سالهایی که تو بچه بودی و اون بزرگ حتما عاشق شده و طعم عاشق بودن رو چشیده
با گفتن طعم عاشقی که سودی می گفت جهان چشیده ، طعم دلم تلخ شد ، ترش شدم ، رو کردم طرفش و تیز گفتم:
_ نمی خوام بشنوم ، نمی خوام بدونم ، اگه هم شده برای قبلا بوده ، الان نیست و اون عاشقه منه
_ باشه ، اروم باش من که چیزی نگفتم
بعد لبخندی زد و دست گذاشت رو دستی که گوشیم رو نگه داشته بود و گفت :
_ مبارک باشه خانم دکتر، دانشگاه نرفته خوب الکی الکی خانم دکتر شدی هـــــــــــــا!!!
از فکر اینکه بهم بگن خانم دکتر تو دلم عروسی شد ؛ خانم دکتر ؟ یعنی خانم اقای دکتر ؟ یعنی خانمِ اقای دکتر محب ؟ وای خدای من یعنی می شد؟ یعنی می شه ؟
رسیدیم و سودی ماشین رو برد تو پارکینگ ، رفتم دم در و به خونه باغ روبرویی نگاه کردم ، خونه باغی که دیگه سیاووشی توش نبود تا آزارم بده و طناب دار رو دور گردن پیام بذاره و برام بفرسته . خونه باغی که با تدبیر و کمک جهان و علی دوباره همون خونه باغ خوشگل و دوست داشتنی شده بود که از تو پنجره ی اتاق سابقم بهش نگاه می کردم و لذت می بردم ، خونه باغی که گرچه به قشنگی خونه باغ پشتی نبود اما برای خودش زیبا و برای من خاطره انگیز بود .
مامان برام شربت بیدمشک میاره ، می گه بخور تا غذا اماده بشه ، به مامان نگاه می کنم و می خوام خوب نگاهش کنم و دنبال شیطنت دخترانه ایی بگردم که هیچ وقت فکر نمی کردم داشته و تو وجودِ سختگیرش وجود داشته باشه ، دخترانگی هایی که اون روزها رنگ مادری گرفته بودن و فراموشش شده بود ، مادری که یادش رفته بود خودش هم زمانی دختر بوده ، دختری که امروز فهمیده بودم هم عاشق داشته و هم عاشق بوده .
_ چرا اینطوری نگام می کنی ؟ زودتر بخور و برو دوش بگیر، نشین رو صندلی ، بخور و زودباش ، خودت رو به جایی نمالی.
می گم چشم مامان خوشگله , می گم چشم و یک نفس شربت رو می خورم و به شیرینی دلم طعم خوش و شیرینش رو اضافه می کنم ؛ می گم چشم نمی مالم و میرم تو اتاقم و در رو می بندم و می شینم رو صندلی و پیامش رو باز می کنم:
" خبرت هست که بی روی تو ارامم نیست/ طاقت بار فراق این همه ایامم نیست"
براش نوشتم
" آتش بگیر تا که بدانی چه می کشم /احساس سوختن به تماشا نمی شود"
چند ثانیه بعد برام فرستاد:

" دلم را آهني كردم مبادا عاشقت گردد / ندانستم تو اي ظالم ،دلي آهن ربا داري
شب بهت زنگ می زنم ، منتظرم بمون "
لبخند زدم ، لبخندم کش اومد و بزرگ شد و بزرگ شد و تمام صورتم رو گرفت ، دوییدم طرف بالکن ، دوییدم و یادم رفت درد دارم ، دوییدم و با صدایی که می لرزید ، با تنی که از هیجان تکون می خورد ، با شعفی که تو سلول به سلول تنم لونه کرده بود ، رو به پنجره ی طبقه دوم خونه باغ روبرویی گفتم:
من امروز از تو یه آهنگ شاد می خوام ؛ منتظرتم غریبه
برگشتم تو اتاق و حوله و تنپوشم رو برداشتم و رفتم طرف حموم . اب بازی کردم ، تمام تنم رو لیف کشیدم بجز جایی رو که جهان دست گذاشته بود و پرسیده بود اینجا درد داره یا نه ؟ تمام تنم رو بجز جایی که هنوز گرمای دست جهان روش رد انداخته بود.
بعد از حمام با اشتها ، تمام غذام رو خوردم ، پیام گفت انگار حالت خیلی بهتره ؟ مامان گفت خدا رو شکر و سودی با لبخند گفت ، بایدم بهتر باشه . منم با شادی گفتم : عالیم . گفتم می خوام برم استراحت کنم ، گفتم مامان قرص هام رو هم می برم شما دیگه زحمت نکش ، گفتم لطفا صدام نکنید ، گفتم و سودی به جای مامان گفت : برو استراحت کن به خاطر در اوردن درن ها اذیت شدی ، برو من حواسم هست کسی بیدارت نکنه . با قدر دانی نگاهش کردم و گفتم ممنونم سودی ، شب خوش .
لباس خوابم رو پوشیدم ، حوصله نداشتم موهام رو خشک کنم ، کلاه حوله ایی رو زدم سرم و چهار زانو نشتم رو تخت و چشم دوختم به گوشیم ، طول کشید ، ولی بلاخره زنگ زد ، با زنگ اول برداشتم و گفتم سلام
خندید و گفت : سلام خانوم ، چقدر سریع ، خوبی؟
خجالت زده گفتم خوبم
خیلی خونسرد گفت : خوبه خوب ؟
با التهاب گفتم : خوبه خوب
_ دوش گرفتی ؟ هنوز باید رو زخمت گاز بذاری ، پماد بزن و بعد ببندش . موهات رو هم حتما خشک کن .
دوست نداشتم حرفمون به بیماری و عمل من کشیده بشه ، واسه همین گفتم :
_ تو چی ؟ تو هم حالت خوبه ؟
_ الان بحث رو عوض کردی دیگه نه ؟ منم خوبم ، می شه تو باشی و من بد باشم ؟
دلم سوزن سوزن شد
_ نگفتی ، می شه بد باشم ؟
سکوت کرده بودم ، بهتره بگم لال شده بودم
_ خانومی ؟ خوابیدی غزل ؟
_ بیدارم
_ تو مطمئنی غزل ؟ مطمئنی می خوای با من باشی؟ فکرهات رو کردی ؟
نمی خواستم ادامه بده ، نمی خواستم اجازه بدم باز بزرگ بودن خودش و عقلش رو نشونم بده ، نمی خواستم شبم رو خراب کنه
_ برام هیچی مهم نیست ، مهم اینه که من دوستت دارم .
_ منم دوستت دارم عشق چشم عسلی من ، منم دوستت دارم غزل و تا آخر این راه هم قدمت میام .

چیزی ته تهای وجودم جابجا شد ، چیزی که سستم کرد ، چیزی که مثل یه نسیم ملایم و خنک از دلم عبور کرد . چیزی که باعث شد به حرفش گوش بدم و بذارم تو گوشم لالاییه عشق بخونه ، چیزی که باعث شد نفهمم کی قطع کرده و کی صدای ساز همسایه بلند شده ؟

دیگه چیزی به کنکور نمونده بود و من با اصرار جهان نشسته بودم و سعی می کردم تعداد کروموزمها و اسم هفت طبقه ی آسمون رو به خاطر بسپارم و همش با خودم غر می زدم که حالا چه فرقی می کنه این ابر سیاهه نیمبوستراتوسه (ابر بارانزا) یا استراتوس (مه) ؟ من دلم می خواد خودم اسم بذارم روشون ، ابر خال مخالی ، ابر پنبه ایی ، ابر گوله ایی اینا قشنگترن بخدا . همین طور که داشتم غر می زدم و تا به اخری می رسیدم اولی یادم می رفت صدای گوشیم بلند شد ، یه اس ام اس بود از جهان :
" عروسک من در چه حاله ؟"
از رو کتابام بلند شدم و چهار زانو نشستم و نوشتم:
" دارم با ابرهای رُمی می جنگم "
بلافاصله زنگ زد ، سریع دکمه ی اتصال رو زدم و خنده ی قشنگ و مردونه اش پیچید تو گوشم :
_ داری چیکار می کنی ؟ با چی می جنگی؟
_ با ابرهای رمی و جنگجو
همونطور خندون گفت :
_ حالا چرا رمی ؟
_ واسه اینکه همشون یه توس به اخرشون بستن و شمشیر به دست دارن مخ منه بدبخت رو سلاخی می کنن
_ خیلی شیطونی دختر ، چرا تا حالا به ذهن من نرسیده بود ؟
_ چون شما که غزل نیستید
آروم شد ، از هیاهوی پشت خط کم شد و به یکباره سکوت شد و من فقط صدای نفسی رو می شنیدم که اون لحظه تازه بود ، صدای نفسی که انگار بین گلو و حنجره ایی گیر کرده بود ، صدای نفسی که می خواست خیلی چیزها بگه ، صدای نفسی که به حرف اومد
_ غزل نیستم ، خوشحالم که غزل نیستم چون منـــــ ...
گوشی رو بیشتر به گوشم فشار دادم و کف دست راستم رو هم گذاشتم رو اون یکی گوشم و همه تن گوش شدم ، همه تن سکوت شدم ، همه تن بی صدا شدم تا صداش رو بشنوم تا بفهمم که چرا دوست نداره من باشه
_ چون من , عاشقه غزلم .
خالی شد و پر شدم از حس عاشق بودنش ، سبک شد و من زیر سنگینی این اعتراف خم نشدم ، له نشدم ، نشستم و نظاره گر این دوست داشتن شدم
_ غزل؟
هیچ نگفتم ، نمی خواستم این حس خوبی رو که به خاطر مکث بعد از کشیدگی اسمم بهم دست داده بود رو حتی با یک جانم از بین ببرم
_ خانومم؟
قلبم چراغونی شد، قلبم به مهمانی چکاوکها رفت و به جشن و پایکوبی برخاست.
_ چشم عسلیه من حرف بزن
_ چی بگم ؟

_ یه حرفی که دلم رو خوش کنه ، یه حرفی که دلم رو آروم کنه که آروم بگیرم.
_ دوستت دارم
_ نه دوست داشتن برای من کافی نیست ، می ترسم ، می ترسم غزل ، می ترسن کم بیاری ، می ترسن میونه ی این راه ببری ، میونه ی راهی که دیگه برگشتی برای من نداره ، غزل من تحمل شکستن رو ندارم ، بهم قول بده من رو نشکنی که باعث شکستنم نشی.
این مرد همون جهان مغروری بود که عقلش رو به رخ من می کشید؟ این همون مردیه که من با ترس عاشقش شده بودم ؟ ای خود جهان بود ؟ چرا اینقدر نگران بود ؟ پس چرا اینقدر صداش می لرزید ؟
_ غزل بهم قول بده ، قول بده جا نزنی . قول بده تا بتونم با پیام حرف بزنم ، بهم قول بده تا قولت قوّت دلم بشه .
_ می خوای با پیام حرف بزنی ؟ تو اینکار رو نمی کنی
_ چرا ؟ چرا نباید بکنم ؟ چرا نباید بگم ؟ غزل من یه پسر ۲۰ ساله نیستم که ندونم چیکار دارم می کنم ، همون پسر بیست ساله هم نیستم که سالها فرصت داشته باشم ، من تنهام ، نه اینکه تو رو برای تنهایی هام بخوام نه ، تو رو برای تمام دقایق بی تو بودن می خوام ، چند ماهه درگیرت شدم ، چند ساله با چشم هات دارم زندگی می کنم ، نپرس از کجا ، خودمم نمی دونم ، فقط اینو می دونم که انگار خیلی ساله می شناسمت . غزل؟ تحت هر شرایطی بهم قول می دی جا نزنی ؟ بهم قول می دی تو هم منو بخوای ؟ چرا حرف نمی زنی لعنتی ؟ من دارم داغون می شم و اونوقت تو این همه سکوت رو جوابم می دی ؟
چم شده بود ؟ مگه من همین رو نمی خواستم ؟ مگه من جهانم رو برای خودم نمی خواستم ؟ مگه من نمی خواستم کنارش باشم ؟ جواب این سوالها یه نمی دونم بود که جا خوش کرده بود تو ذهنم ، یه نمی دونمی و یه من به همین دوست داشتن و دیدارهای کوتاه هم راضیم بود که جهان رو حتما دیونه می کرد .
_ مگه الان بَده ؟ الان هم که با همیم ، با هم بیرون می ریم ، با هم حرف می زنیم
_ تو به اینا راضی؟ تو به همین دزدانه دیدن ها و یواشکی حرف زدنها راضی؟
_ من به دوست داشتنه تو راضیم
_ ولی من به دوست داشتنت راضی نیستم ، ولی من فقط با داشتنت راضی می شم ، می فهمی داشتنت اونم تمام و کمال . نمی خوام هر روز نگران خاستگارهات باشم ، نمی خوام همیشه نگران نگاه های دیگران که می شینه رو صورتت باشم ، می خوام دستت رو بگیرم بدون اینکه تو خجالت بکشی و آستینت رو جاش بهم بدی ، می خوام موهات رو نوازش کنمو ...
انگار از گفتن ادامه ی حرفش خجالت کشید ، انگار خجالت کشید که گفت:
_ ببخش ، یهو دیونه شدم ، یهو زد به سرم ، مراقب خودت باش و خوب درسهات رو بخون ، شب بخیر

منتظر نموند تا منم براش آرزوهای قشنگ بکنم ، منتظر نموند تا بهش بگم شب تو هم بخیر مرد چشم خاکستریه من ، منتظر نموند و رفت و من ترسیدم نکنه یه روز یه وقت یه جایی ، تویه جاده ایی که نه اخرش معلومه و نه به اولش نزدیکم منتظرم نمونه و تنهام بذاره ؟ دیگه حوصله ی خوندن نداشتم زبونم رو برای ابرهای پشته ایی و لایه لایه در اوردم و چشم هام رو لوچ کردم و با غیظ گفتم ، همتون برید به جهنم . بعد ریز خندیدم که اگه برن جهنم که دیگه جهنمی نمی مونه

بهترین کار برای آروم شدنم یه دوش آب سرد بود ، اروم و پاورچین پاورچین می رم طرف حموم ، امروز پیام زود اومد خونه و یک راست رفت تو اتاقش و در رو محکم به هم کوبید و گفت هیچ کس مزاحمش نشه ، مامان ازم خواست زنگ بزنم به سودی و بپرسم چیزی شده یا نه ، که سودی هم با گریه گفت ، مامانش گفته حق ندارن شب ها رو پیش هم باشن ، گفت برنامه ی سفرشون به خاطر حرف مامانش به هم ریخته و گفت با پیام دعواش شده . بگذریم که چقدر مامان حرص خورد و چقدر سخت تونستم مانع از زنگ زدنش به عمه بشم. ترسیدم صدای اب بیدارشون کنه ، ترسیدم ارامششون رو بهم بزنم اما خب منم برای به دست آوردن آرامش مجبور بودم

•

می رم تو حموم و تنم رو می سپرم به قطرات سرد و پر شتاب آب ، چشم هام رو می بندم، نفسم از سرمای زیادش می گیره اما اهمیت نمی دم ، اهمیت نمی دم و هی حرفها و زمزمه های جهان به یادم میان و هی سرم رو تکون می دم ، می خواست با پیام حرف بزنه ، می خواست بهش بگه که من رو می خواد ، می خواست من رو تمام و کمال داشته باشه و از تجسم تمامیتی که اون می گفت ، زیر سرمای اب داغ می شم و خجالت می کشم ، می چرخم طرف آیینه و به غزل اون تو نگاه می کنم ، به غزلی که چشم های عسلیش قشنگترین عضو صورتش بودن ، با تقه ایی که به در می خوره دست از حلاجی کردن غزل تویه ایینه برمی دارم ، می رم پشت در و می پرسم کیه ؟ صدای مامانه که با عصبانیت می گه : مگه گربه بهت شاشیده بود دختر که این وقت شب رفتی حموم؟

_ بیدارت کردم مامان ؟

_ نه خوابم نمی بره اومدم بگم از همونجایی که هستی با صدای قشنگت یه لالایی دبش برام بخونی تا خوابم بگیره

خنده ام می گیره ، اون وقتایی که زبون می ریختم بابا بغلم می کرد، محکم پیشونیم رو می بوسید و رو به مامان می گفت ، زبونش رو از تو به ارث برده خانم . مامان هم چشم هاش و گرد می کرد و رو به بابا می گفت ، یعنی من زبون درازم ؟ بابا هم آروم هلم می داد تو اتاق و میگفت برو تو اتاقت و بازی کن و منم از لای در به آغوش بابا نگاه می کردم ، به آغوشی که اون لحظه مال مامان شده بود و صورت مامان آماج بوسه های بابا.

_ الان میام بیرون فرح بانو

_ اروم و بی سر و صدا بیایی ، باز میگرنم عود کرده ، خدا برای عمه ات بسازه که دست از سرمون بر نمی داره .

حوله ام رو می پیچونم دور تنم ، موهام رو که بلندیشون تا زیر شونه هام رسیدن رو هم با یه حوله ی سه گوش می بندم و می رم طرف اتاقم ، در رو که باز می کنم چراغ صفحه ی گوشیم خاموش می شه ، در رو می بندم و با عجله می رم طرفش ، شش پیامک داشتم ، چهار تا از طرف جهان و دو تا از طرف محبوبه .

محبوبه ؟ اهان مهیار بود ، خیلی وقت بود نه زنگی زده و نه خبری گرفته بود، اول پیام های مهیار رو باز کردم ، می خواستم وقتی تو رخت خواب رفتم پیامک های جهان رو بخونم ، بخونم تا با حرفهاش با آرامش بخوابم ، آرامشی که من از نوشته هاش می گرفتم و اون از بودن من می خواست بگیره ، اونم تمام و کمال .

" خانم برنده ، مراقب باش این همه درس می خونی مغزت هنگ نکنه ، قراره با بچه ها بریم دَرَکه ، گفتم زودتر بهت بگم که برای جمعه برنامه ایی نذاری و جوری برنامه ریزی کنی که اون روز رو بتونی استراحت کنی ، نه و نمیام هم نداریم ، منتظرتیم ، شب خوش "

پیام دومش رو هم باز کردم :

" آخ ببخشید باز یادم رفت سلام کنم ، گفتم تا قبل از اینکه بگی خودم بگم : سلام"
زیر لب دیوانه ایی بهش می گم و می رم تند تند لباس می پوشم و چون به جهان قول دادم دیگه با موهای خیس نخوابم سشوار رو می زنم به برق و موهای لخت و مشکیم رو خشک می کنم ، موهای مشکی که جهان می گفت دوستشون داره و نمی خواد هیچ کس ببینتشون ، حوصلم نمیره رو میز رو مرتب کنم ، گوشیم رو از رو صندلی می قاپم و می پرم تو تختم و اباژور رو روشن می کنم ، و اولین پیامک از چهارتا رو باز می کنم :
" بدون تو چقدر دنیایم شبیه رنگ موهای توست ، آشفته شان نکن ، سرگردان تر از اینم نکن "
لبم به لبخندی نرم از هم باز می شه ، دست می ذارم تو موهام و با نوک انگشتام اروم تکونشون می دم
" به زمینی هم که زیر قدم های تو می گذرد حسودی می کنم ، بیا ، پا بر دیده و منت بر دلم گذار ، بانوی مهربان من "
پیام سومش رو که باز کردم اینطور نوشته بود :
" اگه مهیار برای برنامه ی جمعه بهت زنگ زد می گی که نمیایی ، باشه دختر خوب؟"
" کجایی ؟ خوابیدی یا قهری ؟ اگه خوابی که خوابهای خوب ببینی ، اما اگه قهر کردی باید بگم خودم از دلت در میارم خانومه دل نازک و قهر قهروی من "
چرا نمی بایست برم ؟ چرا ؟ حس کردم با مهیار میونه ی خوبی نداره ، ولی خب دوست داشتم خوشحالش کنم و حتی اگر این خوشحال کردن به قیمت تابعیت بدونه چون و چرا باشه .

چند روز بود خبر درست و حسابی از جهان نداشتم ، وقتی زنگ می زدم می گفت قطع کنم که خودش زنگ می زنه و وقتی هم که زنگ می زد به جمله ی سوم و چهارم نرسیده می گفت خسته است و باید بره استراحت کنه . کج خلق و بهونه گیر شده بودم ، سودی می خواست بدونه چرا اما من می گفتم چیزی نیست ، گوشیم زنگ می خوره و برای بار چندم شماره ی ناشناسی می افته و باز سکوتی که دلهره داره و ترس ، می ترسم سیاووش باشه اما علی گفته بود تا مدتها باید اون تو بمونه و آب خنک بخوره و من گفته بودم کاش جای اب بهش قیر داغ بدن و علی خنده کنان گفته بود تو فکر نباش اون رو هم به سفارش شما می دیم بهش .
تو فکرم ، جهان هنوز برام مرموزه و ناشناخته اما من به همین شناخت کوتاه از اون راضیم ، نمی دونم شاید می ترسم کنکاش کنم و به چیزهایی برسم که رسیدنشون اصلا قشنگ نیست . تعصبی شدنها و گاهی باید گفتنهاش به جای اینکه بترسونتم خوشحالم می کنه ، اینکه مثل دخترکان توی قصه که از غیرتی شدن قهرمان داستان لذت می برن و از سیلی هاشون نه تنها دلخور نمی شن بلکه لبخند هم می زنن ، شدم . گاهی جلوی آیینه به خودم نگاه می کنم و دست می کشم رو خالی که جهان اون روز تو کافی شاپِ کنارِبیمارستان ، اون روزی که بعد از یه عمل سخت و طولانی زنگ زد وبدون هیچ حرف اضافه ایی، حتی یک سلام گفت :
" کجا ببینمت ؟"
اون روزی که منم بدون هیچ حرف اضافه ایی و بدون سلام بهش گفتم:
" پیام خونه است "
اونم با دلخوری گفت:
" خستم ، می خوام با دیدنت خستگیم رو از تن به در کنم تا بتونم روزم رو شب کنم ، ناز نکن دختر ، وقت خوبی نیست"
همون روزی که با کمک سودی به بهانه ی خرید کتاب تست از خونه زدم بیرون و تو آسانسور رژ صورتی براقم رو کشیدم رو لبم و رفتم که ببینمش و انرژی بدم و انرژی بگیرم ، همون

روزی که به محض دیدنم، دستمالش رو از تو جیب در اورد و کشید رو لبم و همونطور که اون صورتی براق رو پاک می کرد گفت:
" دانه ی فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه / هر دو جان سوزند اما این کجا و آن کجا؟"
همون روزی که از تو جیب بغل کتش یه جعبه ی طلایی فلزی دراود و وقتی بازش کرد بوی تنباکوی تلخ و گیج کننده ی ساطع شده از سیگارهای یک دست سفید و بلند و باریکه مارک وینستون ، پیچید تو دماغم و چشم هام رو بستم ، همون روزی که بعد از روشن کردن سیگارش یه پک عمیق بهش زد و با اخم گفت:
_ گفته بودم بدون آرایش هم قشنگی و نیازی به این چیزها نداری، اما امروز یه جوره دیگه می گم: دوست ندارم آرایش کنی مگر این آرایش برای من باشه و تو خونه ی من ، دقت کن غزل فقط برای من. دوست ندارم کسی خیره ات بشه ، دوست ندارم کسی نگاهش رو صورتت کش بیاد ، دوست ندارم کسی به نگاهت زل بزنه ، هرکی که می خواد باشه ، برام فرقی هم نداره کی باشه ، مجبورم از خجالتش در بیام .
بعد کف هر دو دستش رو می ذاره رو میز و یه کم به جلو خم می شه و با همون صورت خسته اما جدیش ، به چشم هام نگاه می کنه و دوباره می گه :
_ هرکی می خواد باشه ، می خواد مرد همسایه باشه ، می خواد پسرعمویه نزدیک تر از برادر . رو ترش می کنم
_ منظورت از این حرفها چیه ؟
_ منظوری ندارم ، یه سری حد و حدودن ، دلم می خواد رعایت بشن
نمی دونم چرا ، اما مطیع می شینم و می گم چشم ، شاید هم می ترسم مخالفت کنم و اون رو از دست بدم . همون روزی که می خواد دست بذاره رو دستم و من دستم رو می کشم عقب و اونم از لای دندونهای بهم چفت شده اش می غره:
_ واسه همین می خوام زودتر محرمم بشی ، محرمت بشم ، که هی ضد حال نشی و نزنی تو برجک آدم . نمی خوام که بخورمت ، خودم می دونم و می تونم حد نگهدارم تو نگران چی هستی ؟
دستام رو تو هم قفل می کنم و سرم رو می ندازم پایین و می گم:
_ نگران نیستم اما عادت کردم .
اونم دستهاش رو تو هم قفل می کنه و من عاشق حصار دستهاش می شم و تو قفس دستهاش انگار کبوتر دلمه که به جای تقلا کردن اروم و حرف گوش کن نشسته و به بیرون نگاه می کنه ، دستهایی که انگار زیادی محکم بهم فشارشون میده و می گه:
" منم همین عادت رو می خوام اما برای همه به غیر از من "

روز جمعه می رسه و من از صبح گوشیم رو خاموش می کنم به مامان هم می سپرم اگه گلی یا ریحان زنگ زدن بگه حالم خوش نیست ، مامان میومد و غر غر کنون می گفت که دیگه روش نیست به گلی بگه غزل خوابه و من هر بار صورت عصبانیش رو می بوسیدم و می گفتم فدای مامان خوشگلم بشم همین یه بار رو .
شب وقتی گوشیم رو روشن کردم انگار پیامک مهیار پشت سیم و خطوط این پا اون پا می کرده که به محض روشن شدنش دویید و اومد و بازش که کردم فقط یه جمله نوشته بود
" خیلی بی معرفتی "

جوابش رو ندادم و مسواک زده و نزده خزیدم تو رخت خوابم و منتظر پیامک جهان موندم ، گوشی رو سایلنت کرده بودم و گذاشته بودمش زیر بالشم که اگه مامان بدون در اومد تو کاری که خیلی وقتها می کرد و عین یه پلیس بهت خیره می شد و با اینکه هیچ کاری نکرده بودی اما رنگ از چهره ات می رفت ، لو نرم و اونم چیزی متوجه نشه ، از زیر سرم صدای لرزش خفیفی میاد ، پتو رو می کشم رو سرم و دمر می خوابم و بازش می کنم
" فرشته ی قشنگم ، فردا سر ساعت ٥ پاساژ گلستان منتظرتم "
نوشتم :
" خبریه ؟"
نوشت: "هیچ جز یک عالمه دلتنگی "
می نویسم :
" از الان با کلی بی قراری منتظر فردا می مونم "
برای سودی می نویسم که باید برای ساعت ٥ فردا یه برنامه بچینه ، نوشت با پیام قرار دارم ، نوشتم من نمی دونم یه کاریش بکن ، نوشت گرفتار شدم تو شدی خواهر شوهرم.؟ نوشتم همینه که هست و شکلک خنده ایی رو نشوندم کنارش و براش فرستادم ، نوشت درد بگیری الهی که من از دستت راحت بشم ، ساعت ٣٠/٤ میام دنبالت ، نوشتم عاشقتم سودی و با خیال خوشِ دوباره دیدن جهان به خواب رفتم .
احساس می کنم هیچ کدوم از مانتو هام بهم نمیان ، بعضی از روزها اصلا روز ادم نیست ، هم خیلی زشت می شه ، هم هر چی می خواد بپوشه یه عیب و ایرادی پیدا می کنه و از همه بدتر اون جوش قرمزایی که معلوم نیست از کجا پیداشون می شه و بعد از تموم شدن اون مراسم خاص محو می شن و انگار دواشون همون مراسم و قراریه کا طرف داره و منتظرن تا تموم بشه که برن خونشون .
کرم پودر رو بر می دارم تا بکشم روشون اما یادم میاد جهان گفته آرایش نکنم ، نق می زنم که پس من چیکار کنم ؟ دور خودم می چرخم و شال ها رو امتحان می کنم و هیچ کدومشون پسندم نیست ، بق زده می شینم که در باز می شه و مینو هیاهو کنان می پره تو اتاقم و وقتی من رو بین اون همه شال و مانتو می بینه ، میاد میشینه رو پام و می گه :
_ غزل جون چرا اینجا اینجوریه ؟
محکم لپ نرم و تپلش رو می بوسم ومی گم :
_ می خوام برم بیرون اما نمی دونم چی بپوشم
انگشت اشاره ی کوچولو و سفیدش رو گذاشت بین دو تا دندون مرواریدیش و یکم فکر کرد و گفت:
_ من می دونم چی بپوشی ، همونی رو بپوش که خیلی بهت میاد ، بابام هم گفت بهت میاد
آقای کاووسی رو می گفت ؟به مانتوهای ولو شده رو تخت نگاه کردم و گفتم کدومشون رو می گی مینو ؟ دوباره یکم فکر کرد و گفت نمی دونم ولی اونی که شبیه گوجه می شی
خندیدم ، دوباره بوسیدمش و سیر نشدم ، دست گذاشتم دو طرفش و ولو شدیم رو تخت و اینقدر زیر گلوش رو بوسیدم و اونم اونقدر جیغ زد و خندید که هر دو خسته شدیم ، دستم رو باز کردم و موهای نرم و لختش رو گذاشت رو بازوم و گفت: زود میایی؟
دستم رو جمع کردم و چرخیدم طرفش و گفتم:
_ قول می دم زود بیام ، تا تو سیندرلا رو ببینی من اومدم
از تو بغلم در اومد و رفت نشست رو صندلی و منتظر شد ، لپش رو کشیدم و گفتم اول بذار اماده بشم تا دیرم نشه .

مانتو رو پوشیدم و با بدجنسی تمام یه رژ بیست و چهار ساعته و رژ گونه ی مات اما گوجه ایی کشیدم به گونه و لبم می خواستم اگه جهان باز خواست پاکش کنه نتونه و با ریمل بی رنگ مژه های پرپشت و بلندم رو دادم بالا، چتریم رو جمع کردم و یکی دو تا رشته ی ریز گذاشتم کنار شقیقه هام که گهگداری از زیر شال بیان بیرون ، عجب بدجنسی بودم من . شال سفید رو هم زدم سرم نگاه اخرم رو از تو آیینه به خودم کردم از انتخاب و سلیقه ی بابای مینو راضی بودم ، بلاخره اون یه مرد بود و خوبه گاهی از زیر زبون مردها بکشی که چی بهت میاد حتی اگه اون مرد هیچ نقشی تو زندگی و گذشتن روزهات نداشته باشه .حتی اگه اون مرد ، مردی مثل اقای کاووسی باشه ، مردی که تو سن ۳۰ سالگی یه دختر کوچولوی سه ساله ی شیرین داشت و هنوز عذاردار زنش بود،نمی دونم شایدم از ته ریشه همیشگی که رو صورتش بود من اینطور استنباط می کردم . مینو با ذوق نگاهم می کرد ، سی دی کارتون مورد علاقه اش رو براش گذاشتم و سرش رو بوسیدم. یادم اومد عطر نزدم ، می رم طرف شیشه ها و بین بوهاشون سرگردون می شم ، دست می برم که گوچی رو بردارم اما دم اخر شیشه ی ادکلن سرخابی ایفوریا رو بر می دارم، شیرین و گرم بود ، به قول مامان یه دوش جانانه می گیرم ، مامان می گه سودی پایین منتظرمه، می رم پایین و همین که در اسانسور رو باز می کنم آقای کاووسی رو می بینم که با کلی کیسه ی خرید و سبزی و میوه وارد پارکینگ می شه ، میرم طرفش و بعد از سلام و احوالپرسی ازش می خوام یکی دو تا از کیسه ها رو بده تا کمکش کرده باشم اما می گه ، خودش می بره و راضی به زحمت نیست ، می گم دستتون خیلی پره اجازه بدید کمکتون کنم ، با لبخند یه کیسه ی سبک رو بهم میده و منم می گم خسته نباشید فکر نمی کنید خیلی سنگین باشه برام ؟

اونم با لبخند محجوبانه ایی که همیشه زینت بخشه صورت بیضی شکل و گندمیشه می گه:

_ دارید میرید بیرون ، بی انصافیه با سبزی و گوشت و میگو های بد بو عطر خوشبوتون رو خراب کنم

وای خدای من اینقدر ضایع عطر زده بودم ؟ سرم رو می ندازم پایین و وقتی می رسیم بالا می خواد زنگ بزنه که می کم مینوی خونه ی ماست ، هر کاری می کنه نمی تونه کلید رو از جیبش در بیاره ، ازم خواهش می کنه دست بکنم تو جیب شلوارش و دسته کلیدش رو در بیارم . خجالت می کشم ، با فاصله می ایستم و دست می کنم تو جیبش، اونم انگار معذبه چون روش رو می کنه طرف دیگه و زل می زنه به زمین ، همون موقع در خونه ی خودمون هم باز می شه و مینو گوشی به دست بهم می خنده

_ تا خاله صدای آسانسور رو شنید گفت اومدی گوشیت رو برداری

نمی دونم چرا هول می شم ، کیسه از دستم می افته و گوجه های قرمز و درشت و خوشرنگ پخش زمین می شن ، با عجله سعی می کنم جمعشون کنم ، آقای کاووسی هم خریدهاش رو میذاره زمین ، دولا میشه تا هم مانع من بشه و هم خودش برشون داره و تند تند می گه

_ زحمت نکشید ، خودم بر می دارم ، الان دستتون کثیف می شه

منم در جوابش می گم :

_ شرمنده

گوجه رو از دستم می گیره و میگه :

_دیرتون نشه

چون خودم رو مقصر می دونم می گم من خودم جمع می کنم

که مینو به حرف میاد:

_ آخ جون گوجه

مینو عاشق خوردن گوجه اونم با نمک بود

_ بابایی ؟ غزل جون رو دیدی؟ من بهش گفتم وقتی این مانتو رو می پوشه شبیه گوجه می شه، یادته گفتی خوشگلتر می شه ؟ دیدی چقدر خوشگلتر شده ؟
با حرف مینو همزمان هردومون سرهامون رو آوردیم بالا که آخمون رفت هوا ، من دست گذاشتم زیر چونم و اونم دستش رو گذاشت رو سرش ، من سرخ شدم و اون رنگش پرید ، به لکنت افتاد :
_ می .. مینو. بابا ؟
نموندم تا بقیه ی توبیخ هاش رو بشنوم ، آسانسور طبقه ی بالا بود ، پله ها رو به دو اومدم پایین و نفس نفس زنون سوار ماشین سودی شدم و چشم هام رو بستم و سعی کردم به چیزی که شنیده بودم فکر نکنم .

سودی غر می زنه که چرا دیر کردم ؟ اما من اونجا نبودم و تمام ذهنم پر بود از حرف مینو و تغییر حالت باباش .
_ هوی با توئم ؟ چرا لال شدی؟
با همون چشم های بسته می گم :
_ هنگم سودی
_ تو همیشه ی خدا هنگ بودی اینکه تعجب نداره ، بگو چند بیام دنبالت ؟
_ نمی دونم ، بهت زنگ می زنم
_ دیر نکنی ؟ زود تمومش کن ، می خوام با پیام شام برم بیرون ، البته اگه اقای دکتر بزاره با این تیپی که بهم زدی شب رو بیایی خونه
می زنم تو بازوش و دیونه اش رو نشنیده می گیرم ، سایه بون رو میارم پایین و به خودم نگاه می کنم ، به لبهای سرخی که همرنگ انار بودن و بلافاصله به جای انار می گم گوجه و لبخند می زنم ، به موهای بازیگوشی که از زیر شال سرک می کشیدن بیرون و عرض اندام می کردن و منم برشون می گردوندم سرجاشون .
ترافیک سنگینه و با اینکه تا شهرک غرب راهی نیست اما دیر می رسم ، ساعت ۵:۳۵ هستش و می دونم جهان ناراحت شده ، خیلی روی وقت شناسی و خوش قولی حساس بود .
بهش زنگ می زنم و می گم پاینم ،می گه دیر کردی ، می گم ترافیک بود ، می گه شایدم دلت تنگ نبود ، می گم می خوای برگردم ؟ می گه بیا مغازه ی بالا ، می گم فروشنده اش دوست پیامه ، می گه امروز گفتم نیاد ، زود باش همه روز رو وقت نداریم .
ولی من مطمئن بودم برای با اون بودن تمام عمر رو وقت داشتم گرچه اون می گفت وقت زیادی نداره و من معنی حرفش رو نفهمیدم ، هجده سالگیه و یک عالمه فرصت های قشنگ و زمانهای طولانی ، کمبود وقتی که جهان روش تاکید داشت و نمی دیدم .
از گلفروشی پایین دو شاخه رز سفید می خرم و می رم بالا، اروم می زنم به شیشه و سریع در رو باز می کنه و می گه بدو بیا تو خانم گل
و من از خانم گل گفتنش دلم قنج می ره ، می رم داخل و در رو قفل می کنه و میاد می ایسته روبروم ، گلها رو بهش می دم و از خیرگی نگاهش سرم رو می ندازم پایین و با مهره های آویزون شده از پر شالم بازی می کنم ، گلها رو می ذاره زیر چونم و سرم رو می ده بالا و میگه :
_ الان شبیه یه رز سرخ و خوشبو و مست کننده ایی البته (مکث می کنه و نگاهش رو طولانی رو صورتم نگه می داره)
_ و خیلی اغوا کننده .
نگاهی به خودم می کنم ، به نظرم بیشتر شبیه همون گوجه فرنگی بودم که مینو می گفت .

_ چیکار داری می کنی با دلم خانوم گل؟ چیکارم داری می کنی؟ چیکار کردی که من ، دکتر جهان بخش محب ، جراح مطرح و نامی که خیلی ها منتظر یه لبخندشن اینطور در مقابل یه دختر کوچولویه شیطون کم آورده و داره دست و پا می زنه ؟ چیکار کردی غزل ؟ من داشتم زندگیم رو می کردم و به سکوت و یکنواختی روزهام خو کرده بودم ، از کجا پیدات شد و تمام روزها و شبها و خاطره ها و حتی دلبستگی هام رو زیر و رو کردی ؟

به سکوتم ادامه می دم به نگاهش ادامه می ده

_ عطر خوشبویی زدی ، اما دیگه از این نزن ، خیلی خوشبوئه ، اصلا یه کاری فقط برای من بزن باشه ؟

_ الانم برای تو زدم

_ این جوری نمی خوام ، تا برسی به من همه بوشو حس کردن می خوام فقط من بو کنم ، می خوام فقط من بگم خوشبوئی، می خوام فقط من بگم ، باشه خانومم؟

سرمو تکون می دم و می پرسه یعنی اره یا نه ؟ دوباره تکون می دم و می گم یعنی نه ، می گه چرا ؟ می گم چون نمی تونم بهت قول کاری رو بدم که نمی تونم انجامش بدم . می گه کار سختی نیست . می گم برای من که قبل از بیدار شدن تو همون خواب هم ادکلن رو بر می دارم و می زنم سخته .

بحث رو عوض می کنه ، می گه یادته یه بار بهم گفتی از کجا می دونم تو چی دوست داری و من از کجا دیدمت ؟ می گم اره . می گه حالا وقتشه که بفهمی .

میاد و می ایسته پشت سرم و دستهاش رو می ذاره رو شونه هام، گرم می شم ، از تماس دستهای بزرگ و مردونه اش رو سر شونه های ظریف و دخترانه ام داغ می شم ، سرش رو میاره نزدیک گوشم و با دستی که رو شونه ی سمت راستمه پر شالم رو می کشه عقب و لبهاش رو میاره نزدیک تر ، کیفِ کتابی و کوچیکم رو تو دستم فشار می دم ؛ مسخ شده به روبرو نگاه می کنم و نگران، سعی می کنم یادم بیاد که پرده ی بین ویترین و مغازه انداخته بوده یا نه ؟ هنوز شیشه ی در ورودی دودی رنگه یا نه ؟ کسی داره نگاهمون می کنه یا نه ؟ اصلا کسی می تونه داخل رو که چراغی توش روشن نیست رو ببینه یا نه ؟سعی می کنم یادم بیاد که صداش فراموشی مطلق رو بهم می ده و باعث می شه بچرخم طرفش ، بچرخم طرفش و فکر کنم که درست شنیدم ؟ فکر کنم ببینم اونی که دستاش رو شونم بودن و بعد تو گوشم زمزمه کرد ، همونی که نفس داغش به گونه ام خورد اینطور گفت؟ درست شنیدم اون گفت: " می خوام مال من بشی "

یه حس خاص دارم ، یه حس نابلدی ، یه حس بی تجربگی ، یه حس تازه که زیادی تازه است و نمی دونم باید چیکار کنم

_ می خوام برم خونمون

حس می کنم تنها جای شناخته شده ی دنیا همون خونمونه ، کنار مادری که شبها می اومد تو اتاقم و سنگینی نگاهش رو می داد به صورتم و وقتی فکر می کرد خوابم می گفت : خیلی نگرانمه ، خیلی نگرانمه ومی ترسه نتونه امانتداری کنه ، خیلی نگرانمه و بعد پیشونیم رو مهمون یه بوسه ی پر از مهر مادرانه می کرد و می گفت ، می خوام بدونی خیلی دوستت دارم حتی شاید از اون دوتا بیشتر چون تو همه ی امیدمی.

کنار برادری که این روزها شاد بود و کنار همسر خوشگل و چشم آبیش تو آسمونا سیر می کرد ؛ کنار برادری که نقش برادریش در مقابل پدرانه رفتار کردنش کمرنگ تر بود ، کنار برادری که حامی بود و حمایت می کرد اما اگه من می خواستم و من می ذاشتم ، اما اگه اونم درکم می کرد و تند نمی شد .

کنار خواهری که ویار بدش دیونه اش کرده بود اما عمه با تمام دلخوری که از مامان داشت از خواهرم با جون دل مراقبت می کرد و نازش رو می خرید .
_ خونه برای چی؟ ناراحت شدی ؟
چونه ی گردم رو گرفت تو دستش و سرم رو اورد بالا و گفت به من نگاه کن ، بهش نگاه می کنم می گه : هیچ کس رو تا امروز اینقدر خودخواهانه نخواستم ، تا حالا هیچ کس رو اینقدر با دلم نخواستم ، می گه: تا حالا هیچ کس اینطور دلم رو به بازی نگرفته که تو گرفتی . می گه :دوستت دارم غزلم.
انگار اونم حس می کنه که فضا سنگین شده ، دستاش رو می زنه بهم و من از ترس می پرم هوا و اون می خنده و باز موقع خندیدن سرش رو به عقب پرت می کنه .
می گه: پس نمی خوای بدونی نه؟
پرسشگر نگاش می کنم که می گه:
_ اینکه من از کجا می دونم و چطور دیدمت ؟
می گم: حتما دوربین دارید ؟
می گه: وای دوربین ، خوب شد گفتی دختر ، یادم باشه وقتی خواستیم بریم فیلمش رو در بیارم .

_ چرا می خوای در بیاریش؟
_واسه اینکه کسی نبینه
می گم: اره اونوقت کسی ازت حساب نمی بره و می فهمن پشت این صورت اخمو یه پسر شیطون خوابیده .
اونم می گه :
_آره باید خیلی مواظب باشم کسی نبینتش ، پسر شیطونه رو می گم ؛ همونی که اگه ببیننش دیگه برای حرفم تره هم خرد نمی کنن ، درست مثل یه خانم گلی که دیدتش و وقتی می گم ارایش نکن محل نمی ده و گوش نمی کنه
داشت تیکه می نداخت ، خودم رو به بیخیالی زدم و درست عین خودش گفتم:
_ نمی خوای نشونم بدیش؟ تمام روز رو وقت نداریم اقا
می خنده و می گه:
_حرف خودم رو به خودم بر می گردونی؟
همین زبونت اسیرم کرد . بیا دنبالم ، نه صبر کن ، چشمهات رو ببند و تا نگفتم باز نکن باشه ؟ چشمهام رو می بندم و می ذارم تا سوپرایزم کنه ، چشم هام رو می بندم که حس می کنم دستم سنگین شده ، دستی که تو دست یکی دیگه فشرده می شه ، تو دست کسی که می گه بسته نگهشون دار ، تو دست کسی که من رو دنبال خودش می کشونه و نمی ذاره دستم رو از تو دستش بکشم بیرون ، تو دست کسی که می ایسته و می ایستم و میگه حالا باز کن . همونطور که هنوز دستم تو دستشه و تنم داره اروم می لرزه چشمهام رو باز می کنم و رو دوتا شمع یک و نه ثابت می مونم ، به اتاقک کوچیک اما قشنگی که زیر نور کم جونه شمع ها رمانتیک به نظر میاد ، اتاقکی که دو تا صندلی و یه میز نیم دایره ی کوچیک داره با کیک قلبی شکل قرمزی که شمع های روش می خوان بگن : تولدت مبارک غزل .

تولدم بود ، یادم رفته بود و چقدر قشنگه که تو لحظه های خوش تاریخ های خوش رو یادت بره و این نشون می ده تو چقدر خوشحالی اما

اون از کجا می دونست من یک سال از گلی بزرگترم ؟ اون اینا رو از کجا می دونست ؟ من به خاطر دیدن صحنه ی مرگ بابا اونقدر حالت های عصبی داشتم و بعدش هم که افسردگی گرفتم و یک سال از هم سن و سالام عقب افتادم ، این موضوع رو گلی هم نمی دونست .

_ جهان ؟ تو از کجا فهمیدی که من نوزده سالمه ؟
دستهام رو محکمتر بین هر دو دستش می گیره و تنش پرده ایی می شه بین من و اون قرمزیه شیرین، بین منو این حس امروز .
_ اون روز که پیام اومده بود تا از سیاووش شکایت کنه شناسنامه ات رو دیدم ، الانم این چیزها مهم نیست ، اینکه من چی می دونم و تو نمی دونی ، مهم اینه که تو یک سال بزرگتر شدی و فاصله کمتر شده .
باز مثل همیشه خیره شد به چشم هام ، سرش رو آورد پایین و دستهام رو بالاتر گرفت و گفت:
_ تولدت مبارک چشم عسلیِ من.
بعد لبش رو به مهمونی هر دو دستم با دو بوسه ی نرم اما پر مکث دعوت کرد . خواستم دستهام رو بکشم عقب که مانع شد و من رو به آغوش کشید و محکم فشارم داد ، دستهام با فاصله از دو طرف بدنش بلاتکلیف مونده بودن ، مونده بودن که پسش بزنن یا اونا هم در آغوشش بکشن ؟ دستهایی که تا به حال در آغوش کشیدنش رو تجربه نکرده بودن مگر اون روز تو پاساژ اونم از ترس.
_ می خوامت ، نمی دونم چقدر ، نمی دونم چرا ، اصلا نمی دونم درسته یا نه ؟ فقط می دونم می خوامت برای خودِ خودِ خودم ، نمی خوام هیچ کسی ببینتت ، می ترسم همه مثل من عاشقت بشن .
_ جهان ؟ خواهش می کنم .
_ خواهش نکن ، تقلا هم نکن ، دلم صیغه ی این محرمیت رو خیلی وقته خونده غزل.
بعد پیشونیم رو بوسید و دستهای بلاتکلیفم از عقل تکلیف گرفتن و اون رو به عقب هل دادن ، دلخور نگاهم کرد و تو تاریک روشن اون فضا بهش نگاه کردم و گفتم این نوع محرمیت رو نمی خوام
دستهاش رو کرد تو موهاش و گفت : ببخش
شالم رو مرتب کردم و گفتم:
_ اینبار رو فراموش می کنم
دستی رو که رو چونش نشسته بود رو کشید پایین و گفت :
_ قول می دم
دستی که تو دستش بود رو به مانتوم کشیدم و چروکهای خیالیش رو صاف کردم و گفتم: _ باور می کنم.
اون دست گرفتن و بغل و بوسه ها یه حد و مرزی رو بینمون قرار داد ، خطی رو که من گام به گام ازش دور می شدم و جهان سعی می کرد بهش نزدیک بشه تا شاید فاصله رو کم کنه . اخر هم طاقتش نشد و با عصبانیت گفت :
_ چته تو ؟ یه روز اونقدر مشتاقی که نمی تونی حرف زدن من با زن برادرم رو تحمل کنی ، یه روز هم مثل امروز که بایستی به هم نزدیکترمون کنه هی می دویی و فرار می کنی ؟ تکلیفم رو روشن کن من رو می خوای یا نه ؟ من رو دوست داری یا نه ؟ می گم می خوام با پیام حرف بزنم می گی نه ؟ می گم من برای خودم می خوامت می گی من به این مدل با تو بودن راضیم ، کدوم مدل ؟ این مدلی که من بخوام دستات رو بگیرم تو بترسی و اینطور از ترس بلرزی؟این مدلی که می خوام بغلت کنم و تو عین سنگ تو بغلم خودت رو جمع می کنی ؟ تو این مدلی می خوای ؟

با عصبانیت تو اون فضای کوچیک به چپ و راست رفت ، پاش خورد به پایه ی صندلی چوبی و با لگد پرتش کرد اونطرف و زیر لب غر زد: بر پدر هرچی صندلیه لعنت ، بعد اومد ایستاد مقابلم و ادامه داد:
_ من این مدلی نمی خوام ، این مدلی که تا بخوام بهت نزدیک بشم و تو بخوای در بری رو نمی خوام ، من با پیام حرف می زنم می خواستی بگی نه و نمی خوامش رو به پیام بگو ، حالا هم پاشو برسونمت خونه .
با بغض همونجا رو صندلی می مونم و به کیک برش خورده ایی که روش ژله ی قرمز ریختن تا هم رنگش شبیه قلب بشه هم لرزشش مثله قلب یه عاشق باشه نگاه می کنم و یادم میاد هنوز مزه اش نکردم . چقدر امروز همه چیزش قرمزه .
_ چرا معطلی پاشو دیگه .
لب بر می چینم
می فهمه تند رفته ، می فهمه بد گفته ، میز رو می کشه طرف دیوار و خودش میاد می شینه رو دو پاشو از پایینِ نگاهم به چشمهام نگاه می کنه
_ باز که این دو جام عسل رو خیس کردی تو ، بابا کسی عسل آب انداخته دوست نداره ، از ما گفتن بود . غزل ؟
اشکم می چکه رو مانتوم ، دستش رو پیش میاره و دومی رو می گیره و می زنه به چشمش و بعد خیلی با احتیاط سرش رو می ذاره رو دامنی مانتوم و دستهاش رو می ذاره رو دسته های صندلی .
_ اینطور اشک نریز ، از خودم متنفر می شم که باعث شدم غمت بگیره ، خانومم گریه نکن .
_ بهم حق بده ندونم چیکار باید بکنم ، من عاشقت شدم جهان ، درست عین فیلم ها با یه نگاه عاشقت شدم ، با یه نگاه دل بستم ، اولین باره که عاشق مردی می شم
سریع پرید تو حرفم و گفت:
_ و آخرین بار

دست می برم طرف موهاش و پنجه هام رو فرو می کنم تو موهای مجعد و حالت دارش و با نوک انگشت هی شونه می کنم و هی بار گناه از این تماس رو، شونه به شونه به دوش می کشم . هی شونه می کنم و هی جهان دستهاش رو تنگ تر دورم حلقه می کنه ، هی شونه می کنم و هی جهان بیشتر نا آرومی می کنه، هی می کشم و هی بیشتر یادم میره که دارم اشتباه می کنم ، هی من دست می کشم و جهان نفس عمیق و بعد از رو صندلی می کشتم پایین ، جوری که هردو کف زمین می شینیم و اون به عسلیِ نگاه من چشم می دوزه و من به خاکستری نگاه اون کوک می شم . هی می خوام از چشم هاش دل بکنم و هی دلم بیشتر خودش رو به دل بازی نگاهش می چسبونه . پیشونیش رو به پیشونیم تکیه می ده و می گه تو هم اینقدر که من می خوامت من رو می خوای غزل ؟
پیشونیم رو از پیشونیش جدا می کنم و می گم: اینقدر که از یه دختر نوزده ساله ی نابلند بعید باشه .
می گه : همیشه دوستت داشتم
می گم : همیشه ؟
می گه : نپرس
می گم : خیلی چیزها رو باید برام بگی
می گه: مثلا ؟

مکث می کنم ، تو بغلش جابجا می شم ، می خوام بیام بیرون . بیشتر و محکمتر و مالکانه تر بغلم می کنه .
_ جات خوبه ، نمی خوام جایی بری
آروم می گیرم و می گم:
_ مثلا؟ میترا شهباز.
تو نگاهش یه چیزی روشن و خاموش می شه ، مثل یه نگرانی گذرا .
_ می گه: فقط همین رو بدون که هیچ وقت بین من و اون چیزی نبوده .
می گم: آخهـــ ...
یکم ازم فاصله می گیره ،دست می ذاره رو بازوهام و می گه تمومش کن دیگه ، این لحظات رو با میترا شهباز و بقیه ی چیزهایی که تو اون سر کوچولوت می چرخه خراب نکن .
و بعد یهو می کِشتم تو بغلش و محکم فشارم می ده و می گه :
_ دیگه این مدلی خودت رو خوشبو نمی کنی ، دیگه هیچ وقت این رنگی برای بیرون از خونه ، اونم خونه ایی که من مردش نیستم ، نمی پوشی ، دیگه هیچ وقت هم اینطور به کسی نگاه نمی کنی که به من روز اولی کردی ، فهمیدی یا جور دیگه ایی بهت بفهمونم ؟
می گم : جوره دیگه؟
دوباره ازم فاصله می گیره ، البته فقط چند سانت ، دستش رو میاره بالا و انگشت اشاره اش رو می ذاره رو لبم و می کشه پایین و می رسه به چونم ، با نوک انگشتش دور چونم یه دایره ی فرضی می کشه و دوباره می کشتش رو لبم و همونطور که نگاهش به لب و اون رژ بیست و چهارساعتیِ قرمزه می گه :

_ فهمیدی چطوری؟
گیج نگاهش می کنم ، با بدجنسی نگاهش رو روی صورتم می چرخونه و دوباره به لبهام می رسه ، لبهایی که زیر دندون گرفتم و نمی ذارم از هم باز بشن
_ شوخی می کنی دیگه نه ؟
خیلی خونسرد ، همونطوری که هر دومون پخش زمینیم ، می گه:
_ نه ! چرا شوخی ؟ وقتی اینقدر خوشگل قرمزشون می کنی باید به جدی بودن من هم فکر می کردی .
می خوام از تو بغلش بیام بیرون ، زیادی گرم بود ، زیادی مطمئن بود ، زیادی امن بود و من می ترسیدم تو امنیت اغوشش پناهنده بشم ، نه اصلا ساکن بشم و ماوا کنم . دست می ذارم رو بازوهاش و هلش می دم عقب
_ بیخودی خودت رو خسته نکن تا خودم نخوام نمی تونی بیایی بیرون
_ خواهش می کنم ، اینکار درست نیست
_ کدوم کار؟ این کاریه که هر کی عاشق کسیه می کنه ، وقتی عاشقم شدی و عاشقت شدم فکر نکردی یه روز اینطوری تو بغلم می گیرمت ؟
_ گفتم خواهش می کنم ، جهان . من و تو بهم نامحرمیم .
_ آهان ، همین رو می خواستم بگی ، پس بیام با پیام حرف بزنم دیگه ؟
_ جهان ؟
_ جون جهان ، اینطور که اسمم رو می گی می زنه به سرم همین الان ببرمت خونم و نذارم هیچ کس چشمش بهت بیفته و صدات رو بشنوه .
_ دیونه

سرش رو روی شونه اش خم کرد و عین یه بچه ی لوس لبهاش رو جمع می کنه و می گه:
_ بیام ؟
آروم سرم رو می ذارم رو سینه اش و دست مشت شده ام رو باز می کنم و اجازه می دم گرمای ساطع شده از کف دستم به قلبش رسوخ کنه
_ دیونم نکن دختر ، دیونه ترم نکن .
دستهاش رو شل کرد و من بیرون خزیدم و بلند شدم ، اونم بلند شد و چراغ اونجا رو روشن کرد و با خنده به دست و بال خاکی هردومون نگاه کرد
_ با اخم نگاهش کردم و گفتم خنده داره ؟
_ آره بخدا ، هر دومون رو با نیم ساعت پیشمون مقایسه کن ببین خنده داره یا نه ؟
_ شاید برای تو خنده دار باشه ولی برای من که شبیه خر خاکی شدم اصلا هم خنده دار نیست
بلند زد زیر خنده ، گفت : با همین حرفهات دلم رو بردی . خره خاکی ؟
چقدر زود خونسردیش رو به دست آورد من که هنوز داغ بودم ، از نکنی که ازم خواسته بود هنوز می سوختم و از جای بوسه هاش هنوز بخار بلند می شد ، خدای من نکنه اعتقادم تبخیر شده باشه ؟ حالم خوب نبود ، روبراه نبودم ، از این تجربه ی تازه داغ بودم نه اصلا، بدحال بودم ، حس می کردم ضربان قلبم بالا رفته، حس می کردم قلبم توانایی پمپاژ کردن این حجم بالای خون رو نداره ، حس می کردم چقدر دنیای دخترانم ساده و بی تجربه است .خم می شم تا شلوارم رو تمیز کنم ، سعی می کنم منم مثل اون عادی رفتار کنم و نذارم بفهمه دست و پام رو گم کردم ، همون دستی رو که توانایی کنار زدن موهای ریخته شده تو صورتم رو هم نداره ، همون پایی رو که تو خودش قدرت رفتن که نه فرار کردن از اون مرد و محیط در بسته اما پر از امنیت رو نمی بینه.

موقع خم شدن موهام پریشون تر می ریزن تو صورتم
دست بردم که بذارمشون پشت گوشم اما دست جهان زودتر اومد و گرفتشون تو دستش ، صاف ایستادم و خواستم سرم رو عقب بکشم که دست چپش رو گذاشت بین موهای بالای شقیقه ام و با دست راستش از زیر شالم کلیپسم رو باز کرد، موهام ریختن رو شونم ، تنم به رعشه افتاد ، سست شدم ، گرم شدم ، یخ کردم . گفتم :
_جهان ؟
شالم رو از سرم کشید و با نفس هایی که واسه کشیدنشون تقلا می کرد و ریتم نامنظمی به خودشون گرفته بودن گفت :
_ عشقم.
پس اونم مثل من حالش بد بود ، حال بدی که نمی دونستم درمانش چیه ؟ بینیش رو آورد نزدیک موهام ، نفسش روی گونه و گردنم رطوبت انداخت که گوشیم زنگ خورد ، مثل تیری که از چله ی کمان رها بشه از تو بغلش اومدم بیرون ، بس بود ، هرچی چشم هام رو بستم و گوشهام رو گرفتم تا نشنوم و نبینم بس بود ، خدای من اینطور نگفته بود ، مامان اینطور یادم نداده بود ، پیام اینطور ازم انتظار نداشت و حالا یادم اومده بود .شاید هم زنگ گوشیم تلنگر خدای خوبم بود که تو تمام لحظه ها پیشم بود و مراقبتم می کرد، خیلی تند و بلند گفتم:
_ بله؟
_ بله و بلا ، این چه وضع بله گفتنه ؟ زهرم رفت . حالت خوبه ؟ چیزی شده ؟
_ کجایی؟
_ می گم چیزی شده ؟ تا پنج دقیقه ی دیگه می رسم . پاساژی؟

_ آره پاساژم ، الان میام پایین.
کیفم رو چنگ زدم ، شالم رو نامرتب انداختم رو موهام ، نگاه جهان رو نادیده گرفتم ، دست گذاشتم رو دستگیره در که به حرف اومد:
_ نمی خوای کادوت رو بگیری؟
همونطور که پشتم بهش بود گفتم:
_ دیگه هیچ وقت برام تولد نگیر ، دیگه هیچ وقت این روز لعنتی رو یادم نیار.
_ چرا؟
_ نمی خوام در موردش حرف بزنم سودی پایین منتظرمه .
گوشه ی مانتوم رو کشید ، چرخیدم طرفش اما روی نگاه کردن به نگاهش رو نداشتم ، نگاهی که سرخ بود و یه چیزی تهش می لرزید ، یه چیزی که مثل افسون یه مار وقتی تو بغلش بودم ، افسونم کرد و نمی ذاشت به دلبازی دل و نگاهش نه بگم .
_ منو ببخش غزل ، تند رفتم ، باور کن نمی دونم چم شده بود. منو ببخش خانومم ، منو ببخش. بخدا نمی دونستم از تولد گرفتن بدت میاد .
بدون اینکه جوابش رو بدم در رو باز کردم و خودم رو رسوندم بیرون ، حس می کردم هیچ هوایی برای نفس کشیدن اون تو نیست ، میام بیرون و خم می شم و دست می ذارم رو هر دو زانوم و هی سعی می کنم نفس بکشم اما انگار هیچی جز یک عالمه بازدم پر از دی اکسید کربن نیست . سر بلند می کنم و به آسمون نارنجی رنگ دم غروب نگاه می کنم و می گم خدا : منو ببخش
دست می ذارم جلوی صورتم و می گم : خدا جونم ببخش
یک نفر صدام می کنه اما من هنوز دارم از خدام خواهش می کنم که من رو ببخشه .
یک نفر شونم رو می گیره و تکونم می ده و میگه الان جریمه ام می کنن ، چی شده ؟
یک نفر که می رم تو بغلشو می گم : سودی اون برام تولد گرفته بود،اون برام تولد گرفته بود ، من بابا رو می خوام سودی
دستم رو کشید و برد طرف ماشین ، کمک کرد تا بشینم ، منی رو که نمی دونستم از شوق توجه جهان می خوام پرواز کنم یا از شرم آغوشش آب بشم و به زمین برم .
_ کمربندت رو ببند
_ نمی تونم ، دارم خفه می شم ، نمی تونم نفش بکشم و این حالم رو بدتر می کنه
با لبخندی که نشوند رو لبش ، با لبخندی که معلوم بود می خواد من رو آروم کنه چرخید طرفم و دستش رو گذاشت رو دستی که چنگ می شد و مشت می شد، دست که انگار می ترسید باز بشه و دنیای رویاییش از چنگش در بیاد ، دستی که می ترسید باز بشه و دستش خونده بشه شاید هم می ترسید باز بشه و جای خالی دستی رو ببینه که طاقت نبودنش رو نداشت .
سودی: آروم باش غزل ، اون که نمی دونسته نباید برات تولد بگیره ، باور کن قصدش خوشحال کردن تو بوده ، همین.
_ می دونم سودی ، می دونم اما خیلی سخته ندونی باید چیکار کنی ، خیلی سخته ندونی دوست داری خوشحال باشی از اینکه کسی به یادت بوده و با اومدن روز تولدت چشاش پر اشک نمی شن یا دوست داری مثل این ده سال گذشته خودت رو به بی خبری بزنی و بذاری بیاد و بره و بگذره ، اینقدر که واقعا این روز از یادت می ره و انگار مثل همون ردیف شماره ی سیزدهی که جاش بین ردیف ها و شماره صندلی های هواپیما خالیه ، هست ، وجود داره، جاش بعد از دوازدهِ اما نادیده می گیرنش و به چهارده می رسن ، انگار اصلا سیزدهی وجود نداره

_ داری سخت می گیری ، درسته تو خونه تولد نمی گیرید اما بیرون از خونه که دیگه زندایی نیست ، تو باید یاد بگیری بتونی زندگی کنی ، وقتی اینقدر بزرگ شدی که عاشق همچین مردی بشی ، پس اینقدر هم بزرگ بشو که بتونی با رفتارهاش بهم نریزی
_ اون بغلم کرد ، پیشونیم رو بوس کرد
_ بدت اومد ؟
_ بد که نه اما خوب هم نبود .
_ الان چطوری؟
_ الان ؟ حس یه ادم خیانت کاری رو دارم که از اعتماد اطرافیانش سو استفاده کرده ، اسمش رو نمی دونم اما یه حس خاص دارم ، یه حال عجیب.
مکث کردم و به دستهایی نگاه کردم که هنوز از تماس لبهای درشت جهان می سوختن ، به انگشتهایی که بین انگشتهای بلند و مردانه اش جا خوش کرده بودن ، دست بردم تو موهایی که ریخته بودن رو شونم و فرصت نکرده بودم جمعشون کنم و فرار کرده بودم ، فرار ؟ الان می فهمم یعنی چی
_ یه حس به اسم هیجان ؟
_ شاید! شایدم دلهره .
_ از کار جهان که بدت نیومد ؟
سرم رو تکون دادم
_ از بی دست و پایی خودم بدم اومد که نتونستم یه نه قاطع بگم و نذارم به اینجا بکشه .
_ به جایی نکشیده غزل ، درسته با تصوری که تو از یه رابطه داری فرق می کرده اما الان که شده و دیگه نذار تکرار بشه
_ می خواد بره با پیام حرف بزنه ، من بهش گفتم نباید بره
_ چرا ؟ مگه تو دوسش نداری؟
_ دارم ، خیلی دارم اما هیچ وقت به اینطور داشتنش فکر نکرده بودم ، ازدواج یعنی خیلی چیزها و مهمترینش تنهایی مامان ، مامان دلش به بودن من خوشه .
_ فقط به خاطر مامان ؟
_ نه یه بخشش هم بر می گرده به جهانه ناشناخته ی اطراف جهان . خیلی مرموزه ، قانونهای خاصی دارن
_ خب؟
سکوت می کنم
_ نمی خوای بیشتر برام بگی ؟
_ سودی سرم داره می ترکه ، دلم تنگش شده اما ...
_ پیاده شو ، پیاده شو و برو امات رو به اونی که می دونم چقدر دلت حرف زدن باهاش رو می خواد بگو .برو و هر چی دلت میخواد بگو ، منم اینجا نشستم و با پیام حرف می زنم و مطمئن باش خودت رو هم بکشی من نمی فهمم
بر می گردم و به اطرافم نگاه می کنم ، ممنوندار سودی بودم ، دقیقا می دونست کجا باید بیارتم تا آروم بشم . فهمیده بودم الان و تو این لحظه به چی و کی و کجا احتیاج دارم .
با پاهایی لرزون پیاده می شم ، می رم و بدون اینکه بخوام دنبال شماره و نشون و قطعه اش بگردم . بوی بابا میومد ، بوی حضورش ، بوی نبودنش.

می رسم و انگار تمام دنیا تموم می شه و فقط من هستم و یه سنگ گرانیتی سرد و سیاه . مامان اونجا بوده، دسته گل رز سرخی که رو مزار بابام بود بوی دستهای لرزون مامان رو می داد ، مامانی که وقتی اولین بار بعد از فوت بابا پیام برای اینکه من رو از اون حال و هوا و افسردگی و ترس در بیاره ، دوستهام رو دعوت کرده بود تا بعد از نزدیک به یک سال با دیدنشون شاید حالم بهتر بشه ، قیامت به پا کرد ، گفت کسی تو این خونه حق نداره تولد بگیره . مامانی که برای فوت بابا همیشه عزادار موند و کنار عزادار بودنش شکاک و بدبین شد.

با همون مانتوی قرمزی که جهان می گفت شبیه یه رز سرخ شدم ، کنار رزهایی که مامان واسه بابا آورده بود می شینم و مشتم رو می ذارم رو اسم بابا و اشکم می جوشه ، اشکم می جوشه و چونم می لرزه ، چونم می لرزه و مشته جمع شده ام واسه بابا باز می شه و کف دستم رو می ذارم رو اسم بابا که هنوز از گلاب و اشک های مامان خیس و براقه ، رو اسمی که خنکاش دلم رو داغ می کنه ، رو اسمی که فقط حک شده اش رو دارم و صاحبش رو ازم گرفتن . می نالم :

_ سلام بابا ، تولدت مبارک ، امسال هم نبودی تا بهم کادو بدی و به جای کادو ازم یه ماچ بزرگ هدیه بگیری ، امسال هم مثل ده ساله گذشته نبودی تا تمام خونه رو پر کنی از کاغذ رنگی و بادکنک ، نبودی تا به غر غرای مامان بخندی و دست بذاری دور کمرش و بلندش کنی و بچرخونیش ، نبودی و این نبودنت بد جور داره ازارمون می ده .

سرم رو می ذارم رو سنگ سرد و سیاهی که فاصله ی من و بابامه ، رو سنگی که هم جنس دل اونیه که به بابام زد و در رفت ، همونی که دستش رو دراز کرد سمتم و من دستام رو گذاشتم رو گوشام و جیغ کشیدم ، رو سنگی که اصلا دلم نمی خواست نقش بابام رو بازی کنه ، رو سنگی که تاریخ تولدی شبیه به مال من داره ، رو سنگی که چشمهام رو می بندم و ادامه می دم :

_ بابایی؟ بابا جونم من عاشق شدم ، نمی دونم اگه بودی هم می تونستم اینقدر بی پروا از عاشقیم برات بگم یا نه ؟ اما امروز می خوام برات بگم ، دوسش دارم ، دوسم داره ، می خوامش ، می خوادم . می گم بابایی؟ تو هم مامان رو خیلی می خواستی ؟

کف دستم رو می کشم رو سنگ و تیغ یکی از رزها می ره تو دستم ، آخ می گم و رو می کنم به عکس بابا و می گم :

_ چقدر بده نیستی تا با آخم آخ بگی و با خنده هام بخندی . می خوام شکایت مامان رو بهت بکنم بابا ، می خوام بهت بگم که نمی ذاره حرف بزنم ، که نمی ذاره خوش باشم ، که نمی ذاره از دلخوشی هام براش بگم ، نمی ذاره بگم می ترسم ، نمی ذاره بگم الان یکی رو دارم که با صداش می خوابم و با دلخوشی هاش بیدار می شم . اصلا چرا دروغ بابا ، چرا راستش رو بهت نگم ؛ منم دلم تولد می خواد ، منم دلم کادو می خواد. مگه تقصیره منه ، روز تولدم با شما یکیه ؟ من دلم بابام رو می خواد که برام تولد بگیره و بره کیک رو از قنادی بیاره و شمع بذاره روش و بگه ، دردونه ی بابا ارزو کن و فوت کن و چقدر بد بود من اون روز ، همیشه بودنت رو ارزو نکردم .

سرم رو بر می دارم و زانوهام رو تو بغلم می گیرم و بدون اینکه چشم از چشم های روشن بابا بگیرم ، بدون اینکه از موهاش دل بکنم ، بدون اینکه پلک بزنم رو به عکسش با صدایی که شاید پر شده از یه شرم دخترانه که وقتی می خوای با پدرت حرف بزنی میاد سراغت می گم :

_ امروز جهان برام تولد گرفت . می دونی جهان کیه بابا ؟ می دونستم می دونی . نمی دونم ، خوشحال شدم یا نه؟ اما می دونم جای خالیت رو خیلی خیلی حس کردم ، حتی بیشتر از روزهای پدری که من به پدر داشتن خیلی ها حسرت خوردم و به نبودن و نداشتنت اشک ریختم . می دونی بابا اون به من گفت شبیه یه رز سرخ شدم ، شبیه همینایی که مامان واست اورده ، آره بابا من شبیه این گلا شدم ؟

عجیب سردم می شه ، سکوت غلیظی از اطرافم هیاهو کنان می گذره ، می گذره اما من نمی تونم از هم صحبتی با بابام بگذرم ، غرق این سکوت به صدایی که می پیچه تو سرم گوش می دم ، خودم رو محکمتر بغل می کنم و پاهام رو بیشتر تو شکمم جمع می کنم .

_ بابا ؟ می خواد بره با پیام حرف بزنه ، من بهش گفتم نره ، می ترسم پیام عصبانی بشه و فکر کنه من به اعتمادش خیانت کردم ، می ترسم مامان فکر کنه من دختر بدی بودم و بابا من نمی خوام دوسال دیگه ازت دور باشم و پنج شنبه ها برم سر مزار عزیز و بگم عزیز به بابام سلامِ منو برسون ، نمی خوام دوباره تبعیدم کنن ، تو کمکم می کنی بابا ؟
دلم بهم می خوره ، از چیزی که نمی دونم چیه ، سرم گیج می ره ، دست می ذارم رو شالم و می خوام موهام رو بدم زیرش که دستی گرمتر و بزرگتر اینکار رو انجام می ده ، دست کسی که می ایسته پشت سرم و شالم رو می ده بالا و موهام رو جمع می کنه و با کلیپس می بنده ، دستی که شونه هام رو بغل می کنه و می گه :
_ شکایت من رو پیش بابات آوردی چشم عسلی خانوم ؟

بدون اینکه از بابام خجالت بکشم ، بدون اینکه بخوام توبیخ خدا رو گوش کنم ، بدون اینکه بخوام به باید و نبایدها فکر کنم می رم تو بغلش و خوشحالم که اون توده ی قرمز رنگ مچاله شده تو خودش رو دیده و به دادش رسیده . می رم تو بغلش و محکم بغلم می کنه و می گه :
_ تو چقدر درد داری غزل .
محکم تر دستهام رو دور ش حلقه می کنم و به یاد اغوش بابا ، تو آغوش مردانه اش اشک می ریزم و می گم :
_ درمونشون بشو جهان ، درمونشون کن .
چونش رو می ذاره رو سرم و می گه :
_ بهت گفتم تا آخر دنیا باهاتم ؛ بهت گفتم هیچ کس برای من تو نمی شه ، بهت گفتم می خوامت اونم برای خودم .
از اغوشش میام بیرون و می گم :
_ از کجا فهمیدی اینجام ؟
_ اولن حدس زدنش کار سختی نبود ، همه ی دخترها حرفهای بزرگشون رو واسه باباهاشون می گن ، چون به نظرشون آدمهای بزرگ فقط می تونن حرفهای بزرگ رو بفهمن ، دوم اینکه بارها دیدم که اومدی اینجا و اشک ریختی ، منم اینجا همین نزدیکی ، نزدیک جایی که تو آرامشت رو ازش می گیری ، عزیزی دارم که روزی ارامش بخش ترین آدم و کس و کارم بود . سوم اینکه هرچی زنگ زدم جواب ندادی تا اینکه دست آخر زن داداشت جواب داد و گفت اینجایی و اومدی با بابات حرفهای بزرگ بزنی .
چشمام دوباره پر شدن اشک و دو قطره ی درشت سرمه کش پلکهام شدن و چکیدن پایین ، نوک انگشت جهان نشست رو گونه هام و پاکشون کرد ، پاکشون کرد و نوک انگشتش رو بوسید و گفت :
_ اینقدر این آسمونا رو ابری نکن ، اینقدر نذار ببارن ، اینقدر خون به دلم نکن .
_ اون عزیزت کی بود جهان ؟
اونم چشم هاش جوشیدن
_ کسی که الان زنده است و قلبش داره می تپه اما من دیگه تپش هاش رو زیر سرم ندارم .
_ متوجه نمی شم ، یعنی چی ؟

جوابم رو نداد ، با پشت دستش اشک هاش رو پاک کرد و دو انگشت اشاره و انگشت میانی دست راستش رو زد رو سنگ سرد و لبهاش تکون خوردن و بعد رو به من و خطاب به بابام گفت :
_ حاجی اول از شما اجازه می گیرم ، من عاشق دخترتونم ، قول می دم نذارم گرد غم به دلش بشینه ، قول می دم خوشبختش کنم ، قول می دم ته تغاریتون رو همیشه بخندونم ، امیدوارم من رو به غلامیتون قبول کنید .
یه چیز نرم و سبک افتاد رو بینیم ، یکی دیگه و نشست رو حلقه ی دست من و جهان ، سرم رو که بلند کردم سودی رو دیدم که گلهای رز مامان رو، روی سر من و جهان پر پر می کنه و همنوای اشک های من اروم و بی صدا اشک می ریزه، رزهای سرخی رو که هم رنگ اون روز پر خاطره ی قرمز بودن .
جهان پیشونیم رو بوسید و مثل یه بچه کوچولو بغلم کرد و بلند شد و همون طور که من رو به آغوش کشیده بود رو به سودی گفت :
_ خانم شایان من میارمش ، امروز به اندازه ی کافی اذیت شده و اذیتتون کردیم ، من میارمش و با اجازتون میام تا با پیام خان حرف بزنم
سودی نگران نگاهم کرد ، من نگاهش رو با ترس جواب دادم
_ ولی دکتر الان زوده ، خواهش می کنم بذارید تو فرصت بهتری .
_ من رو ببخشید ، اما دیگه نمی تونم بیشتر از این صبر کنم ، به من حق بدید که از گذشت هر ثانیه ترس برم داره .
دستم رو گذاشتم دور گردن جهان ، سرم رو به شونه اش تکیه دادم و اجازه دادم من رو همراهش ببره که از حضورش تو خودم توانایی رویارویی و مقابله با تمام دنیا رو هم می دیدم . سر گذاشتم رو شونه های پهنی که به سر گذاشتن دعوتت می کرد و می گفت ، پهنای من وسعت تمام غم های توست ، بیا جا برای تمام دلتنگی هات دارم ، سر می ذارم و بهش اجازه ی رفتن و خواستن رو می دم ، اجازه می دم تا طوفانی راه بیفته که من کنار جهان ، از هیچ نمی ترسیدم .

تو بغل جهان با تمام سعی که برای بی خیال نشون دادن سر پر خیالم می کردم باز معذب بودم ،
_ بذارم پایین جهان ، خودم می تونم راه برم
_ ناراحتی ؟
_ نه ولی خب درست نیست ، خجالت می کشم
اخم بامزه ایی رو نشوند تو صورت پر از شیطنتش ، چشم هام رو بستم و آروم تنش رو بو کردم ،به یکباره حجم زیادی حس به دلم سرازیر شد ، بوی تنش هم آرامش داشت هم هیجان و هم دلهره اما عجیب دردهام رو عین یه مسکن قوی ، یه مسکن اعتیاد آور ، ساکت می کرد . چه اعجازی داشت این اغوش و چه بلوایی به پا می کرد در من ، در منی که منیتش رو زیر مطیع بودنهاش جا گذاشته بود ، پنهان کرده بود و حالا این مرد با نگاهِ خاکستری و جادویی چشم هاش منیت خاک گرفته ام رو از زیر لایه های دخترانگی ها و خواهرانه هام می کشید بیرون . خودم رو فراموش کرده بودم و چقدر برای دیگران بیخودی از خودم گذشته بودم . برای مامان دختری بودم که تحکمش رو چشم می گفتم بدون اینکه بگم مامان : منم حرف دارم
برادرانه های پیام رو بدون اینکه دخترانه هام رو نشونش بدم ، خواهرانه اطاعت کردم ، ولی هیچ وقت نگفتم همیشه نمی شه تو بگی بذار گاهی خواهرانه برای خواهرم خواهری بگم .
خوشبخت بودم و امروز جهان داشت یادم می داد که می تونم خوشبخت تر هم باشم . کاش اون روزها ترس رو یاد نمی گرفتم و همه چیز رو می گفتم بدون اینکه از مادرانه ها و برادرانه های

اطرافم وحشت کنم . کاش باور می کردم پیام خودش می تونه از خودش دفاع کنه و من ضعیف تر از اونم که بتونم امنیت رو به خانواده ام هدیه بدم .
_ چه حسی داری غزل ؟ الان که اومدی و با بابات حرف زدی چه حسی داری ؟
_ نمی دونم از کجاش رو شنیدی اما وقتی اومدی ، درست لحظه ایی که داشتم از تو برای بابام می گفتم و شکایت خیلی ها رو می کردم ، تو رسیدی و من می دونم بابام تو رو فرستاد ، بابام فرستادت و گفت که اونم دلش با دله منه و من خیلی خوشحالم که بابام هم تو رو تایید کرد .
سرش رو آورد پایین ، سرمو گرفتم بالا ،صورتش رو چسبوند به صورتم ، انگشتهام رو بیشتر تو هم قلاب کردم و دور گردنش عین یه طوق نگه داشتم ، به چشم هاش خیره شدم به چشم هام خیره شد ، زمان گذشت و من و اون بین کسایی که نه صدایی داشتن و نه قضاوتت می کردن اجازه دادیم دلیمانجی نگاهمون خیلی چیزها رو به هم بگن و چقدر سبک شدیم .
جهان : ساعت چنده ؟ دیرمون نشه ؟
چه اهمیتی داشت عقربه ها کجای این زمان به هم آغوشی هم رفتن یا از هم دل کندن ؟ چه اهمیتی داشت چه ساعتیِ؟ وقتی برای من هر وقت کنارش بودم تمام ساعتها از کار می ایستادن و تیک تیکشون می شد ضربان قلب من ؟ چه اهمیتی داشت وقتی می خواستم این دقایق فقط مال من باشن بدون اینکه بخوام کسی رو تو گذرشون سهیم کنم .
چه اهمیت یداشت اینبار رو دیر برسیم وقتی همیشه زود رسیدیم و هنوز هونجایی هستیم که نباید باشیم .
عجیب یکهو دلم خواست زود برسم ؛ راست می گفت جهان داشت دیر می شد ، شاید هم نه من از طولانی شدن این مسیر می ترسیدم که نکنه جهان رو خسته کنه .
_ بذارم زمین جهان ، چرا نمی رسیم ؟
لبش رو گذاشت کنار گوشم و با ارامشی که شبیه پچ پچ عاشقانه ی ماه و زمین بود، لب زد :
_ حالت خوبه ؟
نفس های بریده ام رو از حس این همه نزدیکی به هم دوختم و با سر گفتم آره
با لذت نگاهش رو چرخوند رو صورتم و گفت :
_ آروم باش ، خودت رو اینقدر جمع نکن ، الان می رسیم .
رسیدیم ،جهان می شونتم رو صندلی ماشین و خودش هم میشینه کنارم ، استارت می زنه اما حرکت نمی کنه .
_ غزل ؟ تو حاضری با دنیای من آشنا بشی؟ اصلا حاضری با مثله منی زندگی کنی ؟
پایین مانتوم رو تو دستم جمع می کنم ، هنوز نا آرومم ، هنوز چیزی تو شکمم انگار تکون می خوره ، هنوز ضربان قلبم پایین نیومده و هی نبض کنار شقیقه ام یادم می ندازه که همین چند دقیقه ی پیش جایگاه بوسه ی جهان بوده ، آب دهنم رو قورت می دم ، دهنی که خشک شده و من هنوز اسمی برای اون حالتها ندارم و تجربه ی شیرینی رو که به دست آوردم باعث سردرگمی و بی حواسیم می شه
_ نگفتی می تونی ؟
_ مگه دنیای تو چه شکلیه ؟ مگه تو چطوری هستی ؟ نترسون منو جهان .
_ نه نمی خوام بترسونمت . شکل خاصی نیستم ، دنیای خاصی هم ندارم فقط زیادی ساکته ، خیلی خیلی سوت و کوره ، می دونم می تونی تمامش رو پر کنی از صدا ، پر کنی از پژواک خوشبختی . پر کنی از غزل های عاشقانه .
_ من خیلی چیزها رو در موردت نمی دونم ، سودی می گه : مردی به سن تو حتما تا حالا یک بار رو عاشق شده . تو عاشق شدی ؟ اگه نه پس اون حلقه ی توی دستت چیه ؟

دست می ذاره رو حلقه ی نشسته تو دومین انگشت از دست چپش ، دست می ذاره و چشم هاش رو برای چند ثانیه می بنده و یه نفس عمیق می کشه .
_ سودی راست می گه ، منم یه زمانی عاشق شدم , عاشقی کردم اما اون نموند ، یعنی خدا نخواست که بمونه . بیشترش رو نخواه که بگم .
_ ولی حقمه که بدونم . حقمه بدونم البته اگه مثل بقیه ی چیزها حقم رو نادیده نگیری.
_ من کی حقت رو نادیده گرفتم ؟
_ یادت نیست ؟ همینکه رفتی یک راست به پیام گفتی ، موضوع سیاووش رو می گم
_ مگه نگفتم دیگه اسم اون آشغال رو به زبونت نیار ؟ چرا هی دلت می خواد اذیتم کنی ؟ بار اخرت باشه حتی تو ذهنتم اسمش رو تکرار می کنی
_ چرا اینقدر بدت میاد ازش ؟ فقط چون من رو ترسونده ؟
_ می خوای بدونی ؟ نه عزیز چون فکرهایی در موردت کرده بود و تهدید کرد بلاخره بلایی سرت میاره و من یه مردم از تصور بلاش که گفته حتی واسه زدن حرفشم تعصبی می شم ، بذار موضوعش همینجا بمونه. حالا هم بگو ببینم دست گل بخرم بهتره یا شیرینی؟ دوتاش رو بخرم خوبه ؟
نگاهی به دست و بال هردومون می کنم و میگم :
_ اینطوری می خوای بیایی خونمون ؟
_ چیه ؟ شبیه خره خاکی شدم ؟
از خنده اش می خندم ، می گه :
_ الان می برمت خونم تا من لباسم رو عوض می کنم تو هم اونجا رو ببین و بعد با هم می ریم خدمت پیام خانتون خوبه ؟
_ الان مثلا از جواب دادن در رفتی ، نه ؟
_ نه در نرفتم، می شناسمت تا به جواب نرسی آروم نمی شی ، اما بذار به وقتش برات بگم ، الان فقط می خوام ذهنم رو روی چیزهایی که قراره بگم متمرکز کنم .
به نشانه ی تایید و قبول سرم رو تکون می دم.

خونش ؟ من برم تو خونش؟ نه هرگز اینکار رو نمی کنم حتی اگه هزار برابر بیشتر از الان بهش اعتماد داشته باشم باز باهاش نمی رم ، چون معتقد بودم شیطان به دلهای پر از اطمینان نزدیک تره و در کمینه هیمن دلهاست . چون معتقدم نمی بایست به اعتماد خانواده ام خیانت کنم ، چون معتقدم نباید از اطمینانی که پیام بهم کرده سوءاستفاده کنم .تو نباید ها و اعتقادات خودم غوطه ورم که جهان به پیام زنگ می زنه و می گه کارش داره ، انگار پیام می پرسه خیر باشه ، که جهان می گه خیره ، خیلی وقتتون رو نمی گیرم ، می شنوم می گه ، بزرگواری ، غزل خانم هم با منه با هم میاییم قلبم تند تند می زنه ، ترس برم می داره ، الان پیام با خودش چی می گه ؟ الان چی می گه ؟ الان حتما عصبانی شده وای مامان و چشم های تیزی رو که می خواد بخونتم و نقدم کنه رو ؟
_ چی شد؟ چرا می لرزی ؟
_ وای جهان الان پیام عصبانی می شه ، من می دونم ، الان سرخورده می شه از اعتمادی که بهم کرده ، جواب مامانم رو چی بدم؟
دستش رو گذاشت رو دستم ، دستم رو از زیر دستش می کشم بیرون و می ذارم زیر بغلم .نگاهی به دست خودش و دست منی که زیر بغلم قفل شده می کنه و بعد می ذارتش رو دنده .

_ نترس ، اون هیچ فکری در موردت نمی کنه ، تو خودت خیلی خودت رو معذب می کنی ، مگه چیکار کردیم ؟ مگه قراره چیکار کنیم ؟ نترس دختر ، اون به تو اعتماد داره که می ذاره تا این ساعت بیرون باشی و وقتی بهش گفتم با منی اصلا ناراحت نشد ، خیالت راحت . آروم باش ، باشه خانوم گل؟

یه نفس عمیق می کشم تا شاید کمی آروم بشم .خیلی تو راهیم ، تا برسیم یک ساعتی زمان می بره ، اما خداییش چه جایی بود ، مقابل یه برج بلند با نمایی از ترکیب سنگ گرانیتی کرم و چوب سوخته نگه می داره . از ماشین پیاده می شه و در طرف من رو باز می کنه ، دست راستش رو می ذاره پشت کمرش و یکم به جلو خم می شه و با دست چپ می خواد که دستش رو بگیرم و کمک کنه تا از ماشیم پیاده بشم . ماشینی که هر باری که سوارش می شدم با خنده می گفتم من اخر یه روز از رو کولِ شتر تو می افتم و اونم می خندید و می گفت ، اگه طراحش بفهمه چی به طرح چند ملیونیش می گی می اومد با همین شتر از روت رد می شد ،

با جهان چقدر لحظه ها خوش بودن و چقدر به خوشی سپری می شدن ، چقدر این مرد ، مردانه من رو همراهی می کرد ، چقدر مرد بود و چقدر من رو یاد آرامش با بابا بودن می انداخت.

_ خانوم خانوما ، لطفا خانه ی درویشی این بنده ی حقیر را به قدوم مبارکتان مزین فرمایید و دل شادمان کنید .

می خندم ، از اون خنده هایی که می خوای تردید و ترس و نبایدت رو پشتشون قایم کنی ، از اون خنده هایی که هی الکی کششون می دی تا به جواب برسی ، از اون خنده هایی که می دونی بیخودین و زیاد طولانی شدن . از اون خنده هایی که چشم هات رو ریز می کنی و می گی :

_ من همین جا منتظرت می مونم ، فقط زود بیا .کمرش رو راست کرد ، چشم هاش رو تنگ کرد و با اخمی که نشوند تو پیشونیش زل زد بهم و دونه دونه و کلمه کلمه حرفم رو تکرار کرد ،

_ همین ، جا ، منتظرم ، می مونی ؟ یعنی چی ؟ نکنه می ترسی باهام بیایی بالا ؟

سرم رو تکون دادم ، گفتم نه ، گفتم بحث اعتماد نیست .

گفت اعتماد نیست پس چیه ؟

گفتم :حرف نوع تربیتمه ، تا اینجاشم زیادی زیاده روی کردم ، نمی خوام بیشتر از خودم و تربیتم و آموزه هام دور بشم .

لبخند زد ، پر شالم رو گرفت تو دستش و بوسه زد بهش و گفت:

_ همین ، همین حجب و حیات باعث شده به خودم جرات رویارویی با خیلی چیزها رو بدم ، همین سنگین بودنهات ، همین نه های قاطعانه ات ، همین پوشش و حجابت باعث شده مخلصت بشم ، پس تا من میام ، بیا تو حیاط ، تو ماشین هم گرمه و هم خطرناکه ، منم دوش نگرفته میام خوبه ؟

می گم : باشه ،

می گه : مخلصتم خانوم گلم .

از ماشین پیاده می شم و پشت سرش می رم تو حیاط ، یه حیاط بزرگ با چند باغچه ی بزرگ و یه آب نمای خیلی زیبا . با ذوق میرم کنار حوضی که بی شباهت به استخر نیست و به چراغ های رنگی کفش نگاه می کنم ؛ چقدر زیبا و شیک .

_ منم خیلی دوسش دارم .

با ذوقی کودکانه می گم : آدم دلش می خواد کفشاش رو در بیاره و جفت پا بپره توش .

_ مثل همون روزی که کفشات رو در آوردی و پله ها رو بدون کفش اومدی بالا ؟ صبر کن ببینم، اووم ، تولد گلی بود درسته ؟ (قیافه ی متفکری به خودش گرفت و مثلا داره فکر می کنه

و بعد یه بشکن زد که یعنی یادم اومد ، ادامه داد) آهان یا به جای پایین رفتن از پله رو نرده سر خوردی و اومدی پایین؟
وای خدای من ! دیده بود ؟ شیطنت و به قول ریحان خل بازی هام رو دیده بود؟ دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که سرخوش لبخند زد و رفت طرف ته پارکینگ و من رو خجالت زده با دهنی باز و عقل ناقصی که هی می گفت زود باش دیگه بریم اب بازی ، تو حیاط بزرگ و مربعی شکل و بین چراغ های رنگی و ریسه های رنگین تری که از دلم اویزون شده بود از دیده شدن و مورد توجه بودن تنها گذاشت .دستم رو فرو کردم تو آب و خنکاش تا اعماق حس و حال داغ و تب دارم نفوذ کرد ، خوشم اومد ، بچگانه به درخچه ی زینتی وسط حوض آب پاشیدم و هی پام اومد بالا تا پشت کفش رو به زمین بمالم و از پام درش بیارم و هی ترسیدم نکنه مثل اونباری که جهان دیده الان هم کسی ببینه و فکر کنه واقعا خلم .
_ به به خانم برنده ی بی معرفت .
دستم رو از تو آب کشیدم بیرون و با ترس برگشتم عقب .
_ مهیار!؟
_ شما کجا اینجا کجا ؟ پارسال دوست امسال آشنا ، چطوریا سر از اینجا در اوردی ؟ ادرس اینجا رو گلی بهت داد تا بیایی از دلم در بیاری ؟
یک ریز حرف می زد و اجازه نمی داد من جواب بدم . مهیار اینجا چیکار می کرد ؟ یادم اومد که گلی گفته بود تقریبا تقریبا همه ی خانواده اش تو یه مجتمع با هم زندگی می کنن ، بجز گلی اینها و خاله ی بزرگش
_ باز سلام یادم رفت ، گرچه من بزرگترم و تو باید اول سلام کنی .
_ تو نه و شما
هر دو برگشتیم طرف جهان ، طرف جهانی که یه پیراهن نوک مدادی تیره با شلوار براق پارچه ایِ مشکی پوشیده بود و یه کت همرنگ لباسش هم انداخته بود رو دستش . جهانی که موهاش رو داده بود بالا و برق کفش های ورنیش چشم رو می زد ، جهانی که مستقیم به مهیاری نگاه می کرد که با چشم های تنگ داشت تیپ جهان رو وارسی می کرد .
_ اُقر بخیر ، جایی می خواستید برید عمو ؟
عموش رو یه جور ناجور گفت ، جاییش رو هم بدتر ، جهان اومد بین من و مهیار ایستاد و گفت :
_ سلامت باشی ، باید از شما اجازه بگیرم ؟
_ از من نه ، ولی گفتم شاید قبلش بخوای از کسی که خیلی وقته انگار یادت رفته اجازه بخوای

جهان بدون اینکه برگرده ، همونطور که پشتش به من بود دستش رو اورد بالا و سوییچش رو تکون داد و گفت :
_ تو برو تو ماشین ، درها رو قفل کن و کولر رو بزن تا بیام
دست به سوییچ نزدم ، به جاش از تو سنگری که جهان به اجبار برام ساخته بود اومدم بیرون و کنارش ایستادم و رو به مهیار گفتم :
_ منظورت چیه ؟ اون یک نفر کیه ؟
مهیار با بغضی که نشسته بود تو صداش گفت:
_ بهتره از خودش بپرسی ، بهتره خودش بهت بگه ، براتون بهترینها رو آرزو می کنم .
عقب گرد کرد که بره ، گفتم صبر کن ، گفتم بهم بگو ، من می خوام تو بگی ، سرش رو تکون داد و گفت : متاسفم با گفتنش درد می کشم و سخته برام حرف زدن .

همونطور که سوالی رفتنش رو نگاه می کردم ، یک مرتبه ایستاد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :
_ حدس می زدم نیومدنت زیر سر عمو باشه ، اما باید بدونی گلی کلی برات برنامه تدارک دیده بود که تو با بدقولیت همه چیز رو خراب کردی ، می خواستیم تو تولدت خوشحالت کنیم و یه چیزی رو بهت بگیم ، اما ظاهرا عمو از دوست چندین ساله ات عزیز تر بوده که حاضر شدی قلب مریض دوستت رو بشکونی .
قلب مریض ؟ خدای من نکنه تنگیه نفسی که جدیدا سراغش اومده بود به خاطر قلب مریضی بود که مهیار می گفت ؟ ولی اون که کوه می ره ، مگه می شه ؟ و یکی تو سرم صدا داد ا: "ره ، مگه ندیدی یکم که راه می رفت مهیار صندلی تاشو رو می ذاشت و گلی استراحت می کرد و تو ، توی دلت بهش لقب لوس رو می دادی و می گفتی چون تک فرزنده همه دارن نازش رو می کشن ." چقدر بیخیال از دوستم گذشته بودم. چقدر من بد بودم .
با تندی برگشتم طرف جهان :
_ این چی می گه ؟ تو از کی باید بری اجازه بگیری ؟ حرف بزن ، از کی باید بری بپرسی ؟ قلب گلی چشه ؟ چرا مهیار گفت مریضه ؟ تو می دونستی می خوان برام تولد بگیرن که مخالفت کردی ؟
حرف بزن جهان ، اینبار اگه سکوت کردی دیگه نه من ، نه تو ، حرف بزن .
جهان با عصبانیت رفتن مهیار رو نگاه کرد ، دست کرد تو موهاش و همونجا نگهش داشت ، دیگه فهمیده بودم ، هر وقت کلافه بود ، یا هر وقت گیر می کرد ، دستش رو می کشید تو موهاش و به نقطه ایی تو فضا خیره می شد.
به حرف میاد :
_ بذار اول بریم با پیام حرف بزنم بعد ، باشه خانم گل .
گوشیم رو از تو کیفم در میارم و شماره ی پیام رو می گیرم ، با بوق اول خودش بر می داره ، حس خواهرانه ام می گه برادرم عصبانیه ، تا این موقع کجا موندیش رو عصبی می گه ، می گم با دکتر محبم ، می گه با جهان بخش منظورته دیگه ، نه ؟
اروم می گم : میام توضیح میدم .
انگار می ترسه کسی بشنوه چون اونم تن صداش رو میاره پایین و می گه ، سودی همه چیز رو بهم گفت ، شاید ترسید شوکه بشم ، تو چه غلطی داری می کنی ؟ می دونی چند سالشه ؟
گفتم : داداش قضاوتم نکن ، بذار در موردش حرف می زنیم .
_ الان کجایی؟
_ اگه اجازه بدی اونجا نمیایم ، یه چیزهایی هست باید برام روشن بشن ، یه سری حرفن که قبلش قراره زده بشن .
پوفی می کشه و می گه ، نمی دونم تا کجا می خوای پیش بری اما باشه ، مراقب خودت باش و در دسترس بمون ، هر وقت زنگ زدم گوشیت رو جواب بده و هر جا قراره حرف بزنید ادرسش رو برام بفرست . حرفهاتون هم که تموم شد زنگ می زنی خودم میام دنبالت ، بلند نشی هلک و هلک خودت برداری بیایی یا اون بیارتت ، جلوی در و همسایه زشته ، غزال هم اینجاست ، سعید هم اومده ، می گم خونه ی دوستتی ، قبلش باهاشون هماهنگ کن ، که دو حرف نشیم .
گوشی رو که قطع کردم ، هنوز تو فکر حرفها و این همه ارامش رفتاریه پیام بودم ، این پذیرش بدونه سر و صدا من رو یاد آرامش قبل از طوفان می نداخت.
جهان دلخور نگاهم کرد ، حق به جانب نگاش کردم ، گفتم بریم یه جایی حرف بزنیم ، گفت میای بالا ؟ گفتم ، بریم یه جایی که بشه راحت حرف زد ، راحت گفت ، راحت شنید
حرفم رو قطع کرد :

_ و منصفانه قضاوت کنیم . بیا بریم بالا ، مادرم هم هست ، البته الان می شه گفت یه جورایی خوابه ، اما خب بلاخره هستش .
پس جهان با مادرش زندگی می کرد ؛ یه نیم قدم به شناختش نزدیک شدم ، گفتم اینجا نه ، گفت باشه ، پس بریم ، می برمت یه جایی که راحت بتونیم حرف بزنیم
تو طول راه هیچ نگفت ، هیچ نگفتم و به جاش کف دستم از فشار ناخن هام می سوخت .
_ رسیدیم
به اطراف نگاه کردم ، تقریبا تاریک بود ، پرسیدم اینجا کجاست ، همونطور که پیاده می شد گفت:
_ بام سعادت اباد ، گفتم بیارمت جایی که اگه یه وقت دلت خواست و از حرفهام خوشت نیومد ، راحت بتونی هلم بدی پایین
لحنش عوض شد و غمگین ادامه داد :
_ شاید اون دفعه از مردن قسر در رفتم ولی بی شک اینبار اگه تو نمونی می میرم (بعد با خنده گفت) گفتم شاید تو منو بکشی و گناه خودکشی هم نره تو نامه ی عملمون .

آدرس رو برای پیام اس ام اس کردم .
پیام گفته بود بالاتر از میدان بهرود ، انتهای بلوار حق شناس خونه پیش خرید کرده اما نمی دونستم اونجا کجاست ، نیومده بودم و الان فکر می کردم چه جای قشنگی خونه خریده ، تمام تهران زیر پام بود و چقدر حس خدایی به آدم دست می ده ، که این همه بزرگی از دور اینقدر کوچیکن پس برای همینه که شاه و گدا پیش درگه ، درگاهش یکسان و یک قدن . قربون خدا برم که اینقدر بزرگه که منه بنده با خیلی ها هم اندازه هستم مگر در میزان عمل و زهد و نجابتم .
جهان رفت جلو، نشست لبه ، دست دراز کرد طرفم و گفت ،خیلی اروم بیا ، دستش رو نگرفتم ، تا وقتی که نمی فهمیدم این مرد مرموز چه رازهایی داره ، دیگه دست به دستش نمی دادم ، کفشهام رو در اوردم و اروم و قدم به قدم رو سنگ های ریز و درشت پا گذاشتم و رفتم کنارش ، تو دلم غر زدم : یکی نیست بهش بگه مگه جا قحطه که باید بیاییم یه کاره این لبه بشینیم ؟ دست گذاشتم زیر مانتوم و جمعش کردم و نشستم و باز با خودم گفتم ، این دیگه برای من مانتو نمی شه ، بعد یاد گوجه فرنگی افتادم و تو دلم لبخند زدم و گفتم : فکر کنم الان با این همه خاک و خلی که بهش چسبیده شبیه رب گوجه شده .
_ خودت واسه خودت جک می گی که اینطور می خندی ؟ خب بگو ما هم بخندیم.
با یاد مینوی قشنگ و دوست داشتنی لبخندم عمیق تر شد و گفتم :
_ چیز خاصی نیست ، امروز مونده بودم چی بپوشم ، مینو گفت اون مانتو قرمزت رو بپوش که رنگ گوجه است خیلی خوشگله
_ مینو ؟ اهان یادم اومد دختر همسایه ی واحد کناریتون .
_ آره ، می گفت باباش هم گفته خوشگله ، البته گفته خوشگلتره .
با شدت سرش رو چرخوند طرفم ، حس کردم صدای مهره های گردنش رو شنیدم .
نمی دونم چرا گفتم ؟ نمی دونم فقط می دونم می خواستم بهش بگم اگه تو باید از یکی اجازه بگیری من از خیلی ها باید اجازه بگیرم ، نمی دونم چرا می خواستم بفهمه مرد سی ساله ی زن مرده ی واحد کناریمون ، گفته من با این رنگ خوشگلتر می شم ، نمی دونم چرا دوست داشتم بفهمه دم پاساژ یه پسره بهم گفته ، خانم خوشگله رخصت بدی در خدمت باشیم . دلم می خواست لجش رو در بیارم و حالا می فهمم ای کاش هیچ وقت اینکار رو نمی کردم .
_ باباش خیلی بی جا کرده ، باباش خیلی غلط کرده که از تو تعریف کرده ، مرتیکه ی عوضی آشغال ، چی فکر کرده با خودش؟

عصبانیتش رو یه جورایی درک نمی کردم ، وقتی دل من با اون بود و می دونست عاشقشم این همه عصبانیت برای چی بود ؟ اما یکی گوشه ی قلبم داد زد که چرا آزارش می دی ؟ تو که از تعصباش خبر داری
می خوام حرف رو عوض کنم ، می خوام اونی رو که عقلم می خواد و دلم نمی خواد روبشنوم ، همونی که به خاطرش لبه ی پرتگاه نشستم و دارم از بالا به آدمهاش نگاه می کنم ، از بالا به خونه ها و چراغ های ریز و درشتشون نگاه می کنم ، می خوام بفهمم اون کیه که باید اجازه بده ، نکنه بی ربط به این حلقه ی چسبیده به انگشت انگشتریش نباشه .
_ می شنوم جهان ، بگو .
_ من بگم ، نه خانوم ، اول شما بگو ، دیگه از چه رنگهایی این آقای زن و بچه دار خوشش میاد ؟
_ اولن زنش مرده ، دومن ، من از کجا بدونم ؟ سومن تو چرا گیر دادی به اون بنده ی خدا ؟
_ هر چی ، زنش مرده که مرده ، پیر مرد یه بچه داره ، در ضمن من گیر ندادم بهش ظاهرا اون گیر داده به تو
نمی دونم چرا بهش گفتم که پیر کجا بود ؟ بیچاره سه سال هم از تو کوچیکتره . و وای از دست این ندونستن ها
ترکید، عین انبار باروتی که کبریت بکشی و پرت کنی توش ، منفجر شد ، داد زد و صداش پیچید تو اون فضا .
_ جدا! ؟ پس از من کوچیکتره ؟ پیر هم نیست ؟ جالب شد ، تو به چه جراتی ازش دفاع می کنی ؟ هان به چه جراتی ؟
انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون می داد و من از چشم های وحشی و عصبانی خاکستریش ترسیدم . بغض کردم ،
_ اینطور نکن جهان، می ترسم .
به یکباره اروم شد ، هر دو دستش رو کشید تو موهاش و کلافه سنگریزه های جلوی پاش رو لگد زد ، دستهاش رو باز کرد تا بغلم کنه ، اما همونطور که نشسته بودم خودم رو کشیدم عقب و گفتم ، به من دست نزن ، من ازت می ترسم ، انگار همون صداهایی که دکتر هدایت با بدبختی کاری کرد از تو سرم پر بکشن و برن بر گشته بودن ، دستهای باز شده اش من رو یاد چیزی انداخت که هرچی به ذهنم فشار آوردم نفهمیدم چی ؟
_ باشه ، باشه ، نترس ؛ ببخش ، عصبی شدم ، فکر اینکه اون دیوار به دیوار خونتونه و می تونه هر لحظه ببینتت دیونم می کنه ، تو نترس باشه ؟
_ گفتم فقط می خوام بگی ، فقط بگو .
جهان دستهاش رو دور زانوهاش حلقه کرد و همونطور که نگاهش به چراغ های چشمک زن و دور و خونه های مکعبی روبروش بود گفت :
_ از بچگی دوستش داشتم ، خیلی فرقه بین کسی که یه شبه عاشق می شه تا از بچگی عاشق باشه . تو بازی هامون ، تو یار کشی ها همیشه من هستی رو انتخاب می کردم و داد بقیه رو در می آوردم ، یادش بخیر ، هر وقت فریدون ، برادر بزرگم می خواست اذیتم کنه می رفت سراغ هستی و دو گوشی هاش رو می کشید و وقتی هستی گریه می کرد انگار کارد به قلبم فرو می کردن ، برای رسیدن بهش هیچ مانعی نبود ، رسم خانوادگی ازدواج با فامیل بود و منم عاشقانه این دختر مو مشکی و قد بلند و گندمی رو می خواستم . کم کم بزرگ شدیم و عشقمون جلوتر از خودمون بزرگ شد ، ریشه هاش اونقدر قوی تو رگ و پیمون رشد کرده بود و محکم شد ،که قطع کردنش غیر ممکن بود ، بزرگ مهر که بورسیه ی دکترا در اومد ، انگار دنیا رو کوبیدن تو سرم ، با هم

امتحان دادیم اما اون زرنگتر بود ، ناراحت این نبودم که من رد شده بودم ، غمم از رفتن بزرگ بود و اگه هستی نبود نمی دونستم چطور دوریش رو طاقت بیارم . من با هستی مالک تمام لحظه های خوب شده بودم ، به رسم خانواده پزشکی می خوندم و عاشق زیباترین دختر فامیل هم که بودم ، دیگه از خدا چی می خواستم ؟ مادرم خوشحال بعد از قبولی من تو دانشگاه حلقه دستش کرد و اعلام شد که هستی نامزد و شیرینی خورده ی منه ، رفتم شیراز و برای رسیدن و با هستی بودن واحدهای سنگین برداشتم و ترم تابستونه موندم تا تموم شد و من برگشتم ، من برگشتم و هستی به استقبالم اومد ، جشن نامزدی گرفتیم و هیچ وقت یادم نمیره ، اون فرشته ی زیبا رو تو لباس آبی فیروزه ایی که از پله های سالن خرامان خرامان پایین اومد و دلم رو بیشتر برد .

به نیم رخ چهره اش تو تاریک روشن اون شب نگاه کردم ، مهتاب تو اسمون سیاه می درخشید ، درست مثل چشم های جهان ، که انگار همونجا بود ، تو همون جشن ، پایین پله ها ایستاده و چشم به عروسش دوخته بود ، دهنم تلخ شد ، چون منم شونه به شونه اش داشتم به خرامان راه رفتن عروس آبی پوش اون مهمونی نگاه می کردم ، جهان اینجا نبود و غرق در خاطره ی اون شب بدون اینکه مراعات حالم رو بکنه از نامزدش حرف می زد و حمد و ستایشش می کرد ، دست می ذارم رو قلبم ، درد می کنه ، دست می ذارم رو سرم ، چقدر سنگینه خدایا .
_ عزیز معتقد بود چون همه فامیلیم و هم دیگه رو می شناسیم ، باید عقد و عروسی با هم باشه اما من دلم نمی خواست ، دلم می خواست مطمئن بشم هستی ، همه ی هستیه منه ، ولی عزیز و مادرم می گفتن باید تا برگشتن بزرگ صبر کنیم ، منم صبر کردم ، روزهام با هستی زیباتر شده بودن و شبهام بدون اون طولانی و خسته کننده ، تا دیر وقت تو باغ قدم می زدیم و با تشر عزیز از هم جدا می شدیم . با هم رفتیم و خونه انتخاب کردیم ، اما نذاشتیم هیچکس بفهمه ، با سلیقه ی هستی دیوارها رو سبز و آبی و بنفش کردیم ، رو سقف اتاق خوابش دادیم یه اسمون پر از ابر و بارون کشیدن . هستی عاشق گل و گیاه بود ، دختر ارومی که شیطنتهای من کنارش معنا می گرفت ، تو اوج خوشبختی بد ترین اتفاق افتاد .
جهان دست کرد تو جیبش و جعبه ی فلزی سیگارش رو در اورد ، اونقدر دستهاش لرز داشتن که نمی تونست سیگارش رو روشن کنه ، فندک رو ازش می گیرم و می برم جلوی سیگارش و روشنش می کنم ، یه پک عمیق به اون می زنه و دودش رو می بلعه ، چقدر ناراحت بود ، چه زجری رو داشت تحمل می کرد ، دلم می خواست بگم ، بسه جهان دیگه چیزی نگو و عقلم می گفت الان بهترین فرصت واسه دونستنه .
جهان آه کشید و من مثل اون سیگارِ گرفتار شده بین انگشت شصت و اشاره اش ته کشیدم .
_ عصر چهار شنبه بود ، کارم تو مطب خیلی زیاد بود و سرم شلوغ اما خوشحال بودم ، هستی داشت بر می گشت ، بهش گفته بودم میرم دنبالش و گفته بود با مهیار میاد ، گفتم نمی خوام ، می خوام اولین کسی که می بینتت من باشم و گفت نیای ، گفت بمون خودم میام ، گفت می خوام سوپرایزت کنم . اما نیومد ، زنگ زد و گفت فردا صبح می رسم ، بهش گفتم ، شب میزارم راه ، گفتم مگه تا رشت چقدر راهه ، گفت ، دوستام باهامن و نمی شه ، گفت منتظره یکی از دوستاشونن که بارش تو گمرک گیر کرده . شب دلشوره داشتم ، نگران بودم و نمی دونستم علتش چیه ، تمام شب رو بیدار موندم و خواب به چشمم نیومد ، صبح زنگ زد و گفت راه افتادن و نزدیکی های ظهر مهیار زنگ زد ، صداش پر از گریه بود ، صداش پر بود از خیسی و فریاد ، صداش تو جیغ هایی که نمی دونستم متعلق به کین گم می شدن ، فقط شنیدم گفت بیا ، فقط شنیدم گفت عمو خودت رو برسون ، هستی داره از دست می ره . گفت عمو بیا خواهرم داره می میره .

دیگه بیشتر نتونست خودش رو کنترل کنه ، دیگه نتونست و هق هقش بلند شد و چقدر سخته دیدن دردمندانه گریستن یه مرد که شونه هاش زیر سنگینی و فشار خاطره ایی اینطور خم شده و اینطور کودکانه دنبال اغوشی می گرده که آرومش کنه . اما منم تو اون لحظه دلم یه آغوش می خواست یه اغوش که دلم رو آروم کنه ، دلی رو که کنار دله این مرد له شد و خون گریست .
_ وقتی رسیدم بالا سرش ، دختری رو دیدم که غرقِ خون بود و برای زنده موندن دست و پا می زد ، گفتن باید عمل بشه ، گفتن کلیه اش خونریزی داره ، گفتن ضربه ایی که به سرش خورده خیلی سنگین بوده ، گفتن و من نتونستم هیچی بگم ، نتونستم ، مهیار التماس می کرد تا کاری براش بکنم ، زن عمو به پام افتاده بود و می گفت ، جهان برو تو اتاق عمل و خودت عملش کن ، اما من نتونستم ، نتونستم چاقو دستم بگیرم و یه برش دیگه به جراحت های تنش اضاف کنم ، همونجا پشت در اتاق عمل نشستم زمین ، دنیا رو سرم فرو ریخت ، مهیار می غرید و مشت به دیوار می زد ، اما من ساکت و صامت به روبروم نگاه می کردم و تمام مدت صدای مخملی و صورت قشنگش تو سرم بود ، حس کردم اومد کنارم نشست ، حس کردم دست گذاشت رو دستم و گفت : چرا خودت عملم نکردی ؟ برگشتم طرفش و گفتم : ، نتونستم ، نمی تونم عزیزام رو عمل کنم ، گفتم و دیدم مهیار با عصبانیت نگاهم می کنه ، گفتم و دیدم انگار بلند گفتم ، گفتم و مهیار به سمتم یورش آورد و من بدون دفاع گذاشتم بزنتم ، گذاشتم مشت بزنه و تخلیه بشه ، کم غمی نبود ، مهیار و هستی دو قلو بودن که درست مثل من و بزرگ وابستگی شدیدی به هم داشتن ، هستی همیشه م یگفت :جهان باید برام خدمتکار بیاری مطمئنم صاحب دوقلو می شیم و می ترسم شیطنتشون به تو بره . حالا هستی من کجا بود تا بهش بگم : دنیا رو به پات می ریزم فقط پیشم بمون
من برای رسیدن به بیمارستان و دیدن هستی چه ها که نکردم اما هستی رفت تو کما و من بیهوش شدم ، اون تو کما بود و من عین یه مرده ی متحرک ساعت ها می شستم پشت در بخش آی سی یو و لحظه ها رو برای خوب شدن هستی دعا می کردم . اما هستی برنگشت ، گفتن مرگ مغزی شده ، گفتن مرده و من انگار هیچی تو دانشگاه یاد نگرفته بودم و هرچی تمام ذهنم رو دنبال معنی مرگ مغزی گشتم چیزی پیدا نکردم ، پرسیدم یعنی چی ؟ مرگ مغزی یعنی چی ؟ دکتری که اونجا بود گفت : دکتر حالتون خوب نیست ، فریاد زدم ، عوضی می گم مرگ مغزی یعنی چی ؟ گفت یعنی یه مرده ایی که با دستگاه نفس می کشه ، نعره زدم ولی اون قلبش داره می زنه ، مشت کوبیدم به دیوار و بیمارستان رو بهم ریختم ولی چه فایده قبل از اینکه هستی من چشم باز کنه برگه ها امضا شدن و قلبش رفت تو سینه ی یه نفر دیگه ؛ هستیه من تموم شد تا به یکی دیگه زندگی ببخشه ؛ یکی که شد صاحب قلب هستیِ من اما عجیب هیچ وقت صدای تپشهای قلبی که تو سینش بود هم اهنگ تپشهای قلب هستی نشد .

دیگه بسم بود ، دیگه گنجایش بیشتر شنیدن رو نداشتم ، مهیار برادر نامزد جهان بود ؟ پس اون همه تیکه و کنایه هایی که بار جهان می کرد به همین دلیل بود ؟ جهان دنیایی رو بهم ریخته بود تا هستیش نیست نشه ؟ من عاشق مردی شده بودم که روزی که انگار خیلی دور بوده ، عاشقی کرده و یه روز از همون روزها غمی سنگین رو شونه هاش نشسته و به این مرد ساکت و عبوص و جدی تبدیلش کرده ؟؟؟؟ چقدر کم می دونستم ، نه اصلا چقدر نمی دونستم من از این مرد .

جهان اصلا حضور من رو کنارش حس نمی کرد ، خیره به روبروش تند و تند صورت خیس از اشکش رو با کف دست پاک می کرد و همش با صدایی که تو هق هقش بریده بریده می شد ، به حرفهایی که نصفشون تو سکسکه هاش گم می شد ، مدام می گفت : من هستی رو از دست دادم ، مدام بهانه ی هستیش رو می گرفت بدونه اینکه یادش بیاد یک نفر اونجا کنار دستش ، درست لبه ی پرتگاه ایستاده ، یک نفر که داره گریه می کنه و بریده ، یک نفر که دیگه کم آورده . آروم می گم جهان ؟ بلند می گه : خدا

دست می ذارم رو بازوش و تکونش می دم ، حرکاتش یه جورین ، رنگ چشمهاش عوض شده ، چونش شدید می لرزه و موهاش پخش تو پیشونیشن . دوباره صداش می کنم ، جهان ؟ خوبی؟

بر می گرده طرفم و می گه : دلم براش تنگ شده .

صورتم رو ازش بر می گردونم و می گم : بسه دیگه

می گه : مگه خودت نمی خواستی بدونی ؟ مگه نگفتی می خوای همش رو بدونی ؟ پس بمون تا همه اش رو برات بگم .

_ دیگه نمی خوام از هستی بگی ، دیگه نمی خوام بیشتر ازش بدونم . فقط بگو میترا کیه ؟ بگو قلب گلی چرا مریضه ؟

_ پس طاقت نداری بیشتر بدونی ؟ یه روز شاکی نشی و بگی همه چیز رو نگفتی باشه ؟

سرمو تکون می دم و می گم : باور کن بیشتر از این طاقت شنیدن ندارم .

قلبم فشرده شده بود ، اما می خواستم ادای قوی بودن رو در بیارم و ادعا کنم خیلی محکمم ؛ اما خودم صدای ترکهایی رو که باورها و خوش خیالی هام برداشته بود رو می شنیدم .

_ از میترا چی می خوای برات بگم و چی رو می خوای بشنوی ؟

_ نمی دونم چی رو ، اما می خوام بدونم ، ربطش رو به تو می خوام بفهمم ، اینکه گفت می خواد چیزهایی بهم بگه و نگفت ، اونا چی بودن ، چرا گفت من خیلی بچم ؟

زانوهاش رو تو بغلش جمع کرد و صورت خیسش رو مالید به بازوی چپش و بعد چونش رو گذاشت رو ساعد دست راستش و گفت:

_ هستی رو که خاک کردیم ، تا مدتها کارم شده بود رفتن و باهاش درد دل کردن ، صبح به صبح که می رفتم می دیدم یکی قبل از من اونجا رو شسته و دو شاخه گل گذاشته و رفته ، اولش فکر کردم باید کار مهیار باشه اما بعد دیدم که اون نیست ، یه روز شک به دلم افتاد ، نکنه غیر از من کسی هم بوده که عاشق هستی شده ، واسه همین فرداش زودتر رفتم ولی اون رو ندیدم . چند روز کارم شده بود کشیک کشیدن تا اینکه یه مدتی پیداش نشد و دیگه گل نیاورد ، اما من بیخیالش نشدم ، چند روزی خودم رو اونطرفا افتابی نکردم و از دور مزار رو زیر نظر داشتم تا اینکه یه روز دیدم یه خانم با دو شاخه گل و یه بطری کوچیک رفت و نشست ، سنگ رو شست و دو تا گل رو گذاشت رو مزار و سرش رو گذاشت رو دستش و شروع کرد حرف زدن و گریه کردن ، رفتم نزدیکش و گفتم تو کی هستی؟ سرش رو بلند کرد و خواست بره ، خواست حرف نزده بره که بازوش رو کشیدم و با عصبانیت سرش فریاد زدم یه فریاد بلند که باعث شدت گریه اش شد ، گفت همونیه که قلب هستی بهش جونش داده ، بدم اومد ازش ، دستم رو بلند کردم تا بزنم تو صورتش چون اون قلب فقط ماله هستیِ من بود و کسی حق نداشت اون رو داشته باشه ، اصلا هیچ کس لیاقت داشتن قلبش رو نداشت . ولی نزدم ، تو چشم هاش چشم های خوشگل هستی رو دیدم ، دلم یک آن خواست که بغلش کنم ، انگار هستی من زنده شده بود و روبروم ایستاده بود ، دستم رفت برای بغل کردنش . اما اون عقب کشید و فرار کرد و من رو با سنگ سرد و سخت مزار عشقم تنها گذاشت .

دیونه شده بودم ، فکر می کردم هستی زنده است و بهم دروغ گفتن ، هنوز منتظرش بودم تا از ترکیه ی لعنتی که رفته بود برگرده ، چقدر بهش گفتم نرو ، گفتم بذار ماه عسلمون رو با هم می ریم اونجا ، چقدر گفتم و با لبخند شیرینش گفت : بذار اخرین سفر مجردیم رو هم برم ، چقدر گفت و من مجبور شدم اجازه بدم که بره، رفتنی که برگشتی نداشت ، هستی با تمام خوبی هایی که داشت زیادی سرکش و خود رای بود .
هر روز می رفتم سر مزار اما دیگه اون دختر نیومد ، دیدم اینطور نمی شه ، بی قرارش شده بودم ، رفتم همون بیمارستانی که پیوند توش صورت گرفته بود و پیگیر شدم و فهمیدم کیه ، میترا شهباز ، دختری که از نارسایی قلبی رنج می برده و الان قلب هستی من تو سینش می زد ، قلب دختری که من عاشقش بودم اونم از بچگی ، از همون روزهایی که هم بازیش بودم ، هم بازیم بود . آدرس خونش رو گرفتم و رفتم سراغش ، تو یکی از محله های جنوبی شهر و تو یه اپارتمان چهار طبقه ی کهنه ساز . ساعت ها موندم تو ماشین تا شاید بیاد ، شب شده بود و من هنوز منتظرش بودم ، می ترسیدم برم زنگ رو بزنم و پدرش ، برادرش شاید هم نامزدش در رو باز کنه ، نزدیک های ساعت ۱۱ دیدم که از یه ماشین مدل بالا پیاده شده و یه بوسه برای راننده اش فرستاد و اومد طرف خونشون ، داشت کلید می نداخت که در رو باز کنه صداش کردم ، برگشت طرفم ، خیلی سریع من رو شناخت ، گفت تو اینجا چیکار می کنی ؟ گفت : اومدی قلبش رو پس بگیری ؟ گفت : اگه بخوای مزاحمم بشی مامور برات میارم .
حرف زدنش عین چاله میدونی ها بود ، احساس می کردم لاتی حرف می زنه ، از اونایی که ادب ندارن و تا دلت بخواد قبیحن . بهش گفتم اون کی بود باهاش اومدی ؟ براق شد تو صورتم و گفت ، دوست پسرم ، حرفیه ؟ بهش گفتم ، هستی من اهل این کارا نبود ، حرمت قلبی رو که تو سینه اته رو نگهدار . گفت : برو بابا دلت خوشه .
اما من نرفتم و مدتها زاغ سیاهش رو چوب زدم ، قلب عشق من تو سینه اش می زد ، کم کم به دیدنش عادت کردم اما اون ازم فرار می کرد .

یه روز که خیلی دلتنگ هستی بودم از منشیم خواستم مریض ها رو بفرسته برن و خودش هم بره ، خیلی بغض داشتم ، خیلی غصه داشتم ، سرم رو گذاشتم رو دستم و گریه کردم، قاب عکسش رو از رو میز برداشتم و نگاش کردم و گله کردم که چرا تنهام گذاشته ، بهش گفتم دلم برات تنگ شده ، بهش گفتم می خوام ببینمت ، می خوام بشنومت که حس کردم دستی نشست رو شونم ، سری چسبید به سرم ، تپش قلب آشنایی به گوشم رسید ، یکی گفت : من هستی نیستم اما می تونم مثل هستی دوستت داشته باشم .
سرم رو بلند کردم و خودم رو کشیدم عقب ، گفتم برو بیرون ، گفتم بهش هیچ کس نمی تونه برای من مثل اون باشه ، اومد نزدیک تر ، دست گذاشت پشت سرم و سرم رو چسبوند به سینه اش و گفت : فقط گوش کن . فقط گوش کردم ، قلبی زیر سرم دست و پا می زد که یه زمانی تو سینه ی همه ی زندگیم ، باعث گذر روزهام می شد ، صداش آشنا بود ، خیلی اشنا . دستام رو حلقه کردم دورش و گفتم ، هستی ؟ هستی جان . و اون گوش کردن باعث شد وابسته اش بشم ، نه وابسته ی میترا شهباز ، وابسته ی صدای اون قلب ، روزها گذشت و رابطمون فقط در همون یه سر چسبوندن و یه درد دل کردن با اون قلب بود ، همه چیز رو بهش می گفتم ، از اتفاقی که برام افتاده بود ، از عذاب وجدانی که گریبانگیرم شده بود ، از غصه هایی که تو دلم بود ، اما یه روز به خودم اومدم و دیدم انگار اون دختر رابطه ایی فراتر از یه سر و یه سینه و یه قلب می خواد ، کشیدم عقب ، تو اون مدت حسابی تیغم زده بود، مهم نبود ، آرامشی رو که از صدای قلبش می گرفتم می ارزید به اون همه باجی که بهش داده بودم ، تا اینکه بهش گفتم ، دیگه نمی خوام بشنوم ،

گفتم بیشتر ادامه نمی دم ، بهش گفتم دست از سرم برداره ، گفت می خواد بره خارج پول می خواد ، بهش دادم و تا سه چهار سالی هم نبودش . اما دوباره برگشته و ادعای جدید داره ، اما من دستم هم بهش نخوره بود چه برسه بخواد از من باردار بشه . با یه آزمایش ساده پسر سه چهار ساله اش رو رد کردم و اون هنوز مدعیه ولی من هیچ وقت عاشقش نبودم و عاشقش نشدم ، بعد از هستی قلب من هم مرد و کاش قلبش تو سینه ی من می زد اما نزد ، اما خدا نخواست و امروز می بینم خدا چیزهای بهتری برام در نظر داشت ، چیزهایی به خوبی تو غزل ، به قشنگی تو ، هوای تازه ایی که تو به وجود اوردی اکسیژن نابی که از حضور تو به ریه می کشم رو با دنیایی از خیلی چیزها عوض نمی کنم .
چرخید و هر دو دستم رو گرفت تو دستش ، خیلی دوست دارم غزل ، خیلی ، خواهش میکنم دوستم داشته باش ، من دیگه جایی برای دوباره شکستن ندارم . اگه بری اینبار رو دیگه نمی تونم تحمل بیارم من با نفس های تو نفس می کشم ، خیلی ساله بدون اینکه بدونم عاشقت شدم و عاشقت بودم و با تو تونستم نبود هستی رو دووم بیارم باور کن با تو و شیرینیِ چشم های عسلیت تونستم تلخی این زندگی رو تاب بیارم ، تنهام نذار.
احتیاج به فکر کردن داشتم ، احتیاج داشتم تنها باشم و به تنهایی های این مرد فکر کنم ، نیازمند این بودم که هیچ کس نباشه ، بجز من و خدام و اعترافات و گفته های جهان .
کف هر دو دستم رو گذاشتم زمین و خودم رو کشیدم عقب، بلند شدم و کفشهام رو برداشتم و از جهان دور شدم ، دور شدم تا بتونم به دنیاش نزدیک تر بشم ، دور شدم تا بتونم بمونم پیشش.
کنار ماشین جهان سایه ی کسی بود ، کسی که ترس به دلم راه نداد ، سایه ی کسی که همیشه سایه ی امنیتش رو سرم بوده ، سایه ی کسی که بعد از بابا سایه سار این سر هزار سودا دار شده بود .
_ داداش ؟ کی اومدی ؟
از پناه ماشین شاسی بلند و سفید جهان اومد بیرون و سیگارش رو انداخت زمین و با پنجه ی پای راستش خاموشش کرد
_ همون موقع که آدرس رو فرستادی اومدم ، خیلی وقته اینجام .
رو می کنم طرف آسمون پر ستاره ایی که قرص کامل ماه اونجا خودنمایی می کنه ، رو به اسمونی که خدایی داره و شاهد بر تمام اعمال ماست . می گم: خدایا ، خدا جونم ، ممنونم بابت تمام خوشبختی هایی که به من دادی ، به خاطر داشتن برادری که مثل یه کوه پشتم ایستاده بدون اینکه از بزرگیش سواستفاده کنه ، مثل کوهی که استواری و پابرجاییِ زمینم از اونه . چشم که از اسمون هفت طبقه ی خدام برمی دارم اغوش باز برادرم رو می بینم ، آغوشی که منتظره منه تا برم توش و به روی همه ی زشتی ها و خطرها بسته بشه . محکم بغلش می کنم و می گم : داداش منو ببخش .
چونش رو می ذاره رو سرم و می گه :
_ بابت کدومشون ؟ اینکه قضیه ی اون پسره رو بهم نگفتی یا اینکه با سودی به خیالتون من رو دور می زدید یا اینکه عاشق دوستم شدی ؟
خجالت کشیدم ، چقدر راحت از عاشق شدنم حرف می زد و من چقدر ساده فکر می کردم به اولین کسی که خواهم گفت بی شک غزاله ، غزالی که این روزها درگیر زندگی تازه و اتفاق تازه ی توی زندگیش بود . غزالی که از وقتی اهواز بودیم من محرم اسرارش بودم ولی هیچ وقت نتونستم رازهام رو بهش بگو و امروز برادرم این همه می دونست و من خجالت زده سر به زیر انداخته بودم .

_ از همون روزی که جهان اومد و قضیه ی مزاحمت ها و نامه های اون آشغال رو بهم گفت شک کردم ، خیلی نگرانت بود و بی تابی می کرد و همش می گفت : پیام نذاری تنها بره بیرون ، بعد یه حساب ساده ی سر انگشتی که کردم دیدم تقریبا دو برابر سنت ، سن داره ، گفتم شاید چون هم سن و سال خواهر زاده اش هستی اینطور بی تابی می کنه ، اما نا آرومی هاش عادی نبود ، بعد که قضیه ی بیماریت و عملت پیش اومد مطمئن شدم که چیزی این وسط هست ، چیزی که من مردونه از مردانگی اون حس می کردم ، تا اینکه شیطنت های تو و سودی شروع شد ، به خیالش سودی داشت به تو کمک می کرد اما من هم تو رو خوب می شناسم هم زنم رو ، اجازه دادم خودت بری و امتحان کنی ، من هرچیزی رو که تو امشب فهمیدی رو قبلا می دونستم ولی لازم بود خودش بهت بگه ، خودش برات حرف بزنه .

سرم رو آوردم بالا و گفتم : داداش دلم سکوت می خواد .

پیشونیم رو بوسید و گفت: این سه چهار روز هم تموم بشه ، کنکورت رو که دادی می برمت سفر ، می برمت جایی که فقط تو باشی و سکوت و تنهایی ، خوبه ؟

_ منو می بری خونه ؟

دستش رو حلقه کرد دور شونم و من رو با خودش برد ، من با پیام رفتم و جهان رو با هستیش تنها گذاشتم . تنها گذاشتم تا شاید بتونه خاطره ی هستیش رو روی همون بلندی جا بذاره ، تنهاش گذاشتم و رفتم تا شاید بتونم وجود پر رنگ هستی رو تو زندگی و آینده ی پیش روم تحمل کنم .

وقتی می رسیم خونه ، بهداد رو تو پارکینگ می بینم ، با سر بهش سلام می کنم و می رم بالا ، در رو که باز می کنم مامان گوشی رو می ذاره سرجاش و به سمتم می چرخه و می گه :

_ کجا بودی ؟

می گم خونه ی دوستم ، می پرسه کدوم دوستت ؟ پیام می گه از من اجازه گرفته بود ، اسمش چی بود ؟ آهان ریحان . سودی پشت سر مامان بال بال می زد و با دست اشاره می کرد ریحان نه . قبل از اینکه من چیزی بگم مامان گفت : ولی ریحان زنگ زد و سراغ غزل رو می گرفت ، گفت دیروز براش جشن گرفتن و نرفته . کفشهای خاکی و پاشنه بلندم رو گرفتم دستم و همونطور که به طرف اتاقم می رفتم گفتم:

_ خونه ی ترنم بودم ، پیام که دوستهای من رو نمی شناسه ،اسمش رو اشتباهی گفت .

_ ترنم ؟ همون که با خواهر دوقلوش مشکل داری ؟

گفتم : مامان بازجوییم می کنی ؟ با سودی رفتم و با پیام برگشتم ، می شه تمومش کنید دیگه ؟

لبهاش رو جمع کرد و دلخور ازم رو برگردوند و رو به پیام گفت :

_ امروز خانم عاملی زنگ زد و اجازه خواست دو شنبه که شب تولد بیان اینجا

حالم از خانم عاملی بهم می خورد ؛ حالم از تمام تولدها هم بهم می خورد ، تولد کی بود حالا ؟ دلم می خواست به مامان بگم ، نرفتم جشن چون خیلی وقته خاطره ایی از جشن تولد ندارم ، دلم می خواست بگم نرفتم چون جهانم به جای این ده سال تولد نداشتم برام تولد گرفته بود ، دوست داشتم بگم و مثل خیلی چیزهای دیگه نگفتم چون می دونستم مامانم مقصر نیست و دل اونم خیلی خونه .

رفتم تو اتاقم و در رو بستم و روبروی آیینه ایستادم و چشم دوختم به دختر پوشیده در مانتوی قرمزی که شبیه یه رز پژمرده بود ، شبیه رزی که گلدونش بی آب هنوز جایگاه شاخه ی خشکیده ی گل قبلیشه . مانتو رو از تنم در میارم، می رم تو بالکن ، مچالش می کنم و با تمام قدرت پرتش می کنم تو کوچه ، که رو شاخه ی افرای سر کشیده و پر شاخ و برگ خونه باغ روبرویی می افته ، برام مهم نیست ، فقط دلم می خواد ساز اون غریبه بهم آرامش بده ، غریبه ایی که پیام نمی شناختش و یه روز که مامان آش نذری پخته بود و براش بردم کسی در رو باز نکرد .

همونجا ، زیر آسمون مهتابی که چند دقیقه ی پیش شاهد خیلی چیزها بود می شینم ، پاهام رو جمع می کنم و سرم رو می ذارم رو زانوهام ، فکرم از بالکن کوچیک و بدون حفاظم پر می کشه و می ره و می شینه لبه ی پرتگاهِ بام و دست می کشه رو سر جهانی که بدون هستیش داره نفس می کشه ، دست می کشه رو سر مردی که التماس و اشکش دل دخترانه ام رو اب کرده بود . ذره ذره جانم با یاد آوریش درد می کشید . ذره ذره کنار اب شدنش ذوب می شم ، اما دست خودم نبود ، جهان من تمام خاطره هاش بوی زنی رو می داد که حضور پر رنگش تو زندگی جهان ، دنیام رو بد رنگ کرده بود . سرم درد می کنه ، همیشه یکی دو تا مسکن تو کشو داشتم اما حالا نبودن ، شالم رو می ندازم رو موهام و بدون اینکه تو آیینه به خودم نگاه کنم از اتاق می رم بیرون ، مامان پشتش به منه و داره حرف می زنه ، پیام سرش پایینه و داره با بندهای انگشتاش ور می ره ، غزال با لبخند به حرفهای مامان گوش می ده و سودی نگران به چشم های گشاد شده ام نگاه می کنه، بلند می شه تا بیاد طرفم ولی من خیلی زودتر خودم رو به روبروی مامان می رسونم و می گم :

_ یکبار دیگه بگو ، خانم عاملی می خواد بیاد چه غلطی بکنه ؟

مامان با ابرو به سعید اشاره می کنه و به من چشم غره می ره ، که یعنی زشته ، اما هیچی زشت تر از این نبود که بدون حضور من داشتن در مورد آینده ام حرف می زدن اونم اینده ایی بدون جهان . گفتم دوباره بگو مامان . جلوم قد علم کرد و گفت : گستاخ شدی ، سرخود شدی ، هرکاری می خوای می کنی ، هرجا می خوای می ری ، انگار که نه انگار این خونه بزرگتر داره ، غزال می گه : مامان خواهش می کنم ، حالم خوش نیست ، سودی دستش رو می گیره و می برتش طرف اتاق پیام . سعید می گه : زندایی با اجازه من برم دیر وقته شما هم می خوایید استراحت کنید .

من عقب نمی کشم ، باید الان حرفم رو بزنم ، می گم : هیچ کس حق نداره برای اون امر خیری که تمامش شره بیاد اینجا ، من ازدواج نمی کنم .

مامان یه خنده ی عصبی می کنه و می گه : بذار بیاد ، شاید اصلا نپسندید

بعد پیش دستی های پر از پوست تخمه و ته خیار رو جمع می کنه و می ره تو آشپزخونه ، می رم دنبالش و پشت کانتر می ایستم ، می گم ، غلط کرده که بخواد بیاد و اونوقت من رو بپسنده یا نه ، من شوهر بکن نیستم

خیلی خونسرد ، خیلی ریلکس ، از اون حالتهایی که کلافه ام می کرد و مطمئنم می کرد خیلی چیزها می دونه ، همونطور که دولا شده بود و داشت آشغال ظرفها رو تو سطل خالی می کرد کفت:

_ کلا قصد ازدواج نداری یا با پسر خانم عاملی نمی خوای ازدواج کنی ؟

_ گفتم حرف اصلیت رو بگو مامان ؟ حرف اخرت رو اول بگو .

بشقابها رو گذاشت رو سینک استیل و براق و تمیز ، در کابینت رو بست و پیشبندش رو از گیره موزی شکل چسبیده به کاشی کنار یخچال برداشت ، اومد روبروم ، به خاطر پله ی ده سانتی اشپزخونه انگار مامان خیلی بزرگ تر بود ، انگار هیبتش رو تمام تنم سایه انداخته بود

_ حرف اصلیم . اوم ... بذار ببینم ... حرفم اصل و فرع نداره ، خانم عاملی شناخته شده است ، پسرش از پیام کوچیکتره ، دکتر هم که هست ، راستی غزل تو دکتر دوست داری نه ؟ اره کیه که دوست نداشته باشه ، تازه بهت خانم دکتر هم می گن .
مامان چی می خواست بگه ، چرا داشت با چاقوی کند زبونش ، اهسته آهسته اما پر زجر سر می بریدم ؟
_ خانواده ی خوبی هستن و حجره اش کنار حجره ی بابات بوده و با هم رفت آمد داشتیم ، یادته که با هم همبازی بودید ، وقتی هم بابات مرد ، حاج مهدی بود که کمک پیام کرد تا راه و رسم بازار رو بفهمه و نذاشت کلاه سرش بذارن ، اون پیام رو با شرکتهای خارجی اشنا کرد و فرش های دست بافت توی انبار رو فروخت و قرض های بابات رو صاف کرد .
_ اینا چه ربطی به بحث الان ما داره ؟ نکنه فکر می کنی دِینی به گردنمون دارن و می خوایید با دادن من به اونا از زیر دینشون در بیایید ؟
مامان لبخند زد ، یه لبخند که پیام رو به حرف در اورد ، مامان خواهش می کنم .
اما مامان به خواهش پیام اهمیت نداد و مستقیم تو چشم هام نگاه کرد ، تو چشم هایی که حتما از اون همه اشکی که ریخته بودم سرخ و خوابیده بودن ، به چشم هایی که دلشون یه خواب اروم و طولانی می خواستن ، نگاه کرد و گفت :
_ نه ، مدیونشون نیستم ، اما باید از امانت بابات خوب نگهداری کنم و بدشم دست اهلش نه کسی که پونزده سال از دخترم بزرگتره و زنش مرده و خانواده ی سنتی داره .
لبه ی کانتر رو مشت کردم ، چشم هام دوبرابر حد معمول گشاد شدن ، برگشتم طرف پیام و معترض گفتم : داداش؟
پیام اومد جلو و گفت ، به جون خودت من نگفتم، به تو نمیریت قسم من حرفی به مامان نزدم
مامان پیش بندش رو بست و خونسرد تر از همیشه رفت طرف سینک و دست کش های دو رنگ زرد و صورتیش رو دست کرد و گفت :
_ اگه قرار باشه اتفاقهای زندگی بچه هام رو از این و اون بشنوم که باید برم قبر کناری بابات رو بخرم و بخوابم توش . پلکتون بپره من می فهمم ؛ نفستون تند بشه من نفس کم میارم ، چی فکر کردید ؟ فکر کردید من تو خونه نشستم و بی خبر ازتون می تونید هرکاری که می خوایید بکنید ؟
شیر آب رو بست و با دستهای کفی و اسکاج آبی بنفش لیفی و نرمی که مخصوص شستن تفلون ها و کریستال های برش خورده ی دوست داشتنیش بود راه رفته رو برگشت و رو به پیام گفت :
_ خود تو ، فکر کردی نمی فهمیدم به بهانه ی دور دادن غزل با سودی می ری بیرون ؟ حتی غزال ، بهت نگفتم از حرکاتش بوی سعید رو می فهمم ؟ حالا هم غزل خانم ؛ از فردا می شینی این یه هفته ی باقی مونده رو حسابی تست می زنی ، راستی ، دوشنبه برای شام میان ، سودی تو هم بیا زندایی ، بلاخره ما همه یه خونواده اییم .
تلخ بود ، چقدر امروز تلخ بود ، چقدر این روز قرمز و خوشرنگ ، همرنگِ کشتارگاه شده بود .
دستم رو مشت می کنم و می زنم رو شیشه ی تمیز و بدون لک پیشخون و می گم ، اگه اومدن کاری می کنم که از اومدنشون پشیمون بشن ، من زن هیچ خری نمی شم ، حالا که خودت می دونی و نیازی نیست من بگم بهتره خوب گوش کنی مامان ، من دوسش دارم ، حتی اگه زن داشته و حالا مرده باشه ، حتی اگه یکی دو جین بچه ی قد و نیم قد داشته باشه ، حتی اگه صد سال ازم بزرگتر باشه ، باز می خوامش ، می خوامش چون عقلم می گه خوبه و دلم می گه عالیه .
مامان فریاد می زنه :می خوای من رو هم مثل بابات بکشی ؟
پس بلاخره مامان از دل در اورد ، تمام این سالها نگاهی که از یاد آوری بابا به نگاهم می کرد نشون از توبیخ من داشت ؟ که چرا دل کودکانه ام بستنی قیفی می خواسته و بابا رفته برام بخره ؟

هرچی دکتر هدایت رشته بود با این حرف مامان پنبه شد ، پیام دویید طرفم تا نذاره بیفتم ، اما دیر رسید، تمام خونه دور سرم چرخید و سرم محکم خورد به همون شیشه ی بدون لک و یه چیز داغ جاری شد رو پیشونیم ، خاطره ی اون بستنی قیفی له شده ی قرمز جلوی چشم هام جون گرفت ، خاطره ی مردی که با یه عینک دودی تیره به من و بابام نگاه می کرد ،به من ترسیده و بابای غرق خونم ، به مردی که دست دراز کرد تا دستم رو بگیره اما من جیغ کشیدم به مردی که برای صدم ثانیه ایی انگار چشم هاش رو دیدم و حالا به خاطر نداشتم چه رنگی بودن ، فقط یادمه نالیدم ، جهان . و هزار چراغ روشن تو ذهنم تاریک شد ، سرم سوت می کشید و سردم بود ، خنکای دستمالی رو روی پیشونیم حس می کردم اما قدرت نداشتم بگم برش دار لرز دارم ، بابا کنارم نشسته بود ، کنار بالشت گلدوزی شده ی سبز رنگم ، دستش رو می کشید رو موهای گره خورده ام و می گفت ، یه چیز رو هیچ وقت یادت نره بابایی ، همیشه ببخش ، همیشه ببخش تا بخشیده بشی .

دست بابا رو محکم گرفتم ، ترسیدم بره ، اما صدای خسته ی پیام کنار گوشم زمزمه شد ، پیشتم ، نترس .
بابا چی می خواست بهم بگه ؟ من کی رو باید می بخشیدم ؟ چرا بابا جاش رو به پیام داد و رفت . اشک گله گله از چشمم چکید و تو موهای چسبیده به گوش و گونم گم شد .
_ پیام بابا اینجا بود
_ خواب دیدی غزل ، خواب دیدی عزیزم .
_ نه بخدا اینجا بود ؛ همینجا ، جایی که الان تو نشستی، پیام من بابا رو می خوام ، پیام یعنی بابا من رو بخشیده ؟ پیام تو و غزال چی ، من رو به خاطر اون بستنی قیفی لعنتی می بخشید ؟
پیام سرم رو بغل کرد و خطاب به کسی که حتما مامان بود با تشر گفت : همین رو می خواستی ؟ ده سال بدبختی کشیدیم که با یه عصبانیت اینطور بهمش بریزید؟ چقدر دکتر سعی کرد ، یادته واسه هیپنوتیزم کردنش چقدر نذر و نیاز کردی که بلایی سرش نیاد ؟ یادته پیرمون در اومد تا جزئیات اون روز رو از یادش پاک کنیم ؟ چقدر خودخواهی مامان ، چطور تنهایی های این دختر رو نمی بینی و همش خودت رو تو اتاقت حبس می کنی و با عکس بابا حرف می زنی .
_ بابات همه کسم بود
_ آره می دونم ، همه می دونن ، اما مگه خودت بارها نگفتی واسه این ته تغاریش دل نگرانی ؟ مگه نگفتی بابات این رو یه جور دیگه می خواست ؟ مگه خودت نگفتی می خوای شاد زندگی کنه ؟ اینطوری مامان ؟ اینطوری میخوای خوشحالش کنی ؟
_ چیکار کنم ؟ بذارم بره زنه اون زن مرده بشه ؟ من به درک ، دل من به جهنم ، جلوی در و همسایه چطور سرمون رو بالا بگیریم ؟ کم خواستگار داره ؟ همین خانم صدرا ، منتظر یه اشاره ی ماست ، خانم عاملی که دیگه نگم بهتره ، مگه پسر حاج صادق بعد از عقد تو پاشنه ی این خونه رو از جا در نیاورده ؟ اونوقت بیام و بگم چی ؟ بگم دادمش به کسی که دوبرابر سن دخترم رو داره ؟ غیرتت کجا رفته ؟
_ غیرت چیه ؟ این دختر دیگه تحمل شوک و درد و غم رو نداره ، من که نمی گم بدش به محب ، من می گم راحتش بذار ، اون الان تو بد شرایطیه ، کافیه فقط درکش کنی ، هیچی نگو و کوتاه بیا ، زنگ بزن بگو نیان ، ابرو ریزی می شه مادر من .
سرم رو از تو بغل پیام می کشم بیرون و رنجیده نگاهش می کنم .

_ پس لبخندت و آغوشت فقط واسه این بود که سرم کلاه بذاری ؟ فقط واسه این بود که عین یه بچه تا مدتی دهنم رو ببندی ؟
آغوشش رو پس زدم ،دستهاش رو از بازوهام کندم ، از رو تخت بلند شدم و رفتم طرف عکس بابا و گفتم :
_ بابا ؟ بابایی ، ببخش که باعث شدم بری ، ببخش که باعث شدم دیگه نباشی ، بابا می خوام بیام پیشت ، بابا من خیلی تنهام .
مامان اومد کنارم و بغلم کرد ، خواستم اون رو هم پس بزنم اما آغوش و بغل تنگ و محکمش اجازه ی رفتن بهم نداد
_ من دشمنت نیستم ، بدت رو هم نمی خوام ، تو جوونی، خامی ، داغی ، نمی فهمی ، امروز یه چیزی رو می خوای و فردا از همون چیز بدت میاد . امروز عاشقی و فردا فارغ .
_ گفتم شما چی ؟ شما هم وقتی عاشق بابا بودی ، فرداش فارغ شدی ؟
مامان سرش رو از رو شونم برداشت و با اخم و تعجب زل زد بهم .
_ این مزخرفات رو کی بهت گفته ؟
_ کی گفته اش مهم نیست مامان ، مهم اینه که لالایی که خودتون رو خواب نکرد مطمئن باش بچه هات رو هم خواب نمی کنه ، من دوسش دارم ، من عاشقشم و عاشقش هم می مونم
ضرب تو دهنی مامان اونقدر نبود که باعث پس گرفتن حرفم بشه اما اونقدری بود که لبم جا در جا آماس کرده بیاد بالا ، اونقدر بود که دهنم شور بشه ، اونقدر بود که پیام با اعتراض بگه ، چیکار می کنی ؟ اونقدر بود که مامان بگه حقشه ، تو دخالت نکن . اونقدر بود که با خشم و عصبانیت سه شاخه ی تلفن رو از پریز بکشه ، گوشیم رو چنگ بزنه ، سوئیچ ماشینم رو از تو کشو برداره و بگه: حالا ببینم تا چند روز می تونی بدون شنیدن صداش و دیدنش همینطور پر مدعا، عاشقش بمونی؟
دمر می افتم رو تخت و زار می زنم ، پیام می خواد آرومم کنه اما بهش می گم بره بیرون ، می گم حالم خوش نیست ، می گم تنهام بذاره ، می گم دست از سرم بردارید .
دختر گرم و سرد نچشیده ایی نبودم ، اما تا اون روز روی هیچ کدوم از خواسته هام پافشاری نکردم ، تو این نوزده سال فقط همون یه بار که گفتم بستنی قیفی می خوام و بابا گفت گلوت درد می کنه ، بذار خوب که شدی برات می خرم ، همون یه روزی که اشک ریختم به چه بزرگی و دل بابا ریش شد و رفت تا از بستنی نعمت برام قیفی سنتی بخره ، همون روزی که دیدن بابام با بستنی اب و له شده ی کف خیابون کاری کرد که یک عمر لب به بستنی قیفی نزنم و برای هیچ چیزی اصرار نکنم . اما خواسته ی امروزم ، بستنی سرد و شیرین و بهونه ی کودکی نبود ، یه جهان بود ، یه جهان عاشقیِ داغ و پر از طعم های مختلف و سوزاننده ، خواست امروزم ، یه چیز نبود ، یه کَس بود ، که همه ی دلخوشیم شده بود . خودم رو تو اتاق حبس کردم ، هرچی پیام در زد ، هرچی غزال خواهش کرد ، هرچی سعید گفت ، محل ندادم و گشنه و تشنه با تنی که رمقی برای بلند شدن و باز کردن پنجره نداشت افتادم تو تخت و به صدای ضعیف ساز همسایه گوش کردم . شب تموم شده بود و به شبی دیگه رسیده بود اما من هنوز سرسختانه ، تو اعتصابم مونده بودم و مامان هم موضع خودش رو ترک نکرده بود .
گیج و منگ بودم ، که شنیدم به در ضربه های بلند می خوره و بعد سایه ی کسی که کشیده شد رو پنجره ی بالای تختم و دستی که دستم رو گرفت و گفت : فشارش پایینه. سایه ایی که ترسیدم نکنه بلنداش تا خونه ی همسایه هم رفته باشه . تو گرمای تیر ماه سردم بود ، که داغی مایعی که نشست تو گلوم باعث شد چشم هام رو باز کنم و مامانِ اخموم رو ببینم .

_ هیچ کدوم از این بچه بازیهات باعث نمی شه من رضایت بدم ، حالا هم این چایی نبات رو بخور و برو یه دوش بگیر که الان مهمونا می رسن .
سودی اومد و کمکم کرد تا برم حمام ، زیر گوشم گفت ، هرچی گفت گوش کن ، بذار فکر کنه قبول کردی بعد با هم یه فکری می کنیم .

دوش گرفتم و لباسی رو که مامان گذاشته بود روی تخت پوشیدم ، یه شومیز آستین بلند ابر و بادی با یه شلوار نرم و خنک سرخابی . دمپایی انگشتی های سفیدم رو هم پوشیدم ، مامان گفت ، لاکت رو پاک کن ، حاج مهدی ادم متعصبی ، گفتم پاک نمی کنم باید ببینه من اینطوری می گردم . گفت الان فکر می کنه نماز نمی خونی ، گفتم اگه اهل این حرفا باشه می دونه اگه یه ناخن از پا لاک نداشته باشه وضو بدون اشکاله . مامان هر دو دستش رو بلند کرد و رو به آسمون از دست من یه وای گفت و رفت طرف آشپزخونه .
مامان گفت از همون اول بیا استقبالشون تا هم سختت نباشه و هم نگن چقدر قدیمی و امل هستن . شال سفیدم رو که توپهای ریز سرخابی داشت رو انداختم رو موهایی که محکم با کیلیپس پشت سرم جمع کرده بودم. نمی خواستم عطر بزنم ، جهان گفته بود حق ندارم خودم رو اینقدر خوشبو کنم ، شامپوی لورآل بهاری به حد کافی باعث خوشبو شدن ، سر و تنم شده بود و چقدر عذاب وجدان داشتم .
مامان انگاری واقعا باور کرده بود که باید به اینها بله بگم و همچین بدش هم نمی یومد دکتر فرهاد عاملی دومادش بشه . حس می کردم دلش می خواد یه جورایی پز دومادش رو به عمه هم بده ، عمه که پا درد رو بهونه کرده بود و نیومده بود و نشون داده بود خیلی خوشش نیومده و مامان خوشحال از این خوش نیومدن .
مامام مدام دور خودش می چرخید و هی چادرش رو عقب جلو می کرد اما من بی خیال ، دست به سینه به دستپاچگی مامان نگاه می کردم در حالی که تو دلم غوغا بود ، تو سرم پر از جهان ، پس خیلی هم بی خیال نبودم وقتی لبریز از خیالِ بی کسی جهان بخشم بودم .
رأس ساعت هشت ، اومدن . یکی انگار تو دلم رخت می شست ، تمام تنم بوی عذاب وجوان می داد ، بوی خیانت ، بوی بی قراری برای جهانم .
پیام در واحد رو باز کرد و اول خانم عاملی با هیکل گرد و فربه اش اومد داخل و روفرشی های سفید و نرمی رو که مامان تعارفش کرده بود رو پوشید ، بعدش حاج مهدی و پشت سرشون همون پسره و به قول مامان دکتر فرهاد . نگاش نکردم ، خانم عاملی محکم تو بغل نرم و گرمش فشارم داد و حاج مهدی هم سر به زیر سلامم رو جواب گفت . غزال با آرنج دستش زد تو پهلوم که یعنی، گل رو از شازده بگیر اما من همونطور ساکت و بدون حرف و اروم و بدون هیچ حرکتی سر به زیر به نوک براق کفشهای واکس خورده اش نگاه می کردم .
_ تو ایران ، عروس خانوماش واسه گل گرفتن هم زیر لفظی می خوان ؟
از روی شونم به پشت سرم نگاه کردم ، چطور پیام قبول کرده بود من رو با این تنها بذاره و بفرمایید بفرمایید کنون اقای عاملی رو ببره تو سالن ؟
حاضر جواب و پر از کینه گفتم:
_ عروس خانوماش رو نمی دونم اما میزبانهاش همچین رسمی ندارن و معمولا مهمونها خودشون ،گل رو می برن تو ، اقای از فرنگ برگشته .
می دونستم کارم زشته ، می دونستم نباید اینطور حرف بزنم ، می دونستم این نوع رفتارم تربیت خانوادگیم رو زیر سوال می بره اما وقتی چشم های پر اشک جهان به خاطرم می اومدن ، قلبم

اتیش می گرفت . وقتی یاد شونه های افتاده اش و چونه ی لرزون و صدای پر هق هقش که ازم می خواست دوسش داشته باشم می افتادم ، تمام دلم به درد می اومد.
_ جنگ داری ؟
_ جنگ نه ، اما اهل صلح هم نیستم .
به نشونه ی تسلیم دستهاش رو برد بالا و نگاه من هم رفت و نشست رو چونش ، بالاتر نه ، فقط رو چونش ، نمی خواستم بهش نگاه کنم ، جهان گفته بود به هیچ کس نگاه نکن ، چشم هات دل می برن و من نمی خواستم دلبری کنم جز برای جهانم ، یه مردِ می شه گفت قد بلند اما نه به بلند قدی جهان ، چهار شونه اما نه به پهنای شونه های جهان ، نسبتا خوش چهره اما نه به خوشگلی جهان ، با پوستی تیره و تو یه کلام می شه گفت جذاب اما باز هم نه به جذابی جهانِ من .
_ این دمپایی ها کوچیکن
_ شما پاتون بزرگه ، ما همین یه سایز رو بیشتر نداریم .
خندید و دندونهای یک دست سفید اما بلندش رو به نمایش گذاشت .
_ نه ظاهرا عروس خانم امشب حسابی شمشیرش رو از رو بسته .
دوست نداشتم بهم بگه عروس خانم ، دوست نداشتم عروس هیچ کس جز جهان باشم واسه همین گارد گرفتم و گفتم:
_ ما اینجا عروس و دوماد نداریم ، شما اومدید مهمونی ، ما هم از تون پذیرایی می کنیم ، همین .
پیام صدام کرد :
_ غزل جان ، آقای دکتر رو راهنمایی کن تو سالن .
از سر راهش رفتن کنار و گفتم بفرمایید ، خونه ی بزرگی نیست ، راهره رو که تا انتها رفتید سمت چپ سالنه .
_ شما همراهیم نمی کنید ؟
_ نه شما بفرمایید من کار دارم
سرش رو به علامت فهمیدم تکون داد ، شایدم داشت برام تاسف می خورد ، حتما با خودش گفته ، بیچاره از خانواده اش ، چه تحفه ایی هم هست . و بعد با خودم گفتم خدا رو شکر اینطور راهش رو می کشه و میره . لبخند خبیثانه ایی اومد و نشست رو لبم ، اما با بلند شدن زنگ تلفن و دوییدن مامان برای پاسخگویی انگار یه حس بد بهم تزریق کردن و قلبم وقوع حادثه ایی رو خبر داد .

_ الو
...
سلام گلی جان
...
بله هستش ، اما مهمون داره
...
نه خب درست نیست ، می گم فردا باهات تماس بگیره .
...
خاستگارن عزیزم
...
فردا خودت بیا و شیرینیش رو گرم گرم بخور .
...

نه عزیزم ، به مادر سلام مخصوص برسون و برو از الان تو فکر لباس برای عروسی غزل باش . شب بخیر عزیزم
انگار تو قیر گیر کرده بودم ، انگار با یه سرنگ بزرگ تمام خونم رو کشیده بودن ، انگار همونطور سراپا قبض روح شده بودم ، یعنی مردن هم به همین شکله ؟ اینقدر ادم سنگین می شه ؟ پس چی می گن به وقت مردن انگار لباس سنگینه تنت رو در میاری و سبک و راحت می شی ؟ اگه اینطور بود پس چرا من اینقدر سنگینم ؟ چرا اینقدر بی جونم ؟ چرا اینقدر همه جا سیاهه ؟ مردن چقدر ترسناکه . سودی اومد کنارم و دست گذاشت زیر بازوم و کشون کشون من رو برد با خودش ، دلم می خواد بمیرم ، چشم هام رو می بندم و می گم ، خدا من بدون جهان هیچی از این زندگی رو نمی خوام .
قطرات خنک آب به صورتم باعث می شه چشم هام رو باز کنم ، سودی مجبورم می کنه مایع غلیظ و شیرین توی لیوان رو سر بکشم ، گلوم رو می زنه و به سرفه می افتم ، می گم سودی ، مامان چیکار داره می کنه ؟
با ناراحتی می گه : بخدا ما هم موندیم تو کارش .
همونطور که رو صندلی ولو شدم ، جوری که کمرم رو به پشتیش تکیه دادم و نشیمنم رو به جلو کشیدم ، پاهام رو دراز کردم و پاشنه ی پام رو عمود گذاشتم رو زمین و یکی از دمپایی هام از پام در اومده ، سرم رو تکیه می دم به لبه ی چوبی و سفت صندلی و به سقف کرم رنگ آشپزخونه نگاه می کنم و هی سعی می کنم اشکم نچکه اما مگه می شد ؟ اگه گلی بره به جهان بگه من چه خاکی به سرم کنم ؟ اگه جهان فکر کنه من جا زدم و عشقم یه عشق پوشالی و بی خود و بچگانه بوده چی ؟ غرق در فکر ها و غصه هامم که خانم عاملی میاد تو آشپزخونه ، می خوام خودم رو بالا بکشم که دست کپل و سفیدش رو می ذاره رو شونم و می گه راحت باش عروسم ، حاج خانوم گفت بابت کنکور چقدر استرس داری ، عزیزم خودت رو خسته نکن ، امسال نشد سال بعد ، ببین زیر چشمات چقدر گود رفته .
دستش رو کشید به صورتم و زیر چونم نگهش داشت و ادامه داد

_ این شاه پسر ما اومده عروسش رو ببینه ، می خوای تا اخر امشب تو آشپزخونه بمونی؟
خیز برداشتم و اومدم بگم ، این نمایش مسخره رو تمومش کنید ، اومدم بگم بسه دیگه ، اومدم بگم ، که مامان مثل اینکه موش رو آتیش زده باشن بدو اومد و رو به من و سودی گفت ، میز رو بچینیم ، با تهدید نگام کرد و گفت سالاد و ماست رو بیار رو میز بذار ، گفت دسر شکلاتی رو که درست کردی هم بیار ، من دسر درست کرده بودم ؟ کی ؟ من به گور بابام صلوات فرستاده بودم که بخوام برای اینا کوفت هم درست کنم چه برسه به دسر واسه همین همونطور که خیز نصفه و نیمه ام رو کامل می کردم گفتم :
_ اونی رو که من درست کردم خراب شد مامان جان ، واسه همین سودی جون زحمت دوباره درست کردنش رو کشید ، دیدم ساکت بمونم و لو ندم می شم یه خواهر شوهر بد .
لبخند دکتر فرهاد که تو راهرو داشت به من و دهن باز مامانم نگاه می کرد ، باعث شد یه جورایی خجالت بکشم ، پیام بهش گفت ، اینجا سرویسه ، تا شما دستاتون رومی شورید منم براتون یه حوله ی تمیز میارم . مامان هم انگار به تلافی حرفی که زده بودم و ضایع کاری که کرده بودم ، کشو رو باز کرد و یه حوله ی مربعی کوچیک سفید و تمیز داد دستم و گفت ببر بده دکتر .
اون فضای بیست متری و پر از ظرف و کابینت ، تبدیل شده بود به میدان جنگ لفظی و خط و نشون های چشمی و لب برچیدنهای دفاعیِ من و مامان .

حوله رو از مامان گرفتم و پیام رو صدا کردم اما خانم عاملی رو به پیام گفت : پسرم شما بشین ، غزل جون خودش می بره .
چه کاسه ی بزرگی بود ، همون کاسه رو می گم که دست مامان و خانم عاملی توش بود ، البته بایدم کاسه ی بزرگی باشه چون دستهای چاق خانم عاملی زیادی خپل و گوشتی بودن .
می رم دم در سرویس و یه تقه به در می زنم و می گم : دکتر حوله براتون آوردم .
سرش رو از لای در میاره بیرون و می گه ، اجازه بدید الان میام .
دو سه قدم به عقب بر می دارم و منتظرش می مونم ، در رو باز می کنه و دمپایی های چرم قهوه ایی رو که فکر کنم یه دو شماره ایی براش کوچیکن رو پا می کنه و میاد می ایسته روبروم . بدون اینکه نگاش کنم دستم رو دراز می کنم و می گم : بفرمایید . بدون اینکه حوله رو ازم بگیره ، منتظرم می ذاره ، دوباره همونطور که نگام به جوراب های مشکیِ خال خالی بنفش تیره اشه ، همونطور که با خودم می گم ، چقدر خوشگلن و چقدر خوبه ساده نپوشیده ، همونطور که دارم شماره ی پاش رو محاسبه می کنم می شنوم که می گه :
_ فهمیدم با این مراسم و مهمونی موافق نیستی ، فکر نکنی منم خیلی مرده و کشته بودم بیام اینجا ، نه خانوم منم مامانم به زور برم داشته آوردتم ، منم ناراضیم ، دلت قرص می گم نپسندیدم .
بهم بر می خوره ، نمی دونم چرا اما انتظار شنیدن این حرفها رو ندارم ، واسه همین باز زبون درازم فعال می شه و می گم :
_ ممنونم من به قرص آلرژی دارم ، دل شما شربت من خودم الان می رم و می گم ، پسرتون اصلا اونی نیست که من بخوام یه عمر باهاش زندگی کنم
و تو همون حالت چشم به چشمش می شم و نگاهم رو می دوزم به چشم هاش ، حس می کنم نمی تونه دهن باز شده اش رو ببنده ، حس می کنم نمی تونه چشم برداره ، حس می کنم جا خورده .

_ کجای حرفم سنگین بود که اینقدر زیر شنیدنش موندید ؟
خیلی بی ربط می گه :
_ مامانم گفته بود چشم هات ، آدم رو میخ می کنه ، لامصب اینا چین ؟
باز حالم بد می شه ، جهان گفته بود خودشون قشنگن نیازی به این همه رنگ و نقش و لعاب ندارن ، تقصیره غزال بود ، مجبورم کرد بمونم تا مداد سورمه ایی تیره رو بکشه تو چشم هام ، مجبورم کرد لبهای قلوه ایم رو سرخ کنم ، نه به سرخی گوجه یا گل رزهایی که جهان می گفت امااونقدر سرخ بودن که معلوم کنه چیزی مالیده شده بهشون .
سرم رو می ندازم پایین و می گم ، بفرمایید ، غذا از دهن می افته. منتظرمونن.
جلوتر از اون می رم طرف نهارخوری های مخمل و سلطنتی گوشه ی سالن ،دست می برم تا صندلی کنار مامان رو عقب بکشم که دستی جلوتر میاد و تاجش رو می گیره و می کشتش عقب تشکر زیر لبی می کنم و با یه عذر خواهی از جمع می شینم بین مامان و سودابه . اونم میره رو تنها صندلی خالی که درست روبروی منه می شینه . خانم عاملی می گه : شروع کن عروسم . و من یه لبخند که شاید بیشتر شبیه یه پوزخند تحویلش می دم و دست دراز می کنم طرف دیس حاوی جوجه کباب های خوشرنگ و زعفرانی که باز همون دست زودتر دیس رو بر می داره و با شیب ملایمی که به دیس می ده بالای ظرفم نگهش می داره . کتفهای برشته شده ی کنجدی بهم چشمک می زنن و چقدر دلم می خواد یه سه چهار تاییشون رو بردارم و با دست به نیش بکشم ولی خب حیف ، نمی شد و من فقط می تونستم آرزوشون رو تو اون لحظه داشته باشم ، پس دو تکه گوشت بدون استخون بر می دارم و می ذارم تو بشقابم ، ممنونمِ آرومی می گم و نوش جان آرومی تحویل

می گیرم . ظرف سالاد رو بر می داره که قبل از اینکه بهم تعارف کنه ، پیام با لحنی که قربونش برم پر از تعصبه خطاب بهش می گه :
_ غزل با غذاش سالاد نمی خوره .
اونم می گه : متاسفم و ظرف رو بر می گردونه سر جاش.
نگاه پر از محبت و تشکر امیزی بهش می کنم و یه چشمک پشتیبانی تحویل می گیرم و باز خدا رو برای داشتنش شکر می کنم .
مامان مدام در حال تعارف کردنه ، کاری که بابا ازش متنفر بود و می گفت اینطور مهمونت معذب می شه ، اما مامان معتقد بود تعارف نکردن یعنی بی احترامی به مهمون . خانم عاملی هم یک ریز از دست پخت مامان تعریف می کرد.
سنگینی نگاه سنگینش اذیتم می کنه ، خودم رو مشغول غذا خوردن نشون می دم اما در اصل داشتم با غذام بازی می کردم . کلافه ام ، جسمم اونجا بود ، درست روبروی دکتر فرهاد عاملی اما تمام ذهنم حول و حوشِ ، حس و حال الان جهان می چرخید ، مدام تو دلم دعا می کردم که گلی نره بهش بگه ، هزار تا صلوات نذر کردم ، کلی پول هم نذر امامزاده داوود و شاه عبدالعظیم، چه شب طولانی بود ، چقدر لحظه هاش کند می گذشتن ، چقدر این دقایق دل پر طاقتی داشتن . بلاخره از پشت میز بلند می شن ، پیام تعارفشون می کنه طرف سالن ، می خوام میز رو کمک سودی و غزال جمع کنم که مامان می گه همراهشون برم تو سالن . رو به سودی هم می گه : عزیزم ، لطفا چای بیار.
خانم عاملی با تکونی که به هیکل فربه اش می ده ، در حالی که انگار برای راه رفتن تقلا می کنه ، رو به مامان می گه :
_ حاج خانم بعد از خوردن اون همه غذاهای خوشمزه ، حالا خوردن چای از دست عروس خوشگلم می چسبه.
تو دلم می گم : ای حناق بخوری ، ای الهی باز گوشت بشه و به تنت بچسبه ، ای من بمیرم که براتون چای نیارم، ای کوفت و مرض بگیری که اینقدر عروسم عروسم نکنی .
یه لبخند پر از عصبانیت تحویلش می دم و می رم طرف اشپزخونه ، سودی می گه : این چه قیافه ایه به خودت گرفتی ؟ می گم سر به سرم نذار سودی اصلا اعصاب ندارم ، این دو روز اونقدر بهم سخت گذشته که این عروسم گفتنای این خیکی شده دینامیت اعصابم .
لبخند آرامش بخشی بهم می زنه و میگه همه چی درست می شه ، تو فکر چی هستی ؟
می گم : تو فکر جهانم ، تو فکر نا ارومیشم ومی دونم هر ثانیه ایی که اینجا می گذره واسه اون قد یه قرن طول می کشه ، سودی من نگرانشم ، نمی خوام آزار ببینه ، می ترسم فکر کنه من بی وفام و با شنیدن داستانش جا زدم .
می گه ، خدا بزرگه ، تو نگران نباش ، الانم سریع چایی ببر تا صدای زندایی در نیومده
تو فنجونهای چینی پایه سیلوری که مامان از قبل آماده کرده ، چای خوشرنگ زعفران دارچین رو می ریزم و دوباره می چینمشون تو سینی ، می رم تو سالن و اول به آقای عاملی که مرد کم حرف و مودبیه ،تعارف می کنم و بعد سینی رو می گیرم جلوی خانم عاملی و چه به به و چهچهی راه می ندازه . چای رو بر می داره و سینی رو می گردونم تا می رسم به دکتر . دکترش رو با طعنه می گم و تو دلم بهش می خندم . از نظر من فقط جهانِ من لیاقت دکتر بودن رو داشت .
خم می شم و می گم ، بفرمایید
اونم کمی به جلو خم می شه و می گه : دسر شکلاتی که کار تو نبود ، چای چی ؟ این کار خودته ؟
بدون اینکه نگاهم رو از کروات سورمه ایی یک دستش بردارم ، با خشونتی که برای دختر شادی مثل من بی سابقه است ، با خشونتی که تمامش رو می ریزم تو صدام می گم :

_ نه متاسفانه کار من نیست ، کار خانومهای چکمه پوش و لباس گُل گُلیِ سیلانه .
می خنده و خنده اش به تمام اجزای صورتش سرایت می کنه ، با صدایی که هنوز خنده توش موج می زنه ، با صدایی که انگار سعی می کنه حزنش رو نشون بده اما خنده اش نمی ذاره می گه:
_ می خوای تا آخر شب یا به پام نگاه گنی یا به یقه ی لباسم ؟
از پررویی و راحتیش لجم می گیره ، به نظرم خیلی پرو تر و حاضر جواب تر از مهیاره ، سنگینی سینی نقره ی پایه دار و تور بافت کمرم رو اذیت می کنه و این آقای دکتر هم که انگار خیال نداره چای کوفتیش رو برداره ، با اخم می گم :
_ سرد شد بر نمی دارید ؟
کمرش رو می ده عقب و به پشتی مبل های دوست داشتنی مامان تکیه می ده و می گه :
_ اول نگام کن تا بردارم
تو دلم می گم ، نگات نمی کنم تا ته چشمت در بیاد ، کوفت بخوری نه چایی
کمرم رو راست می کنم و رو به مامان می گم :
دکتر چای میل نداشتن . سرش رو از پشتی بر می داره و حس می کنم داره نگام می کنه .
خانم عاملی می گه : واه دکتر ، شما که عادت داشتید بعد از غذا چای برخوری ، چطور دلت اومد دست عروس گلم رو با این چای مادرشوهر پسندی که ریخته رد کنی ؟
وای که حالم از این چیزها بهم می خوره ، مثلا مامانم به پیام بگه وای ، فرش فروشِ کارخونه دار شما که عادت دارید بعد از غذا ترشی بخوری ، یا مثلا به غزال بگه ، وای مهندس ، ویار کردی ؟ یا مثلا به من بگه ، مامان به من چی بگه ؟ بگه وای عاشق ؟ واقعا مامان به من چی بگه ؟ تو فکر چی گفتن مامان بودم که سیخ شدم
_ بله هنوز هم عادت دارم مادر، اما از غزل خانم خواهش کردم یه چای لیوانی برام بیاره و لیوانش هم شیشه ایی باشه .
پر از خشم نگاهش کردم ، نگاهم رو مستقیم دادم تو چشم هاش و سعی کردم تمام تنفرم رو نسبت بهش توپ کنم و به چشم هایی که حالا می دونستم زیتونی رنگن شلیک کنم . به چشم هایی که تو چشم هام نگاه می کردن .
انگار لب زد : دیدی بلاخره نگام کردی ، لب زدم :دارم برات
ابروهاش رو داد بالا : یعنی ، ما اینیم
یک ابروم رو دادم بالا و یه چشمم رو جمع کردم ، یعنی :گور خودت رو کندی ، آق دکترِ پا گنده .

عصبانی و بداخلاق در حالی که تقریبا پاهام رو می کوبونم زمین می رم طرف آشپزخونه ، فنجون رو خالی می کنم تو سینک و می گم :
_ این دیگه کیه ؟
سودی می گه : زد تو پرت ؟
می گم : غلط کرده ، خودم پر و بالش رو می چینم .
لیوان کریستال نسبتا بزرگی رو پر می کنم چای ، تا سودی حواسش نیست ، پنج شش تا قاشق غذا خوری شکر می ریزم توش و تند تند هم می زنم ، می ذارمش تو سینی کوچک و طلایی رنگ و با یه لبخند گل و گشاد می رم طرف سالن ، میز عسلی رو می کشم جلوتر و چای رو همراه با سینی می ذارم جلوش و می گم : نوش جان .
پیروزمندانه لبخند می زنه و تشکر می کنه .

مامان اشاره به مبل روبروی فرهاد می کنه و می گه بشین . کور از خدا چی می خواد ؟ خب معلومه دو چشم روشن ، منم از خدا خواسته می شینم رو بروش و منتظر می مونم تا عکس العملش رو ببینم .
یه تعارف به جمع می کنه و یه قُلوپ بزرگ از چای می خوره ، یک لحظه مکث می کنه و قُلوپ بعدی . یک ، دو ، سه . هیچی نشد ؟
پیام ظرف مستطیل شکل باقلواها رو بهش تعارف می کنه و اونم با تشکر یکی بر می داره و میذاره دهنش و یه قلوپ دیگه . نگاش می کنم و قبل از اینکه جرعه ی بعدی رو بخوره ، لیوانش رو خیلی اروم به نشانه ی سلامتی می بره بالا و با لذت چاییش رو مزه مزه می کنه و بعد ، بلند ، اما رو به من می گه : غزل خانم ، از کجا می دونستید من چای شیرین دوست دارم اونم با این غلظت ؟
حس کردم می خواد تو جمع ضایعم کنه ، حس کردم می خواد به پیام بگه چقدر خواهرت بچه است ، حس کردم می خواد کارم رو بی جواب نذاره .
بد و زشت و عیب رو گذاشتم کنار ، پام رو انداختم رو پام و دست راستم رو گذاشتم رو زانوی چپم و گفتم :
_ یادمه بچه که بودیم ، حاج خانوم ما رو دعوت کرده بود برای شام خونتون ، بعد از شام ، چای آوردن و برادر بزرگتون اشتباهاً چایی شیرین شما رو برداشت و دهن زد ،شما هم اونقدر گریه کردید که حد نداشت ، هر چی هم پیام گفت بیا چای من رو بخور شما گفتید چای تلخ دوست ندارید و اون چای شیرینِ شما بوده.
چای پرید تو گلوش ، به سرفه افتاد ، پیام سریع یه لیوان اب داد دستش و اونم یک نفس سر کشیدش و گفت : اما من یادم نمی یاد .
گفتم :عجیبه ! حتما این رو هم یادتون نمیاد که تا حاج خانم براتون قصه نمی گفت ، خوابتون نمی اومد ، اینکه قصه بگه عجیب نیست ، جالبیش اینجاست که شما راهنمایی بودید ، بهتون نمی یاد فراموش کار باشید ، دکتر .
همه خندیدن ، حاج آقا گفت : یادش بخیر ، فرهاد عادت های عجیب و غریبی داشت .
مامان اهمی کرد ، یعنی بسه ، اما من بی توجه ، به چشم های عصبانی و و صورت کبود و بر افروخته ی جناب دکتر نگاه می کردم . لبخند روی لبم و لب گزیدنه اون ، خبر از نهایت عصبانیتش می داد که ساکت نموند و گفت : یادش بخیر ، چقدر زود گذشت . هنوز از هر چیزی که از مورچه بزرگتره می ترسید ؟
انتظار داشت بگم نه و اونم بگه بچه که بودی می ترسیدی ، واسه همین نذاشتم توپ تو زمینم بشینه و گفتم ، بله زود می گذره و دقیقا درست گفتید ، هنوز از هرچیزی که از مورچه بزرگتره می ترسم .
خیلی خونسرد گفت : یعنی الان از اون سوسکی که کنار پاتونه هم می ترسید ؟
با خودم گفتم ، دروغ می گه ، می خواد من رو بترسونه ولی حسم می گفت کنار پات یه سوسکه که جفتش رو بعد از ظهری با جیغی که غزال کشیده بود و مامان با لنگه دمپایی کشته بودش ، ایستاده و داره به دوئل کلامیِ شما نگاه می کنه .
نگاهم رو از لبخند دندون نماش می کشم پایین و می خوره به دکمه های مستطیلی شکل لباسش و می شینه رو کمربند چرم قهوه ایی تیره ی شلوارش و خال های بنفش تیره ی جورابهای سورمه ایش رو رد می کنه و بعد جاروکش فرش دست بافت کرم رنگ سالن می شه و می رسه به جلوی پام ، آروم و با احتیاط و با کلی ترس ، چپ و راستی می کنه و دقیقا موقعی که می خواد نفس آسوده ام بیاد بیرون ، دو تا شاخک باریک رو می بینم که تکون تکون می خوره ، اونم کجا ؟ کنار

پام .می خواستم جیغ بکشم تا مامان بیاد این رو هم بکشه و بره و به وصال جفتش برسه که مغزم به جای فرمان به حنجره ام به پام فرمان داد و بلند شد و نشست رو سوسک سیاه و بزرگ و چندش آور و صدای چیریک له شدنش حالم رو بد کرد ، پیام بدو اومد با دستمال سوسک له شده رو برداشت و غزال هم دمپایی هاش رو به من داد و دمپایی های سوسکیم رو برداشت .
_ شجاع شدی، پس از مورچه بزرگتر رو می کشی.
خونسرد اما پر از هیاهو گفتم : کلا من عاشق کشتنم
انگار مامان فهمید که وضعیت قرمزه ، واسه همین ظرف میوه رو دور چرخوند و وقتی رسید به من جوری که کسی نفهمه گفت: زبونت رو غلاف کن ، ابرومون رفت .
گفتم : چشم فرح بانو جان ، غلافش کردم اما به شرطی که هر چی زودتر گورشون رو گم کنن و برن .
بعد یک دسته از گیلاس های درشت و سیاهی رو که مامان بالای چوبشون رو با فویل بهم محکم کرده بود رو بر می دارم و میذارم تو پیش دستی کنارم . مامان یه موز گذاشت کنار گیلاس ها و به همون آرومی قبل گفت : موز رو بخور ، می خوای جلوشون گیلاس بخوری و از تو دهنت هسته در بیاری؟
وای که چقدر خوب می شد ، عین دیونه ها هر پنج تا گیلاس دسته شده رو بذارم تو دهنم و هسته هاش رو شوت کنم بیرون .
از خیر خوردن میوه می گذرم که غزال با سینی حاوی ظرفهای پایه دار بستنی خوری میاد تو سالن ، سعید سریع بلند می شه و از دستش می گیرتش و شروع به تعارف کردن می کنه ، امشب سعید زیادی اروم و بی حرف بود ، با خودم فکر کردم نکنه فکر کنه چیزی در مقابل این مرد کم داره ؟ بعد به مهر تو چشم هاش که هر از گاهی هدیه می شد به غزال دل گرم می شم .
انگار حرفهای رد و بدل شده برای دکتر زیادی سنگین بودن ، چون انگار هنوز آروم نشده بود ، انگار هنوز جای سوختگیش اذیتش می کرد . با تشکر از سعید بستنی رو بر می داره و رو به من می گه :
_ هنوز مثل بچگی هاتون بستنی دوست دارید ؟
با لذت به بستنی های میوه ایی و رنگی توی کاسه نگاه می کنم و یه قاشق از اون گردی سبز پسته اییش می ذارم دهنم و از سردی و طعم و دون دون بودنش کیف می کنم و می گم : بله ، هنوز هم عاشقشم .
_ اوهموم . یادش بخیر ، یادتونه چطور با لذت به بستنی قیفی لیس می زدید و تمام صورتتون کثیف می شد و خدا بیامرزه حاج آقا رو ، می خندید و می گفت : باز تو با دماغت بستنی خوردی ؟ هنوز مثل سابق عادت دارید ، هر روز بستنی قیفی بخورید ؟
قاشق پر از بستنی شاتوت ترش و زرشکی رنگ ، تو دستم ، جایی بین زمین و هوا معلق می مونه ، نگام دور می خوره تو سالن و از رو صورت خندون فرهاد سر می خوره رو صورت نگران پیام ، از رو صورت منتظر حاج آقا و خانم عاملی رد می شه و رو صورت پر از ترس مامان ثابت می مونه .
می گم : مامان ؟ چند وقته بستنی قیفی نخوردم ؟

قاشق از دستم می افته رو فرشِ کرم رنگه سالن و می گم : وای مامان ، الان فرش لک می شه .
مامان بلند می شه و میاد طرفم ، ظرف بستنی هم می ره دنبال قاشق و نگاهم رو با خودش می بره به توپهای سبز و نارنجی و زرشکی و قهوه ایی ریخته شده رو فرش ، دوباره می گم :

_ مامان ؟ پاک می شه ؟
پیام میاد روبروم ، می شینه رو هر دو پاش ، دستهام رو می گیره تو دستش و می گه :
_ غزل آروم باش .
آروم می گم : پیام بستنی قیفی رو بابا انداخت رو اسفالت ، من تو ماشین بودم ، کار من نبود بخدا .
پیام شونه هام رو تکون می ده و می گه : غزل با توئم ، اروم باش .
می گم : پیام ، خیلی وقته بستنی نخوردم ، یعنی بابا باز برام می خره ؟ نه ، نمی خوام ، بگو نره ، بگو غزل بستنی نمی خواد ، نمی خوام دوباره تنهامون بذاره ، نمی خوام من باعث رفتنش بشم .
دست می ذارم رو گوشهام ، حس می کنم اون مرد ایستاده روبروم و دستش رو به طرفم دراز کرده ، می خوام جیغ بکشم اما صدام یاری نمی کنه ، تار دلم می لرزه و لرزِش رو ، از تارهای صوتیم گرفته . تو سرم پر می شه از دام دام دهل ، همون دهل بزرگی که عاشورای حسینی ، بابا کنارش می ایستاد و با یه چوب بزرگ که شبیه گرز بود می زد بهش و دل من و تن دهل با هم می لرزید ، تو سرم پر می شه از صداهای مختلف ، صدای بوق ، صدای برخورد دو چیز به هم ، صدای یا ابوالفضل کسی که نمی شناسمش ، صدای جیغ های مامان ، صدای التماس های دختری که می خواست کنار باباش باشه . گیج به پیام نگاه می کنم و فکر می کنم کی اینقدر بزرگ شدیم ، بدون بابا ؟ می شه ؟
پیام بغلم می کنه ، دمپاییم از پام در میاد و می افته رو بستنی های آب شده ی روی فرش ، دست می ذارم جلوی چشمم ، نور چراغ ها اذیتم می کنه ، سودی رو می بینم که چراغ اتاقم رو خاموش می کنه ، پیام مجبورم می کنه تا قرص آبی ریزی رو که گذاشته تو دهنم قورت بدم ، تلخه ، تلخیه دهنم رو بدتر می کنه . می خوام قورتش بدم اما یه چیزی تو گلومه ، یه چیزی شبیه بغض و مانع می شه و نمی ذاره بره پایین . فرهاد رو می بینم که نگران داره می زنه به سرنگ باریک توی دستش تا هواش خالی بشه ، آستینم رو می زنه بالا و آخ می گم .
پیام دستش رو گذاشته بین دندونهام و محکم تو بغلش نگهم داشته ، دلم می خواد تمام اتاق رو بهم بریزم ، دلم می خواد هرچی شکستنیه رو بشکنم ، نه دلم می خواد بخوابم ، بخوابم و یادم بره چی شده و چی شنیدم و باعث چی شدم ، یادم بره جهانی هست که چشم انتظارِ من به هستیش فکر می کنه . پیام محکم نگهم داشته تا حمله بگذره ، یاد بابا چنبره زده رو تمام اعضام و نمی ذاره اروم بشم . می لرزم و دندونهام رو فشار می دم رو نرمی دست برادرم ، به چشم های سبزش نگاه می کنم و فکر می کنم تنها تنش بوی بابا رو نمی ده ، چشم هاش هم شکل بابان .
•
نمی دونم چقدر می گذره ، فقط می دونم وقتی چشم باز می کنم که خونه آرومه ، دستم تو دست پیامِ و سودی داره رو انداز رو می ندازه رو شونه های مردش . از اینکه یکی هست که نگران برادرمه خوشحالم . یادم نمی یاد چی شده ، چرا اونا اونجان ؟ چرا سودی نرفته خونشون ؟
سودی به روم لبخند می زنه ، اروم دستم رو از تو دست پیام می کشم بیرون و می ذارم رو گلوی خشکم ، لیوان رو می ده دستم و می گه : خوبی؟
می گم : چی شده ؟
می گه : یادت نمی یاد ؟
کمی فکر می کنم
_ باز دیونه شدم ؟
می گه : تو کی عاقل بودی ؟
_ آبرو ریزی شد؟ حتما مامان خیلی عصبانیه .

_ بهتره بگیم خیلی نگرانه . بیچاره دکتر تا همین یک ساعت پیش اینجا بود و پیام به زور فرستادش خونه ، چقدر ناراحت بود و مدام عذر خواهی می کرد . دلش خوش بود اومده خواستگاری ، شده بود دکتر اورژانس ؛ اول که امپولِ تو رو زد ، بعدشم مجبور شدیم به زندایی هم آرام بخش بزنیم و غزال هم که فشارش افتاده بود و سرم براش وصل کرد.
چقدر زشت ، چقدر بد ، پس این دکتر هدایت چیکار کرده بود ؟ چرا با هر تلنگر ، من زیر و رو می شدم و حمله بهم دست می داد ؟ انگار اثر داروها و مشاوره ها و جلسات روان درمانیش رفته بود چون تازگی ها خیلی یاد بابا می افتادم و حالم بد می شد .
پیام سرش رو از رو لبه ی تخت بلند کرد و با همون خواب آلودگی و چشم های بسته گفت : چقدر وز وز می کنید ، زنبور خانوما ، شما تخم کفتر به چونتون بستید که شبا هم فکتون می زنه ؟
بعد چشم هاش رو مالید و گفت : البته همچین هم بد نشد غزل ، الان با خودشون می گن ، اینا می خواستن دختر غشی و جنیشون رو بندازن به ما و چه خوب شد زود فهمیدیم .
می خنده ، می خندم و می گم : خدا کنه
با همون خنده بلند می شه و دست سودی رو می گیره و می گه : تا خدای شما می خواد براتون کاری کنه ، ما بریم با این دختر عمه جانِ چشم آبیمون سراغ خدای خودمون ، ببینیم این اوس کریم چی کرده برامون .
سودی می زنه به بازوش و می گه : سوء استفاده گر .
پیام هم می خنده و بینی کوچیک و قلمیش رو می کشه و می گه : حالا هر چی ، فعلا که اومدن این آقای دکتر کلی فایده داشت .
سودی به لبخند و شیطنت برادرم می خنده و می گه : بذار برم یا یه ماچ آبدار دل این خواهر شوهری رو به دست بیارم ، یه وقت نره راپرتمون رو به عمه جونش بده و بیاد روزگارمون رو سیاه کنه .
خم می شه و به بهانه ی بوسیدنم ، گوشیش رو می ذاره زیر پتوم و یه چشمک بهم می زنه. نگاش می کنم ، با لبخند نگام می کنه و چشم هاش رو می بنده و باز می کنه و می گه : خوب بخوابی
پیام هم میاد و پیشونیم رو می بوسه و زیر گوشم می گه : مثلا الان من نفهمیدم که چی شد ، شبت بخیر ، آرومش کن تا خودت هم اروم بشی .
بعد دوباره شوخ می شه و هشدارش رو تو قالب شوخی می گه :
_ پاشو پاشو در رو قفل کن باز نزنه به سرت یه وقت بیای سراغمون ، نه بمون ، از اونور در رو قفل می کنم و کلید رو از زیر در می ندازم تو .
و دوباره اروم می گه : شتر دیدی ، ندیدی.
قدر شناسانه نگاش می کنم .با خودم می گم الان ساعت چنده ؟ ولی قبل از اینکه به ساعته گوشه ی مانیتور گوشی نگاه کنم ، قلبم جواب می ده : مهم نیست ساعت چنده ، مهم نیست چه وقت از شبه ؟ مهم اینه که گذر هر یه لحظه برای جهان خیلی طولانیه .
شماره اش رو می گیرم و دکمه ی اتصال رو می زنم . بوق می خوره و کسی بر نمی داره ، بوق می خوره و هی می گم : خواهش می کنم جواب بده .بوق می خوره و قطع می شه ، اما من از نو می گیرم . می گم تو رو خدا جواب بده ، صدای خسته ی مردی که زنگش شبیه صدای جهانِ منه می پیچه تو گوشی
_ بله ؟
_ جهان ؟
سکوت و سکوت و سکوت .
صدای نفس هاش می گه هنوز هست .

_ جهان باهام قهری ؟
صدای پر خشی می گه : می تونم ؟
می گم : جهان منـــــ ...
می گه : غزل تو امشب کجا بودی ؟
می گم : مهم نیست کجا بودم ؛ مهم اینه که تمام فکرم پیش تو بود .
می گه : کی به جای من برات گل آورد ؟
می گم : من تنها گلهایی رو که تو برام می اری رو قبول می کنم .
می گه : لیلا گفت می خوای عروس بشی .
پس لیلا بوده نه گلی ، پس جهان باز لیلا رو مجبور کرده زنگ بزنه و سراغم رو بگیره ، پس جهان کلی نگرانم بوده .نگران منه جزء از این جهانِ عشق.
_ اره می خوام عروس بشم اما فقط عروس تو .
صداش دور می شه ، حس می کنم ، خستگی هاش رو حس می کنم ، نفس های بریده اش رو حس می کنم ، شوری اشک هاش رو حس می کنم .
می گم : خواب بودی ؟
می گه ، چند شبه خواب از طعم شور چشم هام خوشش نمیاد. خیلی ساله چشم های نمکیم خواب رو فراری داده . حالم بده غزل . حالم بدونه تو هر لحظه از لحظه ی پیشش بدتره.
من بدتر بودم ، من داغون تر بودم ، دوباره خاطره ی بابا برگشته بود و نبود و نداشتن جهان آزارم می داد و تحکمِ دلسوزانه ی مامان بهمم ریخته بود . می گم : منم حالم بده جهان بخشم ، منم بدون تو حالم خرابه .
می گه : تو که نمی خوای تنهام بذاری ، می خوای؟
عجیب بود ، جهان سی و سه ساله اون شب شده بود یه پسر بچه ، یه پسر بچه ی چشم خاکستری که انگاربرای اسباب بازیِ محبوبش گریه می کرد. دلم خواست پیشش باشم و سرش رو بذارم رو سینم و بگم : صدای قلب من شبیه هستی نیست اما برای تو می زنه و به خاطر تو می تپه و به خاطر تو جون می ده . دلم خواست بگم : جهانم ، هر تپش قلبم تکرار اسم تو و دوست داشتنه توئه .
_ می خوام بیام با پیام حرف بزنم غزل .
پاهام رو قائم می کنم و تکیه می دم به تاج تخت و می گم : پیام حرفی نداره ، مامانم پر از حرفه .
می گه : اینقدر میام و اینقدر به حرفهاش گوش می دم تا خالی بشه .
می گم : کی میایی؟
می گه : فردا .
می گم : بی تابم برای رسیدنِ فردا .
می گه : بی تابم برای رسیدنِ به تو .
می گم : دوستت دارم
می گه : می خوامت
می گم : شب بخیر
می گه : روز خوش خانم گلم .
قطع می کنم از لای پرده ی کنار زده و پنجره ی نیمه باز اتاق به گرگ و میش آسمون چشم می دوزم و به یاد رنگ و نگاه جهان پلک رو هم می ذارم .

صبح شده ، صبحی که دلشوره ی اومدن جهان رو به دلم می ندازه .
نمی دونم قراره چی بشه ، نمی دونم عکس العمل مامان در مقابل جهان و خواسته اش چیه ، فقط می دونم برای رسیدن و با جهان بخش بودن جلوی تمام دنیا و ادمهاش می ایستم و به اعتبار جهانِ بخشیده شده ی نگاه جهانم می گم : می خوام ،می گم: می خوامش ، می گم : دوسش دارم ، و جریانی داغ از حسِ خواستن و دوست داشتن جهانم از تو رگهام می گذره و به قلبم می رسه و گرم و گرمترش می کنه .
پتو رو می زنم کنار و از تخت میام پایین ، هنوز با همون لباسهای دیشبم ، با دست موهام رو شونه می کنم ، شلوار سرخابی نازک تابستونه رو از پام در میارم و پرتش می کنم گوشه ی اتاق ، شومیز ابر و بادی رو هم می ندازم روش تا ببخشمشون ، دلم نمی خواد دیگه چشمم بهشون بیفته ، خم می شم تا شالم رو از رو زمین بردارم ، دلم می خواست همه ی چیزهای مربوط به خاطره ی دیشب رو پاک کنم ، همه بجز شالم ، برش می دارم و می گیرمش جلوی صورتم ، لبخند می زنم و می چسبونمش به خودم و می رم به خاطره ی اون روز ، اون روزی که با کمک سودی مامان رو پیچوندم و رفتم سر قرار.

" یک هفته می شد که ندیده بودمش ، دل تنگ و هیجان زده اماده شدم ، مانتوی سفید اندامی رو پوشیدم و بعد از یه آرایش خوشگل و کالباسی رنگ ، شال تند و جیغ لیمویی رو انداختم رو موهای پوش خوردم ، به صورتم می اومد ، به احترام حرف جهان چیزی تو چشمهام نکشیدم فقط دست آخر رژ کالباسی خوشرنگی رو که پنج شنبه ی گذشته از بوستان خریده بودم رو محکم مالیدم رو لبهای قلوه ایم و یکم به هم مالیدمشون و با یه بَهِ بلند از هم بازشون کردم .
نگاه محجوب آقای کاووسی می گفت قشنگ شدم ، اعتراف کودکانه ی مینو هم همینطور ، همون موقعی که در رو باز کردم تا جیم بشم قبل از اینکه مامان به رژم گیر بده ، همون موقعی که خم شدم تا کفشهام رو بپوشم ، همون موقعی که سلام غزل جون مینو باعث شد خندون چشمهام رو بالا بیارم و نگاش کنم و چشم به چشم باباش بشم ، همون موقعی که مینو تو بغل باباش پیچ خورد و با غرولند خواست که بذارتش زمین و باباش اروم گذاشتش پایین و گفت ، مراقب باش نپری تو بغل خاله ، هنوز کاملا خوب نشده . نشستم رو دو پام و بغلم رو باز کردم برای مینوو گفتم:
- خوبم ، دیگه مشکلی ندارم
- _ همیشه خوب باشید اما این خوب بودنها گولتون نزنه و شما هم بی احتیاطی کنید ، ممکنه خدای نکرده جای عملتون فتخ بیاره .
- گونه ی مینو رو بوسیدم و بلند شدم و گفتم:
- _ چشم ، ممنونم از نگرانیتون حواسم رو بیشتر می دم
-
- _ چشمتون روشن ؛ مراقب خودتون هم باشید .
- حس کردم یه جورایی اون مراقب خودتون هم باشیدش یه ابرو بالا انداختن رو به همراه داشت که اشاره اش به صورتم بود ، شاید هم چون داشتم یواشکی می رفتم سر قرارراینطور به نظرم اومد ، اونم با اون همه رژ که از نظر خیلی ها هیچ بود و از نظر خودم یکم زیادی ، زیاد بود برای منی که پیام خوشش نمی اومد و حالا هم جهان اضافه شده بود ، و یکی تو دلم با خنده گفت :"نیست تو هم ارایش نمی کنی و چقدر هم حرف گوش کنی دختر "
برعکس خنده ی دلم با اخم گفتم :
_ شما نگران نباشید منم بخوام مراقب نباشم یکی هست که مراقبم باشه .
نموندم جوابش رو بشنوم و سوار اسانسور شدم و رفتم سر قرار .

جهان دو کوچه بالاتر اول بلوار منتظرم بود ، همونطور که داشتم حرف و نگاه کاووسی رو تجزیه می کردم و خوشحال از زیبا شدنم که دوست داشتم به چشم جهان بیام که اومدم ، گرچه اخم گره شده بین دو ابروی بلند و کشیده اش حرفش چیزه دیگه ایی بود اما تحسین تو نگاهش نمی ذاشت حرف اون ابروها به چشمم بیان و به گوشم برسه .
سوار ماشینش شدم و با لبخند چرخیدم طرفش و گفتم سلام دکتر جون .
_ سلام به روی ماهت خانوم خوشگله ، چه خبرا ؟
_ خبرا که پیش شماست آقای خوشتیپ . امروز کجا می ریم ؟
_ هرجا خانومم بگه .
کیلو کیلو تو دلم قند آب کردن و من مونده بودم این دل من چه غشیه که مدام قندآب لازم می شه .
می گم : هر جا ، غیر از اینجا بدو بریم تا کسی ندیده .
می گه : پس کمربندت رو ببند تا بریم . می گم کشته من رو این قانون مداری تو ، بابا من وقتی می بندمش انگاری یکی نشسته رو تخت سینه ام و داره تنفس مصنوعی بهم می ده ، می گم جان غزل نبندم باشه ؟
می گه : امکان نداره .
نمی دونم چرا برای یه خیابون گردی ساده هم کمربند می بنده و اونقدر اروم و با احتیاط می ره که حد نداره ، گاهی از لاک پشتی رفتنش لجم می گیره ، با اعتراض بهش می گم تو که می خوای اینقدر آروم برونی چرا این همه پول بابت این زبون بسته دادی این بیچاره عادت به این سرعت نداره و خراب می شه ها... می گم بیا یه ژیان بخر، اون دنده ی پنج رو هم بهش بدی فسش در میاد و نمی تونه بیشتر بره . اونم می گفت : خانم گل ژیان که چهارتا دنده بیشتر نداره ، دنده ی پنجمش می شه دنده عقب .
می گم: اصلا شما مکانیکید یا جراح کلیه ؟ نکنه مکانیکی و به جای جراح می ری اتاق عمل ؟ ای کلک حالا فهمیدم تو همون مکانیکی و هر وقت می خوان باطری قلبی رو عوض کنن تو رو می برن اونجا ، اینم از مزایای فامیل بودن با جراحایِ قلبه ، حتما مهیار به کسی هم نگفته تو کی هستی .می گم از اون لباس های سرتاسری سورمه ایی هم تنت می کنی ؟ وای دستهای چرب و چیلیت رو که قبلش می شوری ؟ هی وای من فکر کن
من می گم و اون بلند بلند می خنده و با گوشه ی انگشتش اشک از چشمش می گیره و من هنوز فک می زنم و بدون وقفه با هی وای من گفتنها و هین کشیدنهام حرف می زنم
می گم: شنیدم موقع عمل قلب باز دنده ها رو می شکافن و از هم باز می کنن تا به قلب برسن ، می گم جلو بندی که بلدی ، باطری هم که عوض می کنی ، صافکاری چی ؟ اونم بلدی ؟
یه دستمال بر می داره و می کشه به چشم هاش و می گه : جان غزل تا حالا اینقدر نخندیده بودم، صافکاری ؟
می گم : اره دیگه ، پس می زنی بنده ی خدا رو شل و پل می کنی ، باید بلد باشی درستش هم بکنی دیکه ، نکنه تعداد دنده ها رو هم اونجا و اون شکلی یاد گرفتی؟ ای دست مهیار درد نکنه ، ببین چقدر مهربونه ، گفته حالا که کار نیست و همه ی مردم ماشین آخرین مدل دارن و کاسبیت کساده ، به عنوان دستار ببرتت تو اتاق عمل که هم تو به نون و نوایی برسی و هم اون کار خیری کرده باشه.
بعد دوباره می خنده .و می گه :
نه خانوم گل ، تعداد دنده ی ماشین با ادم فرق می کنه ، ادمها ۱۲ جفت دنده دارن البته این دوازده جفت شامل خانومها می شه چون آقایون یه دنده ازسمت چپشون کمتر از خانوما دارن ، راستی می

دونی غزل حوا از اخرین دنده ی سمت چپ حضرت ادم آفریده شده ؟ ای خدا جون چقدر این زنها مدام مدام تو روز روشن و جلوی چشم خودت حق ما رو بخورن ؟.
با اعتراض می گم : بله بله ؟ ما رو از اخرین دنده ی شما آفریدن ؟ کی گفته ؟ گیریم هم اینطور باشه ، می دونی چرا ؟
می گه _ نه ، چرا ؟
می گم : جونم برات بگه ، خدا ادم رو افریده و بهشت رو بهش داده ، بگو خب .
می گه : خب
بعد کم کم دیده این آدم خیلی غیر قابل تحمله و بعد خواسته یه چی دیگه بسازه شاید بتونه این موجود دست ساز و غیر قابل تحمل رو کنترل کنه شاید هم خنثی ، بعد رفته سر وقت مواد لازم که دیده هی وای من همه رو به خاطر خلقت این ابول البشر حروم کرده ، تا شاید کامل بشه که نشده ، بعد گفته چیکار کنم چیکار نکنم ، دیده بهترین کار اینه که چیزهای به در بخوری رو که بهش داده ونتونسته استفاده کنه رو ازش بگیره تا هی محتاج باشه ، واسه همین یه دنده اش رو گرفته و ازش زنها رو ساخته واسه همینه این همه زنها در مقابل سختی ها و شکنجه ها قوین چون جنس ساختاریشون گِلی نیست ، استخونیه . بعد از این جریان جناب آدم هم که دیده چه بلایی سرش اومده ، لج کرد و هر روز از رو دنده ی چپ بلند شد . حالا فهمیدید اوس مکانیکِ دکتر باشی؟
ماشین رو نگه می داره و با قهقه می گه : نمیری تو دختر ، این چیزها رو از کجات در میاری ؟
نگاهی به اطرافم می کنم و از اینکه جمشیدیه رو انتخاب کرده خوشحال می شم و همونطور که از ماشین شاسی بلندش می پرم پایین می گم : از جیب عقب شلوارم .
سربالایی پارک رو با نفس نفس زدن می رم بالا ، سر بالایی پارک رو با ارامش و نفس های منظم کنارم میاد بالا . تصمیم می گیرم بیشتر پیاده روی کنم تا اینطور خجالت نکشم و هی سعی نکنم تنگی نفسِ حاصل از شیب نسبتا تند پارک رو با لب گزیدن و از تو دماغ نفس کشیدن بپوشونم .

زیر آلاچین احاطه شده بین درختهای بلند و پر برگ با فاصله ی کمی از هم می شینیم ، مچ پای راستش رو می ذاره رو زانوی چپش و می چرخه طرفم ، دست چپش رو گذاشته رو نرده ی چوبی پشت سرمون و با نوک انگشتهاش اروم آروم با پر شالم بازی می کنه ، ملتهب و وسوسه انگیز نگاهم می کنه ، پر از نیار و بدون هیچ خواسته ایی نگاهش می کنم ، حرف نمی زد اما چشم هاش پر بود از قصه ی هزار و یک شبِ عاشقی.
بعد از قدری سکوت به حرف میاد :
_ این دوری ها رو دوست ندارم غزل ، این ندیدن های یک هفته ایی ، این شب بخیر گفتنهای یواشکی ، این ترسهای نا امید کننده و این فکرهای وحشتناک . از نبودن و نداشتنت می ترسم، می گم می ترسم چون می دونم خواسته ام خیلی زیاده ، تو رو خواستن زیاده ، تو رو ،غزل شایانِ هجده ساله رو جهان بخشِ سی و سه ساله بخواد خیلی زیاده . نمی دونم چی به روزم اومده ، نمی دونم غزل ، اما می دونم دیگه به کم راضی نیستم ، نهایت یک چیز رو می خوام که نهایت همه چیز می شه تو غزل .
ارنج دست راستم رو گذاشتم رو همون لبه ، کنار دست کشیده شده ی جهان ،دستم رو مشت می کنم ، سر خم شده ام رو می ذارم رو دست مشت شده ی قائمم و نگاش می کنم ، لبخند می زنم و یکم بیشتر سرم رو روی دستم خم می کنم .
جهان: آفرین پس برنامه ات اینه .

ابروی چپم رو می دم بالا و سوالی نگاهش می کنم
جهان: همین دیگه ، همین کارات ، همین اینطوری نگاه کردنهات ،می خوای از اینی که هستم دیونه ترم کنی ، همین که وقتی بهت فکر می کنم دلم برات تنگ می شه ، دلی که خجالت از سن و سالش نمی کشه ، دلی که با زمزمه ی اسمت ، عطشناک ، تشنه ی زم زم حضورت می شه و تو رو از منِ ناتوان از داشتنت طلب می کنه ، چیکار کنم غزل ؟ بگو چیکار باید بکنم ؟
تازگی ها حرفهای جهان برای دل جوانم زیادی تازه و بکر بودن ، زیادی داغ بودن ، زیادی پر حرارت بودن .یه نفس عمیق می کشم و چشم تو چشم پسری می شم که رو نیمکت روبروی الاچیق نشسته و به من زل زده ، مرتب می شینم و شالم رو می کشم جلو، می ترسم جهان بفهمه و مثل وقتایی که پیام با سر می ره تو دماغ طرف خون به پا کنه . دستهام رو به هم قفل می کنم و می ذارم بین پاهام ، جهان رد نگرانی نگاهم رو می گیره و می رسه به اون پسر ، نیم خیز می شه ، می ترسم بره و قشقرق به پا کنه اما در کمال تعجب می بینم صاف می شینه و مستقیم به اون پسر نگاه می کنه ، اونقدر این کار رو ادامه می ده تا پسرک از رو می ره و بلند می شه و می ره .خجالت زده و با تعجب به خونسردی رفتارش نگاه می کنم .
همونطور که صاف و سیخ نشسته ، همونطور که هنوز داره به جای خالی پسرک نگاه می کنه می گه :
_ چیه ؟چرا اینطور نگام می کنی؟ نکنه انتظار داشتی برم چشاش رو در بیارم ؟
_ نه ، یعنی نمی دونم چه انتظاری داشتم اما با شناختی که من از خودت و تعصبت دارم این رفتار و برخوردت متعجبم کرد
_ دعوا دوست داری؟
_ نه برعکس ، از جنگ و تنش و دعوا متنفرم .
_ خوبه ، چون من ادم دعوا و کتک کاری و جدال نیستم ، نه اینکه زورش رو نداشته باشم یا بترسم، بر عکس ، اما نه در شأن خودم می دونم که با همچین کسایی دهن به دهن بشم نه در شأن تو می بینم که شاهد همچین صحنه هایی باشی. تا مجبور نباشم از زور استفاده نمی کنم ، وقتی می شه با یه خط و نشون کشیدن چشمی قضیه رو فیصله داد چرا دعوا ؟ در ضمن وقتی تو خودت خواسته یا ناخواسته کاری می کنی که جلب توجه بشه من چیکار می تونم بکنم ؟
با تندی بر می گردم طرفش
_ ولی من کاری نکردم که جلب توجه باشه ، اینجا نشستم و همه ی نگاهم به توئه .
با لبخند می چرخه طرفم ، با نوک انگشت سه چهار تار مویی رو که از کنار گوشم اومدن بیرون رو بین انگشت شست و سبابه اش می گیره و بهم فشارشون می ده و بعد می فرستتشون پشت حجابم و می گه :
_ این رنگ، رنگِ قشنگ و شاد و تابستونه ایی هستش ، خیلی هم بهت میاد ، اما عزیزم وقتی به خودی خود چشم هات همه ی نگاه رو می کشه دنبال خودش چه دلیلی داره با این رنگ ها ترغیب به بیشتر دنبال کردنشون کنی ؟
_ ولی من به خاطر تو این رنگی سر کردم ، به خاطر اینکه برای تو قشنگ بشم .

_ تو همیشه برای من قشنگی حتی اگه یه دستمالِ پای تنور سر کنی ، نمی گم نپوش ، نمی گم نزن ، می گم یکم ملایمتر ، یکم اروم تر ، اوهووووم ؟؟؟ مثلا می تونستی این لیمویی تند رو یکم ملایمتر انتخاب کنی ، مثلا این فسفری توش رو نداشته باشه ، درسته ؟
لب بر می چینم ، پشت می کنم بهش ، بعد از یک هفته ندیدنش داشت در مورد رنگ ها و تاثیراتش برام حرف می زد. بلند شدم و تند تند سراشیبی پارک رو اومدم پایین ، بدونه اینکه مثل

همیشه کنار برکه بایستم و به اردکهای شیطون اون تو نگاه کنم ، بدونه اینکه هوس بالا رفتن از بز آهنی و بلند کنار برکه رو بکنم ، بدونه اینکه دلم ذرت مکزیکی از دکه های اطراف برکه بخواد . بدون اینکه بمونم و جواب پسرک لوس و بی ادبی رو بدم که برای خودش همینطور داشت حرف می زد . _ چه دختر خانم خوشگلی اما حیف اونقدر بداخلاقه که آدم می ترسه باهاش دو کلوم حرف بزنه . محل ندادم و اون رو کنار حرفهای صد من یه غاز و جلفش جا گذاشتم که صدای جهان باعث شد بایستم و به پشت سرم نگاه کنم و جهان رو در حالی ببینم که دست به سینه ، سینه به سینه ی پسرک ایستاده . _ ولی شوهر خوش اخلاقی داره ، حالا بدونه ترس حرفت رو به من بگو جوانک مزاحم هم بدون اینکه جواب بده پا می ذاره به فرار و من هم جهانِ دست به سینه رو با همون شال لیمویی تند و جیغی که انداختم رو موهای پوش خورده ام ، تنها می ذارم و می رم طرف خروجی پارک ، نزدک خروجی ، کنار همون رد پای بزرگِ کف ، همونطور که نگاه ازش می گیرم تا وسوسه ی پا گذاشتن تو گودی بزرگ و با مزه اش باعث ترک برداشتم دژ دفاعی که در مقابل جهان گرفته بودم نشه . همونطور که جای دیگه ایی رو نگاه می کردم خوردم به چیز یا کسی _ چه تصادف شیرینی خفه شوی زیر لبی می گم و می خوام ازش رد بشم که یکی بازوم رو می کشه

_ با این کارهات می خوای خون به پا کنم ؟ می خوای دیوونم کنی ؟ می خوای عصبیم کنی ؟ گفتم اهل خشونت نیستم ولی وای به روزی که بزنه به سرم .

بازوم رو از تو دستش می کشم بیرون

_ مگه چیکار کردم ؟ این همجنس های خودتن که مریضن در ضمن سعی نکن من رو بترسونی من نمی ترسم

اومد ایستاد مقابلم ، با اینکه دختر قد بلندی بودم اما باز هم کلی از جهان کوتاه تر به نظر می اومدم ، با خودم گفتم : حتما یک و نود و پنج رو رد کرده .

_ الان این کار ها رو می کنی که برم درمونشون کنم ؟ نه عزیزم ، بعضی ها بیماری لاعلاج دارن . درمون بشو هم نیستن ، واسه اون در ضمنت هم باید بگم می دونم تو از اژدهای دو سر هم نمی ترسی

_ دستم رو ول کن می خوام برم خونمون دیرم شده

خودم می برمت

می خوام مخالفت کنم، اما از رگه های شناور تو سفیدی چشم هاش می ترسم ، واسه همین کنارش قدم بر می دارم ، عجله ایی برای رسیدن نداره ، نگاهم نمی کنه ، حرف نمی زنه ، سکوتش آزارم می ده ، دلم می خواد آزارش بدم ، دلم می خواد سکوت من هم اون رو ازار بده ، من بد عادت به دیده شدن از جانب اون شده بودم و این بی محلی رو حتی کوتاه ، حتی در حد یه دلخوری ،دوست نداشتم .

زودتر از من سوار ماشین می شه ، می خوام باهاش لج کنم ، می خوام به حرفش گوش نکنم ، لفتش می دم ، این پا و اون پا می کنم ، با خودم می گم : الان میاد نازم رو می کشه و ازم می خواد برم سوار شم ، الان میاد ، تو دلم شروع می کنم به شمارش ، می رسم به ده و نمیاد ، می رسم به بیست و باز هم نمیاد ، می ترسم برسم به سی و باز هم محلم نده ، زیر چشمی نگاش می کنم ، سرش رو فرو کرده تو چند برگ کاغذی که با دست چپ گرفته و با خودکار استیل و براقی که دستش بود توشون چیزهایی می نوشت و بی توجه به من به برگه هاش توجه می کرد ، داشت دیرم می شد ،پای راستم رو کوبوندم زمین و گفتم : اَه ... در رو باز می کنم و سوار می شم و با تمام

قدرت ، محکم و پر صدا می بندمش، حتما اونم مثل پیام رو ماشینش حساسه و عصبانی می شه و حرص می خوره ، اما خیلی بی خیال برگه های توی دستش رو مرتب می کنه و می ذاره تو باکس بین دو صندلی ، خودکارش رو می ذاره تو جیب تیشرت پرتقالی رنگی که با شلوار سورمه ایی تیره ی خوش دوختی پوشیده بود ، استارت می زنه ، اما حرکت نمی کنه ، می دونم منتظره چیه ، اما اهمیت نمی دم و شروع می کنم با گوشیم ور رفتن. پوف کلافه ایی می کشه و کمربند ایمنیش رو باز می کنه و تقریبا خم می شه روم ، کمربند رو می کشه و از رو سینم ردش می کنه و همونطور که با دست راست کمربند رو نگه داشته با دست چپ شالم رو می کشه روی گردن و سینم و می گه :

_ یادت باشه بدی اینجا یه دکمه برات بزنن ، تمام پهنای سینه ات مشخصه .

کمربند رو می بنده و همونطور که داره بر می گرده می گم :

_ خب مشخص باشه ، مهم نیست .

صداش رنگ عصبانیت می گیره

_ مهم نیست کسی ببینه ؟

_ می گم نه خب، ببینن.

با دست راست چونم رو می گیره اما فشارش نمی ده ، با دست چپ شالم رو بیشتر می کشه پایین و می گه :

_ دوباره بگو

تو چشم هاش زل می زنم ، می خوام بگم اهمیت نداره کسی ببینه ، می خوام بگم از لج تو هیچ دکمه ایی اینجا نمی زنم ،اما نمی تونم ، باز هم نمی تونم بگم و باز هم در مقابل این مرد حرفهام پایین نرفته رو نوک زبونم هضم می شن و به سکوت تبدیل می شن ، چه رازی این چشم ها داشتن که هم می ترسوندنم ، هم عاشق ترم می کردن و هم مطیع ؟

به جای خواستن ها سرم رو می کشم عقب اما اون چونه ام رو ول نمی کنه

_ هیچ کس حق نداره ببینه ، هیچ کس ، می فهمی ؟ وقتی من چشم از جایی که نباید ببینم می گیرم یعنی تو باید از روی همه بپوشونیش ، فهمیدی؟ ... نشنیدم ، فهمیدی؟

سرم رو تکون می دم

_این یعنی اره یا نه ؟ من که نفهمیدم کی معنیش آره است کی نه ، سعی کن هیچ وقت با غیرتم بازی نکنی ، حتی به شوخی ، حتی به حرف ، حتی به لج ، باشه غزل؟

چقدر این مرد هیچ وقت های تمام نشدنی داشت ، چقدر خط و نشون داشت ، می ترسیدم نشون هاش رو گم کنم و خط هاش من رو بهش نرسونن.

صورتم رو می کنم طرف پنجره ، عاشق درختهای بلند و هم اغوشی برگهای چنار های سبز و سروهای بلند خیابون ولیعصرم ، دلم می خواست الان برم پارک ساعی ، دلم تخمه می خواست که بدون زیر انداز بشینم رو چمن های نمناک زیر کاج های هرس شده اش و تق و تق تخمه بشکونم و از طعم نمکی و شورشون کِیف کنم .

جلوی پاساژ صفوی نگه می داره و بدون اینکه بگه کجا می ره ، می ره تو پاساژ ، ده دقیقه ایی طول می کشه و وقتی میاد یه پاکت صورتی طرحدار دستشه ، سوار می شه ، ازش نمی پرسم کجا رفتی ، نمی گه کجا رفته ،داریم بر می گردیم و هر دو سکوت کردیم ، دور میدون قیصر امین پور پشت چراغ قرمز به حرف میاد

_ یک هفته ندیدمت ،دم آخری با سکوت و حرف نزدنت حالم رو نگیر خانم گل.

می چرخه طرفم

جهان : قهری؟ حرف بزن خانومم .

شالم رو می کشه ، محلش نمی دم ، انگشتهای بلندش رو فرو می کنه تو چتریم و بهمشون می ریزه ، معترض می گم :
_ نکن جهان بخش ، زده به سرت ؟
می خنده ، چراغ سبز شده و با بوق ماشین پشت سریش راه می افته
_ قربون عصبانیتت بشم من ، که وقتی عصبانی می شی اسمم رو چه خوشگل کامل می گی.
بعد کیسه ی صورتی رو می ذاره رو پام
_ بازش نکن تا بری خونه ، بایست روبروی ایینه ی اتاقت همون که پر از لبهای رنگی و رژ خورده است . اونوقت بازش کن
به چین کنار چشم های خندونش نگاه می کنم و مشت کم جونی می زنم به بازوی عضلانیش
_ جهان؟!
_ جون جهان ؟
هیچی نمی گم و نگاهم رو طولانی تر بهش می دوزم و طرح چهره اش رو برای یک هفته ندیدنش از بر می کنم تا شبهای تنهایی تو امتحان دلتنگی از نبودنش بتونم بهونه قلبم رو با یاد آوریش جواب بدم .
_ چی می خواستی بگی خانوم کوچولوم ؟
_ هیچی فقط می خواستم اینطور جوابم بدی و من بشنوم.
سرش رو تکون می ده و می گه :
_ دیدی گفتم برنامه ات همینه ؟ اینکه که من رو دیونه کنی .
نزدیک خونه نگه می داره ، قبل از اینکه پیاده بشم ، آستینم رو می کشه
_ یه چی یادت نرفته بهم بگی ؟
آستینم رو از تو دستش می کشم بیرون و می گم :
_ مثلا چی ؟
_ مثلا یه چیزی که از اول قرارمون قرار بوده بگی هنوز نگفتی
پیاده می شم و در رو می بندم و دستهام رو می ذارم لبه ی پنجره و سرم رو می برم داخل و با ناز می گم :
_ جهان؟
با لذت می گه :
_ جانم ؟
_ خیلی ، خیلی ، خیلی ...
جهان خندون و منتظر برای شنیدن ادامه ی حرفم بهم نگاه می کنه که اینطور ادامه می دم :
_ خیلی خوابم میاد ، می رم بخوابم .
با شتاب کمربندش رو باز می کنه و می خواد پیاده بشه که با عجله می گم :
_ شکر خوردم ، بنده از کاسه پر از ماست ترش روبروم خوردم ، پیاده نشی هـــــا ! می گم ، الان می گم ، خیلی خیلی خیلی دوستت دارم جهانم ، خیلی زیاد .
می گم و به سرعت می دوئم تو کوچه ی بن بست خونمون در حالی که صدای غش غش خندیدنش تو گوش و جانم می شینه و قلبم به احترامش به پا بر می خیزه.
مامان داره نماز می خونه ، یه سلام بلند بالا می کنم و می رم تو اتاقم ، در رو قفل می کنم و می ایستم رو بروی ایینه پر از لبهای رژ خورده ایی که جهان گفته بود ، پاکت صورتی رو باز می کنم ، یه شال سفید با توپهای سرخابی ، چقدر قشنگه ، شال رو می گیرم بالا و بهش نگاه می کنم . می بوسمش ، چقدر این مرد رو دوست داشتم "

از خاطره ی قهر و ناز و اون روز میام بیرون ،شال رو تا می کنم و مرتب می ذارمش تو کمدم در حالی که شیرینی یاد آوریِ اون روز تو جمشیدیه و هدیه گرفتن از عشقم ، طعم تلخ باقی مانده از حادثه ی دیشب رو برام شیرین می کنه .

وسایل حمام رو بر می دارم ، هیچی بهتر از یه حموم آب سرد نبود ، هم آرومم می کرد و هم می تونستم اون همه هوایی رو که از یاد آوری جهان به ریه هام تزریق شده بود رو با کنترل بهتر نفس بکشم و برای وقتهایی که نبودش و از نبودنش نفس کم می آوردم ذخیره کنم .
در اتاق رو که باز می کنم بوی پلو زعفرونی معروف مامام شامه ام رو نوازش می کنه ، صدای آلارم سرخ کن نشون می ده که مامان باز مثل همیشه تنگ غذاش سیب زمینی سرخ کرده گذاشته ، یادش بخیر بابا خیلی دوست داشت و مامان با آش هم سیب زمینی سرخ می کرد و می گفت بابات دوست داره و بس ما بهشون ناخونک می زدیم به تنها کسی که نمی رسید بابا بود و مامان معترض می زد رو دستهای چرب و چیلیمون و بابا دستهای مامان رو می گرفت و می گفت: " چیکارشون داری خانم ؟ بذار بخورن اینطوری بیشتر به من مزه می ده " مامان هم لبخندی می زد و دیس کنار گذاشته شده ی مخصوص بابا رو، رو می کرد . چه روزهای خوبی بودن ، چه روزهای خوب و کوتاهی که خیلی زود تموم شدن .
یه فاتحه به نیت اموات می خونم ، هنوز دلم بر نمی داره مختص بابا بخونم ، هنوز باور ندارم اون مرد افتاده رو اسفالت بابای من بوده و اون سنگ مرمر نشسته تو بهشت زهرا خونه ی بابای من باشه. تا مامان حواسش نیست می رم سه چهار دونه از سیب زمینی های نرم سرخ شده رو با دست بر می دارم و می ذارم دهنم ، عاشق این کارم ، به قول پیام از پتِ پیسی (کثیف کاری) خوشت میاد .
_ باز چنگال یادت رفت ؟
ای خدا این مامانها پشت سرشون هم چشم داشتن ، جلل الخالق. نوک هر دو انگشت شست و اشاره ام رو می ذارم تو دهنم و با لذت طعم نمکیشون رو می لیسم
_ نکن دختر ، نَلیس اون کوفتیا رو ، بشور دستت رو
می خندم و با دستمال بنفش گلدار کنار گاز دستم رو پاک می کنم
_ شرمنده فرح بانو، اینقدر خوشمزه ان که آدم دلش می خواد انگشتهاش رو هم باهاشون بخوره .
یه سیب زمینی بر می دارم و می رم طرفش
_ ببین چه خوشمزه است
_ نکن ، این رو بخورم اشتهام کور می شه ، نکن دختر ، دستهای چربت رو نزن به لباسم
می خندم ، بیشتر و محکمتر سیب زمینی رو که حالا له شده به لبهای نازکش فشار می دم
_ جان من باز کن ، نخوری خودم می خورمش ها ، باز کن دیگه فرح بانو جان .
لبهای کوچیک و نازکش رو از هم باز می کنه و قبل از اینکه بخواد بخورتش دستم رومی کشم عقب و می ذارمش دهن خودم و می گم :
_ اِ نشد دیگه بانو جان ، شما نمی تونید بخورید رژیم دارید ، چاق می شید و اونوقت همه بهتون می گن : زن حاجی ، شما که دوست ندارید بهتون زن حاجی بگن ، دوست دارید؟
با کف گیر دستش محکم می زنه به پایین تنم و می گه :
_ بدو برو حموم کن ، اینقدر هم زبون نریز آتیش پاره ، بدو ببینم .
لپش رو محکم می بوسم و کلاه آشپزیش رو از سرش می کشم و صداش رو در میارم
_ ای نمیری دختر ، تو رو کم داشتم که بشی مثل پیام ، من نمی دونم اخه چیکار این کلاه من دارید شما ؟

دوسش دارم ، با تمام بدقلقی هاش می پرستمش و همیشه و همیشه صدای ناله هاش رو با خدا می فهمم که ازش برای من خوشبختی می خواد و برای خودش آرامش ، و من اون روزها نفهمیدم آرامش درخواستی مامان چیه .
صداش رو می شنوم که داره با خودش غر غر می کنه و دست آخر هم می گه : خدایا بابت داده ها و گرفته هات شکر ، که هرچی خواستم دادی ، اونی رو هم که گرفتی مراقبش باش تا دلت به رحم بیاد و من رو هم ببری پیشش.
سرم رو می گیرم بالا و رو به خدا می گم : آق خدا شما به حساب کتاب مومنهات برس الان گوش به فرح بانوی ما نکن ، همچین هنوز حالش خوب نیست ، شما بذار بمونه پیش ما ، قول می دم من یکی تا آخر عمر در بست نوکرش باشم ، باشه اوس کریم ؟؟؟
زنگ تلفن بلند می شه ، از جا می پرم ، مطمئنم باز مینو با دکمه هاش ور رفته که این صدای بلند جایگزین قبلی شده
_ غزل اگه هنوز نرفتی حموم بر دار ببین کیه ، غزال بود بگو یکم دیگه خودم بهش زنگ می زنم
_ نه هستم هنوز ، باشه می گم بهش ... بله ؟ الو؟
_ سلام ، خوبی؟
_ سلام ، ممنونم ، شما؟!
_ حالا من فراموشکارم یا شما ؟ اینقدر زود یادت رفت ؟
_ مزاحم نشید آقا
_ مزاحم چیه ؟ فرهادم ، فرهاد عاملی
_ ما اینجا فرهاد عاملی نمی شناسیم
مامان از تو آشپزخونه بلند می پرسه کیه ؟ منم مثل خودش بلند جواب می دم ، مزاحم بود مامان .
و بعد گوشی رو می ذارم سر جاش و می رم طرف حموم . دستم به دستگیره نرسیده دوباره زنگ می زنه و مامان بدو بدو میاد طرف تلفن و با دستمال گوشی رو بر می داره و پرخاشگر می گه : بله . یکباره لحنش عوض می شه ، شروع می کنه به حال و احوال پرسیدن، با چشم هاش برام خط و نشون می کشه ، قبل از اینکه بازخواستم کنه می پرم تو حموم و همین که می خوام در رو ببندم می شنوم که می گه :
_ پیام گفته ؟ کی ؟
در رو می بندم دوست داشتم برم تو وان اما یادآوری نگاه میرغضبیه مامان از این کار منصرفم می کنه، می دونم فرهاد بهش گفته که من گوشی رو از روش قطع کردم و مامان هم رو حمام کردن من حساس بود برای اینکه بهونه دستش ندم ، هنوز نرفته زیر دوش خودم رو گربه شور می کنم و میام بیرون و حولم رو می پوشم تنم ، صدای فریاد مامان میاد ، لای در رو باز می کنم و می بینمش دست چپش رو زده به کمر و با دست راست گوشی رو نگه داشته که یک مرتبه دست چپش رو از کمر می گیره و انگشت تهدیدش رو برای کسی که پشت خطه تکون می ده
_ به جان خودت ، به جان خودش ، به جان هر سه تاتون، بخوای تو روی من بمونی ، بخوای ادای بزرگتر این خونه رو در بیاری ، دیگه اسمت رو نمیارم، مگه این دختر بزرگتر نداره که تو بدون مشورت رفتی بهشون گفتی نه ؟ گوش کن پیام ... نه تو گوش کن ، من با خون دل بچه بزرگ نکردم که بذارم دستی دستی خودش رو بدبخت کنه ، تو می دونی من هم می دونم اون بچه است و الان درگیر احساسات شده ، تو چرا عقلت و دادی دست اون نفهم ؟
...
_ نه جونم نقل این حرفها نیست ، اگه اون دکتره فرهاد هم دکتره ، اگه اون وضعش خوبه اینم وضعش خوبه اگه اون زن داشته و سنی ازش گذشته این نه زن داشته و نه بچه

...
_ تو از کجا می دونی ؟ یعنی هرکی رفت خارج بدکاره بر می گرده ؟
...
_ خوشش میاد ،خوشش هم نیومد یکی دیگه ، من که نمی گم حتما این ، من می گم هر کسی غیر از دکتر محب .
چه ساده بود مامان ، نمی دونست من عاشقه این غیر بودم و حاضر نبودم برای لحظه ایی قد یه پلک بر هم زدن به هر کسی هایی که اون می گفت نگاه کنم چه برسه بخوام بهشون فکر کنم .
...
_ تو غلط کردی که تنهایی براش تصمیم گرفتی . من حوصله ی جنگ اعصاب ندارم ، تا بوده غش و لرزاش جون به لبم کرده حالا هم که با این عاشق شدنش می خواد بفرستتم سینه ی قبرستون ، من که از خدامه برم اما چه کنم به باباتون قول دادم مراقبتون باشم .
به خاطر من داشت با پیام دعوا می کرد ؟ به خاطر من داشت بهش می گفت غلط کردی ؟ بر می گرده و من رو می بینه ، گوشی رو دست به دست می کنه و می گه :
_ همین که گفتم ، دیگه هم نمی خوام در مورد این پسره چیزی بشنوم .
بند حولم رو محکم تر می کنم ومی خوام تو روش بایستم اما دلم براش می سوزه ، اون که نمی تونه من رو مجبور به کاری کنه به سن قانونی رسیده بودم و خودم می تونستم برای خودم تصمیم بگیرم اونم تصمیم هایی به این بزرگی و از همه مهمتر بودن پیام در کنارم بود درست رو بروی مامان و تو موضع من . گوشی رو محکم می کوبونه سر جاش و منم عین فنر از جام می پرم و می رم طرف اتاقم ، آخش بلند می شه ، دستش رو گذاشته رو سینه اش ، راه رفته رو بر می گردم و می رم از تو جعبه ی داروهاش قرص متوپرولول رو بر می دارم ، تو دلم خدا خدا می کنم درد قفسه ی سینه اش چیز خاصی نباشه ، لیوان رو می گیرم زیر شیر آب و نصفه و نیمه پرش می کنم و بِدو می رم تو سالن و نصفه آب نصفه ی لیوان می ریزه رو زمین و تازه متوجه ی نبود فرش کرم رنگ سالن می شم . قرص رو می ذارم تو دهنش ، لیوان رو می برم نزدیک لبش که سرش رو می کشه عقب و می گه :
_ خیلی برات مهمه؟
می گم: چی؟
می گه : اینکه حالم بد نشه ؟
میگم: معلومه که مهمه
می گه :
_ پس چرا داری اذیتم می کنی؟ پس چرا می خوای حالم رو بد کنی؟
می گم : مامان ،حاله منم بده ، بدون اون همیشه حالم بد می مونه
می گه : اینطور نیست ، میگه: الان بهش عادت کردی ، فرق دوست داشتن و عادت رو نمی دونی تو ، با یه مدت ندیدنش فراموشش می کنی .
می گم : حتی حاضر نیستم به ندیدنش فکر کنم چه برسه به فراموشی و نبودنش.
می گه : یعنی اینقدر دوسش داری که رو حرفم حرف می زنی ؟
می گم : اینقدر دوسش دارم که جلوی تمام سکوت دنیا و هیاهوی ادمهاش هم حرف می زنم .
لیوان رو از دستم می گیره ، یه قلوپ می خوره و می دتش دستم و می ره طرف اتاقش
_ گشنه ات بود برای خودت ناهار بکش ، صدام نکنی می خوام استراحت کنم .
لیوان رو می ذارم رو عسلی گرد و شیشه ایه بین مبل ها و می رم تو اتاقم .

نگران مامانم ، هر چند دقیقه یکبار می رم پشت در اتاقش و گوش وای می ایستم ، صدای ورق خوردنِ گاه به گاه چیزی میاد ، می دونم باز داره عکس های ازدواجش رو نگاه می کنه ، بر می گردم تو اتاقم و بار بعد که میام جز سکوت چیزی نیست ، لای در رو اروم باز می کنم و می بینم چشم بندش رو گذاشته و سرش رو بسته و خوابیده . حتما خیلی گریه کرده ، از همون فاصله ، آروم می گم : مامان می دونم نگرانمی اما من نگرانی نمی خوام ، اما من دلواپسی نمی خوام ، می خوام دوستم باشی ، می خوام دل به دله احساس من این لحظه های پر از دلهره و شیرین رو کنارم باشی ، اما نیستی ، بجای کنارم روبروم ایستادی و هی می خوای بهم دستور بدی که می دونم تو هم دلهره ی نرسیدن من رو داری می دونم
مامان تکونی می خوره ، در رو اروم روی هم می ذارم و بر می گردم تو اتاقم و خودم رو با ورق زدنِ کتابهای تستم مشغول می کنم اما تو ذهنم جلوی سوال یک گزینه ایه دلم پر رنگ و یک دست اسم جهان بخش رو تیک می زنم ، برای من عشق جهان تنها یک جواب داره ، دوست داشتن .
پیام زودتر از همیشه میاد خونه ، صدام می کنه و از اتاقم می رم بیرون ، جعبه ی شیرینی رو می ده دستم ومی گه :خوشگل تو ظرف بچینشون ، مامان در اتاقش رو باز می کنه و با همون دستمالی که بسته سرش ، سرش رو میاره بیرون و می گه : شیرینی که داشتیم
پیام به صورتم لبخند می زنه و می گه : اون شیرینی ها مال دیشب بود ، اینا مخصوص امشبن
مامان : کسی می خواد بیاد؟
_ خواستگار
مامان می گه : کی هست ؟
پیام رو به من که گاهی به مامان نگاه می کنم و گاهی با تعجب به پیام می گه : دکتر جهان بخش محب
و یه چشمک بهم می زنه ، دلم می ریزه ، با شنیدن اسمش دلم می ریزه و تمام تنم گر می گیره ، چشم از نگاه پیام می گیرم و به کف سالنه بدون فرش خونمون نگاه می کنم ، نگاه می کنم و منتظرم مامان سکوت رو بشکنه
_ شوخی می کنی دیگه نه ؟
_ نه چرا شوخی ؟ مگه اومدن خونواده ی عاملی شوخی بود که این شوخی باشه ؟
دوباره رو کرد به من و با لبخند گفت:
_ وقتی تو خونه دختری به این قشنگی باشه باید هم هر روز منتظر خواستگارهای جور واجور باشیم
_ بهتره بگی ناجور
_ خواهش می کنم مامان ، چرا اینقدر زود قضاوت می کنی ؟ اگه منم برام اتفاقی مشابه دکتر محب می افتاد از نظر شما نبایست برای کسی مثل غزل برم خواستگاری؟
_ تو فرق می کنی ، چرا نمی فهمی ؟ تو کم سن و سال تری ، بعدش هم اینقدر عقل داری عاشق دختری مثل غزل و هم سن غزل نشی .

پیام حرفهای مامان رو بی جواب می ذاره و رو به من می گه :

_ شیرینی ها رو که چیدی تو ظرف شماره ی غزال رو بگیر و گوشی رو بهم بده

مامان می گه ، غزال بیاد چیکار ؟ لازم نکرده حرفمون رو دست مردم بدیم ، امشب رو که گفتی بیان و مهمانن و نمی شه کردشون بیرون اما جواب ما همونه که بهت گفتم ، بهتره پهن نشه تو فامیل که غزل خواستگار پیر مرد داشته
قلبم با حرفهای مامان می شکنه ، کجای جهانِ من پیر بود ؟ شاید من بچه بودم اما جهان نه ، جهان پیر مرد نبود ، پیام به مامان می گه ، همه باید باشن و مامان می گه دلش نمی خواد گزک دست عمه بده . پیام می گه براش مهم نیست ، پیام می گه زشته و جلوی این خانواده آبرو داره ، مامان می گه : اگه آبرو می دونستی چیه بهشون اجازه نمی دادی بیان خواستگاری خواهر هجده ساله ات دلم می گه برو بهش بگو من نوزده سالمه ، دلم می گه برو بهش بگو همین چند روز پیش تو اتاقک مخفی با یه قلب قرمز ژله ایی جهان بخشم تولدم رو برام جشن گرفته . دلم می گه برو و بگو عقلم می گه : صبر کن بسپارش دست پیام و من می سپارش دست پیام.
پیام ازم می خواد برم اماده بشم و می گه خودش به غزال زنگ می زنه ، می گه تو فکر نباش الان سودی هم میاد و خودش ترتیب کارها رو می ده ، می گه برم تو اتاقم و کمی استراحت کنم و سعی کنم به چیزهای خوب فکر کنم .
پیام می گه و مامان می پره تو گفته هاش و می گه : اما قراره دکتر عاملی بیاد عیادت غزل آه از نهادم بلند می شه .
پیام هم خیلی خونسرد در حالی که داره مبل های توی سالن رو می ذاره کنار ناهار خوری می گه : خب بیان
_ بیان ؟ زشته بیان اینجا و ببیننشون
_ چرا زشت باشه ؟ بذار بدونن دختر ما چقدر خواستگار داره تا دیگه اون مامانِ
چاق از دماغ فیل افتاده اش فکر نکنه ما دکتر ندیده ایم و چله نشستیم تا بیاد دخترمون رو بگیره ، تازه نمی خوان که هم دیگه رو بخورن ، اونم بیاد بشینه چی می شه ؟
_ چی می شه ؟ نمی گه به ما گفتی نه،اونوقت این پسره رو اجازه دادید بیاد که قد باباش سن داره ؟
مامان تقریبا جیغ می کشید ، می دونستم الان اگه اقای کاووسی خونه باشه تمام مکالمه ی محترمانه اما بلند پیام و مامان رو شنیده و دلم این رو نمی خواست ، چقدر خوب بود خانواده ی صدر مسافرت بودن وگرنه تا الان بهداد صدبار تک زنگ زده بود که یعنی چه خبره ، چقدر بدم می اومد از این پسر که تازگی ها آدمانه تر لباس می پوشید.

دلم می خواد برم روبروی مامان و بهش بگم تمومش کنه ، بگم دیگه نمی خوام یک کلمه در مورد جهان بد بگه ، برم بگم ساکت و اون هم ساکت بشه ، دلم می خواد و به جاش خواستن دلم رو تو مشت می گیرم و فشارش می دم ، ناخونهام فرو می رن کف دستم اما هنوز دلم داره خواستش رو فریاد می زنه ، لبهام رو جمع می کنم و با دندون می کشم رو پوست ترک خورده اش ، می ترسم قلبم خواستش رو به زبون بیاره ، پیام بغلم می کنه ، رو به مامان می گه : بذارید بعد در موردش حرف می زنیم و مامان هم دستمال سرش رو باز می کنه و پرت می کنه رو زمین و می ره طرف اتاقش . پیام صورتم رو می بوسه و زیر گوشم می گه : به حرف دلت گوش کردم غزل ، خدا کنه دل عاقلی داشته باشی.
دستم رو حلقه می کنم دورش و سر می ذارم رو سینه اش و بوی اشناش رو نفس می کشم و می گم : چقدر خوبه هستی ، چقدر خوبه تو رو داریم پیام .

صدای آخ مامان میاد ، از بغل پیام میام بیرون تا برم پیشش اما پیام نگهم می داره و می گه : تو برو آماده شو ، من می رم یه زیر زبونی بهش می دم .
با اینکه نگران مامانم اما یه جورایی آخ و اوخش شده حربه اش برای ساکت کردن ما ، یه جورایی شده تنها ریسمانی که برای متقاعد کردنمون بهش چنگ می ندازه و انگار پیام هم فهمیده بود چون نذاشت برم سراغش و ازم خواست آماده بشم ، باز هم موندم چی بپوشم ، چقدر ما دخترها درد سر و مکافات داشتیم ، از لاکمون بگیر می بایست ست باشه تا هر جا که فکرش رو بکنی ، کوهی لباس ریخته شده رو تخت اما من نشستم کف اتاق و گرمکن جهان رو به خودم فشار می دم و خندون به تصویرم تو آیینه ی پر از لب های رژ خورده ی اتاقم نگاه می کنم .
پیام می زنه به در ، می گم بیا تو داداش ، کاپشن رو می ندازم رو لباس های پخش و پلا شده . گوشیم رو به طرفم می گیره و می گه ، تو جانونی گذاشته بودش ، اگه زنگ نمی خورد عمرا پیداش می کردم ، گلی پشت خطه ، خیلی حرف نزنی از کارهات بمونی .
از پشت سرش دو نفر رو می بینم که دارن قالی تا شده ایی رو با کمک هم می برن تو سالن ، داداشم فکر همه جا رو کرده بود ، گوشی رو ازش می گیرم و می گم : ممنون
دستگیره ی در رو می گیره و می گه : فدات.
در رو می بنده و گوشی رو می ذارم کنار گوشم : الو
جیغ می کشه ، سلام عروس خانم،
می خندم و می گم : زهر دیونه ، چرا جیغ می کشی؟
می گه : هوووی ، الان ما دیگه جز قوم شوهریم کاری نداری ، می خوام زنگ بزنم به دایی و بگم این عروستون خیلی بی ادبه و به درد ما نمی خوره
با خنده می گم : نه تو رو خدا بهش نگو ، سن و سالی ازم گذشته ، این آخرین شانسمه و دیگه شوهر گیرم نمی یاد.
_ به جهنم ، همون باید تو درد بی شوهری بمیری ،حالا مامانت برات خمره خریده ؟
با حاضر جوابی می گم : اره بابا ، غزل لیته هم بار گذاشته .
یک لحظه آروم می شه : کی فکرش رو می کرد غزلِ شیطون و پر از سر و صدا یه روز بخواد بشه زن دایی جهانم
_ اولا من که نمی خوام ، دایی جهانتون می خواد ، دوما روز نمی شم شب می شم خوبه ؟
- بی تربیت ، منحرف ، الاغ ، اصلا باز هم بی تربیت ، باز هم منحرف
بعد از سه روز جنگ اعصاب و اون همه فشاری که رو خودم و روحم بود می خندم
_ غزل؟
_ هوم
_ خیلی دوسش داری؟
خجالت می کشم و می گم : گلی؟!
دوباره جیغ جیغ کنون می گه : الاغ چرا اون روز سر کارم گذاشتی ؟ خیلی ازت دلخور شدم ، با مهیار برات برنامه چیدیم و بهش گفتم بدت میاد تولد برات بگیریم و اونم گفت باید کاری کنیم خوشش بیاد و. تویه نامرد که نیومدی و زدی تو کاسه و کوزه امون. می خواستم هدیه ای تولدت یه خبر دست اول بهت بدم ولی حالا که نیومدی بمون تو خماریش .

_ جون من بگو
_ نمی گم تا جونت در بیاد .

_ خیلی بدجنسی .
_ ما همینیم ، نمی خواییم که دختر بهتون بدیم که تو فکر جنسمون هستی می خواییم دختر ازتون بگیریم ، حالا شب که اومدیم می بینیم جنس شما چیه ؟
_ جنس ما از حریر و اطلسیه مثل مال شما از گونی و کتون که نیست .
_ باشه بابا ما جنس نشناس ، مادر جون خوب جنس می شناسه ، شب که لشکری اومدیم بهت می گم جنست چیه ؟
_ چه خبرتونه می خوایید قشون کشی کنید ؟
_ واه چه حرفا ! دایی جهان داره زن می گیره کم چیزی نیست ، فکر کن وقتی گفت می خواد زنگ بگیره یه قیامتی شد ، هر کی یه جور خوشحالی می کرد و وقتی گفت که زن انتخابیش کیه اول از همه من کپ کردم ، اگه مهیار نبود حتما قلبم می ایستاد ، مهیار عصبی شد ، اما خانوم جونم بر خلاف انتظارمون ساکت به دایی نگاه کرد و چشم هاش سرخ شدن .
_گلی ؟
می گه : غزل تو داری عروس ما می شی ؟ تو می تونی دایی رو خوشبخت کنی اون خیلی زجر و سختی کشیده .
_ گلی ؟!
_ زهر مار ، تخم گلی گلی به چونت بستن ؟
_ یه سوال بپرسم راستش رو می گی ؟
_ تا حالا بهت دروغ گفتم ؟
_ نه ولی خیلی چیزها رو هم بهم نگفتی و هر وقت سوال کردم یه جوری در رفتی .
_ حالا چی می خوای بپرسی؟
_ در مورد داییته
_ چرا از خودش نمی پرسی؟
پاهام از سر پا موندن خسته شدن ، با دست آزادم لباسهای روی تخت رو می زنم کنار و جایی بینشون برای خودم باز می کنم و می شینم
_ می ترسم ، می ترسم بگه
_ پس چرا می خوای من بگم ؟
_ چون تو فرق می کنی ، چون تو از دید یه شخص سوم به قضیه نگاه می کنی و برام می گی و موقع گفتنش غرق نمی شی. بپرسم ؟
_ بپرس.
_ خیلی دوسش داشت ؟
_ چی می خوای بدونی؟ چرا می خوای با دونستنش خودت رو آزار بدی ؟ اون الان نیست ، مهم الان و تو این لحظه تو هستی و خواستنت که دایی رو وادار به اعترافت کرده .
_ فقط بگو خیلی دوستش داشت ؟
_ اون وقت ها خیلی بچه بودم ولی می گن : آره ، ولی شنیدم :خیلی ، ولی یه چیزهایی یادمه ، زیاد .
قلبم فشرده می شه ، اما باز می پرسم
_ به نظرت تونسته فراموشش کنه ؟
_ فراموش که نه چون شنیدم از بچگی عاشقش بوده ، اما بهت قول می دم تونسته با نبودش کنار بیاد که می خواد کنارش باشی و کنارت باشه .

دهنم رو باز می کنم تا بپرسم اما گلی سوت می زنه و جیغ می کشه و بحث رو عوض می کنه و می گه منتظرمون باش ، اقا طایفه ایی داریم میاییم ، می گه همه ی خاله هام می خوان این عروس خوشبخت رو ببینن ، می گه حسابی خوشگل کن تا چشم خاله شکوفه در بیاد .
می گم خاله شکوفه ؟ می گه : آره دیگه دیونه ، یادته اون روز تو جاده چالوس نگین بهت گیر داد که دست از سر مهیار برداری ؟ گفتم همون خیکی رو می گی ؟ می گه : آره با همونم ، دختر خاله شکوفست دیگه ، هلاکه مهیارِ و خود خاله هم خیلی به دایی اصرار کرد تا بیاد مریم خواهر شوهر ترشیده اش رو بگیره اما دایی محل نمی داد تا دست آخر فریاد زد که زن نمی گیره و الان که فهمیده با توپ پر اومده باهاش مکافات داری دختر ، البته از ترس دایی جرات نمی کنه بهت بگه بالای چشمت ابروئه .
گلی می گه مهیار نمیخواسته بیاد اما با زور وادارش کرده تا این لحظه ی خوش و خوب رو کنارش باشه و تنهاش نذاره ، می گفت مهیار هم از سرناچاری قبول کرده بیاد .
می گم قدم سر چشم و منتظر خودش و قشون و سپاهشون هستم که پرچم دار این سپاره را بدرقم می خواستم و دلتنگش بودم .

هشدار دریافت SMS رو می شنوم ، به گلی می گم : کاری نداری ؟ برم اماده بشم . می گه : نه برو فقط نشینی فکر و خیال های ناجور کنی و امروزت رو به دهنت زهر کنی
می گم : نگران نباش خوبم فقط ، خیلی می ترسم گلی

می گه :

گر مرد رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به ره بنه دگر هیچ مپرس
خود راه بگویدت که چون باید رفت
می گم :شب منتظرتونم ، بای

قطع می کنم و پوشه ی دریافت رو باز می کنم و خنده میاد رو لبم
" می خوامت خانوم گلم "
صدای ماشینی می پیچه تو کوچه باغ و می دوئم می رم تو بالکن و یه زانتیای سفید رو می بینم که می ره تو خونه باغ .
خیلی دوست داشتم صاحب اون خونه باغ رو ببینم ، یه حسی بهم می گفت ، می شناسمش ، یه حسی بهم می گفت عجله نکن بلاخره می بینیش ، یه حسی می گفت : خیلیش نمونده . عجیب اون لحظه دلم صدای سازش رو می خواست تا آرومم کنه ، تا بهم بگه گذشته ها گذشته و نمون تو گذشته ایی که انگار قصد گذشتن نداره .
در بالکن رو نمی بندم و می خوام اگه احیانا باز صدای ماشینی اومد زودی بپرم و راننده اش رو ببینم ، آدم ها و اهالیِ اون خونه باغ، کوچه ی ساکت پشت خونمون برام یه معما شده بودن ، معمایی که هیچ سرنخی برای به جواب رسیدنش نبود . درست مثل خونه باغ روبروی اتاق خواب سابقم که بعد از دستگیری سیاووش به کل متروکه شده بود و مامان همیشه می پرسید پس اون دو خانمی که اونروز اسباب کشی براشون چای بردم کیا بودن و الان کجان؟

زنگ می زنم به سودی و ازش می خوام زود بیاد که سر در گمم ، می گه چرا سر در گم ، می گم نمی دونم چیکار باید بکنم ، چی باید بپوشم ، می گه باز خوبه سردرگمی ، خدا کنه شب دست و پات رو گم نکنی که اونوقت به کل نیست می شی، فکر کن سرت که گم شده ، دست و پات هم گم شده و بعد می مونه یه تن که عینِ قمقمه ی بی در نشسته روبروی خواستگارهاش. می خندم و در باز می شه و سودی میاد تو

_ اینجا بودی ؟ ای نامرد فقط می خواستی خرج تماسی بندازی گردنم

میاد تو و همونطور که داره لباسهای پخش و پلام رو دست دسته بر می داره و می ده دستم تا بذارمشون تو کمد می گه : اینجا رو چرا اینطوری کردی ؟ تو و پیام لنگه ی همید بابا یکم مرتب باشید خو .

می گم جمع نکن بگو چی بپوشم ؟ می گه : برات یه چیزی اوردم اینا رو جمع کن تا نشونت بدم ، با کمک هم اتاق رو مرتب می کنیم و دو شاخه رز سرخی رو که گذاشته تو گلدونه سرامیکی سفید رو می ذاره رو پاتختی و یه نگاه به اتاق می ندازه و می گه : حالا شد . بعد می ره بیرون و وقتی میاد کاور طوسی رنگی رو می ده دستم و می گه : بپوششون و وقتی اماده شدی صدام کن . زیپ کاور رو باز می کنم و لباس رو می کشم بیرون ، یه کتِ دودی رنگ با نطقه های ریز خاکستری با شلوار دودی ساده و یه تاپ طوسی ، تو نظر اول به چشمم مردونه و خیلی رسمی اومدن اما وقتی پوشیدمشون و نشستن رو تنم به سلیقه ی سودی آفرین گفتم، کفشهای تخت و مخمل مشکیم رو که بیشتر شبیه رو فرشی بودن رو هم پام کردم و رفتم بیرون ، پیام یه سوت بلندی زد و سودی هم به صورتم لبخند زد اما اشک جوشیده شده تو چشم مامان خیلی چیزها گفت ، اینکه زیبا شدم ، اینکه غم داشت ، اینکه می ترسید خودم رو حروم این مرد کنم .

_ قشنگ شدی ، بذار شربت رو درست کنم الان میام یه دستی هم به صورتت بکشم

پیام رو به سودی گفت : پا نشی نقاشیش کنی ، اصلا هیچی نزنه بهتره .سودی هم دست گذاشت رو شونه ی پیام و گفت : خیالت راحت دخترونه ی دخترونه درستش می کنم .

پیام هم دست گذاشت رو دست نشسته شده ی رو شونش و انگار یکم فشارش داد و با گونه اش نوازشش کرد .

دلم قنج رفت ، یعنی یه روزی هم می شه جهان گونه به انگشتهای من بسابه و من برای اطمینان دادن به بودنم دست بذارم و شونه اش و فشارش بدم ؟

بر می گردم تو اتاق و کت رو از تنم در میارم که گوشیم می لرزه ، برش می دارم ، یه sms از طرف مهیارِ.

" خوشبختی ققنوس قله ی قاف نیست ، می توان با دال یک دوستت دارم ساده ، میان بر زد به ابتدای الفبا . با تو خوشبختی جهان یعنی ارامش هستی ، ممنونم که قراره هم خوشبخت کنی ، هم آروم "

براش می نویسم :

" خوشبختی جهان در گرو بودن هستی بود ، می ترسم برزخ این دو سرزمین باشم "

می نویسه :

" فقط لبخند بزن ، بذار ترسهای با لرزش شونه هات از خنده های بلند و بی خیالت ، خیال موندن از سر به در کنن و مثل برگ خشکیده ی پاییزی با وزش نسیم خوشبختیت بریزه پایین "

می نویسم :

" پس تو ریختن این خشکیده برگها و خوشبخت کردنها و آرامش بخشیدنها همراهم باش ، شب منتظرتم "

می نویسه :

" با اینکه قد یک عمر دویدن و نرسیدن سخته برام اما میام ، میام تا کنار گلی تو شادیش سهیم باشم "
_ بیام تو ؟
گوشی رو می ذارم رو میز
_ تو که اومدی ، تقصیرت نیست ، تنت خورده به تن پیام و در زدن یادت رفته .
میاد داخل و در رو پشت سرش می بنده
_ الان این تیکه ی خواهر شوهر به زن برادر بود ؟ حواست باشه ها خواهرت زیر دستمونه هرچی خوردم اونجا پس می دم ها
_ بیخود بیخود ، خواهر بنده زیر دست شما باشه ؟ نه جونم تاج سرتونه .
آروم می زنه تو کمرم و می گه : البته ، بر منکرش لعنت . حالا بشین تا ببینم چطوری درست کنم که هم خوشگل بشی و بتونیم قالبت کنیم بهشون و هم جوون مردم رو ذوق مرگ کنیم و هم پیام نزنه لهمون کنه
_ بله بله ، جوون مردم رو ذوق مرگ کنیم ؟ شما فعلا با این لباس پوشیدنتون زدید ذوق برادر ما رو کور کردید چه معنی می ده همش شلوار بلند و این لباسهای گل و گشاد رو می پوشی؟
می زنه تو سرم و می گه : این فضولی ها به تو نیومده هنوز بچه ایی ، تو شوهر کن برو شرت رو کم کن اونوقت یه لباسهای مکش مرگ مایی بپوشم تا کفش ببره
صدای خندمون می ره بیرون ، مامان تشر می زنه: ساکت سرم درد می کنه ، پیام سرش رو از لای در میاره تو و می گه : ما هم بیاییم ، غزال از پشت سر بولیزش رو می کشه و می گه : نخیر ، کجا بیای تو ، جمع زنونست ، شما بفرما سالن رو مرتب کن و مبل ها رو مثل قبل بچین سر جاشون
_ باشه من می رم اما شما هم مراقب زن من باشید ، خال بهش بیفته میام یوزپلنگیتون می کنم ، مراقب خودت باشه خوشگلم
می خندیم و سودی بالشت رو پرت می کنه طرف پیام که قبل از اینکه بهش بخوره در رو می بنده و در می ره ،

غزال به شوخی چشم هاش رو گرد می کنه و رو به سودی می گه : واسه داداش من بالشت پرت کردی؟ چشمم روشن
سودی هم واسش کری خوند : مثلا می خوای چیکار کنی ؟ بگم سعید بیاد پوستت رو بکنه
می خندم و می گم : غزال بیا به توصیه ی داداشمون گوش کنیم و بهش خال ننداریم ، خط خطیش کنیم ، اصلا بیا دو نصفش کنیم
_ غزال هم با همون خنده ی شیرین رو لبهاش می گه : واه خواهر ، مگه مغز خر خوردیم دو تاش کنیم همین یه دونش واسه هفت پشتمون بسه
سودی کوسن رو تخت رو پرت کرد طرف غزال و غزال هم عروسک تو کتابخونه رو انداخت طرفش و خورد به اباژور و آباژور افتاد رو گلدون و خلاصه یه وضعی شد و هرچی من گفتم : برید بیرون اتاقم رو داغون کردید مگه حریفشون می شدم؟ هر چی عروسک پولیشی و خزی داشتم شده بودن تیر و ترکش هاشون و صدای مامان گم می شد تو صدای شاد و بی خیالمون که چقدر ساده بودن خیالی نیست که پر از خیالمون کنه ، چقدر ساده از کنار خنده ها و شادی های اونروز گذشتم ، چقدر لحظه ها به هم نزدیکن و هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که این جمع سه نفریِ شاد مصیبت زده به صورتهای هم نگاه کنن ، من چه می دونستم از صدای جیغ و فریادمون یه روز مرثیه ایی می سازن و نوحه خون دل هزار چاکمون می شن ، من چه می

دونستم دنیا هیچ وقت چشم دیدن خوشی ها رو نداره ، من چه می دونستم آدمهای این دنیا ساده نیستن و رنگهاشون رو پشت نقاب دوستی هاشون پنهان می کنن. من چه می دونستم خدایا ، من چه می دونستم .

با اینکه دلتنگش بودم ، با اینکه دلم پر می زد برای دوباره دیدنش ، با اینکه قلبم تقلا می کرد برای نبض نگاهش ، با اینکه هیجان دیدنش تو قالب یه خواستگار برام شیرین بود اما می ترسیدم ، نه از خودش و خواسته اش ، از مخالفت ها می ترسیدم ، از اینکه مانع این خواستن بشن ، می ترسیدم نذارن ، می ترسیدم نخوان ، می ترسیدم نشه .
با گذر هر ثانیه قلبم تند تر و پر صداتر می زد .
غرق تو افکارم بودم در حالی که چشمم به آسمونی بود که کم کم داشت تیره و تیره تر می شد . گوشیم رو برداشتم تا به ساعتش نگاهی بندازم که دیدم دو تا sms از طرف جهان دارم. ، اونقدر تو ترسهام گم شده بودم که صدای دریافتشون رو نشنیده بودم . اولی رو باز کردم :
" آروم باش خانوم گلم ، من تا آخرش کنارتم "
به کناری که گفته بود لبخند زدم و دومی رو باز کردم :
" دلم بی تابانه می زند ، تمنای داشتنت را از من دارد ، دستانت را بده ، می خواهم با ، هایِ انگشتانت ، دستانم را گرم کنم ، آتشم بزن ، ذوبم کن ، انجماد این همه نبودنت را ، دوستت دارم "
دوباره و چندباره خوندمش ،از اتش دستان خودم و از عشقی که جهان ازش دم یم زد گرم شدم که در با شدت باز شد ، از جا پریدم
_ مامان ؟!
همونطور که تو چهارچوب در ایستاده ، همونطور که داره نبض هر دو دستش رو بهم می ماله ، همونطور که از اون فاصله هم عطر خوشبوش به مشامم می خوره ، از همون فاصله ایی که ایستاده و تو کت و دامن سدری رنگش خوشگل تر به نظر میاد با تندی و تیزی می گه :
_ فکر نکنی اینجان چون جوابمون مثبته ، نه اینجان چون مهمانن و مهمان حبیب خداست .
این رو گفت و رفت بیرون و منم مثل بادکنکی که سوزنی بهش بزنن بادم خالی شد و افتادم رو تخت ، غزال در رو باز کرد و گفت : غزل پاشو آماده شو پایینن و دارن میان بالا .
وقتی من رو تو اون حالت دید هول کرد و اومد کنارم و گفت : چی شدی ؟ باز حمله بهت دست داده ، آروم باش ، نفس عمیق بکش .
چشم های بی روح و نگرانم رو دوختم بهش و گفتم : من جهان رو دوست دارم ، نکنه مامان همه چیز رو خراب کنه ؟
نفس راحتی کشید و دست گذاشت زیر شونه هام و وادارم کرد بشینم و گفت :
_ اگه واقعا دوستش داری و می دونی کار درستی داری می کنی ، رو خواسته ات بمون و عقب نشینی نکن ، گرچه منم فکر می کنم باید بیشتر فکر کنی و منطقی تر به این دوست داشتن نگاه کنی ولی باز هم اول و اخر این تویی که تصمیم می گیری . دکتر محب پیر نیست ، سن بالایی هم نداره و برای هر دختری کاملا یک مرد ایده ال محسوب می شه ، اینجا مشکل سن و ساله توئه ، اینجا مشکلِ مامان ، خامی و بی تجربگیه تو هستش .
اومدم بگم هر ادمی از یه جایی باید شروع کنه به تجربه کسب کردن ، اومدم بگم من نمی ذارم جهانم ایده آل هیچ دختری باشه ، اومدم بگم به خاطر جهانم حاضرم بزرگ بشم خیلی خیلی بزرگ چون من دوستش دارم ،اما قبل از گفتنم سودی صدامون کرد و گفت مهمونها اومدن . غزال رفت بیرون و گفت عجله کنم ، شال خاکستری رنگِ حریر رو انداختم رو موهای سشوار شده ام و اخرین نگاه رو تو آیینه ی رژ خورده ی اتاقم به خودم انداختم و درست کنار لبِ غنچه شده ی

قرمزی که یادگار روز تولدم بود یه لبِ رژ خورده ی بنفش کاشتم و رفتم به استقبالشون در حالی که تمام تنم می لرزید .
قلبم داشت از تو دهنم می زد بیرون ، دستهام یخ کرده بودن و گز گزِ انگشت های پام عصبیم می کرد ، رو تیره ی پشتم عرق نشسته بود و سر می خورد و می اومد پایین . دستهام رو مشت کردم تا شاید بتونم به خودم مسلط باشم اما نمی شد ، چونه ام هم شروع کرد به لرزیدن ، سردم شده بود ، چشم هام رو بستم و سعی کردم آروم باشم که با صدای خوش آمدیدی که شنیدم سعی کردم بین تمام بوهای هجوم اورده به داخل راهرو عطر اون رو جدا کنم و نفس بکشم . صدای مامان رو شنیدم که گفت :
_ سلام حاج خانوم ؛ مشتاق دیدار ، خیلی خوش آمدید.
چشم هام رو باز کردم و زنی رو دیدم که یک نفر از رو صندلی چرخدارِ نزدیک آسانسور بغلش کرده و داره می ذارتش رو صندلی چرخداری که تو راهرو گذاشتن ، تو دلم گفتم : این اولین امتیاز ، آدمهایی مرتب و با ادب که برای خونه ی دیگران ارزش قائلن .یک زن مسن با موهایی یک دست سفید که تضاد قشنگی رو با شالِ مشکی رنگ نازکی گه انداخته بود سرش ایجاد کرده بود ، زنی زیبا با پوستی براق و روشن که انگار گذر زمان و سالها نتونسته بود از زیباییش کم کنه.کت و دامن سورمه ایی کار شده ایی که تنش بود رو با صندلهای مخمل و نگین دارش ست کرده بود . تو نظر اول با تمام جذبه و جدیتش یه طور خاص به دل می نشست .با صدایی که می لرزید و به زور به گوش خودم می رسید مودبانه سلام کردم و مودبانه جواب شنیدم " سلام به روی ماهت "
به مامان گلی هم خوش امد گفتم و دستم رو به گرمی فشرد و گونم رو بوسید و پشت صندلی مادرش یا به قول گلی مادرجون قرار گرفت . دستهام رو تو هم کردم و به زنی نگاه کردم که با وارد شدنش تو نگاه اول فهمیدم این باید همون خاله شکوفه ی معروف باشه ، با پوست و هیکلی شبیه جهان اما چشم هایی سیاه و ابروهایی پهن و کوتاه . یک قدم به طرف جلو برداشتم و بعد از اینکه مامان خوش آمدی بهش گفت ، با همون ترس نشسته تو صدام و لرز تنم بهش سلام کردم و دست دراز کردم . از پایین به بالا نگاه کشداری بهم انداخت و با نوک انگشت با هام دست داد و زیر لبی جواب گرفتم ، نمی دونم شایدم فقط لب زد و من علیک شنیده بودم .هنوز دستم رو عقب نبرده بودم که با کمال بی ادبی مانتو و شالش رو که انگار یه بار اضافه رو تنش بودن رو داد دستم و جلوی ایینه ی قدیِ توی راهرو دستی به موهای مش شده و کوتاهش کشید و به دعوت سودی رفت طرف سالن، حرص می خوردم و با دندون لبم رو می جوییدم
_ بهت گفته بودم باهاش مکافات داری
سرم رو بلند کردم و گیج و منگ به دست حلقه شده ی مهیار دور شونه های گلی نگاه کردم و برق حلقه ی پر از نگینش که زینت بخش دست زنانه ایی بود که رو دست مردانه ی مهیار خودنمایی می کرد نگاه کردم .
با تعجب گفتم : گلی ؟!
با خنده جوابم رو داد : فکر کردی تنها خودت بلدی زیر آبی بری و یواشکی عاشق دایی ما بشی؟
محکم بغلش می کنم و گونه اش رو می بوسم و می گم : چقدر بی خبر ، نمی دونستم مهیار رو دوست داری .
مهیار هم خندید و گفت : بلاخره از راه به درم کرد
گلی می خنده و از ورای شونه ی گلی می بینمش به یکباره دنیا سکوت کرد ، چرخِ چرخش زمین از حرکت ایستاد و تمام جهان شد جهانبخشی که با یک سبد پر از رزهای آبی درست پشت سر گلی ایستاده بود و با لبخندی پر از دلتنگی به من نگاه می کرد .

تمام دنیا شد جهانبخشی که تو کت و شلوار خاکستریِ دکمه مشکیش با کفش های براق و نوک تیزش منتظر اجازه ی من برای ورود بود ، از بغل گلی جدا می شم و می رم طرفش ، درست روبروش می ایستم و خوب نگاهش می کنم . حتی با تنها می ذارمتونی که پیام گفت نگاه ازش نگرفتم و گذاشتم عسلی نگاهم تو خاکستری نگاهش میش بشه و به گرگ نگاه بی طاقتش لبخند بزنه . دلتنگش بودم و چقدر به خاطر زجری که با شنیدن خبر خواستگاری خانواده ی عاملی شنیده بود زجر کشیده بودم . چونم لرزید و سرم رو انداختم پایین . یه قدم بهم نزدیک شد و خم شد و زیر گوشم نفس زد ، نفسش رو گونه ام رطوبت انداخت و به یکباره از لرز ایستادم و حس کردم دارم می سوزم

_ بهت که گفتم آروم باش ، اومدیم خواستگاریت ، نیومدیم که بخوریمت .

سرم رو بلند می کنم و به لبهای خندون و برق نگاهش که از این فاصله ی نزدیک بهم دوخته شده بود نگاه می کنم

_ گل برای گل

دست دراز می کنم تا سبد بزرگ و زیبای گل رو ازش بگیرم اما قبل از اینکه سبد رو بهم بده شال و مانتویی رو که انداخته بودم رو دستم تا آویزونشون کنم رو از دستم می گیره و اونوقت سبد رو می ذاره تو بغلم

_ اینا پیش من باشن ، خودم بهش می دم

_ می خوام اویزونشون می کنم

_ نه قشنگ خانومم ، خودش بهتر می تونه آویزونشون کنه تا چروک نشن

ادامه ندادم ، فهمیدم ناراحت شده و من نمی خواستم بیشتر از این از رفتار زشت خواهر مغرورش خجالت بکشه پس می گم خیلی خوش اومدی ، می گم گلهای زیبایی هستن ، می گم بفرما .

می گه ، ممنونم ، می گه هیچ گلی به قشنگیه تو نیست ، می گه چشم اول شما بفرما .

سبد رو می ذارم رو کانتر در حالی که به گلهای ریز سفید و صورتی که بین برگهای رزهای ابی شیطنت کنان بهم چشمک می زدن ، چشمک می زنم . منتظرم ایستاده تا تو سالن همراهیش کنم اما قبل از اینکار بهش می گم :

_ باورم نمی شه گلی مهیار رو دوست داشته و من نمی دونستم

می خنده و دندونهای یک دستش رو به نمایش می ذاره و می گه : اول مهیار گلی رو می خواست و گلی هم به خاطر مشکل قلبش و اینکه بارها زن عمو گفته بود دلش یه عروس سالم می خواد دل به دلِ مهیار نداده بود و خودش رو بی خیال نشون می داد یه مدتی هم به خاطر فشاری که مهیار روش بود همین اواخر می خواست از لج لجبازی های گلی بره زن بگیره اما نمی دونم چی شد که پشیمون شد فقط می دونم یکی غیر از فامیل بود ، علی می گفت پاپیچش نشیم چون فهمیده اشتباه کرده از اینطرفم وقتی خبر نامزدی مهیار و نگین رو زن عمو انداخت رو زبونها و در اصل می خواست دست مهیار رو بذاره تو پوست گردو گلی بیشتر نتونست مقاومت کنه و اعتراف کرد که اونم مهیار رو می خواد، و اینطور شد که بعد از یک جنگ جهانی بزرگ و عظیم با هم نامزد شدن خیلی دوست داشتم بدونم اونی که مهیار می خواست باهاش ازدواج کنه کی بود ، اما به خاطر گلی پیگیرش نشدم ،خیلی باید مراقب گلی باشیم قلبش ضعیف شده .

_ چرا بهم نگفتی که نامزد کردن ؟

_ شیطون خانم اگه من بهت می گفتم که تو هم می رفتی به گلی می گفتی و اونوقت نمی گفتن از کجا می دونی ؟

_ حق با توئه . مشکل قلب گلی خیلی حاده ؟

_ فعلا بیا بریم پیش بقیه مثلا اومدم خواستگاریت خانوم گل ، بعد با هم در موردش حرف می زنیم .
چرا هیچ کس در مورد مریضی گلی بهم حرفی نمی زد ؟ چرا جهان بعد از هر بار پرسیدنم از جواب دادنش طفره میرفت ؟ . منم مثل جهان کنجکاو شده بودم تا ببینم اونی که مهیار می خواست تو لجبازی با گلی باهاش ازدواج کنه کی بوده .
همراه هم می ریم تو سالن ، شونه به شونه اش می ایستم و با لبخند مبل تک نفره ی کنار شومینه رو تعارفش می کنم ، مهیار سرش رو می ندازه پایین و دست گلی رو نوازش می کنه .
, جهان ازم تشکر می کنه و قبل از اینکه بره بشینه می ره کنار خواهرش و می ایسته جلوش ، نمی تونم صورتش رو ببینم اما تو این مدت اونقدر تونستم بشناسمش که بتونم از لحن حرف زدنش صورتش رو تجسم کنم
_ اینا رو تو راهرو جا گذاشته بودی ، غزل خانم می خواست اویزون کنه من گفتم بیارم خودت اینکار رو بکنی ، می دونستم رو لباسهات حساسی گفتم ممکنه چروک بشن .
اما صورت خاله شکوفه ی گلی رو می تونستم ببینم ، با چشم هایی باز و ناباور به برادرش نگاه می کرد اما خیلی زود خودش رو جمع کرد و گفت :
_ یعنی به نظرت نمی تونست یه مانتو و شال رو جوری اویزون کنه که چروک نشن ؟ پس حسابی باید بچه داری کنی داداش .
مامان گلی معذب و شرمنده به مامان نگاه کرد و سرش رو انداخت پایین انتظار داشتم جهان برای بالا نگرفتن بحث کوتاه بیاد ، یه قدم به عقب برداشت و شال و مانتو رو گذاشت رو دسته ی مبل و گفت :
_ شما تو فکر نباش ، اینقدر بزرگ هست که دلم نخواد کارهایی به این کوچیکی رو انجام بده ، شما هم بلند بشید و خودتون آویزون کنید تا یه وقت خدایی نکرده کسی فکر بدی نکنه .
داشت از من حمایت می کرد ، داشت به خاطر بی احترامی که به من کرده بود توبیخش می کرد ، اون داشت این زن مغرور و از خود راضی رو بازخواست می کرد و من غرق لذت شدم چون می تونستم بیشتر سنگینی ترس از این همه مخالفت رو که رو دوشم بود رو با یه تکیه کردن به جایی امن و محکم تحمل کنم
خواهرش هم مانتوش رو از رو دسته ی مبل برداشت ، بلند شد و مقابل جهان ایستاد ، یه قدم به کنارش برداشت و رو به من گفت :
_ فعلا این ها رو آویزون کن کارهای بزرگی رو که شاه دوماد می که بمونه برای بعد راستی مراقب باش چروک نشن .
به مامان نگاهی انداختم که با حرکت سر بهم گفت بگیرشون ، یه قدم به جلو برداشتم تا ازش بگیرمشون که جهان برگشت طرفم و نگاهم کرد ، حس کردم رنگ چهره اش تند شده ، پر رنگ شده ، حس کردم تو نگاهش یک عالمه عذرخواهی موج می زنه ، حس کردم با اینکاری که خواهرش کرده نمی خواسته من رو خرد کنه قصدش شکستنه جهان بوده
_ غزل خانم شما بفرمایید بشینید ، فقط بگید کجا باید بره خودشون می رن و آویزونشون می کنن و اگه روشون نمی شه یه امشب رو با مانتوی چروک تشریف می برن خونه
شکوفه اومد حرف بزنه که مادر جون با همون جدیت و با همون صلابتی که تو رفتارش بود گفت :
_ جهان بخش درست می گه شکوفه جان ، رفتی خونه بده ببرن برات اتوش کنن
با این حرفش آتش بس داد ، فکر نمی کردم تو مراسم خواستگاریم همچین رفتار و اتفاقی بیفته ، مردد همونطور ایستاده مونده بودم که جهان با لبخندی که به صورتم زد رفت نشست رو مبلی که

بهش تعارف کرده بودم ، شکوفه عصبانی و زخم خورده نشست سر جاش و نگاه خشمگینش رو ریخت رو کت و شلوار دودی رنگم و مادر جون بدون هیچ حرفی بهم چشم دوخته بود . دستهام رو تو هم قلاب کردم که مامان گلی با لبخند صدام کرد و ازم خواست برم کنارش بشینم ، مامان عصبی با پاش ضرب گرفته بود و گاهی بی دلیل گره ی روسریش رو باز و بسته می کرد
جو بدی بود ، همه سکوت کرده بودن و من گاهی چشمی می چرخوندم و دزدانه به لبخند اطمینان بخش جهانم لبخندی می زدم .
_ عروس خانم نمی خواد برامون چای بیاره ؟
آروم و با خجالت می گم :خاله ؟!
بلند و بدون خجالت می گه : جانِ خاله ؟ من الان مامان گلی نیستم ، خواهر شوهرم حالا هم منتظرم یه چای خوش رنگ از دست عروسمون بخوریم ببینیم خونه داریش چطوره
خجالت زده با شرم دخترانه ایی که می شینه تو صورتم به مامان نگاه می کنم تا ازش کسب تکلیف کنم که شکوفه خانم یا همون دیو دو سر با طعنه خطاب به من اما رو به مامان گلی می گه :
_ اِ حیف نباشه عروس خانم چایی بیارن ؟ از ایشون باید کارهای بزرگتری بخوایین
مامان عصبانی از جاش بلند می شه ، جهان نگران به مامانم نگاه می کنه ، پیام با ابرو به سودی اشاره می ده که نمی فهمم منظورش چیه

ترسیدم ، خدای جون به دادم برس ، نکنه مامان می خواد مهمونی رو بهم بزنه ، خدایا نذار اینطور بشه ، خدایا ، خدا جونم خودت به داد دلم برس . همونطور که داشتم تو دلم از خدا کمک می خواستم و چشم نگرون به مامان نگاه می کردم و سرگردون به سودی التماس می کردم ، همونطور که مامان بلند شده به شکوفه نگاه می کرد ، همونطور که داشت نزدیکش می شد همونطور که دستش رو بلند کرد ، از ترس چشم هام رو بستم ، فکر کردم می خواد بزنه تو گوشِ این زن مغرور بابت توهینی که بهم کرده ، بی خیال ریملی شدم که ممکن بود با فشاری که به چشم هام می دادم بریزه پایین ، بی خیال همه شدم و بیشتر فشارشون دادم که شنیدم :

_ بدید به من خانم محب من براتون جوری آویزون می کنم که چروک نشن ، ما به ته تغاریمون کاری نمی گیم نه چون بلد نیست ، چون آخریه و عزیز کرده ی کل خانواده است .

دلم قنج رفت ، از تو دهنی مودبانه ی مامان ضعف کردم ، چقدر این زن بلد بود ، چقدر خوب بلد بود جواب بده بدون اینکه توهین کرده باشه ، چقدر خوب بلد بود سنگین بگه و خراب کنه طرف رو .

چشم هام رو باز کردم و به صورت شرمنده و سرخ از هرچیزی که ممکن بودِ خاله ی گلی نگاه کردم ، به دست دراز شده ی مامان ، به لبخند روی لب جهان ، به شرمندگی مامان گلی ، به سکوته ادامه داره خانوم جونِ گلی و از همه پر رنگ تر نگاه کش اومده ی نامزد گلی روی صورت من . چقدر گلی ؟ نگران قلبش شدم ، اینکه همه طرف همه چی به گلی می رسید به دوستِ من ، به کسی که از خبر نامزدیش شاد شدم اما دلم براش نامزدی غیر از مهیار می خواست با اینکه حس می کردم دوست داشتنش رو اما دلم باهاش صاف نبود ، دلم می گفت این عشق ناخالصی داره .

دستپاچه شدم ، خوشم نیومد ، از اینکه اونطور نگام کنه خوشم نیومد ، از اینکه اونطور نگاهش رو رویِ صورتم امتداد بده خوشم نیومد ، از اینکه ممکنه تو سرش چه فکرهایی بگذره هم اصلا خوشم نیومد ، با خودم گفتم شاید داره به این فکر می کنه که اگه هستی زنده بود اونها الان اینجا نبودن ، با خودم گفتم شاید از اینکه دارم رو رد پایِ خواهرش پا می ذارم عصبانیه . اما یکی با بدجنسی گفت ، اون عصبانی نیست بیشتر ناراحته ، نه برای هستی برای خودش ، نه از نبود هستی از بودنش اونجا به عنوان برادرِ هستی ، نه چون برادره و متعصب چون عاشقه و مجبوره تظاهر کنه .

از فکرش هم خوشم نیومد ، سرم رو تکون می دم و نگاهم رو از دستهای قفل شده اش که تو دست گلی گیر کرده بود می گیرم و می برم و می سپارمش به نگاه مشتاق جهان . ازدست نگاه جهان میارمش بیرون و می شونمش کنار پای شکوفه و به ضرب عصبی که رو زمین گرفته می خندم ، قری به کمرِ نگاهم می دم و می برمش و میخش می کنم تو نگاه ساکت و صامتِ مادر جون و از خودم می پرسم ، چی تو سرش می چرخه که اینطور داره نگاهم می کنه ؟ حس می کنم داره ملودی قلب اهنگینم رو می خونه و می ترسم بعدها ساز دلم رو ناکوک بزنه و مجبور به چرخیدنم کنه . خودم رو جمع می کنم و سعی می کنم بهش فکر نکنم اما سنگینی نگاه، ساکتش اذیتم می کنه . جوِ بدیه ، مامان هنوز منتظره و شکوفه با لکنت داره ازش تشکر می کنه و میگه خودش می بره ، می گه دیگه چروک شده ، می گه بعد می ده اتو بخار، مامان با نیمچه لبخندی که شبیه تمسخره در حالی که داره بر می گرده سر جاش می گه : اره حتما بدید اتو بخار ، جدیدا بازار پر شده از جنس های تقلبی و چینی ، واسه یه لباس کلی پول می دی و هنوز تو پاکت نذاشته انگار جوییدنش ، ادم باید جنس شناس باشه وگرنه کلاه گشادی سرش می ذارن

دومین نارنجک کلامیه مامان ، شکوفه رو منحدم کرد ، گوشه ی لبش رو با حرص می جویید و به اظهار نظر مامان گلی در مورد گرونی و جنس خرابه اجناس گوش می داد ، داشتم نگاهش می کردم که نگاهم رو با بالا اوردن سرش غافلگیر کرد ، تو چشم هاش آتش بود و حس کردم از گوشهاش بخار و دود از کله اش بیرون میاد . یاد کارتونهای والت دیسنی افتادم ، خیلی سعی کردم خنده ام نگیره حالا موفق بودم یا نه رو نمی دونم

_ عروس خانم چایی نمیارید ؟

با اشاره ی مامان با یه عذر خواهی رفتم که چای بیارم .

تو سینی طلایی رنگی که پیام از ایتالیا اورده بود لیوانهایِ چینی گلدارِ پایه طلایی رو چیدم ، یه ظرف پولکیِ کنجدی و یه ظرف هم نقلِ ارومیه گذاشتم ، سعی کردم جوری چای بریزم که از سر فنجون یه بند انگشت خالی باشه ، اومدم رو چایِ توی فنجون آبجوش بذارم که اشتباه ریختم رو دستم و برای اینکه صدای اخم نره بیرون لبم رو گاز گرفتم ، دستم می سوخت و قرمز شد ، خنکای حضور جهان اونقدر بود که سوزشش رو کم کنه ، دسته های سینی رو گرفتم و یه بسم الله گفتم و رفتم تو سالن

با اشاره ی مامان اول به خانم بزرگ تعارف کردم ، همونطور که نگاهش تو نگاهم بود چای رو برداشت و گفت : پیر شی دخترم .

بعد به مامان تعارف کردم و مامان گلی هم با یه لبخندِ پر محبت چای رو برداشت اما وقتی خم شدم تا به شکوفه تعارف کنم روش رو کرد اونطرف و گفت میل نداره ، از همون روز اول شمشیرش رو از رو بسته بود ، نه بهتره بگم بالای سرش برده بود تا هر وقت دید وقتشه فرودش بیاره رو سرِ من .

رسیدم به جهان ، یکم خم شدم و گفتم بفرما ، روی مبل جابجا شد و یکم خودش رو کشید جلو و همینکه خواست چای رو برداره گفت :

_ دستت چی شده ؟ چای رو ریختی روش ؟

به دستم نگاهی کردم و گفتم : چیزی نیست از هول اومدنت به جای فنجون دستم رو گذاشتم زیر شیر سماور

سرش رو تکون داد و گفت :
_ پمادِ سیلور سولفادیازین دارین ؟
گفتم نمی دونم ؛ نگران نباش الان خوبم .
رو کرد به مامان : می بخشید خانم شایان پوماد سوختگی توی خونه دارید ؟
مامان با تعجب گفت : برای چی می خوایید ؟
تو دلم گفتم حتما مامان فکر کرده می خواد بده شکوفه بماله شاید سوزشِ جای سوختگیش خوب بشه .
_ غزل خانم دستشون رو سوزوندن
مامان می زنه به صورتش و می گه : خدا مرگم بده ببینم ، از رو صندلی بلند می شه و میاد طرفم ، پیام سینی رو ازم می گیره و مامان به قرمزی و التهاب دستم نگاه می کنه ، خجالت می کشم ، با خودم می گم : حالا با خودشون چی می گن ؟ نمی گن عرضه ی ریختن یه چای رو هم نداره ؟
زنگ در به صدا در میاد ، غزل کیف حاویه داروها و پمادهای رنگ و وارنگ رو میاره و می ده دستِ جهان . جهان محتویاتش رو زیر و رو می کنه و می گه نیست ، بلند می شه و با یه عذر خواهی می گه الان بر می گرده . گلی می پرسه کجا دایی ؟ اونم می گه : برم ببینم تو جعبه ی کمک های اولیه ایی که تو ماشینه پوماد دارم . که غزال می گه : زحمت نکشید الان زنگ می زنم به آقای کاووسی می گم اگه دارن بده مینو بیاره .
جهان ناراحت می شه ، نمی دونم چرا روی این بنده ی خدا حساس شده ، می گه خودش تو ماشین داره ، می گه بهتره پماد الفا بزنه تا لکش هم نمونه ، می گه می رم بیارم، نگاهم رو می ندازم رو شونه های پهنش و همراهیش می کنم که در واحد باز می شه و فرهاد عاملی و پیام میان داخل . دست می ذارم جلوی دهنم ، جهان از حرکت می ایسته و به فرهاد نگاه می کنه . پیام میاد جلو و به هم معرفیشون می کنه صورت جهان رو نمی تونم ببینم اما مکثی که برای دست دادن می کنه بهم نشون داد که اصلا از حضورش خوشش نیومده .

می شنوم که پیام از جهان می پرسه جایی می خوایید برید ؟ و جهان می گه : می رم برای غزل پماد بیارم . حس می کنم از عمد جلوی فرهاد اسمم رو بدون پسوند و پیشوند گفت ، شاید می

خواسته عمق نزدیکیمون رو نشون بده شاید هم خواسته بهش بفهمونه که باید ماست هات رو کیسه کنی .
پیام تشکر می کنه و دست می ذاره پشتِ کمرِ فرهاد و به داخل سالن دعوتش می کنه ، جهان بر می گرده و دلخور نگاهم می کنه ، چشم هام رو می دوزم به دلخوریش و می خوام از راه نگاه بهش بگم که یه دنیاست برایِ من و یک جهان.
چشم هاش رو باز و بسته می کنه و می ره طرف در . مامان فرهاد رو معرفی می کنه
_ دکتر فرهادِ عاملی ، خواستگار غزل جون
سرم رو به شدت می چرخونم طرف مامان و با چشم های پر از خشم و ناراحتی نگاهش می کنم ، نگاهم رو دور می چرخونم ، گلی ناراحت سرش رو می ندازه پایین ، مهیار پر از چیزی بدونه اسم، نگاهش رو ریخته رو نگاه خندونِ فرهاد ، مامان گلی به احترامش از جاش بلند می شه و شکوفه یه نگاه به مادرش می ندازه و پاش رو می ندازه رو پاش و به پشتی مبل با خیالی شاید راحت لم می ده اما خانم جون ، همونطور ساکت ، همونطور سرد ، همونطور بدون حرف نگاهش رو از من می گیره و به فرهاد خیره نگاه می کنه .
فرهاد بعد از یه سلامِ دست جمعی میاد طرفم ، خودم رو جمع و جور می کنم و با سردی سلام می کنم که با محبت جواب می ده ، تو دلم خدا خدا می کنم تا زودتر بره بشینه و جهان برگرده اما خیلی راحت ، خیلی ریلکس می پرسه چی شده ؟ خیلی کوتاه ، خیلی پر استرس می گم : دستم سوخته
خیلی با سماجت ، خیلی با نگرانی می پرسه : از کجا ؟
خیلی با بی حوصلگی ، خیلی با خشم می گم : آب جوش
رو می کنه طرف مامان : خاله می شه خواهش کنم یه باند تمیز و یه گاز استریل بیارید، اگه ممکنه یکی دو قاشق هم عسل بهم بدید.
دوباره رو می کنه به من و می گه : ببینم دستت رو
از لحن خودمونی و نزدیکش خوشم نمیاد ، دوست ندارم باهام اینطور حرف بزنه واسه همین خیلی رسمی اما آروم جوری که هیچ کس غیر از خودش نفهمه می گم : مرسی دکتر ، الان جهان برام پماد میاره .
سرش رو آروم میاره بالا ، کمی خمش می کنه و مثل خودم آروم می گه : جهان ؟!
همونطور رسمی و سرد می گم : دکتر جهانبخش محب ، دیدینش که .
چشم می چرخونه و به سبد پر از رزهای آبی رویِ کانتر نگاه می کنه
_ اینا اومدن خواستگاری؟
با سر حرفش رو تایید می کنم ، با تعجبی که تو صداش بیداد می کنه می گه:
_ خواستگاریِ تو ؟
خوشم میاد ، اینکه زدم به هدف خوشحال می شم و می گم :
- نه اومدن خواستگاری دختر همسایه نیست خونشون جا نداشت اومدن خونه ی ما ، مگه غیر از من دختری دیگه تو این خونه هست ؟
_ بفرمایید دکتر
فرهاد خودش رو جمع و جور می کنه و از مامان تشکر می کنه و ازم می خواد بشینم . نمی خوام به حرفش گوش کنم اما مامان چشم هاش رو گرد می کنه و بهم زل می زنه ، می رم رو مبل تک نفره ی توی هال می شینم . فرهاد از سودی خواهش می کنه یه ظرفِ بزگِ آب سرد و سرکه بیاره و خودش میاد مقابلم زانو می زنه ، دستم رو می گیره تو دستش و به قرمزیش نگاه می کنه ،

سوزشش رو از یاد می برم و نگران به پشت سرم نگاه می کنم ومی ترسم در باز بشه و جهان من و فرهاد رو تو اون حالت ببینه .
_ پس واسه همین بود که دیشب اونطور باهام رفتار می کردی ؟
سرم رو بر می گردونم طرفش و می گم : چطور ؟
_ وقتی رفتیم خونه خیلی با خودم فکر کردم ، رفتارت رو حلاجی کردم و به این نتیجه رسیدم که رفتارت از بی ادبی نبود از دلبستگیت بود .
سودی ظرف رو میاره و فرهاد تشکر می کنه ، عسلی رو می کشه جلو و کاسه رو می ذاره روش ،مقداری سرکه می ریزه توش ، همونطور که دستم تو دستشه ، اروم دستم رو تا مچ می کنه تو ظرفِ حاویِ آب و سرکه و آروم آروم با انگشت جای سوختگی رو لمس می کنه
_ الان سوزشش خوب می شه
می خوام دستم رو از بین انگشت هاش بکشم بیرون که محکم تر نگهش می داره و بدون اینکه نگاهم کنه می گه ؟
_ وقتی رفتم کانادا ، حس کردم خیلی تنهام ، حس کردم خیلی چیزها رو از دست خواهم داد اما مدام به خودم دلداری می دادم که خیلی چیزها هم به دست میارم ، وقتی مامان زنگ زد و گفت می خواد دختر حاج مرتضی شایان رو برام نشون کنه یه خاطره ی گنگ از یه دختر با چشم های درشتِ عسلی نشست تو یادم و کم کم با هر بار بستنِ چشم هام لبخندی یادم می اومد که جایه یکی دو تا دندون توش خالی بود ، بعد یاد شیطنت رفتاریه اون دختر لبخند به لبم آورد اما هنوز دوست نداشتم مامان مثل عهدِ وزوز میرزا برام بره خواستگاری ، خیرِ سرم خارج از کشور درس می خوندم و مثلا غربی فکر می کردم ، خیلی ها تو زندگیم اومدن و رفتن اما یه جایی از قلبم دنبال دختری می گشتم که چشم های شیطون و حاضر جوابیش دلم رو به بازی گرفته بود ، دختری که خیلی وقت بود فکر می کردم فراموشش کردم اما به ناگاه دیدم نه تنها یادم نرفته بلکه خاطره ی اون چشم های اشکی که وقتی عروسک مو بور، چشم آبی رو بهش دادم ، محکم بغلش کرد و گفت : فرهاد قول می دی زود بیایی تا باز با هم منچ بازی کنیم ؟ همون دختری که باعث شد بغض کنم و دست بکشم رو موهای نرمش و بگم : قول می دم .
دیدم خیلی وقته از اون روزها گذشته و به خیاله اینکه ممکنه هنوز منتظر منچ بازی با من باشه برگشتم و حالا می بینم اون منچ بازی رو دیگه دوست نداره و من تو شطرنج دلش کیش و مات شدم و باید برم کنار.
دستم رو از تو ظرف در اورد و با گاز اروم آروم خیسیش رو گرفت و بعد مقداری عسل ریخت رو دستم و اروم آروم کشیدش رو محل سوختگی ، گاز رو گذاشت روش و همونطور که آروم باند رو می پیچوند دور دستم ادامه داد :
_ حس بدی دارم ، حس اینکه کاش هیچ وقت بر نمی گشتم ، حس اینکه نبایستی به امید موندن اون دختر سر قولی که بهش داده بودم بر می گشتم . وقتی مامان زنگ می زد و ازم می خواست باهات حرف بزنم ، بد خلقی می کردم ، می خواستم از حس کهنه ایی که تو دلم بود فرار کنم اما دیشب فهمیدم هنوز اون دختر کوچولویی رو می خوام که حالا بزرگ شده و داره سر به سرم می ذاره و با تندی جوابم رو می ده .
دوست داشتم مامان بیاد تا اون ساکت بشه اما مامان پیش مهمونها نشسته بود و داشت با مامان گلی حرف می زد ، پیام با مهیار حرف می زد اما من نگاهِ زیر چشمی اون رو می دیدم که عصبانیه و ازم می خواد زودتر تمومش کنم ، بینِ معانیِ نگاه های مهیار سرگردون بودم گاهی نگاهش می شد پیام ، گاهی می شد نگاه کسی که دارن چیزی رو ازش می گیرن ، گاهی هم می شد خسته و دلگیر .

با چسب باند رو محکم می کنه که زنگ واحد به صدا در میاد و سودی از تو آشپزخونه میاد بیرون و در رو باز می کنه ، بر می گردم تا ببینم کیه که نگاه جهان من و دستِ من رو میونه دست فرهاد غافلگیر می کنه ، آروم دستم رو می کشم بیرون و به پماد توی دست جهان نگاه می کنم .
پیام می ره استقبالش و شاید برای تبرئه ی من میگه : فرهاد جان لطف کردن و یه ضماد خونگی درست کردن و گذاشتن رو دست غزل .
پماد رو میبینم که تو دست جهان در حاله مچاله شدنه . دلم به حال تیوپه له شده ی پماد می سوزه .
همونطور که ایستاده و بهم نگاه می کنه : همونطور که دارم نگاهش می کنم دست چپم رو می ذارم رو باندِ تازه بسته شده و چسب هاش رو یکی یکی باز می کنم ، باند رو می پیچونم دور انگشتهای دست چپم و گاز رو بر می دارم و هردو رو می ندازم تو کاسه ی اب و می رم طرف جهان ، می ایستم رو بروش و دستم رو دراز می کنم طرفش و بدون حرف ازش می خوام برام پماد بماله .

جهان تیوپ مچاله شده ی پماد رو می ده دستم و با اخم می ره و می شینه سر جاش ، دستم رو باز می کنم و بهش نگاه می کنم به تیوپ زرد ماتی که تو دستم بود و انگار داشت دستم رو می سوزوند . دردم اومد ، من به خاطرِ ، خاطرِ اون پیه توبیخ ها و سرزنش های حتمیِ مامان رو به جون خریدم اما اون بدون اینکه ببینه من رو با اون تیوپ له شده جا گذاشت و رفت ، من رو ، غزلی رو که به خاطرش داشتم با مادرم می جنگیدم ، به خاطرش توهین هایِ بی دلیل خواهرش رو تحمل می کردم ، به خاطرش مدام به خودم می گفتم ، سکوت مادرش به خاطر نارضایتیش نیست حتما زنِ کم حرفیه .
پماد بد رنگ و بد بو رو می ذارم رو کانتر و بر می گردم تو سالن و نگاهِ تیز و پیروزِ شکوفه رو نادیده می گیرم ، اون مراسم هیچ شباهتی به مراسم خواستگاری نداشت ، انگار اومده بودن مهمونی ، انگار به زور اومده بودن ، پس چرا گلی می گفت با شنیدن خبر زن گرفتن جهان تو خانواده موجی از شادی اومده ، پس کجا بود اون موجی که می گفت ؟ منم مثل تمام دخترهای دیگه ، یه خواستگاریِ بدون تنش و عرف می خواستم ، یه خواستگاری که چایی بچرخونن و شیرینی دور بدن و ازمون بخوان بریم تو یه جای خلوت با هم حرف بزنیم ، پس چرا اونطور نشد ؟ پس چرا مراسم خواستگاریم این قدر درهم و بر هم و بدون حرف بود ؟
چرا امشب اینطور شده بودم ، دلم می خواست خودم رو بزنم ، دلم می خواست مهیار رو از خونه بندازم بیرون ، چرا اون شب نگاهش یه جورِ خاص آزارم می داد ؟ چرا همش فکر می کردم تو نگاهش چیزی هست که باید ازش بترسم ؟ چرا فکر می کردم اون غریبه ایی که جهان می گفت من بودم که می خواست از لجِ گلی باهاش ازدواج کنه ؟ چرا درست امشب ، اونم تو خواستگاریم معنای نگاه ها و رفتارش رو فهمیده بودم ؟ نکنه واقعا اون غیر فامیل من بودم ؟ خدا کنه اشتباه فکر کرده باشم .
_ چرا رفتی تو لَک؟
سرم رو از بین شونه های افتاده ام بیرون می کشم و رو به گلی می گم:
_ مطمئنی امشب اومدید اینجا برای خواستگاری؟
_ زده به سرت ؟ خب معلومه
_ پس چرا من این حس رو ندارم ، پس چرا هیچ شباهتی به مراسم غزال و پیام نداره ؟ چرا هیچ چیزش شبیه مراسم خواستگاری ریحان نیست ؟ یادته از تو پنجره ی اتاقش دزدکی نگاه می کردیم و بهت گفتم چرا اینا اینقدر می خندن ؟ حالا مالِ من برعکس شده حرف هم نمی زنن.

_ آروم باش غزل ؟ دایی رو ببین ، خودش داره خودش رو می خوره ، اینم از خاله شکوفه ، تمام راه دایی ازش خواست که حرفی نزنه تا باعث ناراحتی بشه .
_ چرا ؟ من که تا حالا ندیدمش و کاری باهاش ندارم .
_ الان وقت خوبی برای گفتنش نیست ، فقط همین رو بگم که شوهر خاله خیلی اذیتش می کنه و ادم خوش گذرانی هستش، خاله فکر می کنه اگه دایی جهان با خواهر شوهرش که همون دختر عموشون باشه ازدواج کنه ، خاله هم یه برگ برنده داره و با چزوندن خواهرشوهرش می تونه انتقام این همه سختی رو ازشون بگیره ، واسه همین به خیالش با این کارها می تونه تو رو از سر راه برداره ، کمی تحمل کن ، کلا اخلاق خاله اینطوریه ، به خاطر زندگی مرفه اما سختی که داره هم تند خو شده و هم فکر می کنه همه ی آدمها نوکر و مطیعش باید باشن ، با مامانِ خودمم ابش توی خوب نمی ره .
به من چه ربطی داشت که شوهرش مرد زندگی نبود ؟ به من چه ربطی داشت که من ناخواسته شدم یه مانع ؟ اصلا اون چه حقی داشت با من اونطور رفتار کنه ؟
از همشون لجم می گیره اما من برای رسیدن به جهان حاضر بودم بدتر از این ها بشنوم و به روم نیارم .
گلی با ابرو به مامانش اشاره می ده و مامانش هم رو می کنه طرف خانم جون
_ مادر جون شروع نمی کنید؟
مادر جون یه لبخند به مامان گلی می زنه و می گه : بفرما مادر ، هرچی خودت صلاح می دونی
باز این حسِ بدِ لعنتی میاد سراغم ، حسِ اینکه اونم مثل مامان ناراضیه ، حسِ اینکه اونم مثل مامان دلش با این وصلت نیست . حالم گرفته شده ، فرهاد تو سکوت به انگشتهای در هم قفل شده اش نگاه می کنه ، جهان کلافه است و می دونم الان به یه نخ سیگار احتیاج داره ، دلم برای اون هم می سوزه ، حالش رو درک می کنم چون خودم هم این حال و روز رو تجربه کرده بودم ، اما جهان پخته تر از اونی بود که مثلِ اون روزِ من تو جاده چالوس که پای برهنه تو جاده می دوییدم رفتار کنه ، اون به اندازه ی سنش رفتار می کرد ،
و به اندازه ی سنش می فهمید .
مامان گلی یا همون خاله از مامان اجازه خواست تا مراسم رو به سمتی ببرن که به خاطرش اومده بودن . مامان هم با مهمان نوازی می گه خواهش می کنم ، اجازه ی ما هم دست شماست .
خاله رو به پیام می کنه و از اون هم اجازه می گیره که پیام با لبخند این اجازه رو می ده و خاله هم دوباره رو می کنه طرف مامان
_ ما و شما سالهاست هم دیگه رو می شناسیم ، درسته رفت و آمدی نداشتیم اما اینقدر از هم خیالمون راحت بوده که اجازه دادیم بچه هامون با هم مراوده داشته باشن و این همه سال برای شناخت از هم کم نیست ، جهانبخش رو هم که می شناسید ، نزدیکِ ده ساله با پیام جان دوسته البته موضوع دوستیشون رو جدیدا فهمیدیم ، نمی دونم چقدر از گذشته ی برادرم می دونید اما بذارید من کاملتر براتون بگم .
خاله شروع کرد از جهان گفتن و من شروع کردم از جهان نشنیدن ، دلم نمی خواست یکباره دیگه قصه ی دلدادگیِ جهان رو بشنوم ، چشم های مهیار به اشک نشست ، گلی از کنارم بلند شد و رفت نشست کنار نامزدش و دهنش رو برد نزدیک گوشش اما مهیار اروم نشد ، به جهان نگاه کردم که رنگِ پریده ی چهره اش من رو می ترسوند ، ترس از اینکه هنوز نتونسته فراموشش کنه و اینکه هنوز با اومدن اسمش قلبش از تپش می ایسته . به فرهادی نگاه کردم که به دهنِ مامان گلی چشم دوخته بود ، به پیام که سرش پایین بود و به گلهایِ ریز و درشت قالی نگاه می کرد ، دست گرمی نشست رو شونم

_ حالت خوبه ؟
سرم رو می گیرم بالا و به سودی نگاه می کنم و آروم جوری که بی ادبی به خاله نباشه می گم : خوبم نگران نباش قبلا همه رو شنیدم .
اما خوب نبودم ، اما دستی که چنگ می شد رو زانوم و شلوارِ دودی رنگ رو تو خودش مچاله می کرد چیزه دیگه ایی می گفت ، یاد بیت شعری افتادم که اسم شاعرش یادم نبود
یک لحظه ... زندگی تو از دست می رود
وقتی کسی که هستی تو هست می رود
تویه یک لحظه تمام زندگی جهان از بین رفته بود ، زندگی که اگه بود اینجا تو این لحظه حتما نه منی بود نه چشمهای خیسِ برادری که دیگه حتم داشتم نگاهش به من از عشق نبود از دلتنگی برای خواهری بود که از بطن مادر با هم بودن و امروز بدونِ اون اومده بود تا تو مراسم خواستگاریِ عشقِ خواهرش حضور داشته باشه و شاهدِ پیوندی بدونه خواهرش باشه .

سودی دست می ذاره رو دستی که هی مشت می شه و هی می بینه هنوز خالیه و پر از ترسِ.
خیلی سعی می کنم کسی نفهمه چقدر نا آرومم و چقدر سخته بخوای ادای ارام بودن رو در بیاری ، ادایِ بی خیالی رو در حالی که این همه خیال داره از پا درت میاره ، چقدر سخته وانمود کنی با تمام این حرفها مشکلی نداری ، چقدر سخته بین حرف نگاهی بمونی و نتونی بفهمی درستش چیه .
_ این تمام قصه ی برادرم بود ، وقتی جهان گفت می خواد زن بگیره هممون خیلی خوشحال شدیم ، این همه تنهایی و انزوا حقِ جهان نبود ، اما وقتی گفت اون دختر کیه اول از همه گلی شوکه شد و بعد من ، خبر غافلگیر کننده ایی بود ، منم مادرم خانم شایان ، منم یه دختر به سن و سالِ غزل جان دارم اما به طور حتم می گم اگه برای گلیِ خودمم کسی مثل جهان می یومد خواستگاری شاید اولش جا می خوردم اما صد درصد قبول می کردم ، نمی خوام برادرم رو ببرم بالا یا خدایی نکرده شأن غزل جون رو بیارم پایین ، برعکس چون می دونم جهان می تونه غزل رو خوشبخت کنه دارم این رو می گم ، از لحاظ مالی هم خیالتون راحت اونقدر داره تا نذاره عین خونه ی پدرش گرد به دلش بشینه
با اوردن اسم بابا یه جوری می شم و با خودم و تو دلم می گم : چقدر جاش خالیه ، چقدر بده که نیست ، چقدر حیف نیستش تا از بودنش گونه هام از شرمی دخترانه سرخ بشن ، چقدر دلم می خواست بود تا مثلِ بابای ریحان دست بکشه رو سرم و بگه : یعنی اینقدر بزرگ شدی که می خوای خودت صاحب خانواده بشی؟
وقتی بابای ریحان اینطور گفت دلم خواست بابای من هم می بود تا اونم اینطور بهم بگه ولی روزگار چشم دیدن بابا رو کنارمون نداشت و ازمون گرفتش
مامان یکم جابجا می شه و می گه :
_ تو خوب بودن آقای دکتر شکی ندارم ، برای اتفاقی هم که برای نامزدشون افتاد متاسفم اما تفاوت سنی زیادی دارن ، پانزده سال کم چیزی نیست ، سن دکتر خوبه اما غزل کوچیکِ ، اون تازه نوزده سالشه و سالهای زیادی در پیش داره ، اون باید بره دانشگاه ، درسش رو ادامه بده و برای خودش کسی بشه ، اصلا الان وقته ازدواج کردنش نیست . نمی خوام ناراحتتون کنم اما شما جایِ من ، مطمئنید اجازه می دادید دخترتون با کسی ازدواج کنه که قبلا تجربه ی یه زندگی رو داشته و پانزده سال هم ازش بزرگتره ؟ ... ببینید خانم محب ، پدر غزل اون رو به من سپرده ، نمی دونید چقدر سخته هم مادر بود و هم پدر ، اینکه هر کاری براش می کنی با خودت می گی ، کم نذاشتم ؟ بد نکردم ؟ مراقبش بودم ؟ تمام، این ده سالی که پدرشون فوت شده من نگرانشون بودم

و از همه بیشتر نگرانه غزل ، نمی دونم می دونید یا نه غزل شاهده مرگ پدرش بود و بحرانِ سختی رو پشت سر گذاشت ، می ترسم با یه تصمیم اشتباه دوباره حالش بد بشه .
خاله دوباره رشته ی کلام رو دست می گیره و می گه :
_ ولی غزل جان با این وصلت موافقه ، ماشاالله دختر فهمیده و خوبی تربیت کردید خانم شایان، من می فهممتون اما باور کنید اگه من جای شما بودم حتما قبول می کردم چون می دونستم به ادم قابل اعتمادی دخترم رو سپردم ، به ادمی که حتما قدرِ امانتیتون رو می دونه و امانت دار خوبی خواهد بود .
جهان تو مبل جابجا می شه و کتش رو از زیرش می کشه و در حالی که کمرش رو از پشتی مبل گرفته و کمی رو به جلو خم شده رو به مامان می گه :
_ من برای تمام ترسهاتون احترام قائلم ، می فهممتون ، شاید پانزده سال تو نگاه اول یکم زیادی به نظر بیاد اما من بهتون قول می دم پا به پایِ دویدنها و جوانی هایِ غزل بدوئم و همراهش باشم ، خانم شایان من دیگه یه پسر بچه ی احساساتیِ بیست ساله نیستم که تصمیمم از رویِ احساس باشه ، خیلی فکر کردم ، حتی تو فکر کردنهام شما رو هم مد نظر گرفتم ، اما باور کنید می تونم غزل رو خوشبخت کنم ، بهتون قول می دم .
این جهان بود ؟ این همون جهان بخش مغروری بود که می شناختم ؟ این همونیه که دوسش دارم و اینطور برای داشتنم داره تقلا می کنه ؟
خدایِ من چقدر دوسش دارم ، این مردی رو که خانم جونِ گلی داره طولانی نگاهش می کنه و برقِ اشک تو چشم هاش نشون از مهر مادریش داره . این مردی رو که داره سر داشتنم با مامان چونه می زنه و شکوفه یه جورِ خاص نگاهش می کنه . همین مردی رو که مهیار انگار بیشتر تحملِ شنیدنش رو نداره و دست گلی رو محکمتر می گیره و سرش رو بیشتر تو شونه هاش فرو می بره .
یادِ خواستگاریِ غزال می افتم ، وقتی مامان گفت با ازدواجِ فامیلی مخالفه و از اینکه فرزندانی سالم نیارن نگرانه و سعید ایستاد جلوی مامان و گفت حاضره هزار جا امضا بده که هر چی شد و هر طوری شد با غزال بمونه و گفت اصلا بچه نمی خواد و براش فقط داشتنه غزال مهمه . پس التماس نهفته در پسِ کلماته گفته شده ی جهان چیزه تازه ایی نبود ، ادم باید برای رسیدن با تمام تاولهای کف پاش و سختی و صعب العبور بودن راه به راهش ادامه بده چون دلش روشنه که می رسه و یه چیز خوب در انتظارشه .
سودی با ارنج می زنه تو پهلوم :
_ با توئن جواب بده ؟
گیج و منگ نگاهش می کنم و می گم : چی رو ؟
مامان گلی لبخندی به پهنای صورتش می زنه و می گه : عزیزم نظرت رو پرسیدیم ، نظر خودت چیه ؟
ضربانِ قلبم می ره بالا ، دستهام شروع می کنن به لرزیدن و انگار قلبم رو یکی گرفته دستش و مثله یه کودک می ندازه بالا و دوباره می گیرتش . آب دهنم رو قورت می دم و با من و من می گم : هر چی مامان بگه .
نمی گم پیام ، نمی گم نمی دونم ، نمی گم اره من راضیم ، می گم هرچی مامان بگه ، نمی دونم چرا گفتم فقط می دونم با گفتنش لرزشم آروم می گیره و حلق خشک شدم دوباره ترشح می کنه.
رو صورت مامان لبخند می شینه ، تو چشم های پیام پر می شه از غرور ، فرهاد سرش رو به نشونه تایید کارم تکون می ده اما جهان ، جهان با صورتی اروم که انگار ردِ یه لبخند توش جا مونده به مادرش نگاه می کنه و خانم جون با تحسین نگاهش رو می ده به نگاهم .

گاهی زدنِ یه حرف باعث می شه بالا بری ، باعث می شه نشون بدی که بزرگ شدی ، باعث می شه دیگران داخله آدم حسابت کنن باعث می شه بشی سنبله تربیت خانوادگی و ادب و استخوان دار بودن .
همون هرچی مامان بگه باعث می شه مامان با سری برافراشته و شونه هایی بالا گرفته رو به مامان گلی بگه : اجازه بدید بیشتر فکر کنیم ، راستش من هنوز شوکه ی این خواستگاریم .
مامان گلی هم با همون لبخند همیشگیش می گه : حق با شماست ، پس ما منتظر تصمیم شما می مونیم ، اما خانم شایان می تونید اجازه بدید یه مدت با هم رفت و آمد داشته باشن تا هر دو طرف به اخلاق ها و منش های هم وارد بشن ، شاید اینطور تصمیم گیری برای شما هم راحت تر بشه .

ادب کلام و رفتار زیبا و قشنگِ مامان گلی مامان رو معذب کرده بود . هر وقت مامان کلافه بود یا تو حرف و تصمیمی گیر می کرد مردمک چشم هاش تکون می خوردن و انگار هم دیگه رو دفع می کردن و حالا مامان باز داشت نگاهش رو می تکوند و من خدا خدا می کردم تو این تکوندن حس بدبینی رو که نسبت به عشق جهان داشت رو هم بتکونه . مامان دستهاش رو تو هم چفت کرد و رو بی قراریِ نگاهِ جهان ، نگاهش رو نگه داشت . قبل از اینکه مامان حرف بزنه ، فرهاد بلند شد و رو به جمع با یه لبخند کوچک رو لبهاش گفت :
_ عذر می خوام که مزاحمتون شدم ، اومده بودم عیادت غزل خانم و نمی دونستم مهمان دارن ، اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم .
بعد رفت طرف جهان و جهان هم به احترامش بلند شد و با هم دست دادن ، درست حدس زده بودم ، جهانِ من یه سر و گردن از فرهاد بلند تر بود ، با پیام و مهیار هم دست داد و از خانمها خداحافظی کرد ، پیام و سودی تا دم در همراهیش کردن ، زشت بود نرم ، اون به خاطر من اومده بود پس یه عذرخواهی کردم و رفتم دنبالش
_ آقا فرهاد ؟
چرخید طرفم ، با لبخند نگاهم کرد
سرم رو انداختم پایین و به جورابهای سفید و تمیزش نگاه کردم
_ ببخشید
_ بابته ؟
پس داشت نشون می داد که هیچ اتفاقی نیفتاده ، پس داشت با زبونِ بی زبونی می گفت بی خیال غزل ولش کن . واسه همین نگاهم رو اوردم بالاتر و زیر چونش نگهش داشتم و گفتم :
_ ممنونم اومدید
این رو گفتم و برگشتم تو سالن ، برگشتم و دیدم نگاه جهان منتظرمه . برگشتم و نشستم کنار مامان گلی
_ خب می فرمودید خانم شایان ؟
مامان دوباره نا آروم کمی رو مبل جابجا شد و گفت:
_ اجازه بدید این سه چهار روزه مونده تا کنکور بگذره ، اینطور می ترسم فکرش درگیر بشه .
روزنه ی کوچکی از امید تو سیاهی مطلقه ناامیدیِ دلم باز شد ، همون روزنه هم برای من کافی بود من با نور یک شمع هم می تونستم راه مونده تا جهان رو برم .
زیر چشمی به جهان نگاه کردم ، اونقدر اروم بود که نتونستم بفهمم چی تو سرشه یا به چی داره فکر می کنه .
_ کاملا حق با شماست ، من که امسال چشمم از گلی آب نمی خوره خدا کنه غزل جان حسابی خونده باشه

مامان هم که انگاری داغ دلش تازه شده باشه گفت :
_ چی بگم والا ، خدا کنه اینطور باشه
_ پس اگه اجازه بدید ما هم رفع زحمت کنیم ، به امید خدا جمعه که کنکورشون رو دادن تو هفته ی آینده منتظر جوابتون هستیم ، البته اگه صلاح می دونید من خودم برای گرفتن جواب تماس بگیرم .
مامان تعارفی کرد و گفت هنوز که زوده ، گفت خواهش می کنم ، گفت خودم تماس می گیرم و جواب رو بهتون اطلاع می دم .
مامان گلی با چشم از خانوم جون اجازه خواست و خانم جون هم سرش رو تکون داد ، شکوفه زودتر از همه بلند شد و ببخشید مزاحم شدیمی گفت و بدون اینکه با تک تکمون خداحافظی کنه رفت طرف راهرو ، مانتوش رو پوشید و شالش رو انداخت رو موهای کوتاه و مش شده اش و زودتر از بقیه رفت بیرون .
جهان عصبانی به راه رفته ی خواهرش نگاه می کرد و مامان گلی شرمنده به مادرش چشم دوخت که خانوم جون به حرف اومد:
_ خانم شایان امیدوارم رفتار بچه گانه ی شکوفه رو ببخشید ، باور کنید قصد و منظوری توی کارهاش نیست ، فقط این روزها یکم عصبی شده .
مامان ترش و تلخ شده بود ، با همون ترشی و تلخی گفت :
_ خواهش می کنم ، رفتار هر کسی به خودش ربط داره چرا شما عذر خواهی می کنید ، دختر بچه ی سه چهار ساله که نیست ماشاالله یه خانم متشخص و بزرگه ، ولی آدم با دیدنش فکر می کنه این هنوز نه به داره نه به باره اینطور می کنه وای به وقتی که دختر مردم بره زیر دستشون .

جهان عصبی لبش رو می جوئه ، مامان گلی به حرف میاد : اینطور نگید خانم شایان ، شکوفه سال تا ماهی یک بار خونه ی مادر نمیان و اینکه به امید خدا اگه این وصلت سر بگیره جهانبخش زنش رو می بره خونه ی خودش ، شما خیالتون راحت باشه و تو رو خدا نذارید رفتارِ اشتباه شکوفه رو تصمیم گیریتون اثر بذاره .
مامان به لبخندی اکتفا می کنه و هیچ نمی گه ، جهان منتظر می مونه تا اول خانوم جون بره ، مهیار دست گلی رو می گیره و میاد پیشم :
مهیار:خیلی دلم می خواست یه مشاعره داشته باشیم
گلی : تو خواستگاری کسی مشاعره می کنه ؟
_ والا اینجا شبیه هر چی بود الا خواستگاری
بعد رو کرد طرف من و گفت : درست نمی گم ؟
منم خودم رو از تک و تا نینداختم و گفتم : نه درست نمی گید ، اینجا کاملا شبیه خواستگاری بود حالا اگه مراسم شما شبیه نبوده من نمی دونم .
مهیار: بیچاره از عمو ، من موندم با زبون دراز تو چطوری می خواد کنار بیاد
که صداش پیچید تو گوشم ، که با دلتنگی سرم رو بلند کردم و دلم خواست دوباره بشنومش
_ کنار میام شما تو فکر خودت باش.
این رو گفت و پشت سر خاله و مادرش به راه افتاد
تنم گرم شد ، مور مورم شد و دلم می خواست بدوئم برم تو اتاقم و بشینم تو بالکن و به خونه باغ روبرو چشم بدوزم و هی ازش بخوام بیاد و بنوازه و بشکنه سکوت رو .
پیام همراهشون تا پایین رفت خیلی دلم می خواست من هم برم ، دلم می خواست تا جایی که راه داره باهاش باشم و تا آخرین لحظه ببینمش .
مامان روسریش رو از سرش در اورد و عصبانی انداختش رو کانتر و گفت:

- چه زن بی ادبی ، بخدا اگه به خاطر خانواده اش نبود دستش رو می گرفتم ومی نداختمش بیرون ، خدای من ، زن هم اینقدر بی ادب؟ شیطونه می گفت برو دست بکن تو موهای مش شده اش و از مو اویزونش کن
سودی سرش رو اورد نزدیک گوشم و گفت: من هی می گم تو حاضر جوابیت به کی رفته ، حالا فهمیدم .
با آرنج می زنم تو پهلوش و بشقابهای کریستال رو از رو میز و عسلی بر می دارم ، پیام میاد داخل و همونطور که داره در رو می بنده می گه :
_ حرص نخور مادر من ، دیدی که خودشون هم مونده بودن به رفتارش.
غزال که از اول مهمانی رفته بود تو آشپزخونه رو به پیام گفت :
_ یعنی چی حرص نخور ؟ من که نتونستم تحملش کنم رفتم تو آشپزخونه ، ترسیدم هر ان دهنم باز بشه و بشورمش و به قول غزل نچلونده پهنش کنم رو بند .
سودی فنجونهای چای رو گذاشت تو سینی و گفت:
_ به نظر من بیایید رفتار شکوفه خانم رو ول کنید و به بقیه بپردازید .
غزل: من که از همشون خوشم اومد ، چه مامانِ خوشتیپ و با ادبی داشت ، مامان گلی هم که خیلی خانم بود ،خود دکتر هم که قبلا دیده بودیمش ، پسر خوبیه
که مامان گفت: پسر نه باید بگی مرد خوبیه ؟
انگار خار به قلبم فرو کردن ، انگار مامان می خواست یادشون نره که اون دیگه یه پسر نیست و مردی شده که تجربه ی عشق و زن و زندگی رو داشته .
دلم نمی خواد حرف ها و نیش های گاه به گاه مامان لذت بودن و حضور و خواستن جهان رو ازم بگیره .
با کمک هم سالن رو جمع می کنیم و سودی یه سینی چای میاره و همگی می شینن تو هال ، می رم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم .

یه حسی می کشونتم طرف گوشیم ، از رو پاتختی برش می دارم و نگاهش می کنم ، پس درست فهمیده بودم sms جهان منتظرم بود
" خوشگل خانمم ، ساعت ۱۲ منتظر تماسم باش "
به ساعت گوشیم نگاه می کنم، یک ساعت دیگه ؟؟؟ به نظرم خیلی بود . لباسم رو عوض کردم و کت و شلوار رو گذاشتم تو کاورشون و همینکه در اتاق رو باز کردم صدای مامان رو شنیدم
_ چی بگم ؟ خانواده ی خوبی بودن ، خود دکتر هم معقول به نظر میاد ، تا قبل از اینکه بیان حس خوبی نسبت بهش نداشتم ولی وقتی اعتراض و بازخواست مودبانه اش رو با خواهرش دیدم نظرم عوض شد ، مادرش هم زن کم حرف و موقری بود . مامانِ گلی راست می گه نباید با رفتار شکوفه ما تصمیم بگیریم .
پیام: نظرت مثبته مامان ؟
_ مثبت که نه ولی باید فکر کنم ، باید با غزل حرف بزنم ، درسته مخالفم ، اما می ترسم باز ضربه ببینه ، تو راست می گی پیام غزل طاقت ضربه ی دیگه ایی رو نداره اما می ترسم خود این ازدواج همون ضربه ی آخر باشه .
سودی: می بخشید من فضولی می کنم ، اما غزل فکرهاش رو کرده ، من خیلی باهاش حرف زدم و اون به این ازدواج مصممه .

در رو آروم بستم و برگشتم تو اتاقم ، دراز کشیدم رو تخت و چشم هام رو بستم و گذاشتم خیال من رو ببره . گذاشتم حرفهای شیرین شنیده شده طعم دلم رو شیرین تر کنن ، گذاشتم صدای ترک برداشتنه دیوار دفاعی مامان حالم رو خوب کنه .
نمی گذشت ، این یک ساعتِ لعنتی نمی گذشت . هرچی چشم می چرخوندم ، هرچی می رفتم تو بالکن و بر می گشتم ، هرچی جلوی ایینه به خودم نگاه می کردم چیزی نبود که جلو بره ، کلافه پوفی کشیدم ، هنوز ٤٠ دقیقه تا ساعت دوازده مونده موند ، دیدم بمونم تو اتاق حتما دیونه می شم واسه همین رفتم بیرون تا با یه چایی نبات هم درد کمرم رو تسکین بدم هم سرم رو گرم کنم تا بلکه ساعت از خر شیطون پیاده بشه و بگذره .
گاهی بعضی از لحظه ها رو هر چی دو دستی می گیری باز می گذرن و بعضی دیگشون رو هرچی بی خیالشون می شی و کم محلی می کنی ، سفت و قرص نشستن سر جاشون و خیال رفتن ندارن و انتظار هم یکی از این وقتها بود که ساعتش نمی گذشت و ثانیه هاش به دقیقه نمی رسید .
چای رو می ریزم تو ماگ و همین که می خوام ابجوش بذارم روش نگاهم می افته به دستِ قرمزم . یاد نگاه پر از نگرانی و پشت بندش پر از تعصب جهان می افتم ، یاد حرفهای فرهاد و قولی که ازش گرفته بودم ، چطور یادم نبود ؟ چطور فراموش کرده بودمش ؟ یعنی حرفی که دکتر هدایت به مامان زد راست بود ؟ یادمه مامان گله ی من رو برد پیش دکتر ، اینکه دارم وانمود می کنم چیزی یادم نمیاد و بعد دکتر به مامان گفت : این نوع رفتار یه نوع واکنش به اتفاقیه که براش افتاده ، اون گفت خودش از عمد تنها خاطراتی رو به خاطر میاره که دوستشون داره .
اگه فرهاد راست می گفت که من ازش قول گرفتم پس دوسش داشتم ، چرا یادم نبود ؟ خدای من دکتر با ذهن و حافظه ام چیکار کرده بود ؟
از اشپزخونه میام بیرون و می رم تو سالن و به جایی که تا چند دقیقه ی پیش جهانبخشم نشسته بود نگاه می کنم بدون اینکه حواسم به نگاهه مامان باشه که داشت موشکافانه نگاهم می کرد ، رفتم طرف مبل و نشستم روش و حس کردم هنوز گرمای بدن جهان اونجاست . چشم هام رو بستم و سعی کردم تمام خطوط چهره اش رو به یاد بیارم حتی خال ریزی رو که زیر ابروی سمت چپش بود .
سنگینی نگاهی که نشسته بود رو صورتم باعث شد چشم هام رو باز کنم و صورت دوست داشتنی مامان اولین چیزی بود که تو چشم هام نشست .
_ اینقدر دوستش داری؟
این دومین باری بود که مامان این سوال رو ازم می پرسید . نگاهم رو دادم به دمپایی های آجری رنگ رو فرشیش ، ماگ رو با دو دستم گرفتم با سر جواب مثبت دادم .
_ وقتی مادر شدی حال امروز و دیروزم رو می فهمی ، وقتی مادر شدی می فهمی چقدر سخته تصمیم بگیری ، وقتی مادر شدی می فهمی اینکه هم دل بچه ات رو در نظر بگیری و هم صلاحش رو یعنی چی ، روزی که مادر شدی این حرفهای امروزم رو تو هم به بچه هات می گی و مطمئنم مثل من یاد مادرت می افتی و می فهمی که اون هیچ وقت بدت رو نخواسته فقط برای تو بد نمی خواسته .
مامان از مادرانه هاش می گفت و من یه چشمم به حرفهای نرم و آرومش بود و یه چشمم به ساعتی که انگار گذاشته بودن دنبالش و داشت نفس نفس زنون خودش رو به آخر خط می رسوند .
فکر کنم پیام رفته بود تا سودی و غزال رو برسونه خونه ی عمه ، سعید ماموریت بود و غزال ترجیح می داد وقتی همسرش نیست بره خونه ی عمه و اینم به قول خودش از سیاستهای عروسانه اش بود که می خواست دل مادر شوهرش رو به دست بیاره .

گوشیم تو جیبم لرزید اما مامان هنوز داشت حرف می زد ، هیچ عکس العملی غیر از چشم دوختن به مامان و خدا خدا کردن تو دلم نمی تونستم نشون بدم
_ غزل می ترسم مادر ، می ترسم خودت رو تو اتیش بندازی ، می ترسم از اخر این عشق ، من به درک ، اصلا من به جهنم خودت چی ؟ اگه جهان بخش به قول خودت جهانِ پر از ارامشی که فکر می کنی نبود چی ؟
گوشیم ساکت می شه و من به حرف میام :
_ مامان هیچ کس از فردای خودش خبر نداره ، من دوسش دارم ، خیلی خیلی زیاد ، می دونم کنارش می تونم آروم بشم .
مکث می کنم ، یه نفس عمیق می کشم و می گم :
_ بدون جهان ، جهانم یک جهانِ بدونه الفه.
این رو می گم و مامان رو تنها می ذارم و می رم طرف اتاقم ، می رم طرف اتاقم و مامان رو با جهنمی که از نبود جهان به جونِ دنیام می افته تنها می ذارم ،می رم طرف اتاقم و گوشیم باز زنگ می خوره و به دومی نرسیده می گم :
_ جانم ؟!
هنوز میم جانم رو کامل نگفتم که می گه :
_ عاشقتم خانومم
روفرشی هام رو از پام در میارم و می خزم زیر پتوی پسته ایی رنگ و موهام رو با دست آزادم از زیر سرم جمع می کنم و می گم :
_ چطوری آقا خوشتیپه ؟
می گه : چقدر این جور لباس پوشیدن بهت میاد غزل .
می خوام چشم هام رو ببندم اما می ترسم وقتی بازشون کنم اون همه خوشبختیه مهمون شده به دلم خواب بوده باشه پس با چشم های باز طعم خوش دوست داشتنش رو مزه مزه می کنم .
_ می خوای بدونی نظر خانواده ام نسبت بهت چی بود ؟
_ نظر کیا ؟ خاله که مشخص بود ، شکوفه خانم رو که نگفته از همون اول پیدا بود و خانم جون هم که هیچی نفهمیدم چون فقط نگاه می کرد .
خندید : ای شیطون داری چغولی خواهرم رو می کنی ؟
بعد اروم گفت : بابت رفتارش من عذر می خوام ، نمی دونم چرا اینطوری کرد ؟
_ به قول مامانم هر کسی مسئول رفتار خودشه ، نیازی نیست از طرف اون معذرت خواهی کنی ، حالا نظر خانواده ات رو بگو منم بدونم .
_ اووووم جونم برات بگه ، بذار برم دراز بکشم ، آهان خب کجا بودیم ؟اووووم ...
از عمد داشت لفتش می داد ، منم کلافه گفتم ، تو حلق بنده بودید بگو دیگه خو
پر صدا خندید : نمیری الهی تو دختر که با تو همیشه باید لبخند زد. شکوفه رو که اصلا ندیدم ، سوسن هم که درست حدس زدی کاملا موافقه ، مامان گلی رو می گم اما مادرم ، گفته باید یکبار دیگه ببینمش خوب ندیدمش
_ یعنی چی من رو خوب ندیده ؟ ایشون که از اول تا آخرش داشتن بنده رو رصد می کردن
_ همون دیگه ، بنده ی خدا گفت من از زنت فقط دو چشم دیدم که اجازه نمی دادن آدم به جای دیگه اش نگاه کنه
یک لحظه قلبم ایستاد ، زنت ؟ تا حالا به زن بودنم و شوهر بودنش فکر نکرده بودم ، تا حالا اینقدر شنیدن کلمه ی زن بودن برام شیرین نبود
_ غزل ؟ ناراحت شدی ؟

به خودم اومدم
_ نه چرا ناراحت ؟
بعد با ناز گفتم : مگه چشم های من ایرادی داشتن که خانم جون نتونستن جایی دیگه رو ببینن
حال جهان خوب بود ، شاید هم زیادی خوب بود
_ نخیر خانم ایراد از چشم های شما نیست ایراد از طرف مقابلتونه که وقتی میخشون شد با میخ کش هم نمی شه نگاهشون رو از نگاهت کشید بیرون . در ضمن خدا برام خواسته که بیننده با دیدن چشم هاتون جایی دیگتون رو نبینه .
می گم : اِ .... جهان ؟!
می گه : جونِ جهان ؟ می گه : نفس جهان ، آروم تر می گه : زندگی جهان .
می گم: جهان اینقدر که من دوست دارم دوستم داری؟
می گه : اونقدر که من دوستت دارم عمراً تو بتونی دوستم داشته باشی

چطور می تونستم دوسش نداشته باشم ؟ چطور می تونستم ازش دلبکنم ؟ نه هرگز
می خواستمش و خوشحال بودم از اینکه مثل قصه ها عاشق نگاهش شدم و از نگاهش به خودش رسیده بودم .
شب قشنگی بود ، شبی که با صدای سازِ شاد همسایه قشنگ تر شد ، شبی که در بالکن رو باز کردم و موندم تو اتاقم و چرخ زدم و رقصیدم تا اینکه خسته و پر از عشق افتادم تو رخت خوابم و خوابیدم و خواب دیدم
" خواب دیدم یه پیراهن بلند سفید تنمه ، یه پیراهن بلندِ براق با گلهای برجسته ی ریز آبی ، حس کردم خیلی بالام و خیلی دورم
برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم و دختری رو دیدم که ایستاده تو بالکن ولی پشتِ نرده ها نیست ، دختری که لباسش شبیه منه و بعد صدای جیغ زنی ترسوندم و دو دست رو دیدم که اون دختر رو که خیلی خیلی شبیه من بود رو نگهداشتن "
جیغ خفه ای کشیدم و از خواب پریدم . در بالکن هنوز باز بود ، خوابم چه معنایی داشت ؟ چرا اون دختر می خواست خودش رو از بالکن بندازه پایین و سریع فهمیدم اون دختر خود من بودم ، گلوم خشک شده بود و باد مستقیم کولر باعث می شد تن عرق کرده ام لرزش بگیره .
صبح از زور استخون درد نای باز کردن پلکهام رو ندارم ، سرم درد می کرد ، عطسه های پی در پی و سرفه های صدا داری که می کنم مامان رو می کشونه توی اتاق
بد سرما خورده بودم و نمی دونم چرا با یاداوری خواب دیشب بیشتر لرزم می گرفت .
مامان غر می زد که دو سه روز مونده به کنکورت و ببین مراقب خودت نبودی و منم تو دلم می گفتم سرما هم که نمی خوردم امسال هیچی قبول نمی شدم ، بیچاره مامان ، بیچاره پیام چقدر ازم خواستن بخونم ، بیچاره جهان ، جهان ؟ دلم براش تنگ شد ، اگه مامان خانم می رفت بیرون بهش زنگ می زدم اما خانوم خانوما دستمال به دست داشت اتاقم رو گردگیری می کردو زیر چشمی من رو می پایید . خندم گرفت ، عین کاراگاه ها نگاهم می کرد و نمی دونم دنبال چی می گشت .
در کمدم رو باز کرد و لباسهام رو برگ زد ، نفس آسوده ایی کشیدم ، چرا که همین پریشبی کاپشن جهان رو گذاشته بودم زیر تشکم، حس می کردم هرچی بهم نزدیک تر باشه حالم بهتره . مامان سه چهارتا از لباسهام رو بیرون کشید و گفت بهتره این ها رو ببخشیم ، گفتم هنوز نوئن مامان ، گفت : چرا فکر می کنی لباسی رو که کهنه شده باید ببخشیم ؟ وقتی لباسی کهنه می شه همونطور

که خودت پوشیدنش رو دوست نداری اون کسی هم که بهش دادی پوشیدنش رو دوست نداره و فقط مجبوره که بپوشتش و اینطور خدا رو خوش نمیاد .
مامان استدلال ها و عقاید شیرینی داشت ، هیچ وقت یادم نمیاد دست فقیری رو خالی پس فرستاده باشه ، زمستونها جوراب و کلاه و شال می بافت و میداد پیام تا تو مسیر کارخونه بده به زاغه نشینها ، خیلی وقتها می دیدم سفارش مرغ و گوشت می ده و بعد از آژانس می خواست به ادرسهایی که جدا جدا رو برگه های صورتی کوچولو نوشته بود ، ببره .
از تو کشوی دراور یه سری تیشرت و شلوار کشید بیرون ، گفتم مامان اون خرسی رو دوست دارم نبخشیش ، سرش رو تکون داد و با لبخند محوی که رو صورتش بود جوری که بیشتر شبیه زمزمه بود و انگار با خودش حرف می زد گفت :
ای خدا ببین واسه کی اومدن خواستگاری ، یکی نیست بگه این دختر ما که هنوز لباس خواب خرس خرسی می پوشه چه وقت شوهر کردنشه ؟
بعد یه جعبه ی کادویی رو از تو کشو در آورد و انگار کشف بزرگی کرده باشه گفت :
_ این چیه ؟
خدای من اینقدر غرق عشق و دوست داشتن جهان شده بودم که به کل یادم رفته بود ساعت شماته دار چوبی رو که برای پیام خریدم رو بهش بدم .
یه سرفه ی بلند می کنم و از تخت میام پایین و از مامان می گیرمش ، در جعبه رو باز می کنم و یاداشت توش رو نشون مامان می دم
" تقدیم به برادری که برادرانه هاش من رو یاد بابا می ندازه ، همیشگی باش داداش"
اشک می شینه تو چشم های درشت مامان ، روش رو ازم بر می گردونه و با تشر می گه :
_ این آیینه چرا اینجوریه ؟ بدو پاکش کن ، زشته بخدا .
چرا مامان دوست نداشت ، احساسات رقیق مادرانه اش رو ببینیم ؟ چرا مامان نقش پدری رو می خواست تمام و کمال اجرا کنه ، چطور بایستی بهش می گفتم من بابا نمی خوام ، یعنی غیر از بابای خودم هیچکی رو نمیخوام ، چطور می تونستم بهش بگم ، مامان ، مامانم باش و بذار به مادرانه هات تکیه کنم ؟ چطور می تونستم بهش بگم ، نمی تونی بابای خوبی باشی چون بابا نیستی پس لااقل مامان خوبی باش ؟ نه اینکه بد باشه نه اما کامل نبود ، نرم نبود ، مهربون بود اما مهربونی نمی کرد ، من دلم مادر می خواست نه زنی رو که می خواست مکمل باشه و نبود بابا رو هم جبران کنه .
می رم از پشت سر بغلش می کنم و می گم : مامان ؟!
دست می ذاره رو دستهام و می گه : چیه ؟
می گم مامان ، خیلی دوستت دارم .
دستهام رو از دور کمرش جدا می کنه ، لباسها رو بر می داره وی مره طرف در و می گه : تونستی بشین یکم تست بزن .
می خندم ، اینم از منم دوستت دارم مامانمون ، گلوم می سوزه و برای همین ترجیح می دم چای گرمی بخورم و استراحت کنم ، اما قبلش به جهان تلفن می زنم ، بار اول جواب نمی ده ، دوباره تماس می گیرم و بعد از خوردن دو سه تا بوق صدای نازک زنی می گه :
_ بله ؟
یخ می کنم ، گوشی از دستم می افته ، دست می ذارم رو گلوم که انگار سوزشش بیشتر شده ، که انگار همون زنِ صدا ظریفِ پر از ناز با ناخن هاش به جون گلوی پر بغضم افتاده .
چشم هام هم می سوزن اما خبری از اشک نیست فقط یک عالمه بغض دارم و یک عالمه هوای گریه کردن .

مامان صدام می کنه، می گه : میای تو آشپزخونه سوپت رو بخوری یا بیارمش تو اتاق ؟ و من به جای جواب دادن می رم بیرون چون حس می کنم دیوارهای اتاق نشستن رو سینه ی پر از دردم و دارن فشارش می دن .
با سوپم بازی بازی می کنم و مامان رو نادیده می گیرم ، هم مامان رو هم نگاه دقیقش رو .
_ فکر نکنم امسال بتونی جایی قبول شی
من تو فکر چی بودم و مامان تو فکر چی ؟ چقدر بین نسلها فاصله و تفاوت هست ، مامان از اینده حرف می زد و من تو حال دست و پا می زدم . مامان از اینده گفت ، از اینکه می تونم برم دانشگاه و سری تو سرها در بیارم، از اینکه وقتی رفتم دانشگاه تو محیط بزرگتری قرار می گیرم و می بینم چقدر دنیا بزرگه و آدمهای متفاوتی داره ، انگار مامان غیر مستقیم داشت می گفت غیر از جهان مردهای دیگه ایی هم توی دنیا هست که به مراتب می تونن بهتر از جهان باشن . مامان چی می گفت و من به چی فکر می کردم ؟ مامان از دایره ی اجتماعی و فرهنگی اطرافم حرف می زد و من تمام فکرم حول و حوش محور جهان و اون زن خوش صدا می چرخید .

حالم بد بود با شنیدن صدای اون زن بدتر هم شد ، بایستی می فهمیدم کیه ، بدون اینکه سوپم رو بخورم بر می گردم تو اتاق و دوباره شماره اش رو می گیرم و همون زن با اولین بوق جواب می ده
_ بله ؟
آب دهنم رو قورت می دم و جوری که تمام سعیم رو برای نلرزیدن صدام می کنم می گم :
_ با دکتر محب کار داشتم
می پرسه : شما؟
_ خانومش هستم
نمی دونم چرا ولی گفتم ، راست می گن زدن حرف مثل رها شدن تیر از چله ی کمانه ، نمی تونی برش گردونی و اگه خودت رو جلوش بندازی آسیب می بینی
با تردید پرسید : خانومشون ؟ اشتباه گرفتید خانم ایشون همسر ندارن
عصبانی شدم ، چه حقی داشت به من بگه اشتباه گرفتم ؟ چه جراتی داشت بگه شماره رو دوباره بگیر ؟ چرا می گفت ایشون همسر ندارن ؟
گفتم : خانم بنده همسر دکتر جهانبخش محب هستم ، خودشون کجان ؟
من و من کرد و گفت : خبر نداشتم ایشون ازدواج کردن
با حق به جانبی گفتم : قرار نیست که همه چیز رو به شما بگن و شما هم بودنید
صداش ضعیف شد : ایشون اتاق عملن ، امروز دو تا عمل سنگین دارن و تا بعداز ظهر نمی تونن به گوشیشون جواب بدن ، اگه عملشون تا قبل از تعویض شیفت تموم شد بهشون می گم اگه نه براشون یاداشت می ذارم .
خوشم نیومد ، از این همه اطلاعات خوشم نیومد ، چقدر بچه بودم و نمی فهمیدم اون باید از ریز کارهای جهان خبر داشته باشه چون جهان دکتره و اونجا بیمارستان بود ، ولی خب هجده نوزده سالگی ئه و سن تعصبهای کودکانه ایی که تازه داشتن بزرگ می شدن ، خواستن های بچگانه ایی که یک عمر همراهیت می کردن .
با تندی می گم : نیازی نیست ، خودشون بعد از عمل تماس می گیرن .
دوست نداشتم به جهان بگه ، نمی خواستم با جهان حرف بزنه اما خودم می دونستم می ترسم به جهان بگه من خودم رو زنش معرفی کردم و جهان عصبانی بشه .

تا عصر مثل مار به خودم پیچیدم و هی نگاه به گوشیم کردم و هی دیدم هیچ میس کالی ندارم ، هی روشن خاموشش کردم و هی دیدم هیچ sms ندارم ، هی قدم زدم وهی سرفه کردم و هی گلوم سوخت و اما از جهان خبری نشد .
می دونستم بعداز ظهرها می ره مطب ، زنگ زدم به سودی ، گفت چرا صدات گرفته ، گفتم صدام رو ول کن سودی دلم گرفته .
آروم گفت الان نمی تونم حرف بزنم ، یکم دیگه بهت زنگ می زنم .
خیلی بده ، گاهی اونقدر تنهایی و اونقدر دلت گرفته که حد نداره و جالبه تمام کسانی که بهشون احتیاج داری اون لحظه یا نیستن یا مشغولن و اونوقته که دلت می خواد جیغ بکشی و خودت رو بزنی .
نمی تونستم بیشتر تو خونه بمونم ، هوای خونه خفه بود و اذیتم می کرد ، لباس می پوشم و تو آیینه به صورت بی رنگ و بی روحم نگاه می کنم ، فرچه رو بر می دارم و یکم رنگ می زنم به گونه هام ، از اتاق میام بیرون ، مامان تو اشپزخونه است و داره محتویات توی قابلمه رو هم می زنه ، با خودم می گم ، مامان بودن چقدر سخته ، اینکه هنوز ظرفهای ناهار رو بر نداشتی باید به فکر شام باشی ، اینکه یه خونواده رو باید اداره کنی ، اینکه حواست به همه چیز باید باشه ، صداش می کنم ، بر می گرده و میگه : جایی می خوای بری ؟
می گم می خوام برم بیرون یکم قدم بزنم ، می گه تو که حالت خوب نیست ، می گم واسه همین می خوام برم تو خونه بدتر می شم .
می گه اگه بتونی تا غروب صبر کنی میام باهات ، می گه الان دستش بنده ، می گم زود میام ، می گم جای دوری نمی رم ، می گم تا میدون کاج می رم و بر می گردم اما وقتی به خودم میام می بینم ، کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و دارم از پله های مطب جهان می رم بالا .
بر خلاف روزهای شنبه ایی که با هم تو مطب قرار می ذاشتیم و کسی نبود ، در مطب باز بود و دو سه تا مرد بیرون از مطب ایستاده بودن و بدون حرف به در و دیوار نگاه می کردن ،رو برگه ی سفید A چهاری که چسبونده بودنش به دیوار کنارِ در ، نوشته بود ساعت کار مطب ، عصرها از ساعت ۵ تا ۹ شب هر روز بجز روزهای شنبه و جمعه ، به ساعتم نگاه می کنم ، ساعت ۷ رو نشون می داد و تا ساعت ۹ دو ساعت دیگه مونده بود ، تصمیم می گیرم برم تو پارک نزدیک مطب منتظر تعطیلیش بمونم
سودی زنگ زد و گفت : کجایی ؟ خونه نیستی ؟
گفتم باید جهان رو ببینم ؛ گفتم تو پارک نزدیک مطبش نشستم تا تعطیل بشه ، گفت میخوای بیام پیشت ؟ گفتم نه فقط مامان نفهمه . گفت باشه ، گفت کاری داشتی بهم اِس بده ، گفت نمی تونه بیشتر حرف بزنه و من تو دلم گفتم ، وقتی نمی تونی حرف بزنی چطور می گی بیام پیشت ؟ چرا ما ایرانی ها اینقدر تعارفی هستیم؟
تا ساعت ۹ می شینم تو پارک و داستان های بلند و کوتاه مجله ی توی دستم رو می خونم و جدول حل می کنم هوا کم کم تاریک می شه ، چراغ های پارک روشن می شن ، مجله رو می ذارم رو نیمکت سبز رنگ پارک ، شماره ی جهان رو می گیرم و به ساعتم نگاه می کنم ، ساعت ۳۰/۹ .
بعد از سه چهار تا بوق بر می داره :
_ جان دلم خانوم گل ؟
ریز می خندم ، هلاک اینطور گفتن و اینطور شنیدنم بودم .
_ چی شده ؟ چرا حرف نمی زنی تا صدای خوشگلت رو بشنوم ؟
_ مطبی؟
_ جواب سلام واجبه ها خانومی ، آره اما دارم در رو قفل می کنم که برم

از رو نیمکت بلند می شم و به طرف خروجی پارک تقریبا می دوئم
_ نزدیکتم ، دارم میام پیشت
_ کجایی؟
از خیابون رد می شم و می رم رو پیاده رو ...
- آهـــــــــان ، الان دقیقا تو اولین پله ی ورودی مطبتم
می خنده ،
_ پس بدو بیا بالا که حسابی دلم برات تنگ شده .
پس چیزی بهش نگفته بود ، پس هنوز نمی دونست من خودم رو خانومش معرفی کردم .
پله ها رو می رم بالا و دم در خم می شم و دست می ذارم رو زانوهام ، نفسم بالا نمی اومد ، یه نفس عمیق می کشم و به کفشهای کالج سورمه ایی که جلوی پام کنار هم جفت شده بودن نگاه می کنم و نگاهم رو کم کم میارم بالا و می کشم رو شلوار سورمه ایی تیره ی صاحب کفشها و ...
_ گوشیم رو انگار جا گذاشـــ ...
بر می گردم عقب ، پاش تو اولین پله از پا گرد قرار می گیره و اینقدر که من جا خوردم هزار برابر بیشتر جا می خوره .

برادر زاده ی پنج ساله ام به برادرم گفته : بابا می خوام با سوباسو عروس بشم اما حالا دیگه نمی شه ، می دونی چرا ؟ چون کتفش شکسته خدای من این نیم وجبی چه سلیقه ایی هم داره
بهش می گم عمه جان این سوباسو کم سن نداره هاااا از زمان من همین شکلی بوده قالی کاشونه هی پا می خوره بیشتر حال میاد
با نگاهش که انگار قصد بلعیدنم رو داره نگاهم می کنه ، شاید هم قصد دریدنم رو داشت ، صاف می ایستم ، الان وقت احساساتی شدن نبود ، من حرفهای جهان رو لبه ی بام باور کرده بودم، من باور کرده بودم قصه ی جهان و میترا قصه ی یک دلبستگی به صدای آشنای قلبی بوده ، من باور کرده بودم و نمی خواستم کوتاه بیام . کامل می چرخم طرفش ، یه قدم بر می دارم عقب و شونه به شونه ی جهان می ایستم
با خشم ، طوری که صدای کوفتن پاش رو پله ها می ترسونتم میاد بالا و با طعنه می گه :
این همه بد خلقی واسه خاطر این دختر بود ؟ این همه برو بیرون واسه این بود که با یه ترگل و ورگل قرار داری ؟
اومد نزدیک تر و رخ به رخمون ایستاد و دوباره با صدایی که نازکش کرده بود گفت :
_ جهانبخش ؟ این که خیلی بچه است ، فکر نمی کنی این بچه بازی ها از تو گذشته ؟
دست مشت شده ام رو باز می کنم و انگشتهام رو بین انگشتهای جهان قرار می دم و دستم رو می بندم ، نگاهش می شینه رو دست حلقه شدمون و من مالکانه تر ، حق به جانب تر ، خودخواهانه تر دست جهان رو می گیرم .
_ تمومش کن میترا
_ اِ چرا تموم ؟ تازه شروع شده دکتر جون . با خودت گفتی فرستادمش خارج از شرش خلاص شدم ؟ نه جونم اینطوریا نیست ، دیدی که برگشتم و شدم پرستار همون بیمارستانی که توشی ، موی دماغت می شم ، نمی ذارم آب خوش از گلوت بره پایین .
عصبی شدم ، یه قدم عقب رفته رو بر می گردم و می ایستم جلوش و می گم:
_ فعلا اونی که آب از گلوی ناخوشش نمی ره پایین شمایید به اصطلاح خانم . هر کاری دوست داری می تونی بکنی ، حدس می زنم باید خیلی دردت اومده باشه اینکه جهان محلت نمی ده ، اما بذارید من بهتون بگم ، برای روشن شدنتون می گم البته امیدوارم این روشن شدن منجر به

سوختنتون نشه : من اینجام نه اینکه مثل تو دنبال جهانم ، چون همسرشم و اومدم تا با هم بریم بیرون
چشم های میترا تیره شد، کدر شد ، خشمگین تر شد ، رو کرد به جهان :
_ این مسخره چی می گه ؟ این عوضی چی داره بلغور می کنه ؟
جهان دست گذاشت رو شونه هام و گفت : درست حرف بزن ، هرچی لایق خودته رو به دیگران نسبت نده ، درست می گه ، همین خانوم ترگل و ورگل ، همسرمه و حالا هم ازت می خوام مزاحمون نشی چون داشتیم می رفتیم بیرون .
دستهاش شل می شن ، کیفش از سر شونه اش افتاد پایین
_ ولیـــ
با زبون دازی گفتم :
_ ولی نداره خانم ، بیچاره یتیمه و ولیش رو نمی تونه بیاره ، شما هم برید پیش ولیتون و دیگه هم دور و بر همسر من نپلکید وگرنه مجبور می شم از ولیت بخوام بیاد پرونده ات رو تحویل بگیره
_ فکر می کنی خیلی شیرینی ؟
_ نه عزیزم فکر نمی کنم مطمئنم ، همسرم که می گه هستم ، پس حتما هستم دیگه
رو می کنم طرف جهان وخنده ی فرو خورده ی چهره و نگاهش رو نگاه می کنم و می گم «ه نه جهان ؟ خودت نگفتی من شیرینم .
جهان شونه هام رو فشار داد و گفت : بر منکرش لعنت خانومم.
کارد می زدی خون میترا نمی ریخت ، از درون متلاشی بودم اما داشتم وانمود به قوی بودن می کردم ، داشتم می ریختم ، اگه میترا باز ادامه می داد حتما کم می اوردم چون من دونده ی خوبی نبودم ، جنگجوی خوبی هم نبودم ، تمام انرژیم رو اول راه هدر می دادم و برای ادامه هیچی جز یه هِن هِن و یه خستگی نداشتم .
_ خیلی پستی جهانبخش ، من به خاطر تو تمام شانسهای خوب زندگیم رو از دست دادم .
_ تقصیر خودت بود میترا ، من کی بهت گفتم دوستت دارم ؟
_ نگفتی اما انکارشم نکردی
_ حقیقت یا دروغی نبود که نیاز به انکار من داشته باشه ، من می دونم خودت هم می دونی ، تو این مدت بهتر پیدا نکردی یا اگه هم بود اونا هم مثل خودت صادق نبودن وگرنه تو آدم صبر کردن و به پای کسی سوختن نیستی . حالا هم برو به زندگیت برس ، برو و دست از سر من و زندگیم بر دار .
میترا گریون رو نگاهم کرد ، دلم به حالش سوخت .
_ امیدوارم دلتون بشکنه ، امیدوارم روز خوشتون دندون درد باشه . امیدوارم غصه دار بشید .
اینا رو گفت و کیفش رو از رو زمین برداشت و پله ها رو رفت پایین .
ترسون به رفتنش نگاه کردم ، اون لحظه فکر کردم چقدر از ته دلش بودن و ترسیدم ، رو کردم به آسمون و گفتم : خدایا تو که به حرفش گوش نمی کنی درسته ؟ تو که مراقب بودی مرغ امینت آمین نگه آره ؟ خدایا خودت مراقبمون باش و برامون خوشی بخواه
_ چرا رنگت اینقدر پریده ؟ بیا تو ، از دعای گربه کوره که بارون نمیاد
اما نمی دونم چرا هرچی جهان سعی می کردم دلداریم بده دلم اروم نمی شد و تلخی حرفهاش کم نمی شد .
اون شب رو با دلنگرانی خوابیدم و مثل خیلی از چیزهای دیگه صبح با فراموشی از خواب بیدار شدم ، فردا کنکور داشتم و بدون هیچ دلهره ایی به حرفها و راهنمایی های جهان گوش می دادم و بیشتر نگران هفته ی آینده و جوابِ هرچی مامانم بگه بودم تا کنکور روز جمعه .

بیچاره مامان ، هر نیم ساعت یکبار یه ظرف میوه و یه لیوان نوشیدنی برام می اورد ، هرچی می گفتم مامان دارم خفه می شم بخدا جا ندارم مگه به خرجش می رفت ؟
پیام زنگ زد و از مامان خواست سر ساعت ۸ آماده باشیم تا شام رو بیرون بخوریم ،اما مامان می ترسید من بد موقع مسموم بشم و من بهش می گفتم خوراک سوسک و دسر مار هم که بهم بدن چیزیم نمی شه ، مامان هم صورتش رو جمع می کرد و می گفت : حالم رو بهم زدی دختر .
برای جهان اس ام اس دادم که داریم با خانواده می ریم خیکِ مبارک رو پر کنیم ، جهان هم برام نوشت ، زیاد نخوری ، یه غذای سبک بخور و سعی کن زود بخوابی ، منم که بی خیال براش نوشتم شرمنده ، می خوام جیب پیام رو خالی کنم و وای چه حالی میده . اونم نوشت خانوم خوشگله امشب رو کوتاه بیا انشاالله دفعه ی بعد ، براش نوشتم نمی شه باید امشب از خجالت جیب اون و شکم خودم در بیام چون پیام همیشه از این کارها نمی کنه رفت تا ساله دیگه و شب کنکور بعدیِ من ، جهان هم نوشت ، امسال قبول می شی و سال دیگه ایی وجود نداره .
با خودم گفتم بیچاره خبر نداره هیچی حالیم نیست .
داشتم شال انتخاب می کردم که مامان اومد تو اتاق و گفت آقای کاووسی فردا شب مهمان داره و ازم خواسته برم کمکش اما من فردا سفره دعوتم ، تو می تونی بری ؟ قبل از رفتنم غذاها رو اماده می کنم تو هم وقتی برگشتی یه استراحتی بکن و برو میوه ها و شیرینی ها رو بچین گناه داره بنده ی خدا . گفتم به ما چه مگه ما کلفتشیم ؟ مامان عصبانی شد و گفت : مگه اون کلفتمونه که قبض آب و برق ما رو می بره بانک و پرداخت می کنه ؟ مگه اون کلفت ماست که هر روز صبح نون گرم برامون می خره ؟ مگه اون کلفت ماست که وقتی پیام نیست همه ی کارهامون گردنشه ؟
حق با مامان بود ، وقتهایی که پیام برای شرکت یا بازدید از نمایشگاه های فرش یا قرارداد با شرکت های خارجی به سفر می رفت این آقای کاووسی بود که کارهای مربوط به خونه رو انجام می داد از خرید کردن گرفته تا تعویض لامپ. به خاطره همین با بی با بی میلی می گم : باشه می رم اما فقط میوه و شیرینی می چینم
مامان هم روسرس قهوه ایش رو سر کرد و گفت : باشه همون هم خوبه .
پیام زنگ رو زد و گفت بریم پایین ، مامان هم یه لیوان شربت پر از یخ گرفت و همونطور که داشت کفشهاش روی م پوشید پاش گفت : حتما بچم تشنست ، تا من این رو می برم پایین تو هم در رو قفل کن .
مادر ، چه واژه ی قشنگ و سختی ، از نظر من یک زن وقتی مادر می شه یعنی اون مایِ وجودی که از من و تو تشکیل شده در می شه و می مونه یه زنی که تمام هم و غمش می شه بچه اش مخصوصا اگه قرار باشه برای اون بچه هم پدر باشه هم مادر .
با خانواده بودن چقدر شیرین و لذت بخشه . شب خوبی رو همراه هم گذروندیم و کلی خندیدیم ، تو سایه روشن فضای لوکس رستوران ، به صورت تک تک اعضای خانواده ام نگاه کردم و برای داشتنشون خدا رو شکر کردم ، خدا رو شکر کردم و یواشکی و با خجالت تو دلم گفتم : چقدر جای جهان تو این جمع خالیه
کلی سر به سر پیام گذاشتم ، دو نوع غذا سفارش دادم با کلی دسر و سالاد و هرچی مامان اعتراض می کرد نه من گوش می کردم نه غزال ، پیامی م خندید و می گفت بترکی به فکر جیب من نیستی به فکر شکمت باش ، منم می گفتم می خوام ذخیره کنم ، کو تا تو دوباره از این ولخرجی ها بکنی فعلا هم جیب تو هنگ کرده هم معده ی ما .
سعید رون مرغ رو گرفت دستش و به کباب بره ی روی میز نگاهی کرد و گفت ای خدا کاش معده ی ما هم مثل ماشین یه جایی تو باکش واسه ذخیره کردن داشت دلم می خواد همشون رو

بخورم ، پیام هم با چشم غره بهش می گفت یه بنده ی خدایی بود اینقدر خورد خورد تا مرد . سعید هم می خندید و می گفت : اِ پس چاره داره ، خدا رو شکر ، منم اینقدر می خورم تا بمیرم . مامان از ته دلش می خندید و پیام سرش رو تکون می داد . چه لحظه های خوشی بودن و چقدر بده همیشه لحظه های خوش عین فر فره زود می گذرن و تموم می شن .
وقتی بر می گردیم خونه غزال هم باهامون میاد ، می دونم می خواد پیشم باشه تا دلهره نداشته باشم اما من فقط نگران مامان بودم ، خودم می دونستم جای خوبی قبول نمی شدم و این برای مامان حتما سخت بود ، درسته سال دیگه رو هم فرصت داشتم ولی مامان ازم انتظار دیگه ایی داشت . لباسهام رو عوض می کنم ، به غزال می گم بخوابه رو تخت من و تشک خودم رو هم رو زمین پهن می کنم ، می رم بیرون تا هم صورتم رو بشورم و هم مسواک بزنم ، برای هزارمین بار به خال گوشه ی لبم نگاه می کنم و فکر می کنم واقعا جانِ جهان رو سوزونده ؟ دست می کشم روش و از روشویی میام بیرون ، یه لیوان آب می ریزم و می برم تو اتاق
_ برات sms اومد .
گوشی رو از تو کیفم در میارم و بازش می کنم
" امشب تمام ستاره ها برای آرامش تو لالایی می خونن و ماه فقط به خاطر توست که در پهنه ی آسمان می تابد ، شب مهتابی من با تو روزی روشن است ، آرام بخواب من برای ارامش تو بیدارم "

زیبا نوشته بود ،با خوندنش لبخند نشست رو لبم . براش نوشتم :
" آقا پلیسه تو هم آروم بخواب ، من آرومم "
_ دکتر بود ؟
_ بازش کردی ؟
_ نه تو که از تو کیفت گوشیت رو در آوردی ، از لبخند گنده ایی که رو لبت نشست فهمیدم.
سرم رو به علامت مثبت تکون می دم که گوشیم می لرزه ، نوشته بود :
" می تونی حرف بزنی ؟"
می رم تو رخت خوابم و پتو رو می کشم سرم و شماره اش رو می گیرم ، با اولین بوق بر می داره
_ سلام خوشگلم
_ سلام اقا پلیسه .
_ حالا چرا اقا پلیسه ؟
صدام رو میارم پایین ، گوشی رو می چسبونم به دهنم و صورتم رو فرو می کنم تو بالشت و می گم :
_ خودت گفتی من بخوابم تو بیداری ، خو آقا پلیسه هم شبا که ما می خوابیم بیداره .
قهقه می زنه ، گوشی رو بیشتر به گوشم فشار می دم ، بریده بریده می گه : نمیری دختر ، انگار من بیشتر از تو استرس دارم .
اروم آرم می گم : الهی ، البته نترس من نمی میرم ، عزرائیل هم می ترسه بیاد سراغم و هی به خدا می گه : خدا بذاریم این بمونه و من می دونم قد نوح نبی عمر می کنم
دوباره می خنده و می گه : با تو همیشه همه جا پر از شادیه . لبخند می زنم و می گم : با تو هم همه جا ، همیشه پر از آرامش و امنیته . می گه : آروم بخوابی . می گم : به یاد من بخوابی .
قطع می کنم و سرم رو از زیر پتو میارم بیرون باد خنکی می خوره به صورتم و یه نفس عمیق می کشم .

_ خب می گفتی می رفتم بیرون ، این چه کاری بود داشتی خفه می شدی .
می خندم و بالشتم رو می گیرم تو بغلم و می گم :
_ غزال ؟ چقدر سعید رو دوست داری؟
می چرخه رو دستش و می گه : چقدرش رو نمی دونم فقط می دونم اگه هزار بار دیگه هم به دنیا بیام و بدونم تو طول زندگی با این مرد همچین اتفاقاتی برام می افته باز هم انتخابش می کنم و زنش می شدم .
می فهمیدمش ، شاید نه کامل ، شاید نه منطقی اما احساسی می فهمیدمش چون شاهد بال بال زدنها و سخت گذشتن های روزهاش بودم .
صدای آرامش بخش ساز همسایه باعث شد پلکهام سنگین رو هم بیفتن و من غرق خوابی آرام و بدون تشویش بشم .
با تماس دست نوازشگری چشم هام رو باز کردم ، مامان کنارم نشسته بود و آروم صدام می کرد .
_ سلام
لبخندش رو پاشید رو صورت خوابآلودم : سلام ، پاشو صبحونه بخور .
غلتی می زنم و می گم : فرح بانو جان ، جون خودت میل ندارم .
پتو رو اروم از روم می کشه : یواش غزال رو بیدار نکنی ، پاشو لوس نشو دیرت می شه ها.
با بی میلی از تو رخت خواب راحتم بلند می شم و می رم بیرون ، صورتم رو شسته نشسته میام سر میز ، سوت کوتاهی می زنم و می گم :
_ ببین فرح بانو جان چه کرده .
بعد یه تکه از نون تازه ی سنگک رو می کنم و یه خیار و یه تیکه پنیر نگینی می ذارم روش و می چپونمش تو دهنم و هنوز لقمه ی اول رو قورت ندادم لقمه ی دومی رو می فرستم دنبالش
_ یواش تر دنبالت که نذاشتن ، خوبه گفتی میل نداری.
یه قلوپ از چای شیرین می خورم و با دهن پر می گم : تقصیر این نونهاست ادم رو وسوسه می کنن.
_ دست آقای کاووسی درد نکنه ، کله ی صبح رفته و برامون خریده ، گفت باید صبحانه ی مفصلی بخوری که بتونی اون همه مدت یکجا بشینی و تست بزنی.
می گم : رحمت پدر و مادرش ، چه صبحونه ایی هم خوردم.
پیام می زنه رو شونم و می گه : بسه دختر رو دل می کنی ها
یه لقمه ی بزرگ نیمرو می ذارم دهنم و همونطور که از رو میز بلند می شم یه ماچ گنده ازش می برم و صداش رو در میارم
_ ای بمیری ، بوی زخم گرفتم ، چرب و چیلیم کردی ، اینم دختره بزرگ کردی مامان ؟ بدبخت از اونی که می خواد فردای روزگار بیاد این رو بگیره .
می خندم و با حاضر جوابی می گم : اگه مشکلت با فرداست خب می گیم فردای روزگار نیاد ، یا یه روز قبلش بیاد یا بذاره پس فرداش بیاد خوبه ؟
پیام حوله ی کنار دستش رو مچاله می کنه و پرتش می کنه طرفم و من خندون می دوئم طرف روشویی تا مسواک بزنم و اماده بشم

مانتو شلوار مشکی ساده رو می پوشم و مقنعه ی سورمه ایی رو سر می کنم، یه کوچولو عطر می زنم و کتونی های سفیدم رو می پوشم و جا مدادی به دست می رم تو پاگرد و هی سرم رو می برم تو خونه و می گم : چیکار می کنید ؟ بیایید دیگه
پیام خندون از تو آشپزخونه میاد بیرون و رو به مامان می گه : این قدر استرس نداشته باشه ، خودش و ببین ککش هم نمی گزه اونوقت شما فشارتون رفته بالا .
دستم رو می ذارم رو دو طاق در و می گم : مامان ؟ فشارت رفته بالا ؟
مامان میاد بیرون و می گه : نه خوبم ، پیام سر به سرت می ذاره .
اما رنگ تند صورت مامان می گفت : بله باز این فشار رفته بالا .
پیام یه قرص زیر زبونی که با ته گرد سوراخش کرده می ده دسته مامان و می گه : سوراخش کردم تا زودتر جواب بده ، اروم باش مامان ، من که می گم اصلا نیا.
مامان کفشهای پاشنه سه سانتش رو می پوشه پاش و قران توی دستش رو دست به دست می کنه و می گه : مگه می شه ؟ باید باهاش باشم می دونم بودنم قوت قلبی براش .
بیچاره مامان ، خاک بر سر من ، عذاب وجدان داشتم ، کاش بیشتر می خوندم ، کاش بازیگوشی نمی کردم ، کاش می تونستم مامان رو خوشحال کنم .
*
چقدر شلوغ بود ، بعضی ها گریه می کردن ، خیلی ها استرس از سر و کول هیکلشون بالا می رفت ، بعضی ها ته مداداشون رو می جوییدن ، اصلا یه وضعی بود .
یه کیک و آب میوه دادن دستمون ، آخ جون آب انبه ، اگه خجالت نمی کشیدم همون اول کار حتما نی راه راه قرمزش رو می ذاشتم توش و یه نفس سر می کشیدمش .
یه آقایی اومد و چند مورد گفت و بعد ازمون خواست آرامشمون رو حفظ کنیم ، هنوز به شین آخر ارامش نرسیده یه دختره دست گذاشت جلوی دهنش و دویید بیرون . با خودم گفتم : واه ؟ مگه می خوان سر ببرنت که این قدر می ترسی ؟ بیخیال بابا یه جا در میایی دیگه ، اما صدای سکسکه های بغلیم و گله گله اشک ریختنش بهم گفت : که از سر بریدن هم بدتره ، چقدر هدف دار اومده بودن ، چقدر پر بودن.
با شروع تایم آزمون سوالات رو برداشتیم ، پاسخنامه رو گذاشتم جلوم و سوالات رو نگاه کردم ، اینا رو از کجای کتابا در اورده بودن ؟ به نظرم همشون یه جوری بودن ، گیج و منگ از زیست می رفتم سراغ ریاضی از ریاضی سراغ شیمی، کارم تموم بود ، چقدر مامان التماس کرد برم کلاس کنکور ، چقدر مامان گفت رو برنامه درس بخون ، چقدر مامان زد تو سرش و من کلاسهای کنکور رو سه تا در میون می رفتم و هر وقت میلم بود می خوندم و تست می زدم ، به خودم اخم کردم ، حالا بفرما ، این گوی و این میدون ، اما خداییش سخت بودن ، تا جایی که تونستم تست زدم ، کلی وقت اضاف آوردم ، کفشهام رو در آوردم و چهارزانو نشتم رو صندلی و کیک و آبمیوه رو باز کردم ، گرم شده بود اما هنوز خوشمزه بود ، مراقب اومد کنارم و با لبخند نگاهم کرد با لبخند بزرگی جوابش رو دادم ، آبمیوه رو که خوردم کش و قوسی به بدنم دادم و منتظر تموم شدن وقت موندم ، خوابم گرفته بود ، البته صحنه های هیجانی هم زیاد داشت ، مثلا غش کردن اون دختر چاق و کوتوله یا فین های بلندی که از ته سالن می اومد یا مثلا هق هق نفر جلویی حتما بی خیالی منم تو اون همه ترس و استرس برای اونها هم جالب بوده . بلاخره تموم شد ، از سالن که اومدم بیرون با چشم دنبال پیام گشتم که کنار غزال و مامان و سودی زیر سایه ی درخت منتظرم بودن ، دوییدم طرفشون
پیام : شیری یا روباه ؟
خودم رو مظلوم گرفتم و گفتم : من یه گنجشک کوچولوئم بخدا

غزال بغلم کرد و با خنده گفت : این حالش از هممون بهتره ، نگاش کنید .
خودم رو کمی کشیدم عقب گفتم : شما لطفا قبل از ابراز احساسات ، مراقب این بقچه ی روی دلتون باشید .
پیام بلند می خنده و می گه : بقچه ؟ سودی حواست هست از هر چیزی طنزی می سازه ؟
سودی دستم رو می گیره و رو به پیام می گه : خواهر توئه دیگه .
مامان ساکته ، می ترسم به سکوتش فکر کنم ، می ترسم چون خودم بین اون همه هم سن و سالی که با پدر و مادرشون اومده بودن جای بابا رو خالی دیدم اما به روم نیاوردم ولی مامان با چشم هایی که پر بودن از حسرت و دلتنگی به سرنشین های ماشین هایی نگاه می کرد که جفت بودن .
پیام انگار بغض مامان رو می فهمه چون دست می ذاره رو شونه اش و فشارش می ده ، قبل از اینکه اشکم سر بخوره و بچکه ، قبل از اینکه بهانه دست اشکهای آماده ریختن مامان بدم ، چشم از دست پیام می گیرم ، که تو دو چشم خاکستری گیر می کنم ، دو چشمی که از اونور بلوار و اون فاصله هم می تونستم رنگ خوشرنگشون رو ببینم

نمی تونم نگاه ازش بگیرم ، نمی تونم به بریم دیگه ایی که پیام می گه عکس العمل نشون بدم ، نمی تونم و تمام توانم می شه یه نیرو تو چشم هام که رفتنش رو بدرقه کنم و دلم دوباره و هزار باره برای بودنش تنگ بشه .
_ خانم عاشق پیشه رفت بیا بریم .
بر می گردم تو چشم های آبی سودی نگاه می کنم و از خودم می پرسم یعنی اینقدر که من غرق نگاه جهانم پیام هم غرق تو دریای ابی چشم های سودیه ؟
به محض نشستن تو ماشین گوشیم رو از پیام می گیرم و چکش می کنم اما هیچ sms ندارم ، دلم می گیره ، غزال می گه سعید هممون رو برای ناهار دعوت کرده دربند ،می گه گفته شما برید منم خودم رو می رسونم .
فکر نمی کردم اینقدر شکمو باشم ، تا می شینیم رو تخت مامان به پیام می گه برام یه چیزی بیاره بخورم ، می گه چهار پنج ساعته این بچه گشنست و منم اصلا به روم نمیارم که اونجا یه کیک و آبمیوه بستم به خیکم . به پیام می گم دلم الوچه میخواد ، پیام می گه : مامان اجازه نمی ده بخوری ، اما مامان میگه : اینبار رو اشکال نداره ، امروز روز غزلِ هرچی می خواد می تونه بخوره . می پرم هوا و مامان با چشم غره می گه : خانم باش غزل . منم با شیطنت می گم : چشم فرح بانو جان ، فقط جون من اخم نکن
با دست راست اروم می زنم به کنا چونم و می گم : این تن بمیره یه لبخند بزن ، جون من بزن .
مامان هم با بادبزن طرح چینی دستش می زنه رو دستم و می گم : ای بابا ، فرح بانو جان ، گفتم لبخند بزن ، نگفتم بچه رو بزن ، بچه که زدن نداره .
سعید اومد و غذا سفارش دادیم ، بوی کباب و برنج همراه با کره گشنم کرده بود ، یکی دو قاشق خوردم ، فوق العاده خوشمزه بود ، گوشیم زنگ خورد ، مامان می گه جواب نده ، ناهارت از دهن می افته ، می گم گلیِ مامان ، می گه الان دو ساعت حرف می زنید ، می گم زود تمومش می کنم ، از تخت میام پایین و جوابش می دم .
_ رئیس جمهور هم اینقدر طرفش رو پشت خط نگه نمی داره
_ عصبی انگار ، آرم باش گلی . خوبی؟؟؟
_ خوبم ، اما فعلا مامورم و معذور یه اقایی اینجاست بال بال می زنه تا حالت رو بدونه ، با سوءظن می پرسم : مهیار ؟ لحنش عوض می شه : چرا مهیار ؟ دایی رو می گم، مهیار بهش گفت که سخت تر از کنکور هم نمی تونه حالت رو بگیره و تو خوبی اما دایی خیلی نگرانه .

سوتی دادم ، فکر کنم گلی خیلی از سوالم خوشش نیومد .
گفتم به دایی جان ناپلئونتون بگید ، بانو غزل خانم خوبِ خوبه و الان هم داره کباب می زنه تو رگ اونم چی بختیاری.
گلی می گه : بیرونید ؟
می گم : مهمون داماد محترم خانواده هستیم .
می پرسه کجا ؟ کدوم رستوران ؟
می گم : دربند .
می گه : دایی می گه نرید ما هم داریم می یاییم .
سر از پا نمی شناختم ، کاش هر روز روز کنکور بود ، کاش هر روز می شد ببینمش. حالم خوب شده بود ، خوشحال برگشتم ناهارم رو بخورم که دیدم فقط دو تا گوجه ی نیم سوخته رو برنجمه ، برگشتم به پیام نگاه کردم و گفتم : ردشون کن بیان
_ چیا رو ؟
_ خودت رو نزن به اون راه من تازه برگشتم ازش ، بختیاری من کو ؟
_ من چه می دونم ، خودت خوردی گردن من می ندازی؟
_ نه جونم اون گردنبند که گردن می ندازن ، حالا هم بشمار سه یا بختیاری من و می دی با می گم قفقازی ها بریزن سرت .
سعید می خنده و می گه : غزال این رویِ هرچی زبون رو سفید کرده .
می چرخم طرفش و می گم : واه ، دوماد خان ؟ مگه نمی دونی من یه مدت دلاک حموم بودم کیسه و سفیداب می کشیدم مردم رو .
مامان می گه : سر به سر این ته تغاری نذارید حریفش نمی شید .
هروقت مامان می گفت ته تغاری ، یعنی یاد بابا کلافه اش کرده ، به مامان می گم : قربون ته تغاری گفتنت بشم ، به این ارشدت بگو کباب من رو بده وگرنه دیدی جای بره ی بریان پسرت رو خوردم هـــــــا !
سعید می گه : اروم باش شکمو ، الان برات یکی دیگه میارن . می گم : نمی خوام من کباب خودم رو می خوام ازش خورده بودم و باهاش الفت پیدا کرده بودم .
صدای شاد خنده هامون می پیچه بین تخت و درخت های رستوران ، خنده هایی که به گوش جهان می رسه و باز بین همه ی صداها خنده ی بی صدای من لبخند رو مهمون لبهاش می کنه .
_ اونا خانواده ی محب نیستن ؟
سرانگشت اشاره ی غزال رو می گیرم و می رسم بهشون . ضربان قلبم می ره بالا ، یه شلوار ورزشی خاکستری پوشیده ، تیشرت آبی چقدر بهش میاد ، موهاش رو زده بالا و مستقیم بهم نگاه می کنه ، مامان دم گوشم می گه : کار توئه ؟
برمی گردم و می گم : به روح بابا من بهش خبر ندادم .
_ اما اتفاقی هم نمی تونه باشه .
سرم رو می ندازم پایین و میگم : من به گلی گفتم .
مامان به احترام مامان گلی بلند می شه و منم به شوق دیدنش می ایستم و لبخندم رو می پاشم رو صورتش و اونم لبخندش رو هدیه می ده به من . شبی که خوب صبح بشه روزش هم خوب شب می شه .
خاله سوسن حالم رو می پرسه و می گه کنکور چطور بود ؟. می گم خوبم ، اما فکر نکنم جایی در بیام ، خیلی سخت بود . مهیار می گه : اما گلی می گه خوب داده . می گم ، خدا رو شکر براش خوشحالم .

مهیار تیکه می ندازه و من چون دستم تو پوست گردو گیره نمی تونم جوابش رو بدم اما با چشم براش خط و نشون می کشم ، جهان می خنده و رو به مهیار می گه : سر به سرش نذار . اونم دست گلی رو می گیره و می گه من ؟ منم اروم جوری که مامان و خاله نفهمن می گم : کی ؟ این سر به سر من بذاره ؟ فعلا زن ذلیل سرش از تو سر همسرش در نمیاد ، می گم گفته بودن یه موجوداتی هستن برف رو خیلی دوست دارن و سرشون رو می کنن توش ، تا حالا ندیده بودم .
میهار : حالا دیدی؟
گفتم : راستش برف رو نه اما یه باغ گل رو آره ، آلرژی می گیری داداش .
گلی می خنده و کمی از مهیار فاصله می گیره و می گه : نوبت تو هم می رسه غزل خانم ، ببینم اونوقت هم واسه خودت از این تزها می دی ؟
جلوی پیام خجالت می کشم . پیام می گه : برم سفارش چای بدم . جهان می گه : گلی اذیتش نکن .
می خوام جوابشون رو بدم که حرف مامان هممون رو میخکوب می کنه .
_ راستش خانم محب ، من خیلی فکر کردم ، استخاره کردم اما از این وصلت خیلی می ترسم ، به نظرم آینده ی خوبی در انتظارشون نیست .

سرم رو میارم بالا و جهان رو می بینم ، برش هلویی گیر کرده بین چنگال جایی نزدیک لبش تو زمین و آسمون بلاتکلیف مونده و داره با خاکستری های خوشرنگش به مامان نگاه می کنه ، بدون پلک زدن ، بدون حرف ، تو سکوتی که من رو می ترسونه . با همون ناباوری بر می گرده و نگاهم می کنه ، نگام می کنه و من هنوز دارم به صورت رنگ پریده و بهتِ نگاهش نگاه می کنم ، مهیار اروم می زنه به شونه ی جهان اما جهان باز به مامان نگاه می کنه و لب می زنه : چرا ؟ و انگار مامان لب زدنش رو نمی شنوه چون جهان دوباره اما بلند تر می پرسه و مامان ریلکس تر به یکی از سیب های قاچ شده ی توی بشقاب جلوش چنگال می زنه و به طرف دهنش می بره ، جهان چنگال رو آروم می ذاره تو بشقاب و دستهاش رو می ذاره دو طرفشرو زمین و خودش رو می کشه به طرف پایین تخت و میاد پایین اما من هنوز دارم نگاش می کنم ، هنوز دارم با خودم فکر می کنم حالش خوبه ؟ کفشهاش رو می پوشه اما بندهاشون رو نمی بنده و من باز نگرانش می شم ، نکنه یه وقت تو پاش بپیچه و بیفته ، نگرانش بودم ، عین یه پسر بچه لب برچیده بود

پیام با یه سینی چای اومد ، دولا شد تا سینی رو بذاره روی تخت : چیزی شده ؟ چرا دکتر رفته اونجا ایستاده ؟

دوباره به جهان نگاه کردم ، دستهاش رو گذاشته بود تو جیب شلوارش و پشت به ما ، داشت به فضای روبروش نگاه می کرد ، از پشت سرش نگاهم رو سر دادم رو شونه های پهن و افتاده اش ، رو پایی که انگار داشت به چیزی لگد می زد فکر کنم سنگریزه های لگد مال شده ی زیر پاش هم فهمیده بودن چقدر ناراحته .

پیام خواست بره پیشش اما من دستش رو گرفتم و نگهش داشتم : وقتی عصبانیِ نباید بری پیشش ، بذار الان آروم می شه و بر می گرده .

پیام به روم لبخند زد : اینقدر می شناسیش؟

_ نه اونقدری که فکر می کنی شنیدم حفظ کردم .

_ خانم شایان تو رو خدا اینطور نگید ، چرا دارید اینقدر سختش می کنید ؟ گلی و مهیار هم اختلاف سنی کمی ندارن اما من اصلا بابتشون نگرانی ندارم ، تو رو خدا بهشون فرصت بدید ، جهانبخش پسر کم سن و سال و خامی نیست ، مطمئن باشید خیلی راحت می تونه عواطف غزل جون رو درک کنه .

_ حرفتون متین خانم محب ، اما از هر طرف که به این قضیه نگاه می کنم مشکل داره ، غزل کم خواستگار نداره ، نمی خوام این رو بگم فکر کنید آدم دهن بینی هستم اما همون خواستگارهاش نمی گن چه کرده که دادنش به یکی که پونزده سال ازش بزرگتره و زن و زندگی داشته ؟

مهیار: می بخشید من دخالت می کنم اما اگه بخواییم به حرف مردم گوش کنیم که باید بریم بمیریم . من از شما و خانوادتون انتظار دیگه ایی داشتم ، عمو مرد قابل اطمینانی هستش در ضمن خانم شایان ، عمو زن و زندگی نداشته ، یه نامزدی بود که با مرگ خواهرم تموم شد ، هیچ جایی هم به غیر از ذهن ما و قلب اون دوتا ثبت نشده .

سنگینیِ ثبتیِ عشقی که مهیار می گفت تو ذهن و عقل برام زیاد بود اونقدر که گلی دستم رو گرفت و پرسید چی شد ؟ چرا رنگت پرید ؟ اونقدری که دستهام لرزیدن و رعشه به جونم افتاد . پیام با عجله چایی رو شیرین کرد و همینکه خواست به خوردم بدتش جهان مانع شد ، ازم خواست دراز بکشم ، دست بهم نمی زد ، چقدر پخته بود و چقدر راحت می تونست جلوی دیگران خودش رو کنترل کنه . کوله ی راه راه ابی صورتیم کنارش بود برش داشت و گذاشت زیر پام و دیدم که دستش رو گذاشته زیر کوله و کوله رو بالاتر نگه داشته ، سنگینی پاهام رو دست عضلانی و مردونه اش بود و نگاه نگرانش به نگاه پر تشویش و دلهره ی من که دوخته بودمش به صورتش و مثل یه وصله ی ناجور تو صورتش تیکه دوزی شده بود . پلکهاش رو آروم باز و بسته کرد ، نمی دونم می خواست بگه حالِ منم مثل توئه یا می خواست بگه آروم باش ، هر کدومشون معنی می داد قشنگ بود . وقت غش و ضعف کردن نبود ، وقت سکوت کردن هم نبود اما همیشه درست وقتی باید حرف می زدم زبون سه متریم لوله می شد و اصلا قصد واشدن نداشت .مامان با یه قاشق کمی آب ریخت تو دهنم و پیام دستم رو که تو دستش بود نوازش می کرد . هنوز بار پاهام رو شونه ی دست جهان بود . سعی کردم پاهام رو خودم نگه دارم تا خستش نشه اما با دست دیگه

اش جوری که معلوم نشه پاچه ی شلوارم رو کشید و وادارم کرد وزنشون رو بندازم رو دست مردونه اش و من دخترانه برای پسرِ وجودی این مرد ناز کردم و نازم رو با یه لبخند کوچولوی قشنگ کشید ، چه نقاش ماهری بود این مرد ، چقدر کشیدنی ها رو خوب می کشید ، چقدر بلد بود به موقع کمک باشه و قوت قلب بشه .

_ بهتر شدی ؟

غرق تو نگرانی سوال و کلامش خودم رو کشیدم بالا و گفتم خوبم .

خاله سوسن گونم رو بوسید و گفت : فشار کنکور باعث شده افت فشار پیدا کنی و نگاه مهربونش بهم گفت : می دونم چرا حالت بده .

خجالت کشیدم ، دستم پیش همه رو شده بود ، دستی که با اون همه تک خال باز محکوم به باخت بود و من نمی خواستم ببازم ، من برای باختن پای میز قمار سرنوشت ننشسته بودم ، من رو تمام قلبم شرط بسته بودم و باید می بردم ، باید .

خاله سوسن : خانم محب می شه خواهش کنم بیشتر فکر کنید ؟ خواهش می کنم همه چیز رو در نظر بگیرید ، شما فقط دارید سن و نامزدی قبلی جهانبخش رو می بینید و همون شده ملاک نه گفتنتون .

اما مامان حرفش چیزه دیگه ایی بود ، مامان می خواست بگه حالا که هرچی من بگم رو به من سپردن من می گم نه .

جهان رو تا اون روز اینقدر ناراحت ندیده بودم ، غمگین سوئیچ و کیف پولش رو از روی تخت برداشت و با لبخندی که اصلا شبیه لبخند نبود با ادب و تواضع اما با یک عالمه دلگرفتگی خداحافظی کرد و رفت . بقیه هم به تبعیت از جهان بعد از یه خداحافظی دنبالش رفتن، پیام تا اون موقع ساکت بود اما به محض رفتنِ خانواده ی محب رو به مامان گفت : واقعا تو این چند روز به این موضوع فکر کرده بودید؟

مامان هم با ابرو به من اشاره کرد و به پیام گفت : دیگه در موردش نمی خوام چیزی بشنوم .

اما مگه می شد ؟ مگه می شد با یه نه ی مامان من بگذرم از مردی که تمام دنیای دخترانه ام رو رو دوش مردانگی هاش گذاشته بودم و می خواستم همسفر تمام لحظه های باقی عمرش و عمرم باشه .

پس صاف می شینم و می گم : شما بهشون گفتید نه ؟ من گفتم هرچی شما بگید که حرف خودتون رو بزنید ؟ شما فکر کردید چون مادرمید می تونید برام تصمیم های بزرگ و مهم بگیرید ؟ چرا مامان ؟ چرا نه ؟

مامان بلند گفت : چون من می گم نه

بعد انگار خودش متوجه شد داد زده صداش رو اورد پایین و گفت : دیگه در موردش حرفی نمی زنی و چیزی نمی خوام بشنوم .

خندیدم ، یه خنده ی عصبی ، از اونایی که تو اوج عصبانیت میان و انگار زلزله همراهشون میاد و بهمت می ریزه . می خندم و بدون خجالت از حضور برادرم می گم : شما گفتید نه چون باید می گفتید ؟ جالبه ، پس من چی ؟ اونوقت حرف و نظر من کجایِ این نه ی شما قرار داره ؟

_ تو به من سپردیش و من هم تصمیم گرفتم

_ نگید مامان

می خندم و دوباره می گم : چقدر بامزه هستید مامان ، اما الان اصلا وقت خوبی برای شوخی کردن نیست .

_ کجای حرف من خنده داشت که تو فکر کردی شوخی می کنم ؟

سعید بلند شد و رو به غزال گفت : من و سودی می ریم یکم این اطراف قدم بزنیم .

سودی بلند شد تا بره ، دستش رو گرفتم و رو به سعید گفتم : لطفا بمون ، ما همه یه خانواده هستیم و می خوام شما هم باشید .

سودی دستش رو گذاشت رو دستم و گفت : آروم باش عزیزم ، من و سعید می ریم و بر می گردیم و مطمئن باش هرچی تو تصمیم بگیری ما هم بهش احترام می ذاریم ، زندگیه توئه و ما حق نداریم نظر بدیم ، ماشاالله هم خودت خیلی خانمی و هم خیلی فهمیده ، مامانم همیشه می گه : غزل بزرگتر از سنش می فهمه و ما هم همه باور داریم

تیکه ی قشنگی بود ، یه جورایی به در گفت تا دیوار بشنوه ، یه جورایی داشت به مامان تیکه می نداخت اما با سیاست و تو لفافه .

بعد از رفتن سودی و سعید رو به مامان گفتم : من نمی تونم مامان .

زیر چشمی به پیام نگاه کردم ، از گفتن ادامه ی حرفم حیا کردم و نجابت خاصه دخترانه ام مانع گفتن حرف دل دخترانه ام جلوی برادرم شد ،انگار پیام هم فهمید چون سینی چای رو برداشت و گفت : برم بهشون بدم و تخت رو حساب کنم .

_ چی رو نمی تونی ؟

کاش با مامان راحت تر بودم ، کاش باهام مهربون تر بود ، پس بریده بریده ، یه جوری با ترس و خجالت گفتم : ادامه دادن بدون جهان رو، من ، من ...

چشم هام رو روی هم فشار دادم و ترس و خجالت رو گذاشتم کنار و مثل چندبار گذشته حرفم رو رک بهش زدم

_ ببین مامان من نمی خوام باقی عمرم رو بدون اون بگذره

_ بسه غزل ، یه جوری می گی انگار یه پیردختری که از سن ازدواجت گذشته ، تو الان تازه نوزده سالته ، چرا فکر می کنی جهان آخرین مرد موجود رو زمینه ؟

_ شاید اخرین مرد نباشه اما برای من ....(سرم رو انداختم پایین و به انگشتهای پیچ و تاب خورده ی تویه هم دستهام نگاه کردم) اما برای من تنها مرد این دنیاست که می خوام بهش تکیه بدم .

_ تو می خوای به باد تکیه بدی

_ نه مامان اون یه کوه محکمه ، من می خوام به مرد بودنش تکیه بدم . من نمی خوام تمام عمرم با غم از دست دادنش و حسرت نبودنش و یه دل شکسته زندگی کنم ، نمی خوام مامان ، می خوام اگه عشقش به سستی بادیِ که شما می گید باز هم به خواست خودم برم و دل بهش بدم ، گرچه دل دادم مامان ، می خوام برم تو طوفان حضورش ، اصلا مامان دلم بی تابی می خواد و می خوام با بودنش که یه نسیم خنکه تاب بخورم و تاب بخورم و کودکی هایی رو که نکردم تجربه کنم .

_ پس تو مرد نمی خوای یه بابا می خوای ؟

بدم اومد ، از اینکه مامان فکر کنه عشق جهان یه جایگزینه برای نبود بابا بدم اومد ، اما یه جایی ته قلبم هم ترسیدم نکنه واقعا اینطور باشه ؟ نکنه ؟ چرا وقتی با اونم اینقدر احساس امنیت می کنم همون امنیتی که با بابا داشتم و وقتی می رفتیم پارک سوار تاب می شدم و بابا محکم تابم می داد و جیغ می کشیدم و می گفتم : بابا می ترسم . بابا هم تند تر تابم می داد و می گفت : نترس بابایی من اینجام و من دیگه نمی ترسیدم

.

تو پارک بودم با بابا و داشتم از زمین پر از خاک و. شن و سنگ ریزه به عشق جهان نگاه می کردم ، تو زمین بودم که مامان ادامه داد :

_ دل شکسته یعنی چی ؟ چرا شما بچه ها همه چیز رو به دلشکستگی ربط می دید ؟ مگه دل شیشه است که بشکنه .

هنوز تو همون زمین خاکی ایستاده ام و دارم به دختری نگاه می کنم که تاب می خوره و موهاش تو هوا پخش می شن ، به بابا که محکم تر می زنه به تاب و اوجش می ده ، بر می گردم به مردی نگاه می کنم که چشم های خاکستریش دنیام رو بهم ریخته ، شاید هم نه نظم داده ، می خوام از بابا بپرسم ، می خوام بپرسم : بابا؟ مامان راست می گه ؟ من دارم عشق جهان رو جایگزین تو می کنم ؟ اما می بینم دختر کوچولو تنها رو تاب نشسته و باباش رفته ، بر می گردم تا از اون مرد چشم خاکستری سراغ باباش رو بگیرم اما اونم نیست . تنها اون دختر چشم عسلی با چشم هایی گریون داشت به من نگاه می کرد و انگار ازم می خواست تا اون مرد رو نگه دارم . از زمین بازی پارک میام بیرون وقتی هنوز ذهنم پر از خاکِ و خاطره ی یه تاب بازی و یه قول از بودنه ، رو به مامان می گم :

_ چرا نمی شه بشکنه ؟ نماز هم با اون همه عظمت و بزرگی گاهی می شکنه و شکسته باید ادا بشه . مامان درکم کن ، از دید خودت نه ، از دید یه زنه چهل و اندی ساله نه ، مامان منه امروز رو با همون نگاهی نگاه کن که روزی که عاشق بابا شدی انتظار داشتی نگاهت کنن . من جهان رومی خوام و نمی ذارم ازم جداش کنید . نمی ذارم مامان .

غزال که تا اون لحظه ساکت بود رو به مامان گفت : مامان دنیا عوض شده ، خیلی چیزها با ذهن و باور های شما فرق می کنه ، اما باید قبول کنی وقتی می شه با یه دکمه با اون سر دنیا مکاتبه داشت و دیگه خبری از نامه های پنهانی و دیدن های یواشکی نیست باید قبول کنید دیگه هیچ پدر و مادری نمی تونن برای بچه هاشون جفت انتخاب کنن ، مامان فرد بودن خیلی بهتره از یه جفت بودن ناجوره ، قبول دارم حرفتون رو اما اگه به روز تر و بدون تعصب مادرانه بهش نگاه کنید می بینید مشکل حادی نیست ، اون غزل رو دوست داره ، ثابت کرده دوستش داره ، مامان از یه مرد مگه انتظار بیشتری از این می ره ؟ خودتون که می دونید تمام شرایطی رو که پیام براش گذاشته قبول کرده ، قول داده مامان ، ثبتی و کتبی قول داده چرا شما دوست دارید نقش چوبه گیر کرده لایه این چرخ رو بازی کنید ؟ می ترسم مامان ، می ترسم هم شما بشکنید هم چرخ خراب بشه .

ماما کیفش رو برداشت و کفشهاش رو پوشید و رفت طرف ماشین و همونطور که داشت می رفت : رو به من گفت : همتون دست به یکی کردید و علیه من شدید ، ببین چی می گم : اگه هنوز اصرار داری زنش بشی باید انتخاب کنی ، یعنی یکی از ماها رو انتخاب کنی ، یا دکتر محب و زندگی با اون یا من و خونه ی پدری

این رو گفت و رفت ، فرو ریختم ، درست مثل همون ساخته هایی که رویِ یه سنگ کوچیک می سازن و بعد از کشیدن سنگ زیری همه ی ساخته فرو می ریزه ، فرو ریختم و فهمیدم وجود مامان پیِ اصلی ساخته ی وجودیِ من بود که اگه نباشه منم نیستم ، غزال دستش رو گذاشت رو پام و گفت : نگران تهدیدهاش نباش ، تو که می دونی همیشه همینطوریه ، واسه منم همین رو گفت یادته ؟

رو کردم طرف غزال : غزال اگه مامان ترکم کنه من چیکار کنم ؟

لبخند زد و گفت : ترکت نمی کنه ، مگه می تونه ؟ مگه می شه ؟ تو امانت حاج مرتضی هستی ، بخواد هم بابا این اجازه رو بهش نمی ده .
کوله ام رو از رو تخت چنگ زدم و با غزال رفتم ، قبل از رفتن برگشتم به جایی که تا چند لحظه پیش جهان ایستاده بود ، دست به جیب با سری پایین و شونه هایی افتاده نگاه کردم ، مطمئنن هیچ وقت اون حال و حالتش یادم نمی رفت .
مامان عصبی و بداخلاق سوار ماشین سعید شد ، منم بی حوصله رفتم طرف ماشین پیام ، سودی سعی می کرد تو طول راه سر حرف رو باهام باز کنه اما من بداخلاق یک کلمه هم حرف نمی زدم
_ غزل مامان رو درک کن ،شاید من هیچ وقت نفهممش اما حتما یه روی تو می فهمیش .
پیام حرف زد و گفت مامان برای اروم شدن نیاز به زمان داره ، گفت باید بهش فرصت بدم تا بتونه بهتر ببینه
سرم رو از شیشه جدا کردم و گفتم :
_ مامان آروم بشه ؟ مامان ؟ مگه مامان رو نمی شناسی ؟ گاهی با خودم فکر می کنم چقدر بده مادر و پدر باشی ، پدرها بی دلیل و با دلیل ترکت می کنن و مادرها دستورت می دن . گفته باید انتخاب کنم ؛ مامان یه سوال دو گزینه ایی بهم داده ، بله یا خیر و من نمی تونم به هیچ کدومشون جواب بدم .
_ مامان گفت؟ سودی تو بودی که مامان این رو گفت ؟
سودی سرش رو تکون داد و گفت : نه من پیش تو بودم اما حتما گفته چون برای جریان غزال و سعید هم همین رو گفت.
پیام سرش رو تکون داد و گفت : گاهی مامان یه کارهایی می کنه که آدم می مونه ، کاش اینقدر که به حرف مردم اهمیت می داد به دل بچه هاش هم اهمیت می داد .
شدم و تمام سرم و پشت پلکهام پر یم شد از نگاه دلخور و پریشونِ جهان .
رسیدیم خونه ، پیام رفت تا سودی رو برسونه خونشون و ظاهرا غزال هم رفته بود ، خواستم در رو ببندم که مینو در خونشون رو باز کرد و خندون اومد بیرون
_ سلام غزل جون ، پس چرا نمیایی ؟
وای من تازه یادم اومد ، کی حوصله ی سالاد درست کردن داشت ؟ کی حوصله ی گرد گیری داشت ؟ ای خدا حالا همه منتظر بودن تا من کنکور بدم بیان مهمونی ؟ از لای در سرم رو بردم داخل خونه و گفتم: من با مینو رفتم خونشون .
اما مامان جوابم رو نداد ، باز قهر کرده بود و به هیچ وجه حوصله ی قهر و ناز مامان رو نداشتم .
_ مینو جان به بابا بگو من دارم میام
دستم رو کشید و گفت : بیا دیگه خودش می دونه ، خودش بهم گفت قراره بیایی، غزل با منم بازی می کنی ؟
یه ریز حرف می زد ، کفشهام رو در آوردم و رفتم داخل اما خیلی زود هینی کشیدم و روم رو کردم طرف دیوار ، دستپاچه و خجالت زده هر دو از هم رو گرفته بودیم ، من با تشر گفتم : من که بهت گفتم به بابات بگو دارم میام تو ، باباش هم بهش گفت : چرا نگفتی غزل خانم داره میاد ؟

مینو لب برچید و دویید تو اتاقش منم بلاتکلیف موندم تو راهرو ، تا اینکه بعد از چند لحظه آقای کاووسی همونطور که داشت دکمه های بولیزش رو می بست از اتاق اومد بیرون ، خجالت زده سرم رو انداختم پایین و عذر خواهی کردم ، اونم مثل من سرش پایین بود و گفت : واقعا شرمنده ، راضی به زحمت نبودم ، اما باور کنید دست تنها هم نمی تونستم از پسشون بر بیام ، سرم رو آوردم بالا ، جای شلوارک کوتاهی که قبلا پاش بود یه شلوار راحتی مشکی پوشیده بود و بالا تنه ی برهنه اش رو با بولیز یاسی رنگ قشنگی پوشونده بود .

_ با اجازه من برم تو اشپزخونه

_ بله بله خواهش می کنم ، بفرمایید .

دو سه نوع سالاد درست کردم و دسر شکلاتی رو هم گذاشتم تو یخچال ، آشپزخونه رو ریخته بود بهم ، مرتبش کردم اما نذاشت ظرفها رو بشورم ، خودش مشغول ظرف شستن شد و منم مشغول حرص خوردن ، دست اخرم طاقتم نشد

_ وای ببینید چه کردید ؟ چرا اینجا رو کفی کردید ؟ چرا اب رو اینقدر باز می کنید ؟ وای اصلا برید بیرون

_ عجله دارم ، باشه آروم تر می شورم

رفتم نزدیک کانتر و با دست اشاره کردم یعنی بیرون ، پیشبند رو در اورد و داد دستم و گفت الان چیکار کنم من ؟ با غیظ گفتم : مثل یه پسر خوب بشینید یه گوشه تا مهمونهاتون برسن .

یه لحظه موند نگاهم کرد ، چشم هاش سرخ شدن ، سرش رو تکون داد و رفت بیرون .

شستن ظرفها که تموم شد ، زیر غذاهایی رو که مامان اورده بود رو روشن کردم و دو فنجون چای ریختم و بردم تو هال ، هنوز تو خودش بود ؛ حس کردم از حرفم دلگیر شده واسه اینکه از دلش در بیارم ، چای رو گذاشتم رو عسلی کنار دستش و گفتم:

_ ناراحت شدید ؟

یکه ایی خورد ، انگار تو این دنیا نبود

_ ببخشید چیزی گفتید ؟

_ حرفم باعث این همه ناراحتیتون شد ؟ باور کنید منظوری نداشتم

چایش رو برداشت و تشکری کرد و گفت: نه شما حرف بدی نزدید من رو به بد زمانی برد ، هروقت یاد اون زمان بیفتم حالم اینطور می شه .

سوالی نگاهش کردم ، نگاهش رو داد پشت سرم و گفت : نرگس همیشه بهم می گفت مثل یه پسر خوب فلان کار رو بکن ، مثل یه پسر خوب برو بخواب و من مثل یه پسر خوب عاشقش بودم ، عاشق مادرِ دخترم. دلم براش تنگ شده و امروز با این حرفتون فهمیدم چقدر دلتنگشم .

دلم برای دلتنگیش گرفت ، از خودم عصبانی شدم ، سرم رو انداختم پایین و گفتم : متاسفم . گفتم نمی دونستم ، گفتم ، منو ببخشید .

با یه لبخند لبریز از حزن نگاهم کرد و گفت : متاسف نباش ، تقصیر شما نیست من هنوز به نبودش عادت نکردم . می دونید ، هزار سال عمر شما ، خیلی شبیه نرگسید ؛ اونم قد شما شیطون بود ، قد شما تحرک داشت ، قد شما خانم بود ، وقتی می بینمت حس می کنم نرگس برگشته ، وقتی از درد کلیه رنج می بردید انگار نرگس بود که داشت می گفت : عماد پهلوم اذیتم می کنه . روزی که بردمتون بیمارستان ، همون روزی که رنگ به رو نداشتید و حالتون بد شده بود ، وقتی تو بغلم از حال رفتید انگار نرگس بود ، انگار نرگس بود که کلیه اش از کار ایستاده بود و نیاز به پیوند داشت . خیلی ترسیده بودم ، وقتی مامانت گفت : دردت سابقه داره ، انگار روزی بود که بهم گفتن : کلیه های زنت کار نمی کنن و من بدون هیچ حرفی خوابیدم روی تخت کناریش و کلیه ام رو بهش دادم ، اما عمر نرگسم قد گلِ نرگس بود ، پژمرده شد و من و دختر کوچولوش رو تنها

گذاشت . واسه همین همیشه از بیماری کلیه ترسیدم ، شما هم مثل خواهر کوچیک من ، بیشتر مراقب خودتون باشید و دردهاتون رو نادیده نگیرید .

پس نگرانی های موجود تو نگاه بابای مینو از جنس برادرانه بود ، پس نگرانم بود چون نرگسش رو اینطور از دست داده بود ، بلند شدم ، چای سرد شده اش رو از جلوش برداشتم و خواستم عوضش کنم که گفت : ممنونم زحمت نکشید من چایی نمی خورم و یادم اومد مینو گفته بود باباش عین بچه ها شیر خیلی می خوره .یه لیوان شیر ریختم و گذاشتم تو مایکروویو گرم بشه ، می دونستم معده اش درد می کنه چون بعضی روزها مینو رو می فرستاد تا از مامان براش عرق نعنا بگیره ، یه قاشق عسل ریختم تو شیرش و گذاشتمش تو سینی و رفتم پیشش ، با کف دست اشکهای چکیده رو گونه اش رو پاک کرد و گفت : دختر کوچولوی ما انگاری حسابی آبروی ما رو پیشتون برده .
تازه یاد مینو افتادم : وای مینو کجاست ؟
_ بشینید ، پای کارتون خوابش برده ، یه سوال بپرسم ناراحت نمی شید ؟
_ نه بگید ، ناراحت هم شدم جواب نمی دم
_ جریان خواستگاری آقای دکتر چیه ؟ مامانتون می گفت قبلا ازدواج کرده و اینکه از شما خیلی بزرگتره
_ پس انگاری فقط مینو نیست که حرفهای خونتون رو برای ما میاره مامان ما هم همینکار رو می کنه
_ طبیعیه ، مادر.
_ چون مادر باید هرکاری می خواد بکنه ؟ باید برامون تصمیم بگیره ؟ اون ازدواج نکرده فقط نامزد بوده
_ مادرتون با بدبختی بزرگتون کرده ، مگه بدبختی کشیدن تنها نداری و بی بضاعتیه ؟ همین که هم مادر باشی هم پدر می دونید چقدر سخته ؟
_ من می دونم ؛ من ممنون دار مامانم هم هستم اما شما که انتظار ندارید من از خواسته هام بگذرم چون مامانم نمی خوادشون ؟ منم خیلی سختی کشیدم و می خوام به قد این همه سختی خوشبخت باشم .
_ مطمئنی با این مرد خوشبخت می شی؟
_ شما مطمئنید فردا صبح که از خواب بیدار می شید تکرار روز قبلتون باشه ؟
_ چی بگم والا ، نظر بقیه ی خوانواده اتون چیه ؟
_ همشون با تصمیم من موافقن الا مامان . الان هم که تهدیدم کرده که باید بین اون و خواستگارم یکی رو انتخاب کنم و امیدوارم مامان مجبورم نکنه ، انتخاب کنم که می ترسم مامان از اینکه انتخاب دومم باشه دلگیر بشه .
_ پس تصمیم خودت رو گرفتی ، اگه اجازه بدی من با مادر حرف بزنم ؛
_ حس می کردم سالاد درست کردن و کمک به کاووسی بهانه بوده ؛ مامان ازش خواسته با من حرف بزنه برای همین دیدم بهترین موقع است چون حتما به مامان می گفت برای همین ادامه دادم : شاید درست نباشه من این ها رو به شما بگم ولی حالا که می خوایید با مامان حرف بزنید بذارید براتون بگم ، من دختر سبکسر و دم دمی مزاجی نیستم ، شاید تا الان این رو فهمیده باشید ، من به این آقا دل بستم و دل کندن رو بلد نشدم ؛ می خوام شریک لحظه هام باشه می خوام شریک لحظه هاش باشم . به مامانم بگید من تنهام و می خوام تنهایی هام رو با جهانِ بخشیده شده ی جهانم پر کنم .

بلند شدم و یه با اجازه گفتم و اومدم بیرون ، مامان در رو روم باز کرد و گفت : چه خبر ؟ کارا رو کردی ؟
با طعنه گفتم : کارها رو کردم و حرفها رو شنیدم ، مامان . دنیا رو اگه جمع کنید برای حرف زدن با من ، باز نظرم عوض نمی شه .
بازوم رو کشید و گفت : این یعنی چی ؟ یعنی انتخابت رو کردی ؟
بازوم رو از دستش کشیدم و گفتم : مجبور به انتخابم نکن مامان ، خودتونم می دونید من بدون شما نیست می شم اما بدون جهان هم می میرم . اذیتم نکن .
مامان هیچ نگفت ، اومدم تو اتاقم و شماره ی جهان رو گرفتم که با صدای خسته ایی جواب داد
_ سلام خوبی؟
جهان : می تونم خوب باشم ؟
_ بخدا حال منم بده ، اصلا خبر نداشتم تصمیمش چیه ، انتظارش رو داشتم مخالفت کنه اما نه ایتقدر قاطع
_ می تونی راضیش کنی ؟
_ برام شرط گذاشته ، گفته باید بین تو و اون یکی رو انتخاب کنم
_ تو که من رو انتخاب نکردی ، دلشکسته اش نکنی غزل .
با عصبانیت گفتم : نکنه تو هم منتظر بهونه بودی تا عقب بکشی
خاطره ی گنگ رفتن فرهاد جلوی چشم هام جون گرفت ، جیغ کشیدم :
_ همتون مثل همید ، مهم نیست نسبتتون چیه ، همین که مردید برای رفتنتون کافیه ، تو هم مثل بابایی ، تو هم مثل فرهادی که رفت و قول داد زود بیاد ، مثل پیام که می دونست از هفت سین های بدون بابا می ترسم اما موقع سال تحویل رفت پیش عشقش و منو یادش رفت که با زن گرفتنش ما رو فراموش کرد تو هم مثل همه ایی و حالم از همتون بهم می خوره ، تقصیره منه که خواستمت ، تقصیر منه که گفتم می خوامت ، راست گفتی بایستی به حرفت گوش می دادم و دوست داشتنم رو همونجا کنار جاده می ذاشتم و بر می گشتم خونه ، تو که می خواستی عقب بکشی چرا موندی ؟ چرا وابستم کردی ؟ چرا دل بستم کردی ؟
به یه لحظه اروم باش هاش توجه نکردم ، به تو رو خدا الان باز حالت بد می شه ها شم گوش ندادم ، فقط گفتم و توپیدم ٠ مامان در رو باز کرد و نگران گفت : چی شده
گوشی رو پرت کردم رو تخت و گفتم : چی می خوایید بشه ؟ همه به فکر همه هستن الا من ، پس کی نوبته منه ؟ چرا اون به فکر قلب شما هست اما به فکر روزگار من نیست ؟ چرا مامان ؟ چرا همه ی اونایی رو که دوست دارم تنهام می ذارن ؟
مامان تند تند شماره ی پیام رو گرفت و گفت خودش رو برسونه ، حالم بد بود بدتر شد ، گوشیم پشت سر هم زنگ می خورد و بدرقم رو نروم بود واسه همین محکم زدمش زمین و دل و روده اش ریخت بیرون . یکم بعد تلفن خونه زنگ خورد ، مامان رفت بیرون و منم در رو از داخل قفل کردم و افتادم رو تختم و های وهای گریه کردم ، هزار بار دیگه به دنیا می اومدم باز عاشق جهان می شدم و هزاران بار دیگه تو انتخاب هام جهان رو انتخاب می کردم من عاشق شده بودم و کاری هم به تب تندی که می گفتن بلاخره عرق می کنه نداشتم ، تمام کار و بار من جهان بود و بس.

هروقت عصبی می شدم سر درد بدی می اومد سراغم ، یا هر وقت یه صحنه ی آشنا یا یه آدم غریبه اما آشنا می دیدم ، حس می کردم مغزم رو دارن فشار می دن.
نشستم روتخت و سرم رو گرفتم بین دستهام و شقیقه هام رو فشار دادم ، مامان اومد نزدیکم ، دستش رو گذاشت رو پیشونیم و ماساژش داد ، دستش رو پس زدم و دوباره چشم هام رو بستم ، وا شدن در اتاقم همزمان بود با خوردن زنگ در ، پیام تو نیومده رفت بیرون و مامان با خودش گفت : کی می تونه باشه ؟ و بعد صدای پیام اومد : مامان ، غزل ؟ چیزی بزنید سرتون مهمون داریم .
مامان رفت بیرون و من همونطور با همون مانتو شلوار ساده ی مشکی که از صبح هنوز تنم بودن نشستم رو تخت ، هر کی می خواد باشه ، باشه مهم نیست ، من که نمی رم بیرون .
هیچ صدایی از بیرون نمی اومد ، خسته بودم ، دلشکسته بودم ، فکرش رو نمی کردم جهان اینقدر راحت بذارتم کنار ، فکرش رو نمی کردم ، دمر شدم و مشت زدم به بالشت و به خودم بد و بیراه گفتم ، حالم از خودم و اون همه ساده گیم بهم می خوره ، دل داده بودم ، اونم به دو چشم ، به دو چشم خاکستریِ بلاتکلیف ، به دو چشمی که تکلیف های عاشقیم رو نخونده پاره کرد ، خط زد ، گند زد . اشک راه خودش رو پیدا کرد و اومد و چکید اما دلم آروم نشد ، سرم رو فرو کردم تو بالشت و هق زدم ، مقنعه مثل دستی دور گلوم فشار می اورد اما اهمیت ندادم ، یاد حرفش که می افتادم حالم خراب می شد و اشکم سیل آسا تر خونه خرابم می کرد . کناره های بالشت رو گرفتم تو مشتم و تو بالشت جیغ کشیدم ، تو بالشت نالیدم ، تو بالشت جهان رو صدا کردم که دستی نشست رو سرم ، که دستی شونه هام رو مالید ، که سری نشست رو سرم
_ مگه داداشت مرده که تو اینطور داری گریه می کنی ؟ مگه من مرده باشم که بذارم تو اینقدر غمگین باشی
چرخیدم و رفتم تو بغلش ، سرم رو گذاشتم رو سینه اش ، دستم رو حلقه کردم دورش : منو ببخش پیام ، از اعتمادت سواستفاده کردم ، منو ببخش می دونم در موردم چی فکر می کنی اما به جان مامان ، به جان خودت ؛ به روح بابا بار اولم بود ؛ بار اولم بود که به کسی نگاه کردم و اولین و اخرین بارم بود که عاشق شدم .
محکمتر بغلم کرد و اروم تکونم داد : هیس ! می دونم ، تو داری خودت رو برای من می گی ؟ من همیشه مراقبت بودم و از همه ی کارهات خبر داشتم ، از اولش فهمیدم یه کسی دلت رو لرزونده چون خواهر خودم رو خوب می شناسم ، تنها وقتی نفهمیدمت اونم موقعی بود که اون پسره اذیتت می کرد و به خاطر این سهل انگاری خودم رو نمی بخشم
از بغلش جدام کرد ولی دستهاش هنوز دور شونه هام بود : ببینم شیطون اینقدر دوسش داری که به خاطرش اینطور گله گله داری اشک می ریزی ؟
با خجالت گفتم : پیام ؟
خندید ، پاشو مقنعه ات رو در بیار و بیا بیرون مهمون داریم ، البته به جاش شالی رو سری ، چیزی بزنی سرت
بی حوصله گفتم : حوصله ی مهمون رو ندارم ، از کله ی صبح تا الان بیدارم ، خسته ام
بینیم رو کشید و گفت : بیا بیرون قول می دم خستگیت درآد.
به جون خودت نا ندارم ، صبح که کنکور دادم و الان هم که خونه ی آقای کاووسی کلفتی کردم
_ هر کی ندونه من که می دونم به جای جواب دادن به تست ها داشتی سوژه جمع می کردی ، باشه پس می گم مهمونت بیاد اینجا ، چون تنها کسیه که می تونه حالت رو خوب کنه
اصلا فرصت اعتراض بهم نداد ، سرش رو برد بیرون و گفت : شرمنده آقا دختر ما ناز داره و باید خودتون بیایید پیشش.

اومدم بگم پیام نگی بیاد ؟ اومدم بگم پیام مسخره بازی در نیار ، اومدم بگم پیام که به جای گفتنش با تعجب گفتم : جهان؟؟؟
سرم رو چرخوندم دور اتاقم ، وای بر من ، لباس خوابم که صبح درش آورده بودم تا اماده بشم و برم انداخته بود رو کنسول ، سبد جورابها ریخته رو زمین ، شونه و ایینه ی دستی و مو چین رو صندلی ، رو فرشی هام لنگه به لنگه دور از هم ، اونقدر که خجالت کشیدم از وضع اتاقم از اومدنش و دیدنش خوشحال نشدم
پیام به داخل دعوتش کرد و گفت : بفرما دکتر فقط مراقب باشید گم نشید بلانسبت شما یکی دو ساعت پیش یه شتر با بارش اینجا گم شده و داریم دنبالش می گردیم .
مامان پشت سرشون بود و آروم زد به صورتش و گفت : پیام ؟؟؟ .... ببخشید اقای دکتر ، اینجا خیلی بهم ریخته است بفرمایید تو سالن ، غزل هم میاد اونجا
اما پیام گفت : مامان من بذارید راحت باشه بلاخره باید بدونه بعد نیاد شاکی بشه کلاه گذاشتیم سرش
بعد رو کرد به جهان که آروم اما با لبخند به پیام نگاه می کرد و گفت : ببین داداش من ، این خواهر ما از مورچه بگیر برو بالا تا برسی به دایناسور می ترسه ، از تاریکی و صدای بلند وحشت داره و ...
جهان نذاشت ادامه بده و گفت : عاشق شکلات و قهوه و کاکائوهای تلخه ، رانندگی رو دوست داره و از سرعت بالا و ارتفاع هم می ترسه ، عاشق پوشیدن کتونی یه و برعکس هم جنسای دیگه اش از خرید کردن خوشش نمیاد
پیام دستش رو گذاشت رو سرش که مثلا داره می خوارونتش گفت : اِ چه جالب نمی دونستم
جهان خندید و پیام با مهربونی گفت : تا هر وقت که می خوایید با هم حرف بزنید ، نگران نباشید من و مامان هم کلی برای هم حرف داریم
بعد در رو نیمه باز گذاشت و رفت
من هنوز داشتم بهش نگاه می کردم ، اونم مثل من همون لباسهای ظهر تنش بود
_ دعوتم نمی کنی بشینم ؟
با خودم گفتم : حالا من دعوتت هم بکنم می خوای کجا بشینی ؟
با تمام دل خواستنم خودم رو دلخور نشون دادم و جوابش رو ندادم .
اومد نزدیک تر و به اتاق یه نگاهی انداخت و گفت : زن من که شدی دیگه از این شلختگی بازی ها و نامرتبی ها خبری نیست گفته باشم
بعد رفت کنار سبد جورابای ریخته شده رو زمین ، نشست کنارشون و همونطور که دونه دونه برشون می گردوند تو سبد گفت : تو چقدر جوراب داری ، فکر کنم از این مدل چهار پنج تایی داشته باشی نه ؟ خال خالی خیلی دوست داری؟
بلند شدم و سبد رو ازش گرفتم و گفتم : نیست من هزارپام ، باید جوراب قد پاهام داشته باشم
و بعد سبد رو انداختم سمت دیگه ایی از اتاق و دوباره نشستم رو تخت و محل خنده اش نذاشتم و ادامه دادم :
_ تا جایی که می دونم شما متخصص کلیه هستید اما مامان من بیماری قلبی داره بهتر نبود جای خودتون مهیار رو می فرستادید ؟
دستش رو گذاشت رو پاش و سریع بلند شد : حرفت چیه ؟ حرف حسابت چیه ؟ چرا اینطور حرف می زنی ؟ اصلا معلومه چی می گی ؟ اگه من اینجام فقط به خاطره توئه ، من اینجام چون تو بهم احتیاج داشتی ، ببین غزل نمی شه که واسه هر موضوع کوچک و بزرگی قهر کنی ، بمون

حرفهای طرفت رو هم بشنو بعد عکس العمل نشون بده ، من خودم داغونم ، تو چرا داغون ترم می کنی
بلند شدم و ایستادم روبروش ، سرم رو گرفتم بالا تا بتونم راحت تو چشم هاش نگاه کنم : من به خاطر دوست داشتنت تو رو انتخاب کردم ، تو روی مامان ایستادم ، از عشق با برادرم حرف زدم ، از عشق و دوست داشتنی که هیچ وقت بهش فکر هم نکرده بودم ، اونوقت تو به من می گی تو که من رو انتخاب نکردی ، این یعنی چی ؟ مگه نگفتی می خوامت ؟ مگه نگفتی نمی ذاری کسی مانعمون بشه ؟
جهان : همین دیگه ؛ من این خواستن رو نمی خوام ، نمی خوام مال من باشی اما یه قسمت از قلبت دلتنگ خانواده ات باشه ، من می خوام با خیالی راحت با هم باشیم ، من نمی خوام به خاطر من و عشقمون مادرت رو که بزرگترین عشق تو دنیاست رو بذاری کنار ، دوست داشتنه من خوبه اما به چه قیمتی ؟ گاهی بهای بعضی از چیزها خیلی سنگینه یا باید فراموششون کنی یا باید وام بگیری ، منم می خوام حضورم کنار تو رو از مادرت وام بگیرم و بابت ضمانتش قلبم رو گرو می ذارم ، خانومم هرچیزی اصول و راه و روش خودش رو داره با زور که نمی شه
_ بدم میاد ، از اینکه همه چیز رو با عقل می سنجی بدم میاد ، از اینکه ترازوت همیشه رو دوشته بدم میاد ، از اینکه همیشه می خوای منطقی باشی بدم میاد ، گاهی باید دیونگی کرد ، باید دیونه بود و زندگی کرد
استینم رو کشید و وادارم کرد بشینم رو زمین و خودش هم نشست روبروم
_ یادته بهت گفتم هنوز برای عاشق شدن بچه ایی ؟ حالا می گم خامی
براق شدم تو صورتش : می خوای پخته بشم ؟ ولی برای پخته شدن باید خیلی کارها کرد دکتر ؛ مثلا می تونم مثل میترا شهباز کلی تجربه کسب کنم خوبه ؟؟؟
عصبانی زل زد بهم و گفت : ضد حمله ی خوبی نبود غزل ، بهت گفته بودم و دوباره می گم ولی برای بار آخر می گم : هیچ وقت سعی نکن با تعصبی کردن من حرفت رو به کرسی بشونی ، یه مرد غرور و تعصبش بزرگترین دارایی هاش هستن

حوصله ی ادا اتوار بزرگ منشانه اش رو نداشتم ، من دلم هیجان می خواست ، دلم می خواست شونه به شونه ی من سینه سپر کنه و بگه عمرا بذارم غزل مال یکی دیگه بشه ، می خوامش و باید زنم بشه اما اون داشت قدمهایی رو که من با پرش و شتاب برداشته بودم اهسته آهسته بر می داشت و دنبالم می اومد ، من دلم می خواست اونم مثل من داد بزنه ، پا بزنه زمین ، تو روی همه بایسته اما جهان سر انداخته بود پایین و هیچ نگفته بود .
بلند شدم و رفتم کنار پنجره و رو به خونه باغ روبرویی با خودم گفتم: یعنی جهان اینه ؟ این مرد منطقی که مسیر زندگیش رو لاکپشتی طی می کرد؟
_ قصه ی خرگوش و لاک پشت رو شنیدی؟ همون که با هم مسابقه می ذارن رو می گم
یعنی صدام رو شنیده بود ؟همونطور دست به سینه می چرخم طرفش : خب؟
_ خب نداره غزل ، اهسته و پیوسته رفتن خیلی بهتر از دویدن و نفس کم آوردنه
رفت نشست رو تختم و با دست ازم خواست منم بشینم کنارش ، با فاصله نشستم پیشش که گفت : دو تا کارگر بودن یکی پیر یکی جوون ، پیر مرد آروم آروم کار می کرده و دونه دونه آجر ها رو می چیده تو گاری ، اما جونه چندتا چندتا می گرفته دستش و فرز و سریع می بردتشون بالا ، یکی از اونجا رد می شه و به صاحب کار می گه : ببین این جوون چطور با انرژی و فرز کار می کنه ، پیر مردِ رو بی خود داری پول می دی بفرستش بره و یکی مثل این جوون بیار ، صاحب کاره

هم رو می کنه به اون شخص و می گه : این جوون خیلی زود خسته می شه اما این مرد پیر به خاطر صبر و حوصله اش تا آخرش همینطور منظم کارش رو می کنه . و همونطور هم شد جوانک زود خسته شد و نفس نفس زنون نشست سایه ی دیوار اما پیر مرد هنوز داشت اجر می چید تو گاری و می برد بالا .
برگشتم طرفش : این یعنی چی ؟ یعنی می خوای بگی تبم زود عرق می کنه ؟
_ خدا نکنه تب کنی خانومی اونوقت من باید بمیرم . منظورم اینه که اروم باش و قدمهات رو کم فاصله اما محکم بردار
کامل چرخید طرفم : غزل منم دوستت دارم ، منم نمی تونم به نداشتنت فکر کنم اما خودت بگو ، درسته با یه خودخواهی عزیزترین کس هامون رو برنجونیم ؟ من می خوامت اما برام مهمه که خانواده ات هم من رو بخوان .
حرفهاش درست بودن ، چونم لرزید ، سرم رو انداختم پایین و اشکم چکید وو مانتوم ، جهان اومد روبروم و نشست رو هر دو پاش : خانومم؟؟؟ اشک واسه چی؟
هق زدم و گفتم : جهان مامان نمی ذاره .
نشست رو زمین و تکیه اش رو داد به تخت ، نگاهم نشست رو موهاش و دلم خواست دست بکشم توشون ، دلم خواست سر بذارم رو شونه هاش ، دلم خواست بشینم کنارش و بخزم تو آغوشش تا آروم بشم ،دلم خواست و اما نشد به قول مامان : مگه همه چی دل بخواهه.
همونطور که داشت به اتاقم نگاه می کرد گفت : اگه پافشاری نمی کنم ؛ اگه به قولت دارم با ترازو این دوست داشتن رو اندازه می گیرم ، اگه می ترسم و ایست می کنم به خاطر اینه که می ترسم ، از خودم و خودت می ترسم غزل . منم پونزده سال پیش شور و حال امروز تو رو داشتم ، منم برای برداشتن یه جوراب همشون رو می ریختم زمین اما الان یه دونه رو می ذارم کنار و می دونم حتما می پوشمش ، منم لباسم رو چپ و رو در می اوردم و می نداختم زمین اما امروز مرتب می ذارمش سر جاش ، اینا شاید به نظرت کم بیان اما زیادن غزل ، منم قبلنا تو اتاقم پر بود از عکس خواننده ها و بازیگرهای مورد علاقم اما الان دیوار و سقف اتاقم هیچ نداره . می ترسم کم بیاری ، می ترسم افسرده بشی
_ اما تو قول دادی پا به پای من و سنم بدوئی ، بخدا همیشه اینطور نیستم ؛ خب گاهی حوصله ندارم اینطور می شه
_ نه اشتباه نکن حرف من این نبود ، من می گم بزرگ تر که باشی این حوصله ها می شن عادت برات ، می شن یه چیز طبیعی ولی وقتی کم سنی اینا می شن بی حوصلگی ، امروز نشد فردا می شه ، من می تونم باهات راه بیام اما می ترسم تو نتونی ادامه بدی ، اونوقت هر دوتامون ضربه می بینیم ، تا وقتی مامانت راضی بشه تو هم فکرهات رو خوب بکن ، یه بار گفتم بازم می گم : من جایی برای دوباره شکستن ندارم ، اگه بهم بله گفتی باید تا آخرش باهام بمونی ، نمی خوام اسیرت کنم اما می خوام اینقدر که امروز دوستم داری همیشه دوستم داشته باشی چون منم خیلی دوستت دارم.
این رو گفت و رفت طرف در ، یا الله گفت و رفت بیرون ، جهان ادم متفاوتی بود ، می دونستم شبیه اعضای خانواده اش نیست ، می دونستم حجب و حیا براش مهمه ؛ می دونستم روی رفتار ادمها خیلی حساسه
صدای تعارف مامان رو می شنیدم و صدای ممنونم انشاالله تو فرصت مناسب تریِ جهان رو هم اما تو ژرفای حرفهای جهان گیر کرده بودم ، دوست نداشتم فکرهام رو بکنم چون بی فکر و با فکر تنها ضمیر تعریف شده ی توی ذهنم اون بود و می خواستم صرفش کنم که تمام لغت نامه ی ذهنم یک کلمه و یک جمله بیشتر نداشت ، جهان و دوست داشتن جهان .

روزها از پی هم می گذشتن و مامان هیچ نمی گفت ، پیامهای تلفنی و تماسهای من و جهان تمامش عجز و لابه ی من بود و دعوت به آرامش از طرف اون . خسته و دلزده می شستم تو بالکن و به خونه باغ نگاه می کردم ، چند روزی بود از سایه اش و سازش خبری نبود ، دل گرفته به اواز قناری کوچکی که رو یکی از شاخه های پر برگ چنار نشسته بود نگاه می کردم و ارزو کردم ای کاش منم بال پریدن داشتم

_ خیلی در زدم نشنیدی انگار

بلند شدم و صندلی رو به مامان تعارف کردم، نشست رو صندلی و لیوان خاکشیر رو داد دستم

_ ساکت شدی ؟ این گوشه گیری ها که معنی خاصی ندارن ، دارن؟

تکیه ام رو دادم به نرده های کوتاه بالکن و همونطور که با قاشق دونه های ریز خاک شیر رو هم می زدم گفتم: دارن مامان ، دارن ، اما نه به معنای داشتن به معنای اون داری که داره خفه ام می کنه .

_ هنوز داری رو خواسته ات پافشاری می کنی ؟ می دونم دوسش داری ، می دونم اما باور کن شب شراب نیرزد به بامداد خمار

_ مامان من شراب نخوره مست این دوست داشتنم ؛ درکم کن ، درکمون کن ، اگه خماری هم باشه می دونم برای من نیست ، منه نخورده مست که نمی تونم تاوانش رو با خماری بدم

_ اما با بیداری می دی

_ نمی دم مامان ، بیداری هم باشه خوبه ، حداقل خفگی نداره ، من این روزها حال یه برگ پاییزی رو دارم که پا گذاشتن روش ، خش خشم رو قبلا کردم ، خوردم اما هنوز هستم ، مامان درد دارم .

_ به پیام گفتم کارهاش رو ردیف کنه بریم شمال ، اونم ویلای دوستش رو گرفته ، آماده باش فردا صبح حرکت می کنیم ، بریم ، حتما حال و هوات عوض می شه

و من تو دلم گفتم : هوا ؟ هوایی که توش نفس های جهان نباشه به چه دردم می خوره ؟ مگه نمی گن هرجا بری اسمون همین رنگه ؟ خب پس هواش هم با این هوا فرق نمی کنه وقتی من بی هوا دارم برای داشتنش نفس می کشم و کم میارمش .

مامان که رفت رو کردم به خونه باغ و گفتم : الان دلم شدید یه موسیقی بی کلام می خواد ؛ مهم نیست چی باشه ، مهم نیست سمفونی پنجم بتهوون باشه یا مرثیه خانی ، مهم نیست چی باشه فقط یه ملودی که رویِ دو ،رِ، می ، ساش بشینم و من رو ببره تا ته خیال . عجیب این روزها هر آهنگی که گوش می دم من رو یاد جهان و نگاه جهان می ندازه . دلم تنگش بود ، اشکم چکید پایین ، چقدر این روزها چشم هام میل گریه داشتن . چقدر سنگدل شده بود ، گفتم: بیا هم رو ببینیم ، گفت : نمی شه غزل ، مامانت ازم قول گرفته یه مدت نبینیم هم رو فکر می کنه با ندیدن من فکرم و عشقم از سرت می افته .

و حالا من با ندیدن جهان مثل یه گل پژمرده دور از خاک و آفتابم، تنها نشسته بودم ، چشم هام رو می بستم و صورت مردونه اش رو به خاطر می آوردم و بیشتر دلتنگش می شدم . از فکرش نیفتادم از پا افتادم و کاش این رو دیگران بفهمن ، گاهی گله ی مامان رو به قابی که ده سال بود جای بابا رو پر کرده بود می کردم ، پیام زیاد دور و برم نبود و می دونستم مامان ازش خواسته و غزال ، سرگرم تکونهای شیرین فرزندش و خوشبختی قشنگش .

زحمت جمع کردن وسایلم افتاده بود گردن سودی ، نمی دونم چی برام برداشت و چی گذاشت فقط وقتی به خود اومدم که رسیده بودیم و من هیچی از زیبایی های مسیر رو ندیده بودم .

ویلای قشنگی بود اما برام مهم نبود ، برام مهم نبود که ویلاش با سنگ های سرخ نما شده ؛ برام مهم نبود تماش درخت فندقِ ، برام مهم نبود که هم رو به دریاست هم رو به جنگل ، اصلا برام

مهم نبود که این رفیق پیام کیه که اینقدر پول داره . برای من تنها چیزی که اهمیت داشت نبودن جهان و دلتنگی هام بود .
سودی گفت وسایلم رو گذاشته طبقه ی بالا ، گفت اتاق آخر همون که شکا درش با بقیه فرق می کنه ، کوله نَم رو ، روی شونم جابجا می کنم و می رم به اتاقی که سودی گفته بود ، درش رو که باز می کنم بینیم پر می شه از یه عطر آشنا ، عمیق نفس می کشم و لب می زنم : چقدر اشنا . و تمام دلم پر می کشه سمت جهان ، پر می کشه به اون روز تو مغازه و روزه تولدم ، پر می کشه به اغوشش و این بو ، دست می ذارم رو قلبم ، همه چی و همه جا من رو یاد جهان می نداخت ، دو ماه بود ندیده بودمش و دل تنگی دیونم کرده بود و قلبم بی بهانه و با بهانه ، بهانه گیری می کرد .
سودی صدام کرد و ازم خواست برم پایین ، ساک رو باز کردم ، کلی لباس نو و تازه گذاشته بود ، هرچی گشتم خبری از لباس های راحت تو خونه ایی نبود ، شلوار مشکی میدی رو برداشتم همراه یه پیراهن بافت نازک لیمویی تنم کردم ، اخرای تابستون بود و اونجا تو اون فصل سرد بود ، شال سه گوش رو هم برداشتم ، و رفتم پایین ، همه دور میز توی سالن جمع بودن و مامان داشت از کیکی که احتمالا خودش پخته بود برش برش توی ظرفهاشون می ذاشت ، با دیدن من گفت : بیا غزل ، شکلاتی که دوست داری .
ممنون زیر لبی گفتم و رفتم طرف در
_ کجا می خوای بری؟
برگشتم طرف پیام : می رم همین اطراف قدمی بزنم
مامان : بیرون سرده
مامان چه می دونست دو ماهه که من تو سرمای دوری از جهان یخ بستم
حوصله ی کل کردن باهاش نداشتم ، برگشتم داخل و نشستم رو مبل کنار شومینه و به ترق ترق سوختن هیزم ها گوش دادم.

مامان نگرانمه ، کیک شکلاتی رو گذاشته تو یه بشقاب کوچک و یه لیوان بزرگ شیر گذاشته کنارش ، میشینه کنارم و می پرسه: خوبی؟
و من خیلی دلم می خواد باز هم بهش بگم آره ، اما اون فضا ، اون بو ، اون آرامش بد رقم من رو یاد جهان انداخته بود و نمی ذاشت به هیچی غیر از اون فکر کنم ، خیلی وقت بود صداش رو هم ازم دریغ می کرد ، ازم خواسته بود به حرمت حرف مادرم چند وقتی صبر کنیم و بذاریم این خواستن برای مامان جا بیفته اما تا کی ؟ من تو جا افتادن مامان ته گرفته بودم ، سوخته بودم و خسته با سر به مامان گفتم نمی خوام ، لیوان رو چسبوند به لبم و خواهشانه گفت : تو رو خدا ، هیچی نمی خوری ، ببین چه بلایی سر خودت آوردی ، اخه عزیز من با کی داری لج می کنی ؟
سرم رو کشیدم عقب و گفتم : ولم کن مامان میل ندارم .
پیام اومد بالا سرمون و لیوان رو از مامان گرفت : شما برید خودم بهش می دم
مامان لیوا ن رو داد دست پیام ، دستم رو فشار داد و رفت ، پیام که نشست کنارم رو بهش گفتم : بخدا میل ندارم
_ غزل جان ، خواهرم ، عزیزم ، این چه کاریه که می کنی ؟ بقران ، به جان خودت این راهش نیست ، لج نکن ، مریض می شی
چشم هام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم ، نفس عمیقی کشیدم و باز از شباهت این بوی آشنای دوست داشتنی چشم هام سوختن
_ تو دیگه چرا پیام ؟ من با کی می خوام لج کنم ؟ بخدایی که داری بهش قسمم می دی دست خودم نیست ، غذا که از گلوم می ره پایین هنوز هضم نشده بالا میاد ، معده ام درد می کنه .

_ می دونم من و تو این خصلت رو از بابا به ارث بردیم ، وقتی عصبی و ناراحتیم معدمون بهم می ریزه ، اما خواهر من اینطوری هم که تو هیچی نمی خوری از پا می افتی .
چقدر دلم می خواست بهش بگم :فعلا که انگار از چشم جهان افتادم و چقدر درد داره این افتادن ؛ دلم می خواست بگم از پا افتادنم مهم نیست مهم این اتفاقی که افتاده که حواسمون به دستش نبود تا بگیریمش و مانع افتادنش بشیم
یه برش از کیک رو به لبم فشار داد ، دهنم رو باز کردم تا بخورمش که یه قلوپ شیر هم فرستاد دنبالش ، به سرفه افتادم و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و با اشاره پرسیدم روشویی کجاست ، پیام زودتر از من دویید تو راهرو و در سمت چپ رو باز کرد و من تمامِ هیچِ معده ام رو برگردوندم ، معده و. مری و حلقم می سوخت ، اب رو باز کردم و مشت مشت زدم به صورتم ، افتر شیو جلوی آیینه به نظرم آشنا اومد ،
یاد حرف فروشنده افتادم همون روزی که رفته بودم به مناسبت روز پزشک برای جهان کادو بخرم ، همون روزی که خواستم عطر بخرم و یادم اومد بچه ها می گفتن به دوست پسرهاشون عطر نمی دن چون جدایی میاره و من می ترسیدم یک در هزار حرفشون درست باشه ، وقتی به فروشنده گفتم که یه چیز خاص می خوام ، وقتی سوال کرد چند سالست و منم با افتخار از اینکه می دونم چند سالشه گفتم سی و چهار و اونم برگشت و از تو ویترین پشت سرش یه ست اصلاح بهم داد و گفت : این چیز خوبی هستش ، بوش هم عالیه و معمولا آقایون خوش سلیقه این بو رو انتخاب می کنن و من درش رو باز کردم و بوش کردم و از بوی تندش دماغم سرد شد ،
پس دوست پیام هم باید ادم خوش سلیقه ایی باشه ، اسپری بعد از اصلاح رو بر می دارم و کمی می زنم به نبضم و بوش می کنم ،
بعد از اون روز هر وقت تو ماشینش می شستم تمام ماشین همین بو رو می داد ، حتی اون روز که باهم رفتیم بیرون ، همون موقعی که ساک ورزشیش رو گذاشته بود رو صندلی عقب تا بعدش بره باشگاه ، همون روزی که تا رفت برام از دوستش کاکائو بیاره و منم زیپ ساکش رو کشیدم و حوله ی دستی سورمه ایی رنگش رو برداشتم و بوش کردم همین بو رو می داد ، بی تاب تر از قبل توی ایینه به غزلی نگاه می کنم که تو یه هرچی مامانم بگه ایی که گفته بود گیر افتاده بود ، به خال لبش خیره شدم و یاد جهان منو برد و برد و برد تا قهوه خانه ی خیابان مهر ، قهوه خانه ایی که صندلی های چوبی داشت و فضاش بوی عود می داد ، قهوه خانه ایی که جهان از قبل یه میز دو نفره تو یه گوشه ی دنج از اونجا رو رزو کرده بود ، با احترام صندلی رو برام کشید و ازم خواست بشینم ، نشست مقابلم و جعبه ی قرمز سه گوش کوچکی رو گرفت جلوم ، با هیجان ازش گرفتمش و با ذوق گفتم : وای جهان این برای منه ؟ چی هست ؟ به چه مناسبت ؟ ممنونم ، وای چقدر جعبه اش خوشرنگه
جهان با خنده و چیزی شبیه عشق اما اروم و نرم نگاهم می کرد ، بازش که کردم یه گل سینه ی طلایی رنگ بود که وسطش یه قلب قرمز برجسته و خیره کننده داشت ، اونقدر خوشگل بود که بدون معطلی شالم رو زدم بالا و سنجاقش رو فرو کردم تو مانتوم، چه جلوه ایی داشت . دستش رو دراز کرد و گل سینه رو در اورد ، با تعجب نگاهش می کردم که دیدم شالم رو داد بالاتر و اون رو سمت چپ مانتوم درست روی قلبم سنجاقش کرد و بعد شالم رو اورد پایین و مرتبش کرد
_ بذار اینجا باشه .
دستم رو گذاشتم روش و گفتم : قلب اصلیت و مهر و محبتت اینجاست جهان ، درست زیر دستم ،
اونم بعد از یه مکث طولانی گفت : مطمئنم امانت دار خوبی هستی
بعد ار خوردن قهوه و کیک نسکافه ایی اومدیم بیرون ، ساعت شلوغیه خیابون ها بود ، نیم ساعتی بود که تو ماشین بودیم و مورچه ایی حرکت می کردیم

_ جهان ، اینطور دیرت می شه ، بذار من پیاده بشم و با تاکسی برم تو هم نزدیک باشگاهتی که ، برو به کارت برس
آرنجش دست راستش رو گذاشت رو پاش و همون دستش رو مشت کرد و چونش رو گذاشت روش و بهم خیره شد
_ می دونی ، وقتی تو هستی ، ترافیک هم می شه قشنگترین مکث دنیا ، چون می تونم از خیلی نزدیک ببینمت و خوش باشم باهات ، می شه تو یه فضای کوچک و در بسته دو نفری با هم لحظه ها رو بگذرونیم ، می تونم از یه فاصله ی خیلی نزدیک به خال لبت نگاه کنم .
من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم
چشم بیمـار تـو را دیـدم و بیمار شدم
سرم رو انداختم پایین و در جواب بیت شعرش گفتم :
تو که خود خال لبی از چه گرفتار شدی
تو طبیب همه ای از چه تو بیمار شدی

لبخند زد و دنده رو انداخت یک و حرکت کرد .
_ غزل حالت خوبه ؟
از خاطره ی شیرین اون روز برگشتم تو ویلا ، پاهام سر شده بودن ، حتما زمان زیادی بود که رفته بودم تو خیال جهان . اسپری و افتر شیو رو می ذارم سر جاشون و می رم طرف در ، در رو که باز می کنم مامان رو می بینم که تمام صورتش خیس از اشکه و سودی آروم شون هاش رو می ماله .
بدون اینکه بمونم می رم طبقه ی بالا و باز به محض باز کردم در بوی خوش بوی آغوش جهان می ریزه تو تمام جونم ،خسته ام به اندازه ی تمام عمرم خسته ام و دلم یه خوابِ طولانی می خواست از همون خوابهایی که توشون پر بود از رویای داشتن کسی که دوسش داری از همون خوابهایی که انگار واقعین و بعد از بیدار شدن نمی تونی بفهمی که خواب بودن
رو تختی رو می زنم کنار و می خرم تو تخت و باز حس اینکه تو اغوش جهانم میاد سراغم ، همون آغوشی که اون روز از ترس سیاوش بهش پناه برده بودم ، همون آغوشی که روز تولدم عاشقانه تجربه اش کرده بودم ، همون آغوشی که با فاصله ازش می نشستم و اونم دست می ذاشت پشت صندلی یا نیمکت و من تو دوری تنش از حمایت آغوشش لذت می بردم .
سرم رو گذاشتم رو بالشت و انگار رو پهنای سینه اش سر گذاشته بودم ، سر گذاشتم و تمام دنیا و ادم هاش رو پشت سر گذاشتم و غرق شدم تو حضور حسیِ جهان و خیال من رو برد و برد تا رسیدم به چشم هاش

اتاقی که سودی برام در نظر گرفته بود رو به جنگل بود ، ارامش قشنگی داشت و با خودم می گفتم : خوش به حال دوست پیام ، چطور می تونه سکوت و آرامش اینجا رو بذاره و بیاد تو دود و دم تهران ؟ هوا خیلی خیلی سرده و بارون یک ریز می باره ، قطرات ریز بارون ، رو شیشه نقش صورت جهان رو هاشور می زنن ، دست می ذارم رو شیشه و صورتم رو می چسبونم به طرح خیالش و ازش می پرسم: خوبی جهانم ؟ چرا جواب تلفنهام رو نمی دی ؟ رعد می شه و تمام جنگل روشن می شه ، همه خوابن ، دو روزه که اینجاییم و فقط عصر روز قبل وقتی بارون نم نم بود ، با پیام و سودی رفتیم به کلبه ی چوبی که با فاصله ی کمی از ویلا قرار داشت .مامان گفت

سرما خورده و نمی تونه بیاد ، همیشه همینطور بود ، اسم شمال که می اومد انگار چشم هاش الرژی پیدا می کردن ، سرخ می شدن و اونم برای اینکه ما نگرانش نشیم قرص آنتی هیستامین می خورد و می گفت مال گرده ی گلای اینجاست و ما هم به روش نمی آوردیم که می دونیم یاد ماه عسل و خاطراتت با بابا می افتی ، سبد حصیری قشنگی رو سودی پر کرد از انواع خوراکی ها و پیام هم گیتارش رو گذاشت رو شونه اش ، سودی می خندید و پیام می خوند : می خوام برم کوه ، شکار اهو ، تفنگ من کو ؟ سودی هم با خنده می گفت : یکی از اهوهاتون که پیش داداشمه این یکی اهو خانم هم که بیچاره تو بندمون اسیره همین گیتارت رو بیاری بسه ، پیام هم با سرخوشی می گفت : من چیکار به آهو های مردم دارم من واسه خودم آهو می خوام ، اون آهو که هیچ ، این یکی اهو هم که دست ما امانته . سودی و پیام سر به سر هم می ذاشتن و عقلم سر به سر دلم ،دلم تو توبیخ توی دیدی گفتمت های عقل کز کرده بود و مظلومانه به حرفهاش گوش می کرد ، دلم می خواست سرم رو بکوبونم به تنه ی درخت تا عقلم خفه بشه ، عصبی بودم و وقتی بدترشدم که در کلبه رو پیام هل داد و وارد شدیم گرمای آتش شومینه همراه با بوی چوب و عطر تنی که انگار خیال پریدن نداشت نشست تو بینیم و به دنبال صاحب اون عطر سر چرخوندم اما کسی نبود ، صندلی پاندولی کنار شومینه تکون می خورد و از فنجون چای روی کنده ی درختی که به طرز قشنگی تراش خورده بود هنوز بخار بلند می شد، رفتم و نشستم رو صندلی و ننو ننو خوردم ، خم شدم جلو فنجون رو برداشتم و از تو ظرف کنارش یه کاکائوی تلخ بلند کردم و گذاشتم دهنم ، نمی دونم چرا دوست داشتم فکر کنم قبل از من جهان اینجا نشسته بوده ، نمی دونم چرا دوست داشتم فکر کنم این بو و گرما مال جهانه ، پیام بیرون از کلبه آتش روشن کرده بود و اهنگ مورد علاقه ی سودی رو براش می نواخت ؛ دلم برای همه چی تنگ شده بود ، برای بابا ، برای خونمون ، برای اتاق سابقم ، برای بستنی لیس زدن ، برای ساز همسایه ، برای جهان و باز هم برای جهان .

دوباره رعد شد از جا پریدم در صورتی که هنوز فضای دلم پر بود از عطر به جا مانده از کسی که بوی جهان رو می داد ، فکری مثل برق از سرم گذشت ، دیروز که از پیام پرسیدم اینجا ماله کدوم دوستته و پیام گفت : تو چیکار صاحبش داری از فضا و مکانش لذت ببر و من حوصله ی پا پی شدن نداشتم . نکنه این ویلا که تمامش پر از جهانه و اون کلبه مال جهان باشه ؟ بی حواس بدون اینکه لباس گرم تری بپوشم با دمپایی دوئیدم بیرون ؛ با اینکه خیلی مونده بود به غروب اما هوا به خاطر ابر و بارونش تاریک بود ، به ذهنم فشار اوردم تا یادم بیاد دقیقا با پیام به کدوم سمت رفته بودیم ، همه خواب بودن و وقت خوبی برای شاید اون باشه ایی بود که تو ذهنم بالا پایین می کرد ، می رم سمت چپ ، پاهام تو گل و لای فرو می رن و لباس هام به تنم چسبیده ، شالم مچاله شده و دندونهام از شدت سرما بهم می خورن ، اما باید می دیدم ، باید می فهمیدم ، باید پیداش می کردم همونی رو که قبل از اومدن ما از رو صندلی بلند شده بود و فرصت خوردن چایش رو پیدا نکرده بود ، صدای بلند رعد و برق می ترسونتم و زیر لب خدا خدا می کنم که جهان باشه ، جنگل تاریک و تاریک تر می شه ، دیروز که اومدیم اینقدر دور نبود ، به غلط کنم افتاده بودم ، سردم بود و از تمام تنم آب چکه می کرد اینقدر بارون شدید بود که فرصت پلک زدن هم بهم نمی داد ، دستهام رو دور خودم حلقه کردم و رفتم جلو ، تو تاریکی چیزی برای اشنایی وجود نداشت ، حسی قدم بر می داشتم که یک مرتبه تا زانو رفتم تو چاله و جیغ کشیدم . پام گیر کرده بود و نمی تونستم بکشمش بیرون ، صداهای عجیبی با بارون و رعد قاطی شده بود و بیشتر می ترسوندم ؛ اونقدر با عجله زده بودم بیرون که نه یاداشتی گذاشته بودم نه گوشیم رو همراهم آورده بودم ، دستهام رو گذاشتم رو زمین اما سر می خوردن و نمی تونستم خودم رو بالا بکشم ، پام ذوق ذوق می کرد و می سوخت ، اگه همونطور می موندم یا از سرما میمردم تا از ترس ، همش فکر می کردم الان

است که یه حیون وحشی بهم حمله کنه و هیچ کس نمی فهمه چه بلایی سرم اومده و اونوقت همه فکر می کنن فرار کردم ، گریه ام گرفته بود و زار می زدم ، کمک می خواستم و اما کسی نبود به دادم برسه
بایستی خودم برای خودم کاری کنم، تمام قدرتم رو توی دستهام جمع کردم و با درد خودم رو کشیدم بالا ، صدای جیغم تو نعره ی آسمون گم شد ، دمپاییم ته چاله جاموند ، حس می کردم یه گوله آتش گذاشتن رو مچ پام ؛

به محض بلند شدن اخم رفت هوا ، لنگون لنگون به جلو حرکت می کردم و به خودم می گفتم باید هرچه زودتر به کلبه برسم ، از بین شاخ و برگ درختها نور کم جونی توجهم رو جلب کرد ، صحنه ی کلبه و شب بارونی و جنگل یاد فیلم کلبه ی وحشت انداختم و اونوقت بود که با خودم فکر کردم ، اگه جهان نباشه ؟ اگه یه آدم وحشی صفت توش بود ؟ اگه بلایی سرم بیاره ؟چاره ایی نبود دیگه نمی شد برگردم اما یه حسی بهم می گفت جهان اونجاست و تمام نشانه ها ماله جهانن ، کورمال کورمال به طرف روشنایی کلبه می رفتم که پای آسیب دیده ام خورد به چیزی ، آخ گفتم و یک مرتبه چیزی رو دیدم که داره میاد طرفم پارس می کرد و من از ترس چشم هام رو بستم و از ته دلم جیغ کشیدم ، دست گذاشتم رو گوشهام و فریاد کشیدم و بی اختیار از جهان کمک خواستم

کی اونجاست؟
پس حدسم درست بود ، اینکه هیچ کس نمی تونه عطر تنش مشابه ی جهان باشه ، اینکه هیچ کس نمی تونه جهانِ من باشه . همین جهانی که تو چهار چوب در کلبه ایستاده و داره به من نگاه می کنه ، سوت می زنه و سگ عقب می ره ،
_ غزل؟! غزلم توئی ؟
همون میمِ غزلم کافی بود تا تمام توانم تحلیل بره و مثل یه بادکنکِ سوزن خورده بادم خالی بشه ، زانوهام تا می خورن و می شینم رو زمین ،می شینم رو زمین گلی و خیس و سرد ، سرم رو می ندازم پایین و هق می زنم . سرم رو فرو می کنم تو شونه هام و زار می زنم ، میاد روبروم ؛ می شینه رو هر دو پاش، زانو می زنه زمین و سوئیشرتش رو می ندازه رو شونه هام ، دستم رو می کشه تا بلندم کنه که آخ دردناکی می گم ، نگران می پرسه : چی شد ؟
دلتنگ به موهای خیس چسبیده به پیشونی بلندش نگاه می کنم و با انگشت اشاره از تو چشم هاش می زنمشون کنار ، دوباره می پرسه: غزل با توئم ؟ جاییت درد می کنه ؟
دست می ذارم رو قلبم و می گم : آره جهان ، اینجا درد داره . دستش رو گذاشت دو طرف صورتم و گفت : به قد قلب من که درد نداشته ، به قد دل من که تنگ نشده ؛ به قد این دیونه که خون نشده .
به چکه چکه چکیده شدن بارون از نوک بینیش نگاه کردم و گفتم : دیگه قلبی نمونده که بتونم بفهمم چش شده و چی داره می کشه
_ هست غزل ، مونده غزل ، که اگه نبود تو الان اینجا نبودی ، که تو رد حست رو نمی گرفتی تو این بارون ، تو این تاریکی بیایی اینجا
بعد انگار تازه یادش افتاده باشه گفت : تو تا اینجایی رو تنهایی اومدی ؟ کسی می دونه اینجایی؟
پاشو بریم داخل ؛ الان جفتمون سرما می خوریم ,
دوباره خواست بلندم کنه که دوباره جیغ خفه ایی کشیدم که باعث شد کمی ازم فاصله بگیره ؟
_ کجات اذیته ؟

با گریه گفتم :پام ، تا زانو رفتم تو چاله ، فکر کنم شکسته
_ می تونی این تیکه رو هم بیایی یا اجازه می دی کمکت کنم؟
پام درد می کرد ، دلم هم ، یه حس عجیبی داشتم ، دوست داشتم بغلم کنه و بغلش بگیرم ، حالم بد بود و دوست داشتم حالم رو خوب کنه اما نمی شد تو اون حال و فضا که ادم رو ترغیب می کرد به چشیدن یه اغوش داغ و یه نیاز پر ارامش جهان خود دار بود و اجازه می خواست ، چقدر بهم احترام می ذاشت اما من دلم می خواست مثل اون روز تو مغازه ؛ مثل اون روزی که بی هوا بغلم کرد و هوای نفس نفس زدنهام شد اینبار هم بغلم کنه .
_ داری می لرزی دختر
سردم بود ، اره داشتم می لرزیدم ، دندونهام بهم می خوردن و تمام بدنم کرخت شده بود ،جهان ، نگاهی به سر و تن خیسم کرد و یک ضرب از رو زمین بلندم کرد ، دستم رو تا نزدیک گردنش آوردم ، خواستم حلقه اش کنم اما خجالت می کشیدم ، سرم تا نزدیکی سینه اش رفت ، تا بشینه رو لباس خیسِ چسبیده به سینه اش اما شرمم شد ، خودم رو تو بغلش منقبض کردم ، سرش رو اورد نزدیک گوشم و با بدجنسی گفت :
_ چرا مرددی ؟ مگه همین رو نمی خواستی ؟
لبم رو به دندون گرفتم و نگاهم رو از چشم ها و حصار خیس نگاهش دادم به لبهای خندونش و آروم گفتم :
_ جهانبخش؟!
کمی به خودش نزدیک ترم کرد و گفت : جان جهانبخش ؟ می دونی چقده این طوری صدام نکردی ؟ می دونی چند روزه صدات رو نشنیدم ؟ می دونی چند وقته لبخند به لبم نیاوردی ؟
تا پاش رو می ذاره تو کلبه ، موج گرمای ساطع شده از شومینه هیزمی به طرفم میاد ، تازه درجه ی سرمای بدنم رو می فهمم ، دندونهام تند تند رو هم می شینن و پا می شن ، با لرز ، در حالی که کلمات رو جویده جویید ادا می کنم می گم : دارم یخ می کنم
می شونتم رو کاناپه ی بنفش تیره ایی که انتهای کلبه قرار داره ، شال مچاله شده رو از دور گردنم در میاره ، موهام به ریشه های زیرش گیر کردن و با کشیدن شال اون ها هم کشیده می شن ، آخ می گم
_ پات درد گرفت ؟
با انگشتی لرزون به موهام اشاره می کنم ، سریع بلند می شه و از توی جعبه ی نزدیک پنجره ، یه چاقو میاره
_ ببخش اینجا قیچی نداریم ، صورتت رو بکن اونور تا درستش کنم
صورتم رو می کنم طرف دیوار چوبی کلبه و می شنوم که می گه :
_ حیف شد ، دلم نمی خواد یه تار ازشون کم بشه .
بعد به دسته ی کوچک تارهای بریده شده ی توی دستش نگاه می کنم .
دستهام رو می ذارم زیر بغلم
_ ببخش همه جا رو خیس کردم
لبخند می زنه و می گه : دوتایی با هم خیسش کردیم .
بلند شد و رفت کنار پنجره و پرده ی اون رو کشید ، نور چراغ رو کم کرد و بعد از تو ساک کنار دیوار یه حوله ی دستی و یه بولیز و شلوار کشید بیرون و اومد سمتم
_ من می رم بیرون ، اینا رو بپوش و دست هم به لباسهای خیست نزن میام برشون می دارم .
_ بری بیرون ؟ بارونه که . بشینم کنار شومینه خشک می شن

تا اونها بخوان خشک بشن ، تن تو از سرما خشک می شه ، حالا یه چند قطره ی دیگه بشینه رو بقیه خیلی به حال من فرق نمی کنه .
ولی به حال من فرق داشت ، اینکه دیگه دلم نمی خواست به قد یه پشت در موندن هم ازم دور بشه ، وقتی رفت ، وقتی در رو بست سریع لباسم رو از تن در اوردم و بولیزش رو پوشیدم تنم ، داشتم توش گم می شدم ، آستینهاش اونقدر بلند بودن که هرچی تا می زدم اندازه ام نمی شد ، خواستم بلند شم و شلوارم رو در بیارم که جیغ کشیدم ، از پشت با صدای بلند اما نگران گفت : چی شد ؟ .... غزل خوبی؟
گفتم ، چیزی نیست ، گفتم خوبم ، گفتم الان تموم می شه
با هزار بدبختی و اشک و لب گزیدن شلوارم رو عوض کردم و شلوارش رو پوشیدم پام ، شلوار نگو بگو کیسه خواب ، اگه خشتکش می ذاشت تا گردنم می اومد بالا و هنوز برام بلند بود ، تو درد خنده ام گرفت ، سرم رو تکون دادم و حوله رو پیچوندم دور موهام و صداش کردم ، اومد داخل و با دیدن من ، تو اون لباسها که شبیه احرام بودن تا بولیز شلوار ، قهقه زد ، گوشیش رو برداشت و گفت : باید ازت عکس بگیرم خودت رو ببینی . گفتم: نیازی نیست ، خودم می دونم چقدر دلبر شدم .
یکی دو تا عکس ازم انداخت که همزمان هر دو با بهم عطسه کردیم ، من به اون نگاه کردم و اون به من و عطسه ی بعدی ، غر زدم: وای نه ، سرما رو خوردیم .
اومد بالا سرم و دست گذاشت رو حوله و سعی کرد با ضربه های خفیف و کشیدنش به موهام نم موهام رو بگیره و گفت : باز خوبه تو سرما خوردی و اقا خرس تو رو نخورد
با چشم های وحشت زده و گرد به بالاسرم نگاه کردم
_ خرس؟
_ اوهوم ، جنگل بلاخره ، اشتباه کردی اومدی

خواستم بلند شم ، خواستم بگم اما درد پام نذاشت ، تازه یادم افتاد خوب شد بلند نشدم وگرنه تضمینی برای نیفتادن شلوار هم وجود نداشت ، پس همونطور نشسته گفتم : نباید می اومدم ؟ نباید جهانبخش؟ تو می گی ، من بایستی هنوز از ندیدنت درد می کشیدم ؟ یعنی تو راضی به عذاب من بودی ؟ من تو نبودنت نیست شدم جهان ، فکر اینکه من رو گذاشتی کنار دیوانه ام می کرد .
_ من مجبور بودم غزل ، من قول داده بودم . منم بریدم غزل ، منم دیگه تحمل ندیدنت رو ندارم ، اما چیکار کنم ؟ همه از من می خوان مطابق سنم رفتار کنم ولی هیچ کدومشون فکر نمی کنه ، عاشق شدن و دوست داشتن و بی تاب شدن سن و سال نمی شناسه ، دلِ , وقتی تنگ بشه، دیگه شده ، وقتی بگیره ، دیگه گرفته ، وقتی بخواد دیگه می خوادش و نه ، سرش نمی شه . غزل جان ....
اومد روبروم و با همون لباسهای خیس زانو زدم جلوم : من تو رو می خوام ، این دو سه ماه برام هر روزش هزار روز می گذشت ، به قرآن حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو نداشتم ، گوشیم رو گذاشتم خونه تا این دل لعنتی و عاشق مجبورم نکنه بزنم زیر قولم ، اومدم اینجا ، باور می کنی غزل ، من برای چند ماه مرخصی گرفتم و مریض هام رو فرستادم پیش دوستم ؟ اگه این ها عشق نیست پس چیه خانومم؟
پتوی روی مبل رو برداشتم و انداختمش رو شونه هاش
_ کاش قول نمی دادی ، کاش یادت می اومد به من هم قول دادی ، جهان ، من خیلی ، عذاب کشیدم ، مامان ناراحت بود اما به روی خودش نمی اورد ، تو نمی دونی چقدر برام سخت گذشت ، تا

اینکه امروز وقتی تو روشویی ست اصلاح رو دیدم و بعد یادم اومد اونروز که با پیام اومدیم کلبه ، قبل از ما ،یکی اونجا بوده که وقت نکرده چاییش رو بخوره ، که تازه از رو صندلی بلند شده که صندلی هنوز تکون می خورد ، که بوی پراکنده تو فضا مال کسیِ که من عاشقش شدم و دلم تنگش شده

جهان عطسه کرد ، یه دستمال از رو میز پایه کوتاه چوبی برداشت و گرفت جلوی دهنش ، چقدر عطسه ها حسودن ، درست عین خمیازه می مونن ، منم عطسه کردم و دستمالی رو که به طرفم گرفته بود رو ازش گرفتم و مسابقه گذاشتیم ، از چشم هام اشک می اومد و به چشم های خیس جهان نگاه کردم

_ لباس هات رو عوض نمی کنی ؟ من چشم هام رو می بندم تا تو عوض کنی

می خنده و می گه :

_ می خوای اینبار تو برو زیر بارون تا من بپوشم

می خندم و پتویی رو که انداخته روم می کشم رو صورتم و شروع می کنم به شمارش و می گم : بدو بدو من از جاهای خفه و در بسته بدم میاد ، تا غش نکردم عوض کن فقط هم تا بیست می شمارم گفته باشم

- پادگانه ؟

_ بدتر

در اصل اومدم زیر پتو تا بتونم با گاز گرفتن لبم درد پام رو تحمل کنم ، ذوق ذوق می کرد و می سوخت ، موقع عوض کردن شلوار جراحت ناشی از افتادن توی چاله رو روی مچ پام دیده بودم ، کف پاهام هم داغون شده بود ، ..... بیست ، نگاه کنم ؟

هیچی نگفت : شمردم و گفتم ، سی نگاه کنم ؟. باز هیچی نگفت : جهان چهل رو بیشتر نمی شمارم هـــــــــا..... چهل

اما باز هم حرفی نزد ، پتو رو کشیدم پایین چون داشتم خفه می شدم که دیدم دستهاش رو گذاشته زیر چونه اش و داره نگام می کنه .

معترض گفتم : من داشتم اون زیر خفه می شدم اونوقت تو هنوز با لباسهای خیست نشستی اینجا و داری گلهای پتو رو می شماری؟

سرش رو به علامت آره بالا پایین کرد و حرصم رو دراورد

گفتم : آره ؟؟؟ نشونت می دم ، بعد کوسن سفید روی مبل رو پرت کردم تو صورتش که رو هوا گرفتش و بوسیدش .

_ شما اجازه داری بنده رو بزنی ، بکشی ، اصلا نابودم کنی فقط اجازه نداری صورتت رو ازم بپوشونی ، اجازه نداری نگاهت رو ازم بگیری ، اجازه نداری باهام قهر کنی .

دیگه هیچی نتونستم بگم ، بلند شد و گفت : موبایل آنتن نمی ده ، تو هم که بیخبر اومدی ، الان حسابی نگرانت شدن ، من مبل رو برات می ذارم نزدیک در کمکت می کنم تا اونجا بیایی و من که رفتم در رو قفل کن و بخواب تا بیام .

با ترس گفتم : کجا می خوای بری؟

_ برم بگم اینجایی

_ ولی من می ترسم ، منم میام .

_ کجا تو هم میایی ؟ نمی شه که ، باز خیس می شی و حالت بدتر می شه ، بعدشم چطور می خوای با این پات راه بری ؟ بغلت هم بخوام بکنم مامانت و پیام ببینن چی می گن ؟

حق با اون بود ، ولی می ترسیدم بره ، می ترسیدم دوباره تنهام بذاره ، نه از خرس هایی که اون گفته بود تو اون لحظه می ترسیدم نه از بلاهایی که ممکن بود تو نبودش سرم بیاد تنها ترس من رفتن و دوباره ندیدنش بود .

_ نرو ، می ترسم ، ببین پام داره خون میاد ، کف دست هام زخم شده ، ببین جهان
گریه می کردم و حرف می زدم ، اشک می ریختم و سعی می کردم به هر جون کندنی که شده نگهش دارم و نذارم بره یا حداقل من رو هم ببره ، دوست داشتم دستم رو بگیره و بگه بیا فرار کنیم اما جهان خیلی پخته بود و منِ خام اون همه پختگیش رو درک نمی کردم و اصلا دوست نداشتم
برگشت و نگاهم کرد ، یه دستش رو گذاشت رو پهلوش و پنجه ی دست دیگه اش رو کشید تو موهای نم دارش ، نگاهم کرد و دوباره اومد کنارم و نشست رو زمین ، یه دستمال برداشت و شروع کرد به پاک کردن زخم کف دستم ، بلند شد و رفت و یه جعبه ی کوچولوی سفید آورد و گذاشت رو مبل و خودش هم نشست کنارم ، هر از چند گاهی هم یه عطسه می کرد و من سه چهار عطسه جوابش می دادم ،
بدون حرف شروع کرد به پانسمان دستم ، آروم و با حوصله زخمم رو تمیز کرد و من از ترس اینکه نکنه بذاره بره اخ هم نمی گفتم ، کمی خودش رو کشید اونطرف تر و آروم پای اسیب دیده ام رو گذاشت رو مبل ، همینکه خواست پاچه ی شلوار رو بکشه بالا ، یه آخ بلند گفتم که مضطرب نگاهم کرد و گفت : اینقدر درد داره؟
با همون چشم های اشکی سرم رو به علامت تایید تکون دادم ،
آروم تر و با حوصله تر کشیدش بالا که گوشه ی چشم هاش چین خورد و موجی از ناراحتی به صورتش هجوم اورد
_ این همه درد داری ، اونوقت داری رو نرفتن و موندن من چونه می زنی ؟ چرا ؟ چرا حرف نزدی ؟ ببین چه ورمی هم کرده ، خدای من
خیلی نگران بود ، دوست نداشتم اذیت بشه ، دوست نداشتم ناراحت بشه واسه همین گفتم : چیزی نیست یه کوفتگی ساده است
عصبانی شد اما داد نزد ، اما سر و صدا نکرد فقط با حرص گفت : یه کوفتگی ساده است این ؟ چرا به کاری که می خوای بکنی فکر نمی کنی ؟ اگه بلای دیگه ایی سرت می اومد چی ؟ اگه گم می شدی چی ؟ اگه ... چه می دونم هزار تا اگه ممکن بود پیش بیاد
مظلوم گفتم : حالا که پیش نیومده
دستهاش رو گذاشت رو برجستگی مچ پام: شانس آوردی استخونت نزده بیرون ، عمق زخم زیاده ، نمی شه هم تا فردا نگهش داشت
یه لیوان آب و دو تا قرص سفید رنگ داد دستم و گفت : اینا رو بخور یکم دردت ساکت بشه تا ببینم چه خاکی باید به سرم کنم ، اونوقت وقتی می گم بچه ایی بهت بر می خوره
عصبانی داد کشیدم : من بچه نیستم ، چیکار باید می کردم ؟ شب و روز نداشتم ، اینقدر حالم بد بود که وقتی پیام گفت مامایی قبول شدم اصلا ذوق نکردم ، وقتی مامان با خوشحالی گفت ، اصفهان قبول شدی و می تونی بری پیش داییت ، فقط به این فکر کردم که مگه می شه تو هوایی نفس بکشم که نفس های تو رو نداره ؟ نمی تونستم ، باید می اومدم و پیدات می کردم که ازت بخوام این موش و گربه بازی ها رو تموم کنی ، که الان که پیشتم ، که پیشمی باز می خوای ازم فرار کنی ، چرا جهان ؟ چرا؟ اگه بدونم من رو نمی خوای به جان پیام ، به روح بابام ، به جان

خودت که می خوام دنیا رو نباشه ، دست بر می دارم ، از عشق تو نه ، که عشق تو عشق اول و آخرمه از سرت دست بر می دارم و پا پس می کشم از ازار و تحمیلت .
جهان دلخور نگاهم می کرد : حرفهات رو زدی ؟ حالا من بگم ؟ می خوای بگم و بدونی ؟ می تونی این جهان رو درک کنی ؟
با سر تایید کردم که می تونم که ادامه داد : مامانت ازم خواست ، گفت می دونم عشق و علاقه اش زود گذره ، گفت غزل خیلی زود با ندیدن و نشنیدن صدات عشقت از سرش می افته ، گفت می تونم با کنار رفتن فرصت عاشق شدن درست و اصولی رو بهت بدم ، من نرفتم کنار تا بهت فرصت فکر کردن بدم غزل ، رفتم کنار تا به مادرت ثابت بشه دوست داشتن ما الکی و آبکی نیست ، چون خیالم از تو و دوست داشتنت راحت بود که می دونستم خللی بهش وارد نمی شه ، که می دونستم اونقدر که من تو رو می خوام هزار برابر بیشتر تو من رو می خوای ، که مطمئن بودم هیچ وقت هیچ جایگزینی برای عشق من تو قلب تو وجود نخواهد داشت ، بفهم من رو ، منم سختی کشیدم ، منم عذاب کشیدم ، غزل اگه بار اول خدا عشقم رو ازم گرفت چون خدا بود و زورم بهش نمی رسید تنها می تونستم با گله صداش کنم و بهش بگم چرا اما اینبار بنده ی همون خدا می خواست عشقم رو ازم بگیره ، نمی دونی چقدر به درگاه همین خدا التماس کردم که پایه های خواستن و دوست داشتنمون نلرزه ، که با تمام راحتی خیالم باز یه ترس گوشه ی دلم بود ، غزل من از تو فرار نمی کنم ، اگه الان دارم می رم ، اگه از این همه کم فاصله ایی می ترسم دلیلش نخواستنم نیست نه ، به جان خودت نیست ،تازه برعکس ، نگرانم آتش این همه خواستن خاکسترمون کنه ، منم آدمم ، نه یوسفم نه حضرت سجاد ، منم احساسات خودم رو دارم ، می ترسم نتونم جلوی وسوسه ی بغل کردنت رو بگیرم ، می ترسم نتونم جلوی خواستن و به آغوش کشیدنت رو بگیرم ؛ بفهم دختر ، خیلی سخته با عشقت تویه شب بارونی ، تنها تو یه کلبه ی جنگلی باشی و ازش دست بکشی که تنها خودت رو به نگاه کردنش راضی کنی

زانو زد مقابلم و صورتم رو با دستهاش قاب کرد ، بینیش رو چسبوند به بینیم و گفت : دیگه طاقت ندارم ، دیگه بیشتر نمی تونم ، چرا هیچ کس من رو درک نمی کنه ؟ چرا مادرت فکر نمی کنه اگه عشق من از سرت بیفته من از نفس کشیدن می افتم ؟ من شاعر نیستم غزل اما می تونم برای عسل چشم هات ساعتها بیت و غزل بگم و برات عاشقی کنم .
من این جهان رو می خواستم، همین جهانی که بی تاب دست می کشه تو موهاش و سرش رو می چسبونه به دیوار چوبی کلبه ، همین جهانی که نگران مدام به پام نگاه می کنه و چشم هاش انگاری نم دارن ، از چوب لباسی اویخته شده به دیوار کلبه یه پالتوی مشکی بلند برداشت و کمکم کرد تا بپوشمش ، یه کلاه چرم که توش پشمی بود رو کشید رو موهام ، دو تا کیسه زباله ی بزرگ رو از وسط باز کرد و بهم چسبشون کرد و به زیر کلاهم فیکسش کرد ، اومد پیشم و پشت به من نشست و گفت: بیا تو کولم
گفتم چی ؟ گفت :بیا تو کولم با این وضعیت پات نمی تونم بذارمت اینجا و برم خانواده ات رو خبر کنم ، از اونور هم حتما بیچاره ها کلی ترسیدن .
خودم رو کشیدم جلو تر و دست گذاشتم دور شونه هاش ، بلند شد و با دست پای سالمم رو گرفت
_ راحتی ؟
_ سنگینم جهان ، اذیت می شی ، بذاری آروم آروم خودم میام
کمی صورتش رو به طرفم مایل کرد و با لبخند گفت : شوهرتم ، چشمم کور دندم نرم تا آخر دنیا هم اگه لازم باشه همینطور می برمت

بعد خندید و گفت : آقاتون رو دست کم گرفتید بانو
دستهام رو محکمتر حلقه کردم و پا گذاشت بیرون هم زمان آسمون غرید و من بیشتر چسبیدم بهش و اون محکمتر پام رو گرفت ، وقتی اون بود از تاریکترین مکانها هم نمی ترسیدم ،؛ وقتی اون بود طوفان هم قشنگ بود ، وقتی اون بود دنیا به نظرم یه جور دیگه ایی بود و تو دلم ارزو کردم همیشه باشه ، همیشه دوستش داشته باشم که هیچ وقت عشقش از سرم نیفته .
تند تند و بلند بلند قدم بر می داشت و من نگران تو گوشش می گفتم : خسته نشدی ؟
ساق پام رو فشار می داد و می گفت : نگران نباش ، وزنی نداری که .
راست می گن تو تنهایی ساعتها کش میان و خیال رد شدن از هم رو ندارن و دقیقه ها تو قیر زمان گیر می کنن ، اما وقتی خوشی ، وقتی دیگه تنها نیستی ، وقتی دلت می خواد بیشتر باهاش باشی انگار فوت می کنن به زمان و اون می گذره و تموم می شه ، فکر نمی کردم اینقدر زود برسیم ، تازه بهم خوش گذشته بود ، لبخند زدم و با خودم گفتم ، باید هم خوش بگذره تو کول بچه ی مردم نشستی و داری سواری می گیری و اون بدبخت داره می برتت ، اما با دیدن مامان و سودی که دم در ویلا زیر بارون ایستاده بودن لبخند رو لبم ماسید ، جهان پا سست کرد و گفت : هرچی گفتن هیچی نمی گی ، حق دارن ، فهمیدی ؟
_ من می ترسم جهان ، تو که پیشم می مونی ؟
اروم گفت : اره پیشتم نترس ، دیگه نمی رم و تنهات نمی ذارم
_گفتم : قول می دی ؟
گفت : یه قول مردونه
و با قدمهایی که خیلی سعی می کرد تا استوار و حق به جانب باشن رفت طرف مامان اینا و مامان با دیدنمون جا خورد .
قبل از اینکه مامان بپرسه ، جهان سلام کرد و گفت ، مچ پاش پیچ خورده ، قبل از اینکه مامان دعوام کنه سودی به پیام زنگ زد و گفت بیاد ، سودی با عجله در رو باز کرد و عجیب دیگه هیچ بویی از تو ویلا به مشامم نخورد ، نمی دونم شاید چون اشباع بودم از عطر تن کسی که نزدیکش بودم و ازم دوری می کرد .
جهان به آرومی نشوندم رو مبل و سودی پالتو رو از تنم در اورد و به جهان هم یه حوله داد تا موهاش رو خشک کنه ، مامان رو بهش کرد و گفت : می بخشید که من تو خونه ی خودتون تعارفتون می کنم فقط چون فکر می کنم معذبید دارم می گم : بفرمایید بالا لباسهاتون رو عوض کنید ، من ساک غزل رو از اونجا برداشتم ، اگه می دونستم پیام کلید ویلای شما رو گرفته اصلا مزاحم نمی شدیم تا شما هم مجبور نشید برید تو کلبه که امکاناتی نداره
_ خواهش می کنم خانم شایان ، پیشنهاد از من بود ، منم تو کلبه سختم نبود ، نگران نباشید
جهان برگشت و نگاهم کرد ، با التماس نگاهش کردم که یعنی نرو اما عطسه ایی که کرد این التماس رو ازم گرفت و به جاش چشم هام رو به نشونه ی خیالت راحت برو ، بستم و باز کردم و اونم با یه با اجازه پله ها رو رفت بالا ، مامان بدون هیچ حرفی عصبی نشست روبروم و نگاهم کرد ، سودی دو فنجون چای آورد و یکیشون رو تند تند شیرین کرد و داد دستم ، جوری که مامان نشنوه گفت : خدا به دادت برسه ، پیام به خونت تشنه است .
در ویلا باز شد و پیام با فریادِ کجاست این خیره سر؟ اومد داخل ، فنجون رو گذاشتم رو عسلی و با ترس به پله ها نگاه کردم و هی سعی کردم تلپاتی از جهان بخوام بیاد پایین ، پیام با قدمهای بلند خودش رو به من رسوند و با فریاد بلندتری گفت : کدوم گوری رفته بودی ؟ خبر مرگت نگفتی از ترس می میرم ؟ همیشه به فکر خودتی ... بلند شو ببینم ، چرا نشستی ؟
سودی گفت : پیام مچش درد می کنه ، نسونش

پیام سر سودی داد کشید : تو حرف نزن ، به درک که درد می کنه ، مگه تا حالا به دلش راه نیومدم ؟ مگه هرچی گفت ، عین یه بی غیرت نگفتم باشه ؟ مگه وقتی قرار می ذاشت خون دل نمی خوردم و حرف نمی زدم ؟ اینبار هم بهم می گفت می خواد چه غلطی کنه ، باز هم چشم هام رو می بستم
گفتم : پیام به خدا یه دفعه شد ، بقران با برنامه ی قبلی نبود
پیام عصبانی داد کشید : خفه شو
بعد دستش رو برد بالا و من چشم هام رو بستم و خودم رو جمع کردم که شنیدم یکی گفت : تو که نمی خواستی بزنیش ؟
که شنیدم جواب شنید : کمترین تنبیه براش
که شنیدم همون ادم گفت : هیچ کس نباید دست رو غزل بلند کنه حتی برادرش
که باز شنیدم و از لای پلکام به دست اسیرِ پیام میون دست جهان نگاه کردم : تو می دونی چقدر ما ترسیدیم ؟
_ درک می کنم ، اما اونم زیر فشار بوده ، اما اونم عذاب کشیده و دیگه نتونسته تحمل کنه
بعد رو کرد طرف مامان : خانم شایان ، به نظرتون نمره ی قبولی رو گرفته یا نه ؟ به نظرتون جواب این سوال رو داده یا نه ؟ خانم شایان ، شاید نتونم درکتون کنم اما نگرانی هاتون رو می فهمم ، غزل نشون داد که خواسته اش هوس نیست و منم که تضمین دادم برای این خواستن از جونم می گذرم ، خواهش می کنم بهمون اعتماد کنید ، ببینید اون اینقدر ناراحت بوده که خبر قبولی دانشگاهش هم نتونسته خوشحالش کنه ، اینقدر ناراحت بود که منم ترسیدم بهش تبریک بگم ، من بهتون قول می دم نذارم گرد به دلش بشینه
همه منتظر به مامان نگاه می کردیم ، مامان قدری سکوت کرد ، رفت کنار پنجره و به آسمون و بارون بی امان بیرون نگاه کرد و گفت : خطابم به توئه غزل ، اگه رفتی راه برگشتی برای پشیمونی نداری ، در خونه ی پدرت به روت بازه اما فقط با همسرت ، نه به قهر ، نه به دلخوری ، نه به پشیمونی ، هر وقت دیدی نمی تونی دووم بیاری ، از راهی که رفتی دیگه نمی تونی برگردی .
بعد چرخید طرف جهان : اینا رو نگفتم که فکر کنید غزل تنهاست ، تمام خانواده اش مثل کوه پشتشن اما اون فقط حق پشیمونی نداره همین .
به جهان نگاه کردم که با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشم هاش رو فشار می داد ، به پیام که با لبخند به مامان نگاه می کرد به سودی که نیشش تا بناگوشش باز بود ، نگاه جهان افتاد تو نگاه گیجم و یه چشمک کوچولو بهم زد ، اما من همونطور منگ نگاهش می کردم ، نگاهم رو چرخوندم و دادم به سودی و گفتم : سودی منظور مامان چیه ؟
اونم با خنده گفت : آی کیو منظورش اینه که تو هم رفتی قاطی مرغا
تا بخوام حلاجیش کنم آغوش پیام گرمایی شد برای تن سردم و نگاه خوشحال جهان آتش و شعله ی این گرما .
جهان خوشحال زنگ زد به خانواده اش و سودی هم به غزال خب داد و مدام از خن یسه می رفت اما من به زن غمگینی نگاه می کردم که مثل همه ی وقتهایی که ناراحت یا نگران بود با حلقه اش بای می کرد و پوست لبش رو با دندون می کند ، جهان از سودی خواست کمکم کنه تا یه دوش بگیرم و لباس هام رو عوض کنم ،پیام بغلم کرد و بردم تو حمام و با کمک سودی رفتم تو وان اب گرم ، البته قبلش جهان گفته بود پام رو توی اب نگه ندارم می گفت ممکنه آب بکشه ، با هزار مصیبت بولیز و دامنی پوشیدم و باز پیام بغلم کرد و انگار این پیام همون پیام عصبانی نیم ساعت

پیش نبود ؛ می خندید و سر به سرمون می ذاشت ، جهان سرش رو می نداخت پایین یا با چهار انگشت آروم می زد رو چشم راستش و می گفت : چشم .روم یم آ
همونطور که تو بغل پیام بودم و داشت می اوردم پایین گفت : چه معنی می ده زن جنابعالی رو بنده هی جابجا کنم ؟ می گم غزل خانم نمی شد پاتون آسیب نمی دید تا عقد کنید که زحمت جابجاییتون رو همسرتون می کشید ؟
اروم می زدم تو سینه ی برادرم و با خجالت می گفتم : پیام ؟ اونم پیشونیم رو می بوسید و می گفت : خدا می دونه تنها آرزوم خوشبختی توئه .
مامان بی حرف به جمع شادمون نگاه می کرد و تسبیح می گذروند ؛ گلی پنج شش باری زنگ زد و کل کشید و جیغ زد ، غزال زنگ زد و با شادی بهم تبریک گفت و مامان گلی برای اخر هفته با مامان برای خاستگاری رسمی و زدن حرفهای نهایی قرار گذاشت .

دیگه از خدا چی می خواستم ؟ هیچ ، خوشبختی من بودن کنار جهانی بود که با جهانی از مهر و بارون و خنکای عشق آشنام کرده بود ، مطمئن بودم هیچ روزی نمی رسه که دوسش نداشته باشم ، هیچ روزی نمیاد که عاشقش نباشم ، هیچ وقت هیچ چیزی نمی تونه از بودن باهاش و عاشقش شدن پشیمونم کنه .

هنوز مامان تسبیح می گذروند و بدون حرف به جمع شادمون نگاه می کرد ، می دونستم حالا چقدر دلش اتاقش و سجاده اش و قاب عکس بابا رو می خواد .

پیام سر به سر جهان می ذاشت و از معایب و نابلدی های من می گفت جهان با روش خودش جواب های درشت و تیکه های دفاعی قشنگی به پیام می نداخت ، ذوق ذوق پام شروع شده بود و هی سعی می کردم اخم نکنم و درد تو چهره ام معلوم نشه ، نمی خواستم شادیمون رو با دردی که می کشیدم خراب کنم ، مثل مار تو خودم می پیچیدم و به شوخی هاشون لبخند می زنم ، پیام با صدای ارومی گفت : وقتی پدر و مادر ادم با عشق و عاشقی عروسی کنن نتیجه اش می شه ما ها که هممون حلال زاده گیمون رو به اثبات رسوندیم ، البته می دونی دکتر جون ، اگه اینطور نبود که دخترای فامیل رو دست پدر ، مادراشون باد می کردن ، یکی خود من ، می دونی چقدر هوا خواه داشتم ؟ ولی با خودم گفتم ، چراغی که به خانه رواست به مسجد حرامه ، هم سنت پیامبر رو به جا آوردیم هم یکی از دخترهای فامیل رو خوشبخت کردیم ، سودی با اعتراض گفت : پیام ؟

پیام هم مثلا ترسیده گفت : جونم سودی جون ، من شکر خوردم

جهان به شوخی های پیام می خندید ، توی خندینهاش یک لحظه صورتش رو چرخوند طرفم و بعد تو کمتر از چند ثانیه ، عین فنر از رو مبل بلند شد و اومد طرفم و نشست پایین پام

_ باز دردش شروع شده ؟

با لبخندی که پر بود از درد گفتم : نه بابا ، قرصهای کار بلدی بهم دادی ، دردم رو خوابوندن .

اما جهان نگران نگاهم می کرد ، مامان اومد پیشم و جهان به احترامش بلند شد و عقب ایستاد ، مامان ،با احتیاط یکم از دامنم رو زد بالا و آه از نهادش بلند شد

_ چطور این بلا سرت اومد ؟

با دست راست دامنم رو مرتب کردم و گفتم : نگران نباش خوبم

و بعد دو سه تا عطسه ی خوشگل و پشت سر هم کردم ، جهان بادگیرش رو از تنش در اورد و انداخت رو شونم و رو به مامان گفت : خانم شایان ، تا شما کمک می کنید و غزل رو میارید بیرون ، منم ماشین رو میارم .

اصلا منتظر نموند تا بهش بگم نمی خواد ، پیام دست گذاشت زیر پام و شونه هام و بغلم کرد و شوخی و جدی غر زد

_ هر چی کار سخته مال ما مرداست ، کول کردن و پول در آوردن و سگ دو زدنها مال ما ، خرج کردن و ناز کردن هم مال شما ، هر چی خر و گاو و موش می شن آقا ، هر چی خورشید و گل و خرگوش هم می شن خانم ، حالا هی بگید خدا مردِ و قانوناش رو بر علیه زنها نوشته ، خدا نوشته اما شما هم خوب بلدید نانوشته هاش رو بخونید.

اونقدر گفت و گفت تا سودی یه نیشگون از بازوش گرفت و داد پیام رو در آورد ، پیام گذاشتم رو پله و دوئید دنبال اون و بهش گفت : اگه مردی بمون ،نمی مونی ؟ باشه یه پدری ازت در بیارم

با خودم گفتم : مگه خدا به داد سودی برسه که از پدر دراوردن پیام نجاتش بده

جهان ماشین رو جلوی پله ها نگه داشت و پیاده شد

_ پس کو پیام ؟

با خنده گفتم : رفته پدر سودی رو در بیاره ، نمی دونی نقطه ضعف سودی قلقلکی بودنشه ، الان اونقدر پیام قلقلکش می ده تا سودی از حال می ره ، مامان هم رفت نجاتش بده .

جهان یکم این پا و اون پا کرد اما نه پیام اومد نه مامان ، دردش داشت دیوانه ام می کرد ، کش بافت سر آستین بادی رو گاز می گرفتم و با دست راست مشت می زدم رو پام، جهان با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد و خوابوندم رو صندلی عقب وگفت : من که نمی تونم منتظر تموم شدن شیطنت پیام بمونم ، هر چی باداباد ، من که تنهایی بردمت .۳

این رو گفت و حرکت کرد . اونقدر درد داشتم که دیگه نمی تونستم اشکم رو کنترل کنم ، جهان عصبی پاش رو رو گاز فشار می داد و می گفت : جون دلم ، کمی دیگه تحمل کن ، الان می رسیم ، خانومم ببخش من مقصر بودم

نمی تونستم بهش بگم تو مقصر نیستی ، مقصر این دل زبون نفهمه که نبودنت رو هیچ رقمه و با هیچ زبونی نمی فهمه . سعی می کردم بی صدا گریه کنم اما نمی شد ، انگار تازه یادش افتاده بود درد بگیره و اونم داشت تلافی یکی دو ساعت پیش رو در می اورد ، نالیدم: جهان ؟

برگشت و نگاهم کرد : بی تابی نکن عشقم ، بی تابی نکن .

آرنجم رو گذاشتم رو چشم هام و دست دیگه ام رو مشت کردم و انگشت اشاره اش رو گاز گرفتم که شنیدم سر یکی فریاد زد : می گم باید ببرمش داخل ، پاش آسیب دیده .... مرد مومن یه چیزی می گی ؛ تو این بارون چطور بگیرمش بغلم ؟

دستم رو برداشتم و به صورت گر گرفته اش نگاه کردم ، عصبانی پیاده شد و با حوصله بغلم کرد

_ نمی فهمه چیکارش کنم ، خدایا کار ما رو به این جماعت واگذار نکن .

_ جهان ماشین رو وسط گذاشتی ، ممکنه خدایی نکرده بزنن بهش

با ابروهای گره کرده نگاهم کرد : هرچی دارم و ندارم فدای یه تار موت ، تو توی فکرش نباش ، بعد میام جابجاش می کنم

دیگه مال من بود ، شوهر من بود ، حتی اگه هنوز جایی ثبت نشده باشه با قلم طلایی خدا تو دفتر خونه ی عرش کبریایی این عشق سند خورده بود و سیم سرب شده بود . چه شاهدی بالاتر از خدا ، وقتی خود خدا شاهد این پیوند بود و خطبه خوان این وصلت .

دستم رو حلقه کردم دور گردنش ، سرم رو چسبوندم به پیراهن مردونه اش و سعی کردم تو صدای بارون و رعد آسمون ، ملودی قلبش رو بشنوم که با هر تپشش انگار خون تو رگهای من به جریان در می اومد که انگار این قلب من بود که عشق رو به تمام تنم پمپاژ می کرد .

نشوندنم رو صندلی و بردنم اتاق عکس برداری ، جهان کارتش رو نشون داد و همراهم اومد ، پام هم در رفته بود و هم از دو جا ترک برداشته بود ، عطسه ها و اب ریزش بینی هم شده بودن مزید بر علت تا بداخلاقم کنن .

وقتی پرستار خوش چهره ی بخش پشت صندلیم رو گرفت و به داخل اتاق هدایتم کرد و برای جهان لبخند زد اونقدر عصبی شدم که با ترش رویی و بداخلاقی بهش گفتم : شما زحمت نکشید ، با کمک همسرم میام .

متعجب و شاید هم با نا امیدی به جهان نگاه کرد و کنار رفت ، جهان اومد پشت سرم و صندلی رو هل داد و گفت : ترسناک شدی خانومی ، چرا به اون در میای؟

با کف دست اشکم رو پاک کردم و گفتم : هر کی بخواد غلط اضافه بکنه ، از این بدتر حقشه .

بینیم رو کشید و در رو باز کرد و رفتیم داخل ، دکتر ازم خواست رو تخت دراز بکشم ، جهان بلندم کرد و نشوندم روی تخت ، دستهام رو گرفت و ازم خواست فقط به اون نگاه کنم ، دستهای گرمش و مخملی نگاهش ارامش عجیبی داشتن که یک مرتبه درد بدی نشست تو پام و به تمام بدنم سرایت کرد ، جیغ کشیدم و جهان محکم بغلم کرد ، تو بغلش هق هق می کردم و اونم دم گوشم مدام قربون صدقه ام می رفت و می گفت : قربونت برم تموم شد ، جا انداختش ، فقط مونده گچش بگیره و بعدش می ریم ویلا .

گچ سرد و خیس رو که گذاشت رو پای داغم تکونی خوردم ، تا یه وجب بالای مچم رو گچ گرفت و دستهام رو پانسمان کردن ، با ترس و لرز اجازه دادم بهم مسکن تزریق کنن و موقع زدنشون عین بچه ها گله گله اشک می ریختم که یکی از خانومها ؛ حالا از حسادت شاید هم از هر چیزی به جز بی منظوری گفت : منم اگه شوهری مثل شوهرش داشتم اینقدر نازمی کردم ، بیچاره رنگ به رو نداره ، اول باید به اون یکی، دو تا تقویتی می زدیم ، خدا شانس بده .

ناراحت نشدم به جاش رو بهش گفتم : به نظرم باید وزن کم کنید

متعجب گفت : چرا ؟

گفتم اخه وقتی خدا شانس رو تقسیم می کنه شما نمی تونید بدوئید و بگیرید ، به نظرم کفش پاشنه دار هم بپوشید که دستتون به شانس برسه .

بعد جهان رو صدا کردم و تو بغلش از دهن باز اون زن و حسرت نگاه پرستار خوش چهره گذشتم و برای داشتنش خدا رو شکر گفتم .

چشم هام سنگین شده بودن و نوازش دست جهان که پشت دستم رو مورد مهر خودش قرار داده بود مست خوابم کرد و وقتی چشم باز کردم که کنار شومینه رو کاناپه ی قرمز و زیر پتوی گلبهی رنگی آروم جا گرفته بودم ، تمام تنم کوفته بود ، با بلند شدنم پارچه ی نم داری افتاد رو دستم ، پس تب کرده بودم ، چشمم افتاد به گچ پام که پر بود از قلب و بادکنک و پیوندتان مبارک ، حتما کار پیام بود ، خنده ام گرفت و از درد دوباره اخم کردم ، سر چرخوندم و مامان رو منتظر خودم دیدم

_ سلام مامان

بلند شد و رفت و کمی بعد با کاسه ی چینی سفیدی برگشت و نشست کنارم

یه قاشق از محتویات ظرف برداشت و بهش فوت کرد و به لبم نزدیکش کرد

_ وقتی من عاشق بابات شدم ، نه بابات قبلا ازدواج کرده بود نه تفاوت سنی باهام داشت ، دو سال تفاوت سنی چیزی نبود که به چشم بیاد ، اما چیزی که به چشم می اومد ، تفاوت فرهنگی ما و اونا بودن ، خانواده ی من یه خانواده ی راحت و خانواده ی پدرت متعصب و مذهبی . وضع مالیشون

نسبت به ما خیلی بالاتر بود ، اما من دوسش داشتم و اونم من رو دوست داشت موقع خاستگاری نه خانواده ی ما مخالفت کردن نه اونها ، اما بعد از ازدواجمون همین عمه ات رو دیدی ؟ دمار از روزگارمون در اورد ، مدام مال و املاکشون رو به رخم می کشید و بهم فخر می فروخت ، کم کم دوست داشتنمون داشت رنگ می باخت ، بابات بین من و عمه ات گیر کرده بود و خدا بیامرزه خانم بزرگت رو همیشه طرف من رو می گرفت ، شب و روزمون شد دعوا تا اینکه پیام رو باردار شدم ، عمه ات هم ازدواج کرد و رفت بندرعباس ، می دونی که اوایل کار همسرش اونجا بود ، اونوقت تونستم یه نفس راحت بکشم و زندگی کنم ، درسته هنوز هم رو دوست داشتیم اما دیگه هیچ وقت اون عشق اول ازدواجمون برنگشت و یه دلخوری هایی از هم داشتیم ، اینا رو برات گفتم تا برسم به اینجا که هی هربار می گی مگه خودت عاشق نبودی ؟ من عاشق بودم اما مشکلاتی که سر راه تو هستش رو نداشتم و باز هم کم آوردم ، خوب فکرهات رو بکنم ، دکتر محب مرد خوب و پخته ایی هستش ، تمام ترس من از توئه غزل ، مراقب باش قلبش رو نشکونی ، مراقب باش دوست داشتنت هوا و هوس نوجونیت نباشه ، اون مرد لیاقت یه زندگی شاد و آروم رو داره براش دردسر و عذاب نشی ؟

با دستمال دهنم رو پاک کرد و بلند شد و رفت ، مامان جهان رو تایید کرده بود و ترسش من بودم ، پس باید خودم رو به مامان ثابت می کردم .

معلوم بود سودی با پیام قهره و پیام هی منتش رو می کشید و سودی محل نمی کرد ، از جهان خبری نبود ، تو دلم ترس نشست ، با نگرانی به ساعت نگاه کردم ، ساعت دوازده شب بود و ازش خبری نشد ، باز ترس اومد سراغم ، ترس نکنه رفته باشه ، ترس نکنه باز تنهام گذاشته باشه ، ترس بدون اون چیکار کنم که با بفرمایید خواهش می کنم مامان تمام صورتم به قد و بالاش لبخند زد.

تو شلوار ورزشی سفید و پیراهن سبز یشمی چقدر خوش هیکل و ورزشکاری به نظر می اومد ، کمی رو مبل جابجا شدم تا بیاد و بشینه کنارم اما اون نشست دقیقا روبروم رو مبل تک نفره و اروم گفت : ناراحت نشو ، اونقدر با این لپای تب دار و گل انداخته ات خواستنی شدی می ترسم جلوی مامانت ضایع کنم .

لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین

_ یعنی چی جلوی چشم برادرش با خواهرمون خلوت کردی ؟

جهان به احترام پیام نیم خیز شد و با فشار دست پیام که رو شونش داد دوباره نشست ، پتو رو از رو پام زدم کنار و اشاره به گچ گفتم : اینا کار توئه دیگه نه ؟

جهان خندید و گفت : چه خوشگل شده

پیام هم خیلی راحت و عادی گفت : دیدم ممکنه کیسی به این خوبی رو از دست بدیم با خودم گفتم تو این بی شوهری از کجا واسه آبجیمون شوهر گیر بیاریم ، اینطور شد که باز با خودمون گفتیم حالا که آبجی ما خوشگل نیست حداقل گچ پاش رو خوشگل کنیم تا دوماد از دستمون نپره ، همین که قلم رفت رو کاغذ و فهمیدیم اسیر شده ، دیگه هر مدلی می خوای بمون

کوسن مبل رو پرت کرد که خورد تو صورت جهان و آخش در اومد ، پیام با خنده گفت : دیدی دکتر جون ؟ نمی دونم چرا دلم به حالت سوخت من مثلا حواسم نیست تو در برو و خودت رو نجات بده

جهان ریسه می رفت و سودی غش غش می خندید و من حرص می خوردم

_ مردم داداش دارن ما هم داداش داریم ، اصلا می دونی چیه ؟ من اگه اسمم مراد بود باز دنیا می شد بر وفق تقی و علی و هوشنگ

جهان با صدای بلند می خندید و سودی از بس خندید پخش زمین شد ، پیام اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت : نمی دونی چقدر خوشحالم که تو خوشحالی زبون دراز

و با زبون دراز گفتنش یاد مهیار افتادم .

جهان دست گذاشت جلوی دهنش و رو به مامان عذر خواهی کرد اما مامان با لبخند بهش نگاه کرد و من تو دلم بابت این کار مامان عروسی گرفتم و بعدها به خودم اعتراف کردم که مامان هیچ وقت از روی بدجنسی مخالفت نکرده که اون خشت خامی که ترک برداره نبود ، که مامان مادرانه های پخته ایی داشت که منِ خام نمی فهمیدمشون

اون سال سفر شمال یکی از پر خاطره ترین سفرهای عمرم شد ، به راحتی می تونستم باهاش حرف بزنم ، به راحتی می تونستم نگاهش کنم و غرق نگاه عاشقش بشم ، به راحتی می تونستم کنارش احساس راحتی کنم . مامان هنوز کم حرف بود و یه جورایی سنگرش رو ترک نکرده بود اما به جاش سودی و پیام سنگ تموم گذاشتن ، جهان به شوخی های پیام می خندید و به قول

خودش از خوشمزگی های من دلش ضعف می رفت ، دو روز رو با هم بودیم ، تقریبا تمام طول روز رو کنارم می موند و شب هر وقت خواب می نشست تو چشم هام نگاهشون می کرد و می گفت : برای اون لحظه ایی که خیره بشم به صورتت تا خوابت بگیره بی تابم ، عشق چشم عسلی من فردامی بینمت . و من یه انشاالله ی زیر لبی می گفتم و دلتنگ به رفتنش نگاه می کردم . دلم می خواست بمونه ، می دونستم کلبه امکانات کاملی نداره اما خب جهان به احترام خانواده ام موقع خواب می رفت و صبح بر می گشت . بد جوری سرما خورده بودم و با صدای تو دماغی حرف می زدم و با صدای قشنگی برام ترانه می خوند . روز آخری که اونجا بودیم از مامان اجازه خواست تا من و همراه خودش جایی ببره . مامان هم اروم گفت : فقط زود برگردید ، هوای بیرون سرده و غزل مریضه . جهان هم بهش اطمینان داد که مراقبم هست
پیام بغلم کرد و نشوندم رو صندلی جلو ، کمربندم رو بست و گفت : جون تو و جون آبجی کوچولومون
بعد سرش رو گذاشت بیخ گوشم و گفت : خواستی از ماشین پیاده بشی ، خودت به هر روشی که هست پیاده شو
نگاه به تعصبش کردم و گفتم : به روی چشم

با شوخی گفت : کدوم چشمت ؟
با خنده گفتم : جفت تخم چشام

پیام خندید و سرم رو بوسید و عقب رفت ، اما جهان در عقب رو باز کرد و یه واکر (یه نوع عصا که چهارتا چرخ داره و به راه رفتن کمک می کنه) گذاشت عقب . پیام با تحسین بهش نگاه می کرد و جهان به پیام گفت : خیالت از نشست و برخواستش راحت باشه ، با این می تونه خودش راه بره بدون اینکه به پاش فشار بیاد .

فکر کنم مامان شنید چون رضایت چهره اش از زیر اخم ابروهاش فریاد می زد . خوشم اومد ، از این همه دور اندیشی و ملاحظه اش خوشم اومد ، وقتی رو صندلی راننده جا گرفت بوقی برای پیام زد و با سر از مامان خداحافظی کرد و به راه افتاد .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و یکم هم به طرفش مایل شدم و بدون حرف نگاهش کردم ، یه لحظه ی کوچک روشو به طرفم برگردوند و دوباره به جلو نگاه کرد و گفت : اینطوری نگام نکن ، حواسم پرت می شه و می افته تو دامن نگاهت خانوم .

نگاه ازش نگرفتم و گفتم : ایرادی نداره که من دلم افتاده طرفای شما حالا شما هم حواست بیفته حوالی ما ، حرفیه ؟

شیشه ی سمت من رو داد بالا و گفت : نه والا چه حرفی ؟ هر چی هست عمله بخدا

_ حالا کجا داریم می ریم ؟

- _ یه جای قشنگ ، نمی دونم چرا ولی از بچگی هر وقت می اومدم اینجا دلم می خواست یه روز با عشقم بیام و حالا دارم با عشقم می رم اونجا .

- از بچگی ؟ عشقش ؟ خوشم نیومد ، رو ترش کردم و صاف نشستم و به بیرون نگاه کردم ، انگار فهمید یه چیزیم شده ، انگار فهمید که خوشم نیومده

- ماشین رو گوشه ی جاده ی پر از درخت و باریکی که توش بودیم نگه داشت

- _ ببینمت ؟

- محل ندادم

- کمی رو فرمون خم شد و نگاهم کرد و گفت : با شما هستم بانو ، ببینمت

- دست به سینه شدم و گفتم : اگه میشه برگردیم دوست ندارم برم اونجا

- زیر چشمی نگاهش کردم ، اخم کرد و پرسید : چرا ؟

- اخمش رو با اخمم جواب دادم : برای اینکه دلم نمی خواد بیام جایی که رویای بچگی هاتون بوده .

- دست گذاشت زیر چونم و صورتم رو چرخوند طرف خودش ، سرم رو کشیدم عقب

- _ نکنه فکر کردی من هستی رو بردم اونجا ؟

- _ وقتی از بچگی عاشقش بودی و عشقت هم بوده حتما بردی دیگه .

- سرش رو به چپ و راست تکون داد : این رو الان می گم و دیگه هیچ وقت نمی گم ، یه خاطره هایی هستن که جون ادم در میاد تا فراموششون می کنه ،شاید هم باهاشون کنار میاد ، اونوقت یه حرف یه یاد آوری یه تلنگر دوباره تمومت رو می ریزه بهم و روزگارت رو سیاه می کنه . هستی برای من یه عشق اول هست و می مونه اما غزل تو برای من عشق آخرمی ، که دیگه بعد تو هیچی نیست و هیچ کس نمیاد ، خودت بگو اول بودن خوبه یا آخر بودن ؟ آره من هستی رو از بچگی می خواستم اما هیچ وقت اینجا نیاوردمش ، شاید تو ذهن من عشق همیشه با اسم هستی معنا بگیره اما این به این معنا نیست که هنوز عاشقش باشم . من و هستی هیچ وقت هیچ سفری با هم نداشتیم چون عقد کرده ی هم نبودیم ، برای اونها مهم نبود اما برای من این چیزها خیلی مهم بود ویلایی رو هم که توش هستید رو بعد از فوت هستی ساختم ، زمینش مال مادرم هستش و با هزینه ی خودش هم اینجا رو ساخت فقط من روز نقشه و دکوراسیونش نظارت کردم در اصل این یه ویلای خانوادگیه.

- _ قول که تا حالا اونجایی که می خوای من رو ببری نبردیش؟

- _ قول که تا حال اونجایی که می خوام عشقم رو ببرم ، هیچ کس رو نبردم .

- خندیدم و گفت : وقتی می خندی عین یه گل صورتت باز می شه و می درخشه خورشید خانم .

جاده کم کم باریک و باریک تر می شد و دو طرفش پر بود از درختهای بلندی که ساقه های باریکی داشتن و لابلاشون پر بود از سبزه های هرس نشده و پروانه های رنگی کوچولو .

ماشین رو نگه داشت ، تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت

_ رسیدیم خانومم

با لبخند گفتم : اینجا که هیچی معلوم نیست همش درخته مثلا اومدیم جنگل رو ببینیم .

بلند خندید و صداش پیچید تو درختها : نمیری تو دختر که برای هر چیزی یه حرف و یه شوخی داری

واکر رو در اورد و گذاشت جلوم و دست گذاشتم روش و پیاده شدم

_ ببین چی می گم این شتر مبارک رو عوض می کنی چه معنی می ده واسه بالا پایین رفتنش باید کلی پامون رو بلند کنیم .

خندید و گفت : من عاشق ماشینهای بلندم ولی تو دوست نداشته باشی دنیا رو هم عوض می کنم این که چیزی نیست .

هل دادن واکر رو سبزه های خیس و زمین گلی سخت بود اما خب پیام ازم خواسته بود خودم کارم رو انجام بدم و جهان هم هیچ تمایلی برای کمک به من از خودش نشون نمی داد .

یه کم که راه رفتیم صدای جویبار واضح و واضح تر شد تا اینکه از پشت درختها یه دشت سبز با چشمه ایی که آدم رو یاد تعاریف بهشت می نداخت نمایان شد . با هیجان گفتم : وای جهان اینجا انگار بهشته

جهان هم با خوشرویی گفت : حوری ها رو باید جاهای بهشتی اورد دیگه

رو کردم طرفش و گفتم : یعنی الان شما عزرائیلی و جون من رو گرفتی و من اومدم بهشت ؟

یه تلنگر به پیشونیم زد و با خنده گفت : نخیر بنده دربون جهنمم مراقبم در نری

_ وای خدای من یعنی من رفتم به جهنم ؟

با قهقه گفت:

_ خدا نکنه عشقم ، مهیار راست می گه که بهت می گه چیز

_ مهیار خیلی بیجا کرده که گفته ، با هر کسی باید مثل خودش رفتار کرد .

جهان نشست رو تخته سنگی و آرنجش رو مقابلم گرفت و با تکیه به ارنجش نشستم کنارش دستهاش رو حلقه کرد دور زانوهاش و رو به من گفت : با تو چطوری باید رفتار کنم ؟ گاهی حس می کنم از حریر نرم تری ، از شیشه نازک تر، می دونم خیلی باید مراقب باشم تا سنگ این احساس نباشم .

بعد دست کرد تو جیبش و یه جعبه ی کوچک در اورد و رو به من گرفتش : من هنوز کادوی تولت رو بهت بدهکارم ، اون روز نموندی تا بهت بدمش ، بفرما عشقم

ازش گرفتمش و بازش کردم و برق نگین تک و خوشرنگش نه چشمم رو زد نه دلم رو

_ این برای منه ؟

_ این برای زنمه ، خیلی زودتر قرار بود بهش بدم ولی زنم در رفت .

ازم گرفتش و تو دومین انگشت دست چپم نشوندش

_ می دونی چرا حلقه ی ازدواج رومی ذارن تو این انگشت ؟

به انگشت حلقه نشانم نگاه کردم و گفتم : نه

دستش رو کشید رو نگین یاقوتی رنگش و گفت : می گن یه رگ از اینجا تا قلب کشیده شده که به رگ عشق معروفه و وقتی حلقه اینجا بشینه تپش های قلب ریتمشون عوض می شه.

دست گذاشتم رو قلبم و به واقع دیدم که ریتم قلبم عوض شده و پای کوبی و خوشحالیش از جنسی دیگه است .

تا موقع غروب کنار چشمه موندیم و جهان از خودش گفت و عشقش و علاقه اش ، منم از ارزوهام گفتم و دست آخر هم سر اینکه من دلم کلی بچه می خواست و جهان به دوتاش هم ناراضی بود دعوامون شد ، من می گفتم حداقل شش تا و جهان هم می گفت یکی کمه دوتا زیاده . روز خوبی بود و شب خوبی رو با نشون جهان به سر کردم .

صبح موقع برگشتن قبل از اینکه من آماده بشم مامانو پیام و سودی رفتن و من موندم و جهان

_ پس پیام اینا با چی رفتن ؟

_ ماشین رو دادم اون ببره و گفتم سختته بشینی توش برای همین با ماشین پیام می برمت تا بعد عوضش کنم .

چقدر تو فکرم بود و به حرفم احترام می ذاشت ، رو کردم به آسمون و از صاحب دنیا خواستم چشم بد رو ازمون به دور کنه و نگهدار عشقمون باشه .

تو طول راه باز هم هیچی از زیبایی های جاده نفهمیدم که اینبار غرق حضور جهان بودم و به حرفهاش و نگاهش به زندگی گوش می کردم ، از تعصباتش گفت ، از خوشی هاش گفت ، از کارش گفت و اینکه دوست داره همیشه دوسش داشته باشم حتی تو بدترین شرایط . بهش گفتم عشقش همیشگیه ، بهش گفتم قدر این عشق رو می دونم ، بهش گفتم همیشه تو همه شرایطی باهاشم ، ازم قول گرفت بهش قول دادم

*

مامان گلی با مامان برای اخر هفته هماهنگ کرد ، سودی از یکی از دوستهاش که بوتیک داشت کلی پیراهن و دامن و شال اورده بود و هی من رو مجبور می کرد که پروشون کنم تا اینکه به یه دامن بلند که از بالا نسبتا چسبون بود و از پایین یکم باز می شد همراه با یه بولیز آستین سه ربع کالباسی رنگ که شبیه کت بود رضایت داد ، خیس و عرق کرده بهش نگاه کردم و گفتم : درگیری بخدا یه چیزی می پوشیدم دیگه

سرش رو تکون داد و گفت : نمی فهمی دیگه ، قراره تاریخ مراسم رو بذارن در اصل یه جورایی بله برونته .

قضیه ی عاشق دو چشم خاکستری شدنم داشت جدی می شد و من هنوز باور نداشتم ، جهان روزی سه چهار بار زنگ می زد و کلی حرف می زدیم ، یه روز بیشتر به اخر هفته نمونده بود و با کمک مامان دوشی گرفتم و خوابیدم ، تو خواب بابا رو دیدم ، یه بولیز و شلوار سفید پوشیده بود ، دوئیدم تو بغش ، محکم بغلم کرد گفت : خوشحالم که خوشحالی بابا

انگار توی خواب هم می دونستم نیستش و تنهام

_ کاش بودی بابا ، کاش بودی تا شادی هام رو باهام سهیم باشی

دست کشید رو موهام : من همیشه پیشتم بابا ، فقط غزل ، بخشش یادت نره .

این رو گفت و رفت و هرچی دنبالش دوئیم نموند ، از نفس افتادم و نفس نفس زنون از خواب پریدم ، صبح شده بود و همسایه ی من شیفت کاریش رو عوض کرده بود و داشت یه آهنگ اروم می نواخت ، لی لی کنون رفتم پشت پنجره و به خونه باغ نگاه کردم و گفتم : خیلی دیگه مهمون این اتاق نیستم و دلم برای سازت تنگ می شه ، اصلا نمی دونم زنی یا مرد ولی هر چی هستی دوست خوبی بودی که دلت با دل من و هوات با هوام هماهنگ و یکی بود .

پرده رو می ندازم و لحظه ها رو یدک می کشم تا سر ساعت هفت که نو نوار و اماده منتظرشون بودم ، همه اومده بودن ، عمه هم با اشکی که خونه کرده بود گوشه ی چشمش نشسته بود رو مبل و کتاب دعاش رو می خوند ، تا چشمش به من می افتاد نگاهش می جوشید و سودی سریع حواس من رو پرت می کرد ، می دونستم غم موجود تو فضای شادی که بایست باشه از چیه ، من عزیز کرده ی مردی بودم که خودش نبود تا عزیزش رو دست به دست مرد دلخواهش بده .

زنگ در به صدا در اومد و من نیم خیز شدم که عمه ازم خواست بلند نشم ، گفت بهتره به پات فشار نیاری ، به احترام حرف عمه دوباره نشستم و نشسته به بلندای قد مردم نگاه کردم ، مامان گلی گونه ام رو بوسید و خواهر بزرگش رو اینطور معرفی کرد : آبجی بزرگم ، لادن ، دیشب از کانادا رسیده

به دلم نشست ، یه زن نسبتا قد بلند که خیلی خیلی شبیه خانم جون گلی بود ، خواستم بلند بشم که دستش رو گذاشت رو شونم و خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت : ماشاالله چقدر زیبایید شما .

خاله سوسن با خنده گفت : جهانِ دیگه، از بچگی خوش سلیقه بوده .

به بچگی های جهان الرژی پیدا کرده بودم که شنیدم یکی دم گوشم گفت : اصلا می خوایید بنده امضا بدم که هیچ وقت بچه نبودم واز اولش هم با این قد و شکل به دنیا اومدم ؟

خندیدم و به صورت و ریشه تراشیده و چشم های براقش نگاه کردم و گفتم : مطمئنی از اول اینقدر بودی ؟

_ اره به جان خودم

لب پایینیم رو به علامت تعجب دادم جلوتر و گفتم : پس چرا دهن خانم جون اینقدر کوچیکه ؟

با تعجب پرسید : چه ربطی داره ؟

گفتم بلاخره این همه لنگ و پاچه که تو شکمشون جا نمی شده باید از جایی زده باشه بیرون

_ حالا حتما باید از تو دهنش زده باشه بیرون ؟

گلی با اعتراض رو به مهیار گفت : بی ادب ، باز تو گوش وایسادی ؟

مهیار هم با لودگی رو کرد به خاله سوسن و گفت : زندایی ؟ هی به ما گیر بده و بگو نوک به نوکید اینا که روی ما رو هم سفید کردن .

جهان خجالت زده کمی عقب رفت و گلی دست مهیار رو کشید و بردش طرف مبلهای ته سالن . لادن جون با خنده و با ته لهجه ی قشنگی که موقع ادای کلمات داشت گفت : خجالت که نداره ، این روزها قشنگترین روزهای زندگی زناشوییتون هستن عزیزم .

بعد با انگشت موهای لخت و زیتونی رنگش رو داد عقب . عمه از بی حجابی خانواده ی جهان خیلی خوشش نیومده بود ، مخصوصا وقتی شکوفه خانم معروف با نوک انگشت با من دست داد و با دامن زیر زانوی بنفش رنگش نشست رو بروی عمه ، عمه چادر گلدارش رو رو سرش جابجا کرد و زیر لب فکر کنم یه استغفرالله گفت .

برعکس بار قبل شکوفه سکوت کرده بود و دست من بین دستهای چین خورده اما نرم خانوم جون غزل مورد مهر مادرانه قرار گرفته بودن ، مهر این زن کم حرف به دلم نشست ، مهرش کنار مهر جهان و لادن و بقیه ی خانواده درست روبروی خشمی که نسبت به شکوفه داشتم قرار گرفت .

حرفها از خیلی چیزها گذشت و تا رسید به ما دو نفر ، داماد بزرگشون رو به خانم جون اجازه خواست و اونم با سر تایید کرد و بعد از مامان و پیام و سعید هم اجازه خواست که پیام با ادب تمام گفت : اختیار دارید .

حواسم رو گاهی ضربه های اروم خانم جون که پشت دستم می زد پرت می کرد و گاهی هم زیر چشمی های جهان . تنها موقعی به خودم اومدم که داشتن صورتم رو می بوسیدن ف سودی ظرف شیرینی رو مقابلم گرفت ، گفتم میل ندارم اما لادن جون یه شیرینی برداشت و به زور چپوندش تو دهنم و گفت : روزی به این شیرینی رو می شه با نخوردن شیرینیش ناقص گذاشت ؟

سودی یه لیوان آب برام آورد می دونست خامه نمی خورم

_ سودی چی شد ؟

_ دیونه ، کجا بودی پس ؟ هیچی غزل خانم عروس شد

عروس ؟ چقدر رویایی بود ، همیشه تو عالم بچگی هام وقتی لباس چین دار و پفی سفیدم رو می پوشیدم بهونه ی خونه ی فرهاد اینا رو می گرفتم ، دوست داشتم زودتر بابا بیاد و بریم اونجا تا فرهاد با دیدنم بگه مثل فرشته ها شدی و من اخم بکنم و بگم نه مثل عروسا شدم ، که وقتی می رفتیم عروسی هی ارزو می کردم زودتر بزرگ بشم و عروس بشم و فرهاد هم بشه دوماد ، و حالا عروس شده بودم اما دومادم فرهاد نبود ، کسی بود که دوسش داشتم و دوستم داشت . چقدر رویاهای کودکی پاک و شیرینن ، چقدر ساده و صادقیم تو بچگی هامون ، ترس برم داشته بود ، جسته گریخته خاطراتی یادم می اومدن که با کمک دکتر هدایت با خاطرات دیگه ئم پاک شده بودن ، می ترسیدم دوباره کابوس هام برگردن و بیچاره ام کنن.

_ موافقی عزیزم ؟

با تکونی که غزال بهم داد از عالم بچگی اومدم بیرون با خجالت سر انداختم پایین و گفتم : می بخشید متوجه نشدم

که شکوفه با طعنه گفت : اینقدر خوشحالی که اینجا نیستی ؟ ابجی گفتن برای آخر این ماه قرار عقد رو بذاریم .

خانم جون با صدای بم و گرفته اش گفت : البته تو خانواده ی ما رسم نداریم که عقد بمونن ، برای همین اگه خانم شایان اجازه بدن عقد و عروسی با هم باشن .

مامان گفت : چه عجله ایی هستش ، راستش من فکرش رو نمی کردم تو این سن بخوام شوهرش بدم برای همین هیچ تدارکی براش ندیدم .

خانم جون باز به حرف اومد : خوش شانسی جهانبخش من بوده که قراره غزل عروسش بشه ، از بابت جهزیه هم نگران نباشید جهان خونش کامله

مامان بهش برخورد : خریدنشون کار دو روزه .

خانم جون هم با لحن دلجویانه ایی گفت : منظور من این نبود خانم ، می تونید هزینه اشون رو تو حسابی به اسم غزل جان بریزید که بعد هر کاری که دوست داشت باهاشون بکنه ، فقط از اونجایی که جهان خونش کامله این رو گفتم هر کدوم رو هم که عروسش دوست نداشت از پولی که بهش دادید عوض کنه .

ظاهرا حرفش منطقی بود که مامان دیگه مخالفت نکرد فقط گفت : باید با عموش هم مشورت کنم .

دوباره دوماد بزرگشون رو به پیام گفت : پیام خان اجازه می دید به هم محرم بشن تا بتونن راحت تر رفت وامد کنن البته این خواست آقا داماد هستش .

پیام با نگاه از مامان کسب تکلیف کرد و مامان هم سرش رو به علامت مثبت تکون داد و قرار شد فردا صبح بریم محضر و صیغه ی محرمیت خونده بشه . مامان گفت عاقد رو بیاریم خونه اما جهان گفت یه کار کوچیک دیگه هم اونجا دارم .

حرفها زده شد و لادن جون گفت که مهریه هرچی شما گفتید قبوله و مامان هم گفت : مهریه ی عروسمون صد و ده تا نیم سکه ی بهار ازادیه ، مهر غزل هم همین اندازه باشه خوبه .

سودی خوشحال شد و عمه صاف نشست و دیدم برای اولین بار با تشکر و محبت به مامان نگاه می کنه .

_ کم نیست ؟ برای غزل جون خیلی بیشتر باید تعیین کرد

مامان هم رو به خاله سوسن گفت : سودابه و غزال و غزل همشون برای من یک اندازه عزیزن ، سودابه جان هم خیلی با ارزش تر ازین تعداد بود و برای همین ارزشش مهریه رو کم گرفت تا نشون بده ازدواج معامله نیست یه پیونده .

حرف بزگی زد مامان ، حرفی که لب های خانم جون رو از هم فاصله داد و حس کردم لبخند زد ، بعد یه گردنبند سنگین از تو جعبه ی مخمل سورمه ایی رنگی در اورد و جهان رو صدا کرد و داد دستش و خواست که بندازه گردنم . جهان به مامان نگاه کرد و مامان با لبخند اجازه داد .

شالم رو از پشت سر جمع کردم و جهان انداحتش گردنم و وقتی خواستم شالم رو بیارم پایین ازم خواست صبر کنم ، بعد یه زنجیر نسبتا بلند که یه قلب پر از نگین بهش وصل بود رو گرفت جلوم و حلقه اش رو بست و دم گوشم گفت : وقتی خواستی بخوابی بازش کن . گرفتمش تو دستم ، یه قلب برجسته ی طلایی رنگ که پر بود از نگین های آبی و بنفش.
یکی دو ساعت دیگه هم نشستن و کم کم عزم رفتن کردن و من با عجله از پیام خواستم ببرتم تو اتاقم ، نشستم رو تختم و بازش کردم و دو چشم عسلی و خاکستری رو دیدم که نگاهم می کردن ، بدون خجالت به چشم های خاکستری تو عکس بوسه زدم و فشردمش روی قلبم و گفتم : پرنده ی خوشبختی من ، خوشبختت می کنم

اصلا دلم نمی خواست اون شب تموم بشه ، دلم می خواست این خوشی و لذتش رو تا خود صبح با چشم های باز مزه مزه کنم ، اما وقتی چشم باز کردم دیدم ساعت هاست خوابیدم و مامان با نوازش های پر مهر و چشم های پف کرده ی نگرانش نشسته لبه ی تخت و به چیزی که اصلا نمی دونم چیه فکر می کنه . دلم برای مامان هم می سوزه اونقدر تو نقش مادرانه اش غرق شده که زن بودنش رو از یاد برده ، شاید هم به قول غزال مامان خودش به عمد تو کوچه های دلتنگیش زنانگی هاش رو کنار مردی جا گذاشته که دیگه نیست تا با بودنش چراغ خونمون روشن باشه .
لبخند می زنم و دستش رو می گیرم و می بوسم ، دستهاش رو از رو موهام بر می داره و آروم پشت دستم ضربه می زنه و می گه : مگه منتظر امروز نبودی ؟ پس چرا گرفتی خوابیدی ؟ پاشو صبحانه بخور و آماده شو .
هی می خوام لبخندم رو جمع کنم و هی نمی شه ، هی می خوام مامان با غم نگاهش خوشیم رو نبینه و هی بدتر می شه ، نمی دونم چرا جلوی مامان می ترسم دم از ابراز رضایتم بزنم ، دلهره دارم و تازه یادم اومده که چیکار دارم می کنم ؟ وقتی دلم چشم های خاکستریش رو خواست به این تاهل و تعهد هم فکر کردم ؟ و دیدم یه چیزی ته عقلم گفت : نه ، به هیچی فکر نکردی جز افسون اون دو چشم . و عقلم خیلی آماده باش اومد جلو و گفت : داشتنش یعنی همین ، مگه غیر از این هم می شه داشته باشیش ؟
من هم طرف قلب رو گرفتم و گفتم : حق با توئه ، من که اهل غیر از این داشتن نیستم . نتونستم صبحانه بخورم ، حس می کردم دست نشسته ایی داره دلم رو چنگ می زنه ، جهان زنگ زد و گفت تا ده دقیقه ی دیگه می رسه اما مامان گفت بهش بگم باید تا ساعت ۱۱ صبر کنیم که عمو هم از شهرستان برسه .
نزدیک های ساعت ۱۰ عمو و زن عمو همراه با پیام رسیدن ، زن عمو اونقدر مهربون بغلم کرد و با ته لهجه ی عربی حالم رو پرسید که از مهر و مهربانیش دلم ضعف کرد ، زن عمو زهره ، یه زن قد بلند و زیبا رو سبزه بود که عمو تو دوران خدمت وقتی راننده ی سرهنگ بوده یک بار بی هوا این دختر رو بدون رو بند دیده و عاشق دختر سرهنگ شده ، اینطور که عمو می گفت ، با پنج

انگشتش امضا داده تا بهترین مدرک رو بگیره و بتونه خوشبختش کنه و عموی تنبلی که به زور دیپلم گرفته بود می شه یه قاضی و الان جز افراد سرشناس اهواز هستش .
رابطه ی مامان و زن عمو درست عین دو خواهر بود ، هلاکِ نه معلومه گفتن های زن عمو بودم و این غش کردن از چشم های عمو دور نمی موند و اونقدر پدرانه بغلم می کرد که دلم یک عالمه بابام رو می خواست و آغوش عمو رو به جای بابا نفس می کشیدم ، تو خانواده ی پدری ، من عزیز کرده بودم ، اونقدر همه دوستم داشتن که غزال با دلخوری اعتراض می کرد و عمو هم با غمی به بزرگی یک دنیا می گفت : این وروجک عزیز دل مرتضی است عمو ، عزیز مرتضی یعنی زندگی و نفس ما . بعد دوباره من رو می بوسید و می گفت : بغض نکن عمو ، بغض نکن بابا که نفسم می گیره .
تو چهره ی عمو ذره ایی دلخوری نبود ، اینکه چرا زودتر بهش نگفتیم و بعد متوجه شدم مامان از روز اولی که موضوع رو فهمیده با عمو مشورت کرده و عمو هم هادی رو فرستاده تحقیق و بعد که دیده فعل بدی نداره زن عمو رو گذاشته تا مامان رو راضی کنه .
غزال پانچوی سفیدش رو برام ورد، اما پیام اجازه نداد بپوشمش ، گفت خیلی بازه و همه ی گردنت معلومه ، اما زن عمو اصرار داشت که باید حتما سفید بپوشم ، برای همین مانتوی سودی رو از تنش در اوردن و کردنش تن من ، پیام می خندید و می گفت : سودی پوستت رو کندن ؟ سودی هم ریسه می رفت و خودش رو تو بغل عمو جا می کرد و می گفت : دایی جون ببیند گیر چه قومی افتادم ؟ عمو هم سرش رو می بوسید و می گفت : خیالم از تو راحته دایی ، می دونم پیام مردِ لایقی هستش .
جو شادی بود البته اگه آه های مامان رو ازش فاکتور می گرفتیم که اون موقع نفهمیدم این زن چقدر داره زجر می کشه و جای خالی مردش رو و نبودنش رو داره درد می کشه .
شال سفید توپ توپی سرخابی رو که جهان برام خریده بود رو سر کردم و هر کاری کردیم هیچ کدوم از شلوارهام رو نمی شد بپوشم ، دامن سفیدی هم پوشیدم و هی پیام ادای ترسیدن رو در می آورد و می گفت : روح . منم هی به سودی می گفتم سودی می زنم شوهرت رو له می کنم ها
سودی هم می گفت : من کاردک دارم تو راحت باش ، تو لهش کن من جمعش می کنم . سعید دست گذاشته بود دور شونه ی غزال و تو گوشش پچ پچ می کرد و پیام هم سوژشون می کرد ، غزال مشتش رو نشون می داد و پیام هم به شکم قلمبه ی اون اشاره می کرد و می گفت : با این می خوای بیایی من رو بزنی ؟
قرار شد بریم محضر و اونجا همدیگه رو ببینیم ، عمو می گفت اینطور بهتره و اتلاف وقت نمی شه ، پیام واکر رو آورد و مامان با تشر گفت، ببرتش داخل که اصلا خوشش نمیاد ازش ، پیام هم مثلا داره گریه می کنه گفت : حالا چرا می زنی ؟ بچه که زدن نداره ، الحق راست می گه غزل بهت می گه فرح بانو .
وقتی رو صندلی عقب ماشین عمو جا گرفتم نمی دونم چرا حس کردم کسی از لای در خونه باغ داره نگاهم می کنه ، اما با خوش خیالی به خودم گفتم ، که هیچ کس نیست و دارم خیال می کنم ، سیاوش که تو زندانه و این باغ خالی از سکنه است . خواستم از پیام بپرسم ولی وقتی از کنارمون گذشت و خنده ی لب ها و شادی همراهی با زنش رو تو رفتار و حرکاتش دیدم پشیمون شدم و ترسیدم این لحظه ها به کام هممون زهر بشه اونم با یه حس که حتما مسخره و از سر ترس بوده .
دارم دنبال ماشین جهان می گردم اما نیست ، دلخور می شم ، چقدر بی هیجان ، چقدر سرد ، چقدر ریلکس ، تمام شب با خودم فکر می کردم که جهان خیمه زده دم محضر تا من برسم اما الان می بینم که هنوز نیومده .
صدای قوقولی قوقول گوشیم بلند می شه ، عمو می خنده و می گه : این دیگه چیه گذاشتی ؟

زن عمو بر می گرده و با لبخند نگاهم می کنه و می گه : کی اینقدر بزرگ شدی تو ؟ نه معلومه زمان چطور می گذره ؟
با لبخند گل و گشادی بهش می گم : قربون خودت و حرف زدنت و لهجه ات و شوهرت بشم مـــــــن .
یه اخم تصنعی می کنه و می گه: خدا نکنه ، هزار سال عمرت باشه .
عمو می گه جواب بده سرمون رفت . از تو کیف کوچک دستی و طلایی رنگم گوشی رو در میارم ، رو صفحه اش بالای شماره ی افتاده ، نوشته ، "عشقم" . یادم میاد دیشب دکتر محب ، به عشقم اونم بدون ترس تغییر نام پیدا کرده .
_ بله ؟
_ قربون این بله گفتنت بشم ، کجایید پس ؟
_ ما دم محضریم اما ظاهرا شما خیلی ریلکسید که هنوز نیومدید
عمو پارک می کنه و پیام میاد و بغلم می کنه ، دست می ذارم رو دهنی گوشی و می گم :
پیام پله داره ، اذیت می شی بذار یواش یواش خودم میام
.یکم تو بغلش جا به جام می کنه و می گه : فقط وول نخور تا برسیم بالا عروس خانم .
عروس خانم ؟ چقدر شیرین ، چقدر تو بچگی هام دلم می خواست مثل نسترن دختر عمه ی بابا لباس عروس بپوشم و گل بگیرم دستم و کفشهای پاشنه بلند بپوشم ، یادش بخیر رفته بودیم عروسی نسترن و وقتی عروس و دوماد وارد شدن من دست بابام رو ول کردم و رفتم جلو و محو تور و شیفون پر از شکوفه ی عروس شدم و وقتی بابام بغلم کرد تا از سر راهشون ببرتم کنار بهش گفتم : بابا ؟ منم می خوام عروس بشم ، از این لباسا برام می خری ؟
بابا هم محکم بغلم کرد و با خنده بینیش رو سابید به بینیم و گفت : بزرگ که شدی دومادت برات می خره بابا .
بهش گفتم : می شه تو دوماد من بشی ؟
بابا هم گفت : نه بابا ، من همیشه باباتم .
گفتم : بابا نسترن جون که عروس شده چرا می خواد بره خونه ایی دیگه ؟
بابا هم نشوندم سر پاش و حلقه های موهام رو از تو صورتم کنار زد و گفت : دخترها وقتی عروس می شن باید برن خونه ی خودشون .
سرم رو تو بغلش قایم کردم و گفتم : پس من نمی خوام هیچ وقت عروس بشم ، فقط لباسش رو بگو دوماد برام بخره اما پیشتون بمونم .
بابا هم با محبت بوسم کرد و گفت : من دخترم رو به هیچ کس نمی دم ، عزیز دل بابا فقط مال باباست و همیشه من باباش می مونم .
حالا بابام کجا بود ؟ دلم بابا رو می خواست ، اشکم گله گله اومد پایین ، آغوش پیام بوی بابا رو می داد ، خالص نبود اما شیرین بود ، اما هنوز می شد با چشم های بسته صورت بابا و اغوش بابا رو تجسم کرد ، چشم هام رو بستم که یک مرتبه دو چشم تو ذهنم شکل گرفتن که از بالای عینک بهم نگاه می کردن ، چقدر اشنا به نظرم اومدن و بعد بستنی آب شده ایی و یه صورت خونی ، ترسیدم ، تو بغل پیام جمع شدم ، پیام پرسید ، حالت خوبه ؟
با سر گفتم خوبم اما به واقع حالم یک آن بد شد

می ترسیدم چشم هام رو باز کنم و با صحنه ی مرگ بابا روبرو بشم ، این روزها با گذشت هر لحظه اش خاطراتی که به جایی از ذهنم تبعید شده بودن دونه دونه داشتن بر می گشتن و من می

ترسیدم که نکنه باز کابوس ها من رو تا مرز جنون ببرن اونم وقتی که داشتم به عشقم می رسیدم

_ نکنه واسه باز کردن چشم هاتونم عموم باید جیبش رو پیاده کنه ؟
بدون اینکه چشم هام رو باز کنم جواب مهیار رو می دم :فعلا شما یه نفسی تازه کنید که پیاده روی طولانی داشتید بعدشم سوار بشید و برید
_ به خدا اینقدر نگران عموئم که حد نداره ، آهش اول گلی رو می گیره که باعث آشناییتون شد و بعد هم من رو که نتونستم خلع سلاحت کنم
با همون چشم های بسته گفتم:می خوای سلاح های من رو ببری بذاری جای سلاح های به غارت رفته ات ؟
پیام خندید و گفت : می گم مهیار خان بذارید اول بذارمش زمین بعد خلع سلحش کنید ، می دونید این سلاح هایی که آویزون کرده به خودش خیلی سنگینن
_ پیام خان شما هم ؟
_ مگه من چمه ؟
مهیار می خنده و پیام می نشونتم رو صندلی
_ حالا چرا چشم هات رو باز نمی کنی ؟
چرا ؟ شاید چون دلم می خواست اولین کسی رو که می بینم اون باشه ، شاید چون دوست داشتم نگاهم به محض باز شدن تو نگاه اون بشینه ، شاید چون خیلی دل تنگ خودش و نگاهش و چشم های خوشرنگش بودم
دوست داشتم بازشون کنم و ببینم این سنگینی افتاده ی روم چیه ، اما با خودم عهد کردم فقط به روی اون بازشون کنم
_ تا کی باید از دیدنشون محروم باشم ؟
لبخند می زنم و آروم آروم پلک باز می کنم و از چیزی که نمی دونم چیه و یکه می خورم ، از چیزی که مطمئنم ته ذهنم ازش خاطره ایی دارم ولی یادم نمیاد .
_ فکر کردم هنوز نیومدی ؟
اومد کنارم و نشست رو صندلی و گفت : می شه ؟
نگاهم رو دادم به کف دستم که تازه زخم هاش خوب شده بود و گفتم : نمی دونم چرا حس می کنم اینقدر که من دوستت دارم تو دوستم نداری
_ دستش رو گذاشت رو اون یکی دستش و من جای خالی حلقه اش رو دیدم ، انگشت هاش رو تو هم قلاب کرد و نگاه من تو قلاب دستهاش گیر افتاد
_ ابراز عشق ما مردها با شما فرق می کنه ، ما مردها به روش خودمون عشقمون رو دوست داریم و شما هم به روش خودتون
_ با ابراز نکردن ؟
سرش رو تکون داد و بهم زل زدم و گفت : یکم دیگه صبر کن بهت می گم با چی
اومدم بپرسم چی ؟ که چند دونه ی ریز رنگی نقل افتاد تو دامن سفیدم و خاله سوسن بغلم کرد و لادن جون گونه ام رو بوسید ، گلی با آرایش غلیظی که سنش رو برده بود بالا در حالی که دستش رو قفسه ی سینه اش بود از در وارد شد و نفس نفس زنون لیوان آبی رو که مهیار به دستش داده بود رو یک نفس سر کشید و اومد کنارم و با مهربانی بغلم کرد و گفت : زن دایی عاشقتم
خانم جون نیومده بود و اینطور که لادن جون می گفت ، تو خونه منتظرمونه و همه رو برای ناهار دعوت کرده که مامان محترمانه دعوتش رو رد کرد و گفت باید بره جایی ، من و غزال به

هم نگاه کردیم و پیام دست انداخت دور شونه ی مامان و گفت : خودم می برمت ، می مونم پیشت تا وقتی که دلت سبک نشده هم برت نمی گردونم
جای بابا واقعا خالی بود ، همراه جهان رفتیم تو اتاق سمت راستی و هر دو نشستیم کنار هم ، گلی رو سرم قند می سابید و لادن جون کنار گوشمون حرفهای قشنگ می زد ، خطبه رو خوندن و به مدت یک ماه من و جهان به هم محرم شدیم و قرار شد روز عروسیمون عاقد بیاد و صیغه ی عقد دائم رو جاری کنه
جهان دستم رو از رو دامنی لباسم بلند کرد و به انگشت هام فشار خفیفی داد و دم گوشم لب زد: دوستت دارم عشقم ، نمی دونم چیکار کردم که خدا تو رو بهم داده اما این رو می دونم که تا اخر عمرم شاکرشم .
دستم رو از دستش کشیدم بیرون و دستش رو گرفتم و منم مثل خودش لب زدم : بهتریم اتفاق زندگیم خوشحالم که بلاخره از دیوار اتفاق دنیام افتادی
جهان دستش رو گذاشت رو دستم و گفت : بهترین هدیه ی ایی هستی که خدا می تونست بهم بده
بعد به صورتم زل زد و گفت : یه هدیه برات دارم خودم که خیلی دوسش دارم و امیدوارم تو هم خوشت بیاد
جواب نگاهش رو با خیرگی نگاهم دادم اونم بدون پلک اونم بدون حرف.

خاله سوسن بوسیدم و هدیه اش رو بهم داد ، مامان گفت : خانم محب زحمت کشیدید می ذاشتید تا سر سفره ی عقد بهش می دادید
خاله سوسن هم گفت : کادوئه اون موقعشون هم سر جاشه ، غزل جان تاج به سرمون گذاشته دامنم پر شد از هدیه های ریز و درشت ، اما من منتظر هدیه ی جهان بودم ، دوست داشتم ببینم هدیه اش به من چیه ؟
جهان با جایی تماس گرفت و کمی بعد یه آقای نسبتا مسن اومد بالا و چیزی شبیه یه دفترچه گذاشت رو عسلی مقابلم و یه خودکار داد دستم و گفت اینجا رو امضا کنید
به جهان نگاه کردم و گفت : امضاش کن خانومی ، این هدیه ی من به توئه
پیام اومد و نگاهی کرد و گفت : به نظرم هدیه اش خیلی زیاده بهتر نیست یه چیز دیگه بهش بدی ؟
حس کردم پیام هم از عشق من به جهان مطمئن نیست ، جهان با لبخند به پیام نگاه کرد و بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت : ارزش مادی نداره ، ارزش معنوی این هدیه خیلی بیشتره که باز هم برای غزل کمه
بعد ازم خواست امضا کنم و منم امضاش کردم
_ جهان این سند کجاست ؟
جوابم رو نداد و مقابل مامانم بلند شد و دستش رو بوسید و گفت : بهتون قول می دم مراقبش باشم ، مامان .
مامان هم سرش رو بوسید و گفت : خیلی برای من و پدرش عزیز، قدرش رو بدون .
لادن جون اومد کنار مامان و دوباره دعوتش کرد برای ناهار و مامان دوباره ردش کرد ، خاله سوسن گفت : پس اگه اجازه بدید غزل جون رو ببریم ، مادر تدارک دیده
مامان هم با لبخند گفت : خواهش می کنم ، به حاج خانم هم سلام برسونید و بگید تو وقت دیگه خدمت می رسیم
بعد رو کرد طرف من : می خوای بیایی خونه لباست رو عوض کنی بعد بری ؟

یه حالی بودم ؛ داشتم به عنوان یه زن شوهر دار می رفتم مهونی و مامان داشت ازم سوال می کرد ، دستپاچه و خجالت زده به سودی نگاه کردم ، سودی گفت : من از قبل فکرش رو کردم و برای غزل یه دست لباس مناسب اوردم
_ می دونستی خونه ی خانم محب مهمانیم ؟
_ نه ولی حدس زدم دکتر بخواد عروسش رو ببره خونشون
قربون سودی برم که فکر همه جا رو می کرد و بهترین کار رو انجام می داد
مامان دست سودی رو گرفت و محبتش رو بهشو اونطور نشون داد ، که محبت کردنهای مامان هم یه جور خاص بودن ، یه جور که مخصوص خودش بودن .
مامان بوسیدم و بهم تبریک گفت ، پیام پیشونیم رو بوسید و با بغض بهم نگاه کرد ، اشکم چکید پایین و غزال به گریه افتاد ، مهیار با لودگی می خواست جو رو عوض کنه اما انگار خیلی موفق نبود چون خودش هم یه دنیا بغض داشت . زن عمو بغلم کرد و عمو شونه هاش لرزیدن و با عجله رفت بیرون و باز هم با خودم گفتم : بابا کاش بودی
هق زدم و جهان خیلی تند و سریع سرم رو تو بغلش گرفت و سعی کرد آرومم کنه ، پیام دستش رو گذاشت رو شونه ی سمت چپم و فشارش داد و رفت بیرون و از سودی هم خواست همراهش بره
مامان اینا که رفتن ، لادن جون و خاله سوسن و بقیه هم رفتن پایین و گفتن که خونه ی خانم جون منتظرمونن ، حالا جز من و جهان کسی تو سالن نبود ، جهان برگشت طرفم ، سعی کردم بلند بشم ، قبلا از بلند شدنم جهان بغلم کرد و من اینبار بدون خجالت دست گذاشتم دور گردنش و سنگینیم رو انداختم رو سینه اش ، هنوز سکسکه می کردم و اشکم گاهی از گوشه ی چشمم سر می خورد پایین و تو شالم گم می شد همونطور که نگاهم می کرد از در محضر اومدیم بیرون و وقتی پاش رو گذاشت رو اولین پله تا بیاد پایین گفت : یادته بهت گفتم ما مردها محبتمون رو یه جور دیگه نشون می دیم ؟ یادته گفتم می گم بهت ؟
با سر تایید کردم که یک مرتبه گونه ام از مکثی طولانی داغ شد ، خشکم زد ، مات شدم تو چشم هاش و نمی دونستم خجالت بکشم یا همونطور بهت زده بمونم ، نمی دونستم چیکار باید بکنم
جهان خندید و گفت : این یکی از اون روشهای مخصوص خودمون بود که گفتم ، گرچه طعمش کمی شور بود ، حالا هم با اون عسلی هات اینطور نگاهم نکن وگرنه هول می شم و جفتمون می افتیم پایین هـــــــا
نگاهم رو دادم به سر شونه ی لباس سفید رنگ و یقه ایستاده اش و دکمه های ی سورمه ایِ لباسش رو شمردم
_ ناراحت شدی ؟
ناراحت شده بودم ؟ نه ، فقط یه حس تازه بود ، یه تجربه ی داغ و ناب ، نمی دونم دقیقا حالم چطور بود فقط می دونم یه حال خوشی داشتم که تازه بود
جهان محکمتر بغلم کرد و من بیشتر خودم رو بهش چسبوندم و با خجالت جواب بوسه اش رو روی صورت تازه اصلاح شده اش دادم و سرم رو انداختم پایین و به نفس های تند جهان گوش سپردم.

به نفس های جهان گوش دادم و از نگاه گاه و بی گاهش شرمگین سر می نداختم پایین که کنار گوشم گفت : عاشقت بودم اما این بوسه عاشق ترم کرد غزل
دستم رو گذاشتم رو گردنبند قلبی شکل و پر از نگینم و انگار با لمس اون دنیای هم رنگ چشم های جهان رو به مشت گرفته بودم .
آخرین پله رو هم اومد پایین و پا گذاشت بیرون ، یکی دو نفر برگشتن نگاهمون کردن

_ جهان زشته ببین چطور نگاهمون می کنن ، بذارم زمین .
جهان بیشتر به خودش فشارم داد : بذار نگاه کنن ، بذار نگاه کنن تا همه بدونن چقدر خوشبخنم که عشقم تو بغلمه ، هر کسی هم عشقی داره به یادش بیفته و بهش زنگ بزنه یا بره دیدنش
_ وای جهان خجالت می کشم
بهم نگاه کرد و گفت : لازم نکرده خجالت بکشبد ؛ شما شالتون رو یکم جلو بکشید هم کافیه .
شالم رو کشیدم جلوتر و گفتم : تو که ماشینت و نیاوردی حالا با چی باید بریم ؟ وای دیدی سودی ساک رو بهم نداد ؟
همونطور که من رو بغل گرفته بود از رو جوب رد شد و کنار یه ماشین سفید دو در ایستاد ، دزدگیرش رو زد و درش رو با سختی و یه دستی باز کرد و من رو نشوند رو صندلی چرم جگری رنگش
_ جهان این ماشین کیه ؟
دست راستش رو گذاشت رو ستون در و یکم به داخل ماشین خم شد و با یه لبخند خیلی قشنگ گفت : مگه نگفتی شتر سواری دوست نداری؟
_ وای جهان ، به خاطر من عوضش کردی ؟ تو که گفتی شاسی بلند دوست داری
_ مگه چزیزی تو این دنیا هست که من از تو و خواسته ی تو بیشتر دوسش داشته باشم غزل ؟ به خاطر تو همه ی دنیا رو هم عوض می کنم ماشین که سهله ، تو بخوای کوه رو هم جابجا می کنم
غرق تو این همه خوب بودنش ، غرق تو این همه خوشی ، غرق تو این همه حس قشنگ خواستن و خواستنی بودن چشم هام رو بستم و قلب پر از نگین رو به مشت گرفتم ؛
وقتی حرکت کردیم گونه ی سمت چپم رو گذاشتم رو پشتی صندلی و به نیم رخ مردونه و جذابش نگاه کردم ، به بی تابی موهای خوشرنگش ، به زیر چشمی نگاه کردنهاش ، به دستی که روی دستم کشیده می شد و مکث می کرد و روی لبش می نشست . به سوتی که زیر لب می زد ، به ضربی که روی فرمون می گرفت ، به سکوتی که حنجره اش کرده بود و به فریادی که دلش سر داده بود . همشون قشنگ و دیدنی و شنیدنی بودن ، اونقدر شنیدنی که دلم نمی یومد این ترانه های اروم خوشبختی رو با حرفی ساکت کنم تا اینکه خودش به حرف اومد : نمی خوای بدونی اون امضایی که کردی برای چی و کجا بود ؟
سرم رو یکم جابجا کردم و گفتم : از دونستن که خیلی می خوام اما می دونم باید بذارم خودت بگی
برگشت نگاهم کرد
خندون بهش گفتم :
_ حواست به جلوت باشه ، خیابون که تو صورت من نیست آقاهه، یه وقت می زنی هم ماشین رو داغون می کنی و هم ما رو به کشتن می دی هـــــــا ؟ البته با این سرعت لاک پشتی که تو می ری فکر نکنم خال هم بهمون بیفته ، ... جهان ؟؟
_ جانم ؟
_ یه سوال بپرسم جوابم رو می دی ؟
- _ بپرس عزیز
- _ چرا از سرعت بدت میاد ؟ در صورتی که گلی می گفت تو اتومبیل رانی مقام آوردی
- _ ای گلی خانم بد ، لازم شد گوشش رو بپیچونم ، اگه مادر بفهمه اسرار خانواده رو برده بیرون خونش رو حلال می کنه
- _ واه چه حرفا اینا کجاشون سر و رازن ؟

- _ برای مادرم این که حرفی از خانواده نره بیرون خیلی مهمه ، می دونی پدر بزرگم جز دستگاه سلطنتی قاجار بوده و مادرم هنوز از این بابت ترس داره ، یکی از دلایل ازدواج های خانوادگی مرسوم بینمون هم همین هستش که خبری و رازی و چیزی از خانواده بیرون نره .
- _ چقدر جالب ! پس چطور تو زن از غیر فامیل گرفتی ؟
- جهان دستم رو گرفت تو دستش و گذاشتش روی پاش و اروم اروم پشت دستم رو نوازش کرد و گفت : من فرق می کنم ، نمی دونم چرا ولی همیشه هر چی من خواستم حتی اگه بر خلاف سنت بوده باشه مادر نه نگفته شاید هم به خاطر شباهتم به بزرگمهر باشه ، می دوین غزل بزرگمهر واقعا بزرگ بود و یه جورایی همه چی دان ، با مرگ بزرگ مادر هم مرد ، گاهی بهم خیره می شه و حرف می زنه و می فهمم که من رو نمی بینه که فکر می کنه بزرگمهر پیشش نشسته . مادر بعد از بزرگ خیلی کم حرف شد ، خیلی منزوی شده و خیلی تنهاست .
- دلم براش سوخت ، دلم برای خانم جون گلی سوخت ، دلم برای مادر جهان سوخت ، دلم برای پیر زنی سوخت که شاید مال و ثروت و داشته هاش از دور دلهای خیلی ها رو اب می کرد اما از نزدیک اونقدر تنها بود که این تنهایی داشت ذره ذره جان خودش رو آب می کرد
- _ بگذریم خانوم گلم ، می دونی می خوام ببرمت کجا ؟
- به اطراف نگاه کردم ، نزدیکی های خونه ی خودمون بودم
- _ می خوای بریم ساک رو از سودی بگیریم ؟
- سرش رو به علامت نفی تکون داد از کوچمون گذشت و پیچید تو کوچه ی بعدی و دم در خونه باغ دوست داشتنی و مرموز من نگه داشت ، ریموت رو زد و ماشین رو برد داخل ، قبل از بسته شدن در به اتاقم نگاه کردم ، پنجره اش باز بود و پرده ی حریرش می رقصید و انگار اونجا دختر نه ساله ایی رو دیدم که داشت به بستنی قیفیش لیس می زد و به من نگاه می کرد .
- در بسته شد و صورتم رو از اون دختر برگردوندم و به خونه باغ روبروم نگاه کردم ، خونه باغی که همیشه دوست داشتم بدونم صاحبش کیه .
- بات تعجب برگشتم و به جهان نگاه کردم
- _ نگو که صاحب اینجا توئی
- کاملا به طرفم چرخید ، آرنج دست راستش رو گذاشت رو پشتی صندلی و گفت : نه من صاحبش نیستم ، از یک ساعت پیش یه خوشگل خانوم چشم عسلی صاحبش شده .
- از چشم های خاکستریش نگاهم رو گرفتم و به اجر های قرمز رنگ و پنجره ی اتاق طبقه ی دو خونه باغ نگاه کردم
- حس کردم پرده ی پنجره کنار زده شده و دو چشم آشنا از اون تو بهم نگاه می کنن ، به خودم لرزیدم ، جهان پیاده شد و خواست بغلم کنه که مانعش شدم و گفتم من رو از اینجا ببر ، گفت : چرا ؟. گفتم فقط منو ببر
- اونم بدون پرسیدن هیچ چیز اضافه ایی سوار شد و دنده عقب گرفت و از کوچه ی بن بست بیرون اومد و من اون دختر نه ساله و اون دو چشم آشنا رو تو قاب پنجره ها جا گذاشتم و با جهان رفتم .

جهان حرفی نمی زد ، فقط گهگاهی بر می گشت و بهم نگاه می کرد اما من تیز و مستقیم به بیرون نگاه می کردم و از فکر اون دو چشم بیرون نمی اومدم ، مطمئن بودم قبلا اون نگاه رو دیدم اما کی و کجا نمی دونم
___ خانوم گلم خوبی؟ چرا ترسیدی ؟ نکنه فکر کردی می خوام اذیتت کنم ؟ یا اینکه از تنها موندن با من وحشت کردی

خیالم راحت شد ترسیدم فکر کنه دیوانه ام ، چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: جهانبخش ؟
سرش رو تکون داد و یه نگاه بهم کرد و دوباره برگشت : جان دلم ؟
_ تو اون خونه باغ کسی زندگی می کنه ؟
_ گاهی وقت ها می رم اونجا ، این اواخر هم رفت و آمدم به اونجا بیشتر شده بود ، چطور؟
_ نه منظورم کسی غیر از تو
_ نه ، هیچ کس نمی دونه من اونجا رو دارم
یعنی اونی که ساز دلش هم سازِ دلم بود همین جهانبخشی هستش که کنارش نشستم ؟ یعنی اونی که به وقت دلتنگی هام می نواخت و به وقت شادی هام به رقص درم می اورد همین دکتر محبی هستش که دوسش دارم ؟ خدای من چقدر بهم نزدیک بود و چقدر ازش دور بودم ، پس دلیل اون همه آرامشی که از سازشِ سازش با دلم می گرفتم وجود حضور ارامش بخشش بوده ؟ خدای خوبم ممنونم که تو دنیای به این بزرگی نذاشتی و نخواستی جهانم رو گم کنم .
_ جهان تو ساز می زنی ؟
ماشین رو گوشه ایی نگه داشت و به طرفم چرخید و با لبخند گفت : خودت چی فکر می کنی ؟
کمی مایل شدم و تکیه ام رو دادم به در و به دستهاش نگاه کردم : می دونستی من با لالایی ویولونت به خواب می رفتم ؟
سرش رو به علامت دونستن تکون داد
می دونستی وقتی دلم برات تنگ می شد سعی می کردم تلپاتی ازت بخوام برام بزنی بدون اینکه بدونم کی هستی ؟
لبخند زد
_ می دونستی خیلی وقتها که حرف دلت هم حرف دلم می شد و سازت فریادشون می زد ترس برم می داشت این کیه که اینقدر شبیه منه ؟
دستم رو گرفت تو دستش و دست دیگه اش رو گذاشت روش و به نوک انگشت هام نگاه کرد : می دونستی وقتی آرشه رو رو تن ویلون می کشیدم حس می کردم دارم دستهات رو نوازش می کنم ؟
_ جهان؟
به نوک انگشتم بوسه زد : بگو نفس جهان
باور نکردنی بود ، این مرد که روز اول جدیت و اخم بین دو ابروش کنار لرزیدن دلم ترسونده بودم اینقدر نرم و لطیف عاشقانه هایی تحویلم می داد که برام تازه بودن
_ باورم نمی شه ، این لحظه و این ثانیه ها رو باورم نمی شه
گونه اش رو چسبوند به انگشت هام و گفت : باید باور کنی ، نه این لحظه رو که سالهای زیادی رو که پیش رو داریم رو هم باید باور کنی
_ از کی فهمیدی اونجا خونه ی ماست ؟
_ برات می گم ؛ امروز که ترسیدی و فرار کردی یه روز دیگه که رفتیم اونجا برات می گم
چقدر گفتنی داشت برام ، گفتنی هایی که نمی دونستم کی وقت گفتنشون می شه ، دستم رو نوازش می کرد و انگار تمام خیابون خالی و تاریک شد و تنها نقطه های روشن اونجا قلب من بود و چشم های جهان ؛ هنوز دستم بین دستهاش بود ، چشم هاش گیر کرده تو تله ی نگاهم ، خوشرنگ بودن و وادارم می کردن به خالقشون احسنت بگم ،غرق شدیم تو نگاه هم که یک مرتبه قار و قور بلند شکمم باعث بریدن این بند نامرئی بیت نگاهمون شد ، با خودم گفتم" چقدر عاشقانه " ،شاید اگه صدای شکم گرسنه ام نبود ساعتها و شاید هم به قول جهان سالها تو همون حالت می موندیم

خجالت کشیدم ، جهان اول لبخند زد ، بعد که من سرم رو انداختم پایین بلند زد زیر خنده ، با مشت زدم تو بازوش : اِ جهان ؟ خب چیکار کنم صبحانه نخوردم
تو همون بلند خندیدنش ، تو همون قهقه هاش ، تو همون سرتکون دادنهاش از ماشین پیاده شد و کمی بعد با دو تا سمبوسه ی داغ برگشت ، وای چه بویی داشت ،نمی خواستم فکرکنه شکموئم اما دست خودم نبود اگه چیزی نمی خوردم بد اخلاق و مگسی می شدم
سمبوسه ی پیچیده تو کاغذ سه گوش سفید رو ازش گرفتم و با ولع اولین گاز رو بهش زدم که چشم هام گرد شدن و بعد به سرفه افتادم ، جهان هول و دستپاچه پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و با مشت زد بین دو کتفم ، نمی دونستم از سوزش زبونم گریه کنم یا از داغی چیزی که قورت داده بودم ، شاید هم بهتر بود دستهای جهان رو می گرفتم چون اگه همونطور پیش می رفت حتما کتفم هم مثل پام می شکست
بریده برید گفتم : نزن جهان ، لقمه که هیچ الان قلب و شُشَم می پره بیرون ، وای جهان مشتت از تو قفسه ی سینم در اومد نیگاه کن ؟
جهان از شدت خنده مشتش رو گذاشته بود جلوی دهنش و سعی می کرد خودش رو کنترل کنه
_وای خوبه تو رو ببرن تو قسمت احیا ، مرده ی صد ساله رو هم با این مشت هات زنده می کنی ، حتما به خدا می گه : خدایا فرصت برای جبران خطاهام بهم نمیدی نده فقط بذار برم جلوی این آق دکترت رو بگیرم متلاشیم کرد
جهان کف دستش رو گذاشت رو دماغم و صورتم رو به عقب هل داد و گفت : آروم بگیر دختر ، باور کن الان غش می کنم
_ واه ! تا دلت هم بخواد ، می گم حالا که غش می کنی نمی شه از من به عنوان یه ماده ی بیهوشی تو اتاق عمل استفاده کرد ؟
جهان در رو بست و بعد دستهاش رو گذاشت لبه ی پنجره و سرش رو آورد تو و با همون خنده ایی که سعی می کرد کنترلش کنه ، گفت : چرا که نمی شه اما اونوقت جای مریض دکتر بیهوش می شه
منم عین خودش کف دستم رو گذاشتم رو بینیش و سرش رو هول دادم عقب که خیلی سریع کف دستم رو بوسید
داغ شدم ، نگاهم رو دادم به سمبوسه ی تند و فلفلی و پر از سس توی دستم و با جمع کردن شون هام سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم
دیگه تا دم در خونشون نه اون حرف زد نه من نگاهم رو از سمبوسه گرفتم
_ رسیدیم خانومم

سرم رو بلند کردم ، همون برجی بود که سری قبل با هم اومده بودیم ، همون که یه حوض خوشگل داشت ، همون که مهیار رو تو حیاطش دیده بودیم
ماشین رو برد تو پارکینگ ، از پشت صندلی ساک سفید صورتیم رو گذاشت رو پام ، پس سودی یادش نرفته بود ، از ماشین پیاده شد و همین که خواست بغلم کنه ، با خجالت گفتم : نه جهان ، کمکم کن خودم میام ، باور کن روم نمی شه جلوی خانواده ات بغلم کنی
انگار هیچ نشنید چون خیلی فرز و سریع دست انداخت زیر زانوهام و یه دستش رو هم گذاشت پشت کمرم و بغلم کرد ،
_ جهان خجالت می کشم ، جان من بذارم زمین .
زل زد تو چشم هام : تا حالا بهت گفتم ، رنگ چشم هات خیلی قشنگه غزل؟

_ جهان ؟
_ اگه نگفتم الان بهت می گم : هیچ رنگی تو دنیا به قشنگی رنگ چشم های تو نیست غزل ، دیگه هم هیچ وقت جونت رو قسمم نده
بعد گذاشتم زمین و دستش رو حلقه کرد دور کمرم و قدمهاش رو هم اندازه ی قدم هام برداشت
از اینکه اینقدر جونم براش مهم بود احساس غرور کردم ، از اینکه اینقدر رنگ چشم هام رو دوست داشت سرتاپام پر از لذت شد اما این رو مطمئن بودم که هیچ رنگی توی دنیا به قشنگی رنگ چشم های اون نبود
توی آسانسور چسبیدم به آیینه ی تمیز پشت سرم ، از نگاه خیره اش احساس ناامنی نمی کردم ، اصلا ، فقط نمی دونستم چرا یه چیزی تو ذهنم شکل می گرفت یه چیزی شبیه یه تصویر مبهم و پاک شده ، مثل وقتهایی که تو بچگی هامون مشق هامون رو پر رنگ می نوشتیم وقتی می خواستیم اشتباهمون رو پاک کنیم با بهترین پاک کن ها هم نمی شد رد افتاده رو کاغذ سفید رو محو کنیم ، یه چیزی تو نگاهش بود که می دونستم یه روزی پر رنگ بوده اما یادم نمی اومد به چه اشتباهی پاک شده بود .
وقتی خانومه ی صدا قشنگ گفت : طبقه ی یازدهم . از فکر این همه ارتفاع سرگیجه گرفتم : مگه زمین خدا چشه شما اومدید این همه تو آسمون ؟ کلا به شتر سواری و خونه عقابی عادت داری هـــــــــــا
_ جان من کم شیطنت کن دیدی گرگ شدم خوردمت ها
_ یعنی من الان خانوم بزیم دیگه نه ؟
_ نه شما شنل قرمزی هستی
_ آهان پس شنلم رو اشتباهی با وایتکس شستم سفید شده عجالتا امروز رو با شنل سفیدم تحملم کن از فردا شنل قرمزه ی خوشگل خودم رو می زنم
_ که شبیه گوجه بشی؟
پس هنوز دلخور بود و من اولین عقب نشینی رو کردم و فهمیدم همه چیز رو نباید بهش بگم ، پس لبخند زدم و گفتم : نه شبیه یه رز خوشرنگ بشم
جهان دستم رو گرفت و آروم آروم به طرف در سفید رنگ روبرو هدایتم کرد ، قبل از اینکه کلید بندازه یا زنگ رو بزنه در باز شد و کلی برف شادی و کاغذ رنگی به استقبالمون اومد
جهان می خندید و جواب بوسه های گلی و خاله سوسن و لادن جون رو با بوسه می داد و برای شکوفه ی اخمو آغوش باز کرد و به خودش فشارش داد ، بعد برگشت و دستم رو گرفت و من رو به داخل خونه برد ، خواستم کفشهام رو در بیارم که لادن جون گفت با همون ها برم تو و چقدر بدم اومد ، مگه اونا نماز نمی خوندن ؟
نمی دونم قیافه ام چطور بود که جهان دم گوشم گفت: اخم نکن خانومم ، اینجا همه جاش می تونی با کفش باشی الا اتاق من
خانم جون گلی نشسته رو ویلچر با رویی بشاش و خندان اومد استقبالم ، دستهاش رو به طرفم دراز کرد و گفت : خوش اومدی عزیزم ، با اومدنت دلم روشن شد .
جهان پیشونی مادرش رو بوسید و خانم جون دست من رو تو دست جهان گذاشت و بهش گفت : خوشبخت باشی جهانبخش
جهان هم دست مادرش رو بوسید و گفت : انتخاب درستی کردم مادر ، ممنونم با دلم راه اومدی ، تنها کسی که می تونه خوشبختم کنه غزل.
گلی دستم رو کشید : بیا دیگه ، خود شیرین رفتی ور دل مادر شوهرت نشستی که چی بشه ؟
با فشاری که به دستم داد اروم آخ گفتم

_ گلی چیکار می کنی ؟ حواست کجاست تو دختر ، مگه پاش رو یادت رفت ؟
گلی لب برچید و رو به جهان گفت : ببخش دایی خیلی هیجان زده ام
مهیار هم خیلی عصبی گفت : بیخود که هیجان زده ایی ، مگه نمی دونی برات خوب نیست ؟
دست گلی رو گرفتم و رو به جهان گفتم : من خوبم
بعد اروم گفتم : اینقدر لوسم نکن ، پررو می شم
گلی هم جیغ زد : آره دایی نمی دونی چه بی جنبه ایی هستش یه وقت به خودت میایی می بینی شدی اسب خانم
بعد دستش رو گذاشت رو دهنش و هینی کشید و گفت : ببخشید ، همش تقصیر غزل بخدا ، هر وقت می بینمش یادم می ره باید چطور رفتار کنم
جهان هم رو به من اما خطاب به اون گفت : بیخود تقصیرا رو گردن زن من ننداز ، چطور اون وقتی با توئه یادش نمیره چطور باید رفتار کنه ؟ ... مهیار بیا زنت رو ببر داره حرفای بد یاد زنم می ده
حس کردم مهیار دمغه ، حس کردم وقتی اون هست نباید خیلی به جهان نزدیک باشم , دستم رو از تو دست جهان کشیدم بیرون که دوباره تو هوا گرفتش : اگه به خاطر مهیار معذبی بهت یادآوری می کنم قصه ی من و اونا مال ده سال پیشه .
اصلا بگو صد سال ، مگه من تونستم نبود بابام رو باور کنم که اون بتونه نبود خواهر دوقلوش رو قبول کنه ؟ نه بایستی رعایت کنیم ، تو اولین فرصت به جهان می گفتم که اون هم مراقب رفتارش باشه .

شکوفه باهام حرف نمی زنه ، لادن جون و خاله سوسن مثل پروانه دورم می چرخن و جهان با نگاه های عاشقش عاشق ترم می کنه و گلی ، مدام قلبش رو تو مشتش می گیره و رنگ پریده به صورت نگران مهیار لبخند می زنه و مهیار رو حرصی تر می کنه
با اعضای خانواده ی جهان احساس خوبی دارم ، با مارگاریتا دختر بزرگ لادن جون ، با ماهان و همایون دو پسر شیطون و دوست داشتنیِ شکوفه ی بد اخلاق ، مهگل قشنگم هم اونجاست ، آناهیتای دوست داشتنی که واقعا دلم براش تنگ شده بود و جاری بزرگم مهناز ،که تو هیچ کدوم از مراسم ها ندیدمش ، می دونستم جهان یه برادر بزرگتر از خودش به اسم فریدون داره اما در موردش هیچی نمی دونستم ، مهناز خیلی سرد و رسمی باهام دست داد و حالم رو پرسید ، خیلی با ادب و رسمی جوابش رو دادم که شنیدم یکی گفت : ببینیم این شازده خانم رو ، که جهانبخش عبوص ما رو اینطور خندون کرده
برگشتم و با لبخند و کم رویی سلام گفتم و با یک عالمه صمیمیت جواب گرفتم
_ برادر بزرگم فریدون
_ البته یادتون رفت کامل معرفی کنید ،جهانبخش خان
_ بله بله ، حق با شماست زنداداش ... دوباره معرفی می کنم ، پروفسور فریدون محب ، استاد دانشگاه و یکی از برترین ها در رشته ی مغز و اعصاب
اَه چقدر لوس ، چقدر ندید بدید ، چقدر شبیه خانم عاملی بود فقط تو ورژن جدیدتری، به صورت مهربان برادر جهان ، لبخند زدم ، دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت : عروس کوچک خانواده ی محب به جمع ما خوش امدی
معذب به دست منتظرش نگاه کردم که جهان به دادم رسید ، دست برادرش رو گرفت و بهش بوسه زد

فریدون ، سر جهان رو بوسید و گفت : خوشحالم برات جهان ، باور کن آرزوم اینه که دیگه غمگین نباشی.
جهان از اغوش برادر بلند قامت و نسبتا چاقش اومد بیرون ، دست من رو گرفت تو دستش و رو بهش گفت : دیگه نیستم ، خیلی وقته غم رو بیرون کردم داداش .
حس کردم جهان به برادر بزرگش ارادت خاصی داره ، حس کردم ، احساس زلال و قشنگی بینشون در جریانه ، حس کردم می تونم اون رو هم ، هم ردیفه لادن جون و خاله سوسن و بقیه قرار بدم و باز هم با خودم تکرار کردم البته مقابل شکوفه و عضو جدید اون جبهه مهناز جون .
جهان آروم گفت : می خوای لباسهات رو عوض کنی ؟
منم مثل خودش اروم گفتم : آره اگه می شه
جهام که لبخند برای ثانیه ایی از لبش دور نمی شد با شیطنت گفت : به قول خودت ، میش نیست بز
منم جوری که سعی می کردم صدام رو کسی نشنوه گفتم : وای آقا گرگه شما که نمی خوای من رو بخوری ؟
جهان بینیم رو کشید و گفت : اینقدر شیطنت نکن دختر ، نمی گی ممکنه همینجا جلوی این جمعیت ...
سکوت کرد و بدجنس به چشم هام نگاه کرد ، چشم هام گرد شدن ، چی می خواست بگه ، چیکار می خواست بکنه ؟ خجالت زده و شاید کمی هم ترسون سر انداختم پایین که سرش رو آورد جلو و من سرم رو کشیدم عقب : چت شد تو ؟ جلوی این جمعیت گوشات رو ببرم و بذارم کف دستت ؟
خنده ام گرفت ، پس جهان هم می تونست شوخ باشه ، می تونست شیطنت کنه ، می تونست عاشق پیشگیش رو نشونم بده
_ کفترای عاشق مگه خودتون لونه ندارید موندید تو راه و سد معبر شدید؟
با خجالت از جهان یکی دو قدمی فاصله گرفتم ، اما جهان دست گذاشت تو دستم و بازوش رو تکیه گاهم کرد و رو به برادرش گفت : لونه که نه می شه شما لونتون رو با ما قسمت کنید ؟
_ برادرش هم زد رو شونه اش و گفت : ای پدرصلواتی حالا اینقدر بیچاره شدی که شریکی لونه ی من رو می خوای ؟
_ مخلصتیم داداش
فریدون خان هم دستش رو آروم زد تو کمر جهان و گفت : برید راحت باشید .

مهیار با شیطنت از اونور داد زد : من خودم پاسبونی می دم کسی مزاحم نشه
علی خندون از در وارد شد و یه سلام دست جمعی کرد و به طرفمون اومد ، جهان و علی ، همدیگه رو بغل کردن و به من هم تبریک گفت
_ می گم علی میایی شیفتی دم در اتاق عمو پاسبونی بدیم ؟
علی خندید و کلاهش رو از زیر بغلش داد دست مهگل ، روبروی صندلی چرخدار خانم جون زانو زد و دستش رو بوسید و خطاب به مهیار گفت: شما فعلا مزد پاسبونی هایی که دم اتاقت دادم رو بده ، بنده دیگه برای تخم چشمم هم مجانی کار نمی کنم می خواد تو باشی می خواد عمو باشه
خجالت زده گفتم : جهانبخش؟
جهان دستم رو فشار داد و با دست چپش یکی زد تو سر علی و گفت : برو کلک ، اینقدر گردنت دارم که اگه تمام نیروهات رو هم بسیج کنی باز بهم بدهکاری

علی با نگاهی پر از خواهش به جهان نگاه کرد و گفت : خودم مخلصتم دکتر جون ، به دیده ی منت بلاخره رفتم نظام که از این چیزها یاد بگیرم
با خودم گفتم : هی به من می گن زبون دراز ببین خودشون زبونشون قد فرش قرمز مراسم اسکار درازه .
_ عزیزم برو لباست رو عوض کن و بیا
گفتم چشم خانم جون
گلی پرید وسط حرفم : بیخود ، خانم جون فقط مال منه تو واسه خودت یه اسم دیگه انتخاب کن که صداش کنی
_ مادر
جهان برگشت و به مادرش نگاه کرد
_ بهم بگو مادر ، عزیزم
با لبخندی که به صورت مهربان و شخصیت اصیلش زدم گفتم : می رم لباسم رو عوض کنم و زود بر می گردم مادرجون .
جهان به دستم فشار ارومی اورد و من رو همراه خودش به طرف اتاقی که ته راهرو بود برد و قبل از وارد شدن ازم خواست کفشهام رو در بیارم ، خودش دولا شد و کمک کرد . بعد برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد ، منم برگشتم ، کسی تو راهرو نبود و از اونجا سالن معلوم نبود ، یک مرتبه دست انداخت دورم و بغلم کرد و با پاش در رو بست
_ جهانبخش ؟
_ جان جهانبخش ؟ می دونی غزل باید اسم تو رو می ذاشتن چی؟
دستام رو حلقه کردم دور گردنش و گفتم : نه چی ؟
همونطور که تو بغلش بودم ، همونطور که دستهام رو تنگ و محکم دور گردنش حلقه کرده بودم ، همونطور که بهم نگاه می کرد ،همونطور که بهش نگاه می کردم ، دور خورد و من سرم رو چسبوندم به سرش ، چرخی زد و شالم رو با گونه و چونه اش به عقب هول داد، چرخ خورد و شالم افتاد رو زمین ، یه دور دیگه خورد و به سختی کلیپسم رو از رو موهام در اورد و موهام با چرخشش رقصیدن و ریختن رو شونم
از چرخیدن ایستاد ، بهم زل زد و انگار دنیا هم از حرکت ایستاد و منتظر حرکت بعدی ما شد
اروم گذاشتم رو زمین و دستش رو فرو کرد تو موهام و بینیش رو چسبوند به بینیم : بایستی اسمت رو می ذاشتن ،نفس ، می ذاشتن زندگی ، می ذاشتن شفا .
دست تب دار و داغش رو کشید رو گونه ام و از شدت گرمای دستش ، تنم عرق کرد ، از نفسی که به صورتم می خورد به خودم لرزیدم ، جهان دستهاش رو گذاشت رو بازوهام و گفت : آروم باش عشقم ، آروم باش
بعد ازم فاصله گرفت و رفت طرف در
_ بیرون منتظرتم ، عوض که کردی بگو بیام کمکت بریم پیش بقیه
این رو گفت و ساک سفید صورتیم رو که روی تخت بود رو گذاشت کنار دستم و رفت بیرون

♥هنوز می لرزیدم ،تجربه ی تازه ایی بود ، بوسه هایی که نوع و بو و رنگشون فرق کرده بود و شبیه هیچ بوسه ایی نبودن ، جای انگشت هاش توی موهام هنوز داغ بود ، دلم می خواستش و عقلم تو بدترین زمان ممکن سکوت کرده بود .
سرم رو تکون دادم تا شاید نیاز بودنش رو پس بزنم ،

به اتاقش نگاه کردم ، همه ی وسایلش یا به رنگ قهوه ایی روشن بود یا کرم استخونی ، یه کتابخونه ی پر از کتاب های لاتین ، یه میز کامپیوتر ، دوتا گلدون دیفن ، یه فرش کرم رنگ با طرح ترمه انداخته بود وسط اتاق و یه پنجره که به نظرم بزرگ بود با اینکه پرده کشیده بود اما می شد سایه روشن افتاب رو از پشتش دید ، کلا اتاق خیلی بزرگی نبود اما مرتب و تمیز وسایلش چیده شده بودن ، با اتاق خودم که مقایسش کردم خنده ام گرفت ، کلی لوازم ارایش از هرچی که فکرش رو می شه کرد ریخته بود رو میزم، لباسهام ریخته کنار دراور و رو پاتختی انواع بدلیجات که پخش و پلاشون کرده بودم ، به آیینه ی تمیز اتاقش نگاه کردم ، لنگون، لنگون رفتم طرفش ، اونقدر پیام عجله کرد تا یادم رفت یه بوسه ی یادگاری دیگه روی آیینه ام بکارم ، به غزل اون تو نگاه کردم ، غزلی که سرخی لپهاش مال رژگونه نبود ، غزلی که برق نگاهش اینبار از اشک دلتنگی نبود ؛ به غزلی که لرزش تنش از سرمای نبود کسی نبود ، که هرچی بود از عشق جهان و حضور جهان و لمس جهان بود

کف هر دو دستم رو گذاشتم رو میز و دولا شدم و با رژ لب صورتی براقی که رو لبم بود یه بوسه ی کوچولو ، گوشه ی سمت راست آیینه ی اتاقش گذاشتم

_ آماده شدی خانومم؟

برگشتم و به در بسته نگاه کردم و گفتم : الان اماده می شم

زیپ ساک رو باز کردم و شومیز آبی نفتی رو که اشکال ریز هندسی لیمویی داشت رو بیرون کشیدم ، ترجیح دادم دامنم رو عوض نکنم ، هم سختم بود و هم اینکه دامنی رو که سودی گذاشته بود تنگ و چسبون بود ، هرچی چشم چرخوندم کلیپسم رو ندیدم

_ بیام تو ؟

_ آره بیا

در رو اروم پشت سرش بست و تکیه اش رو داد به در ، با دست راستم موهام رو جمع کردم و با دست چپ چتری بازیگوشم رو از رو پیشونیم زدم کنار ، از در کنده شد و اومد طرفم ، موهام رو به ارومی از تو دستم کشید بیرون و دوباره ریختشون رو شونه ام و چتریم رو از پشت گوشم ازاد کرد و به سر خوردنشون رو صورتم نگاه کرد

پر مکث و طولانی و داغ و عمیق بین دو ابروم رو بوسید ، دستهام رو گذاشتم رو شکمم و فشارش دادم ، حس کردم قلبم افتاده اونجا و نمی تونه برگرده سرجاش ، یه نیم دور دور زد و از پشت سر بغلم کرد و چونه اش رو گذاشت رو شونه ام و با بینیش موهای کنار گوشم رو زد کنار و زمزمه کرد : غزل ؟ دوستت دارم .

دستهام رو از رو شکمم برداشتم و دست راستم رو بردم بالا و موهاش رو لمس کردم و انگشت هام چنگ شدن تو موهای خوش حالتش ، دست چپم رو گذاشتم رو دستش و آروم چرخیدم طرفش و سرم رو بلند کردم و به خاکستری نگاهش ، عسلی نگاهم رو قلم زدم و گفتم : عاشقتم جهانم .

جهان من رو به خودش فشار داد و تو همون حالت موهام رو جمع کرد و کلیپس رو زد روشون ، خم شد و شالم رو برداشت و انداختش رو موهام ، همراه هم دقایق سپری شده ی پر از التهاب رو تو اون اتاق کرم قهوه ایی جا گذاشتیم و رفتیم تو سالن در حالی که هنوز قلبم تند تند می زد و ریتم نامنظم نفس هام آروم نگرفته بود .

خجالت می کشیدم به دیگران نگاه کنم در حالی که همه چیز عادی بود به جز حال من و لب گزیدنهای جهان به وقت تلاقی نگاهمون .

اون روز هم گذشت ، انگار بایستی من و جهان برای چند لحظه هم رو تجربه کنیم تا من باورم بشه جهانم رو دارم تا باورم بشه زنش شدم تا باورش بشه منه نوزده ساله مال اونم .

وقتی رسوندم خونه باز حس کردم رو شونه هام یه نگاه سنگین افتاده ، نگاهی که ندیدمش اما حسش کردم .
نرفته دلتنگش شدم و نرفته گفت دلتنگم شده ، پیام اومد تا کمکم کنه برم بالا ، دعوتش کرد اما جهان گفت دیر وقته بمونه برای وقت دیگه .
غزال و سودی تا تونستن سوال پیچم کردن اما مامان هنوز ساکت بود و به من نگاه می کرد ، سودی دم گوشم حرف می زد و من با خجالت بهش می گفتم : نخیر بی ادب
و بعد اون و غزال غش می کردن از خنده و غزال می گفت : اما تو روح آدم دروغگو
منم لبم رو گاز می گرفتم و می گفتم : بیرون ، بیرون ، بی ادبای منحرف
اونشب صدای ساز همسایه نیومد ، همسایه ایی که صاحب خونه ی دلم شده بود ، همسایه ایی که دل به خودش و سازش داده بودم ، همسایه ایی که اون شب بجای سازش تا پاسی از شب صدای خوش و آهنگ کلامش رو تو دلنشین ترین حرفها بهم هدیه داد و من شبی زیبا رو به روزهای زیباتر پیوند زدم

روزهای قشنگی بودن ، روزهایی پر از آرامش ، آرامشی که نمی دونم چرا من رو یاد طوفان می انداخت . پانزده روز از محرمیتمون می گذشت ، گاهی همراه هم و گاهی هم با خاله سوسن و گلی می رفتیم دنبال کارهای عروسی البته تا جایی که پام بهم اجازه می داد ، به دستور مادرجون خیاطشون اومد خونه و اندازه ام رو گرفت ، کلی هم منت بارم کرد که بله خانمِ تیمسار خاطریش خیلی برام عزیز بوده که اومدم کارش رو تو خونه انجام بدم ، اون زانو زده بود و داشت قد لباسم رو می گرفت و منم از بالای سرش براش شکلک در می اوردم غافل از اینکه تو آیینه ی روبرو معلومم و مادر جون داره می بینتم ، چقدر اونروز با گلی خندیدیم ، چقدر خوش گذشت ، چقدر زود گذشتن ، چقدر دو رشدن ، چقدر دلتنگشون شدم .
قرار بود فردا که شنبه است جهان بیاد دنبالم تا با هم بریم و کم و کاستی های خونمون رو بخریم ، جهان زنگ زد و گفت یک ربع دیگه میاد ، خودم رو تو آیینه نگاه کردم با شلوار گشاد سمبادی مشکی و مانتوی صورتی با مزه شده بودم ، شال راه راه سفید مشکی رو انداختم سرم و با کمک عصاهایی که جهان برام خریده بود رفتم تو حیاط ، یه کاغذ بنفش رنگ ترس رو به دلم انداخت ، شبیه یه گلوله ی آتش بود ، شبیه یه نارنجک ، نه شبیه کاغذهایی بود که سیاوش می نداخت تو حیاط .
قلبم تند تند می زد ، دستهام می لرزید ، خم شدم و برش داشتم و با کلی صلوات بازش کردم ، خالی بود ، هیچی توش نبود ، پشت و روش کردم اما هیچی نبود ، نفس راحتی کشیدم ، چقدر فکرش و حضورش و شاید بودنش ترسناک بود .
جهان که اومد دنبالم ، خیلی به خودم فشار آوردم تا عادی رفتار کنم ، خیلی سعی کردم و انگار موفق هم بودم . دلم شور می زد ، هی خواستم به جهان بگم و هی با خودم گفتم به خاطر یه کاغذِ رنگیِ خالی چرا باید نگرانش کنم ؟ اگه اون بود حتما یه چیزی داخلش می نوشت و تهدیدم می کرد ، حتما باد آوردتش ، حتما اشتباهی از دست کسی افتاده .
دست کردم تو جیبم تا کاغذ رو دربیارم ولی ارزوهای قشنگی رو که جهان برام می گفت اونقدر قشنگ بودن که دلم نیومد با یه ممکنه ی بی اساس ، خرابشون کنم ، زشتشون کنم ، نابودشون کنم ، پس کاغذ رو تو جیبم مچاله کردم و به جاش یه صفحه ی تازه و سفید تو دلم باز کردم و حرفهای جهان رو توش نوشتم . تو دلی که خیلی دوست داشت نترسه و آروم بگیره .
_ کجا بریم خانوم گلم ؟

حواسم رو از اون کاغذ خوشرنگ و ترسناک پس گرفتم و پرت کردم تو مهربانی نگاه و کلام جهانبخشم ، سیاوش رو پشت دیوارهای امنیت با جهان بودن جا گذاشتم که عجیب وقتی با این مرد بودم دلم به طرز وحشتناکی ضعیف بودن می خواست ، به طرز وحشتناکی دوست داشتم تو حمایتش خونه کنم به قد مرگ دلم با اون بودن رو می خواست ، نوک انگشت هام رو می برم زیز دستش که رو پاشِ و دستم زیر دستش آروم می شه
_ این همه دلبری رو از کجا یاد گرفتی تو دختر ؟
با دست راستم ضبط رو خاموش می کنم ، دوست داشتم وقتی با اونم تنها صدایی که می شنوم ضرب اهنگ قلبش و نجواهای عاشقانه اش باشه ، خودم رو لوس می کنم و می گم : من و دلبری جهان؟
پشت دستم رو یه نیشگون آروم می گیره و می گه : نه،من و دیوانگی غزل ، من و این همه حس خوب ، من و این همه خوشبختی ، من و یک غزل و یک عالمه بیت تو دو جام عسل.
با گذشت هر روز بیشتر به این نتیجه می رسیدم که بهترین تصمیم رو گرفتم که بهترین مرد عالم رو انتخاب کردم ، که کنار بابا و پیام ، جهان جایگاه ویژه ایی داره .
_ نگفتی کجا باید بریم ؟
از فکرهایی که این روزها تمام لحظه هام رو پر کردن میام بیرون و با لبخند بهش می گم : من نمی دونم چی احتیاج داریم
_ تقصیرته دیگه خانوم گلم ، خودت قبول نمی کنی بیایی و خونمون رو ببینی ، اگه دلیلش رو بهم بگی شاید بتونم کمکت کنم
چی بهش بگم ؟ چی بگم که نگه دیونه شدی ؟
_ دلم می خواد روز عروسیمون یه دفعه ایی ببینمش
_ خب ممکنه دکوراسیونش رو دوست نداشته باشی
_ مهم نیست ، تمام عمرم رو وقت دارم که خونمون رو خوشگل کنم
جهان دستم رو بلند کرد و بوسید و گفت : عمرت طولانی خانومم
برای چند ثانیه سرم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم : من عمر طولانی از خدا نمی خوام جهان ، من می خوام عمرم اونقدر باشه که تا آخرش باهم باشیم ، نمی خوام یک لحظه از عمرم رو بدون تو بگذرونم ، حتی یک لحظه اش رو
جهان هم برای چند ثانیه سرش رو گذاشت رو سرم ، حس کردم وقتی سرم رو شونه اشه تمام دنیا که هیچ تمام اتفاق های خوب عالم زیر سر این مردن .
راست می گن ادم از فردای خودش خبر نداره ، که اگه دنیا به دوست داشتن ما بود این پاییز و این هوای دو نفره اینقدر لبخند به لب عده ایی و غم به دل بعضی ها هدیه نمی داد . این هوای دو نفره ایی که هوای تک نفره ها رو نداره ، این هوای دو نفره ایی که دلیل خوبی برای پنهان کردن بغض و بهانه ی خوبی برای چشم های قرمز و به اشک نشسته است .

تو این یک ماه فقط شبهای پنجشنبه و جمعه می تونستیم بریم شام بیرون ، جمعه ها برای ناهار می رفتیم خونه ی مادرش و شنبه ها هم اون می اومد خونه ی ما ، یکم که دیر می کرد مامان سراغش رو می گرفت و هر وقت می اومد با رویی باز ازش استقبال می کرد ، خوشحال بودم که جهان جای خودش رو تو دل مامان باز کرده بود
پام شدید می خوارید ، خستم شده بود و برای حمام کردن هم مشکل داشتم ، منی که عین اردک همیشه تو وان بودم نزدیک یک ماه بود نمی دونستم وان خونمون چه رنگه ، سه روز به روز

عروسیم مونده بود ، اونقدر غر زدم و گریه کردم تا جهان بردم پیش دوست متخصصش ، می گفت باید اون نظر بده و اگه گفت می شه اونوقت گچ پات رو باز می کنیم ، شکر خدا مطب دوستش پله نداشت و جهان مجبور نبود بغلم کنه ، فکر کنم بیچاره کمر درد گرفته بود گرچه خودش می گفت توفیق اجباری ، وقتی می خواستیم بریم بیرون ، یا وقتی می خواستم برم تو اتاقم ، جهان بغلم می کرد ؛ سعی می کردم کم بخورم که به خاطر بی تحرکیم وزنم نره بالا ، مدام ازش عذر خواهی می کردم و بهش می گفتم خودم می تونم راه برم اما به خودم که نمی تونستم دروغ بگم ، دل دخترانه ام محتاج این آغوش و این بغل کردن بود ، آغوشی که قد خودم بود ، اغوشی که مردانه برای دخترانگی هام باز می شد ، آغوشی که بدون هیچ چشم داشتی من رو تو خودش و امنیتش غرق می کرد .
جهان یه بسته کاکائو برای دوستش آورده بود و از اول مسیر تا دم مطبش اینقدر مظلوم نگاه شکلات های اون تو کردم که جهان رو به قهقهه وا داشت ، سرش رو تکون می داد و می گفت : شکمو
لب بر می چیدم و می گفتم : خودتی
در داشپورت رو باز کرد و دلم از دیدن اون همه شکلات که تو یه تلقه قلبی شکل بهم چشمک می زدن ضعف کرد ، قلبی که یه روبان صورتی دورش پیچیده شده بود و روش یه کارت کوچک بود ، بدون اینکه بپرسم مال من هست یا نه برش داشتم و کارت رو باز کردم
" کامت همیشه شیرین باد ، تویی که تلخی اسپرسوی دنیایم را با شیرینی حضورت ، شکلاتی کردی "
کاش اونجا ، تو صف پارکینگ بین اون همه ادم نبودیم ، سعی کردم تمام مهرم رو بریزم تو چشم هام و بهش بگم چقدر دوسش دارم
وقتی وارد مطب دوستش شدیم ، منشی قد بلند و لاغر اندام و میزام پلی کرده اش از پشت میزش بلند شد و به گرمی دستم رو فشرد و با جهان یه احوال پرسی خیلی مودبانه کرد ، با اون همه رنگ و لعابی که روصورتش بود بهت اجازه ی فکر بد کردن یا قضاوت در موردش نمی داد ، تقه ایی به در زد و به دکتر اومدن ما رو خبر داد ، داشتم اتاق انتظار رو از نظر می گذروندم که ...
_ به به دکتر محب عزیز
جهان دستم رو ول کرد و یه قدم به جلو برداشت و با دوستش دست داد ، بعد به طرفم چرخید و من رو بهش معرفی کرد ، یه مرد حدود چهل و هفت _هشت ساله ، قد متوسطی داشت ، موهای جلوی سرش ریخته بودن ،ریش پرفسوری داشت که به کله ی بی موش اصلا نمی اومد اما روی هم رفته قیافه ی بدی نداشت و خیلی خیلی شبیه دکتر ها بود با اون شکم قلمبه و موهای ریخته شده اش .
بهمون تبریک گفت و بعد ما رو به داخل اتاقش دعوت کرد ، از منشیش خواست برامون قهوه بیاره ، جهان جعبه ی شکلات رو گذاشت رو میزش و اونم که دیگه می دونستم اسمش مهرداد ، با تشکر برشون داشت و بازشون کرد و اول به من تعارف کرد ، چشم هام برقی زدن که از چشم جهان پنهون نموند ، با لبخند و لذت بهم نگاه کرد ، خجالت کشیدم و دستم رو پس آوردم و گفتم ممنونم میل ندارم
وقتی به طرف جهان گرفتشون ، جهان دو تا برداشت ، یکیشون رو گذاشت کنار فنجون قهوه ام و گفت : تلخه
چقدر این مرد حامی بود ، چقدر مهربون بود ، چقدر دوست داشتنی بود
دکتر توحیدی یا همون مهرداد عکس های پام رو نگاه کرد و دوباره برام عکس نوشت ، خدا خدا می کردم بگه می تونم اون لعنتی رو باز کنم ، اما عکس هام می گفتن هنوز باید باشه و من غر

غر می کردم کی تا حالا عروس پا شکسته دیده؟ جهان هم دستم رو می گرفت و می گفت : دلت نشکنه عروسِ خونه ام
من غر می زدم : دلم می خواد کفش خوشگلام رو بپوشم ، من با این گچ که نمی تونم
اونم با لحنی که سعی می کرد ارومم کنه می گفت : چه با کفش خوشگلات ، چه بی کفش خوشگلات ، عروس من قشنگ ترین عروس دنیاست .
اما من از دستش عصبانی بودم ، اگه اون نمی رفت ، اگه اون اونطور من رو بی خبر از خودش نمی داشت من اون روز بارونی تو جنگل راه نمی افتادم دنبالش بگردم تا این بلا سرم بیاد ، اما خودم هم می دونستم اگه اون نمی رفت ، اگه اون بی خبرم نمی ذاشت الان نه من اونجا کنارش و زانو به زانوش بودم نه اون بود تا اونطور با محبت نگاهم کنه و با لذت واژه ی عروسم رو مزه مزه کنه و مذاقم رو شیرین کنه .

جهان می خواست یه لایه ی نازک باند گچی رو گچ پام بکشه اما من نذاشتم و گفتم می خوام یادگاری نگهش دارم ، عین یه دفتر خاطرات همه روش یه چیزی نوشته بودن و از همشون قشنگ تر جمله ی جهان بود که صبح عروسیمون قبل از اینکه ببرتم ارایشگاه با ماژیک سبز نوشت : " فریاد قلب من ، نام توست ، میان کدام قصیده پنهان بودی , غزل ؟"

تمام مدتی که اون بیگودی های ریز و درشت رو سرم بودن و داشتم گرمای اون سشوار بزرگ رو روی سرم تحمل می کردم ، چشم هام رو بسته بودم و به بغض مامان فکر می کردم ، به تا صبح هزار بار سر زدن پیام که به خیالش خوابم و نیم فهمم اومده و داره نگاهم می کنه ، به خیره شدن های مامان و به نگاه دزدین های پیام از تو صورتم ، به خواب های اشفته ایی که دیدم ، به حضور رویاگونه ی بابا تو اتاقم که پشت به من و رو به پنجره ، باز ازم خواست ببخشم ، ببخشم که آرامش داشته باشم ، به از خواب پریدنم و بهونه گرفتن اغوشش ، به بابا کجایی هایی که پیام رو به اتاقم کشوند و اشکش رو در اورد ، به سری که رو سینه اش قرار گرفت و دستی که رو شونم نشست ، شب سختی بود ، داشتم از خونه ایی می رفتم که تمام عمرم رو توش بودم ، که نصفی از عمرم رو بابا هم بود ، که نیمی از خاطراتم بابایی بود که تمام خاطرات بعد رو تحت شعاعش قرار می داد . به تماس نیمه شب جهان ، که با اولین زنگ برداشتم و بدون اینکه بگم الو ، بدون اینکه بگم بله ، خودش گفت : آروم باش عشقم ، من کنارتم به جای تمام کسایی که کنارت نیستن .

و بعد باز بدون اینکه بگم خداحافظ ، بدون اینکه چیزی بگم قطع کرد و من بقیه ی شب رو آروم خوابیدم با دلخوشی وعده ی بودنی که داده بود .

لادن جون یه لیوان عرق کرده ی آب میوه اورد ، چقدر مهربون بود و خوب فهمیده بود تو اون گرما نفسم گرفته و تشنمه ، یک نفس سر کشیدمش ، گلی بر خلاف همیشه اینبار یه آرایش ساده و قشنگ کرده بود ، خاله سوسن موهای مش کرده اش رو برده بود بالا ، خانم فتاحی یکی از شاگردهاش رو فرستاده بود خونه ی جهان اینا تا مادر جون رو اماده کنه و اما من ، وقتی شیفون پر از شکوفه رو زد سرم دستم رو گرفت و بردم کنار آیینه ،این من بودم ؟ این عروس تو آیینه همون غزلی بود که تو بغل باباش از آرزوهای عروس شدنش می گفت ؟ همون غزلی که خیلی خیلی دلش می خواست مثل نسترن عروس بشه و دامن چین دار بپوشه ؟ دست کشیدم به یقه ی ایستاده ی تور لباسم ، به کنگره های بالاش ، به نگین های دور یقه اش ، به استین های بلند و

توری که حاشیه ی پایینش یه چین کوچولو داشت ، کمی به چپ مایل شدم و به هفتی باز پشت کمرم که با یه لایه از تور لباس پوشیده شده بود نگاه کردم که از مهره ی اول گردنم تا گودی کمرم روی زیپ لباسم ، جفت جفت دکمه های ریز سفید داشت ، آروم چرخی زدم و دامنی پف و چین دارم چرخید ، مامان بالای سرم پول چرخوند و لادن جون چند اسکناس گذاشت رو زمین و کمک کرد تا از روشون رد بشم ، روی هم رفته عروس زیبایی شده بودم با آرایش مات و ملایمی که رو صورتم زده بود برق چشم هام خوب خودشون رو نشون می دادن . برق چشم هایی که گاهی از خوشی و خوشحالی بودن گاه از نبود یک نفر که قد تمام نفرات دنیا نبودش معلوم بود .

یکی داد زد : دامادِ عروس خوشگلمون اومده دنبال عروسش .

شنل حریریِ ساده ایی رو گلی با احتیاط زد سرم ، مامان دستم رو گرفت و بردم طرف در و دستم رو بین دست های مردونه و گرم جهان گذاشت و سریع رفت داخل ، رفت داخل تا اشکش رو نبینم، رفت داخل تا رفتنم رو نبینه

جهان دستم رو محم تر گرفت و دست دیگه اش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا ، قدری نگاهم کرد ، با نوک انگشت اشاره اش تار موی فر شده ی روی چشمم رو زد کنار ، خم شد و گونه ام رو بوسید ، حواسش به فیلمبردار نبود و بعدها این صحنه قشنگترین صحنه ی فیلم عروسیمون شد

" عین عروسک شدی عروسم " و من همون لحظه از خدام خواستم که عروسک دست دنیا نشم

تو طول مسیر اونقدر محو من بود که صدای فیلمبردار رو دراورد ، که آقای داماد الان ببین من چی می گم کارم که تمام شد تا خود صبح بشین و نگاهش کن

اما جهان گوش نمی داد و برای خودش تو دنیای خودش بود و کارش خودش رو می کرد

_ تا حالا عروس با کفش کتونی دیده بودی اونم عروس پا شکسته ؟

جهان دستم رو گرفت تو دستش و به انگشتهام فشاری آورد و گفت : اگه بگم به عمرم عروسی به این خوشگلی ندیده بودم باور می کنی؟

وقتی رسیدیم تالار ، جهان ماشین رو جلوی ورودیش نگه داشت ، پیاده شد و در طرف من رو باز کرد ، دستم رو به طرفش دراز کردم تا کمکم کنه پیاده شم اما اون دست انداخت و بغلم کرد و پاش رو گذاشت رو فرش قرمز رنگی که دور و برش پر بود از فشفشه و بادکنک و گلهای سفید ، همونطور که تو بغلش بودم سرم رو بلند کردم و به آسمون پر ستاره ی بالا سرم نگاه کردم ، همونطور که تو بغلش بودم حس کردم تمام دینا از آنه منه ، همونطور که تو بغلش بودم وارد سالن شدیم

_ جهان بذارم زمین

خانم فیلمبردار اومد و شنلم رو باز کرد و از سرم دراورد و جهان کنار گوشم رو بوسید و دونه دونه پله ها رو رفت پایین و دونه دونه صدای دست زدن مهمانها بلند شد و به من ، به عروس خوشبختی خوش آمد گفتن که تو بغل عشقش داشت می رفت به طرف جایگاه ، عروس خوشبختی که هر از چند گاهی یه نیشگون از خودش می گرفت تا باور کنه بیداره و خواب نمی بینه .

عروسی که نتونست رقص دونفره اش رو با دومادش تجربه کنه ، عروسی که می خندید و گوشه گوشه ی سالن پدرش رو می دید که نگاهش می کنه ، پدری که به قولش وفا نکرد و همیشه کنارش نموند .

همه شاد بودن و می رقصیدن ، غزال با شکم برامده اش مامان رو حرص می داد و سودی خواهرانه برام سنگ تمام گذاشت ، گلی گاهی دستش رو می ذاشت رو سینه اش اما از رو نمی رفت و برای لحظه ایی نمی نشست . عروسی خوبی بود ، جشن عالی بود و لحظه های قشنگی که جهان دل نمی کند و نمی رفت تو قسمت مردونه

لادن جون اومد کنارم و کمک کرد شنلم رو بزنم سرم ، گفت عاقد اومده ، جهان به احترام عاقد بلند شد ، خانم ها حجاب گرفته بودن و صورت گلی تو شال بلندی که مثل چادر گرفته بودش خیلی قشنگ بود ، جهان دوباره نشست کنارم ، سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت : می خوام قبل از جاری شدن عقد دائم و قبل از خوندن خطبه و بله گفتنت به این آقا من ازت بپرسم
پر شنلم رو کمی زدم کنار و نگاهش کردم
_ غزل ؟ می خوام زنم باشی ، می خوام شریک همه ی لحظه هام باشی ، می خوام تا اخرش تو هر شرایطی کنار هم باشیم ، تو قول می دی هیچ وقت از این دوست داشتن پشیمون نشی؟
جهان از چی می ترسید ؟ اون ناامنی خونه کرده تو چشم های قشنگش برای چی بود ؟
دستم رو گرفت تو دستش و دست دیگه اش رو گذاشت رو قلبش
_ عزلم ؟ جوابم بده ، عشق تو اینجاست ، تو قلبم ، جایی برای هیچ کس و هیچ چیز دیگه ایی ندارم ، گاهی به خودت هم حسودیم می شه ، به خودم هم غیرتی می شم ، عقل از سرم بردی ، نمی تونم مثل سنم فکر کنم ، وقتی با توئم بچه می شم ، نوجون می شم ، غزلم بگو که دوست داشتن تو هم مثل مال من عمق داره .
_ از چی نگرانی عشقم ؟ نکنه تو هم مثل همه فکر می کنی ؟ نکنه تو هم فکر می کنی من زود از این عشق خسته می شم و مثل مستی از سرم می پری ؟
دست آزادم رو گذاشتم رو دستش ، اون یکی دستم رو هم مثل خودش گذاشتم رو قلبم و گفتم : جای تو هم ، اینجاست ، تو تمام قلبم ریشه دوندی جهانبخشم ، هرچی بشه ، هر اتفاقی بیفته من کنارتم ، من دوستت دارم جهان .
جهان پایین شنلم رو گرفت و بهش بوسه زد ، بعد کمی تو مبل جابجا شد ، لبه های کتش رو از زیرش کشید بیرون و به عاقد چشم دوخت با لبخندی که تمام صورتش رو پوشونده بود
کلمات عربی دونه دونه به رابطمون بوسه زدن و کنارمون نشستن ، جهان آروم آروم دستم رو گرفت تو دستش ، من آروم آروم بیشتر خودم رو بهش چسبوندم ، تا اینکه رسید به جایی که بایستی رضایتم رو اعلام کنم
همه منتظر بودن ، زیر لفظی بهم دادن ، گل و گلابی رو که آورده بودم رو گذاشتن لب طاقچه ی دلم اما من منتظر چشم به ورودی سالن انتظار بابام رو می کشیدم ، سودی زد رو شونه ام که یعنی

بگو ، جهان نگران بهم نگاه کرد و تو نگاهش پر بود از چرا بله رو نمی گی ؟ مامان اشک می ریخت و غزال شون هاش رو می مالید اما من هنوز منتظر بودم
پیام بلند شد و اومد کنارم ، دستم رو گرفت تو دستش و گفت : می دونم منتظر کی هستی ، مطمئن باش الان اینجاست و داره نگاهت می کنه تو حسش نمی کنی ؟
با اشک نگاهش کردم ، چقدر قرص صورت برادرم تو زلال نگاهم قشنگ بود ، باز پیش خودم گفتم " چقدر شبیه باباست "
دستم رو از تو دست جهان کشیدم بیرون ، دست پیام رو گرفتم تو دستم و تو چشم هاش زل زدم و گفتم : با اجازه ی عمو و برادرم ،
بعد یه نفس عمیق کشیدم ، چشم هام رو بستم و ادامه دادم : و پدرم ، بله .
بعد اشکم قل خورد و اومد پایین ، پیام سرم رو بغل کرد و من هق زدم و کتش رو چنگ کشیدم ،
_ پیام کاش بابا بود
پیام سرم رو از خودش جدا کرد و گفت : هستش ، همیشه کنارمونه و مراقبمون .
_ من خودش رو می خوام ، دلم براش تنگ شده ، دلم خیلی براش تنگ شده
مامان اومد و بغلم کرد : آروم باش عزیزم ، بابات همیشه هست ، پیام راست می گه ، با این بی تابی هات نگرانش نکن ، غصه دارش نکن مادر ، دیشب یه لحظه چشم هام رفتن رو هم و بابات رو دیدم ، گفت دیگه نگران این ته تغاری نیستم فرح ، فقط می ترسم خامی کنه و عشق مردش رو باور نکنه .
مامان از کنارم بلند شد ، عمو اومد و دست های یخ کرده ام رو به دستهای گرم جهان سپرد ، گفت که مراقبم باشه ، ازش خواست نذاره اشک مهمون چشم خانه ای نگاهم بشه .
چشم های عمو هم قرمز بود ، عمو هم انگار دلش قد دل من غم داشت ، قد دل مامان بی تاب بود ، قد دل پیام شکسته بود .

وقتی مردها رفتن بیرون من به صورت رنگ پریده ی جهان نگاه کردم ، به لبی که زیر دندونش هاون می شد ، به دستی که انگار کمی می لرزید ، به صدایی که گرفته بود : نذار این عسلی هات بارونی بشن غزل
چشم انداختم و به حلقه ی نشسته تو انگشت دست چپش نگاه کردم
_ عسل باید خالص باشه ، هیچ کس عسل آب انداخته دوست نداره
آروم گفتم : حتی تو؟
سرش رو آورد نردیک ؛ نفسش خورد به گردن و گونه ام ، چیزی تو دلم جابجا شد
_ دوستت دارم عزل.
این رو گفت و سرم رو بوسید و رفت بیرون .
دست گذاشتم رو قلبم و یه نفس عمیق کشیدم ، دوست داشتنش تو سرم ضرب گرفته بود و پژواکش به تمام تنم رسید و برگشت دوباره تو قلبم و عشق و مهرش رو بیشتر کرد .
ریحان به مراسم عقد نرسید اما تا آخر شب رقصید و سر به سر من گذاشت و صدام رو در اورد ، گلی تیکه می نداخت و من خجالت زده و گاهی عصبانی براش خط و نشون می کشیدم .
مامان از نیومدن خانم عاملی ناراحت بود ، خانم صدر هم تمام مدت با عصبانیتی اغشته به دلخوری نگاهم می کرد اما برای من هیچ چیزی مهم نبود مگه نگاه خاکستری دوماد اون شب که خیلی خیلی دوسش داشتم ، دومادی که قرار بود من عروس همیشگی خونه اش بشم ، خونه ایی که نرفتم ببینمش و اون شب کنار تمام هیجانات و ترسهای دخترانه ام ، ترس اون دو چشم رو هم به دل داشتم.

مهمانها کم کم رفتن ، زن عمو کادوهایی رو که بهم داده بودن رو داد به خاله سوسن و با گریه بغلم کرد و رفت ، عمو نشسته بود و تسبح می گذروند و می دونستم دلش تو همون هواییه که دل من هواش رو کرده بود ، پیام من و جهان رو دست به دست داد و با صدایی که می لرزید و بغضی که معلوم بود به زور قورتش داده برامون آرزوی خوشبختی کرد ، سودی دستش رو گذاشت رو شونه اش و غزال تو بغل سعید اشک ریخت ، اما مامان ، به حلقه ی ساده ی ازدواجش نگاه می کرد و گاهی دستش رو روی گونه اش می کشید ، طاقت خداحافظی با مامان رو نداشتم ، مامان هم انگار نمی خواست من رو راهی کنه ، زن عمو کنارش بود و انگار داشت بهش دلداری می داد تا آرومش کنه ، که می دونستم مامان من رو عین بابا یه جور دیگه می خواد ، شاید به خواست بابا من رو اونطور خاص می خواست

_ جهان دلم داره می ترکه

جهان دستش رو دورم حلقه کرد ، تو بودنش برگشتم و سوار ماشین شدم و با بغض و اشک و هق هق از خانواده ام جدا شدم و پیوند خوردم با جهانی که قرار بود جهانی پر از امنیت رو بهم هدیه بده .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم و اجازه دادم اشکم آروم آروم از گوشه ی چشم هام بچکه پایین ، خانواده ی جهان پشن ماشینمون همراهیمون می کردن ، جهان هیچ نمی گفت و من ممنونش بودم ، اروم می روند و صدای اعتراض مهیار و پسرهای فامیلشون رو در اورده بود ، دست گرمش رو گذاشت رو دستم و اینطور نشونم داد که کنارمه ، که درکم می کنه ، که اونم دلش غصه داره .

وقتی ماشین متوقف شد ، چشم باز کردم و پیام و سعید و عمو و هادی رو دیدم که کنار یه مرد دیگه که گوسفندی کنارش بود دم در خونه باغ بودن ، آقای کاووسی رو دیدم که شیلنگ رو داد دست اون مرد تا به گوسفند بیچاره آب بدن ، خیلی بدم می اومد که برای سلامتی خودمون جون یه موجود رو می گرفتیم

_ جهان بگو سر نبرنش

_ چرا عزیزم ؟

_ خواهش می کنم جهان

اما قبل از اینکه جهان بگه ، گوسفند رو زد زمین و کارد به گلوش گذاشت و رد خون ، روی زمین نشون گذاشت ، حتی فرصت نکردم نگاه ازش بگیرم ، پیام دویید و بین من و اون مایع قرمزِ پخش شده ی روی زمین قرار گرفت ، دست گذاشت و شونه هام رو گرفت : خوبی ؟ ببین به من نگاه کن ؛ به لحظه های خوب گذشته ات فکر کن باشه ؟ ببین تو به اونی که می خواستی رسیدی

سرم رو به سمت چپ مایل کردم و به گوسفندی که داشت جون می کند نگاه کردم ، به رد خون ، به دست و پا زدنش ، بعد دوباره به پیام نگاه کردم : بابا هم اینطوری دست و پا می زد پیام

پیام به جهان نگاه کرد ، جهان من رو از بین دستهای پیام در اورد و بغلم کرد ، با دست دیگه اش عین یه بچه سرم رو به سینه اش فشار داد و بردم داخل

ریتم قلبش برام نا اشنا بود ، نمی دونم چرا تو اون لحظه حس امنیت رو بهم نمی داد ، بهم این اعتماد رو نمی داد که مرد من می تونه مراقبم باشه

من رو نشوند رو کاناپه، زانو زد مقابلم و دستهام رو گرفت : آروم باش ، به هیچی جز با هم بودنمون فکر نکن باشه ؟

_ جهان انگار داره یه چیزهایی یادم میاد ، می ترسوننم جهان

جهان ترسیده ، شاید هم نگران دستهام رو بوسه بارون کرد و گفت : بهشون فکر نکن ، به من نگاه کن ، نگاه من رو ، ببین من دیگه پیشتم ، ببین تو دیگه مال منی .
خاله سوسن صداش کرد ، بلند شد و رفت بیرون ، تو ذهنم شکل ها و صحنه های مختلفی در حال جون گرفتن بودن ، نگاهم رو تو خونه چرخوندم و رو تابلوی بزرگی که رو دیوار آبی رنگ سالن بود , ثابت موند
دامنی لباس پر چینم رو جمع کردم و دست گرفتن به مبل های نرم و خوش جنس بنفش رنگ سالن و رفتم و پای اون تابلو ایستادم ؛ یه روز بارونی بود ، یه روز ابری و دلگرفته ی بارونی ، به خیابون بود با کلی درخت و به سیاهی وسط اون خیابون و بالای اون تابلو درست تو آسمون خاکستری رنگش دو چشم خیس و اشکی عسلی رنگ به سیاهی تو خیابون نگاه می کرد .
چرخیدم و به ستون وسط سالن نگاه کردم سه تابلوی تقریبا بیست در بیست زیر هم نصب شده بودن که سه نگاه با یک رنگ اما با سه طرح روی هر کدومشون کشیده شده بود ، سه نگاه عسلی ، یکی که انگار بهت زده بود ، یکی دیگه انگار ترسیده بود و اخری پر بود از اشک .
تنم گرم شد ،
_ اینجا چقدر چشم عسلی هست
محکمتر بغلم کرد و در حالی که پشت سرم بود تو گوشم گفت : اینقدر پل زدم تا به چشم عسلی اصلی برسم .
بعد تو یه حرکت بلندم کرد و پله ها رو رفت بالا ، طبقه ی بالا متشکل از یه سالن مربعی شکل که سه در توش باز می شد ، در اول رو جا گذاشت و گفت کتابخونه است ، در دوم رو هم باز نکرده گفت انباره و در سوم ، دست گذاشته بودم دور گردنش و پیشونیم رو چسبونده بودم به گوش سمت راستش ؛ با آرنج در رو باز کرد و چشمم خورد به اتاقی که دیوارهای بنفش و آبی و سبز ملایمش به بیننده اش ارامش می داد ، اتاقی با سقفی پر از ابر و بارون ، با دیوارهایی که پر بودن از نگاه عسلی رنگ غزلی که نمی دونست اون عکس ها اونجا چیکار می کنن
سوالی نگاهش کردم ؛ بعد دوباره نگاهم رو دادم به عکس بزرگی که یه دیوار رو تقریبا کامل گرفته بود ، من بودم ، به جلو خم شده بودم و داشتم به قاصدکهایی که کف هر دو دستم بودن فوت می کردم
آروم گذاشتم رو زمین
_ یادته تو جشن عقد پیام لیلا ازت عکس انداخت ؟ گفت وقتی ازت خواسته این فیگور رو بگیری تو کلی خندیدی و یه جوری نگاهش کردی ببین حالا چقدر خوشگل شده ؟
انصافا قشنگ شده بود مخصوصا با اون قاصدکهایی که رو عکس و کف دستم گذاشته بود ، حس خوبی به اون تصویر داشتم اینکه غم و درد و دوری ها رو باید فوت کنم و بفرستم و بدم به دست باد هوا .
وقتی از لیلا سراغ عکس ها رو گرفتم با خنده گفت : اینقدر راضی نبودی که یا خوب نشده بودن یا سوختن ، همین دیگه راست می گن من عکاس خوبی نیستم
منم بیخیالشون شدم و حالا می فهمم نه تنها عکاس خوبی بوده بلکه خیلی هم بلا و مهربون تشریف داره
_ دلم براش تنگ شده ، خیلی دوست داشت بیاد اما نشد ،
_ من خیلی نمی شناسمش اما تو همین مدت کم یه جورایی عاشقش شد م
جهان بینیم رو کشید و گفت: بیخود ، تو فقط باید عاشق من باشی
خندیدم و چشم هام رو گشاد کردم و گفتم : حسود خان منی دیگه

جهان دستهاش رو حلقه کرد دور کمرم ، از گرمای دستهاش تنم به عرق نشست ، ریتم خاص نفسهاش بهم می گفت : این مرد تقاضای زنانگی ازت داره
سرم رو انداختم پایین ، التهابش رو با لرز و ترس جواب دادم

ازم فاصله گرفت و بهم نگاه کرد ، اشکم دونه دونه می ریخت رو سینه ام ، جهان محکم و سریع به آغوشش کشیدم و گفت : هیس ، آروم باش ، ببخش تقصیر من بود ، ترسوندمت ، ببخش عشقم ، ببخش عزیزم
بعد کتش رو از رو صندلی برداشت و گفت : حموم رو برات آماده می کنم تا لباست رو عوض کنی وان هم پر می شه ، فقط مراقب باش گچ پات خیس نشه .
جهان اونجا هم بزرگیش رو بهم ثابت کرد ؛ اینکه از حق مسلم و طبیعیش گذشت چون من ترسیده بودم ، چون نمی خواست اذیتم کنه ؛ چون می خواست نشونم بده برای نگرانی هام ارزش قائله و ترس هام رو با خودخواهی هاش سرکوب نمی کنه .
شب رو تا خود صبح بدون ترس تو آغوشش خوابیدم ؛ تو آغوشی که اولش کمی توش معذب بودم اما رعایت کردن های جهان بهم این حس رو داد که می توم توش آروم بگیرم درست مثل یه برکه زیر نور ماه
صبح با بوسه و نوازش چشم باز کردم ، خدای من چقدر این نگاه رو دوست داشتم ، چقدر صاحب این نگاه رو می خواستم ، چقدر خوشحال بودم .
سرم رو تو بغلش قایم کردم و گفتم : جان من بذار یکم دیگه بخوابم
جهان سرش رو فرو کرد تو موهام و گفت : تنبل خانومم ، می دونی ساعت چنده ؟ پاشو باید اماده بشی که برای ناهار خونه ی مامان دعوتیم
_ جهان فقط پنج دقیقه ی دیگه باشه ؟
دستم رو انداختم دور کمرش ، موهام رو از تو صورتم زد کنار و شقیقه ام رو بوسید
نه انگار فایده نداشت ، گاهی بیخ گوشم صوت می زد ، گاهی اروم قلقلکم می داد ، التماس می کرد ، تهدید می کرد ، هرچی من محکمتر چشم هام رو روی هم فشار می دادم اون بیشتر و بلند تر صوت می زد ، نه اینطور نمی شد یک مرتبه تو یه حمله ی تهاجمی چنان بازوش رو که زیر سرم بود رو گاز گرفتم که انگار گودزیلا گازش کرده بود ، داد زد و آخ گفت و افتاد به جونم و اونقدر قلقلکم داد که نفسم بالا نمی اومد ، خواهش می کردم و جیغ می کشیدم و اون می خندید و به کارش ادامه می داد تااینکه هر دو از نفس افتادیم ؛ کنارم رو تخت افتاد ، با دستم سعی می کردم موهام رو جمع کنم که رو آرنجش بلند شد و رو صورتم خم شد و نگاهش رو دوخت بهم ، اولش بهش لبخند زدم اما کم کم خواهش نگاه و درخواست چشم هاش باعث شد نگاه ازش بگیرم و بدم به سقف ابر و بارونی اتاق ، جهان یه نفس عمیق کشید و چشم هام رو بوسید و بلند شد
_ یه دوش می گیرم میام ، زود تند سریع آماده باشی که خیلی دیر شده
وقتی رسیدیم خونه ی مادر جون ، کلی رو سرمون نقل و سکه ریختن ، گلی بدو اومد تا خواست حرف بزنه خاله سوسن با چشم غره ساکتش کرد ، مادر جون دستم رو گرفت تو دستش
_ اذیت که نشدی عزیزم ؟
متعجب نگاهش کردم : واسه چی مامان ؟
همون موقع همایون پسر شکوفه کوسن رو پرت کرد که خورد تو شکمم ، مادر جون با تشر از شکوفه خواست پسرش رو کنترل کنه ، بعد دوباره گفت : طوبی خانم گفت ، صبح جیغ می زدی ، عزیزم اگه اذیت بودی می تونستی نیای ، من ناهارتون رو می فرستادم

وای بر من ، صدای شوخی و جیغمون رسیده بود به گوش طوبی خانم که مستخدم خونه باغ بود و حتما آقا غلام شوهرش هم شنیده بود
خواستم بگم اتفاقی نیفتاده که جهان اومد کنارم و دستم رو گرفت و حرفمون نیمه تموم موند ، مادر جون با لبخند تنهامون گذاشت
_ نمیخواد کسی بفهمه ، قرار نیست همه از رازهای زندگیمون باخبر بشن ، من تا وقتی که امادگیش رو نداشته باشی هیچ کاری باهات ندارم ، ولی تو اگه کسی ازت چیزی پرسید یه جوری نشون بده که آره ... اِ دختر خوب ، خجالت نداره که .
_ ممنونم جهان
جهان آروم زد تو کمرم و گفت : من ازت ممنونم عروس خونه ام .

اون روز رو تا شب موندیم خونه ی مادر جون ، سر میز ناهار ، جهان بشقابم رو برداشت و یه تکه ی بزرگ گوشت برام گذاشت ، گفتم ، جهانبخش من گوشت نمی خورم ، اونم چنگال رو فرو کرد تو گوشت و یه تکه ازش رو به چنگال کشید و داد دستم و گفت : اما از امروز به بعد باید بخوری
گلی رو بروم نشته بود ، دستش رو گذاشته بود جلوی دهنش و ریز می خندید ،می دونستم داره به چی می خنده ، بی ادب فکر کرده بود همه مثل خودش هول و ولای شوهر دارن ، کمی خودم رو کشیدم جلو در حالی که بهش لبخند می زدم ، با پنجه ی پای سالمم محکم زدم تو پاش که آخ مهیار رفت هوا ، اینبار نوبت من بود که دستم رو بذارم جلوی دهنم و به جای ریز خندیدن هینی بکشم
مهیار با چشمهایی که از درد و عصبانیت زده بودن بیرن نگاهم می کرد، دستم رو گذاشتم رو ریش نداشته ام و یعنی خواهش می کنم صداش رو در نیار ،اونم رو کرد به مادر جون و بهش گفت : می گم زن عمو ، شما هم از عروس شانس ندارید ها ، مهناز براق شد طرفش و بهش گفت : بله بله ، چرا جمع می بندی ؟ حالا این یکی این مدلی از اب در اومده قرار که نیست همه ی عروس های خانواده ی محب برن زیر سوال ، متاسفانه بعضی ها اصلا نمی خوان بزرگ بشن ، شوهرشون هم می دن تا ار شرشون خلاص بشن .
از حرف مهناز دلگیر شدم ، از مهیار هم عصبانی شدم که مهیار بهش گفت ، من کی اسم شما رو آوردم دختر خاله ؟
مهناز هم دو تا دونه خیار از تو بشقابش برداشت و گذاشت دهنش و گفت : اخه گفتی عروس ، منم عروس حاج خانمم دیگه
چنگالم رو گذاشتم تو بشقابم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و رو به مهناز گفتم : شما تاج سرید خانم
مهناز هم یه قری به سر و گردنش داد و موهای بلندش تکونی خوردن که ادامه دادم : خیلی وقتها پیش ، ملکه ایی بوده هر روز یه تاج تکراری می ذاشته رو موهاش ، یه روز یکی بهش می گه شما که ملکه هستید و این همه مال و ثروت دارید ، چرا به تاجتون اهمیت نمی دید ؟ اما تا می تونید رخت و لباس های مختلف می پوشید . ملکه هم دستی به لباس گرون قیمتش می کشه و می گه : من تمام سلیقه و ثروتم رو خرج لباسم می کنم که وقتی خم می شم میتونم ببینمش و ازش لذت ببرم ، ولی تاج اون بالاست و چشمم بهش نمی افته پس کاملا بی اهمیته .
این رو گفتم و چنگالم رو برداشتم و شروع کردم به تکه تکه کردن گوشتی که جهان برام گذاشته بو د

مهناز با دهن باز بهم نگاه می کرد و مهیار سرخ شده بود ، جهان دستم رو گرفت تو دستش و فشارش داد ، اما من بی اهمیت غذام رو می خوردم و با خودم می گفتم تا تو باشی دیگه چرت و پرتم نگی
یک مرتبه فریدون خان زد زیر خنده و به سرفه افتاد ، مادر جون تو صورتش لبخند بود اما سکوتش رو ادامه داد ، گلی انگشت شست و اشاره اش رو به هم زد یعنی کارت بیسته اما من ضربان قلبم رفته بود روی هزار ، از داغی دست جهان که تو کمرم کشیده می شد ، یه حسی مثل هیجان و دلهره دویید زیر پوستم ، یه حسی بین خواستن و نخواستن ، که من برای با جهان بودن به ادامه و بقیه اش و طبیعت این با هم بودن فکر نکرده بودم آروم گفتم : جهان بخش ؟
جهان هم نگاهش به روبروش بود اما سرش رو آورد جلو و گفت : جون و نفس جهانبخش ؟
_ خواهش می کنم ، من خجالت می کشم
_ نکشش پریچهره ی من ، بذار این پروسه ی با هم بودنمون آروم آروم پیش بره
کمی کمرم رو دادم جلو و گفتم : دلم برای خونمون تنگ شده
جهان هم خندید و گفت : منم دلم برای عروس خونه ام تنگ شده ، مراسم که تموم بشه می ریم خونه ی خودمون .
پاتختی همونجا خونه ی مادر جون ،برگزار شد ، کادوهای ریز و درشتی که همشون یه امانت بودن و به قول مامان بایستی صدبرابرشون رو بهشون برگردونیم ، اما خب رسم بود ، باز جهان سوپرایزم کرد ، شکوفه با فخر و کلی پز و ادا گفت این کار دست یه طلاساز ایتالیایی هستش اما این چیزها برای من مهم نبود ، تمام کلاس اون دستبند رو که می ذاشتم کنار و ندید می گرفتم love ریزی که از قفل دستبند آویزون بود و اونقدر جالب اسم من و جهان رو روش حک کرده بودن باعث می شد خیلی دوسش داشته باشم . مامان نیومده بود و سودی گفت غزال کمی بد حال بوده مونده پیشش ، زن عمو صورتم رو بوسید و بحث رو عوض کرد تا اینکه مراسم تموم شد ، دوست و اقوام نسبتا دور رفتن ، هرچی لادن جون به مهمانها و خوانواده ام اصرار کرد که برای شام بمونن ، زن عمو قبول نکرد و رفتن ، با رفتنشون دلم گرفت و انگار تازه فهمیدم که از این به بعد این فرم و شکل زندگی من هستش و من وارد خانواده ی محب شده ام و دیگه غزال شایان نیستم ؛ دیگه برای خودم خونه و زندگی و خانواده ایی دارم

ساعت نزدیک های نه بود ، هنوز شام نخورده بودیم که جهان ازم خواست لباسم رو عوض کنم ، آرایش رو پاک کنم و آماده ی رفتن بشم .
مادر جون با محبت گفت : تحمل کن تا شام رو بیارن ، گفت بخورید و بعد برید ،
ولی جهان چیزی تو گوش مادر گفت و دستش رو بوسید ، مادر جون هم از لادن جون خواست تا یه کاسه اب و قران بیاره ، متعجب نگاه کردم که یعنی چی ؟ مگه برای یه خونه رفتن هم باید آب پشت سرمون بریزن ؟
طبق خواسته ی جهان لباسم رو عوض کردم ، اما حوصله ی پاک کردن آرایشم رو نداشتم ، گفتم می رم خونه و با شیر پاک کن پاکش می کنم وگرنه تا سه روز زیر چشم هام قیرگونی شده می موندن
دست مادر رو بوسیدم و ازش تشکر کردم ، جهان دوباره بغلم کرد و با هم از زیر قرآن رد شدیم ، وقتی نشستم تو ماشین قبل از اینکه در رو ببنده پرسیدم : چرا پشت سرمون آب می ریزن ؟
بینیم رو کشید و گفت : کم تحمل منی دیگه ، یکم صبر کن الان می فهمی

ولی روزی که خدا داشت تحمل و صبر و طاقت رو تقسیم می کرد اسم من زیر پونزی بود که خدا باهاش اسامی رو به دیوار زده بود و من بی نصیب مونده بودم ، تا نشست بهش گفتم : بگو دیگه خو دلم می خواد بدونم
جهان برگشت و نگام کرد و با دست راستش چتریم رو داد داخل و گفت : عاشق این بی طاقتی هاتم دیونه ی این شیطنت ها و لب برچیدناتم ؛ می خوام یه اعترافی بکنم برات غزل
دستهام رو زدم به هم و گفتم : آخ جون من عاشق شنیدن اعتراف هستم بوگو بوگو پسرم
جهان دستم رو دوباره گرفت و بوسیدش و گفت : تولد گلی رو نمی خواستم بیام ، اون روز حال خوشی نداشتم اما سوسن خیلی اصرار کرد ، بی حوصله بودم و مدام از جمع فاصله می گرفتم ، اومدم پشت پنجره ی سالن و به بیرون نگاه کردم که یک مرتبه دختری رو دیدم که کفشهاش رو گرفته دستش و داره پله ها رو به دو میاد بالا ، دوستش رو دیدم که حرص میخورد و اون دختر می خندید و شیطنت می کرد ، لبخند زدم و تو دلم گفتم : غریبه است ،
اومدی تو وقتی پیشخدمت ازتون خواست برید تو اتاق رختکن ، وقتی تابی به گردنت دادی و نخودی می خندیدی ، حس کردم دلم می خواد بیام و از نزدیک تر ببینمت ، که به خاطر کلاهی که رو سرت بود نمی تونستم صورتت رو خوب ببینم ، کنار ستون منتظر موندم تا از اتاق بیای بیرون و وقتی اومدی ، وقتی حجابت رو دیدم ، وقتی شال مشکی رو روی موهات دیدم وقتی دیدم محجوبانه می خندی ، حس کردم چیزی تو بن وجودم جابجا شده ، وقتی مهیار دستش رو کشید و تو دست ندادی ازت خوشم اومد ، عین سایه اومدم دنبالت ، نرقصیدی و مودب نشستی رو مبل ، اما سرتا پات شیطنت بود و تو آرام چایت رو می خوردی ، نشستم روبروت و سعی کردم خوب ببینمت وای که وقتی نگاه عسلیت رو بهم دادی ، اونقدر اشنا بود که انگار سالها باهاشو زندگی کرده بودم ، چشم هات رو که بستی حس کردم دیگه نمی تونم بیشتر نگاهت کنم و پا شدم و رفتم و پشت همون ستون سنگر گرفتم که تو آتش خونه ی نگاهت من ویران شده بودم غزل . مشاعره ات قشنگ بود و دلربا ، دوست داشتم بیام بهت بگم بسه ، دوست نداشتم کسی مثل من با تحسین و تمجید نگاهت کنه ، دوست نداشتم مورد توجه قرار بگیری ، دوست نداشتم و این دوست نداشتن برای خودم هم عجیب بود .
وقتی تو نگاهم زل زدی و جواب بیت شعری رو که گفته بودم رو دادی ، نمی دونی چه به روزم اومد ، خیلی سعی کردم عین یه مرد ۳۳ ساله رفتار کنم ، خیلی سعی کردم ، حواسم بود تو هم هی می خوای حواست رو جمع کنی اما از تپش دلت تفریق می شد و تقسیم می شد بین دل و عقلت تو هم قد سنت نبودی ، بزرگتر عمل می کردی و می دیدم که به پسرها نگاه نمی کنی و موقع حرف زدن به چونه ی مخاطبت نگاه می کنی ، می دونی غزل اون آدامس خرسی رو که گذاشتی کف دست مهیار رو من ازش گرفتم و هر وقت دلم برات تنگ می شد بهش نگاه می کردم و قهقه می زدم .
پس جهان هم مثل من از روز اول دلش رو باخته بود ؟ اون هم مثل من دلداده و هیچ نگفته ؟ یعنی همونطور که من تو مشاعره با چشم های جهان قافیه رو باخته بودم ، من در اون غزل غزل پا گرفته بودم و دیوانی از دیوانگی ها رو نوشته بودم ؟
_ شب اومدم خونه و هی چشم هام رو بستم و هی دو چشم عسلی اومد تو ذهنم و یه خال لب و یه دختر شیطونی که شیطنتش پای دلم رو سست کرده بود . خیلی با خودم کلنجار رفتم ، تو هم سن گلی بودی و من می دونستم دارم اشتباه می کنم ولی دلم حرف حالیش نمی شد تا اینکه زنگ زدم به لیلا و از تو براش گفتم ، بهش گفتم که دلم لرزیده ، بهش گفتم فکر کنم عاشق شدم ،
اگه لیلا نبود شاید من هنوز جرات اعتراف رو پیدا نمی کردم ، وای که وقتی هادی پسر عموت رو دیدم ، خونم جوش اومد ، ازت دلخور شدم با خودم گفتم مگه اون روز تو جاده چالوس خودش

نگفت دوستم داره یعنی اینقدر زود فراموشم کرد ؟ می خواستم برم که لیلا نذاشت ، وقتی اومدی پای ماشین تا برام توضیح بدی من اصلا نمی فهمیدم چی می گی ، فقط نگران بودم کسی رقص موهات رو تو باد نبینه ، من از اولش دوست داشتم ، از خیلی سال پیش نقش خواستنت تو وجودم حک شده بود .
چقدر شنیدن این حرفها از زبان مرد سی و چهار ساله ام قشنگ بود ، اونقدر قشنگ که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم فرودگاه و کی پیاده شدیم

جهان دو تا ساک از صندوق عقب ماشین در آورد و گذاشتشون روی چرخ دستی و من رو دنبال ساکها کشوند ، نمی شد بغلم کنه و چقدر بد عادت شده بودم
_ جایی داریم می ریم ؟
دستم رو گرفت تو دستش و گفت : نذر کردم اگه مال من شدی همراه هم بریم پا بوس امام رضا .
خیلی سال بود نرفته بودم ؛ دلم هواش رو کرده بود ، اشک نشست تو چشم هام ، سرم رو چسبوندم به شونه ی جهان و دستم رو بیشتر دور بازوی عضلانیش حلقه کردم ، تو سالن رو اولین صندلی نشستم و جهان رفت تا کارت پرواز بگیره ، گوشیم رو در اوردم و زنگ زدم به مامان ، کسی برنداشت که دیدم جهان همراه پیام داره میاد طرفم ، خواستم بلند بشم اما پیام نذاشت ، سرم رو بوسید و گفت : خوبی؟
به پشت دستش بوسه زدم و گفتم : عالیم ، می دونستی داریم می ریم سفر؟
_ آره خودم از دوستم به سفارش جهان برای امروز براتون بلیط گرفتم
_ زنگ زدم مامان برنداشت ، نگران غزالم ، می خوام ببینم بهتر شده یا نه
انگار به زور لبخند زد گفت : نگر ان نباش خوبه
_ حالا بگو ببینم اصل حال ابجی خوشگلم چطوره ؟ هنوز یه روز بیشتر نیست رفتی اما انگار خونه رو با خودت بردی زلزله
جهان به پیام تعارف کرد بشینه و گفت : خیلی دور نیست ، بلاخره پس لرزه هاش به خونه ی شما هم می رسه
پیام نشست کنارم و دستش رو حلقه کرد دور شونه هام و منم سرم رو به چونه اش چسبوندم و به ضربان قلبش گوش دادم ، حس کردم قلبش نا ارومه ، حس کردم قلبش می خواد یه چیزی بگه
_ همین زلزله باعث شارژ انرژی و شادی و زندگی تو خونمون بود ، بقرآن یه روز که می رفت بیرون ، دوست نداشتم بیام خونه تا برگرده ، که وقتی می اومدم از همون دم در می خندیدم
گوشیش زنگ خورد ، ولی من سرم رو بلند نکردم و سعی کردم به دلتنگی برادرم فکر کنم ، که دلش تنگ من شده بود ، تنگ من و خنده های من ، که اون مگه نمی دونست باعث همه ی این خنده ها بودن خودش و امنیت حاصل از بودنش بود ؟
_ بله ؟
...
_ الان چطوره ؟
...
_ باشه باشه ، الان میام
با نگرانی پرسیدم چی شده ؟ با لبخند و یک دنیا نگرانی گفت هیچی ، برام کاری پیش اومده باید برم ، جهان مقابلش بلند شد ، دست جهان رو گرفتم و خودم رو کشیدم بالا و نذاشتم بره ، حسی بهم می گفت حال مامان خوب نیست ، اینقدر سنم می رسید که بدونم مادرها صبح عروسی

دخترهاشون بعد از سپری کردن یه شب پر از دلهره با طلوع خورشید بهشون زنگ می زنن و حالشون رو می پرسن اونم مادر همیشه نگران من
دست پیام رو گرفتم و نگهش داشتم : جون سودی بهم بگو ، حال مامان باز بد شده ؟
دستش رو گذاشت رو دستم : همه خوبن ، سفرت رو با این حرفها و فکر ها خراب نکن .،
_ داداش ، تو رو به روح بابا ، راستش رو بهم بگو ؟
پیام به جهان نگاه کرد ، جهان چشم هاش رو باز و بسته کرد : دیشب یکم اذیت شد و برای همین بردیمش بیمارستان ، اما تو نگران نباش الان خوبه
برگشتم طرف جهان : جهان من رو ببر پیش مامانم
پیام تشر زد : یعنی چی ؟ نیم ساعت دیگه پروازتونه
اما من فقط به جهان نگاه می کردم و با نگاهم التماس نگاهش می کردم ، جهان دستم رو گرفت ، کیفم رو برداشت و گفت : بریم ، انگار اقا نطلبیده ، اما برای طلبیدن اقا وقت داریم
پیام خواست اعتراض کنه اما جهان بهش گفت : اینطور بهتره باور کن اگه با این حال ببرمش هیچ لذتی نه خودش می بره نه من می تونم ببینم اینقدر ناراحته ، تازه ممکنه باز حالش بد بشه
یادم رفت ازش تشکر کنم فقط سعی می کردم تند تند قدم بردارم و خودم رو برسونم به مامانم
خوب شد که نرفتم ؛ حال مامان بد بود ، طفلک مهیار مدام در رفت و آمد بود و سفارش مامان رو می کرد ، باتری قلبش رو عوض کردن و باز تاکید کردن که هیچ نوع استرس و فشار عصبی براش خوب نیست ، سه روز موندم پیش مامان ، اصلا نمی تونستم قبول کنم که تنهاش بذارم ، می ترسیدم بذاره بره ، همونطور که خودش گفته بود خیالم که از تو راحت بشه می تونم با آرامش چشم هام رو ببیندم و برم پیش بابات
و من هی به بابا می گفتم : بابا نمی شه تو بیایی و مامان رو نبری پیش خودت ؟
کم کم حال مامان بهتر شد ، اونقدر تو این مدت جهان به مامان رسیدگی کرد که تو صورت مامان وقتی جهان می اومد شادی می نشست و مدام بهم توصیه می کرد و سفارش می داد که مراقب همسرم باشم و زن خوبی براش باشم

یک هفته از مریضی مامان می گذشت ، برگشته بودم خونه ام و بین دیوارهای سبز و بنفش و ابیش نفس می کشیدم ، دلم نیومد وسایل خونه رو عوض کنم چون از تو صورت جهان می خوندم که دوسشون داره و با پولی که مامان به عنوان جهزیه بهم داده بود ، یه خونه ی نقلی تو حومه ی شهر برای پسر طوبی خانم خریدم تا دیگه مجبور نباشه هر سال چهار تیر و تخته اش رو کول بگیره و جابجا بشه البته جهان گفت خودش هم یه مقدار گذاشته روش و من می دونستم یک مقدار یعنی خیلی .
دیگه وقت باز کردن گچ پام بود ، جهان بردم کلنیک و با یه سنگجت، گچ رو شکاف دادن و بازش کردن ، بماند چقدر ازش ترسیدم و گریه کردم و باعث تفریح جهان شدم ، بماند جهان سرم رو تو بغلش گرفته بود ، یه گوشم رو به سینه اش فشار می دادم و گوش دیگه ام رو با بازوش کیپ کرده بود تا صداش اذیتم نکنه ، بماند چقدر حرص خوردم و هی فکر کردم همه ی شهر دارن نگاه به مرد من می کنن ، مردی که مطمئنن از نظر من بی نظیر بود .
یه بار که برای سودی نگرانی هام رو گفتم ، لبخند زد و گفت همه ی زنها اینطورن ، کلا عشق هر کس رو باید از چشم اون شخص ببینی ، عین مجنون که لیلا از نظرش زیباترین بوده ، بعد گفت : غزل بذار خیالت رو راحت کنم ، دکتر از نگاه تو خیلی زیباست شاید از دید خیلی ها اینطور نباشه ، تو داری عاشقانه نگاهش می کنی و گرنه نه خیلی زیباست که نظرها رو به خودش

جلب کنه نه خیلی زشته که همه ازش رو بر گردونن ، تو می دونی وضعش خوبه ، تو می دونی دکتره وگرنه کی اینها رو می دونه ؟ خودت رو با این فکر های آزار دهنده اذیت نکن .
شاید حق با سودی بود ولی من نگران بودم اونطور که من عاشق چشم هاش شدم یکی دیگه هم عاشقش بشه . وقتی پرستار داشت با جهان حرف می زد و با لبخند سوال و جواب می کرد تمام توصیه های سودی شدن باد هوا و به هوا رفتن ، من حرص می خوردم و گوشه ی لبم رو می جوییدم تا اینکه بلاخره کارم تموم شد ، بهش گفتم می خوام گچ رو ببرم ، پرستار هم گذاشتش تو یه نایلکس و دادش دستم ، بایستی می دادم براش یه جعبه ی شیشه ایی درست کنن ، به قول پیام اون حکم کفش سیندرلا رو داشت ،چقدر پام زشت شده بود ، پوستش تیره و چروکیده و پر از لک ، ولی سبک شده بودم ، جهان اصرار داشت که باید اروم قدم بر دارم ولی من گوش نمی کردم و سعی می کردم بدوئم گرچه هنوز درد داشت ولی سبکبالی چقدر شیرین بود . نزدیک دو ماه عین بچه کوچولوها قدم برداشته بودم و اروم راه رفته بودم ، این نوع رفتار و حرکت اصلا با من سازگاری نداشت .
طوبی خانم به خاطر باز کردن گچ پام آش درست کرد و به نیت سلامتیم دادش به موسسه ی خیریه ی نزدیک میدون .
هنوز جهان باهام پر التهاب اما ارام و محتاط رفتار و برخورد می کرد ، گاهی عصبی می شد و می رفت تو باغ و قدم می زد ، نمی دونم چم بود ، می دونستم باید اتفاق بیفته اما یک مرتبه تو ذهنم پر می شد از تصاویر درهم و برهم ، پر می شد از صدای یا ابوالفضلی و لبریز می شدم از یه ترس کهنه و اشنا اما فراموش شده که انگار داشت سر یه طغیان می ذاشت ، بعد تنم شروع می کرد به لرزیدن و حالت تهوع بهم دست می داد . جهان کتابهای روانشناسی مختلفی برام خریده بود همشون رو قبول داشتم و تو نهانگاه زنانگی وجودم حتی می تونم بگم طالبشون هم بودم اما اون دلهره ، اون نمی دونم چی ها باعث عقب نشینی و پس زدگیم می شدن .
یک ماه از ازدواجمون می گذشت و زندگی یک جورایی به حالت طبیعی و روال عادیش برگشته بود ، جهان صبح ها می رفت بیمارستان و عصر ها هم می رفت مطب ، تو طول روز چندباری زنگ می زد و دلتنگی نبودنش رو با بخشیدن صداش بهم جبران می کرد ، اما من کودکانه بهانه اش رو می گرفتم و با گریه ازش می خواستم زودتر برگرده پیشم ، من عاشق جهان بودم و به این فکر نکرده بودم که بلاخره اون بیرون از خونه مسئولیت ها و وظایفی داره ، صبح زودتر بیدار می شدم و صبحانه رو آماده می کردم ، گاهی با تفنگ آبی آب می پاشیدم تو صورتش ، گاهی خودم رو می نداختم روش و گاهی هم قلقلکش می دادم تا بیدار بشه ، جهان می دوئید دنبالم و طوبی خانم با ترس و خواهش می گفت الان از پله می افتی و من از رو نرده سر می خوردم پایین و داد جهان رو در می اوردم ، جهان مدام می خندید و قربون صدقه ام می رفت ، طوبی خانم سرم رو می بوسید و ازن تشکر می کرد ، تشکر می کرد و می گفت تو این خونه شاهد غم های جهان بوده و الان که خوشبختیش رو میبینه همه رو مدیون من می دونه . جهان که میرفت بیمارستان من می ذاشتم به تخلیه ی اطلاعاتی طوبی خانم و اون هم با سادهگی جوابم رو می داد . می خواستم کم کم موضوع حرفهامون رو بکشم طرف میترا ، جهان که نم پس نمی داد و فقط ازش به عنوان یه اشتباه یاد می کرد اما من می خواستم بدونم نقشش تو زندگی جهان چقدر بوده ؟ با هم رابطه ایی هم داشتن ؟ اگه نه پس خونه اش رو از کجا بلد بود ؟ ترسیدم نکنه جهان باهاش بوده باشه .
نشستم کنار طوبی خانم و ریحان های تازه و سبز و بنفش رو دونه دونه از ساقه جدا کردم و تو سبد قرمز مربعی کنار دستم گذاشتم
_ می گم طوبی خانم ؟ شما از کی اینجا هستید ؟

طوبی خانم ، یه دسته ی بزرگ تره رو باز کرد و گفت : یازده سالی می شه ، اونقدر به اقای دکتر مدیونیم که حد نداره خانم
_ باز شما به من گفتید خانم ؟ به من بگو غزل ، من خجالت می کشم اینطور صدام می کنی
طوبی خانم هم با لبخند نگاهم کرد و گفت : سالم و سلامت باشید خانم ، دکتر خیلی خوشبخت که شما رو داره
کمی من و من کردم ، این پا و اون پا کردم و گفتم : شما نامزد قبلی جهان رو دیده بودید؟
سرش پایین بود اما دیدم که تکونی خورد
_ هستی خانم رو می گید ؟
_ خب آره ، مگه جهان چندتا نامزد داشته که شما سوالیش می کنید ؟
_ فکر کردم با میترا خانم هستید ، همون که قلب هستی خانم تو سینه اش داره می تپه
یخ کردم ، یعنی چی ؟ یعنی میترا و جهان نامزد بودن ؟ ترسیدم دیگه حرف نزنه برای همین گفتم : برام عجیب طوبی خانم ، چطور دلش اومد جهان رو بذاره و بره
سبزی ها رو با عصبانیت انداخت تو سینی جلو دستش و گفت : اون که نذاشت ، دکتر انداختش بیرون ، راست می گن فلانی اومد ثواب کنه کباب شده ، وقتی هستی خانم مرحوم شدن ، دکتر داغون شد ، دشمنتون هم نبینه خانم ، اقا عاشق خانم بودن ، ایجا رو که خریدن قرار گذاشته بودن هیچ کس ازش خبر دار نشه تا شب ازدواجشون ،می گفتن نمی خوان کسی تو دکوراسیونش دخالت کنه ، وقتی خانم مرحوم شدن آقا تا مدتها بدون اینکه کسی خبر دار بشه اینجا زندگی می کردن و تنها کسی که از حال و جاش خبر داشت علی آقا بود
تا نمی دونم چی شد ، فهمیدن قلب خانم رو به کی پیوند زدن ، شانس قلبِ اون دختر مهربون تو سینه ی یه مار خوش خط و خال جا گرفته بود ، کم کم پاش به زندگی آقا باز شد اما اقا هیچ وقت اینجا نیاوردش ، یه روز که آقا خونه نبود و منم مشغول جمع کردن تابلوهای نقاشی آقا بودم ، دیدم مش غلام صدام می کنه ، بعد که اومدم دیدم یه خانم با کفش اومده داخل و داره به دیوارها و اساس نگاه می کنه نمی دونید خانم تا چند روز کارمون ضد عفونی کردن فرشها بود ، وقتی ازش پرسیدم تو کی هستی ؟ اون گفت نامزد آقاست .
امکان نداشت ، باورم نمی شد اما بعدش با خودم گفتم اونم مرد و احتیاج به یه همدم داره ، وقتی به آقا زنگ زدم آقا خودش رو سریع رسوند ، هرچی اقا داد زد و بهش گفت اشتباه می کنه و اون دوسش نداره بدتر عین کنه چسبید به آقا ، اینقدر گریه کرد که آقا کوتاه اومد اما مدام بهش می گفت تو تنها برای من کسی هستی که قلب عشقم رو تو سینه اش داره و اونم با بی عاری بهش می گفت : هم قلبش تو سینه ام و هم خودم می تونم عشقت باشم . هر روز می اومد و کلی به آقا غر غر می کرد و آقا هم بهش پول می داد و دهنش رو می بست ، گیر داده بود به تابلوهای توی سالن که این چشم ها متعلق به کین؟ باید برشوت داری و آقا هم که انگاری به جونش بسته بودن مخالفت می کرد ، بار آخر آقا با داد بهش گفت به اون ربطی نداره .نمی دونم جریان اون چشم ها چین؟ اما بعد فوت خانم اینا رو کشید و به دیوار زد و گاهی مدتها روبروشن می ایستاد و بهشون زل می زد و اشک می ریخت
اوایل فکر می کردم چشم های هستی خانم هستن ولی بعد فهمیدم که چشم های خانم که این رنگی نبودن .
دکتر ناراحت بود و می گفت دوست نداشته هیچ کس آدرس خونه رو بدونه و اما انگاری آقا رو تعقیب کرده و ادرس خونه رو یاد گرفته بود .

هی روزگاری گفت و یه قلوپ از چای سردش خورد و من با خودم فکر کردم " گفت تابلوهای آقا یعنی جهان نقاشی می کنه ؟، پس چرا بهم نگفته بود ؟ "
طوبی خانم گلویی تازه کرد و ادامه داد : ای خانم نمی دونید چی کشیدیم و از همه بدتر اقا که داشت دور از جونش دیونه می شد ، یه چندسالی ازش خبری نبود ، تا اینکه دوباره پیداش شد و باز شد موی دماغ آقا ، من حس می کردم آقا مدتی حالش بهتر شده اما برگشتن اون مار دوباره حال آقا رو بد کرد ، خانم آقا خیلی سختی کشیدن ، خیلی زیاد.

اون چشم های خوابیده رو دل تابلوهای توی سالن ، کُپِ چشم های من بودن ، نمی دونم ولی حس می کردم منم که دارم گریه می کنم و حالا فهمیدم چرا اون روز که تو بالکن اتام بودم میترا من رو دید و با تعجب و خشم و نفرت نگاهم کرد . نفس راحتی کشیدم که میترا جدی نبوده ، لااقل برای جهان . ریحان خوش عطر سبز رنگ رو می ذارم تو سبد و یه ماچ آبدار از لپ چروکیده ی طوبی خانم می برم و بلند می شم و جست و خیز کنان می رم تو حیاط ، عاشق قسمت گلکاری شده ی کنار استخر بودم ، جهان می خواست سر استخر رو بپوشونه ، می گفت حالا که خونه ی سوت و کورم پر از صدا شده و یه خانوم خوشگله ساکنش شده باید کاری کنم که حتی خورشید هم تن و بدنش رو نبینه ، و من عاشق این تعصب هاش بودم ، عاشق این نوع حرف زدنهاش ، که وقتی با هم می رفتیم بیرون اگه کسی نگاهم می کرد ، دست به یقه اش نمی شد فقط اونقدر نگاهش می کرد که یارو کم می آورد ، کلا ادم داد و بیداد نبود ، جدیت نگاهش اونقدر زیاد بود که نمی شد ندیدش گرفت . می رم تو حیاط ، فکر کنم اون سال زمستون سردی رو در پیش داشتیم ، شال پشمی رو می ندازم رو شونه ام ، مش غلام می گه کندو رو جدا کرده و اون قسمت باغ پر از زنبور ، هوس می کنم تاب بازی کنم ، به سلیقه ی من خریده بودش ، تشک نرم و بنفش رنگی داشت که پر بود از گلهای آبی و لیمویی و قرمز ، دوسش داشتم و به قول جهان : بایستی هر شب قبل از خواب ویارم رو رفع کنم ، می نشستم روش و جهان تابم می داد و من هی داد می زدم تندتر جهان ، اونم می خندید و می گفت : می ترسم از دستم بپری خانم گل
منم می خندیدم و می گفتم : بیخ ریشتم تا آخرش آقا
جهان هم تاب رو نگه می داشت و می یومد کنارم و بغلم می کرد و من رو می برد بالا و می گفت : الان سرما می خوری عشقم .
داشتم به لحظه های قشنگ با جهان بودن فکر می کردم که باز یه رنگی دیگه ، اینبار نارنجی بود ، به اطرافم نگاه می کنم و وقتی مطمئن می شم کسی نیست بدو میرم و برش می دارم و می برمش گوشه ی باغ ، مثل این یک ماه گذشته ، با بیلچه ی کوچولویی که اونجاست مخفیگاه اون رنگی های زشت رو باز می کنم و اون رو هم می ذارم اونجا ، می دونم صاحبشون کیه ، می دونم از طرف کین و این رو هم می دونم که نباید بندازمشون دور چون علی اون موقع ها گفته بود مدرکن ، به جهان هم نمی تونستم بگم ، همینطوری خودش نزده می رقصید ، تازگی ها هم که عصبی شده بود و برای تو باغ و وردی دوربین گذاشته بود ، هرچی بهش می گفتم چرا ؟ می گفت : تو یه زن تنها و جوونی و طوبی خانم و مش غلام هم پیر هستن اینطور خیالم راحت تره . این اواخر اجازه نمی داد تنها برم خونه ی مامان ، نمی ذاشت با بچه ها برم بیرون ، می گفت هر جا هستن خودم می برمت ، نمی دونم چش شده بود ولی می دونم نگران بود و من نمی خواستم اذیتش کنم ؛

گاهی که خودش بیمارستان یا مطب بود از پیام می خواست بیاد دنبالم و هرچی می گفتم ، بابا جان فقط یه کوچه فاصلمونه اون گوش نمی کرد و می گفت : نمی خوام هیچ کس خانومم رو ببینه . و من به بهانه ی بچه گانش توجه نمی کردم و باورم نمی شد .
روی چاله رو پوشوندم و رفتم داخل ، از پشت پنجره ی اتاق به بیرون نگاه کردم ، ساعت خاصی رو برای پرتاب موشکهای رنگی کاغذی به داخل خونه در نظر نگرفته بود ولی هر روز بودن و همیشگی. مدام با خودم می گفتم : هیچ غلطی نمی تونه بکنه و تنها می خواد من رو بترسونه ، که من کنار جهان در امانم ، همش با خودم فکر می کردم هیچ مردی نمی تونه به ناموس هم جنس خودش نظری داشته باشه یا بهش آزاری برسونه .
تو فکر های خودم دارم می چرخم و هی به ساعت نگاه می کنم تا ببینم کی می گذره و وقت اومدن عشقم می شه ، دارم روی خودم و ترسم کار می کنم ؛ قراره اخر این هفته بریم کلبه جنگلی و من می خوام اونجا به جهانم بگم که می خوام زنش باشم . مامان می گه : فصله خوبی برای شمال رفتن نیست . مادر جون هم همینطور ولی جهان مصممه که باید بریم ، پچ پچ هاش با پیام نگرانم می کنه ، بهش اصرار می کنم بهم بگه چرا تو فکر می ره و مدام تلفن حرف می زنه اما مثل همیشه بغلم می کنه و می شونتم روی پاش و با جادوی خوشرنگ نگاهش ساکتم می کنه .
_ خانوم گلم افتخار می ده این خوشرنگ ، خوشگلا رو باز کنه ؟
زیر لب بهش می گم : زبون باز بذار بخوابم
پتو رو می کشه بالا و بلندم می کنه ، دستم رو می ذارم دور گردنش و دوباره چشم هام گرم خواب می شن .

با نوازشی که پشت دستم رو گرم می کنه لای پلکهام رو باز می کنم ، تو ماشینم و جهان چشم به جاده داره به آهنگ ملایمی که از ضبط پخش می شه گوش می کنه
_ سلام ، صبح بخیر
دستش رو از رو دستم بر می داره و ضبط رو خاموش می کنه و بعد گونه ام رو نوازش می کنه و می گه : سلام ، ظهر شما هم بخیر خانومم
مکثی می کنه و دوباره ادامه می ده : وقتی خوابی اصلا نمی شه باور کرد این معصومی که اینقدر خوشگلم و آروم خوابیده همون زلزله ایی هستش که به جای خرابی آبادی میاره
دستم رو بلند می کنه و می چسبونتش به صورتش که همیشه تراشیده و مرتب هستش ، بعد کف دستم رو می بوسه و می گه : هر روز که می گذره بیشتر به این نتیجه می رسم که بدون تو نمی تونم نفس بکشم ، که داشتن تو بهترین اتفاق زندگیم بوده ، که ممنونم که اون روز تو حاشیه ی جاده بهم گفتی دوستم داری
خودم رو کشیدم بالا ، شالی رو که الکی انداخته بود روی موهام رو مرتب کردم ، بعد سرم رو گذاشتم رو شونه اش و تو یه حرکت خیلی تند و سریع ، گونه اش رو بوسیدم و وارد تونل شدیم
با صدایی که معلوم بود بدجنس و شیطون شده گفت : خب حالا من باید چیکارت کنم ؟
با خنده و لذت و صدایی که پر بود از دلبری های زنانه بهش گفتم : هیچی شما فقط رانندگیتون رو بکنید
جهان یه نگاه گذرا بهم کرد و بعد یه نگاه به جلو کرد و تا صورتش رو آورد نزدیکم از تونل اومدیم بیرون و همه جا روشن شد ، من شلیکی خندیدم و جهان با خنده سرش رو تکون داد و گفت : این تونل ها هم با ما نمی سازن .
و من فکر کردم تونل شماره ی ۸ همیشه برام یه خاطره ی شیرین می مونه .

از سبدی که طوبی خانم گذاشته بود جلو پام یه لیوان چای برای مردم ریختم و با یه تکه نبات شیرینش کردم و بهش دادم ، پرتقال های سبز و ترش رو پوست گرفتم و با نمک خوردمشون و هی جهان گفت : نمک نخور و هی من گفتم : بیخیال دکتر جون ، دو روز دنیا رو بچسب آق دکتر کمرم تیر می کشید ، زیر دلم درد می کرد ، با خودم حساب کردم و ازش پرسیدم امروز چندمه ؟ اونم گفت : بیست و هشتم .
بعد دلم دو دستی زد تو سر خودش و گفت : اَه ... وقتشه
مشتم رو کوبوندم رو پام
_ چی شد ؟
_ بداخلاق گفتم : هیچی نشد ، اصلا پیچ پیچی شد خوبه ؟
_ اُه اُه اُه چقدر بد اخلاق ... اگه پد می خوای نگهدارم از تو ساکت برداری
برگشتم و نگاهش کردم ، این مرد کی بود ؟ چطور می تونست اینقدر خوب باشه ؟ چطور می تونست اینقدر دقیق حال و روز من رو بدونه و تاریخ هام دستش باشه ؟
سرم رو تکون می دم و می گم : هر وقت واسه ناهار نگه داشتی بر می دارم .
حالت تهوع و سرگیجه داشتم ، فکر کنم باز فشارم افتاده بود ، مامان می گفت حالا که ازدواج کردی باید بهتر شده باشی و من فکر می کردم شاید بعد از شمال بهتر بشم که این طوری خورد تو کاسه و کوزه امون . چقدر ما زنها مکافات داشتیم و من همیشه فکر می کردم نکنه بهشتی که زیر پای مادران است یه ویترین شیشه ایی باشه و برای ورود بهش بایستی از این مردهای همه چی دار اجازه بگیریم ؟

وقتی می رسیم ویلا ، نای راه رفتن ندارم ، جهان می خنده و می گه : خوشگل خانومم فکر کنم نصف با هم بودنمون رو من یا کولت کردم یا بغلت
منم با بیحالی و درد می زنم به شونه اش و می گم : تقصیر خودته پا دارم قد هزار پا بذار خودم میام
اونم سرم رو می بوسه و می گه : یه بار بهت گفتم نیاز باشه روزی هزار بار هم بهت می گم ، تا آخر دنیا خودم دربست چاکرتم
روز اول رو که تماش کنار شومینه هیزمی سالن دراز کش بودم و به زمزمه های مبهم جهان که گاهی عصبانی می شدن و گاهی پچ پچ گوش می دادم ، بود و تند تند گوشیش زنگ می خورد ، داد نمی زد ، تو اوج عصبانیت هم نه داد می زد نه فحش می داد ، نمونه ی یه جنتلمن واقعی بود .
پیام با همه ی خوبی هایی که داشت وقتی ناراحت بود فریاد می زد و دعوا راه می نداخت ولی جهان نه ، عین یه جهان پر از آرامش و امنیت بود .
مدام طول و عرض سالن رو عصبی بالا پایین می کرد و تند تند جواب پیامک هاش رو می داد ، می دونستم تا خودش نخواد حرفی نمی زنه پس پا پیچش نشدم که عصبانی ترش نکنم .
روز سومِ و بارون قطع شده ، قراره امروز بریم کنار دریا ، دلم می خواست رو شن های نرم و خیسش راه برم و برای پای گلدونهای اطلسی و گلهای رنگی آهار پشت پنجره صدف و گوش ماهی جمع کنم .
دریا مواج و بازیگوشانه با هر بار اومدن به ساحل انگار رازی رو تو گوش شن ها می گفت و بر می گشت .
کفش هام رو در میارم و پاچه ی شلوارم رو تا می زنم و می کشم بالا ، جهان به اطراف نگاه می کنه و بهش می گم : خودم نگاه کردم کسی نبود

لبخند می زنه و می گه : خوب کاری کردی تمام خوشگلی هات فقط باید مال من باشه ، البته اگه خانوم خودم ترسش رو بذاره کنار و من رو عین دیو نبینه
یه مشت آب بر می دارم و می پاشم طرفش و می گم : قرار بود دیگه نترسم ولی خودت من رو بیست و هشتم آوردی شمال
این رو می گم و می دوئم و اونم میاد دنبالم ، صدای خندمون بلند می شه و می رسه به گوش فلک ، می پرم هوا و خوشحالی می کنم از با جهان بودن سرمست از خوشیم ، اما من چه می دونستم نباید خوشبختی ها رو فریاد زد ، من چه می دونستم نباید خوش حالی ها رو تو ملاء عام ابراز کرد که شیطون می شنوه و می بینه ، من چه می دونستم وقتی خیلی خوشی نباید به هوا بپری که یکی از روی خصومت و بد ذاتی زمین زیر پات رو می کشه و تو می مونی معلق بین دنیایی به اسم برزخ .
قدم به قدمم , درست هم قد قدمهام قدم بر می داره ، انگار می خواد به دونه دونه ی ماسه های ساحل بگه که همیشه همراه و همقدم من تو تمام لحظه هاست ، کنار هم می شینیم و به آب شدن خورشید سرخ تو پهنه ی ابی بیکران دریا نگاه می کنیم
_ غزل؟
نگاه از پیوند دریا و آسمون می گیریم و می گم : جونم؟
_ ما زن و مردها هم مثل همین خورشید و دریا می مونیم ، وقتی عصبانیم وقتی خشمگینیم طرف مقابلمون می تونه با محبت و آرامش و خنکای بودنش ، خشممون رو فرو بنشونه و اروممون کنه به تعبیر قشنگش فکر می کنم ، حق با اون بود ، چقدر خوبه ادمها باعث آرامش هم باشن .
قرار بود بیشتر بمونیم اما جهان سمینار داره ، بهونه می گیرم و بهش می گم بیا از همینجا بریم مشهد هم تو به سمینارت برس و هم ماه عسلمون رو رفتیم ، اما جهان مخالفت می کنه و می گه : نمی شه باید برم یه سری مدارک و وسایل بردارم
وقتی می رسیم خونه ، چشم هام رو تا جایی که جا داره باز می کنم و دنبال کاغذ رنگی می گردم ، هیچی نیست ، خدا رو شکر می کنم و هنوز پام به رخت خواب نرسیده خوابم می گیره .
کابوس می بینم و خیس عرق از خواب می پرم ، جهان بغلم می کنه اما اونقدر ترسیدم و واقعی به نظرم می اومد که نمی تونستم آروم بگیرم ، صحنه ی سر بریدن و دست و پا زدن گوسفندی که تشنه سر بریدن و من رو مجبور کردن نگاهش کنم مثل فیلم روی پرده ی سینما افتاده بود رو دیوار بنفش رنگ روبروم و اسمون ابری اتاقمون هم انگار بیشتر حالم رو بد می کرد.
گریه کردم و پتو رو مشت کردم و سرم رو بیشتر پنهون می کنم تو سینه ی جهان و اونم بیشتر من رو به خودش فشار می ده اما حالم خوب نمی شه
جهان از رو تخت بلند می شه ، بولیزش رو چنگ می کشم و می گم : می ترسم نرو
دست هاش رو می ذاره رو شونه هام و می گه : جایی نمی خوام برم ، یه لحظه صبر کن
بعد از تو کمد ویلونش رو در میاره ، کمی با سیم هاش ور می ره و کوکش می کنه و می نوازه ، خودم رو تو تخت پایین می کشم و به قصابی فکر می کنم که خیلی خیلی شبیه سیاوش بود ، با الهه ی نازی که جهان می زد پلک هام کم کم سنگین می شن و اینبار اروم و بدون ترس می خوابم ، می خوابم و برای صبحانه درست کردن و راهی کردن جهان هم بیدار نمی شم .

ریحان مهمونی گرفته ، نامزدش برگشته و به افتخار ورودش می خواد جشن بگیره ، می خوام مثل یه زن متاهل و مستقل برم بیرون و خرید کنم اما جهان اجازه نمی ده و می گه ، حتما باید کسی همراهت باشه ، مامان که گرفتار غزال هستش ، انقباضات رحمیش نشون می ده که انگار

نمی تونه بچه رو بیشتر از این نگهداری کنه و براش استراحت مطلق تجویز کردن ، گلی هم که وضع قلبش خراب شده و مهیار در به در دنبال یه قلب براش می گرده و هر وقت بهش می گم :گلی جان نگران نباش خوب می شی. می زنه زیر گریه و می گه : به چه قیمت ؟ به قیمت مرگ مغزی شدن یه انسان ؟ من این نوع خوب شدن رو نمی خوام ، نمی خوام عزیز کسی بمیره تا من خوب بشم .

در مقابل حرف منطقی و احساسیش هیچ نمی تونم بگم جز اینکه تو اغوش جهان برای درد گلی اشک بریزم .

زنگ می زنم به سودی و ازش می خوام همراهم بیاد ، می گه کار داره ولی بعدش راضی می شه ؛ با ماشین خودم می رم دنبالش اما بهش می گم به جهان نگه ، تو مسیر ، وقتی پشت مانع سرعتم رو کم می کنم ، یه موتور سوار که کلاه کاسکت گذاشته سرش ، می ایسته کنارم ، می زنه به شیشه ، یکم از شیشه رو میارم پایین و اونم یه کاغذ ابی تاشده ی آبی رنگ می ندازه داخل ، کاغذ می افته رو پام و اون گاز می ده و می ره . با بدبختی می زنم کنار و تاش رو باز می کنم ، یه مشت کاغذ خورد شده می افته رو پام . دو تکه ی بزرگتر رو بر می دارم و ریز می شم و نگاهش می کنم و بعد یکه می خورم ، شکوفه ی روی تور و نگین آبی که رو تاج نصفه ی توی تصویر هستش شبیه شیفون و تاج خودمن . خورده ها رو می ریزم رو صندلی کنارم و دونه دونه می ذارمشون کنار هم ، انگار پشتشون شماره داره ، از رو شماره ها ، عروسی شکل می گیره ، که با پای گچ شده اش نشسته تو حجله و داره از ته دلش می خنده . عروسی که از ته دلش می خنده اما گوشه ی عکس با ماژیک انگار یه روبان سیاه کشیدن ، عروسی که انگار مرده بود و از ترس اون عکس و روبان حس می کنم قلبم از زدن می ایسته .

خورده ها رو مشت می کنم و از پنجره می ندازمشون بیرون . هر دو دستم رو می کوبونم رو فرمون و می گم کثافت ، مشت می زنم و می گم : اشغال ، جیغ می کشم و می گم : عوضی .سرم رو می ذارم رو فرمون و های های گریه می کنم . پلیس بهم اخطار می ده که حرکت کنم اما جون دنده عوض کردن ندارم . به سودی زنگ می زنم و می گم حالم خوب نیست و نمیام ، اونم عصبانی می گه ، کلی کار داشته و با مکافات تونسته بیاد پاساژ و باید خودت رو برسونی . انگاری یادم رفته چطور باید فرمون رو بگیرم و اصلا گاز و ترمز کجان ، چند دفعه ماشین زیر پام خاموش می شه تا اینکه می رسم ، کلید رو می دم به مسئول پارکینگ و می گم خودش پارکش کنه و می شنوم که می گه " از رانندگی گاز و بوقش رو تنها بلدن " اما اهمیت نمی دم و با زانوهایی که هنوز می لرزن می رم بالا و هر کدوم رو که سودی می گه عین یه عروسک کوکی پرو می کنم و هرچی می گه چته ؟ سر تکون می دم و می گم هیچی.

خریدمون رو می کنیم ، سودی تا خونه همراهم میاد و بعد می ره ، اونقدر بد حالم که یادم می ره تعارفش کنم بیاد تو . از صدای موتوری که می پیچه تو کوچه باغ دلم بهم می خوره ، مش غلام رو صدا می کنم و با جیغ می رم داخل ، طوبی خانم می گه رنگم پریده و قندآب بهم می ده اما فایده ایی نمی کنه ، من جهان و اغوشش و صداش رو می خواستم ، گریه می کنم و می گم : به جهانبخش بگید بیاد ، اشکم گله گله می ریزه پایین و می گم بهش بگید حالم خوب نیست .

مش غلام زنگ می زنه به جهان و پرستار گوشی رو بر می داره و می گه : دکتر سر عمل هستن من به خودم می لرزدم و دارم می میرم و جهان داره جون یکی دیگه رو نجات می ده ، بعد از ظهرها باید مطب باشه ، پس معلومه عملش اورژانسی بوده .

طوبی خانم کتاب دعاش رو بر می داره و برای مریضی که اورژانسی رفته زیر عمل دعا می خونه ، ساعت نه می شه و جهان هنوز نیومده ، زنگ می زنم بهش ، باید بیاد و بهش بگم ، باید

بیاد تا براش بگم ، باید می اومد تا آرومم کنه قبل از اینکه بره مشهد ، می گه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد ، ولی من الان بهش احتیاج داشتم .
دلم براش تنگ شده بود ، از دیشب ندیده بودمش ، عکسش رو می گیرم تو بغلم و همونطور که لباس خوابش رو پوشیدم و سعی می کنم تا اومدنش با عطر تنش خودم رو آروم کنم . از دم نوشی که طوبی خانم به خوردم داده انگار خوابم می گیره و وقتی بیدار می شم که تو تختمم ، با همون لباس خواب آبی رنگ جهان، با همون لباسی که بوی تنش رو می ده و کاری کرده شب رو با آرامش بخوابم ، موهام بازن و می فهمم پنجه ی جهان بینشون چرخیده که اینطور با تکون دادنشون جهان رو فریاد می زنن ، رو بالشتش یه یاداشت هست ، برش می دارم و می شینم و می خونمش
" صبح بخیر عشقم ؛ دلم خیلی برات تنگ شده و نمی دونی چقدر دلم می خواست قبل رفتنم عسلی های خوشرنگت رو ببینم و خنده هات رو بشنوم ولی طوبی خانم گفت چقدر اذیت بودی برای همین می بوسمت و ازت خداحافظی می کنم ، بدون عشقمی و با عشق و دوست داشتنت این یک هفته ی سمینار و کلاس ها رو می گذرونم ، دوست دار همیشگی و عاشق تو : جهانبخش "

کاغذ رو می ذارم رو قلبم ، خودم رو می ندازم رو بالشتش و نفس می کشم و می ذارم اشک هام بیان پایین ، دلم براش تنگ شده بود و با خودم حساب کردم ، یک هفته یعنی هفت روز؟ شماره اش رو می گیرم ولی خاموشه ، حتما پروازش بلند شده ، می دونم به محض رسیدن خودش زنگ می زنه ولی هزاربار دیگه شماره اش رو می گیرم و هزار بار می شنوم که دستگاه خاموشه ، تا وقتی که جواب بده عین مرغ سرکنده بالا پایین کردم و به محض وصل شدن و شنیدن جانمش ، صدای گریه ام بلند شد ، هی گفت : غزلم ، خانومم ، عشقم آروم باش
هی من بهش توپیدم که چرا بیخبر رفتی و بیدارم نکردی ؟
هی گفت : نمی خواستم اذیتت کنم و می دونستم سختت می شه
و هی بهش گفتم : حق نداری به جای من تصمیم بگیری و فکر کنی
تقریبا فریاد می زنم که یک مرتبه تو جیغ و داد من می گه : غزلم ؟
عین آب که بریزن رو آتش ، فروکش کردم که دوباره گفت : خانوم گلم ؟
من سکوت کرده بودم و به صدای نفس هاش گوش می دادم ؛ به آرامشی که از راه دور بهم داده بود نگاه می کردم
_ دوستت دارم عشقم
دستم رو گذاشتم رو قلبم و یه نفس عمیق کشیدم، انگار دلم همین رو می خواست ، همینکه برای هزارمین بار بهم بگه دوستت دارم و من تو دوست داشتنش بیشتر دوسش داشته باشم ، خدای من ، ما زنها چه دنیای کوچک و کم توقعی داریم که دلمون گاه های زیادی برای یک دوستت دارم ساده از زبان مردمون بال بال می زنه و چقدر خوبه مردت این کوتاه ترین جمله ی قشنگ لغت نامه رو بی دریغ بهت تقدیم کنه و تو توی خوشی این خوشایند ترین حرف دنیا با لذت چشم هات رو ببندی و بگی: منم دوستت دارم جهانم .
روزها و لحظه ها نمی گذشتن ، مدام منتظر ساعت دوازده و هم اغوشی عقربه ها بودم ، چقدر دیر به دیر به آغوش هم پناه می بردن ، انگار هیچ حسی بجز یه اجبار زمان نداشتن ،فقط در طی روز دو بار ؟ اونم عین نوبت انتی بیوتیک هر دوازده ساعت یک بار ؟
وقت و بی وقت بهش زنگ می زدم و با اینکه می دونستم چقدر گرفتاره و سرش شلوغه ، اما اون با مهربونی می گفت: جانم ؟ و من می گفتم " جهان دلم برات تنگ شده " کمی می گذشت انگار جاش رو عوض می کرد چون بعد با التهاب و دلتنگی و با یه نفس عمیق کشیدن می گفت :

قدِ من ؟ یعنی می خوای بگی قد من تنگ شده ؟ من که دیگه دلی برام نمونده که بخواد تنگ بشه غزل .
مهمونی ریحان می رسه ، اما جهان می گه یا باید با کسی برم یا تنها نباید برم ، پیام و سودی رفتن قزوین ، سالگشت زن عموی سودی هستش و به قول خودشون یه تیر و دو نشون بود هم مراسم رو می رفتن و هم کارت دعوت های عروسیشون رو به اقوام می دادن ، سه ماه دیگه جشن عروسیشون بود ، تقریبا خونه اشون اماده شده بود و هر روز با کلی ذوق و شوق می رفت و برای خونه ی مشترکشون وسیله می خرید ، دلم برای مامان می سوخت ، تو سکوت با لبخند به عجله و شوقشون نگاه می کرد اما می شد ترس از تنهایی رو تو عمق چشم هاش دید.
به جهان می گم ریحان میاد دنبالم . اما می گه ریحانه خانم سرش شلوغه و نباید مزاحمش بشی . بهش می گم : پس من چیکار کنم ؟ مهیار هم که گرفتاره گلیِ و علی هم که ماموریته . می گه با مادر برو ، می گم مامان یه دقیقه هم غزال رو تنها نمی ذاره . کمی سکوت می کنه و می گه : ببین عشقم ، فقط عصبانی نشو ، باشه ؟ قول می دی ؟
_ چی می خوای بگی؟
تو دلم دارم با خودم حرف می زنم که نکنه بگه نرو ؟ اگه گفت من چی جوا بش بدم ؟ بعد بلافاصله با خودم می گم : بهش می گم میرم ، دوباره یکی تو دلم می گه : مگه دوسش نداری؟ اگه داری پس چرا می خوای رو حرفش حرف بزنی ؟ عقلم می گه : اون شوهرته و هرچی گفت باید بگی چشم ، و غرورم به حرف اومد که باید بری ، وگرنه زورت رو می گیره و می شه تصمیم گیرنده برات .
_ بگم ؟
_ بفرمایید
_ شما این مهمونی رو نرو ، قول می دم به محض برگشتنم یه شب ریحانه خانم و همسرشون رو برای شام دعوت کنیم خونمون ، اصلا می تونیم یه مهمونی بگیریم و همه ی دوستات رو دعوت کنیم چطوره ؟
با دلخوری و نارضایتی می گم : اما ریحان ناراحت می شه
با دلجویی می گه : اگه براش توضیح بدی مطمئن باش درک می کنه و ازت دلخور نمی شه .
با التماس می گم : بذار برم ، خب منم حوصله ام تو خونه سر میره . اصلا چی شده تو یهو اینطور شدی ؟ از چی می ترسی ؟ چرا اینقدر جدیدا نگرانی و مدام می خوای ازم مراقبت کنی ؟ من خودم بزرگ شدم ، مجرد هم که بودم خودم کارهای خودم رو می کردم و بادیگارد و راننده ی شخصی نداشتم .
_ نپرس عشقم ؛ یه چیزهایی هست که تو ندونی بهتره ، نه اینکه بخوام بترسونمت یا نگرانت کنم ، فقط جامعه نا امن شده .
واقعیتش خودم هم می ترسیدم تنها برم ، بعد از جریان موتور سوار اون روز از سایه ی خودم هم وحشت داشتم ، می خواستم جهان بیاد تا بهش بگم ، بیاد تا بهش بگم سیاوش برگشته و داره می ترسونتم .اونقدر ترسیده بودم که طوبی خانم تا خوابم نمی برد از اتاق بیرون نمی رفت و دو سه بار تو طول شب بهم سر می زد .

به ریحان زنگ می زنم و می گم که نمی تونم بیام و بهش می گم سرما خوردم . اما تا شب اعصابم خورده و به ترک دیوار هم گیر می دم ، موشک کاغذی قهوه ایی رو که باز اون ع.ضی

انداخته بود تو حیاط رو بر یم دارم و می گیرمش بالا و کبریت رو می ذارم گوشه اش و به سوختنش نگاه می کنم و می سوزم از اینکه چرا باز باید پیداش بشه ؟
دو روز بیشتر به برگشتن جهان نمونده ، سعی می کنم بیشتر بخوابم تا زمان زودتر بگذره اما لامصب انگار بیشتر پا سست می کنه و به دل تنگی من نگاه می کنه .
عصر مامان زنگ می زنه و می گه غزال دردش گرفته ، می گه سعید رو می فرسته دنبالم ، با عجله آماده می شم و به جهان زنگ می زنم اما مشغوله ، طوبی خانم داره نماز می خونه و چنان غرق تو نماز خوندنه که یکی رو کنارش سر ببرن نمی فهمه ، همیشه بهش غبطه می خوردم ، من بعد از نماز خوندنم بدو از رو سجاده بلند می شدم و وقتی جهان علتش رو می پرسید با خنده می گفتم : می ترسم خدا برش گردونه و بخوره تو سرم . یا گاهی اونقدر دیر می شد که با عجله وضو می گرفتم و هرچی جهان می گفت دختر اروم باش ببین درست وضو می گیری یا نه . همونطور که تند تند چادر گلدار آبی رو سر می کردم و زیر چونه ام گره اش می دادم می گفتم : الان خدا کرکره رو میاره پایین و تعطیل می کنه . و جهان ریسه می رفت و من چشم غره ، چقدر بعضی از ما ادمها بنده های ناشکری هستیم که فق خدا رو تو لحطه های غم و سختیمون صدا میکنیم و طولانی و از ته دلمون رو سجاده میشینیم و خواهشش می کنیم
یه یاداشت می ذارم برای طوبی خانم و یه اس ام اس می زنم به جهان و می رم بیمارستان ، سعید اونقدر دلهره داره که نزدیک بود صدجا تصادف کنه ، دست آخر هم ازش خواستم نگه دار تا من بشینم . انگار منتظر بود ، تا حرکت کردم ، دیدم که اشکهاش سر خوردن پایین و شنیدم زیر لب برای غزال دعا می کرد .
وقتی رسیدیم که غزال و برده بودن اتاق عمل ، سعید بی تاب و بی قرار هی راه می رفت و من هی شما ره ی جهان رو می گرفتم تا اینکه بار آخر گوشیش خاموش بود . نگران بودم و عصبانی اما یک مرتبه در بزرگ بخش جراحی باز شد و یه تخت کوچولوی روان رو آوردن بیرون ، دوییدم طرفش و نوزاد صورتی رنگی رو دیدم که چشم هاش رو بسته بود و با صدای بلند ونگ می زد ، عمه اولین تیکه اش رو انداخت : واه واه واه ، چه کولی ، ما این مدلی نداشتیم به خانواده ی ما نکشیده .
مامان هم همونطور که داشت دست و پای بچه رو چک می کرد تا از سالم بودنش مطمئن بشه بدون اینکه به عمه نگاه کنه گفت : پسر چون ندارد نشان از پدر ، تو بیگانه خوانش نخوانش پسر. ماشاا... بچم کپی برابر اصل باباشه .

عمه هم لب برچید و گفت : حلال زاده به داییش میره .
مامان هم پتو رو کشید رو نوزاد و خیلی خونسرد و حاضرجواب گفت : خدا رو شکر حالا خوبه بچه ی غزال به داییش رفته من نگران بچه ی پیامم اگه اون به داییش بره من چه خاکی به سرم بکنم ؟
خوب شد سعید نبود و رفته بود با دکتر سودی حرف بزنه ، دیدم اگه میانه رو نگیرم ممکنه جنگ بشه اونم یه جنگ جهانی از نوع درجه سه ، واسه همین گفتم: قربونش برم نه به داییش رفته نه به هیچ کس دیگه فقط به خاله اش رفته .
عمه هم واسه اینکه مامان رو بچزونه گفت : وای بلا به دور ، خدا نکنه ، اگه به تو بره کسی از پس زبونش بر نمیاد
_ بهتره بگید شیرین زبونی هاش .

باورم نمی شد ، فکر کردم دارم از زور و دردِ دلتنگی صداش رو تو رویا و خواب می شنوم ، بر می گردم عقب و می بینمش ، به یکباره دلتنگش می شم ، مثل تشنه ایی که می ترسه اینبار هم تصویر آب روبروش سراب باشه مردد می مونم سر جام
_ خانوم گلم نمی خواد به شوهرش خوش آمد بگه ؟
بدون اینکه حواسم باشه ، بدون اینکه بدونم کجام و کی پیشمه می پرم تو بغلش و محکم بغلش می کنم ، اونم بغلم می کنه و طبق عادت همیشگیش بوم می کنه و منم عطرش رو به ریه می کشم .
_ خوش آمدی پسرم
جهان کمی خودش رو عقب می کشه و دست مامان رو می بوسه و مامان هم سرش رو می بوسه ، با عمه حال و احوال می کنه و با سعید دست میده وبهش تبریک می گه . دستش رو می کشم و می گم : جهان بیا ببین چقدر خوشگله ؟
جهان دستم رو محکم می گیره و جوری که کسی نبینه همونطور که پشت به اونها داریم می ریم پشت دستم رو می بوسه و بعد با نوک انگشت گونه ی نرم و لطیف خواهر زاده ام رو نوازش می کنه و می گه : آره خیلی نازه ولی به پای نی نی خودمون که نمی رسه

نی نی ما ؟ بچه ی من و جهان ، دوست نداشتم چشم هاش رنگ چشم های جهان بشن ، دلم می خواست جهان برای من تک باشه ، دوست داشتم پسر باشه آخه می گن دخترها عزیز دل باباهاشونن و من می ترسیدم جای من رو تو دل جهان بگیره ، ای خدا ببین عشق جهان با من چه کرده بود که به بچه ایی که اصلا وجود نداشت داشتم از حالا حسادت می کردم.
مامان ازم خواست بمونم کمکش ، دلم می خواست برم خونه ی خودم و یه دل سیر جهانم رو ببینم ، جهان زنگ زد به طوبی خانم و گفت که برای شام نمیریم خونه ، نارضایتی رو تو چهره اش می شد دید ، مامان از سعید خواست ببرتش خونه تا یه قدری وسیله برداره ، اما جهان گفت بهتره سعید بمونه که هر وقت غزال رو آوردن تو بخش بتونه ببینتش ، سعید تشکر کرد و مامان همراه جهان رفت ، نشستم رو صندلی و دستهام رو گرفتم جلوی بینیم و عطر جامونده از عطر دست جهانم رو عمیق نفس کشیدم ، نمی دونم چقدر گذشت ، اما با قدمهایی که کشیده می شدن رو زمین سرم رو بلند کردم و طوبی خانم رو دیدم که ساک به دست داره میاد ، به احترامش بلند شدم
_ چرا زحمت کشیدید؟
صورتم رو بوسید و قدم نو رسیده رو تبریک گفت و نشست کنارم ، یه ساندویچ کتلت و کاهو داد دستم و گفت اول این رو بخور ، سفارش دکترِ، بعد یه لیوان چای بخور وگرنه باز سر درد می گیری
اونقدر قشنگ تو این یکی دو ماه عادت هام رو شناخته بود و دستش اومده بود که گاهی حس می کردم بیشتر از مامان مراقب منه . که بیشتر از مامان من رو می شناسه ، که بیشتر از مامان دل به دل من می ده ، وقتی خانواده ی جهان میومدن پیشمون غذاهایی رو که خودش پخته بود رو سندشون رو به اسم من می زد و هی الکی از دست پختم برای به قول گلی قوم الظالمین تعرف می کرد . زن دوست داشتنی بود که خیلی خیلی دوستم داشت و هر وقت احساس می کرد بی حوصله ام با قصه ها و خاطرات قشنگش سرگرمم می کرد تا کمتر نبود جهان رو حس کنم و گاهی هم راه و روش زن بودن و خونه داری رو بهم یاد می داد.
مامان که اومد طوبی خانم با لهجه ی قشنگش رو به جهان گفت : دکتر اگه اجازه بدید من بمونم پیش خانم شایان
مامان گفت : شمازحمت نکشید ، غزل هست .

طوبی خانم هم دستی کشید رو سرم و گفت : ای خانم ، بچم از کجا بچه داری بلد باشه ، بیشتر باعث زحمتتون می شه ،عد از هفته ایی آقاش اومده حتما دوست داره باهاش بره ، بذاید بره خونه اش من خودم هستم .
جهان با قدر دانی بهش نگاه می کرد و من با عشق و خوشحالی به جهان
مامان تعارف کرد و طوبی خانم اصرار و جهان خوشحال بهم چشمک زد .
تا برسیم خونه سرم رو گذاشتم رو شونه اش و اونم بدون حرف سرش رو گذاشت رو گونه ام و با آرامش رانندگی کرد و برام حرف زد . وقتی رسیدیم خونه ، مسواک زده و نزده پریدم رو تخت و سر خوردم تو بغلش ، بغلم کرد و چرخید و از بالا به تمام اجزای صورتم نگاه کرد ، بعد دستش رو فرو کرد تو موهام : نمی دونی چقدر دلم برای تار به تارِ چنگ خوش حالت موهات تنگ شده بود غزل .
بعد دستش رو کشید رو چشم هام : نمی دونی چقدر تمام این لحظه هایی که پیشم نبودی تلخ بودن و عسل نگاهت رو کم داشتن غزل
بعد دستش رو کشید رو لبهام : نمی دونی چقدر دلم برای خنده هات و لب های قلوه ایبت تنگ شده بود غزل
عاشق حرف زدنش بودم که آخر هر جمله اش اسم من رو تنگش می چسبوند ، عاشق این نوع بیقراری ها و این نوع عشق ورزیدنهاش بودم ، عاشقش بودم و چقدر دلم می خواست یه روز ، یه شب یه غروب برم لب همون پرتگاهی که با هم رفته بودیم و من بدون ترس از ارتفاع دستهام رو بذارم دو طرف دهنم و خم بشم به جلو و فریاد بزنم " دوستت دارم جهان " که صدام تو گرد و غبار و دود تهران بزرگ کوچه به کوچه , محله به محله برِه و برِه و گم بشه تو دل شهری که یه روز یه وقت یه جایی عزیزم توش گم می شه .

سرم رو تو آغوشش پنهون کردم ، سرش رو گذاشت رو موهام و دوباره بوم کرد و گفت : خیلی زود و تند تند دلم برای بوی تنت و عطر موهات تنگ می شه غزل.
آغوشش بی تابی های خاص مردانه رو داره ، اونقدر بی تاب که گوشیش زنگ می خوره و جواب نمی ده ، که باز زنگ می خوره و بعد صدای نگران مش غلام که اقا آقا می گه و بدبخت شدیمش باعث می شه جهان دکمه های لباسش رو تند تند ببنده و منم موهام رو مرتب کنم و شالم رو بندازم رو موهام و برم ببینم چی شده ، رنگ از چهره ی جهان پریده ، خدایا به دادم برسش وادارم می کنه منم مانتو بپوشم و زودتر از اون بشینم تو ماشین ، نگرانه و تو راه به چند نفر زنگ می زنه . حال مادر جون بد شده بود ، جهان با عصبانیت با علی حرف می زنه و بهش می گه : بهت گفتم فعلا جریان ازدواجت رو بهش نگو ، بهت گفتم وضعیت فشارش خوب نیست ، چرا بهش گفتی ؟
علی ازدواج کرده بود ؟ وای خدای من حتما مادر جون خیلی سختش بوده که رو حرفش حرف زدن و با غریبه عروسی کرده .
وقتی می رسیم بیمارستان همه هستن بجز گلی ، شکوفه میاد طرفمون و رو به جهان می گه : بلاخره دل از عروست کندی و اومدی ؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دادی ؟
اما جهان با دست شکوفه رو کنار می زنه و با دست دیگه اش دست من رو می گیره و می ره طرف خاله سوسن که داره هق هق می کنه و به محض دیدنمون ، صدای گریه اش بلندتر می شه و می ره تو بغل جهان ، جهان با چشم های اشکیش سعی داره گریه ی خواهرش رو بند بیاره ولی موفق نمی شه .

تا نزدیکای صبح می مونیم اونجا و هر از چند گاهی شکوفه تیکه بارم می کنه و جهان جوابش رو می ده ، حالم ازش بهم می خوره و اگه خواهر عشقم نبود حتما از خجالتش در می اومدم ولی حیف ، به جاش مهناز جون رو از زبون درازم بی نصیب نمی ذارم .
نزدیکای ساعت پنج صبح که شکر خدا وضعیت عمومی مادر جون به حالت طبیعی بر می گرده ، فشارش اومده پایین و حالش نسبتا بهتره .
چشم های جهان سرخ سرخن و می ترسم سر درد بگیره وقتی بر می گردیم خونه ی خودمون ، ازش می خوام بره استراحت کنه اما مِن و مِن می کنه و می گه : نمی تونم غزل
می پرسم چرا ؟
می گه : آخه باید دوباره برم ، همین الان هم که اینجام نباید باشم ، سه روز دیگه باید بمونیم و بعدش هم برای پونزده تا یک ماه باید بریم آلمان ، من و یکی دیگه انتخاب شدیم
با عصبانیت ، با داد ، با فریاد می گم : چرا تو ؟ دیدی دوستم نداری؟ می تونستی بگی من نمیام ، می تونستی بگی من تهران کار دارم ، اصلا الان برای چی اومدی ؟ اومدی که بیشتر دلتنگت بشم ؟
اومد بغلم کنه که هلش دادم عقب ، اما اون دوباره اومد و دستهام رو گرفت تو دستهاش و بغلم کرد ، پیچ خوردم و خواستم خودم رو عقب بکشم اما نذاشت تا اینکه فریادم به گریه تبدیل شد و به جای فرار خودم رو به سینه اش چسبوندم و لباسش رو تو مشت گرفتم و التماس کردم که نره
_ عزیز دلم ؛ آروم باش ، باید برم ، درسته دلمون برای هم تنگ می شه اما غزل موقعیت خوبیه ، قربونت برم درکم کن
_ تو که می خواستی دوباره بری چرا اصلا اومدی ؟
دست کشید بین موهام و گرفتشون جلوی بینیش و گفت : بیشتر از این دلم طاقت نمی اورد ، بدرقم دلتنگت شده بودم ، گفتم بیام و ببینمت و برم ، برای همون دیشب بلیط داشتم که برگردم ولی نتونستم ازت جدا بشم ، نتونستم و گفتم فردا می رم ، خانوم گلم چرا فکر می کنی دوستت ندارم ؟ اصلا می شه دوستت نداشته باشم ؟ اصلا می شه داشته باشمت و عاشقت نباشم ؟ من برای رسیدن به تو خیلی چیزها رو زیر پا گذاشتم پس مطمئن باش به این راحتی ها ازت دست نمی کشم .
نتونستم رفتنش رو ببینم ، اونم نتونست بگه خداحافظ ، به محض بسته شدن در نشستم رو زمین و از ته دل گریه کردم و صداش کردم .

روزبه خوب موقعی به دنیا اومده بود ، روزها خودم رو باهاش سرگرم می کردم تا کمتر نبود جهان اذیتم کنه اما خب نمی تونستم سر دلم کلاه بذارم چون شدیدا عصبی و بدخلق بودم ، جوری که مامان می گفت بهتره بمونم خونه ام چون همه رو دارم عصبی می کنم . وقتی جهان زنگ می زد فقط گریه می کردم و اونم مدام سفارش می کرد که تنها نرم بیرون و کاری داشتم به علی بگم اما بیچاره علی درگیر مشکل خودش بود.
بیست و هفت روز از سفر جهان می گذشت ، خودم رو تو اتاقم حبس کرده بودم و بیرون نمی اومدم ، پدر ترنم به خاطر قبولیش تو رشته ی پزشکی سور داده بود و همه ی بچه هده بود اما جهان گفته بود نباید بری ، گفته بود دفعه ی بعد مهمونی دعوت شدی و منم بودم خودم همراهیت می کنم،گفته بود وقتی برگشتم مهمونی می دیم و دوستهات رو دعوت کن .
حوصله ام سر می رفت ، پیام و سودی مشغول کارهای عروسیشون بودن و مامان هم درگیر غزال و روزبه ، دیگه قصه های طوبی خانم هم برام جذابیت سابق رو نداشتن ، خسته بودم و بی حوصله ، کتاب رو بی خودی باز می کردم و بدون اینکه بخونم به نوشته های درهم و برهمش نگاه می کردم . یک مرتبه از رو تخت بلند شدم ، رفتم طرف کمد ، پام خورد به پایه ی تخت اما

اهمیت ندادم ، درش رو باز کردم و لباس های اون تو رو ورق زدم و روی کت و دامن ابی نفتی توقف کردم ، کشیدمش بیرون ، پالتوی پاییزه ی سفید رو هم انداختم رو دستم ، کفشهام رو هم در اوردم و همه چیز رو برای رفتن به مهمانی فردا آماده کردم.
دلم شور می زنه ، می دونم دارم اشتباه می کنم ولی دست خودم هم نبودم بیشتر از این تویه خونه می موندم حتما دیونه می شدم .
وقتی بخواد اتفاقی بیفته تمام عوامل دست به دست هم می دن برای به وقوع پیوستنش ، طوبی خانم می گه می خواد بره خونه ی پسرش ، مش غلام هم که دوسه روزیه سرما خورده و خوابیده ، جهان زنگ می زنه و بهش نمی گم که دارم می رم مهمونی ، اونقدر از دستش دلخورم که خودش می فهمه و زود قطع می کنه ، لباس می پوشم وقتی از ملایم بودن ارایشم مطمئن می شم زنگ می زنم به ریحان و می گم دارم می رم دنبالش که می گه با همسرش میاد ، دلم می گیره و با دلی گرفته هوای جهانم رو می کنم ، که دوست داشتم اونم باشه و با هم بریم .
تو گرگ و میش دم غروب حس می کنم یکی مثل سایه دنبالم میاد ، از تو آیینه های بغل که چیزی معلوم نیست ، به ایینه هم که نگاه می کنم یه ون خاکستری رنگ می بینم و می گم حتما تاکسی هستش دیگه .
می رسم خونه ی دوقلوها ، قرار بود ریحان که می ره کادو بخره یکی هم برای من بخره . دسته گلی رو که از سر میدون خریدم بر می دارم و می رم بالا ، آپارتمان نسبتا بزرگی بود ، بیشتر بچه ها اومده بودن ، حوصله ی تبسم رو نداشتم برای همین با سر بهش سلام کردم ولی اون اومد جلو و گونه ام رو بوسید . تعجب کردم ، همیشه ی خدا با هم بحث داشتیم و من هیچ وقت نفهمیدم چرا به یکباره با من بد شد و شدم دشمن خونیش .
ریحان دیر کرده ، بچه ها می پرسن چی براش خریدم که می گم ریحان زحمتش رو کشیده ، ترنم می گه : همین که اومدی کلی برام ارزش داره و تبسم فقط یه لبخند می زنه
به ریحانه زنگ می زنم که می گه تو راهه ، پرتقالم رو از تو بشقاب بر می دارم و شروع می کنم به پوست گرفتنش و باز یاد جهان می افتم که نمی ذاشت چاقو دست بگیرم وهمیشه اون برام میوه پوست می گرفت ، با سوزشی به خودم میام و دستمالی رو که تبسم به طرفم گرفته رو ازش می گیرم و دور انگشتم می پیچونمش .
_ غزل ، ریحان زنگ زد و گفت پایینه ، می گه می تونی بیایی کمک؟
_ پس چرا به خودم زنگ نزد ؟
_ من چه بدونم ؛ بلاخره میری یا نه ؟
بشقاب رو گذاشتم رو میز ، منیر گفت کجا می ری ؟ بهش گفتم ریحان اومده پایینه می رم کمکش
کت و دامنم پوشیدن برای همین پالتوم رو دیگه نمی پوشم و شالم رو مرتب می کنم و می رم طرف آسانسور ، تبسم همراهم میاد ، حس می کنم عصبیه ، مدام دستهاش رو به هم می ماله و انگشت هاش رو می شکونه ؛ تا برسیم پایین تمام تنم پر می شه از یه دلهره ی عجیب ، می رم دم در اما خبری از ریحانه نیست بر می گردم تا بپرسم پس کجاست که سینه به سینه ی مردی می شم که با دیدنش تمام تنم به لرز می افته و زانوهام سست می شن ، دستم رو می ذارم رو قلبم که دستش رو می ذاره رو دهنم و بغلم می کنه ، دست و پا می زنم ، یه لنگه از کفشم از پام می افته ، می برتم طرف ونی که تو تاریکی رنگش معلوم نیست ، می خوام جیغ بکشم اما دست بزرگش اجازه نمی ده ، نور چراغی که می پیچه تو کوچه انگار به دلِ من می تابه ، اما اون اشغال دست می ذاره پشت گردنم و سرم رو می بره پایین ، سردی و تیزی چیزی رو روی گونه ام حس می کنم ، می خوام فریاد بزنم که سردی تبدیل می شه به یه سوزش و یه مایع گرم و داغ که رو گونه

ام جریان می گیره ، پلک هام رو می بندم تا نره توی چشمم ، که زیر گوشم می گه : بهت گفته بودم میام سراغت ، حالا هم آروم باش نمی خوام به عشقم صدمه بزنم

فکر کنم تا آخر عمرم از کلمه ی عشقم حالم بهم بخوره ، گردنم درد می گیره ، اما اون دستش رو از روش بر نمی داره ، سرم رو تکون می دم ، با ناخن می افتم به جون دستش ، داد می زنم و می گم ولم کن .
دستش رو می ذاره رو شالم و از رو شال موهام رو می کشه و سرم رو بلند می کنه و با پشت دستش می زنه تو دهنم ، طعم شور خون حالم رو بد می کنه ، بوی عرق و کثافتش دلم رو بهم می زنه
_ آدم باش و آرومم بگیر ، وقتی با دکتر جونتم هستی اینقدر ناآرارمی یا وقتی به ما می رسی هار می شی؟
دوباره سرم رو می گیره اون پایین ، از فشار خونی که تو سرم جمع شده و تکون های ماشین ، تمام محتویات معده ام رو می ریزم کف ماشین ، محکم می زنه تو سرم و می گه : گند زدی به جونم خوشگله
بعد تن اشغالش رو می ندازه رو کمرم و بغلم می کنه
_ اگه اونروز که بهت گفتم می خوامت و دوستت دارم ، برام ناز نمی کردی الان مجبور نبودی این طوری کنارم بشینی ، تو بهترین ماشین می بردمت بیرون و تو بهترین رستوران با هم شام می خوردیم ، من دوستت داشتم ، خیلی ها منتظر بودن بهشون نگاه کنم اونوقت تو من رو به بند کیفتم قبول نداشتی ، همین تبسم ، عاشقم بود و حتی حاضر شد خودش رو در اختیارم بذاره اما چشم من فقط تو رو می دید ، اگه با هام راه می اومدی می خواستم ادم بشم ، می خواستم برم م دانشگاهی رو که نصفه گذاشته بودم دوباره ادامه اش بدم ، منم ادم حسابی بودم ، به خاطر تو رفتم زندان ، به خاطر تویی که من رو به یه جوجه دکتر فروختی ، کلی خواری کشیدم تا دوره ام تموم شد و اومدم بیرون ، مادرم عاقم کرده و پدرم هم از ارث محرومم کرده و مسبب تمام اینها تویی. ولی خب من هنوز رو حرفم هستم و می خوام مال من باشی البته فقط یه شب ، چون فردا شب تو بهترین کازینوها با بهتر از تو دارم حال می کنم ، فردا بلیط دارم واسه سرزمین نور و خوشبختی
با صدای خفه ایی و با التماس می گم : پس چرا داری اینکار رو می کنی ؟ تو که فردا داری می ری؟ تو رو خدا بذار برم الان همه نگرانم شدن ، الان شوهرم زنگ می زنه و نگرانم می شه ، تو رو خدا بذار برم
می خنده ، یه خنده ی زشت که بوی بد دهنش باعث می شه باز هم حالم بد بشه
_ بذارم بری؟ کجا ؟ نه خانم خانما امشب رو مهمون خودمی ، اون آق دکترتون هم باید نگران بشه ، چون خانم ترگل و ورگلش امشب رو مهمون منه ، اونطور که شب عروسیت من زجر کشیدم اونم باید امشب زجر بکشه ، من دیونه شدم اونم باید دیونه بشه .
هق زدم و تقلا کردم که خودم رو از دستش نجات بدم اما با ضربه ایی که زد تو سرم ، سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم
با تکونهایی که می خوردم چشم باز کردم و در خودم مچاله شدم ؛ سیاوش در حالی که من تو بغلش بودم داشت با یکی حرف می زد و دستور می داد .
به خودم تکونی دادم ، دلم نمی خواست تو بغلش باشم ، وای اگه جهان می فهمید
_ بیدار شدی خوشگله ؟

بعد گذاشتم رو زمین و بازوم رو گرفت ، خواستم بازوم رو از دستش بکشم بیرون که یک مرتبه من رو کشید طرف خودش و از لای دندونهاش غرید : اروم باش
لگد انداختم و دستم رو کشیدم که یکی محکم خوابوند تو صورتم ، مهم نبود ، هر چقدر که می خواست می تونست بزنه من می خواستم خودم رو نجات بدم ، نگاهش به تن و بدنم شیطانی بود و ترسناک . من می خواستم از خودم دفاع کنم چون می دونستم جهان دوست نداره کسی به من دست بزنه
کشون کشون بردم طرف دری که از بس کثیف بود معلوم نبود تو گذشته چه رنگی بوده ، دست آزادم رو گذاشتم رو شالم تا از سرم نیفته ، جهان می گفت موهای قشنگی داری نباید کسی ببینه و منم نمی خواستم بذارم کسی ببینه .
در رو باز کرد ، خودم رو جمع کردم تا به در نخورم ، سرم رو آوردم بالا و تو دود غلیظی که تمام اتاق رو گرفته بود چند مرد رو دیدم ، چند مردی که رو پاشون بند نبودن ، چند مردی که بی حیا بهم نگاه می کردن ، یکیشون اومد جلو ، یه قدم به عقب برداشتم ، سیاوش دستم رو ول کرد و هلم داد به جلو ، سر جای خودم کز کردم ، یکیشون دورم چرخید و ایستاد روبروم ، دست گذاشت زیر چونه ام سرم رو گرفت بالا و رو به سیاوش گفت : این مروارید رو از کجا پیدا کردی ؟
سرم رو کشیدم عقب که دستش رفت بالا و همین که خواست تو صورتم فرود بیاد در حالی که خودم رو جمع کردم دستش تو هوا موند ، سیاوش دستش رو محکم عقب زد و گفت : قبلا بهتون گفته بودم هیچ کدومتون حق نداره دستش بهش بخوره . اگه الان هم اوردمش اینجا برای اینکه ببینید با کی هستم و بعد نگید ما نمی شناختیمش و حواسمون نبود
خدای من با من چیکار داشت ؟ می خواست چه بلایی سرم بیاره ؟ واسه چی می خواست من رو نشونشون بده ؟
بعد صدا زد : اسی بیا بالا کارت دارم
با چشم های پر از وحشت از بی پناهی و بی کسی پشت سر سیاوش پناه گرفتم ، یکی اومد تو، فکر کنم همون اسی بود که سیاوش صداش کرد
_ حواست بهش باشه تا بیام ؛ چپ نگاهش کردن چشماشون رو در میاری فهمیدی ؟
اونم با لاتی و یه صدای کشیده که داد می زد مست هستش گفت : چشم رئیس.
سیاوش خواست بره که که به لباسش چسبیدم و گفتم : کجا می خوای بری؟ من رو اینجا تنها نذار ، تو رو خدا من ازشون می ترسم .
مچ دستم رو گرفت و گفت : زود میام نترس اسی پیشته ؛ میرم جای خوابت رو اماده کنم
سیاوش که رفت همون مردی که می خواست بهم سیلی بزنه اومد جلو ، یه قدم به عقب رفتم و به اسی نگاه کردم که گوشه ی دیوار رو دوپاش نشسته بود و چرت می زد .
_ من ترسناک ترم یا سیاوش؟ اون عوضی چی داره که حاضری با اون باشی اما با من نه ؟
بعد دست گذاشت رو شالم و تو یه حرکت کشیدش ، از شدت کشیده شدنش گردنم سوخت و سرم به چپ چرخید ، اومد جلو و دست کشید رو موهام
_ چقدر خوش جنسن
دستش رو آورد بالا که سیاوش محکم زد تخت سینه اش
_ بکش دستت رو عوضی ، مگه نگفتم دستت بهش نخوره ؟
شالم رو از رو زمین برداشت و دادش دستم ، تند و با عجله زدمش سرم و گرهش دادم زیر چونه ام که درد می کرد ، گونه ام می سوخت ولی اینها مهم نبود ، تو دلم از خدا کمک می خواستم و صداش می کردم
سیاوش با لگد کوبید به ساق پای اسی و نعره زد : مفلنگی احمق مگه نگفتم مراقبش باشی؟

اسی از جا جهید و در حالی که عقب جلو می رفت بینیش رو پر صدا کشید بالا و گفت : مراقبش بودم به مولا
اسی هلش داد عقب و دستم رو گرفت و فریاد زد : یه بار می گم همتون بشنفید ، تا وقتی مهمون دارم نه کسی مزاحمم می شه نه کسی نگاه بد بهش می کنه ، شیر فهم شد ؟
این مردی که این جماعت اشغال ازش می ترسیدن چطور به خاطر دوست داشتن من اینقدر ضعیف بود .
تنها کسی که می تونستم بهش تو اون لحظه اعتماد کنم خود عوضیش بود ، همش با خودم می گفتم کاریم نداره ، فقط می خواد من رو بترسونه ، اون می دونه من شوهر دارم و اذیتم نمی کنه .
دستم رو کشید و من رو با خودش برد، در اتاقی رو باز کرد که یه تخت زهوار در رفته داشت ، با روتختی چرکی که روش کشیده شده بود ، یه تخت دو نفره که حالم رو بد کرد ، برگشتم و گفتم : ممنونم ، من الان می خوابم و قول می دم کاری نکنم که سر و صدا بشه ، فقط مراقب باش اونا من رو اذیت نکنن و تو هم برو بخواب
خندید ، یه خنده ی دندون نما
_ برم بخوابم ؟ انگار حالت خوش نیست ها ، نه خوشگلم با هم می ریم می خوابیم
بعد پرتم کرد رو تخت ، جیغ کشیدم و دست و پا زدم ؛ جیغ کشیدم و خدام رو صدا کردم و گفتم : کجایی خدا ؟
گفتم کجایی خدا و جهانم رو صدا کردم ، جهان رو صدا کردم و انگار با هر بار فریاد زدن اسمش بیشتر قدرت می گرفتم برای تقلا و مقاومت و اونم بیشتر جری می شد برای سیلی زدن به صورت دردناک و خونیم ، من جهان رو فریاد می زدم و اون می خندید ، تا اینکه به یکباره تمام توانم تحلیل رفت و اینبار نه از ترس ، نه از درد ، نه از بی پناهی و بی کسی و تنهایی و بدبختی که از برای تعصب جهانم اشک ریختم و رو تختی چرک و کثیف رو بین انگشتهای دردناکم مشت کردم و ضجه زدم

تا صبح به خودم لرزیدم ، به دست سنگینی که رو تنم افتاده بود نگاه نمی کردم ، چشم هام رو بسته بودم و خدا رو صدا می کردم ، گفتم خدایا این تنبیه خوبی برای یه نافرمانی از حرف همسر نبود ، درسته خدایی اما منم بنده ی تو هستم باید بشنوی من رو ، که باید من رو هم ببینی ، کجایی پس؟
اونقدر با خدا درد دل کردم تا اینکه رنگ از صورت اسمون پرید و مثل یه میت سفید شد ، سیاوش صدام کرد اما دلم نمی خواست به صورت وحشتناکش نگاه کنم
_ چشم هات رو باز کن شیرینم
محکمتر بهم فشارشون دادم ، صداش آروم شد
_ باور کن فکر نمی کردم هنوز دختر باشی ، شاید اگه می دونستم به خودم اجازه نمی دادم باهات کاری داشته باشم ، من دارم می رم ، یک ساعت دیگه پرواز دارم ، از کاری که کردم پشیمون نیستم ، حق تو و اون شوهر احمقت بود که اینطور تنبیه بشید ، حالا اون اینقدر عقل نداشته و مرد نبوده و دست نخورده نگهت داشته گناهش پای من نیست
روتختی رو دور خودم محکم کردم و با چشم های بسته بهش گفتم خفه شو ، بهش گفتم حق نداری اسم همسرم رو بیاری که یه تار موش می ارزه به صدتا حیون مثل تو که برای اوردن اسمش باید وضو داشته باشی.
ضرب سیلیش اینقدر بود که چشم هام رو باز کنم و خودم رو بکشم بالا و خونابه ی دهنم رو تف کنم تو صورتش ، دوباره زد و موهام رو کشید و لگد زد تو شکمم

_ اگه خُردم نمی کردی ، اگه مثل یه سگ باهام رفتار نمی کردی نه من مجبور بودم اینکار رو بکنم نه تو مجبور بودی عین یه زن خیابونی رو تخت من بخوابی
جیغ کشیدم و گفتم " زن خیابونی مادر و خواهرتن " گفتم " تو یه آشغالی که سگ شرمش میاد خودت رو نسبت بدی بهش " بدون اهمیت به کتکهایی که بهم می زد جیغ می کشیدم و فحش می دادم
اومد رو تخت و نشست رو قفسه ی سینه ام و دستش رو گذاشت رو دهنم : هیس خوشگل و خوشمزه ، به بچه ها سپردم وقتی مطمئن شدن پروازم بلند شده و من رفتم اونوقت ببرنت خونتون ، به هر کی هم می خوای بگو من بودم البته اگه روت شد
این رو گفت و خندید و لباسش رو برداشت و رفت بیرون . لباس جر خورده و پاره شده ام رو از رو زمین برداشتم و با درد و گریه و ناله پوشیدمش که حالم از بند بند تنم بهم می خورد ، تنی که بوی مردی دیگه رو می داد ، تنی که زیر سنگینی تن غریبه ایی له شده بود .
گوشه ی تخت مچاله شده بودم و منتظر بودم تا برم گردونن خونه و هی سعی می کردم طنین زن خیابونی رو که تو سرم آونگ شده بود رو نشنیده بگیرم اما نمی شد . درگیر بودم که در اتاق باز شد و مردی اومد تو و مردی رفت بیرون و صدای فریادم بین دندونهایی خفه شد ، مردهایی اومدن و رفتن و من دیگه نای گریه کردن هم نداشتم ، نمی دونم چقدر گذشت ، شب شد ، روز شد ، ماه رفت و خورشید در اومد ، فقط می دونم عین یه گل پر پر شده به دیوار روبروم زل زده بودم و دیگه خدا رو هم صدا نمی کردم ، تا اینکه مرد قد بلند و سبزه رویی اومد داخل ، پاهام رو تو شکم دردناکم جمع کردم و با خواهش ازش خواستم بهم کاری نداشته باشه ، که کمربندش رو باز کرد و من چشم هام رو بستم
_ خودت می خواستی اینجا باشی؟
لب زدم : نه
کمربند رو دور حلقه های در محکم کرد و برگشت طرفم
_ به زور اوردنت ؟
سر سنگینم رو تکون دادم و گفتم اره
دست گذاشت زیر پاهام و بغلم کرد
نالیدم : اذیتم نکن
با تاسف و درد نگاهم کرد و گفت : فقط محکم بگیرم ، از اینجا می برمت .
***
به چشم های خاکستریش نگاه می کنم ، سرخن و انگار آسمون نگاهش غروب کرده ، به چشم های بی فروغم نگاه می کنه که رنگ عسلیشون پریده و طعمشون تلخ شده .
تمام تنم رو بغل می کنه ، تن خاک شیرم رو ، تن کتک خورده ام رو ، تن فحش شنیده ام رو ، تن ضرب دیده و کبودم رو ، تن زن شده ام رو ، وای خدای من ... من زن شده بودم ؟ من غزل شایان ، همسر دکتر جهانبخش محبِ متعصب زن شده بودم ؟ اونم نه با مرد خودم که با مردهای دیگه ، نه از شرم دخترانه به اجبار ناجوانمردانه .
محکم به خودش فشارم می ده ، دردم می گیره اما به این فشار احتیاج دارم ، دلواپس می گم : جهان ؟ من خیلی ترسیدم .
دلتنگ می گه : کجا بودی غزلم ؟
دستهای لرزونم رو می گیره تو دستش ، محبت دستهاش بوی بارون می ده ، بوی نم خاک ، بوی عطر یاس بلند شده از سیلی و ضرب قطره هاش ، بوی آغوشی رو می داد که دلتنگش بودم ، بوی آغوشی که خیلی وقت بود منتظرش بودم .

انگشت هاش رو می کشه رو انگشتهای ورم کرده و ناخن های شکسته ام ، هر دو دستم رو می گیره تو دستهاش ، دست سرد و یخ کرده ام رو ها می کنه ، همون دست حلقه نشانم رو . حلقه ؟ دستم رو از تو دستش می کشم بیرون
_ کو حلقه ام ؟
دستم رو دوباره می گیره بین دستهاش و سر انگشتم رو می بوسه و می گه : گور بابای حلقه ، برات بهترش رو می خرم .
و من با خودم فکر می کنم اگه جهان بفهمه هنوز می خواد برام حلقه بخره ؟ اونم بهترینش رو ؟ اونم کی ؟ جهانبخش متعصبی که رو همه چیز من تعصب داشت
_ چه بلایی سرت اومده غزل ؟ لبت چی شده ؟ چرا چونه ات کبوده ؟ چرا انگشتهات ورم کرده ؟ کی این کار رو باهات کرده ؟
سرم ؟ بلا؟بگو مصیبت ، بگو آوار ، بگو زلزله . تمام دنیا رو همین سری که می گی بلا سرش اومده آوار شده ، همین سری که تا چند روز پیش همسرت بود و امروز شکسته بودنش .
چونه ام ؟ بگم با دو انگشت بزرگ و سیاهش گرفته بودش و مجبورم کرد نگاهش کنم ؟
ای خدا چی به مردم بگم ؟ بگم لبم چی شده ؟ بگم لبم دندون خورده ؟ بگم به دندون گرفت تا جهان کمکم کنم نره بیرون ؟ لب زده شده تا فریاد و ناله ام از درد این به اجبار زن شدنم دیوارهای کثیف و پر از نجاست اون اتاق رو نلرزونه ؟ یا بگم لبم با لب و دندون زرد و زنگی بسته شد تا عرش کبریایی از ناله و فریادم به رعشه در نیاد و فرو نریزه ؟
انگشتم ؟ این رو چی بگم ؟بگم حلقه ام از انگشت ورم کرده ام در نمی اومد و اون حیون دندون انداخت دور رینگی طلاییش و حرمت اسم حک شده ی روش رو نگه نداشت و با دندون از انگشتم ، از انگشت ورم کرده ام بیرون کشیدش وتفش کرد گوشه ایی و گفت " حالا مال هیچ کس نیستی جز من " و من تو تمام مدت تقلا کردنم به برق اسمت رو حلقه ی ساده و دوست داشتنیم نگاه می کردم .
بگم کی بوده ؟ بگم کی بوده وقتی تو آوردن اسمش رو هم برام قدغن کردی و من چطور بگم کی بوده ؟ بگم اونی که از تصور بلایی که گفته بود سرم میاره غیرتی می شدی حالا از تجسمش چه بلایی سر مردانگیت میاد ؟ بگم کی با زنت ، با زنی که به مراعات سنش و ترسش با دخترانگی هاش کنار اومدی تا بزرگ تر بشه ، تا بلد بشه چطور زنانگی ها رو زنانه باور کنه چیکار کرده ؟
به جای تمام گفتنی ها هق زدم تو اغوشش ، هق زد تو آغوشم ، هق هق پر دردمون از دیوارها می گذره و می رسه به گوش پیام و مشت می زنه به دیوار و تمام خونه از نعره ی بلند و پر دردش می لرزه و من نگرانم نکنه عرش خدا ترک برداره ؟

علی در رو باز می کنه و میاد داخل ، جهان فریاد می زنه : برو بیرون ، مگه کوری نمی بینی چیزی سرش نیست ؟ مگه بهت یاد ندادن قبل از اومدن یا الله بگی ؟
میره طرف علی و دست می ذاره و یقه ی سبز پر رنگ لباسش رو مشت می گیره ، یکی از سر دوشی هاش کنده می شه و می افته رو زمین ،علی هیچ کاری نمی کنه و فقط مونده تا جهان بزنتش ، مهیار می خواد جداشون کنه اما زورش به دیونگی جهان نمی رسه
بمیرم برای مردم که هنوز نمی دونه چی به سرش اومده ، که انگار داره تو حالت انکار به سر می بره ، که برای یه مو داره علی رو می کشه ، اگه بفهمه شعرِ تن زنش تو شبِ شعر اون حیون صفتها مشاعره شده ، لب به لب ، دهن به دهن خونده شده اونوقت چه بلایی سرش میاد ؟

_ مگه نگفتی این اشغال با سند از زندان در اومده ؟ مگه نگفتم نگرانم ؟ مگه نگفتی خودم مراقب غزلم ؟ من به اعتبار بودن تو رفتم علی ؟ به اعتبار حرفت زنم رو گذاشتم و رفتم ، گفتی مراقبشم ، گفتم نبرمش با خودم از صبح تا شب تو هتل حوصله اش سر می ره و منم که نمی تونم بذارم خودش تو شهر غریب تنها بره و بگرده ، گفتم بمونه چون تو گفتی حواست بهش هست .
علی شرمنده دست گذاشته بود رو دست جهان و به چشم هاش نگاه نمی کرد
_ دیدی چه بلایی سرم اومد ؟ اگه می گفتی نمی تونی ، اگه می گفتی عرضه نداری یه فکری می کردم
از دماغ علی خون میاد ، موهای جهان می ریزن تو صورتش ، چقدر این آشفتگی کنار ته ریش چند روزِ و چشم های خاکستری که تو دریایی از خون شناورن بهش میان ، تو چشم هایی که گرگ بی رحم زمونه میش غیرتش رو دریده و وقتی تو خون خودش تپیده رهاش کرده . چقدر این خاکستری درد داره ، چقدر خدا می دونه.
پس تمام اون نگرانی ها ، تمام اون دلواپسی ها و اینکه تنها نری و تنها نیایی ها ترس جهان از برگشتن اون حیون بوده ، چرا بهم نگفت ؟ چرا بهم نگفت تا منم بهش بگم؟ ای خدا چرا گاهی کارها از نگفتن خراب می شن گاهی از گفتن ؟ چرا خیلی جاها این عقل به دادمون نمی رسه و دست گیرمون نمی شه ؟
خون دماغ و لب علی رو دست جهان سر می خوره . خون ؟ حالم بد می شه ، یاد دستهای خونی اون عوضی می افتم ، وقتی با حیرت نگام کرد و گفت : مگه تو شوهر نداری؟
وقتی ازم فاصله می گیره و دست می ذاره رو سر تراشیده اش و می گه : مگه با هم تو یه خونه زندگی نمی کردید ؟
وقتی با آرنج خودم رو کشیدم بالا ، بالا رو تختی که فقط یه تشک کثیف داشت ، وقتی سعی می کنم از پیراهن دریده شده ام رو اندازی بسازم و رو تن دخترانه از دست داده ام بکشم ، وقتی میاد جلو و دو زانو می شینه رو تخت و می گه : چطور دلش اومد ازت بگذره ؟
وقتی رواناز دوباره به یه لباس پاره تبدیل می شه و من به زنی که دردمندانه دست و پا می زنم و صدام پشت لبهای قفل شده ام خفه می شه
عق می زنم و تمام ملافه ی تمیزی که مامان کشیده روم قرمز می شه ، عق می زنم و زردآب و خون با هم قاطی می شن و چه رنگ زشتی درست می کنن .
پیام بغلم می کنه و با گریه جوری که تو بغلش ننو ننوم می کنه ، با درد ، با چیزی بین تعصب و نفرت ، چیزی بین شرمندگی و حق به جانبی می گه : به روح بابا پیداش می کنم و می کشمش ، به روح بابا قسم می خورم ، بهت قول می دم .
کاش یکی به جای قول ، دخترانگیم رو بهم می داد ، تمام حس های خوب کنار جهان بودن رو ، تمام امنیت از دست رفته ام رو تمام اعتمادم رو .
غزال کز کرده گوشه ی دیوار و مامان می گه شیرش خشک شده ، سودی که تا چند روز پیش خنده از لبهاش نمی افتاد و منتظر روز عروسیش بود برای من عزا گرفته ، گلی تو بیمارستان و قراره مهیار عملش کنه ، و من !غزلی که مصرع به مصرع تنش رو با صدای بلند لب زدن و خوندن قبل از اینکه برای مردش قصیده ی دلدادگی و زنانگیش نوشته بشه ، تو بغل برادرم به چشم های به خون نشسته ی همسرم نگاه می کنم و دوباره خون بالا میارم ، خون بالا میارم و جهان خون گریه می کنه .
نمی تونم حالم رو وصف کنم ، دلم برای خودم می سوزه ، برای معصومیتی که زیر پا گذاشتنش و لگد مالش کردن ، برای معصومیتی که به لجن کشیده شد و بوی این لجنزاری که در من کاشتن حالم رو بد می کنه .

سه روز از بهترین روزهای عمرم رو بین آدمهایی بودم که بدترین بودن ، حیون ترین بودن که مطمئنم خدا هم از افرینششون پشیمون شد و برای اولین بار به شیطان حق داد که در مقابل ادم سجده نکرد .
که صدای ناله ی خدا رو می شد شنید وقتی ناباور به کثافت کاری اشرف مخلوقاتش نگاه می کرد ، می دونم ناشکری کرده بودم ، می دونم قدردان خوبی نبودم و می دونم خدا اونقدر بزرگ هست که نمی ذاره اون بیشرف قسر در بره .
از حالم چی بگم که وقتی یادش می افتم به حالت مرگ می افتم ؛ شب اول بدترین شب عمرم بود ، گاهی وقتها یک شب می تونه چند روز طول بکشه و اون شب برای من یک قرن طول کشید .
مامان کمک می کنه آماده بشم ،علی اومده دنبالم تا همراهیم کنه ، به جایی که هیچ ذهنیتی ازش ندارم ، مگر اینکه اجساد گمشده ها رو می برن اونجا . باید برم پزشکی قانونی ، به سودی نگاه می کنم : سودی ؟ مگه من چیکار کردم ؟ کسی مرده ؟
سودی گریه کنان از اتاق میره بیرون و دستهای مامان رو دکمه های مانتوم سر می خوره و می افته پایین و می شینه رو سرش و ببخش مرتضی ببخش مرتضی گویان خودش رو می زنه .
علی با من و من برام توضیح می ده که برای معاینه باید برم اونجا چون برگ تشخیص اونجا رو برای پرونده ی شکایت می خوان .
پس بایستی می رفتم تا سانت سانت بدنم رو با نامردی دیدن های تنم رو روی برگه و پوشه بنویسن ، مگه من ندیدم ؟ مگه من زجرش رو نکشیده بودم ؟ خب از خودم می پرسیدن تا بهشون می گفتم همین و بس که من اون شب و اون روزها تو اون اتاق مُردم.
صدای ترق ترق خرد شدن غیرت جهان گوش فلک رو کر می کنه و من رو کور ، چشم های به آتش کشیده ی جهان من رو شرمنده می کنه وقتی دستی رو تنم دنبال ته مانده ی شاید دخترانگیم می گرده ، وقتی جلوی میش به مسلخ برده ی چشم های پر از اشک جهان ، چهار قرص ریز و سفید می ذاره کف دستم و می گه : دو تاش رو الان بخور و دوتا دیگه رو دوازده ساعت بعد ، شونه های پهن اما افتاده ی جهان رو می بینم که می لرزن ، می بینم که زلزله میاد ، می بینم که آتشفشان درد جهانبخشم فعال می شه و گدازه هاش فریاد های مردانه ایی می شن که از فریاد پیام هم بلند تر و پر درد تره ، خدایا چراش ؟ خنجر می شه به قلب هزار تکه ام ، خدایا به دادم برسش تیغ می شه به رگ و پی پر از زخمم ، خدایا دلم داره می ترکه اش ، ترکه می شه به عقل ناقصم که چرا به لبخند تبسم اعتماد کردم که حالا گریه و اشک رو به زندگیم هدیه بدم ؟
تبسمی که ازش شکایت کردیم اما قبلش چوب خدا بد رقم به تنش خورده بود و به خاطر مصرف قرص های روان گردان سنکوپ کرده بود و زمین از وجود نحس و کثیفش پاک شده بود که البته شک داشتم که اگه بارون اسیدی هم می بارید باز نجاست حضورش رو نمی تونست پاک کنه.

دو ماه از اون ماجرا می گذره ،دو ماهی که به قد تمام عمرم طولانی بود ، کابوسهام رنگ و شکل دیگه ایی به خودشون گرفته بودن ، رنگ و شکلی از جنس یه مرد که می خندید که چشم هاش آشنا نبودن ، رنگ اتاقی که نمی دونم دیوارهاش چه رنگن ؟ ، دو ماهی که از نگاه پیام و جهان هم ترس برم می داشت ، دوماه از اتفاق شومی می گذره ، که باعث شده جهان دیگه مطب نره تمام دلخوشیش بشه رقص آرشیه سیاه رنگش رو سیم های ویلونش و ، پیام کارش بشه پاکت به پاکت سیگار کشیدن
. نزدیک دو ماهِ که برگشتم خونه ی خودم و هر چی مامان اصرار کرد قبول نکردم و گفتم می خوام برم خونه ی خودم ، که دلم خونه باغ خودم رو می خواست ، دلم دیوارها و اتاق خودم رو

می خواست ، دلم آرامش سابقم رو می خواست ، انتظارهای شیرینی رو که می کشیدم تا جهانم بیاد ، لحظه هایی رو که وقتی من شیطنت می کردم و طوبی خانم بود و جهان نمی تونست جوابم بده و با چشم برام خط و نشون می کشید و ابرو می نداخت بالا که یعنی " بلاخره ما که تنها می شیم " و من می خندیدم و به هر بهانه ایی بود طوبی خانم رو بیشتر نگه می داشتم و به محض رفتنش می دوییدم و جهان می گرفتم و قلقلکم می داد که چقدر خوشبخت بودم ، برگشتم تا شاید هنوز خوشبختی منتظرم باشه اما می بینم انگار اون روزها خیلی دورن و انگار اصلا نبودن .

نه من روی نگاه کردن به صورت جهانم رو دارم نه اون انگار تابش رو . دلم یه خواب می خواست ، یه خواب بدون فریاد ، از اونا که وقتی بیدار می شی ، سجده ی شکر به جا میاری که شکر همشون یه کابوس بودن تو دنیای خواب ، بعد بلند می شی به نیت سلامتی امام زمانت صدقه می دی و ازش می خوای خودش مراقبت باشه .
نمی دونم چرا این بلا سرم اومد اما یادمه یه بار معلم بینشمون گفته بود گاهی امتحان های خدا غیر قابل درکن غیر قابل فهم ، اما تو تمامشون حکمتی هست که باعث رحمتش می شه ، گاهی هم یه بنده به خاطر تنبیه یه بنده ی دیگه اینطور و به این سختی مورد امتحانش قرار می گیره ، گاهی ما می شیم ابزار امتحان دیگری گاهی هم چوب ناصبوری خودمون رو می خوریم که حاضر نیستیم دل بدیم به صبر خدامون .
علی مدام در حال رفت و آمد به خونمونه و مهیار هم شده پرستار بیست و چهارساعته ی گلی ، مامان نذاشته کسی از فامیل جریان رو بفهمه و از سعید هم خواهش کرده به عمه چیزی نگه ، احساس شرمندگی می کنم ، میرم روبروی آیینه و عین جادوگر توقصه ی سفید برفی مدام از آیینه می پرسم " بهم بگو ، من که شبیه یه زن خیابونی نیستم ، هستم ؟" و ایینه ، تنها ، دختری رو نشونم می ده که فقط خال لبش شبیه غزل سابقه. سودی آشفته است و مامان داغدار ، خودش رو تو خونه حبس کرده و من تنها ، با دلی که هر لحظه آشوب می شه و بالا میارم ، توی اتاقم ، همون اتاقی که سقفش پر از ابرهای سپید و قطرات بارونه روز رو به شب می رسونم و باز این شب لج می کنه و به روز نمی رسه . آسمون دلم این روزها ابری و گرفته است درست عین همین سقف .
جهان تمام شد ، شد یه مرده ی متحرک با یه جا سیگاری پر از ته سیگار ، شد یه آدمی که دستهای شفابخشش لرزشی محسوس داشتن و توانایی نگه داشتن سیگارش رو هم بین انگشتهای بلند و کشیده اش نداشت ، جهان ته کشید ، نیست شد .
به کز کردن های من تو سه کنج دیوار و زل زدن هام به دیوار سبز آبی روبرو زل می زد و تِپ و تِپ اشکش ناقوس می شد و تو حفره ی خالی ذهنم می پیچید و دنگِ دنگِ غصه هاش دیوانه ام می کرد . وقتی پاهای لمس شده ام رو با خستگی دنبال خودم می کشیدم ، میومد دنبالم و بطری آبی رو که دستهام جون باز کردن سرش رو نداشت رو ازم می گرفت و با دستهایی که حال بهتری از مال من نداشتن درش رو باز می کرد و می چسبوندش به لبهایی که اسیر دندونهای شکسته و تیزم شده بودن .
قلوپی می خورم و دست می ذارم جلوی دهنم ، به نظرم این روزها آب هم بو می داد .
سکوت جهان آشفته ام می کنه ، اما روی روبرو شدن با این مرد شکسته و پر از ریش رو ندارم ، مردی که بوی ادکلن تلخ و نرمش دیگه تو بینیم نمی شینه ، مردی که یقه ی باز لباسش سرم رو به سر گذاشتن روی سینه اش تحریک می کنه ، مردی که استین های بالازده ی پیراهنش بهانه ی نوازش هاش رو به جونم می ندازه ، مردی که مرد و من اما دور از منه و داره به روش خودش زجر می کشه

. صبح روز چهارشنبه است و برف سنگین اما یک دستی باریده ، نمی دونم چرا زمستون امسال از همیشه سرد تره ؟ لباس می پوشم تا با مامان برم درمانگاه ، این روزها حالت تهوع و استخون درد امونم رو بریده، هی به مامان می گم نمیام ، می ترسم ؛ از تمام ادمهای پشت این دیوارها می ترسم ، از اینکه بهم نگاه کنن و اونا هم فکر کنن زن خیابونی هستم می ترسم ، ولی مامان اجبارم می کنه ، به زور شالم رو می زنه سرم و دکمه های پالتوم رو می بنده ، چقدر از این اجبارهای مامان متنفرم ، با التماس به جهان نگاه می کنم ولی مثل هر روز این دو ماه ساکت و صامت به صورتم زل می زنه ، می گم : جهان بگو منو نبرن ، من می ترسم

مامان بغلم می کنه می گه : پیام اومده و نمی ذاره کسی اذیتت کنه

می گم : جهان تو هم بیا

اما هنوز داره با ناخن هاش سر زانوهاش رو چنگ می ندازه

می گم : جهانبخش من رو می شنوی؟

جهان دست می کشه تو موهاش و می گه : زود برت می گردونن

پس باهام نمی اومد ؛ فکر اینکه شرمش میاد تا با مثل منی هم قدم بشه دوباره حالم رو بد می کنه ، دست می ذارم جلوی دهنم اما نمی تونم خودم رو به روشویی برسونم ،سودی می گه : فدا سرت تا برگردی تمیزش می کنم

و من حالم از این ترحم ها بهم می خوره ، جهان به بهانه ی وخامت حال مادرش طوبی خانم رو فرستاده اونجا و من می دونم چقدر سختشه کسی قصه ی زنش رو بفهمه ، قصه ایی که تا به اون روز نه خونده بودم نه شنیده بودم و از خدا می خوام برای هیچ کس این قصه از هزار قصه ی دنیا رو نه بنویسه و نه بخونه که خیلی وحشتناکه

نگرانی ، از چشم های مامان می باره و چیزی شبیه ترس از نگاه پیام

به محض نشستن تو ماشین سرم رو می ذارم رو زانوم تا بیرون رو نبینم ، با ترس می گم : پیام زود باش الان میان و دوباره من رو می برن

پیام می زنه رو فرمون و می گه: غلط می کنن ، تو نترس ،مگه من مردم ؟

و من با خودم فکر می کنم هزار سال عمرت ولی اونبار هم بودی و یه کسی با توبیخ و فریاد می گه : مگه بهش گفتی ؟ مگه ازش خواستی ؟ اگه لنگه کفشت رو دم در نمی دیدن و دوستهات سراغت رو نمی گرفتن که هیچ کس نمی فهمید دزدیده شدی ، وای که بر جهان چی گذشت وقتی زنگ زد و گفت فرودگاهه اما مامان با گریه بهش گفت زنت نیست ، که زنت رو بردن ، چه حالی داشت وقتی ساکش رو باز نکرده با سوغاتی هایی که هر روز برات می خرید انداخت بالای کمد و بازشون نکرد ، همین پیام که الان تو دلت داری توبیخش می کنی ، می دونی چه بلایی سر غیرتش آوردی ؟ دستم رو مشت می کنم ، ناخنم فرو می ره کف دستم ولی اونقدر سوزش قلبم زیاده که این چیزها و دردها اصلا به چشم نمیان.

ماشین رو نگه می داره و بر می گرده عقب و عین بابا ، مثل بابا ، جنس نوازشهای بابا دست می کشه رو سرم و آرومم می کنه

می رسیم درمانگاه ، خودم رو پشت پیام قایم می کنم و سرم رو می ذارم بین دو شونه اش ، اعتراض نمی کنه ، فقط دستش رو میاره عقب و جوری که انگار می گه تا هر وقت می خوای تو سنگر من بمون ، خودم هوات رو دارم ، بازوم رو فشار میده و اشک من رو بارونیش فقط رد می ندازه و جا نمی مونه.

خیلی شلوغ نیست و زود نوبتمون می شه ، نگاه هر کسی که می شینه روم فکر می کنم می دونه چه بلایی سرم اومده ، فکر می کنم همه فهمیدن که من سه روز رو با یه مشت حیون تو یه قفس گذروندم .
دکتر آخرین تاریخ عادت ماهینه ام رو ازم سوال می کنه ، جلوی پیام خجالت می کشم ، سرم رو می ندازم پایین ، پیام میره بیرون اما من هنوز خجالت می کشم جواب بدم ، کاش جهان بود
مامان سرش رو میاره دم گوشم و سوال دکتر رو می پرسه و من می گم : بیست و هشتم
مامان به جای من جواب دکتر رو میده .
دوباره می پرسه : همین ماه؟ اول کمی فکر می کنم و می گم : نه ماه پیش
بعد یادم میاد که نزدیک دوماه عادت نشدم پس دوباره می گم : نه ببخشید دوماه پیش
انگار پاهای مامان سست می شن ، دستهاش رو بهم می ماله و پاش رو عصبی تکون می ده .
تو دفترچه ی بیمه ام چیزی می نویسه و می ده دست مامان
مامان نامه ایی می ذاره جلوی دکتر که مهر و آرم پزشک قانونی رو داره ، دکتر به دقت نگاهش می کنه و بعد انگار صورتش پر می شه از یه درد ، سرش رو میاره بالا و رو به من اما خطاب به مامان می گه : متاهله؟
مامان بغضش می ترکه و تو گریه می گه آره ، تازه عروسه
و دکتر یه برگ دیگه از دفترچه رو باز می کنه و می نویسه و می نویسه و مهر می کنه و در حالی که انگار دیگه اون ارامش قبل رو نداره دفترچه رو می ده به مامان

پیام میاد داخل و دستم رو می گیره و کمکم می کنه تا از بین ادمهایی بگذرم که به نظرم همشون شبیه هم بودن و می خواستن اذیتم کنن ، همراه پیام و مامان از پله ها می ریم پایین و می بینم که نوشته آزمایشگاه
پرستار می پرسه : ناشتاست ؟
با سر می گم " اره "
برام آزمایش خون نوشته بود و من از امپول می ترسیدم ، کاش جهان بود ، کاش الان جهان پیشم بود تا خودش ازم خون می گرفت به مامان نگاه می کنم ، پیام می شینه رو دو پاش و دستم رو می گیره تو دستش و به صورتم لبخند می زنه ، لبخندی که بیشتر شبیه یه سیلیِ ، لبخندی که درد داره ، لبخندی که اصلا لبخند نیست .رو صندلی جابجا می شم و نوار لاستیکی رو می بنده به دستم این روزها اینقدر لاغر شده بودم که به راحتی رگم رو پیدا می کنه ، روم رو برمی گردونم و به اشک های سر خورده رو گونه ی مامان نگاه می کنم و توان گفتن اخ از فشاری که پیام به دستم می داد رو ندارم ، یه سوزش ، یه درد ، یک مشت باز و یه شیشه ی بزرگ خون.
می گه فردا جواب ازمایش رو می دن و هفته ی دیگه جواب بقیه ی ازمایش ها اماده می شن .
مامان ازم می خواد برم خونشون اما اصلا دلم نمی خواست چشمم به خونه باغ روبرویی بیفته ، می گم می خوام برم خونه ی خودم ، برم پیش جهانم ، حتی اگه هنوز نگاهم نکنه و نگاهش رو ازم بدزده ، حتی اگه با نگاه کردن بهم اشکهاش سر بخورن و بیفتن رو گونه اش ، حتی اگه به چشم یه زن خیابونی نگاهم کنه ، چرا باید به خودم دروغ بگم ، دلم جهانم رو می خواست اونم با تمام توجه و علاقه اش مثل سابق
پیام می رسونتم خونه ، حس می کنم مدتیه اونم روی نگاه کردن به صورت جهان رو نداره و امروز بدتره ، سر به زیر از جهان خداحافظی می کنه و جهان هم بدون حرف فقط سرش رو تکون میده .

بوی تلخ و تند سیگار دلم رو زیر و رو می کنه ، جهان میاد می ایسته پشت سرم و شونه هام رو می ماله ، می شینم کف سرویس و به تمیز کثیف بودنش اهمیت نمیدم، دیگه زنگار روی شیر آب برام مهم نیست ، لکه ی زرد کف حموم به چشمم نمیاد، سینک پر از ظرف و کانتر لبریز از ظرف های کثیف یکبار مصرف برام اهمیت نداره ، چه اهمیتی داشت خونه ام کثیفه وقتی زن اون خونه تمام تنش پر از کثافت ها و جا به جاش اثر دست های کثیف و هرزه بود ؟
لک تو سینک کجاش مهم بود وقتی معصومیت دخترانه ام لک افتاده بود و رو شیشه ی دلم ها نکرده اسم زنانگی رو نوشته بودن ؟
جهان زیر بغلم رو می گیره و میارتم بیرون اما انگار ازم دوری می کنه ؛ اما انگار به اجبار اومده کمکم .
می شینه رو مبل ، جوری که کمی خودش رو به جلو کشیده و دستهاش رو باز کرده و گذاشته رو پشتی مبل ، دلم می خواد برم بشینم رو پاش ، دستهام رو فرو کنم تو موهاش، محکم بغلم کنه ، موهاش رو بهم بریزم و بگم " بهم بگو " اونم لبش رو بچسبونه به گوشم و لب بزنه " دوستت دارم خانم گلم "
پیشونیم رو بچسبونم به پیشونیش ، نوک دماغم رو بزنم به دماغش لب بزنم " دوستت دارم جهانبخشم "
لب بچسبونه به پیشونیم ، لب بچسبونم به چونه اش اون منو ببوسه و من با شیطنت چونه اش رو گاز بگیرم و در برم ، بدوئه دنبالم و من فرار کنم و بگه " اگه مردی بمون " بخندم و بگم " خودهم نامردم و نمی مونم ، حرفیه ؟" و چقدر این روزها دلتنگ خوشبختی دیروزم بودم .
نزدیکای ساعت چهار صبح ولی جهان هنوز بیداره و داره اهنگ الهه ی ناز رو برای بار هزارم با غم می زنه ، می دونم حال دلش خوب نیست ، می دونم اصلا حالش خوب نیست ، می دونم اونقدر ناآرومه و چقدر بده که مثل سابق نمی تونم ارومش کنم که می گفت " وقتی هستی دیگه دستم به ساز نمی ره چون ساز دل من با تو خوش آهنگه " که بارها گفتم برام بزن ،که بارها جواب داد " اگه اون موقع ها می زدم به این خاطر بود که تو رو نداشتم که عزیز دل و مسکن و دلیل ارامشم پیشم نبود ، حالا که هستی چه صدایی قشنگ تر از خنده های تو ؟" و حالا می فهمیدم که دیگه باعث آرامشش نیستم که باز رفته سراغ سازش .
گنجشک ها شلوغ و پر سر و صدا صبحی دیگر رو به جشن نشسته اند در حالی که شب من روزهاست ادامه داره و صبح و دمیدن خورشید هم نمی تونه کمکی به رفع این تاریکی بکنه ، با سستی از رخت خوابم میام بیرون و دست رو نشسته میرم پایین ، جهان تلفن به دست پشتش به منه ، سلام می کنم ، برمی گرده طرفم و با سر جوابم رو می ده ، و می بینم چقدر صورتش تکیده شده ، انگار زنگ زده به مامان چون می شنوم که می گه : زنگ زدم ببینم رفتید جواب آزمایش رو بگیرید ؟
به ساعت نگاه می کنم ساعت نه صبح روز پنج شنبه است و اگه ساعت پاندولی و قدیمی سالن تاریخ و روزها رو نشون نمی داد قطعا گم می شدم و نمی دونستم اول و اخر هفته کجاست گرچه دیگه فرقی هم نمی کرد چون جهان همیشه بود و من مثل سابق منتظر جمعه و شنبه ها نمی موندم که با جهانم برم بیرون و گردش.

می رم نزدیک تر ، هق هق مامان از سیم ها و دهنی گوشی می گذره و میاد و می رسه به بی سیمی دست جهان ، بی سیمی سیاه رنگی که چسبوندتش به گوشش اما خدایا این چه بلایی بود سرمون اومد مامان از اون همه مانع می گذره و به من می رسه ، خدایا بچم نمی ذاشت من که مادرشم تنش رو ببینم چطور دووم اورد اون سه روزش رو هم شنیدم ، خدایا این مصیبت تازه چی

بودش رو هم شنیدم ، جهان بدبخت شدیش از تو گوشی رسید به من ، به منی که از بس عق زدم نای بلند شدن ندارم ، به منی که شبها دلم بهونه ی جهانم رو می گیره و تنم بهونه ی اغوشش رو ، به منی که شبهای زیادیه که جهانش پیشش نمی خوابه و صدای سازش بعد از کلی گریه کردن خوابم می کنه . به منی که از شدت ناراحتی و درد و غصه دو ماهه که عادت نشدم ، به منی که تا شدن زانوهای همسرم رو می بینم اما نمی تونم بلند بشم ، تلفن از دستش می افته رو سرامیک ها و صدای بلند افتادنش می پیچه تو اتاق و انگار افتادن اتفاقی تازه رو خبر می ده . بدون اینکه پلک بزنه نگاهش رو می دوزه به صورتم ، سیب گلوش تکون می خوره ، الو الو گفتنهای اونور خط سکوت سنگین فضا رو خش می ندازه ،صدا قطع می شه و بوق اشغالش رو اعصابم ناخن می کشه و انگار یه بدبختی دیگه رو نقش می ندازه ، اما جهان هنوز با ناباوری و بدون پلک زدن به صورتم نگاه می کنه به صورتی که دیگه توش خبری از لپهای صورتی و برجسته اش نیست و یه رنگ پریده و یه صورت لاغر تنها ازش باقی مونده ،به صورتی که شکاف روی لب و اثر تیغ موکت بری ، بد یادگاری رو برای ابد به یاد گار گذاشته روش .

یکی پشت سر هم و تند تند زنگ می زنه ، یکی انگار با لگد می زنه تو در و من با خودم فکر می کنم الان شیشه های کنار در می شکنن و امان از گوش سنگین مش غلام . برای لحظه ایی صدا قطع می شه و بعد شیون زنی که انگار شبیه مامانه ،پیام رو می بینم که داره به صورت بدون حرکت و چشم های تیره ی جهان آب می پاشه ، سودی رو می بینم که شونه هام رو گرفته و انگار داره باهام حرف می زنه اما من نمی شنوم و صدای زنی مدام تو گوشم نجوا می کنه " جهان بدبخت شدی ، غزل حامله است "

دست می ذارم رو شکم سفت و صافم ، من حامله ام ؟ بین من و جهان که اتفاقی نیفتاده ،پس این بچه از کجاست ؟ یاد عزیز می افتم ، که تو عالم بچگی شنیدم با خنده به زن عمو گفت " نکنه این بچه ها از باد لحافن " و من نفهمیدم یعنی چی ؟ یعنی ممکن بود این بچه هم از همون بادهای لحافی باشه که عزیز می گفت ؟

به صورت مچاله ی جهان نگاه می کنم : جهان ما داریم بچه دار می شیم ؟

و بعد زنی رو می بینم که به سر و سینه می زنه ، زنی که هنوز شبیه مامانه ، مردی رو می بینم که قد تا شده اش هیچ شباهتی به قد و بالای برادرم نداره و اون مرد ، همون مرد ساکتی که هنوز به صورت من بدون پلک زدن نگاه می کنه

دست می ذارم جلوی دهنم و همونجا روی فرش بالا میارم ، سودی سعی می کنه بهم آمپول بزنه اما من جیغ می زنم و می گم از امپول می ترسم ، می گم جهان خودت بیا بهم بزنش ، اما اون هنوز داره به من نگاه می کنه اونم بدون حرف بدون پلک .

همه جا تاریکه و من گوشه ی مبل کز کردم و خودم رو بغل گرفته ام ، هنوز جهان داره نگاهم می کنه ، اما اینبار تند و تند پلک می زنه و با هر بار پلک زدن دریاچه ی غروب کرده ی چشم هاش پر و خالی می شه ، تند تند پلک می زنه و من می بینم که چقدر درد داره ، بوی آرد تف داده میاد ، احساس گرسنگی می کنم اما باز حالم بد می شه ، دکتر هدایت می گفت : عصبیه و من می گفتم حتما همین طوره . جهان میاد و می ایسته روبروم ، رو دو زانو می شینه و سرم رو محکم بغل می کنه ؛ تمام هواش رو ، تمام عطر گمشده ی تنش رو نفس می کشم و می بلعم ، دلتنگ و خسته و محتاج مثل یه ماهی دور افتاده از اب تند و تند بودنش رو از بر می کنم ، بریده بریده می گه : حالا من چیکار کنم غزل ؟

هق می زنه و مرد همیشه آروم و منطقی من به خروش میاد و فریاد می زنه و رو به من و خدا می گه : حالا چیکار کنم ؟

بین گریه هاش نفس کم میاره و باز می گه : حالا چیکار کنم ؟

تمام تنم رو ، تمام من زن شده رو بغل می کنه و می گه : تو بگو چیکار کنم غزل ؟
اسمم رو گفت ، بلاخره بعد از نزدیک به دوماه صدام کرد ، درسته پر از درد بود ، پر از بیچارگی بود اما هرچی بود باز اسمم رو چسبوند تنگ حرفش و صدام کرد و چقدر بدبخت شده بودم و حواسم نبود ، حواسم نبود که جهان چه سوال سختی رو داره ازم می پرسه و من چه جواب ساده ایی براش داشتم.
می گم : جهان ما خوشبختیم آره ؟
گریه اش بیشتر می شه
می گم : جهان ؟ ما داریم بچه دار می شیم ؟ یادته گفتی اگه دختر باشه آرزو و اگه پسر باشه امید ؟ تو دوسش داری جهان ؟
پر صداتر می شه
_ جهان ؟ من مامان خوبی می شم ؟ جهان باد لحاف یعنی چی ؟ جهان می گن زایمان طبیعی خیلی درد داره تو بین دوستات متخصص زنان سراغ داری؟
من می گفتم و جهان مشت می زد به دیوار ، من می گفتم و اون سرش رو می کوبوند به زمین و من نمی دونستم چش شده ، نمی دونستم چرا عصبانیه ، چرا به جای اینکه از پدر شدنش خوشحال باشه این طور می کنه ؟ مش غلام نمی تونه جلوی خود زنی هاش رو بگیره ، من همونطور کز کرده گوشه ی مبلِ خوشرنگ و محبوبم به مرد عصبانیم نگاه می کنم و خطاب به بچه ام می گم " نترسی ها ، بابا خیلی مهربونه ؛ اما الان نمی دونم از چی اینقدر ناراحته ، قول می دم بهت زودی حالش خوب بشه و اونم مثل من خوشحال بشه

داشتم به بچه ام قول چی و کی رو می دادم ؟ هنوز باورم نشده بود و انگار نمی خواستم باور کنم حادثه ایی که هیچ گاه خبر نمی کنه امروز کل شهر خبردارش شدن
سرم رو آوردم بالا و همونطور که هنوز دستهام رو شکم سفت و صافم بود به جهان نگاه کردم ، به جهانی که انگار جنگ بزرگی توش راه افتاده بود به جهانی که سرش رو گذاشته بود رو فرش آبی فیروزه ایی سالن و پاهاش رو تو شکمش جمع کرده بود و خوابیده بود
مش غلام بالای سرش ایستاده و می خواد پتو رو بکشه روش ، آروم می گم : مش غلام؟ ... پتو رو همونجا بذارید خودم می کشمش روش
فقط سرش رو تکون می ده و می ره بیرون ، اروم و پاورچین ، همونطور که هنوز بچمون رو تو بغل دارم ، تو دلم ازش می خوام که آروم باشه تا باباش بیدار نشه ، می رم طرف جهان ، کنارش زانو می زنم و اروم دراز می کشم و سرم رو می ذارم رو بازوش
چشم هام رو می بندم و با دست راستم پتو رو می کشم بالا و چشم هام گرم می شن و خوابم می گیره .

_ غزل ؟ چرا اینجا خوابیدی ؟
نور چشمم رو می زنه ، د ستم رو سایبون چشم هام می کنم و بر می گردم و به پشت سرم نگاه می کنم ، جهان نیست ، با چشم دنبالش می گردم که می بینم یه بالشت و یه پتو ی نامرتب رو نامرتبیِ کاناپه رها شدن ، دلم می گیره ، پس نتونسته قبول کنه که پیشش بخوابم
_ پاشو اماده شو باید بریم جایی

ترسیده و وحشت کرده از اینکه باز می خواد من رو ببره تو مردمی که همشون شبیه سیاوشن پتو رو چنگ می زنم و خودم رو می کشم عقب ، مامان رو زانو بهم نزدیک می شه و انگار باز دلش طاقت نمیاره که سرم رو بغل می کنه و شروع می کنه به گریه کردن ، از رو شونه ی مامان پیام رو می بینم که سر به زیر در حالی که هی داره دستهاش رو به هم می ماله ، در حالی که معلومه برای گفتن حرفی که مجبورش کرده سر پایین بندازه جون می کنه روبروی جهانی ایستاده که انگشت هاش رو دور لیوان شیشه ایی بزرگ چایش حلقه کرده و اونم سر به زیر ، داره به جون کندن و دنبال کلمات گشتن پیام گوش می ده ، از رو شونه ی مامان به دوتا عزیزی نگاه می کنم که یه نامرد غیرتشون رو نشانه رفته بود و به این روز نشوندتشون ،به دو عزیزی که یکیشون انگار بلاخره حرفش رو زد و دیگری لیوان چایش رو پرت کرد طرف دیوار و فریاد زد : نمی ذارم ، نمی ذارم هیچ کس از این خونه ببرتش ، غزل زنه منه و من اجازه نمی دم ، هرچی که شده باشه ، هر اتفاقی که بیفته من زنم رو دوست دارم ، تو که باید بدونی پیام ، تو که باید بدونی غزل برای من یعنی چی ؟
پیام دستش رو گذاشت رو شونه ی جهان و مامان وحشت زده به خرده های لیوان نگاه می کرد اما من ، منی که خداش رو واسطه قرار داده بود هنوز داشتم پتو رو مشت می کردم و پوست لبم رو می جوییدم

جهان رفت بیرون و پیام اومد کنارم
_ خوبی؟
اشکم چکید رو آتله دستم و گفتم : نه ، پیام ؛ داغونم
پیام نشست کنارم و من سرم رو گذاشتم رو پاش و گفتم : داداش ؟ مثل اون وقتها که بابا رو بهونه می کردم برام قصه می گی ؟
پیام دستش رو گذاشت رو دهنم و گفت : ادامه نده ، بیشتر از این شرمنده ی بابا نکنم ، بیشتر از این خردم نکن
مش غلام خطاب به مامان گفت : خانم ، علی آقا اومدن
_ بهشون بگید الان میام
مامان دست گذاشت زیر بغلم و کمک کرد تا آماده بشم ، هی گفتم می ترسم و هی گفت : هم علی هست و هم پیام
هی گفتم : نمی خوام بیام و هی گفت : نمی شه مجبوری
هی گفتم : حق نداری اجبارم کنی من دیگه بزرگ شدم ، ازدواج کردم ، بچه دارم
و یکباره سکوت کردم ، بچه ؟ از کجا ؟ از کی ؟ جهان و من که ... ، ترسیده به مامان نگاه کردم : مامان من حاملم ، مامان راست می گفتی من حامله ام ؟ از کجا ؟
مامان بغلم کرد و گفت : حتما بچه ی تو و جهانه دیگه ؛ مطمئنم بچه ی خودتونه
به جهان که حالا اومده بود و نشسته بود رو مبل و با دریایی از اشک بهم نگاه می کرد رو کردم و گفتم : جهان هنوز نباید بگم ؟
جهان دستش رو گذاشت جلوی صورتش و های و های گریه کرد
_ چی رو نباید بگی مادر ؟
با دست مامان رو زدم کنار و رفتم طرف جهان

_ جهان؟ جهانم ؟ جهانبخشم ؟ من حامله ام ؟ جهان بگو این یه کابوسه ترسناکه و خیلی زود بیدار می شم
زانو زدم مقابلش و دستهاش رو از رو صورتش برداشتم ، با دست دیگه ام چونه اش رو گرفتم و صورتش رو چرخوندم طرف خودم ولی نگاهش رو داد به جایی غیر از من ، سرم رو کج کردم تا تو زاویه ی نگاهش باشم که چشم هاش رو بست
_ جهان نگاهم نمی کنی ؟ ... جهان کشیدنش به تنهایی خیلی سخته ... نگام کن ، منم غزل ، همونی که به خاطرش پا گذاشتی رو خودت یادته ؟ چرا تنهام گذاشتی ؟ چرا ؟
جهان بلند شد و من اویزون پاش شدم و با گریه گفتم : جهان من با این بچه که تو باباش نیستی چیکار کنم ؟ ... جهان به کی بگم من و تو با هم نبودیم چون من می ترسیدم ؟ جهان برم به کی بگم که جهانبخش من مراعات ترسم رو کرد و یه نامردی ، با نامردی تمام ترسم رو ندید گرفت ؟
جیغ کشیدم و موهام رو کندم اما جهان بدون حرف ، من و دردم و ترسم و بچه ام رو تنها گذاشت و پله ها رو دونه دونه رفت بالا و می دونستم می خواد بره تو نت هاش نت به نت دردش رو بنوازه و اشک بریزه .
پیام نشست روبروم و دستهام رو گرفت و هی یه چیزی اومد تا نوک زبونش و هی شرمش شد بپرسه ، هی سرش رو انداخت پایین و هی نتونست بگه .
مامان بغلم کرد و من تو بغل مادرم رها شدم و ازش پرسیدم : مامان چرا من ؟ چرا منی که هی خواستم خوب باشم ؟ چرا منی که کار به کار کسی نداشتم ؟ چرا مامان ؟
نمی دونم چرا اما یاد نفرین میترا افتادم ، به خودم لرزیدم و بلند بلند از خدا خواستم که ترک های قلب هستی رو خوب کنه تا میترا دیگه بدبختی من رو نخواد ، که ترسیدم نکنه جهان بخش دلش هوای سر به سینه گذاشتنه میترا رو بکنه و قلب هستیش آرومش کنه ، یکی با مهربونی تو قلبم گفت : اگه می تونه ارومش کنه بذار ارومش کنه غزل ، جهان داره از دست می ره
و یکی با حق به جانبی از بین لایه های ذهنم گفت : پس من چی ؟ من سرم رو روی سینه ی کی بذارم ؟

مش غلام دوباره صدامون کرد ، کی لباس پوشیدم و کی سوار ماشین شدم رو نمی دونم فقط می دونم تا رد شدن از پیچ کوچه باغ هنوز داشتم به پنجره ی اتاق طبقه ی دوم خونه ام نگاه می کردم .

با پاهایی که این روزها زیادی می لرزن پشت سر علی ، پیام و مامان رو جا می ذارم و وارد اتاق نسبتا بزرگی میشم ، یه مرد مسن پشت میز فلزی کرم رنگی نشسته و یک سرباز وظیفه هم کنارش ایستاده و سرش رو تو تعدادی برگ و کاغذ که تو یه پوشه ی ابی رنگن فرو کرده ، علی احترام نظامی می ذاره و اون مرد مسن که الان می دونم اسمش جناب سرهنگ احمدیه ، با اخم بین پیشونی و غصه ی گیر کرده بین صورت پوشیده زیر ریش مرتبش ازم می خواد بشینم و به سوالاتش درست و دقیق جواب بدم ، از اولش می پرسه ، از اول مزاحمت هاش ، گاهی چیزی یاداشت می کنه و دوباره یه سوال دیگه می پرسه تا اینکه می پرسه : چطور سر از اون خونه در اوردی ؟

انگار دوباره بر می گردم به اون روز ، به روز سردی که بدون اجازه ی جهان مقابل ایینه ایستادم و دارم رژ گونه می زنم ، به روزی که بهش نگفتم دارم می رم ، همون روزی که زنگ زد و گفت : دلم شور می زنه غزل

منم بهش گفتم : بیخود ، راست می گی بردار بیا دیگه

اونم آروم گفت : دلم می خواد بردارم بیام اما نمی شه

منم بهش می گم : پس بذار اینقدر دلت بیخودی شور بزنه تا می تونه

اونم می گه : تقصیری نداره طفلک اینقدر عزیز دلش شیرینه که از ترس بی نمکی هی شور می زنه

برمی گردم به روزی که با حماقت تمام زندگیم رو به آتش کشیدم که ققنوس نشدم ؛ که زاده نشد از من چیزی جز یه رسوایی بزرگ و یک عالمه غم و داغ که رو دل عزیزانم گذاشتم

گفتم ؛ همه چیز رو گفتم و رسیدم به بچه ؛ به بچه ایی که ای کاش مال من و جهانم بود که نبود ، که مال جهانم نبود و نمی دونستم پدرش کیه ؟ سرهنگ احمدی بلند شد و از اتاق رفت بیرون ، علی اومد کنارم و گفت : همه چیز رو بگو ؛ مو به مو ، بدون هیچ ترس و خجالتی ، خواهش می کنم حالت خوب بمونه چون من نمی تونم پیشت بمونم ، خواهش می کنم

هنوز بهش تبریک نگفته بودم ، هنوز بهش نگفته بودم که چقدر دلم می خواد این عروس خوشبخت رو ببینم ، هنوز بهش نگفته بودم چرا شیرینی بهم ندادی ، که اگه تمام شیرینی های عالم رو برام می آورد طعم تلخ و گس دهنم عوض نمی شد ، یه خانم چادری اومد تو ، علی رفت بیرون و اون خانم صندلی رو از پشت میز بلند کرد و اومد نشست روبروم ؛ دستم رو بین دستهای نرمش گرفت و با لبخندی که پر بود از همدردی ، که پر بود از مهربونی ، که پر بود از ارامشی برای گفتن ، ازم خواست از اون روز بگم ، گفتم " قبلا همه چیز رو گفتم " گفت : قبلا تو باردار نبودی ، تو معاینات پزشکیت نوشته شده بود که باکره بودی اما بارداریت رو که همون موقع نمی تونستن بفهمن ، الان می خوام اون سه روز رو برام بگی

من گفتم ؛ تمامش رو ، با گریه گفتم ، با ضجه گفتم ، با هق هق گفتم ، با فریاد گفتم ، حتی نشستم زمین و با جیغ گفتم ، پا به پام راه اومد و پا به پام با سرسختی جلوی اشکهاش رو گرفت تا نباره تا من ببارم ، سکوت کرد تا من حرف بزنم و وقتی گفتم انگار طاقتش تموم شد که با گریه زیر برگه رو امضا کرد و با هق هق از اتاق رفت بیرون ، رفتیم بیمارستان ، داشتم می رفتم تا ثابت کنم این بچه مال جهانم نیست ، تا رو برگه بنویسن راست می گه " باکره بوده " که بنویسن " تو خونه ی همسرش ، دخترانه زنانگی می کرده "

پیام بهش برخورده بود ، مامان بی تابی می کرد و علی که اون روز خیلی خیلی شبیه جهان شده بود با پوتین های سیاهش به زمین لگد می زد و می دونستم وقتی لبهای سرخ و کوچیکش رو جمع می کنه یعنی چقدر عصبانیه

بی حسی بهم دادن و نمونه گرفتن ، نمونه گرفتن تا بتونم قانونی سقطش کنم ، که با نامه ایی که پزشکی قانونی می داد و دادگاه تاییدش می کرد این اجازه رو بهم می دادن ،که اون بچه ی بی هویت رو سقط کنم، که اون بچه یه حرومزاده بود و چقدر زشت بود این اسم و حملش حتی به اجبار ، حتی برای مدتی سخت تر .

بی حال و بی رمق برگشتم خونه ام ، علی گفت خودش کارهای مربوط به جهان رو انجام می ده ، اما من فقط خونه ام رو می خواستم و بین دیوارهای ابی و سبز و بنفشش احساس بهتری داشتم .

یک هفته ی دیگه هم گذشت ، مثل همیشه صبح شد و مثل همیشه به شب رسید ، مثل همیشه ستاره ها پشت ابرها قایم شدن و آسمون بارید و رعد شد اما مثل همیشه ی این چند ماهی که با جهان بودم ؛ کسی بغلم نکرد تا نترسم ، که کسی نبود تا بهش بگم می ترسم ؛ که کسی نبود تا سرم رو روی سینه اش بذارم . یک هفته گذشت و جواب ازمایش اومد و اجازه ی سقطش داده شد

مامان شب رو موند پیشم و جهان بی قرار تر از همیشه تا صبح با سازش برام مرثیه خوند ، صدای اذون می اومد ، بلند شدم و وضو گرفتم و دو رکعت نماز واجبم رو با دو رکعت مستحبی رو سجاده ی سبز رنگم خوندم و سر به مهر گذاشتم و مِهر ازش طلب کردم

یکی از پشت سر بغلم کرد ، یکی که اغوشش قد بابا بزرگ بود ، قد بابا جای من رو داشت ، که قد بابا امن بود

با بغض گفتم : عمو

با بغض گفت : جان دل عمو ، عزیزِ دلِ مرتضی

گفتم : عمو دیر کردی

گفت : بایستی دست پر می اومدم پیشت ، دلم طاقت دیدن غمت رو نداشت

با همون چادر نماز بغلم کرد و عین یه بچه نشوندم رو پاهاش و به چشم های سرخش نگاهم کردم ، به دستهای لرزونش چشم دوختم و به موهای سپیدش دست کشیدم و سرم رو تو آغوشش پنهان کردم و با خودم گفتم " کاش می شد از چشم همه پنهان بشم " دلم هوای بابام رو کرد ، دلم بابام رو خواست

_ پیداش می کنم ، همشون رو پیدا می کنم و دونه دونه تقاص کاری رو که باهات کردن رو باید بدن ، ذره ذره زجری رو که کشیدی رو باید بکشن ، کاری می کنم که از به دنیا اومدنشون پشیمون بشن .

و من با خودم فکر کردم : کی می دونه من چی کشیدم غیر از من و خدای من ؟ خدای پر صبر و طاقتم که می دونستم این روزها اونم روی روبرو شدن با من رو نداره که از کرده ی مخلوقش شرمساره

_ ببخش عمو ، بی ابروتون کردم

عمو سرم رو بوسید : تو هیچ کاری نکردی بابا ، هیچ کاری عزیز دل مرتضی ، اونی که تو رو بی ابرو کرده به حق آبروی فاطمه ی زهرا بیچاره اش می کنم

خوب بود که عمو اونجا بود ، خوب بود که اومده بود که این روزها پیام دیگه نمی تونست بابام باشه و غیرتِ برادریش دریده شده بود و اون دیگه نمی تونست تو نقش پدری فرو بره که عمو موقعی اومد که نبود بابا داشت داغونم می کرد ، که هی با خودم گفتم " اگه بابا بود می تونستم پشتش قایم بشم ، می تونست پنهونم کنه تا ، کسی ازارم نده "

دلم می خواست جهان هم بیاد اما از دیشب خودش رو تو اتاقش حبس کرده و بیرون نمیاد ، نه آب خورده نه غذا و من نگرانشم اما خجالت می کشم صداش کنم ، می رم می ایستم پایِ پله و به بالا نگاه می کنم ، دست می کشم رو نرده و انگار گرمای دستش رو اونجا جا گذاشته ، اونقدر ناتوان شده که برای بالا پایین رفتن دست به نرده می گیره و من قلبم به درد میاد از این همه ترکی که این مرد برداشته ، ترکهایی که شکاف بزرگی رو بینمون ایجاد کرده

عمو دست می ذاره دور شونه ام و همراهش سوار ماشین پیام می شم ، عمو بود و من نمی ترسیدم اما از درد بی پناهی سرم رو می ذارم رو پای عمو ، دستش رو می ذاره رو سرم و انگار می باره ، چون هر بار که دستش رو برمی داره و دوباره می ذارتش رو صورتم خیسه .

نمی دونم قراره چی بشه ، یه پرستار اخمو میاد و دستم رو می گیره و می برتم تو اتاق معاینه ، سونوگرافی می گیره و بعد ازم می خواد لباس هام رو در بیارم ، خجالت می کشم ، من کسی بودم که بذارم کسی بدنم رو ببینه ؟ چقدر زمونه باهام بد تا کرده بود ، با تشر گفت : زودباش دیگه

با خواهش گفتم : برید بیرون تا عوض کنم

انگار نیش خندی زد و رفت بیرون ، لباسهام رو با یه پیراهن نسبتا بلند سبز کم رنگ عوض کردم ، از پشت سر باز بود ، شلوارش رو هم پوشیدم و روسری سفید سه گوش رو هم رو سرم گره دادم ، بهش گفتم بیاد تو ، ویلچر رو اورد و ازم خواست بشینم روش ، بهش گفتم می تونم راه برم ، گفت به خاطر لباست باید بشینی ، از پشت سر لباسم رو محکم گرفته بودم ، از در که اومدم بیرون ، مامان نشسته بود رو زمین و گریه می کرد ، غزال دویید طرفم و بغلم کرد اما من هنوز نمی دونستم قراره چی بشه ، سودی گونه ام رو بوسید ، اما پیام جلو نیومد و عمو تسبیح دون دورشتش رو تند تند اما دونه دونه رها می کرد و لبهاش می جنبیدن ، پرستار چرخ رو هل داد که یکی که بودنش ارزوم بود گفت :" صبر کنید "

منتظرش بودم ، منتظرش بودم تو لحظه ایی که ترس داشت بهم غلبه می کرد ، اومد و سرش رو گذاشت رو سرم و گفت : همینجا ، پشت همین درها منتظرت می مونم تا بیایی ، تا بیایی بریم خونمون . می دونم تو می تونی ، تو خیلی قوی هستی ، توکلت به خدا باشه ، اسون می شه
و باز هنوز نمی دونستم قراره چی بشه که به قدرت و توان چه احتیاجی بود ؟

دستم رو فرو کردم تو موهای ژولیده و شونه نخورده اش و سرم رو آروم تکون دادم وگفتم : ممنونم اومدی ، نمی دونم قراره چی بشه ، اما می دونم اگه تو باشی از عهده ی همه چی بر میام

اینو گفتم و همراه پرستار رفتم

در که بسته شد برگشتم به در شیشه ایی اما مات پشت سرم نگاه کردم ، چشم هام رو بستم ، صدای جیغ و گریه ی نوزاد هایی که اومدنشون رو جیغ می کشیدن ازارم می داد ، بردنم تو اتاقی که کاشی های سفید رنگی داشت ، ازم خواستن بلند بشم و برم رو تخت بخوابم ، یه پرستار که لباسهای یه دست سبزی پوشیده بود اومد پیشم ، ازم خواست دستم رو مشت کنم ، بالای مچم رو با یه نوار کمربند مانند بست و انژیکت دردناک رو فرو کرد تو رگم ، ازم خواست دراز بکشم ، بهش گفتم خوابم میاد ، گفت چشم هام رو ببندم ، فکر کنم خواب بودم که با دردی که تو شکمم پیچید چشم باز کردم ، هنوز تو همون اتاق بودم اما اینبار کمرم و شکمم درد می کرد ، به خودم پیچ و تاب خوردم و کمک خواستم ، دو تا پرستار اومدن داخل ، یکیشون دست گذاشت تا شلوارم رو از پام در بیاره ، دست گذاشتم و گفتم " نه " اون یکیشون دستم رو برداشت و گفت " آروم باش ، دردهات شروع شدن و باید اجازه بدی و همکاری کنی

هنوز نمی دونستم قراره چی بشه ، یه درد دیگه و جیغ کشیدم ، فقط می دونم عین قالی از کمر تا خوردم و فاطمه گویان دردهای نفس گیر رو یکی بعد از دیگری پشت سر گذاشتم ، جهان رو صدا کردم نیومد ، مامان رو صدا کردم نیومد ، بابا رو صدا کردم اما بابا هم نیومد ، جیغ کشیدم و گفتم : "خـــــــــــدا " که حس کردم یه توده ازم جدا شد ، یکی از پرستارها اومد و رو شکمم فشار داد ، درد داشت و اون یکی ازم می خواست کمکشون کنم

بلاخره تموم شد ، دردهام کم کم همونطور که اومده بودن رفتن و من بی حال افتادم رو تخت ، لباسهام رو عوض کردن ، دیگه جون مخالفت نداشتم ، تو سرمم امپولی تزریق کرد و باز خوابم برد و وقتی بیدار شدم که نگاهم تو نگاه اشنا و سرخ مردم گره خورد ، لبهاش رو گذاشت رو پیشونیم و در حالی که شونه هاش می لرزیدن من رو مهمان یه بوسه کرد

_ تموم شد غزلم ، اخرین تکه ی این نامردی هم تموم شد

اما برای من تموم نشده بود ، برای من هیچ وقت تموم نمی شد که تو نوزده سالگی این همه درد کشیدم ، که تجربه ی یه تجاوز ، یه حاملگی و یه سقط رو داشتم

_ نه جهان ؛ وقتی تموم می شه که اون نامرد رو دار دست و پا بزنه و من با لبخند به جون کندنش نگاه کنم

_ تمومش می کنم عمو ؛ کاری می کنم که روزی هزار بار بمیره نه فقط اون بالا روی دار

به خیال همه زندگی به روال عادی خودش برگشته بود ، به خیالشون خیال اون روزهای تاریک و سیاه و زشت تموم شده بود ، به خیالشون ، دیگه خیالشون از من و تنهایی و ظلمی که بهم شده بود راحت شده بود و جهان کنارم بود و من رو پذیرفته بود ، منی رو که بدون امتحان رد شده بودم ، منی که تجربه نکرده ، الگو شده بودم ، الگوی کسایی که شاید هیچ چیزشون شبیه من نباشه ، منی که منیتم رو زیر خوی حیوانیشون له کردن ، دندون زدن ، تف کردن .
جهان دیگه بیمارستان نرفت ، می گفت تمرکز نداره ، یکی دو ساعتی می رفت مطب و وقتی می اومد سر زانوهاش خاکی بودن و یه حسی بهم می گفت پیش هستیش بوده ، هنوز از من فرار می کرد و این رو هیچ کس غیر از علی نمی دونست ، هنوز همه با احتیاط باهام رفتار می کردن و جهان برخلاف تصور همه تو خلوتمون ، وقتی کسی نبود ، وقتی همه با خیال راحت من رو سپرده بودن دست مردم و رفته بودن ، سرد و گاهی خشن ، گاهی هم با ترحم بغلم می کرد و من خودم رو گول می زدم و به خودم می قبولوندم که از سر عشقه ، مریضی مادر جون و نامزدی غیر منتظره ی علی و از همه مهم تر پیوند گرفتن گلی باعث شده بود دور و برمون از خانواده ی جهان خلوت باشه و کسی نفهمه تو خونه ی جهان چه خبره و چطور و چه چیزی جهان رو به خاک سیاه نشونده؟
جهان اونقدر داغون بود که به تلفنهای لیلا هم جواب نمی داد ،روزها از پی هم می گذشتن و انگار برای من هیچ گذشتنی و عبوری وجود نداشت ، تمام مدت جیر جیر اون تخت و کثافت اون اتاق جلوی چشم هام رژه می رفت و تو سرم مانور می داد و تا سر حد مرگ حالم رو خراب می کرد ، تو خواب جیغ می کشیدم و جهانی نبود تا سرم رو بغل کنه ، جهانی نبود که تو جهانگیریِ زمونه جهانبخشم باشه ، پر از گلایه بودم ، پر از فریاد اما در مقابل خاموشی جهان من هم خاموش می شدم ، خبری از شام های دو نفره و بیرون رفتن های شبانه نبود ، خبری از ناز و نوازش و خنده و شیطنت نبود ، خبری از کتابهای روانشناسی که برام خریده بود هم نبود نمی خواستم بپرسم کجان ، نمی خواستم سراغشون رو بگیرم ، می ترسیدم ، آره می ترسیدم بگه تو که بلاخره ترست ریخت و این من رومی ترسوند . خبری از هیچ چیزی نبود در حالی که تمام ذهنمون پر از خبرهایی بود که شنیدنشون وحشتناک بود و ویران کننده ، من تو دنیایی دور از ادمها روزها رو به شب می رسوندم و شبها رو با صدای گریه ی مردونه ی مردم دست به دست صبح می دادم .
یه جورایی هرکسی به زندگیش مشغول شد و من موندم و دلی پر از حرف و جهانی پر از سکوت . روزها تو باغ قدم می زدم ، دیگه تاب بازی هم دل بی تابم رو اروم نمی کرد که انگار تاب دل من بسته به اون دو چشمی بود که دیگه زل هم بهم نمی زدن ، که دیگه بهم نمی خندیدن که دیگه ترس هام رو با جاروی مژه هاش پاک نمی کردن .
برف می اومد و مثل وقتایی که بابا نبود تا برام آدم برفی درست کنه غصه می خورم ، شنبه است و جهان نیست ، نیست تا برام دم نوش بیاره و رو صندلی پاندلی بشینه ، نیست تا براش میوه بیارم و بذارم رو میز و وقتی بخوام برم بشینم رو مبل بگه "کجا خانوم گل ؟ جای شما اینجاست " و با دست به پاش اشاره کنه . شنبه است و جهان بر خلاف همه ی شنبه ها جایی رفته که رفتنش اونم اول هفته می گن خوبیت نداره ، می گن دیدار اهل قبور رو فقط باید پنج شنبه ها رفت اما انگار شکلاتهای تلخ و قهوه های اسپرسوی خلوتکده ی دنج ته مغازه دیگه نمی تونن ارومش کنن که باز هوس آرامش و سردی خاک و مزار هستی رو کرده ، انگار منِ زنده قدِ هستی مرده دیگه نمی

تونم جهانبخشم رو اروم کنم که بیقراری جهان دیگه کنار من قرار نمی گیره و اون می ره سرِ قراری که خیلی وقت بود با دلش گذاشته بود

شنبه است و بر خلاف شنبه های قبل از اون اتفاق، جهان پیشم نیست ،جهان نیست و من می فهمم که نتونسته با این قضیه کنار بیاد که اونطور که پیام گفت نباید انتظار معجزه داشته باشم که یک مرد نمی تونه تحمل کنه ، که براش سخته مخصوصا وقتی خودش با زنش نبوده باشه .
برف میاد و مثل شاخه ی بید خم شده ی کنار تاب یخ می زنم و کمرم از نبود جهان و بلایی که سرم اومده خم می شه .
برف میاد و رد می ندازه رو سنگ فرش حیاط ، ژاکت بنفشم رو می ندازم رو شونه ام و می رم تو حیاط ، نفسم رو ها می کنم و گم می شه تو سپیدی برف و سیاهی جسمم و روحم رو هاشور می زنه رو تن فضا .
زیر در ، کنار بوته ی گل سرخ یه پاکت زرد رنگ افتاده ، شنیده بودم علی به پیام گفت از کشور خارج نشده ، چون هیچ جا اسمش ثبت نشده مگر قاچاقی رفته باشه و من ترسیدم نکنه نرفته برگشته و می خواد باز اذیتم کنه ، ترسیدم نکنه ازم عکس گرفته باشه و بخواد اینطور ابروم رو پیش کسایی که نمی دونن و نفهمیدن ببره ، هزار فکر جور و ناجور به ذهنم حمله کرد و من رو از پا انداخت ، تمام تنم شروع به لرزیدن کرد ، جیغ کشیدم و مش غلام رو صدا کردم ؛ طوبی خانم که دیگه برگشته بود سر کارش دوون دوون اومد و من با انگشت اشاره پاکت رو نشونش دادم ، گفتم زنگ بزن به جهان ، گفتم بهش دست نزن و به جهان بگو زود بیاد ، کاش روز اول هم همین طور جیغ می کشیدم و به جهان می گفتم تا این بلا سرم نیاد ، کاش جهان بهم می گفت تا بیشتر مراقب باشم ، کاش علی من رو یادش نمی رفت و امانت جهان رو خوب امانتداری می کرد ، طوبی خانم با نگرانی نگاهم می کرد و تند تند شماره ی جهان رو می گرفت ، بر نمی داشت و من خدا خدا می کردم که بگه بله اما اونقدر زنگ می خورد تا قطع می شد ، گوشی رو از طوبی خانم گرفتم اما باز هم جواب نداد ، بار سوم یا چهارم بود که گوشیش رو جواب داد و با عصبانیت فریاد زد : وقتی جواب نمی دم یعنی نمی خوام جواب بدم ، چرا اینقدر زنگ می زنی ؟ چرا دست از سرم بر نمی دارید ؟
گریه کردم : جهان ؟
اروم گفت : توئی؟ چیزی شده ؟
بلند تر گریه کردم و گفتم : کجایی؟
مهربون تر از بار قبل گفت : اتفاقی افتاده ؟
ترسیده و بی پناه گفتم : باز یه پاکت انداخته تو خونه ، جهان تو رو خدا بیا ، من می ترسم
صدا قطع شد ، گوشی رو دادم طوبی خانم و چمپاته زدم کنار پاکت و به التماس و خواهش طوبی خانم برای رفتن به داخل خونه ، توجه نکردم و کنار اون پاکت ترسناک منتظر جهانبخشم موندم ، جهانبخشی که خودش گفت همه چیز تموم شده اما هر روز انگار شروعی دیگه برای دوری کردن و کناره گیریهاش بود .
در حیاط باز شد و جهان سراسیمه اومد تو و منی رو که با صورتی خیس و تنی یخ کرده کنار در نشسته بودم رو بغل گرفت و تو پناه اغوش سردش گرمم کرد ، وقتی بغلم کرد تازه فهمیدم چقدر سردمه و چقدر یخ کردم ، اونقدر که با تمام انجماد اغوشِ این روزهاش یخ تنم در حال ذوب شدن بود و چکه چکه از چشم هام فرو می ریخت .
_ کجاست ؟

دستم خشک شده بود و نمی تونستم نشونش بدم ، طوبی خانم برش داشت و همین که خواست بدتش به جهان علی در رو هل داد و اومد داخل و گفت : بهش دست نزنید ، اجازه بدید ببریمش اداره
بعد رو کرد طرف من و گفت : اگه می تونی برو اماده شو و باهامون بیا
به جهان نگاه می کنم و منتظر اجازه اش می مونم ، می شنوم که زیر لب می گه " اگه اون روز هم اینطور ازم اجازه می خواستی این حال و روز امروزمون نبود " می شنوم و بدون حرف سرم رو می ندازم پایین ، علی معترض می گه " عمو ؟! " جهان بدون حرف میره بیرون و نرسیده به در می گه : زود اماده شو بیا ، معطل نکن
آماده و لرزون می شینم عقب و به لرزش انگشتهای فرو رفته ی جهان تو قاب موهاش نگاه می کنم ، اونقدر دست خودم لرزش داره که بعید می دونم بتونن حال دستهای جهان رو خوب کنن ، اما باید امتحان کنم ، در حالی که خودم به دلداری و توجه و شاید هم بیشتر از همه حمایت احتیاج دارم دست می ذارم رو دست جهان که انگار برق می گیرتش ، دستش رو می کشه و صاف می شینه ، انگشت های دلتنگ و سر به هوام لجوجانه رو موج موهاش پارو می زنن و چشم هام ابری می شن و بارون می بارن ، علی از تو آیینه با تاسف نگاهم می کنه اما من نگاه جهانم رو می خوام همون نگاهی رو که یه روز ناغافل و غیر منتظره دل دخترانه ام رو به مبارزه طلبید و شکست داد و اسیر کرد.

می رسیم اداره و بعد از تحویل دادن گوشی و کیف و غیره می ریم تو یه اتاق بزرگ ، می شینم رو صندلی فلزی و تقریبا کهنه ایی و جهان طول و عرض اتاق رو عصبی قدم می زنه و گاهی هر دو دستش رو می کنه تو موهاش و بعد می کشه رو صورتش و کنار چونه اش نگهش می داره ، تمام حرکاتش رو از برم و می دونم چقدر عصبیه ، سعی می کنم صدای نفس کشیدنم هم نیاد ، این روزها غیر قابل پیش بینیه ، می ترسم باز مثل چند شب پیش مثل یه اعلامیه بچسبونتم به دیوار و مشتش رو نزدیک صورتم نگه داره و بعد محکم بزنتش تو دیوار و فریاد بزنه " همش تقصیره توئه ، همش تقصیر تو و خودخواهی و غرور و قد بودنته که اینطور زندگی زهر هلاهل شده برام "
در باز می شه و جنابب سرهنگ احمدی همراه علی و یه خانم محجبه میاد داخل] به احترامش می خوام بلند بشم اما پاهام جون ندارن ، اروم سلام می کنم و اروم جواب می شنوم ، علی داره باجناب سرهنگ حرف می زنه و اونم به برگه های توی دستش با دقت نگاه می کنه ، دو تا برگه از دستش سر می خوره و می افته رو زمین و من دست می ذارم رو بازوم و حس می کنم جای دندونهاش درد می کنه ، دست می ذارم رو سرم و انگار می خوام موهام رو از لای انگشتهای کلفت و کوتاهش بکشم بیرون ، خودش بود ، داوود ، همونی که شال از سرم کشید ، همون که سیاوش دست به یقه اش شد ، سرم رو خم می کنم رو شونه ام و کاغذ بعدی رو می بینم ، چونه ام تیر می کشه ، قفسه ی سینه ام از سنگینی تنی در حال له شدنه و نفسم بالا نمیاد ، سهراب ، آره اسمش سهراب بود ، مجبورم کرد اسمش رو صدا کنم و اگه مقاومت می کردم بهم سیلی می زد و لگد می زد ، پاهام رو جمع می کنم ، لگدهاش اذیتم کردن ، جوری که نمی تونستم بشینم و رو زانوهام می موندم ، چشمهام رو بستم ، ترسیدم بقیه ی برگه های تو دست سرهنگ دونه دونه لیز بخورن و من باز دونه دونه اون دردها و تعرض ها رو به یاد بیارم ، نمی دونم چی شد فقط می دونم صدای جهان رو شنیدم که ازم می خواست دهنم رو باز کنم ، که انگار بهم سیلی می زد اما قد سیلی هایی که اون روز خوردم درد نداشتن ، یعنی اونقدری ضرب نداشتن که مجبورم کنن

چشم هام رو باز کنم ، فقط می دونم موقعی چشم باز کردم که تو اتاق ابی رنگی بودم و سرم بهم وصل بود ، به محض باز کردن چشمم خانومی که سه تا ستاره رو استین مانتوش بود اومد جلو و با لبخند حالم رو پرسید ، گفتم خوبم ، گفت بهتره قوی باشم که مدرکهای خوبی به دستشون رسیده ، گفت نمی دونیم هنوز کار کی می تونه باشه ، اما پیداش می کنن ، اون گفت نمی دونن ، اما من می دونستم ، کار مجید بودن ، همون پسری که نجاتم داد ، همونی که وقتی با لب و دهن زخم و خونی ازش پرسیدم " چرا ؟ " گفت : تو من رو یاد خواهرم می ندازی ، اونم گم شد ، اونم رفت و دیگه پیداش نشد ، اونم مثل تو پاک بود ، اونی که به خاطرش خودم رو بد نشون می دم و میام جایی که شاید بتونم ازش نشونی پیدا کنم که خدا شاهده تا حالا دست به هیچ کدومشون نزدم که نمی دونستم تو رو دزدیدن فکر کردم مثل همیشه خلاف اوردن و اومدم شاید بتونم از خواهرم خبری بگیرم ، تا شاید بهم بگن چه بلایی سرش اومده .
پس مجید اینطور خواسته بود کمکم کنه ، مجیدی که وقتی از اون جهنم نجاتم داد بردم بیمارستان و گفت : ببخش نمی تونم ببرمت داخل ، می ترسم برام دردسر بشه ، می تونی خودت بقیه ی راه رو بری؟
با سر گفتم آره ، نزدیک بیمارستان پیاده ام کرد و از ماشین پیاده شد و با فاصله در حالی که مراقبم بود تا دم نگهبانی همراهم اومد و بعد مثل یه عابر جام گذاشت و رفت ، مجیدی که اگه اون نبود معلوم نبود تا چند روز دیگه اونجا می موندم که مطمئنم وقتی خدام رو صدا کردم و کمک خواستم اون رو فرستاد تا نجاتم بده که هیچ کار خدا بدون حکمت نیست .
من می دونستم اون کی بود و اون خانم هنوز داشت بهم امیدواری می داد و بعد پرسید : شناختیشون که حالت بد شد ؟ خودشون بودن ؟
با سر گفتم آره و اشک راه افتاده از چشم های پر آبم افتاد رو لباسم ، گفت : هرکی بوده دل پری ازشون داشته که هم آدرس خونه هاشون رو داده و هم پاتوق هاشون رو نوشته
خدا رو شکر کردم و چشم به در منتظر اومدن جهان موندم ولی جهان نیومد و به جاش علی رسوندم خونه ، جهان رفته بود و باز من تنها مونده بودم.

ساعت از دوازده می گذره و هنوز جهان برنگشته ، علاوه بر تنهایی و ترسی که بعد از اون اتفاق شریک ثانیه به ثانیه هام شدن بی حوصلگی هم اضافه می شه ، طوبی خانم خوابیده و مش غلام هم مثل همیشه داره تو خلوت خودش قلیون می کشه ، گاهی با خودم فکر می کنم این مرد احساس سرما هم می کنه ؟ اصلا می دونه خواب یعنی چی ؟ با این سن و سال چطور می تونه این همه کار کنه ؟
تلفن رو بر می دارم و برای بار هزارم به جهان زنگ می زنم و برای باز هزارم می گه " خاموشه " و منم برای بار هزارم گوشی رو پرت می کنم رو مبل و دوباره ولو می شم رو کاناپه .چای تازه دم درست می کنم و زیر کتری رو کم می کنم ، با خودم می گم ، حتما کلی سردش شده ، جهان چای دارچین خیلی دوست داره ، می خوام وقتی برگشت با یه فنجون چای داغ و شیرینی ازش پذیرایی کنم و به روش نیارم که تا حالا از تنهایی و نبودنش به خودم لرزیدم ، بعد از ظهری با اینکه حالم خیلی بد بود برای جهان شیرینی خونگی درست کردم ، از اون کم شیرین ها و کم چرب ها ، از همونایی که اوایل ازدواجمون مجبورم می کرد به هر کدومی که می خواد بخوره یه گاز بزنم ، از همونایی که بعد از گاز زدنم میذاشتش دهنش و می گفت : به نظرم بهتره موقع پختنشون تو شکر اضافه نکنی اینجوری دوبل شیرین می شه " از همونایی که اینبار موقع قالب زدنشون ، از قالب قلبی استفاده نکردم چون جهانم انگار دیگه قلبش برای من نمی تپه ، که قلب پاره پاره ی من دیگه شبیه قلب نیست.

تصمیم می گیرم با تمام شکن ها و ترک هایی که روح و جسمم برداشته قوی باشم ، تصمیم می گیرم دوباره از نو بسازم زندگی رو که یه مشت حیون ، یک مشت اشغال شکل نگرفته ویرونش کردن . مزرعه ی کوچیک خوشبختیم رو به اتش کشیدن ، که بذر عشق کاشته بودم و خوشه ی کینه و انتقام چیدم .
می خوام همون غزل سابق بشم ، می خوام برم پیش دکتر هدایت و ازش بخوام یه جوری این ترسها و دلهره ها و اتفاقات رو از ذهنم پاک کنه ، می خوام دوباره دست جهانم رو بین دستهام بگیرم ، می خوام از نو بسازم. می خوام جهان باز هم همون جهان بشه ، همون جهانی که عاشق شدم ، همون جهانی که عاشقم بود .
پله ها رو می رم بالا ، می رم تو اتاق خواب و به دیوارهای سبز و ابیش نگاه می کنم و با خودم می گم " فردا از مش غلام می خوام یکی رو بیاره تا رنگشون رو عوض کنیم ، سقفش رو هم می خوام یه اسمون ابی بدون ابر بکشم " می رم جلوی آیینه و دختری رو می بینم که اصلا شبیه من نیست و با خودم فکر می کنم یعنی این آینه می تونه درون من رو نشون بده ؟ موچین رو بر می دارم و می افتم به جون ابروهام و به درد و سوزن سوزنش توجه نمی کنم ، چشم های عسلیم دارن بهم می خندن ، لبم هم انگار می خنده ، حوله رو بر می دارم و می رم حموم ، اینبار آیینه رو از دیوار بر نمی دارم ، سودی راست می گفت " باید از نو شروع کنم ؛ باید فکر کنم یه کابوس بوده و تموم شده " اب داغ و فضای بخار گرفته ی حموم خواب الودم می کنه ، اما نبایستی بخوابم ، من باید بیدار می موندم و به استقبال جهانم می رفتم .
وقتی میام بیرون می بینم دختر توی ایینه لپهاش صورتی شدن ، چشم هاش انگار برق می زنن ، انگاری دیگه رو تن و گردنش جای دندون و نیشگون نیست ، دست می کشم به لبهام و می بینم شکاف روش داره کم کم محو می شه ، اما جای تیغ موکت بری بد جور تو ذوق می خوره ، باید برم ببینم می تونن با لیزر پاکش کنن؟ در کمد رو باز می کنم ، کلی لباس دارم که هنوز خیلی هاشون رو نپوشیدم ، اصلا وقت نکردم بپوشم ، خیلی ها رو از خانم فرهی خریده بودم ، تازه جهان رفته بود آلمان که زنگ زد و گفت جنس جدید آورده ، گفت هنوز قیمت نزدم ، اگه دوست داری بیا ببینشون . زنگ زدم به سودی و با هم رفتیم و از هر مدل و رنگ و شکل برداشتم ، به قول سودی تازه یادم افتاده بود تازه عروسم ، ولی اون که نمی دونست می خوام با پوشیدنشون به جهان بگم که دیگه نمی ترسم . چشمهام می جوشن ، سرم رو می گیرم بالا تا از افتادنشون جلوگیری کنم ، بسم بود ، دیگه بسم بود هرچی غصه خوردم و اشک ریختم ، دونه دونه می پوشمشون و عصبی دونه دونه پرتشون می کنم رو زمین ، همشون برام بزرگن ، همشون به تنم زار می زنن ، همشون انگار برای یکی دیگه بودن و قد تن من نیستن ، یه نفس عمیق می کشم و می گم " ایرادی نداره " دامن سفید بلندی می پوشم و یه پیراهن استین کوتاه آبی جذب هم می پوشم تنم ، می رم جلوی ایینه و برس قرمز رو بر می دارم و ذهنم میره به روزهای اول ازدواجمون ، یادمه تازه از خواب بیدار شده بودم و داشتم موهام رو برس می کشیدم ، جهان اومد پشت سرم و برس رو ازم گرفت و گذاشتش رو میز و خودش شروع کرد به شونه کردن موهام ، گفتم " جهان با برس خودم بکش " خندید و برس صورتی رنگ رو نشونم داد و گفت : مگه این مال تو نیست ؟
برگشتم عقب و ازش گرفتمش و گفتم : پیش تو چیکار می کنه ؟ فکر کردم گمش کردم
با دست سرم رو چرخوند و برس رو ازم گرفت و دوباره شروع کرد به شونه کردن موهام و گفت : اون روز توی کوه یادته ، همون موقع که کاپشنم رو بهت دادم و کولت رو برداشتم و رفتم ؟
با سر گفتم " اره "
_ فضولیم گل کرد ، از سنم بعید بود اما می خواستم ببینم درست فهمیده بودم یا نه اینکه تو با هم سن و سالهات فرق داری ، زیپش رو که باز کردم ، یه ظرف کیک بود ، یه لیوان ، یه بسته

دستمال کاغذی جیبی ، یه آیینه و یه برس صورتی که چند تار مو هم توش گیر کرده بود ، خبری از رژ لب و این چیزها نبود ، باور نمی کنی غزل اما همون موقع حس کردم یه چیزی ، دلم می خواد بهم بگه که روش نمی شه ، کوله ی تو اصلا شبیه کوله ی گلی نبود ، بدون اینکه فکر کنم ، برس رو برداشتم و کارتم رو گذاشتم جاش ، بعدشم که کوله رو دادم به اتوسا و خودم رفتم ، در اصل می خواستم ضربان قلبم رو از حسی که تو دلم در حال بزرگ شدن بود اروم کنم ، اما با هر قدمی که بر می داشتم و با هر دختری که تو مسیر می دیدم تو توی نظرم بزرگ تر می شدی ، وقتی هم برگشتم و دیدم پشت به جمعیتِ در حال رفت و آمد نشستی با خودم گفتم چقدر بد که کم سن و سالی و چقدر بد که این همه ازت بزرگترم .
از خاطره ی شیرن اون روز برگشتم تو حال ، هنوز داشتم موهام رو شونه می کردم و به دو تار مویی که با چسب نواری به آیینه چسبونده شده بودن نگاه می کردم و یادم اومد که جهان گفت :" اینا همون موهایی هستن که تو برس گیر کرده بودن ، هیچ وقت از اینجا برشون نداری ، ازشون خاطره دارم "

با بغل دست موهای گیر کرده ی لای دندونه های شونه رو در اوردم و گوله کردم و انداختمشون تو سطل . هنوز جهان برنگشته بود ، کش و قوسی به بدنم دادم ، حوصله ی خشک کردن موهام رو نداشتم ، نگرانش بودم و هنوز اون زن می گفت گوشیش خاموشه ، شماره ی علی رو می گیرم ، اما می گه در دسترس نیست ، می ترسم براش اتفاقی افتاده باشه ، زنگ می زنم به مهیار و ازش می پرسم از جهان خبری داره یا نه ، می پرسه هنوز برنگشه ؟ ، می گم از بعد از ظهر به اینور خبری ازش ندارم ، می گه : نمی ترسی که ؟
می گم : بیشتر نگرانم ، ببخش مزاحمت شدم و بد موقع زنگ زدم ؛ سلام به گلی برسون و خدانگهدارر
گوشی رو می ذارم و می شینم رو مبل تک نفره ی اتاق و سردم می شه ، شال پشمی رو می ندازم سرم ، انگار چرتی رفته بودم که با صدای فریادی و شکستن چیزی چشم باز می کنم ، گوش تیز می کنم ، صدای جهانه ، اما انگار داره سر کسی فریاد می زنه ، هنوز سردمه ، شال رو می کشم رو دستهام و می رم تو راهرو و خم می شم رو نرده اما چیزی معلوم نیست ، صدای مهیارِ ؟ انگار داره جهان رو بازخواست می کنه : یه پله میام پایین ، که می شنوم می گه : حقش نیست عمو ، تو که ادعات می شه چرا داری عذابش می دی ؟ تو که می دونی اون مقصر نیست .
یه پله ی دیگه میام پایین : می دونم ، تو فکر کردی من اینا رو روزی هزار بار با خودم نمی گم ؟ تو فکر کردی هر بار که می رم بیرون با خودم نمی گم الان می رم خونه و بغلش می کنم و بهش می گم ، من هستم و کنارت می مونم ؟ تو چی فکر کردی مهیار ؟ تو هم مردی ، باید بفهمی منو . باید بفهمی هضمش چقدر سخته ، باید بفهمی دارم متلاشی می شم
_ نه عمو ، نمی فهممت ، می دونم سخته ، می دونم بهت برخورده ، می دونم داری از درد تعصب می میری ، اما این راهش نیست ، داری هم خودت رو هم اون دختر ور از بین می بری ، این همون غزله ؟ همون غزلی که هیچ کس از دست زبونش و شیطنتهاش آسایش نداشت ؟ ببین چی به روزش اومده که شکوفه تیکه بارونش می کنه اون سکوت می کنه ، ببین چه بلایی سرش اومده که مهناز دست می ندازه گردن شوهرش و اون با غصه بهشون نگاه می کنه .
_ می گی چیکار کنم ؟ نمی تونم ، همین که می خوام برم پیشش ، همین که می خوام دستش رو بگیرم یادم میاد که سه روز کجا بوده ، یادم میاد سه روز با مردهایی بوده که ... نخواه دوباره یادم بیاد

_ خودش رفته ؟ به میل خودش رفت ؟ چرا بی منطق حرف می زنی ؟ این زهرماری ها چین که می خوری ؟ تو که اهل خوردن نبودی ، الان داری خودت رو خفه می کنی
یه پله ی دیگه میام پایین و جهان رو می بینم که یه لیوان بلند و باریک تو دستشه ، یه پله ی دیگه پایین میام و مهیار رو می بینم که قاب عکس نقره ایی رنگی رو ، رو به جهان گرفته : این رو ببین ، این هستیِ ، خواهر من ، همونی که وقتی فهمیدم می خوای زن بگیری داشتم از ناراحتی دق می کردم ، اما الان نیست ، اونی رو که هست رو بچسب ، یعنی چی هر روز می ری هم خودت رو داغون می کن هم تن اون رو تو قبر می لرزونی ؟
جهان لیوان توی دستش رو پرت می کنه تو دیوار ، یقه ی مهیار رو می گیره تو دستش و بهش می گه : برو بیرون ، به هیچ کس ربط نداره دارم چیکار می کنم ، ببین چی بهت می گم ، من می دونم اون غیر فامیلی که تو می خواستیش کی بوده ، دهنم رو باز نکن و از این به بعد دور و بر زندگی من و غزل پیدات نشه
مهیار دست جهان رو از یقه اش کند و انگشتش رو به علامت تهدید تکون داد و گفت : خوبه که می دونی ، اما بذار بهت بگم ، اگه بخوای بیشتر از این اذیتش کنی ؛ اگه بخوای یه درد دیگه باشی رو دردهاش ساکت نمی مونم ، تو بهش مدیونی ، یادت که نرفته
جهان دستش رو عصبی کشید تو موهاش و گفت : بابت اون تاوان دادم ، هنوز هم دارم می دم
_ نه ندادی ، بهتره برای سرپوش گذاشتن رو وجدانت هم که شده باهاش مهربون باشی ، تو که نمی خوای اون بفهمه ؟
جهان خودش رو انداخت رو مبل و سرش رو با دو دست گرفت و گفت : نه نمی خوام ، من غزل رو دوست دارم ، نمی خوام از دستش بدم ، ولی نمی خوامم فکر کنه دارم بهش ترحم می کنم ، می خوام باهاش بمونم چون اره منم بهش مدیونم
_ ولی تو الان تنها کاری که داری در حقش می کنی ظلمه ، اون الان به تو احتیاج داره ، به اینکه حمایتش کنی ، یه لحظه خودت رو بذار جای غزل ، ببین چقدر سخته براش تحمل کردن این همه درد ، گلی می گفت ، بهونه ی باباش رو گرفته و گفته " اگه بابام بود ، نمی ذاشت کسی اذیتم کنه "
جهان به هق هق افتاد ، یه پله ی دیگه اومدم پایین
_ اگه نمی خوای از دستش بدی ، بهتره اخلاق و رفتارت رو باهاش بهتر کنی
_ برو بیرون ، برو بیرون ، حالم بده ، تو دیگه بدترش نکن
_ باشه من می رم ، اما به نظرت اگه بفهمه اونی که زد به باباش و در رفت تو بودی ، چیکار می کنه ؟ اگه بفهمه این همه سال می دونستی کیه و خودت رو به خانواده اش نزدیک کردی چی ؟ اگه فکر کنه برای جبران باهاش ازدواج کردی چی ؟
وا رفتم ، درست شنیدم ؟ نه حتما هنوز منگ خواب بودم ، مهیار چی گفت ؟ اونی که بابای کی زد و در رفت ؟

می خوام یه پله ی دیگه بیام پایین که زانوهام تا می شن و دو پله ی اخر رو می افتم پایین ، هنوز نگاهم به اونهاست ، میهار بر می گرده و من رو می بینه و میاد طرفم ، اما جهان ناباور و ترسیده داره نگاهم می کنه ، مهیار زانو می زنه کنارم و می پرسه خوبی ؟ اما من هنوز دارم به جهان نگاه می کنم و می پرسم : جهان به بابای کی زده و در رفته ؟
مهیار دستش رو به طرفم دراز می کنه که جهان فریاد می زنه : بهش دست نزن
مهیار بلند می شه و می گه : فکرت رو درگیر نکن ، عمو به هیچ کس نزده

این رو می گه و می ره ، جهان خجالت زده داره بهم نگاه می کنه ، با سختی بلند می شم و می رم طرفش
_ بگو جهان ، مهیار چی داشت می گفت ؟ تو به بابای کی زدی ؟ کی به بابای من زده و در رفته ؟
چشم هام می سوزن اما عجیب نمی بارن ، شاید هم لج کردن و نمی خوان ببارن ، شاید هم نه می خوان اونی رو که یک ده سال برای گیر افتادنش تسبح گذرونده و نفرینش کرده رو خوب ببینن .
نمی تونم بلند بشم ، خودم رو می کشم و می رم طرفش ، جهان هنوز داره نگاهم می کنه ، چشم هاش سرخن ، اما انگار برام مهم نیست ، ته ریشش کاری نمی کنه که با خودم بگم " چقدر بهش میاد " ، دستهای لرزونش باعث نمی شه که دستهام برای گرفتنشون پر بزنن .
دست می ذارم زمینو با جون کندن بلند می شم
می رسم بهش ، درست روبروش ، درست رخ به رخش ، می خوام خوب ببینمش ، می خوام اونی رو که باعث شد تمام کودکیم حسرت بخورم رو خوب ببینم
_ چرا بهم نگفتی جهان ؟ چرا بهم نگفتی ؟ مگه نگفتی همه چیز رو بهم می گی ؟ مگه بهم قول نداده بودی اونم یه قول مردونه ؟
جیغ کشیدم
_ چرا جهان ؟چرا ؟رو نوک پاهام بلند شدم و دست گذاشتم و دو طرف یقه اش رو گرفتم و تکونش دادم و پرسیدم چرا ؟
مشت کوبوندم رو سینه اش و فریاد زدم چرا ؟
به چشمهای خیس و پر از اشکش نگاه کردم و گفتم چرا ؟
زانوهام تا خوردن و نشستم و نالیدم چرا ؟
زانوهاش تا خوردن و نشست و گفت : می ترسیدم از دستت بدم ، می ترسیدم غزل می ترسیدم
_ می ترسیدی ؟ تو چه می دونی ترس یعنی چی ؟ ترس؟؟؟ مسخره است جهان ، ترس یعنی اینکه از تمام ماشینهای سیاه بترسی ، ترس یعنی اینکه از بستنی قیفی بترسی ، ترس یعنی اینکه یک عمر با کابوس بخوابی و با ترسِ از دست دادن بیدار بشی ، ترس یعنی اینکه بچه باشی و بدون پدر تو این دنیا زندگی کنی ، ترس یعنی یه مادر مریض که هی ببینیش دستش رو قلبش و رو به عکس پدرت می گه پس کی من رو میبری پیش خودت ؟ ترس یعنی اینا جهان، ترس یعنی یک عمر تنهایی. ترس یعنی اینکه دل خوش کرده باشی به کسی که قاتله پدرته و دلیل تمام ترسهای تو. اینا ترسن جهان اینا
دستام رو گرفت تو دستش ، دستام رو با شدت از تو دستهاش کشیدم بیرون ، خودم رو کشیدم عقب ، رو زانوهاش اومد نزدیکم ، از جام بلند شدم ، نمی خواستم باور کنم ، نمی خواستم باور کنم ولی داشت یادم می اومد ، درسته چقدر چشم های ترسیده ی امروزش ، چقدر چشم های بارونی الانش شبیه اون روزن ، همون روزی که عینکش رو از چشم برداشت و به منو بابام نگاه کرد . پس دلیل ترسهام ، دلیل خاطرات مبهم تو ذهنم این بود ، پس به همین خاطر تو خلوتمون تنم لرز می افتاد ، پس به همین خاطر وقتی نبود طلبش می کردم و وقتی می اومد انکارش .
عقب عقب رفتم و یه چیز تیز فرورفت کف پام ، چشم هام رو جمع کردم ، حتما تکه ایی از لیوانی که شکونده بودش بود ، خدای من پس تکه های قلب شکسته ی من تو پای چه کسی فرو می رفت ؟
_ وای ، شیشه رفت تو پات ؟ ببینم
با کف هر دو دستم هلش دادم عقب

_ به من دست نزن ، به من دست نزن ، نمی خوام بهم دست بزنی ، نمی خوام قاتل بابام بهم دست بزنه ،

فریاد کشید
_ ساکت شو ، تو هم هیچی نمی دونی ، اینقدر نگو قاتل بابام ، منم ده ساله دارم با خاطره ی همون بستنی قیفی له شده و خونی و اون دو چشم پر از اشک و ترسِ عسلی زندگی می کنم ، زندگی که نه روزگار می گذرونم ، مجبور بودم ، مجبور شدم ، تو چه می دونی یه روز که صبحت رو با صدای قشنگ و بهاری عشقت شروع می کنی وقتی اروم بهت می گه دوستت داره وقتی با صدای بلند بهش میگی دوستت دارم ، وقتی از بچگی عاشقش بودی ، وقتی تمام عمرت دوسش داشتی ، وقتی زنگ می زنی و یه دسته گل براش سفارش می دی تا وقتی رسید بری دنبالش و بهش بدی ، وقتی به جای اومدن خبرش میاد ، وقتی برادرش زنگ می زنه و میگه خودت رو برسون ، وقتی میری و میبینی باید اورژانسی عمل بشه ، وقتی می بینی تو تصادف میله ایی که فرو رفته تو پهلوش کلیه اش رو ازش گرفته ، وقتی می بینی نمی تونی چاقو دستت بگیری و عملش کنی ، وقتی با عجله میری دنبال دکتری که بهش ایمان داری اما در دسترس نیست ، وقتی با سرعت نور خیابونها رو جا می ذاری تا به اون برسی ، وقتی میرسی و میبینی هستیت نیست شده چه حالی بهت دست می ده ؟ تو بگو غزل چه حالی بهت دست می ده ، اون روز من داشتم خودم رو به هستی می رسوندم که به واقع با اون هست بودم و برای سالها بعدش نیست شدم ، نیستی که با اومدن تو و پیدا شدنت دوباره خودش رو پیدا کرد
_ به خاطر هستی خانمت هستی ما رو به باد دادی ؟ چی شد جهان ؟ پدر من رو ازم گرفتی و به هستیت رسیدی ؟ نرسیدی جهان نرسیدی. چطور وجدانت رو خفه کردی ؟ شبها وقتی که همه جا سکوت بود چطور صدای جیغ های من رو که از ترس اون ردِ خون و بستنی و مردی که عینک رو چشمهاش بود نشنیدی ؟ چطور ناله های مادرم رو نشنیدی ؟ چطور صدای شکسته شدن پیام رو نفهمیدی ؟ چطور تونستی اروم بگیری وقتی غزال ناآرومی میکرد ؟
_ می خوای بدونی چطور؟ طاقتش رو داری ؟ بهت می گم ، تو تمام جیغ هایی که می کشیدی صدای درد کشیدن من بدتر و بلندتر بود ، صدایی که هی می گفت : هستی رفت ، هستی تو رو تنها گذاشت ، اگه عملش می کردی چه بسا الان بودش ، تو گوشم صدای جیغ مادر هستی بود و فریادهای مهیار ، صدای مادرم بود که عروسش رو صدا می کرد ، اونقدر صدای نبودن هستی بلند بود که صدای تو رو نشنیدم ، بعد که اروم شدم اومدم دنبالتون ، اومدم ببینم کجایید ، ولی باور کن جرات نکردم بگم کیم ، جرات نکردم خودم رو به اهالی اون خونه نشون بدم ، با کمک بزرگ مهر به پیام نزدیک شدم و گفتم....
_ آره گفتی حالا که پدرشون رو ازشون گرفتم بیام ادای مردا و جوانمردها رو در بیارم و نذارم طلبکارا دورشون کنن ، گفتی پیام بچه است و نا بلد برم کمکش تا وجدانم اسوده باشه ، نه جهان تو فقط وجدانت رو خفه کردی ، راحتش نکردی
_ شاید کمک کردنم به پیام یه بخشش به خاطر همونی بود که گفتی ، ولی عمده اش به خاطر اون دو چشم عسلی بود که شب و روز برام نذاشته بود ، چشم های عسلی که نزدیکم بودن اما ندیدمشون ، چشم هایی که اون روز تو تولد گلی تو صورت دختری بودن که شیطنتش لبخند به لبم می اورد، دختری که هی دلم می گفت این همون چشم عسلیه که موهای مشکی و مواجش رو زیر شال قایم کرده ، همون چشم عسلی که اون روز وقتی عینکت رو از چشم هات برداشتی و دست براش دراز کردی یه قدم به عقب برداشت و گفت بابا من می ترسم ، همونی که تمام این سالها تو

ذهنت قلب شده بودن . یادته بهت گفتم هیچ وقت با چشم های اشکی نگاه هیچ کس نکن ؟ یادته گفتم دنیای اون رو زیر و رو می کنی ؟ تو با چشم های اشکیت دنیام رو زیر و رو کردی و سالها بعد وقتی تو مهمونی دیدمت به این باور رسیدم که تمام این مدت من عاشق چشم های عسلی دختر بچه ای بودم که دیگه بزرگ شده و لبخند قشنگی داره ، که بزرگ شده و خال کنار لبش ، فلفل جان سوزی شده که تمامیتم رو به اتش کشید

_ بسه ، دیگه برام مهم نیست کی و کجا عاشقم شدی ؟ دیگه برام مهم نیست عاشق بودی و عشقت رو از دست دادی ، دیگه برام مهم نیست ، فقط یه چیز برام مهمه

مکث کردم ، گذاشتم التهاب یاداوری عشق من و چشم های اون دختر فروکش کنه ، خم شدم و همونطور که شیشه رو از پام میکشیدم بیرون ، همونطور که خون با شدت زد بیرون ، همونطور که لبه ی دامنم رو گذاشتم روشو فشار دادم گفتم:

_ این مهمه که دیگه هیچ وقت نبینمت ، وقتی می گم هیچ وقت یعنی هیچ وقت

بعد عقب گرد کردم و با همون پای خونی ، با همون دامن بلند که حالا پر از لکه های سرخ بود ، با همون بولیز استین کوتاه آبی ، با همون شال پشمی که موقع افتادنم از پله کنار نزده افتاده بود و انداختم رو موهای نامرتبم ، با همون تنفری که از جهان گذاشته شده تو اون خونه باغ داشتم ، اومدم بیرون و برگشتم خونه ی پدرم ، خونه ی پدری که خیلی سال بود نبودش و من هنوز نبودنش رو باور نکرده بودم و حرفهای جهان باعث شد بفهمم بابا خیلی وقته رفته اونم به دست جهانی که عاشقانه عاشقش شده بودم.

از کوچه باغ گذشتم ، هوا سرد بود ، زمین یخ زده بود و من بدون کفش ، پا برهنه رد سرخی رو برفهای دست نخورده ی خیابون می ذاشتم ، در رو زدم ، دست گذاشتم رو زنگ و جیغ کشیدم باز کنید این در لعنتی رو من از تاریکی می ترسم ، دست گذاشتم رو زنگ و جیغ کشیدم ، مامان باز کن سردمه ، دست گذاشتم رو زنگ و با لگد کوبیدم تو در و گفتم دارم یخ می کنم ، دست گذاشتم رو زنگ و یه حس و گرمای خوب ، یه حس و گرمایی که دیگه نمی بایست باشه نشست رو تنم و بوی قدیمی و خوشی پیچید زیر بینیم ، دستم رو از رو زنگ برداشتم و دست بردم به لبه هاش و به خودم فشارش دادم و صاحب اون گرما و بو رو پشت دری که دیگه باز شده بود جا گذاشتم .

تکیه دادم به در و هق هق جهان رو به خاطر سپردم ، به ببخش منو غزل گفتنهاش ، به تو رو خدا باهام اینطور نکنهاش ، شنیدم گفت " منم دیگه سوار هیچ ماشین سیاهی نشدم ، منم دیگه هیچ وقت تند نرفتم ، منم یه عمر بدبختی کشیدم " شنیدم ولی جوابش ندادم ، از در کنده شدم و رفتم تو اغوش پیام که ترسیده به روم باز شده بود و بدون سوال بغلم کرد و بردم بالا ، یردم تو اتاقم و من افسرده و بی حرف روزها زل زدم به دیوار روبرو و هیچی نفهمیدم و هربار که می خواستم گریه کنم ، سوزنی بهم می زدن ومی خوابیدم و تمام خوابم پر می شد از ماشین سیاه رنگی که یه راننده داشت ، یه راننده که با چشم های خاکستریش نگاهم می کنه ، کابوس هایی که انگار من رو می بردن به اون اتاق کثیف ، انگار یکی به زور می خواست اذیتم کنه و یکی دیگه داشت با لذت به بستنی قیفی سرخ رنگش لیس می زد ، قدرت جیغ کشیدن نداشتم ، می خواستم بگم ،بذارید بیدار بمونم من از خوابیدن می ترسم اما کسی گوش نمی کرد ، نمی دونم چند روز رو تو بیخبری گذروندم ، نمی دونم چند روز گذشت ، نمی دونم فقط می دونم موقعی به خودم اومدم که پیراهن خواب بلند سفیدم تنم بود ، پام رو گذاشته بودم اونور نرده های اتاق و داشتم دستهام رو باز می کردم ، دوست داشتم پرواز کنم ولی انگار دستی مانع پرواز کردنم شد و جیغی که باعث شد برگردم عقب و پیام رو ببینم که داشت من رو می کشید عقب ، من چیکار داشتم می کردم ؟ یاد خوابی که قبل از ازدواجم دیده بودم افتادم ، برگشتم و به خونه باغ پر از خاطره ی روبروم نگاه کردم و انگار بین شاخ و

برگ لخت درختهاش بابا ایستاده بود و دلخور نگاهم می کرد ، مامان بغلم کرد و با گریه بابا رو صدا کرد و من تو دلم با شرمندگی از بابام عذر خواهی می کردم که عشقم باعث رفتنش شده بود .

بین یه مشت از حس های بد و ضد نقیص دست و پا می زنم ، از یه طرف دلتنگم ، از یه طرف پر از تنفر ، از یک طرف شرمنده
خیره دارم به دستگاه جوش نگاه می کنم ، به مردی که به دستور پیام داره نرده های بالکن رو تا بالا عین یه قفس جوش می کنه ، به مردی که برای پنجره ی اتاقم حفاظ گذاشته ، بلند می شم و می رم طرف پنجره و دست می ذارم رو میله هاش و به بیرون نگاه می کنم، به خونه باغ دوست داشتنیم که خاطره های قشنگم رو زیر یه واقعیت زشت در دلش دفن کرده .

کسی جنون شب قبلم رو به روم نمیاره ، غزال همونظور که روزبه تو اغوششه و با ولع داره به پستونکش میک می زنه میاد تو ، دیگه صورت شیرین و دوست داشتنی روزبه رو هم دوست ندارم ، دیگه اون نیم وجبی هم نمی تونه خنده رو مهمون لبهای ترک بسته ام بکنه ، غزال دستش رو به سمتم دراز می کنه تا روزبه رو بغل کنم اما رو ازش بر می گردونم و پیشونیم رو می ذارم رو میله های سرد و جدید پنجره ، پیشونیم رو بلند می کنم و دوباره می ذارمش اما اینبار کمی محکم تر ، دوباره و از بار قبل ضربش رو بیشتر می کنم ، غزال می گه " غزل ؟" اما انگار نمی شنوم و محکمتر می زنم ، انگار روزبه رو گذاشته زمین چون هر دو بازوم رو می گیره و من محکمتر میله ها رو تو مشت می گیرم و همزمان می گم " نه باورم نمی شه " دوباره بلندتر صدام می کنه و بلندتر می گم باورم نمی شه و محکمتر می زنم ، جیغ غزال تو فریادهام گم می شه ، پیام می خواد دستهام رو از میله ها جدا کنه اما نمی تونه ، ضربه ی بعدی و باز محکمتر ، بلندتر جیغ می کشم و می گم " خدایا کجایی تو؟" پیام فریاد می زنه ، یه چیزی بذار بین سرش و نرده ها ، ضربه ی بعدی و میبینم چقدر نرمه ، پیام از پنجره جدام می کنه و یادم میاد جهان گفته بود باید بره پیش ضریح فولاد و برای سلامت عقلم و این حاضر جوابی هام دخیل ببنده و من اینجا دخیل بستم به پنجره ی اتاقم اما هیچ اتفاقی نیفتاد ، پیام فریاد می زنه غزال بالشتش رو بیار . اونم بالشت رو از کنار پنجره بر می داره و می ذارتش رو تخت و مجبورم می کنن تا دراز بکشم ، سرم درد می کنه ، پیشونیم می سوزه اما سوزش قلبم بیشتره ، می خوان باز امپولم بزنن اما با التماس می گم نمی خوام ؛ می گم " نذارید بخوابم من می ترسم ". پیام بغلم می کنه و من دیگه یاد اغوش بابا نمی افتم ، که بابا یه خاطره ی دور بود ، یه خاطره ی دوری که یکی که عاشقش بودم اون رو اونقدر دور برده بود .

هنوز ازم نپرسیدن چرا برگشتم ، هنوز هیچ کس ازم نخواسته حرف بزنم و می دونم پیام قدغن کرده ، که اگه می پرسیدن چی بهشون می گفتم ؟

سرم رو می ذارم رو بالشت و دستهام رو می ذارم زیر گونه ام و پاهام رو تو شکمم جمع می کنم درست عین یک جنین ، شاید هم عین همون بچه ایی که در من شکل گرفت اما بچه ی جهانبخشم نبود .

چشم هام رو می بندم و پشت پلکم پر می شه از جهان ، باز می کنم و روبروم جهانی از خاطره هاش بود و با خودم می گم " کاش می ذاشتم بهم امپول بزنن ، خوابم کنن " اما اونجا تو خوابم هم جهان بود ، سیاوش بود ، یه ماشین سیاه و یه رد خون بود و پدری که بی دفاع رو زمین افتاده بود و من فهمیده بودم رویین تن نیست . تو خواب هم اسایش نداشتم ، تو خواب هم امنیت نداشتم ، تو خواب هم پر بود از ترس.

محکمتر خودم رو بغل می کنم ، که با این همه کس بی کسم که نمی تونم دردم رو بهشون بگم. نمی تونم بگم چه بلایی سرم اومده ، نمی تونم بگم شدم مصداق این شعر : سیل دائم بر سر خود خانه ویران می کند .

یکی داره نوازشم می کنه ، دستهاش غریبه ان اما بوی اشنایی دارن ، انگار هم خون کسیست که بین خواستن و نخواستنش ، تنفر رو انتخاب کرده بودم

پلکهام رو از هم باز می کنم و خاله سوسن رو می بینم که مثل همیشه با تیپ خانمانه اش نشسته لبه ی تختم و داره موهام رو نوازش می کنه .

بهش خیره می شم و می بینم چونه اش که عین چونه ی جهانه می لرزه ، می بینم اشکش می چکه و دستهاش که عین دستهای جهانن برای پاک کردنش بالا میان ، می شنوم که می گه " چی شده عزیزم ؟ چرا اینطور شدی ؟ حداقل تو یه چیزی بگو ، جهان که لب بسته و هیچ نمی گه حداقل تو بگو و از نگرانی درمون بیار ، غزل با توئم "

تو اون روزها از نظر من حرف زدن سخت ترین کار جهان بود ، اینکه بخوای حرف بزنی خیلی سخت بود و برای من که یک عمر پر حرفی کرده بودم این روزها چقدر حرف زدن سخت و غریبه بود ، چشم هام رو می بندم و با بستنشون اشکم گم می شه بین موهای بالای گوشم ، دستم مشت می شه و روبالشتیم رو چنگ می زنه

_ غزل جان ، می دونم بایستی بیشتر حواسمون بهتون باشه ، اما بیماری مادر و بعد عمل گلی اونقدر درگیرمون کرد که نشد ، الان هم که چیزی نشده حتما یه دعوای زن و شوهری بوده ، نباید که اینقدر زود قهر کرد عزیزم ، پاشو گلم ، پاشو دخترم ، پاشو جهان هم پایینه اگه می خوای بگم خودش بیاد ، اومدیم دنبالت ، پاشو عزیزم ، حتما جهان کم طاقتی کرده آره ؟ تو که می دونی چقدر زندگی سختی داشته ، عزیزم تو ببخشش ، اگه حرفی زده بهت برخورده به خاطر من ببخشش

انگار خاله هم می دونست یه اتفاق خیلی بد افتاده و اینطور با پشت سر هم کردن کلمات نمی خواست بهش برسه و سوار بر حرف از واقعیت دور می شد.

بالشتم رو بیشتر چنگ می زنم و بیشتر توی خودم مچاله می شم ، دستش رو می ذاره رو کمرم ،" اینقدر ازش دلخوری؟"

دلخور؟ نه ! دلشکسته بودم ، شاید هم دلزده ، شاید هم متنفر ، شاید هم می خواستم بره و گمشه ، شایدم می خواستم سر به تنش نباشه

_ بگم بیاد بالا ؟ روش نمی شد بیاد ، دعواتون شده ؟ دست که روت بلند نکرده ؟ این زخم چیه رو صورتت؟ حرف بزن دارم از نگرانی می میرم

بعد انگار با خودش حرف بزنه و جواب سوالات خودش رو بده ادامه داد : نه معلومه که دست بلند نکرده ، درسته جدی و اخموئه اما ادمی نیست که کسی رو ازار بده ، اصلا اون ازارش به مورچه هم نمی رسه

اره آزار ش به یه مورچه هم نمی رسه اما ده ساله که پدرم رو ازم گرفته و من رو از داشتن و چشیدن لذت پدر داشتن محروم کرده و چقدر بچه بودم که فکر نکرده فکر می کردم جهان مقصره ، چقدر ساده بودم که نفهمیدم تا به اذن خدا نباشه هیچ برگی از هیچ درختی نمی افته مگر به خواست اونی که اون بالاست ، چقدر نفهم بودم که نفهمیدم تمام ما مخلوقات خدا وسیله هایی هستیم برای افتادن اتفاقهایی که خودش می خواد و خودش صلاح می دونه ، کاش نمی ذاشتم خشمم رو عقلم تاثیر بذاره ، ای کاش ، ای کاش .

حالا که اون رسوایی اجباری من رو به خانواده اش نگفته بود منم بایستی رازش رو نگه دارم ، شاید هم نه می ترسیدم مامان بُل بگیره و بگه : دیدی بهت گفتم این مرد به دردت نمی خوره ؟ دیدی گفتم من خوشم ازش نمیاد ؟ دیدی بهت گفتم تمام حقیقت ها رو بهت نگفته

و شاید به خاطر همین دیدی هایی که مطمئنن مامان رگباری پشت سر هم به سمتم شلیکشون می کرد ، لب بسته بودم و به چشم های منتظر پیام برای شنیدن محل نمی دادم

سرم رو می چرخونم و مامان رو می بینم که دستش رو می ذاره رو بینیش و می گه "هیس" و اینجا هم تحکمش دست از سر منه هزار تکه شده بر نمی داره . این روزها با خودم فکر می کنم اگه مامان این شکلی نبود من باز اینجا ، تنها ، غمگین ، دل شکسته تو اتاقی بودم که قبلا مال پیام بوده ؟ یه جایی از ذهنم می گه : قطعا نه

ویه جایی دیگه می گه : سرنوشت رو هیچ وقت نمی شه از سر، نوشت .

کاش هیچ وقت کاری نکنیم ، رفتاری نکنیم که طرف مقابلمون رو از خودمون بترسونیم و مجبور به سکوتش کنیم ، کاش مامان اونقدر دوستم بود تا بیام از مزاحمت اون موتور سوار براش بگم قبل از اینکه تو کوچه و زیر بارون خِفتَم کنه ، قبل از اینکه تهدیدم کنه ، قبل از اینکه اینقدر ازش بترسم و از ترس تهدیدهاش سکوت کنم . ولی کاش هیچ وقت ای کاشی نبود .

خاله رو می کنه طرف مامان و می گه : خانم شایان شما یه چیزی بگید ، چی شده که غزل یک هفته است خونه و زندگیش رو ترک کرده ؟ ما باید از طوبی خانم بشنویم ؟

مامان با گریه سرش رو تکون می ده و می گه : ما هم نمی دونیم ، به ما هم هیچی نگفته

خوب بود مامان اینا فکر می کردن سر جریان اون اتفاق من برگشتم و همشون یه جورایی حق رو می دادن به جهان و من چه ناحق مورد ظلم قرار گرفته بودم .

تقه ایی به در می خوره ، هنوز تو تختم و مچاله عین یه دستمال کاغذی استفاده شده ، خودم رو از درد بی کسی بغل کرده تکون تکون می دم ، تقه ایی به در می خوره و قد وبالای خمیده ی جهان تو چهارچوب در می شینه ، دست می ذارم رو تشک و با بی حالی خودم رو بالا می کشم ، مامان و خاله از اتاق می رن بیرون ، جهان سر به زیر در رو می بنده و بهش تکیه می ده ، چقدر شکسته شده ، این همون جهانیه که بوی ادکلن تلخش هوش از سرم می برد ؟ همون جهانی که بعد از اون اتفاق شیب تند بدبختی رو قل خورد و اومد پایین ؟ چه بلایی سر هم اورده بودیم ؟ دیروز شنیدم خاله زهرا به مامان می گفت : این دختر چرا اینقدر از بین رفته ؟ و من تو دلم چقدر خوشحال بودم از اینکه مامان اهل رفت و امد و دید و بازدید نبود وگرنه تا الان تمام ایران داستان من رو فهمیده بودن

تکیه ام رو می دم به دیوار چسبیده به تخت و پاهام رو بغل می کنم ؛ از در کنده شد و اومد طرفم و به ایینه ی میز توالتم نگاه کرد ، به ایینه ایی که چند روز پیش با گلدون روی پاتختی با اون همه رژ و یادگاری هایی که روش بود شکوندمش و هر لب روی هر تکه من رو یاد لب خوردگی های تنم انداخت و لب زدن ها و التماس هام .

انگار می فهمه کار من بوده ، که می گه : دلت اومد بشکونیش ؟

اما من سکوت می کنم وقتی قلب من رو به دست ابراهیم بت شکن گذشته اش شکسته بود ایینه ی رژ خورده ی پر از خاطره به چه کارم می اومد ؟

میاد و می ایسته روبروی پنجره و به حفاظش دست می کشه ، بالکن رو نگاه می کنه که عین قفس شده و من عزل شایانی که عمر خانم دکتر بودنش ، عمر محب بودنش ، قد عمر سنجاقک بوده و حالا باید عین یه کبوتر بال شکسته رو به ضریح طلایی روبروم سر به میله بسابه و پرواز رو ارزو کنه .

به طرفم می چرخه و می ترسم ، اخم می کنه ، انگار یادم رفته این همون مردیه که شبها تا سر رو بازوش نمی ذاشتم خوابم نمی برد ، انگار یادم رفته این چند ماه اخیر رو برای آغوشش چقدر بی تابی کرده بودم ، انگار یادم رفته بود این همونیه که عاشق خانوم گل گفتنهاش بودم .

_ از من می ترسی؟ از من ؟ از شوهرت ؟

بعد دست می کشه رو موهاش ومن باز می فهمش که هر وقت دست می کشه تو موهاش یعنی مشکلی هست ، یعنی بی قراره ، یعنی گیر کرده و جواب می خواد

_ حق داری ، بهت حق می دم ولی تو هم بهم حق بده ، غزل بیا هر دومون فراموش کنیم هرچی رو سرمون اومده ؛ غزل ؟ غزلم بخدا نبودت سخت ترین اتفاق دنیاست ، نذار خیال کنم تو یه رویای کوتاه بودی ، نذار خیال کنم. تمام سهم زندیگی کردن رو میدم بهت فقط این رویا رو بهم بده خواهش می کنم ، رویای وجودت رو ، بودنت رو ، نفس کشیدنت تو خونه ام رو دوباره بهم بده .

یه نفس عمیق می کشه ، انگشتهای بلندش چنگ می شن تو موهاش ، مشت می شن همونجا و کشیده می شن

_ حواست هست ؟ حواست هست دل کندی و فکر نکردی این کندن چه زخمی رو رو دلم جا می ذاره ؟

نگاش می کنم ، جوری که انگار نگاهم داره بهش میگه " به این اسونی ها هم نیست جهان " انگار داره بهش می گه " اصلا اسون نیست جهانبخش "

اما باز به سکوتم ادامه می دم ، میاد جلو و دستش رو دراز می کنه و می ذاره رو برامدگی پیشونیم ، سرم رو میکشم عقب و خصمانه نگاهش می کنم ، زانو می زنه مقابلم و التماسم می کنه ، سرش رو می ذاره رو پام و خواهش می کنه اما من هنوز پر از سکوتم ، سکوتی که لبریز از انزجار و پر از خواستنه مردیه که دیگه نمی خوام باشه .

_ تو رو خدا حرف بزن ، تو رو خدا بذار بشنومت ، تو رو خدا دلم برات تنگ شده ، حرف بزن ، حرف بزن غزل .

و من یک کلمه بیشتر نمی گم یک کلمه که باعث می شه مات نگاهم کنه " برو "

پیشونیش رو می ذاره رو روتختی و می گه : کجا برم ؟

جواب نمی دم و نگاهش می کنم همونطور خصمانه

خودش رو می کشه بالا و دست می ذاره دو طرف صورتم و نوک بینیش رو می چسبونه به بینیم و می گه : بیا برگردیم خونمون ، بیا بریم غزل

دستهاش رو با تنفر از صورتم جدا می کنم و با صدایی که تمام سعیم رو می کنم که اروم بمونه و فریاد نشه می گم : برو ، برو بیرون و دیگه هیچ وقت برنگرد ، دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت ، قبلا هم بهت گفته بودم ، هیچ وقت یعنی هیچ وقت

_ شوخی می کنی می دونم ، شوخی می کنی ، تو قبلا قول داده بودی که وقتی اومدی دیگه نری ، قول داده بودی هرچی شد بمونی

از بین دندونهاش غرید : مگه قول نداده بودی ؟

خیلی خونسرد می رم طرف در و همونطور که دستم رو دستگیره ی در می گم : تو هم خیلی قول ها بهم داده بودی ، خیلی قول ها اونم مردونه ، ولی همشون دروغ بودن

جهان اومد و روبروم ایستاد : مگه اونبار رو بلندی ، تو بام یادت نیست که داشتم می گفتم ، که چونه ام گرم شده بود و داشتم همه چیز رو بهت می گفتم ، مگه خودت نگفتی دیگه نمی خوای بشنوی ؟ مگه بهت نگفتم بعدها گله نکنی همه چیز رو بهم نگفتی ؟

دستم رو با بی حوصلگی و به معنی تمومش کن تکون می دم و می گم : می تونستی بگی ، می تونستی فرداش بگی ، دو روز بعدش بگی

در حالی که به سختی خودم رو کنترل می کردم که از اون همه حسی که در من در حال طغیان بود عشق و دلتنگی پیروز نشه در رو کامل باز کردم و گفتم : برو ، برای همیشه برو

با چشم هایی که بیشتر سرخ بودن تا خاکستری بهم نگاه کرد ، نگاه ازش گرفتم چون خوب می دونستم در مقابل جادوی نگاهش خیلی بی دست و پام

_ اگه برم برای همیشه می رم غزل

چیزی تو دلم فرو ریخت ، جهان اهل بلف و حرفهای بی خود نبود ، اما خاطره ی اون روز تصادف و بابا و کابوس هام باعث شد لب بزنم : منم همین رو می خوام ، که برای همیشه بری

دستش رو گذاشت و صورتم رو تو دستهای لرزونش قاب کرد و طولانی و محکم پیشونیم رو بوسید ، عقلم می گفت " اروم باش " دلم می گفت تو هم دست بنداز دور کمرش " اما یکی از یه جایی ، از بین لایه های این همه سال تنفرم فریاد می زنه " پسش بزن " و من با بی رحمی پسش میزنم . تقلا می کنم و محکم به اغوشم می کشه و دم گوشم جوری که مور مورم می شه ، درست مثل اون روز تو مغازه ، روز تولدم بغلم می کنه و می گه " دوستت دارم غزل ، اگه میرم بدون خواسته ی قلبیم نیست اما چون تو می خوای می رم که می دونی طاقت غم و ناراحتیت رو ندارم ، باشه من می رم ، اونم برای همیشه ، عشق چشم عسلی من ، دلم برات تنگ می شه خانوم گلم "

این رو می گه و میره و من همونجا پشت در زانوهام تا می خورن و می شینم زمین ، بازوهام رو بغل می کنم و به یکباره در می یابم که بدون اون هیچم و چقدر تنهام ، سرم رو می کنم بین بازوهام و لبم رو گاز می گیرم تا صدام نره بیرون ، خودم رو تکون تکون می دم و برای دلم لالایی نه مرثیه ی نداشتن جهان رو می خونم و برای خودم دل می سوزونم ، جهان رفت و من رو با کلی درد و تنهایی و پشیمونی تنها گذاشت ، هر روزی که می گذشت بیشتر دلم براش تنگ می شد ، جهان اب شد و به زمین رفت ، خانواده ی محب دیگه هیچ وقت سراغی ازم نگرفتن و تنها گاهی مهیار به رسم ادب و دوستی زنگی بهم می زد ، گلی ازدواج کرد نه من رفتم و شنیدم نه

جهان رفته ، گلی بچه دار شد ، علی بلاخره همسرش رو خونه اش اورد ، بهار شد ، تابستون و گرماش به پاییز رسید و از جهان خبری نبود و من بدون اون سالها زمستونی موندم و لرزیدم .

سردمه ، این همه مدت تو بالکن قفس مانند اتاقم داشتم گذشته ی با جهان و بی جهانم رو مرور می کردم ؟ کاپشنش تنمه و برمی گردم به اتاق طبقه ی دوم خونه باغ روبرویی نگاه می کنم می گم : پس کی قراره بهار در بزنه و زمستونت تموم بشه ؟ و باز خیال می کنم یکی پرده رو انداخت و رو ازم گرفت .

با یاداوری اون سالها بیشتر دلتنگش می شم ، پونه صدام می کنه ، می گه مینو اومده ، اما نه حوصله ی مینو رو دارم نه حوصله ی پونه و اهل خونه رو . دیگه مثل سابق با سودی جور نیستم ، مثل قبلنا با پیام گرم نمی گیرم ، با مامان جنگ دارم و به سلامهای کاووسی جواب نمی دم ، چند روز دیگه جشن عقد بهدادِ و هنوز داره بهم اصرار می کنه ولی هیچ کس جز علی از واقعیت خبر نداره ، اینکه من نمی تونم زن هیچ کس بشم ، هیچ کس

دوباره یاد اون روز می افتم ، می چرخم طرف مبل تک نفره ی اتاق و انگار علی اونجا نشسته و یه سری برگه تو دستشه و داره به مامان نشون می ده ، می گه گیرشون انداختن و گفت غزل باید به عنوان شاهد تو دادگاه حضور پیدا کنه

باز می لرزم ، دوست نداشتم دوباره ببینمشون اما از اونجایی که تا اون لحظه تنها شاکی این پرونده من بودم باید شخصا می رفتم ، شب قبلش خواب به چشم هام نیومد ، صورتهاشون رو مثل موجودات جهنمی می دیدم که از زیر تختم دارن بالا میان و می خوان اذیتم کنن ، جیغ می کشیدم و مامان بغلم می کرد و پیام با مشت می زد رو بالشت و خون می خورد ، شب بدی بود و صبح بدتری ، مانتو شلوار ساده ایی پوشیدم ، شلوارش برام گشاد بود که مامان با گریه و اشک و نفرین به مسببش با یه سنجاق قفلی کمرش رو اندازه ام کرد . می دونستم طاقت نداره ، می دونستم برای قلبش خوب نیست اما دلم می خواست اونم باشه که پیام بهش اجازه نداد و همراه پیام و عمو که دیشب خودش رو رسونده بود راهی دادگاه شدیم ، شنیده بودم جای شلوغ و درهمی هستش اما نه اینقدر ، یکی گریه می کرد ، یکی دست به یقه ی یکی دیگه شده بود ، یکی رو با قفل و زنجیر اوردن و من با ترس بازوی عمو رو چسبیده بودم و با لرز سرم رو قایم کرده بودم ، کمی طول کشید اما وقتی یه سرباز وظیفه شماره ایی رو خوند علی ازمون خواست بلند بشیم و بریم تو اتاق انتهای راهرو ، دادگاه غیر علنی بود و پیام و عمو همراهم اومدن ، پیام زیر بغلم رو گرفته بود و من سعی می کردم مقاومت کنم و نرم ، عمو گریون بغلم کرد و ازم خواست اروم باشم که باید اونا به سزای عملشون برسن ، گفت پیشتم و همراهت عمو ، نمی دونم چرا ، نمی دونم چطور شد اما دهن که باز کردم گفتم " بابا من ازشون می ترسم " عمو محکمتر بغلم کرد و گفت " نترس بابا ، من اینجام ، نمی ذارم اذیتت کنن "

می ریم تو و رو صندلی های سورمه ایی می شینیم ، دستم بین دستهای یخ کرده ی پیام در حال انجماده ، می دونم حال اون بهتر از من نیست ، با ناموسش اومده تا بی ناموسی اون عوضی ها رو حکم بدن .

به احترام قاضی که یه مرد نسبتا کوتاه قد و ریشو و کمی اخمو هستش بلند می شن ، اما من در خودم توان بلند شدن نمی بینم ، جرم خونده می شه و من رو برای تکرار و گفتن بلایی که سرم اومده اونم جلوی اون همه مرد و خانومی که منتظره تا کمکم کنه و به جایگاه شهود ببرتم احضار می کنه ، به بازوی عمو چنگ می زنم مردی که عمو می گه وکیلمه از قاضی اجازه می خواد تا عمو یا پیام کمکم کنن و همراهم بیان ، ترحم قاضی رو دوست ندارم شایدم ترحم نبود تنفرش از کاری بود که هم جنسش در حق جنس ظریف دنیاش کرده بود و درد رو به چهره اش نشونده بود ، هرچی بود دلم نمی خواست برم و حرف بزنم ، به محض رسیدنم اونا هم اومدن تو و من دست گذاشتم رو گوشهام و جیغ کشیدم و به اغوش پیام پناه بردم و تازه اون لحظه فهمیدم چقدر به بودن جهان احتیاج دارم ، که کاش بود ، که ای کاش نمی گفتم بره که حالا اینطور بودنش رو ارزو کنم .

همون خانم محجبه یه لیوان اب برام میاره و دم گوشم می گه : هرچی تو بیقراری کنی بیشتر این پرونده کش میاد و اونا هم دیرتر به سزای عملشون می رسن ، محکم باش

و من متزلزل و لرزون ، دستهام رو مشت می کنم ، به صورت هر کدومشون که نگاه می کنم یه درد تو قلب و شکمم می پیچه ، می گم و می بینم پیام تحملش نمیاد و میره بیرون ، انگشت می کشم طرف دونه دونشون و می گم چه بلایی سرم اوردن ، حرفهام و اشکهام تمومی ندارن ، بعد رو می کنم طرف آقای قاضی و با التماس ازش می خوام که به اشد مجازات برسن

می گم همه هستن بجز اون سیاوشی که تمام بدبختی هام از اونه ، می گم می خوام مردنش رو ببینم ، می گم پس اون کجاست ؟

اون خانم کمکم می کنه و برم می گردم پیش عمو و علی می گه : اونم گیر میاریم ، یا تو کشوره یا قاچاقی فرار کرده
روز سختی رو گذروندم ، علی می گفت اعدامشون حتمیه اما اول باید بره دیوان عالی و تایید بشه و این روند ممکنه چند ماه یا شایدم یک سال طول بکشه
بعد از بیرون اومدن از اتاق علی به کسی زنگ زد و شنیدم که گفت : تموم شد ، حکمشون حتمیه ، چون مدعی العموم داره .

_ عمه بیا دیگه

در بالکن رو می بندم، دهنم تلخه ، از یادآوری اون روز تلخه تلخم ، اون روزی که می خواستن در ملاعام دارشون بزنن و پیام اجازه نمی داد برم

التماس می کردم و به روح بابا قسمش می دادم که بذاره برم ، که شاید کمی حال دلم خوب بشه ، که بعد از مشورت با دکتر هدایت اجازه داد همراهش برم ، چادر پوشیدم و حجاب گرفتم ، شلوغ بود ، خیلی ها اومده بودن ، اگه قبلن ها بود می گفتم چطور دلشون میاد مرگ یک انسان رو ببینن ؟ اما الان با قاطعیت می گم : باید بیان و ببینن درس بگیرن ، باید دخترانی ببینن که ترسهای من رو دارن ، که بلایی مثل من سرشون اومده اما از ترس ابروشون سکوت کردن و هنوز کابوس اون لحظه ها رو می بینن ، می بینمشون که طناب رو می ندازن دور گردنشون ، حکم رو می خونن و می کشنشون بالا و مردم تکبیر می گن و من زانو می زنم زمین و هق هق پر از درد و خوشحالیم به عرش می ره ، که انگار از بین جمعیت مردی رو می بینم که هم قد و هیکل یک نفره ، یه نفری که به قد تمام دنیا برام کس بود ، مردی که تو این یک سال موهاش هم رنگ چشم های همه کسم شده بود ، دست می ذارم زمین و می خوام برم دنبالش ، دونه دونه آدمها رو کنار می زنم ، مثل ورق زدن یه کتاب پر از غم به امید رسیدن به لحظه های شاد اما کتاب به اخر می رسه و می بینی پایان قصه یه تراژدی پر از درد بوده ، که همش فکر می کنی خنده ها و لحظه هاش رو بین این صفحات گم کردی اما دیگه نمی تونی پیداش کنی اون مرد هم بین جمعیت گم شد و من سرگردون دنبالش می گشتم

و امروز سیاوش برگشته بود ، که من باز گمش کرده بودم اما علی گفته بود ردی ازش پیدا کرده و به زودی گیرش می ندازه ، که تو این پنج سال نبودن جهان نه اون حرفی از جهان زد نه من روم شد بپرسم ؛ تنها علی می دونست و تنها علی محرم رازهام بود و وقتی باز فرهاد پا جلو گذاشت ، مامان خوشحال بود ولی مثل دفعه ی قبل اونقدر شدید اصرارم نکرد ، من دست به دامن علی شدم و علی سر بسته چیزهایی بهش گفت و اون برای همیشه از ایران رفت که من هنوز منتظر مرد خودم بودم

پیام در اتاقم رو باز می کنه و با کمی اخم و کمی هم دلخوری و شاید هم بی حوصلگی می گه : واقعا نمی شنوی ؟ پس نه بهت می گیم مینو اومده

_ چیزی شده پیام ؟

پیام دستش رو تو هوا تکون میده و می گه : چیزی نیست

از اتاق میرم بیرون ، سودی کز کرده رو مبل و مامان لیوان اب پرتقال رو میده دستش ، سودی می گه نمی خواد و می بینم که چشمهاش سرخن ، اما حوصله ندارم بپرسم چی شده ؟

پیام عصبی جواب کنجکاوی های پونه رو میده و مینو اروم و بی صدا ایستاده کنار جا کفشی و کتاب علومش رو بین دستهاش لوله می کنه

صداش می کنم ، با لبخند سرش رو میاره بالا و کفشهاش رو در میاره و میاد پیشم ، دستش رو می گیرم و صورت نرم و لپهای تپلش رو می بوسم ، خیلی دوسش داشتم اما وقتی هم میزد به سرم هیچ کس رو نمی شناختم ولی این دختر هشت ، نه ساله من رو خوب می فهمید و درکم می کرد ، بارها دیده بودمش که با غصه هام غصه می خوره و با لبخندهای اندکم از ته دلش لبخند می زنه .

_ غزل جون انگار حالت خوب نیست ، می خوای ول کن می مونم بابا که برگشت خودش ازم بپرسه .
دست می کشم رو موهای بافته شده اش و با خودم فکر می کنم ، چرا نباید مادر داشته باشه تا اشفتگی موهاش رو با برس خوشگلی که تو بازار دیده و به خاطر دخترش خریده اروم کنه ؟ هر دومون حسرت های مشابهی داشتیم ، حسرتهایی که باعث شده بود بقیه ی داده های خدا رو نبینیم .

با هم میریم تو اتاقم ، کتابش رو ازش می گیرم ، می پرسم صداهای هشدار دهنده چه نوع صداهایی هستن ؟ تا لب باز می کنه صدای پیام رو می شنوم " بیخود می کنی ، مگه می شه ؟ می خوای خدا قهرش بگیره ؟ نباید می شد که حالا شده چیکار باید بکنیم ؟"
گریه ی سودی و نمی خوامشی که می گه باعث می شه کتاب رو ببندم و همینکه می خوام بلند شم و برم ببینم چی شده ، مینو می گه " نرو غزل جون ، من بهت می گم ، خاله سودی می خواد نی نی بیاره " و من دوباره پر می شم از حس تنفر ، از حس بد بدبینی و بر می گردم به چهار سال و نیمه پیش ، جهان رفته بود و خبری ازش نداشتم ، خسته و بی حوصله نشسته بودم و داشتم بی هدف کانال های تلویزیون رو عوض می کردم که مامان کل کشید و غزال خوشحال اومد بیرون و گفت " غزل ، نیمه ی شعبان عروسی پیامه " پاهام رو بیشتر جمع کردم و دست گذاشتم رو جای خالی حلقه ام ، حلقه ایی که تو اون اتاق جا مونده بود ، همون اتاق کثیف ، نبودنش رو انگشت انگشتریم می سوخت ، قلبم تیر کشید ، طلبکار شده بودم ، از همه طلبکار بودم و با خودم می گفتم وقتی من این همه غم دارم چطور می تونن اینقدر راحت و بدون نگرانی خوشی کنن؟
یاد عروسی خودم افتادم ، البوم کارت دعوتهایی که هر روز جهان می اورد خونمون و من رو هر کدومشون یه عیبی می ذاشتم تا اینکه بلاخره یه کارت سفید ساده ، نظرم رو جلب کرد ، کارت ساده ایی که تو پس زمینه اش دو تا رز صورتی رو با روبان صورتی به هم پیوند داده بودن ، دوسش داشتم و قرار شد اسم من و جهان رو با جوهر بنفش استاد محمودی با خط خوش نستعلیقش بنویسه
پیام و سودی تصمیم گرفتن بیان و با ما زندگی کنن و بهونه اش رو گذاشتن رو اینکه خونه رو میدن اجازه و با اجاره اش قسط هاشون رو میدن ولی هممون می دونستیم می ترسن مامان و منه دیونه رو تنها بذارن ، بارها شنیده بودم مامان به پیام گفته بود می ترسه دوباره دست به خودکشی بزنم و پیام هربار مامان رو بغل کرده بود و اه کشیده بود و این یعنی اینکه منم می ترسم
هرچی مامان اصرار کرد همراهشون برای خرید لباس برم قبول نکردم ، از هوای خیابونهای بی جهان وحشت داشتم ، از خیابونهایی که پر بودن از سیاوش ، از هوایی که جهانم نفسش رو بهش وام نمی داد ، از هوایی که نمی تونستم نفسش رو قرض کنم بدم می اومد ، از پیاده روهای شلوغی که توش همه بودن بجز اونی که باید باشه ، می سوختم و نمی تونستم دم بزنم ، خودم خواسته بودم بره و حالا چقدر پشیمون بودم که اینقدر سریع و عجولانه تصمیم گرفته بودم ، که بابا هم دیگه به خوابم نیومد ، که من هم دیگه سر خاک بابا نرفتم

چیزی از عروسیشون تو ذهنم نیست ، جز اینکه تمام مدت جشن پیام رو به یاد می اوردم و جهانبخش رو صدا می کردم که دلم می خواست بود تا از موهایی که به زور مامان سپرده بودم دست آرایشگر و فر کرده بود تعریف کنه ، به مژه هایی که با ریمل بالا رفته بودن بیاد و غر بزنه

و بگه خودشون قشنگن نیازی نیست قشنگ ترشون کنی ، به رژی که براق بود و جهان می گفت فقط برای من و تو خونه ی من بزن ، به لباسی که هرکاری کردن راضی نشدم حلقه ایی بپوشم ، به عطری که جهان دوسش داشت و همیشه به یادش می زدم ، کاش بود و گیر می داد و زهر مارش می کرد اما بود ، اما حضور داشت ، اما یم دونستم از دوست داشتنه که می خواد محدودم کنه ، ولی اون نبود و به جای بودنش یادش داشت مثل خوره تمام وجودم رو می خورد .
جز اینکه خانم عاملی با نیشخند جواب سلامم رو داد و یه نفر از اقوام پدری سودی من رو برای برادر شوهرش که سه تا بچه ی قد و نیم قد داشت و خانمش فوت کرده بود خاستگاری کرد ، جز اینکه یه گوشه نشستم و به خوشحالی جمع نگاه کردم و به تنهایی خودم اشک ریختم
جز اینکه مامان تا دو سه روز سرش رو بسته بود و مدام می گفت : "اگه شوهرت ندادم اسمم فرح نیست ، یه شوهری که همه انگشت به دهن بمونن "، مامان ساده ی من چه می دونست وقتی جهان وکالت طلاق غیابی رو به خودم داده بود ، وقتی همراه علی برای امضا دفتر طلاق رفتم ، وقتی پیام گفت منتظرم بمون خودم رو می رسونم وقتی منتظرش نموندم و با علی رفتم و هیچ جایی رو امضا نکردم ، وقتی پیام اومد رفتم تو بغلش و پیام دستش رو کشید تو کمرم و گفت " ایرادی نداره ، تموم شد "
اما اون نمی دونست ایراد داشت ، اینکه جهان نبود یعنی یه جای این چرخ می لنگه و نمی چرخه یا حداقل برای من نمی چرخید ، اینکه تموم نشده تازه بدبختی هام شروع شده اینکه قرار بود رل بازی کنم و بگم طلاق گرفتم و هزار سوراخ شناسنامه ام رو قایم کنم تا کسی نبینه و نفهمه
وقتی از محضر برگشتم خونه و سودی رو بین کلی رخت و لباس و کفش دیدم دلم گرفت ، دل چرکین شدم و دلم خواست خودش و خریدهاش رو بندازم بیرون ،اینکه اون خوشحال بود و من غمگین ، که ادمها چقدر با هم متفاوتن زیر یک سقف بودیم اما هم درد نبودیم

شب عروسیشون رفتم خونه ی غزال ، نتونستم بمونم و یادم بیاد چقدر با عروسی من متفاوت بوده ، خیلی وقتها وقتی تو اتاقم زانوی غم بغل گرفته بودم ، اون تو بغل پیام می خندید و یادشون می رفت من اینجا دلم برای مردم تنگ می شه ، کینه اش رو به دل گرفتم ، باهاش تندی کردم و تو صورت پیام موندم .
روزهای سختی رو گذروندم ، روزهایی رو که خسته تر از اون بودم که بخوام نفس بکشم ، اگه ارادی بود اصلا هیچ وقت نمی کشیدمش که این تصویر بدون جهان رو نمی خواستم ، عصبی شده بودم و با کوچکترین محرکی بهم می ریختم و دیوانه می شدم ، انگاز از دکتر هدایت هم دیگه کاری ساخته نبود ، به جز یه مشت قرص خواب اور و هر دو روز یک بار تزریق سرم و اون همه ارام بخشی که تنم رو سوراخ سوراخ کرده بودن کمک دیگه ایی نمی تونست به کابوس ها و ترسهام بکنه ، به تشنجهام و جیغ ها و خود زنی هام هیچ کدوم از تجویزهاش جواب نمی دادن .
وقتی پیام گفت دوستم ازت خاستگاری کرده و اجازه خواسته بیاد ، وقتی گفت شرایطتت رو می دونه بجز اون مسئله رو که قرار نیست کسی بدونه ،دنیا رو بهم ریختم ، لیوان های روی میز رو پرت کردم و جیغ کشیدم ، جیغ کشیدم و گفتم من زن هیچ کس نمی شم که من غلط بکنم بخوام ازدواج کنم ؛ مامان جهان رو نفرین می کرد که اینقدر مرد نبوده که بمونه اما پیام لب می گزید و حق رو می داد به جهان ، که برادرم تو خلوت مردانه ی خودش به این نتیجه رسیده بود که جهان حق داشته اما هیچ کس از خودش نپرسید پس حق من رو روی کدوم طاقچه ی این دنیا گذاشتن که نیستش که دستم بهش نمی رسه که تمام نردبونهای دنیا رو هم که بیارم باز قدم بهش نمی رسه

وقتی شنیدم سودی حامله است ، حس کردم نبضی تو شکمم می زنه ، اگه جهان بود ، اگه اون اتفاق نمی افتاد ، اگه خاطره ی اون روز تصادف باعث دوری من از جهان نمی شد چه بسا منم مادر شده بودم ، سودی برای پیام ناز می اومد و من خون گریه می کردم ، صدای خنده هاشون و قربون صدقه های پیام از اجر و سیمان و گچ می گذشت و تو گوش منه بیچاره فریاد می شد و خنده ی اونها هق هق من می شد و حالا امروز سودی از خوشی می نالیدو می گفت نمی خوامش ، چیزی رو که من خیلی دوست داشتم و می خواستم ماله من و جهان می بود
به خودم که اومدم مینو رفته بود ، کتابش رو هم برده بود و من باز داشتم خاطرات گذشته رو رج می زدم ، بر دار دلم گلیم بختم رو نیمه رها کرده بودن
شب بدی بود ، جهان بود و من نداشتمش و باز صبحی و گرگ و میش نگاهی ، کاپشن جهان رو می پوشم ، قبل از اینکه در رو ببندم پیام در اتاقشون رو باز می کنه و می گه : بهتره تا گیر نیفتاده نری بیرون
پوزخند می زنم ، دیگه چی رو می خواست ازم بگیره ؟ به لطفش زنانگی و مادر بودن رو با هم تجربه کرده بودم ، دیگه می خواست چیکار کنه ؟ کاش می کشتم و راحت می شدم که گاهی مرگ می شه نعمت ، که می شه اسایش ، چیزی که پنج سال بود کم داشتمش که تو خونه ی پدری احساس سربار بودن می کردم و نمی دونم این چه حکمتیه که دخترها بعد از ازدواج می شن مهمان ؟

_ نرفتن من چیزی رو عوض نمی کنه ، من باید برم ، دیروزم نرفتم

_ خب نرو ! قرآن خدا غلط می شه ؟

براق شدم تو صورتش و گفتم : نه غلط نمی شه ، باطل می شه

یه نفس عمیق کشیدم ، زیپ کاپشن رو کشیدم بالا و گفتم : پا پیچم نشو ، برو به ناز زنت برس

با طعنه گفتم می دونم ، تیز گفتم ، اون رو همی می دونستم ولی تقصیر خودم نبود ، زبونم تلخ شده بود ، فکر کنم اونا هم دیگه عادت کرده بودن چون چیزی نگفت و فقط نفس پر صدا و پر از حرسش جواب تندی هام شد
از دیشب دلم خونم ، خون تر شده بود ، اینکه باز سودی می تونست ناز کنه و پیام هم نازش رو بکشه عصبیم می کرد ، من دلم یکی رو می خواست که مجیزم رو بکشه و حرفم رو بخره ، کسی که پنج ساله رفته و خبری ازش نیست
روزهای تکراری و مثل هم ، بیست روز از روزی که سیاوش رو تو پارک دیدم می گذره ، اواخر بهمن ماهه و برف سنگینی باریده ، اما بارش برف هم نمی تونه من رو از رفتن به پارک و نشستن رو نیمکت محبوب جهان منصرف کنه ، خوب یادمه ، اولین باری که با جهان رفتیم پارک نشست رو نیمکت و گفت " من اینجا رو خیلی خیلی دوست دارم "
بهش گفتم " جای قشنگیه " گفت " هر وقت خسته و بی حوصله ام میا اینجا و می شینم رو این نیمکت ، اگه توجه کنی شکل و رنگش با تمام نیمکت های پارک فرق می کنه ، انگار برای من درستش کردن" یادش بخیر چقدر سر به سرش می ذاشتم و میگفتم " جهان ، چرا به این می گن نیم کت ؟ یعنی اجنبی ها گربه هاشون رو دو نیم می کنن و به جای صندلی ازش استفاده می کنن ؟" جهان ریسه می رفت و می گفت " اگه دستم بهت برسه ؛ حیف اینجا نمی شه و خرما بر نخیل

است و دست ما کوتاه " منم جواب ریسه هاش رو با چشم و ابرو می دادم که یعنی به همین خیال باش .
چه روزهایی بودن که بیخیال از خیال شیرینشون گذشتم و نفهمیدمشون که کاش بیشتر قدرشون رو می دونستم
بعد از رفتن جهان وقتی حالم بهتر شد و فهمیدم بدی حالم از نبودن اونه هر روز صبح کارم شد پوشیدن کاپشنش و اومدن به پارک
تقریبا نزدیک پارکم که علی زنگ می زنه و سرحال و قبراق می گه : سلـــــــــام اولیا مخدره
با لبخند می گم " سلام صبح بخیر "با انرژی می گه " سلام به روی ماه زن عموی خودم " خیلی وقت بود بهم نگفته بود ، قبلنا ، اونوقتایی که جهان بود ، علی با خنده می گفت " الان من باید به تو بگم زن عمو ؟" خیز بر می داشتم براش و می گفتم " مشکلی داره ؟" سرش رو می خاروند و با دستش دیگه اش یه بند از انگشتش رو نشون می داد و می گفت : " اخه این قدی کی تا حالا زن عموی اینقدی دیده ؟" بعد قهقه می زد و من رو به جهان می گفتم " جهان ببین چی می گه ؟ هیچی نمی خوای بهش بگی ؟" جهان هم دستم رو می گرفت و می گفت : علی باید بهش باید بگی تاج سر عمو ، بگی زندگی عمو
بعد علی سوتی می زد و می گفت " کی بره این همه راهو ؟"
جهان هم دست می نداخت دور شونه هام و می گفت : من هم این همه راه رو می رم هم قربون خانوم گلم می رم حرفیه ؟
_ خوابیدی ؟
به خودم میام ، با هر حرفی ، با هر تلنگری تو رویای گذشته غرق می شدم

_ کبکت خروس می خونه ، چی شده ؟ نکنه تو هم داری بابا می شی؟
دلم گرفته بود و ناز و ادا وهوس های ویارانه ی سودی عصبیم می کرد ، به راه رفتنش هم حسادت می کردم ، به لیوان شیری که پیام با هزارتا قربون صدقه به خوردش می داد ، به مامانی گفتنی که پونه بهش می گفت ، به همه ، به همه چیزش حسودی می شد ، به شادی پنهون تو چشم خونه اش ، به لبخند پر حجب و حیاش ، به برق نگاه مردش وقتی می نشست تو نگاش ، منه بی جهان به سودی و دنیای پر از پیامش حسودیم می شد

_ نه بابا ، بابا کجا بود ؟
کمی مکث کرد
_ کجایی غزل ؟
دلم هری ریخت پایین ، چقدر شبیه جهان پرسید ، چقدر هم آهنگ اون گفت غزل ، چقدر من رو برد به اون وقتها
_ غزل ؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم ، نمی خواستم علی بفهمه چقدر دلم برای جهان بی تابی می کنه ، نمی خواستم و هنوز این غرور لعنتی قصد رها کردنم رو نداشت ، بدون اینکه بخوام ، بدون اینکه بتونم کمی با پرخاش می گم

_ کجا می خوای باشم ؟ مثل همیشه ، مثل هر روز صبح دارم می رم پارک ، الان هم چند قدمی تا ورودی پارک دارم
_ اروم باش ، ببخش قصد فضولی نداشتم ، فقط خواهشا نرو ، همونجا بمون ، تا چند دقیقه ی دیگه پیشتم باید با هم بریم جایی
_ کجا ؟
_ میام بهت می گم
_ نه الان بگو ، تا بیایی من از دلهره و نگرانی می میرم
_ اروم باش باشه ؟
_ باشه بگو
_ نزدیکتم میام بهت می گم
قطع می کنه ، رو کنده ی درختی که نزدیک جوی اب می شینم ، فکرم حول و حوش خیلی چیزها می چرخه ولی نتیجه ایی نمی گیرم ، خیلی زود می رسه ، می گه "بپر بالا ، تمام روز رو وقت نداریم" و من باز یاد اون روز ، روز تولدم می افتم که جهان عین این جمله رو بهم گفت ، سرم رو تکون می دم ، چند روزی بود دلم هیچ رقمه اروم نمی شد ، هر کاری می کردم ، هرچی قران می خوندم ، هرچی صلوات می فرستادم باز بهونه می گرفت و عین یه بچه ی لوس لب بر می چید و عصبیم می کرد
می شینم تو ماشین علی ، در حالی که جلوی چشمم یه کیک سرخ و ژله ایی و دو تا شمعه و یه مرد عاشق ، نفس عمیقی می کشم و چشم هام رو می بندم و باز نفس می کشم ، چقدر اون فضای کوچک بوی جهان رو می داد .

بر می گردم و پشت سرم رو نگاه می کنم ، نیست ، جهان نیست اما انگار اینجا بوده شایدم عبور خاطره اش این بو رو به جا گذاشته
_ چقدر سرده ... خب منتظرم
بخاری رو بیشتر می کنه و می گه :

_ می خوام ببرمت کلانتری ، باید اروم باشی ، گیرش اوردیم ، ولی قیافه اش خیلی فرق کرده ، فکر می کنی بتونی بشناسیش ؟
دستهام شروع می کنن به لرزش ، پاهام هم ، به یونیفرم علی چنگ می ندازم و می گم : خواهش می کنم علی ، من دیگه نمی خوام ببینمش ، علی بسمه ، این همه زجری که به خاطرش کشیدم بسمه ، بقران دیگه طاقت ندارم

علی با صورت درهمی که از شادی چند دقیقه قبلش اثری توش نیست، چشم هاش رو باز و بسته می کنه و لبهاش رو به دندون می گیره . ماشین رو نگه می داره و اروم می گه : بیا بریم و اخرین تکه ی این مصیبت رو هم به اتش بکشیم ، قوی باش ، به خاطر خودت ، به خاطر خوانواده ات
بعد اروم زمزمه می کنه و می گه : به خاطر عمو
سرمای هوا یادم می ره ، دست می ذارم تو جیب کاپشنو دستم رو مشت می کنم و تو این سرما برای دل لرزونم خیال می بافم و سرش می ذارم که دست جهان بین انگشتهام گرما بخش دستهای سردم شده

اشکم چکید ، از نبودنش چکید و غلتید رو صورتی که تیغ تیز موکت بری یادگار بدی رو تا ابد روش به جا گذاشته بود ، غلتید رو چونه ایی که انگار هنوز بین انگشت شست و اشاره ی سیاوش در حال فشرده شدن بود ، چکید رو دستی که حلقه نداشت
دست هام اومدن بالا و صورتم رو پوشوندن و هق زدم ، شونه های سنگینم تکون خوردن و دنیای پنهانکاری و قوی بودنم تکون خورد و فرور ریخت و احساس عریانم در مقابل دیدگان علی کاری برای پوشوندن خودش نمی کرد
_ دلم براش تنگ شده ؛ دیگه بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم ؛ پنج ساله رفته ، پنج ساله نیستش و من تمام این پنج سال منتظرش موندم ، تو تمام کوچه های شهر عطرش هست و خبری ازش ندارم ، که همه می گن ازش بی خبرن و من می ترسم نکنه این بی خبری خوش خبری باشه و اون من رو یادش رفته باشه ، علی خسته شدم از اینکه ادای قوی بودن رو دربیارم ؛ از اینکه وانمود کنم غم توی نگاهم از نبودنش نیست ، که خسته شدم از اینکه همه ازم بخوان بهش فکر نکنم و وانمود کنم نمی کنم ، کاش بود ، کاش بود تا می تونستم همراهت بیام ، بدون اینکه بترسم از روبرو شدن با مردی که زجر عالم رو به دل و دنیام و روز و شبهام بخشید ، دلم تنگشه و هرکاری می کنم اروم نمی شه که عجیب داره بیتابی می کنه و محل به اروم باش هام نمی ده
هیچ نمی گفت ، شاید هم تو بهت حرفهام و این سکوت پنج ساله ام فرو رفته بود
گذاشت تا اروم بشم ، گذاشت تا هق هقم به سکسکه تبدیل بشه و اشک هام به بالا کشیدن بینیم ختم بشه ، درست عین جهان که وقتی بغض داشتم بارون داشتم می ذاشت اروم بشم ، اما با این تفاوت که اون بغلم می کرد ، من سرم رو تو سینه اش قایم می کردم ، محکم بغلم می کرد و دست می کشید تو کمرم و تکون تکونم می داد ، اما علی یه دستمال به طرفم گرفت و گفت : تا حالا فکر می کردم از عمو متنفری
_ بودم ، اون اوایل می خواستم سر به تنش هم نباشه ، اما با گذشت هر روز و ندیدنش حس کردم جایی تو قلبم در حال ذوب شدنه ، بخشی از قلبم در حال فرو ریختنه ، کم کم نبودنش عین خوره من رو خورد و من دم نزدم ، گفتم حتما اونم من رو نخواسته که با یه بروی من رفت

_ چطور تونستی اینطور فکر کنی ؟ یعنی عمو رو نشناختی ؟ اینکه اگه می گفتی بمیر برات می مرد ، اینکه اگه پای راحتی و اسایش تو بود حاضر بود خودش نیست بشه تا بمونی ، غزل عمو هم تو این پنج سال کم نکشیده ، اونم اونقدر دوری تو براش سخت بود ، وقتی می پرسید" خوبه ؟ "و من می گفتم آره ، اروم می گفت : "خوشحالم که خوبه ، اگه اون خوب باشه منم خوبم " کاش خیلی پیش تر می گفتی ، همون وقتی که اون کثافتا رو دار زدن می گفتی ، دختر کی می خوای یاد بگیری گفتنی ها رو باید بگی ؟
دلواپس زجری که کشیده بود شدم ، دلواپس دلی که با خوبی من خوشحال می شد ، دلواپس پرسیدم : حالش خوبه ؟
همونطور که داشت از ماشین پیاده می شد گفت : نمی دونم ؛ حتما خوبه ، من که ندیدمش
دلواپس دنبالش از ماشین پیاده شدم و گفتم : یعنی چی ؟ مگه نمی گی باهاش حرف زدی ؟
_ گفتم باهاش حرف زدم اما نگفتم دیدمش ، خیلی وقته بهم زنگ نزده ، منم خبری ازش ندارم
سکوت می کنم و روزنه ی امیدی که در حال باز شدن بود همونجا توی نطفه خفه می شه و خاموش میشه
علی ازم می خواد اروم باشم ، اما مگه می شد ؟ اینکه بعد از اون بلایی که سرم اورده بود دوباره دیدنش رو مگه می شد با ارامش رد کرد ؟ پاهام لرز داشتن
_ تو مراقبمی؟

علی با نگرانی نگاهم کرد و گفت : قول می دم اینبار مراقبت باشم ، قول میدم که اینبار پیشت بمونم
خودش بود ؛ تو هر حالتی می تونستم بشناسمش ، هرجا که می خواست باشه ، با هر قیافه ایی ، حتی اگه اینطور زیر ریش و موهای بلند قایم شده باشه من از چشم های روباهیش می شناختمش
دست می ذارم رو شکمم و عق می زنم ، سرم گیج میره ، انگشت انگشتریم درد می گیره و انگار جای دندونهاش رو بند انگشتم دوباره ظاهر شده ، دست می ذارم رو جای تیغ روی گونه ام و انگار دستم از خونش خیس می شه ، دوباره عق می زنم و دهنم تلخ می شه
بازپرس می پرسه : خودشه ؟
و من با صدایی که می لرزه ، با دستهایی که کاپشن رو چنگ می زنه و انگار داره جهان رو التماس می کنه می گم : اره ، خود اشغالشه
و دوباره محتویات معده ی خالیم رو بالا میارم ، بی حال و بی رمق ، علی زیر بازوم رو می گیره و کمک می کنه بشینم تو ماشین و باز همون بو، باز اون اونجا نیست
باز بر می گردم و پشت سرم رو نگاه می کنم و فکر می کنم چطور می شه بوی تنش از خاطرم بیرون بیاد و این چنین فضا رو عطر اگین کنه ؟
کاپشن رو بیشتر به دور خودم می پیچم و تو پیچ تنش پیچک یادش از دیوار دلم بالا و بالاتر می ره و از چشم هام سرک می کشه و باز روی گونه هام سر می خوره و رو دست مشت شده ام می افته و من دستم رو باز می کنم ، دستی که پنج ساله جای خالی دستهای جهانش رو بهونه ی لرزیدنهاش کرده

_ ببرمت دکتر ؟
سرمو به علامت نفی تکون می دم
_ می خوام برم پارک ، اگه زحمتت نیست برسونم
نگاهی بهم می کنه و انگار می دونه که راز این پارک رفتن های همیشه چیه ، انگار می دونه حالم خیلی بده و به اونجا و اون نیمکت و اون خاطرات کوتاه احتیاج دارم
_ زحمتی نیست اما دیشب برف سنگینی باریده ، بذار یه روز دیگه امروز هوا خیلی سوز داره
نمی تونستم اگه از اسمون سنگ هم می بارید بایستی برم ، احتیاج داشتم ، اینکه برم رو اون نیمکت متفاوت بشینم و هی سرم رو بچرخونم و کنارم رو به امید بودنش نگاه کنم و هی قلبم فشرده بشه و هی چشم هام پر از اشک بشن و باز روزی دیگه به امید بودنش به جای شاید پرش نگاه کنم و باز تکرار بشه این پر و خالی شدن چشم هام ، و باز ببینم مثل همیشه خالیه ، مثل همیشه نیست ، مثل این پنج سال، تک و تنهام .
_ نه باید برم ، دلم خیلی سنگینه
_ اینقدر خودت رو عذاب نده ، تو که خیلی قوی بودی ، تو این پنج سال حرفی نزدی ، هربار بعد از هر دلتنگیت می گفتی ازش متنفری ، حتی وقتی برگه های طلاق رو امضا نکردی و بهت گفتم دوسش داری ، تو گفتی نه می خوام باعث عذابش باشم ، می خوام بدونه به این راحتی ها از دستم خلاص نمی شه
راست می گفت ، من بهش گفته بودم اما این تنها سرپوشی بود رو کارم و رو علاقه و رو دلبستگی هام به اون مرد ، به مردی که با گذشت هر روزش می فهمیدم بیشتر و عمیق تر دلبسته و وابسته اش هستم اما سکوت می کردم و خود خوری هام باعث شد ناراحتی اعصاب بگیرم .

_ هیچ وقت ازش متنفر نبودم ، نتونستم متنفر باشم ، من با جهانبخش ، بزرگ شدم ، عاشق شدم ، زندگی کردم
_ پس دلیل این پنج سال سکوت چی بود ؟ چرا پنج سال سکوت کردی و گذاشتی خانواده ات فکر کنن اون ترکت کرده و خانواده ی ما فکر کنن ازش متنفری ؟
نفس عمیقی می کشم ، همیشه یاد جهان نفسم رو به شماره می انداخت
_ به خانواده ام چی می گفتم ؟ می گفتم اونی که به بابا زده و در رفته این مرد بوده ؟ بگم مرد من بوده ؟بگم اونی که باعث بدبختیمون شد اینیه که من دوسش دارم و فکر می کنم مردتر از خودش نیست ؟ من هیچی نگفتم و گذاشتم هرکی هر جور دوست داره فکر کنه
_ ببین غزل ، اگه می موند هم چیزی عوض نمی شد ، چرا بهش حق نمی دی ؟ اونم تو اون لحظه تو بد شرایطی بوده ، خودش رو هم که معرفی می کرد باز چی می شد ؟ هیچی ، قتل غیر عمد بود و بایستی دیه می داد ، شاید درست نیست این رو بگم ولی بذار بگم ، اون با خرید نصف سهام کارخونه ی پدرت که شریکش قصد فروشش رو داشت و بعد با فروختن زیر قیمتش به پیام یه جورایی دیه رو پرداخت کرد و تو تمام این چند سال حسابی حواسش به پیام بود ، مگه مغازه ی پدرت رو نخرید ؟ برو از پیام بپرس چقدر بالاتر از قیمت بازار خریدش ؟
_ ولی ما به پول اون احتیاجی نداشتیم
علی ماشین رو گوشه ایی نگهداشت و گفت : نمی دونم چقدر به این حرفی که می زنم معتقدی ولی قبول داری هیچ کاری بی حکمت نیست و اینکه هر ادمی عمرش اندازه ایی داره وقتی پیمانه سر اومد هر جا و با هر وسیله ایی باید بره ، حالا از شانس بد عمو ، عمو شد وسیله ی فوت پدرت ، ولی غزل تو فکر کن با یکی دیگه تصادف می کرد که قد عمو مرد نبود که بیاد دنبال خانواده ی اون مرحوم ، می دونی همون شریک پدرت تنهایی چه بلایی سرتون می اورد ؟ اون تو بدترین شرایط گفته بود می خواد سهامش رو بفروشه که سهامش نصف کارخونه بود ، پیام از کجاش می خواست بخرتش ، پیشنهاد داده بود که اگه پیام نمی تونه بخرتش ، شما نصف سهام رو به اون بفروشید ، خدا جای حق نشسته و حواسش به بنده هاش هست ، بزرگمهر باعث آشنایی جهان و پیام شد و بعد که جهان سهام رو خرید و شریک پدرت ماتش برده بود از کار خدا ، تو رو خدا اینقدر بی انصاف نباش ، عمو هم عشقش رو از دست داده بود و هم عذاب وجدان رو دلش سنگینی می کرد
_ می دونم ، همه ی اینها رو می دونم و همین اینها باعث شده اینقدر دلم براش تنگ بشه ، علی من با از دست دادن جهان ، پا برای رفتن و ادامه ی این زندگی رو از دست دادم ، بدون اون من فلجم و عین یه موجود مفلوک و بی دست و پا منتظر تموم شدن اون پیمانه ایی هستم که می گی
_ یعنی تو عمو رو بخشیدی ؟
با گریه سرم رو تکون دادم و گفت : خیلی وقته ، خیلی وقته بخشیدمش و خیلی وقته روزها رو به امید اومدنش به شب می رسونم

_ جریان خاستگاری فامیلتون چیه ؟
سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و می گم : مهم نیست ولش کن
_به نظرت دیگه وقتش نشده بهشون بگی ؟ اونا باید بدونن ، اینطور خودت هم کمتر عذاب می کشی

_ نه نمی خوام بدونن ، بدونن تا مامانم با زور و کتک ببرتم محضر و طلاقم رو بگیره ؟ نه علی ، من همیشه و همیشه زن جهانم و زن جهان می مونم ، حتی اگه مثل این پنج سال ، پنجاه سال دیگه هم نیاد و خبری ازش نداشته باشم
سرش رو تکون می ده و دیگه حرفی نمی زنه جز اینکه ، حکم این یکی زودتر میاد ، مخصوصا اینکه دوستهاش قبلا شهادت هاشون رو دادن
دو ارزو بیشتر نداشتم یکی دیدن جون دادن و جون کندن سیاوش بالای دار ، یکی دیگه هم برگشتن جهان . دلم می خواست برگرده ، علی قسم می خورد که غیر از یه شماره هیچی ازش نداره ، از خیلی جهات ، علی خیلی خیلی شبیه جهان بود ، گاهی اوقات من رو به شدت یاد جهان می انداخت ، مکث بین کلمه هاش ، لبخندهاش ، خندیدنش که سرش رو به عقب پرت می کرد ، با این همه شبهات نمی تونستم ازش دوری کنم ، علی رو دوست داشتم ، قد پیام برام عزیز بود ، یکی دوبار بیشتر زن علی رو ندیده بودم ، علی هم می دونست خیلی اهل رفت و امد نیستم برای همین اصراری برای دیدارهای بیشتر نداشت ، و انگار فکر می کرده دوست ندارم هیچ یک از اعضای خانواده ی جهان رو ببینم چون از همشون متنفرم ، ولی نبودم و تنها تنفری که داشتم نسبت به خودم و تصممی عجولانه ام بود ، گلی انگار دوستیمون رو یادش رفته بود که سراغی ازم نمی گرفت گرچه علی می گفت " عمو قدغن کرده و گفته کسی حق نداره طرف غزل بره و اذیتش کنه " ، چقدر این مرد دور اندیش بود و می ترسید کسی سوالی کنه و من بهم بریزم ،مادر جون که یکی دوماه بعد از رفتن جهان ، فوت کرد ، این رو یک سال بعد فهمیدم ، وقتی حالم تقریبا بهتر شده بود .

دست می برم برای دستگیره تا در رو باز کنم ، علی می گه می رسونمت ، بهش می گم ، می خوام کمی قدم بزنم ، تا پارک راهی نیست ، می گه هوا سرده ، می گم نگران نباش ، سردم نمی شه ،
من تو آغوش جهان بودم و گرمای به جا مانده از تنش هنوز تو تار و پود کاپشن بود و گرمم می کرد ، پیاده که می شم ، سرما سیلی می شه و به صورتم می شینه ، مهم نیست ، می خوام تو هوایی نفس بکشم که دیگه سیاوشی قرار نیست توش نفس بکشه . می خوام تو سرمایی قدم بزنم که دلخوش به گرمای تن جهانم هستم ، اونقدر غرق در خودمم که نمی فهمم چطور به پارک می رسم ، برف پیاده رو ها رو پارو کرده بودن اما زمین پارک پر بود از برف دست نخورده ایی که جون می داد برای ادم برفی ساختن و گوله برفی درست کردن ، شاید هم این همون هوای دونفره ایی بود که می گفتن ، پارک خلوته ، رد پایی رو برف نشسته ، کنار تمام بی حسی های نبودن جهان ، از اینکه بلاخره سیاوش پیدا شده حس خوبی دارم و می بینم انگار تو این پنج سال فولاد آب دیده شدم که بعد از دیدنش بر خلاف بار قبل حالم خیلی بد نشد و تونستم سرپا بشم
پا می ذارم رو رد پای فرو رفته ی توی برف و با خودم می گم " پس فقط من دیونه نیستم ، یه دیونه ی دیگه هم هست که تو این سرما اومده بیرون " نیمکت همیشگی زیر برف قایم شده ، تقریبا همه ی پارک می دونستن اونجا جایه منه ، ولی چرا رد پاها به نیمکت ختم می شدن ؟ روی برفهای نشسته و کپه شده ی نیمکت ، چشمم می خوره به یه قرمزی خاطره انگیز ، بیخیال رد پاها می شم و کنارشون رد جدیدی جا می ذارم و می رسم بهش و برش می دارم و بوش می کنم ، چشم هام رو می بندم و هوا رو نفس می کشم در پس زمینه ی تاریک روشن ذهنم ، تو هزار توی خاطره هام یه بوی نرم و تلخ می پیچه ، که انگار خیلی ازش خاطره دارم ، با کف دست برفها رو کنار می زنم و می شینم رو نیمکت ، گرم گرمم ، نمی دونم کار کی می تونه باشه اما هرچی بود

من رو برد به پاساژ گلستان و طبقه ی دوم و مغازه ی کاکائو فروشی ، من رو برد و رو صندلی چوبی نشوند و ازم خواست که شمع رو به جای اون روز فوت کنم و یه برش از کیک بذارم دهنم

چیزی تو سرم گفت : جهانِ
دلم فریاد زد : جهانِ
تمام اجزای بدنم جیغ کشیدن : بقران جهانِ ، اون اومده و مهرت رو برات آورده
سراسیمه بلند می شم و با عجله از پارک میام بیرون ، دوسه باری نزدیک بود لیز بخورم ولی اهمیتی نمی دم ، باید برم ، باید برم ، نیرویی من رو طرف کوچه باغ می کشوند
می رسم و می بینم برف کوچه صاف و دست نخورده است و هیچ ردپایی روش نیست ، می رم طرف در و در می زنم ، دستم رو می ذارم رو زنگ و فشار می دم و دلتنگ می گم : جهان تو برگشتی ؟
لگد می زنم ، با مشت می زنم ، جیغ می کشم" جهان ؟" التماس می کنم " جهان " ناله می کنم و می گم " جهان "برف شروع کرده به باریدن ، اما من همچنان جهانم رو صدا می کنم ، ولی اون نیست ، ولی جهانم نیست و من تو جهانی بدون اون از سرما به خودم می لرزم ، پیشونیم رو می چسبونم به در و می گم " پس کی می خوای برگردی ؟ من دیگه بریدم "
رو هر دو پام می شینم و خودم رو بغل می کنم ، برف می شینه رو سر و شونه هام ، سردمه اما خسته ام ، دلم می خواد بخوابم ، دلم می خواد وقتی چشم باز می کنم اونجا نباشم ، بابا باشه ، عزیز باشه ، مادر جون باشه
شبیه یه ادم برفی شدم ، پلکهام سنگین می شن ، کرخت می شم ، اما همچنان زیر لب می گم جهان ، لبهام از سرما توان تکون خوردن و لب زدن ندارن ، گرمای کاپشن رو به تموم شدن بود چون سردم بود و انگار تن جهان خیالی خفته تو اون کاپشن داشت می رفت و شاید هم نه رفته بود و من هنوز اصرار داشتم که فکر کنم هستش و داره گرمم می کنه و مواظبمه ، از جایی خیلی دور یکی صدا می زنه " غزل ؟" از جایی خیلی دور می شنوم که انگار داره خواهش می کنه ، از جایی خیلی نزدیک درست تو سینه ام یکی می گه : جهانه
و همین گفتن باعث می شه دیگه هیچی نفهمم
با حس یه گرمای رخوت انگیز ، پلکهای سنگینم رو باز می کنم و تو دو چشم خاکستری بدون پلک ، پای رفتن نگاهم سست می شه ، با خودم فکر می کنم " حتما مردم ، نه شاید هم باز تو رویام ، همون رویایی که جهان ازم می خواست بهش بدم "
_ حالت خوبه خانوم گلم ؟
منگم ، بهت زده ام ، اصلا نه شوکه ام
_ چشم عسلی خانومم ؟
خودم رو می کشم بالا ،چندبار تند تند و محکم پلک می زنم ، اما هنوز هستش ، درست روبروم ، دستم رو بلند می کنم و می خوام بذارم رو صورتش ، بکشم تو موهای رنگ پریده اش ، بکشم رو دستهاش که انگار دیگه نمی لرزن ، اما می ترسم ، می ترسم عین یه حباب رویای بودنش بترکه و باز من تنها بمونم
لیوان رو می چسبونه به لبم و ازم می خواد یه نفس سر بکشمش ، با دست پس می زنمش و می گم : جهان ؟
لیوان رو می ذاره رو میز و می گه " جان جهان ؟ نفس جهان ؟
با بغض می گم : جهان؟
با بغض می گه : جونم ؟

با گریه می گم : جهانبخش ؟
با گریه می گه : چقدر دلم برای جهانبخش گفتنهات تنگ شده بود خانوم گلم

بغضم می ترکه و درد و غصه ی پنج سال نبودنش ، سیل آسا از چشم هام می باره ، بغلم می کنه ، بغلش می کنم ، محکم و محکمتر از همیشه به خودش فشارم می ده و شدید و شدیدتر از همیشه ، هق می زنم و اسمش رو صدا می کنم ، اون برگشته بود ، درست وقتی هواش رو کم آورده بودم ، درست وقتی بودنش رو شدید خواسته بودم ، اون برگشته بود و من خوشحال که اون برگه های لعنتی و زشت رو امضا نکرده و هنوز زنش بودم ، هنوز مردم بود ، که هنوز دوسش داشتم ، که هنوز اونقدر دوستم داشت که اونطور با تمام مرد بودنش من رو بغل کنه و اشک بریزه ، که اونطور از موها و تنم بو بکشه و خانوم گل صدام کنه
دست می ذارم و صورتش رو بین دستهام می گیرم و می گم : کجا بودی ؟ کجا رفتی ؟ نگفتی دلم طاقت نمیاره ؟ با خودت فکر نکردی این دل لعنتی دلتنگیت رو می کنه ؟ چطور تونستی ولم کنی و بری ؟
مشت زدم به سینه اش و اون باز هم مقاومتی نکرد ، گریه ام شدت گرفت و بریده بریده و نفس زنون گفتم : پنج سال با خیالت زندگی کردم ، پنج سال به اتاق طبقه ی دوم خونه باغ نگاه کردم و با رویای حضورت حرف زدم ، باهاش حرف زدم و ازش خواهش کردم ، هی التماسش کردم که اگه شده به دروغ بهم بگه دوستم داره ، بهم بگه دلش برام تنگ شده ، من گفتم برو ، اما تو چرا رفتی جهان ؟ چرا نموندی تا اروم بشم ؟ چرا فکر نکردی با خودت که حرفهام از غم و درده اما از ته قلبم نیست؟
دستهای مشت شده ام رو گرفت تو دستش ، انگشت هام رو باز کرد و به کف هر دو دستم بوسه زد و گفت : رفتم نه چون تو گفتی برو ، رفتم چون توی نگاه عسلیت اونقدر زهر بود ، اونقدر تنفر بود که طاقت بیشتر دیدن نداشتم ، اونقدر با فهمیدن موضوع ، ازم متنفر شدی که حس کردم پیش تو از اون سیاوش اشغال هم پست ترم
دستم رو کشید و من رفتم تو آغوشش ، موهام رو نوازش کرد و چونه اش رو گذاشت رو شونه ی سمت راستم و ادامه داد : رفتم ، اما مراقبت بودم ، بهت نزدیک بودم و یک دنیا ازت دور ، از همه بریدم ، وقتی سوسن پرسید چرا ؟ گفتم تو نخواستی ، گفتم حق داشته چون من یه مرد اخمو و بداخلاقم ، گفتم دست روت بلند کردم و سوسن باهام قهر کرد ، نمی خواستم کسی بدونه ، نمی خواستم و هنوز می ترسیدم اما تنها شدم غزل ، خیلی تنها ، با فوت مادر به هم ریختم ، لیلا هم دیگه نمی تونست ارومم کنه چون من به دوز بالاتری از مسکن ها عادت کرده بودم ، تو نبودی و من آرامشی بعد از تو نداشتم مگر لبخند رو لبهات که فقط وقتی دیدمش که اون پنج نفر بالای دار برای نفس کشیدن تقلا می کردن ، دیدمت غزل ، زانو زدنت رو دیدم و چقدر دلم می خواست بیام ، زیر بغلت رو بگیرم و بگم قوی باش ، نگاشون کن ، تو هم اینطور که اونا دارن درد می کشن درد کشیدی ؟ می خواستم بیام بغلت کنم و بگم ، به سزای عملشون رسیدن غزل ، ولی نتونستم ، قبلش علی بین حرفهاش بهت گفته بود " کاش عمو هم بود و جون دادنشون رو می دید " و تو هم گفته بودی " خوشحالم که نیست ، نمی خوام ببینمش " و من باز فکر کردم تو از من متنفری و هنوز رو همون هیچ وقتی که گفتی موندی
پس درست دیده بودم ، خودش بود که بین جمعیت گم شد ، خودش بود که اومده بود از راه دور قوت پاهام بشه برای سرپا موندن و دیدن

_ تو هم بهم حق بده جهانبخش ، تمام مدت فکر می کردم به خاطر عذاب وجدانی که داشتی وقتی فهمیدی من دوستت داشتم مثلا خواستی از خود گذشتگی کنی ، فکر اینکه تو منو نخواستی و برای کم کردن بار گناهت با منی دیوانه ام می کرد ،فکر می کردم همش دروغه ، اینکه گفتی برادرت باعث آشنایی تو و پیام شده
_ ولی همش حقیقت بود ، بزرگ باعث آشنایی ما با هم شد
_ آخه چطوری ؟ اون موقع که برادرت ایران نبود
دستش رو کشید رو موهام و یه طره ازشون گرفت تو دستش و همونطور که نوازشش می کرد گفت : یادته یه بار ازم پرسیدی صاحب باغ انتهای کوچه کیه ؟ یادته بهت گفتم برات مهمه ؟ یادته گفتی ، نه خیلی ولی یادمه یه زمانی بابام می خواسته بخرتش ؟
به علامت تایید سرم رو تکون دادم که ادامه داد

_ اونجا و این خونه باغ قبلا مال پدرم بودن که به عنوان هدیه ی ازدواج فریدون بهش داده بود و بعد وقتی فریدون می خواست بفروشتش من و بزرگمهر ازش خریدیمش دو قسمتش کردیم و قسمت کوچکتر رو من برداشتم ، با سلیقه ی هستی ساختمش اما بزرگ بعد از مدتی پول لازم شد و خواست بفروشتش ، می خواست کانادا بمونه و برای همیشه ساکن اونجا بشه واسه همین از وکیلش خواست براش مشتری پیدا کنه ، تا اینکه مشتری پیدا شد و باغ رو دید و خوشش اومد ، تلفنی با بزرگ حرف زد و تخفیف خوبی هم گرفت ، تا پای معامله هم رفتن اما وقتی وکیل بزرگ منتظر خریدار بود ، خریدار نیومد ، پیگیر که شدن فهمیدن فوت شده ، تصادف کرده ، یه نامرد بهش زده و در رفته ، یه نامردی که نامردی نکرده بود تنها و تنها نگران عشقش ، جلوی چشم یه دختر کوچولوی چشم عسلی با یه مرد تصادف کرده بود و باز نگرانتر از قبل پاش رو گذاشت رو گاز و رفت تا ببینه چه بلایی سر عشقش اومده ، یه نامردی که بعد از اون روز تو تلخی دو چشم عسلی خوابهاش رو شیرین می کرد و در و دیوار خونه اش رو پر کرد از دو چشم به رنگ عسل
.
باز داشت حالم بد می شد اما جهان انگار از عمد می گفت تا عکس العملم رو ببینه ، دستم رو بردم بالا تا بهش بگم تمومش کنه اما اون گفت : باید بشنوی ، باید مطمئنم کنی که بار بعد ازم نمی خوای برم که تونستی من رو قبول کنی که باز ترکم نمی کنی و پنج سال دیگه تو جهنم نبودنت عذابم نمی دی ... تو هوای نفس کشیدن منی غزل ، چطور تونستی هوای نفس کشیدنم رو ازم بگیری ؟

یه نفس عمیق کشید و دوباره ادامه داد :
وقتی ارومتر شدم جریان رو برای بزرگ گفتم ، اومد ایران و خودش افتاد دنبال کارم و بعد فهمید اونی که بهش زدم همونیه که قرار بوده خونه باغ رو بخره ، کم کم به بهانه ی اینکه پس چی شد باغ رو می خوان یا نه خودش رو به پیام و خانواده ات نزدیک کرد ، و وقتی جریان کارخونه و فروش سهام رو فهمید باعث آشنایی من و پیام شد و بقیه اش رو هم که خودت می دونی
کاش ادمها به جای سکوت حرف بزنن ، کاش جهان زودتر می گفت ، همون وقتی که به قول خودش با پیام برای دیدن کارخونه رفته و بعد گوشی پیام زنگ خورده و پیام با عجله خواسته بره ، همون وقتی که جهان ازش می پرسه "کجا؟" و پیام با بغض می گه" باز حال غزل بد شده " همون وقتی که من تو مطب دکتر هدایت مات به نقطه ایی خیره می موندم و جهان به سنگ سرد و یخ مزار هستی .

همون وقتایی که دکتر هدایت همسایه ی دیوار به دیوارمون بود و بعد نقل مکان کرد و آقای کاووسی شد همسایمون و بعد ها فهمیدم دکتر برادر زن اقای کاووسی بوده . دنیا چه بازی هایی داره ، چه حرفهایی داره ، چه سکوت های دلهره اوری داره

کاش ما ادمها یاد می گرفتیم در حد قضاوت کردن و حکم بریدن نیستیم ، کاش یاد می گرفتیم بخشش یعنی چی ؟ کاش می فهمیدیم
_ هر بار که نگرانت می شدم می اومدم پشت پنجره ی اتاق و به اتاقت زل می زدم و هی دستم می رفت برای ارشه و هی ویولون رو بر می داشتم تادختر ناآروم پشت پرده رو اروم کنم ، ولی یادم می اومد که دکتر هدایت گفته ، ممکنه عکس العمل خوبی نشون ندی ، می گفت ممکنه با دیدن من حالت بدتر بشه ، نمی دونی غزل وقتی گفت ممکنه حالت بد تر بشه از اینکه تو با دیدن من بدتر بشی چی کشیدم ، پیگر حالت از طریق دکتر بودم ، اما دکتر می گفت در مقابل روشهای درمانیش سکوت می کنی و هیچ نمی گی ، حتی دست به دامن اقای کاووسی شدم اما اونم کمکی بهم نکرد جز اینکه خیلی وقتها صدای گریه ات رو می شنوه و بابا کجایی هات رو غصه می خوره ، و من هر بار ناامید تر از قبل به یه خبر دلگرم کننده از کسی دیگه امید می بستم ، دلم می خواست بیام و بگم غزل ندیدنت داره داغونم می کنه و هی یادم می اومد ممکنه حالت رو با حضورم بدتر کنم ، من همیشه مراقبت بودم ، همیشه نگرانت بودم ، یه روز نزدیکای غروب هرچی منتظر موندم چراغ اتاقت روشن نشد ، نگرانت شدم ، زنگ زدم به علی و گفتم به یه بهانه ایی بهت زنگ بزنه ، نیم ساعت بعد علی زنگ زد و گفت تلفنت خاموشه و کسی نمی دونه کجایی ، دیوانه شدم ، لباس پوشیدم و از خونه باغ زدم بیرون ، می ترسیدم از کوچه پشتی برم و دیر بشه ، بی خیال احتمالات و شاید کسی ببینه ها شدم، اومدم بیرون و زیر بالکن قفس شکل اتاقت صدات کردم اما کسی جوابم رو نداد ، رفتم بهشت زهرا ، سنگ مزار پدرت شسته و تمیز بود ، پس اونجا بودی ، دنبالت گشتم اما پیدات نکردم ، هرجا فکرش رو بکنی رفتم ، حتی بام ، اما نبودی ، تو ماشین عین دیونه ها با خودم حرف می زدم و از خدا خواهش می کردم حالت خوب باشه ، تا اینکه دیدم جلوی پارک جمشیدیه ام ، هوای اونجا بوی تو رو می داد ، بوی غمت رو ، بوی دلتنگی هات رو ، یه حسی بهم می گفت تو زیر الاچیقی و منتظر من

اومدم و یه توده ی مچاله شده رو دیدم که داشت گریه می کرد ، که صداش تو آلاچیق تنها به گوش من می رسید ،خواستم بیام بغلت کنم ، فکر کردم دلت برام تنگ شده ، اونم قد دل من ، اما باز این ترس لعنتی اجازه نداد بیام جلو ، باز این ترس کاری کرد به یاد حرف دکتر هدایت بی افتم و فکر کنم نکنه حالت بدتر بشه ، زنگ زدم به علی و گفتم اونجایی ، ادرس رو دادم و خودم پشت تنه ی درخت تو تاریک روشن چراغ نیم سوخته ی اونجا قایم شدم و از دور مراقبت شدم ، علی اومد و تو با جیغ گفتی از کجا پیدات کرده ؟ جیغ زدی و گفتی دست از سرت بردارن ، جیغ زدی و گفتی بهشون بگو من نمی خوام زن هیچ کس بشم ، داغ کردم ، از فکر اینکه می خوان شوهرت بدن وقتی من خودم رو هنوز شوهرت می دونستم ، وقتی تو رو هنوز زنم و ناموسم می دونستم ، علی بهم نگفته بود تو برگه ها رو امضا نکردی ، منم که دنبالش رو نگرفته بودم ، اون روز دیدم که با علی رفتی محضر ، دیدم که تو بغل پیام گریه کردی و اون لحظه با خودم گفتم " یعنی من اشتباه کردم ؟ یعنی اشتباه فکر می کردم غزل رو می شناسم و اون امضا نمی کنه ؟" به خیال اینکه تو طلاق رو قبول کردی ، با شکسته های قلبم برگشتم خونه و برای یه مدت طولانی خودم رو تو

خونه حبس کردم و از پشت تور و حریری پرده تصویر و طرح اندامت رو که پشت اون میله های بلند اسیر شده بود رو نگاه می کردم

وقتی فریادهات به گریه ی بی صدا تبدیل شد ، وقتی علی اومد کنارت نشست و تو خودت رو جمع کردی ، وقتی علی ازت پرسید" تو هنوز عمو رو دوست داری و به خاطر رفع دلتنگی اومدی اینجا " گوش تیز کردم تا جوابت رو بشنوم و هی خدا خدا کردم بگی اره که من از تو سایه دربیام و تو خورشید و گرمای وجودیت پیدا بشم و بگم منم همیشه برای رفع دلتنگی میام اینجا ، بگم و بغلت کنم اما تو خروش کردی ، بلند شدی و با بی رحمی گفتی " ازش متنفرم ، از اینکه یه مشت خاطره برام باقی گذاشته که از شیرینی تلخن ، که از خوشی پر ار دردن ، که دخترانگی احساسم رو زن شده رها کرده " علی با چشم های نگرون دنبالم گشت ، تو گریه می کردی و می گفتی و من گریه می کردم و با قدمهایی لرزون و شونه هایی افتاده و سنگین شیب تند پارک رو پایین رفتم و موقعی به خودم اومدم که نمی دونستم کجام و چقدر راه رفتم و کی شب تموم شده و به صبح رسیده ، تازه یادم اومد که خودم رو و حس وحال و هوام رو تو پارک کنار الاچیق جا گذاشتم و بدون ماشین این همه راه اومدم ، تازه یادم اومد چقدر پاهام درد می کنن . من همیشه نگرانت بودم ، حتی وقتی شنیدم که گفتی ازم متنفری باز یکی ته قلبم گفت ، تنفر و دوست داشتن همسایه ی همن ، اون نگفت دوست نداره گفت ازت متنفره ، و من دل خوش به اون صدای ضعیف باز وسوسه ی دیدنت رو لبیک گفتم و باز اومدم و دیدمت

پس تمام مدتی که من بوی عطر جهانم رو حس می کردم ، جهان نزدیکم بوده ، کنارم بوده ، مراقبم بوده ، خدای من کی می خواییم یادبگیریم این غرور لعنتی به درد دلهای عاشقمون نمی خوره ، که گاهی باید گذاشتش کنار ، که حرف دل باید زده بشه حتی اگه گوشی برای شنیدنش نباشه ، حتی اگه خریداری نباشه ، حتی اگه به تمسخر گرفته بشه ، باز باید گفت که فردای روزگار هی حسرت نزدنش رو نخوریم و هی نگیم کاش می گفتم که اگه می گفتم شاید اتفاق می افتاد ، باید حرف رو زد و توجه به این غرور لعنتی نکرد که خیلی از دلها رو از هم دور کرده و در حسرت وصال گذاشته ، کاش اون روز این غرور بی جا پیداش نمی شد و من برای علی عشقم به جهان رو اعتراف می کردم و این همه سال تو غم ندیدنش دست و پا نمی زدم

_ من همیشه چشم به خونه باغ داشتم ولی هیچ وقت ندیدم کسی اونجا باشه

_ باغ بزرگمهر یه در دیگه تو کوچه ی پشتی داره ، از اونجا می اومدم تو باغ و از رو دیوار می پریدم تو خونه باغمون ، تمام خونه بوی تو رو می داد ، نگاه کن غزل ، من هنوز رد خونی رو که رو سرامیک ها جا گذاشته بودی رو پاک نکردم ، همیشه اینجا نبودم ، اما خیلی وقتها می اومدم و نگاهت می کردم ، معمولا شبها می اومدم تا مراقب تو و ترس تو از تاریکی باشم ، پنج ساله من همسایه ی سایه ی افتاده ی تو رو کوچه و دیوار باغ بودم اما از ترس حالت خودم رو بهت نشون ندادم و حالا می فهمم چقدر احمق بودم و ترسو.

به لکه های سیاه روی زمین نگاه کردم و از یاداوری اون روز به خودم لرزیدم ، از اون روزی که جهان التماسم کرد ، از اون روزی که من فهمیدم بابا رو از دست دادم ،از اون روزی که باورم شد دیگه بابا ندارم

غزل: چی شد که ترست رو کنار گذاشتی ؟

کف دست راستم رو گذاشت رو گونه اش و با انگشت اشاره ی دست راستش ، کف دست چپم رو نوازش کرد و گفت :

_ چند روزی بود طاقتم طاق شده بود ، درست از روزی که سیاوش رو تو پارک دیدی ، وقتی علی گفت ، نمی دونی چه حالی شدم ، وقتی گفت با دیدن اون کثافت ، باز حالت بد شده خون جلوی چشم هام رو گرفت ، پنج سال دور از تو بودن و از دور تو رو دیدن کم دردی نیست غزل ، اینکه تشنه باشی و تو گرمای سوزان یه لیوان اب تگری رو بذارن جلوت و تو نتونسته باشی رفع تشنگی کنی خیلی بدتر از دیدن سرابِ ، اینکه یه بیشرف باعث حال خراب زنم شده بود و از دستم کاری بر نمی اومد داشت داغونم می کرد اما به شرافتم قسم خوردم که پیداش کنم ، باور کن منم کم نکشیدم ، پنج سال از دور شاهد غم و دردت بودم ، هر روز که می رفتی پارک می دیدمت ، بعد از برگشتنت ، می رفتم و ساعتها رو نیمکتی که نشسته بودی می نشستم و هر بار یاد سوالت می افتادم که چرا اجنبی ها بهش می گن نیم کت ؟ و عین دیونه ها می خندیدم ، منم کم نکشیدم غزل ، باور کن کم نکشیدم . بیست روز خواب و خوراک نداشتم ، کارم شده بود کشیک دادن تو پارک ، بایستی پیداش می کردم ، اگه علی می ذاشت با دستهای خودم خفه اش می کردم ، وقتی دیدمش ، یورش بردم براش که علی زودتر گرفتش ، تمام خشمم رو مشت کردم و تو مشتم گرفتم و تو صورتش کوبیدم ، لگدش زدم ، التماس کرد که دوباره زدمش علی مراقب بود زیاده روی نکنم اما جلوی خالی کردن خشمم رو هم نگرفت،که شاید اونم فهمیده بود اگه بخشیش رو خالی نکنم حتما از فشار درد و غیرت سکته می کنم ، فریادم گوش فلک رو کر کرد اما نمی تونستم اروم باشم ، اینکه اون عوضی زن من رو ، غزل من رو عشق من رو اذیت کرده بود باعث می شد دیونه بشم ، دیونه ایی که شاید اگه علی نبود تا حالا کشته بودمش که مرگ براش کمه ، که یک بار مردن براش نعمته ولی من دلم می خواست ذره ذره جونش رو بگیرم همونطور که ذره ذره جون و اعتماد و زندگی کردن رو از زنم گرفته بود ، همونطور که به یکباره خوشبختیم رو گرفته بود ، لگد زدم و مشت کوبوندم بهش و گفتم :

" مگه وقتی غزل بهت التماس کرد کاری باهاش نداشته باشی تو گوش کردی ؟ " ، زدم بین دو پاش و نعره زد ، لگد کوبیدم تو دهنش و وقتی شکاف برداشت بهش گفتم " اینطور زدی تو دهن زنم ؟ اینطور کوبیدی تو دهنش ؟ آره ؟ تو به چه حقی دست رو زن من بلند کردی ؟" دوباره زدمش و اون از درد به خودش می پیچید و خواهش می کرد ، یقه ی چرک لباسش رو تو دست گرفتم ، نمی دونم حالت چهره ام چقدر ترسناک بود اما می دونم اونقدر بود که اون خودش رو خیس کرد و من باز بهش گفتم " تیغ رو که گذاشتی رو گونه اش فکر نکردی اون برای درد کشیدن خیلی ظریفه ؟ فکر نکردی اون یه زن شوهر داره ؟ فکر نکردی باید مردونه با ناموس کشورت رفتار کنی و باید به جای اذیت کردنش ، مراقبش باشی ؟ فکر نکردی فردای روزگار با ناموس خودت هم همینکار رو می کنن ؟ فکر نکردی اشغال ، نه تو فکرت کجا بود ، من با تیغ رو گونه ات خط نمی ندازم ، می ذارم طناب دار رو گردنت رد بندازه " بعد هلش دادم عقب . کمی سبک شده بودم اما قلبم هنوز درد می کرد ، از اینکه تو با دیدنش اونطور ترسیده بودی خون به چشم هام می آورد و دیدم رو تار می کرد ، من با نبودنت اشک نریختم غزل ، خون گریه کردم ، من در مقابل تو و عشق تو خیلی ضعیفم ، اونقدر که این همه اختلاف سن رو نخواستم ببینم ، اصلا نتونستم ببینم و فقط می خواستم که تو رو داشته باشم و کنارت باشم و آرومت کنم ،غزل با

هر اشکت کوه مقاومتم سنگ به سنگ ، صخره به صخره فرو ریخت ، با غمت من لرزیدم ، با گریه هات منفجر شدم ، با به زانو افتادنت ، متلاشی شدم .
کمی من رو از خودش فاصله داد ، چنگ انداختم به لباسش و دوباره چسبیدم بهش ، ترسیدم ، ترسیدم نکنه مثل وقتایی که تو سردی هوا ، ها می کردم و اون تو بازدمم شکل می گرفت و تو دمم از بین می رفت ، ناپدید بشه ، دستش رو کشید تو کمرم و شقیقه ام رو بوسید و گفت : می تونی دوباره من رو سنگ به سنگ ، صخره به صخره از نو بسازی غزل ؟
عطر تلخ و خوشبوی تنش رو به ریه کشیدم و سرم رو بیشتر تو سینه ی پر از صدا و پر از تالاپ تلوپ و پر از دردش قایم کردم و با خودم فکر کردم ، چطور نفهمیدمش ، چطور اونقدر خودخواه بودم که ندیدم مردم من رو چقدر عاشقانه می خواد ، چطور بهش فرصت جبران ندادم ؟

مثل خودش گفتم : می تونی من رو بیت به بیت ، غزل به غزل از نو بنویسی جهانبخش؟
تو یه حرکت از رو زمین کنده شدم ، چشم هام رو بستم و جیغ کوتاهی کشیدم ، دنیا چرخید ، اینبار من تو چرخش دنیا دنبال جهانم نبودم که دنیا دور ما و خوشبختی ما می چرخید ، که اون انگار می دویید تا به من و گرد پام و خوشبختی من برسه ، جهان بلند بلند می خندید و من بلند بلند قهقه می زدم ، خونه باغ دوست داشتنی من پر شد از صدای من و جهانبخشم ، می خواستم اونقدر بلند بخندم تا ازت متنفرم جهانی که تو خشت به خشتش حک شده بود پاک بشه ، می خواستم اونقدر فریاد بزنم تا دنیا از رو بره و دست از لج بازی با من و تن ناجوانمردانه زن شده ام و دلم دست بر داره ، پا پس بکشه که دست و دل و پای من برای با جهان بودنم دیگه نمی لرزید ، که ثابت قدم در راه بودن و داشتنش قدم بر می داشتم

من تو بغل جهانم به دیوارهای بنفش و صورتی اتاق خواب نگاه می کردم ، چه خوب کاری کرده بود که رنگشون رو تغییر داده بود ، جهان چشم هاش رو بسته ، دستم رو فرو کردم تو موهاش و باز با خودم فکر کردم چقدر خوب شد من برای علی از دلتنگی هام گفتم ، چقدر خوب شد علی به جهان گفت ، چقدر خوب شد دوباره خدا ما رو کنار هم قرار داد

_ به چی داری فکر می کنی خانوم گلم ؟

کمی تو بغلش جابجا شدم : به اینکه چقدر خوبه علی بود

خندید و بیشتر من رو بین بازوهای قوی و سینه ی پهنش حفاظ کرد و گفت : اره خیلی خوبه ، خوب تر از اون اینه که وقتی گوشه ایی ایستادی و داری به پاهای لرزون عشقت نگاه می کنی ، وقتی می بینی سوار ماشین می شه ، وقتی می بینی گوشیت زنگ می خوره و بدون اینکه کسی اونور خط حرف بزنه صدای عشقت رو بشنوی که داره اعتراف می کنه و می گه دلش تنگ شده ، داره می گه دیگه تحمل نداره ؛ داره می گه دیگه بیشتر نمی تونه ، از اون خوب تر این که از خوشحالی می پری هوا و ترس نداری از اینکه یکی ناجوانمردانه زمین خوشبختی رو از زیر پات بکشه ، از اون بهتر این که می ری یه شاخه گل می خری و مهرش رو روی نیمکت پر خاطره می ذاری و گوشه ایی منتظرش می مونی که می دونی میاد تا باز بشینه اونجا و به آسمون زل بزنه
_ تو اینا رو از کجا شنیدی ؟

می خنده
_ اومده بودم دم پاسگاه ، می خواستم از دور مراقبت باشم ، من تو تمام لحظه ها حتی وقتی رفتی پزشک قانونی باهات بودم اما روی جلو اومدن نداشتم ، علی بهم زنگ زد وقتی که من ، نگران پاهای لرزون و گریه های پر از بی کسیت بودم ، اینکه نبودم تا ارومت کنم ، اینکه نمی تونستم بیام جلو و دست بذارم و صورتت رو قاب کنم و بگم " قربون اون چشم های عسلیت برم باز که اشکی شدن " اینکه تو اونجا بودی و من یه جایی نزدیکِ تو ، بایستی ازت دوری کنم ،وقتی علی زنگ زد و بدون حرف گذاشت تا صدات رو بشنوم ، گذاشت تا خودم با گوشهای خودم بشنوم دوستم داری و ازم متنفر نیستی ، گذاشت تا از خوشحالی بال در بیارم ، غزل من دوستت دارم ، دوستت دارم خانوم گلم ، دوستت دارم عشقم ، همیشه دوستت داشتم از روزی که چشم های عسلیت رو دیدم دوستت داشتم ، تا وقتی هم که چشم از چشم های عسلیت به اجبار ببندم هم دوستت خواهم داشت
جهان می گه و من با چشم هایی که اشکِ نشسته توشون دیگه نه از غمه نه از دلتنگی به افق خاکستری نگاهش نگاه می کنم و غرق می شم تو بلاتکلیفی رنگ چشم هاش و با خودم فکر می کنم " من چقدر این مرد چشم خاکستری رو دوست دارم "

گوشیم زنگ می خوره اما نمی تونم از اغوش جهانم دل بکنم ، یه جورایی ازش خجالت می کشم اما نیاز بودنش بیشتر از ناز زنانه ام بود ، جهان می گه پیامِ ، جواب می دم و با ته مونده ی بغضی که هنوز مونده تا تموم بشه می گم : پیام ، جهان برگشته
انگار صدای برادرم هم بغض داره ، انگار اونم بارون داره که می گه : می دونم ؛ علی بهم گفت ، الان کجایید ؟
بر می گردم و به جهان نگاه می کنم و پتو رو بالاتر می کشم و بیشتر سنگر می گیرم زیرش و می گم : ، تو خونمون ، خونه ی خودم ، خونه ی من و جهان .
پیام می خنده و بعد صداش خش می افته ، می گه راحت باشید ، می گه من به مامان اینا می گم ، می گه خیلی برات خوشحالم
می خوام از محرمیتمون بهش بگم که می گه : این رو هم علی بهم گفته ، خیلی نامردی که من رو غریبه دونستی ، کاش مثل قدیما همه چیز رو خودت بهم می گفتی ، ببخش که سرگرم زندگی خودم بودم و تو رو یادم رفت

با صدای لرزونی می گم : نه شما من رو ببخشید که همیشه ازتون طلبکار بودم

با صدایی شبیه صدای خودم گفت : تحسینت می کنم ، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم خواهر کوچولویه شیطون و پر سر و صدام اینقدر عاشق باشه و عاشقانه عشقش رو دوست داشته باشه ، خوشحالم که بهت اعتماد کردم و ازت حمایت کردم، تو این مدت من جهان رو مقصر می دونستم ، با اینکه بهش حق می دادم اما از دستش عصبانی بودم که چطور دوست داشتن تو رو نفهمید اما حالا می فهمم تنها مقصر این اتفاقها ما هستیم که حواسمون به تو و ترسهای تو نبود

خوشحال شدم که بهشون نگفتم جهان باعث مرگ بابا بوده که دکتر هدایت راست می گفت ، اتفاق اگه قرار باشه بیفته دستش رو هم که بگیری باز می افته

قطع می کنه و من با لذت و خوشحالی می خزم تو آغوش باز جهان بخشم و به صورتش لبخند می زنم ، نمی خوام به این فکر کنم که آیا هنوز می تونیم مثل اوایل با هم با صدای بلند بخندیم و شیطنت کنیم یا نه ؟ نمی خوام به این چیزها فکر کنم که تنها قطعه ایی که هنوز جدا نشده بود و از گذشته با خودم یدک کشیده بودمش تنفر و انتقامی بود که نسبت به اون حیوون داشتم

من اینبار بدون ترس ناز و نیازش رو پاسخ گفتم و اجازه دادم طعم خوش زنانگی رو با مردانگی همسرم بچشم ، جهانبخشِ من ، حق یه زندگی اروم رو داشت ، دیگه نمی خواستم به تقلای سیاوش رو دار فکر کنم و تنها چیز مهم بودن جهان اونم کنارم بود

من با جهانبخش عاشق شدم ، با جهانبخش زندگی کردم با جهانبخش هم خواهم مرد ، آروم زمزمه کردم :

میپرس از من چرا در پیله ی مهر تو محبوسم

که عشق از پیله های مرده هم پروانه می سازد

جهان با چشم های بسته و دسته حلقه شده اش کنار گوشم گفت :

مگو شرط دوام دوستی دوری ست، باور کن
همین یک اشتباه از آشنا بیگانه می سازد

"هیچ وقت ترکم نکن غزل ، هیچ وقت ، مطمئن باش زنده نمی مونم "

رو صفحه ی سفید و تازه ی لوح دلم برای پایان تلخی و شروع دوباره ی زندگی این چنین نوشتم " وقتی در گرگ و میش نگاه تو ، آبی احساس دخترانه ام رنگ باخت و دلبسته ی تو شدم ، وقتی در گرگ و میش زمانه دریده شدم ، وقتی باز درگرگ و میش نگاهت پیدا شدم فهمیدم همیشه عاشق تو بودم حتی ان زمانی که بودی اما ندیده بودمت ؛ می خواهم کنار تمام مردانگی هایت زنانه در میش نگاهت گرگ زمانه رو به زانو دراورم "

سمیرا جمالی نیا (پروانه)
زمستان ۱۳۹۲

پایان♥♥♥

منبع:www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده